

ارمان از عشق بدم بدم بدم می آید | binaha کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



داستان کل کل...

پایانش خوب

اینم مقدمه ی داستان

مرموز و قدم قدم می آید

امروز که من مرددم می آید

با من چه پدر کشتگی ای دارد او؟

از عشق بدم، بدم، بدم می آید

صدای دادش پرده ی گوشم رو لرزوند!! باورم نمیشد خودش باشه!!ینی که با صورت برافروخته و ابروهای گره کرده
زل زده به صورتم و فریاد میزنه، همون آدم به شدت خونسرد و آروم گذشته باشه...همون آدمی که تو بدترین
شرایط، حتی وقتی که یه کلام روی حرفش وایساده بود، آرامش تو رفتارش موج میزد!!!

بههم خوردن لباس رو میدیدم...حرکت انگشتاش رو بین موهایش...کلماتی که تند تند از دهنش خارج میشدن و ...
حلقه ی اشکی که بیشتر از حلقه ی تو انگشتاش میدرخشید!!!همه رو میدیدم تو یه سکوت و بهت پررنگ غرق
بودم...

بغض پررنگی تو گلوم خونه کرده بود.یه بغض به پررنگی اینهمه سال رنج...رنجایی که بلاخره، تو قالب کلمات،
داشتن از وجودش فوران میکردن...

دستش به طرف کتش رفت..از روی مبل چنگش زد ...

ذهنم داشت به کار می افتاد....نمیخواستم گذشته تکرار شه...بس بود هرچی کشیده بودم...با خفه ترین صدای
ممکن اسمش رو به زبون آوردم...بعید میدونستم بشنوه...ولی شنید...برگشت و خیره شد به صورتم...به صورتی
که مطمئنا از رد سیلیش سرخ بود...

گذاشتم این بغض لعنتی سر باز کنه...گذاشتم همه ی حرفام برای تبرئه کردنم اشک بشن و لیز بخورن رو گونه
هام!گذاشتم جلوش بشکنم...گذاشتم ببینه ضعفم رو...بازم من بودم که جلوش شکستم...

-من...

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، پوز خند زد...سیب جلوش لرزید...میدونستم بغض داره، اما پوز خند زد...هنوز
چشمات از اشک میدرخشیدن...-تو چی؟؟؟

یه قدم بهم نزدیک شد...

یه قدم عقب رفتم...

یه قدم دیگه برداشت و با خشونت موهام رو چنگ زد...

بی توجه به اشکایی که صورتم رو میشستن، سرم رو بالا کشید...سرش رو پایین آورد...

گوشم رو گرفت جلوی دهنش... نزدیک نزدیک... صدای عصبی نفساش، مو به تنم سیخ میکرد... با عجز نالیدم...

موهامو بیشتر کشید... سرش رو نزدیک تر آورد... از بین فک قفل شده اش غرید-دیگی که برای من
نجوشه، میخوام سر سگ توش بجوشه!

اینو گفت و موهام رو ول کرد و به طرف تخت هولم داد... قبل از اینکه بتونم از دردی که تو وجودم پیچید، ناله بکنم
در اتاق بهم خورد و رفت...

من موندم و یه وجود پر زخم و سر پر حرف و قلب پر درد...

من موندم یه عالم حماقت که داشتن بهم دهن کجی میکردن!

اندکی قبل تر

صدای دست زدن و صلوات توی هم قاطی شد! البای هم پر از خنده بود... تنها کسی که با قیافه ی جدی اونجا
نشسته بود من بودم!!

نگاهم رو دور پذیرایی کوچیک خونه ی عمه چرخوندم... مامان داشت شیرینی تعارف میکرد، پرستو با یه لبخند
خجالتی و گونه های سرخ سرش رو پایین انداخته بود! داریوش بین پسر عمه های امروز برادر زنای آینده نشسته
بود و لبخند میزد... نگاهم رو صورت شاهین نشست، زیر گوش بابا پیچ میکرد... بابا هم با خنده جوابش رو
میداد...

عمه هم که روی پا بند نبود!!! انگاری دخترش ترشیده بود و منتظر اینکه آقا داداش من بیاد خواستگاریش...

پیفی کردم و با حرص دست مامان رو که ظرف شیرینی خامه ای رو جلوم گرفته بود کنار زدم و بی توجه به
اخمش، زل زدم به صورت منفور ترین عضو خونواده ی عمه!!! سر به زیر روی یه صندلی، کنار داریوش نشسته بود و
داشت با ریشه های قالی بازی میکرد...

صورتش سرد و یخی بود... مثل همیشه کوچیکترین احساسی رو نشون نمیداد...

زیر لب با خودم گفتم-امکان داره تو این یه مورد توافق داشته باشیم؟؟؟؟ همیشه تو یه مسئله، ما به تفاهم
برسیم؟؟ یعنی...

دلم رو خوش کردم-اونم با این وصلت مخالفه!!!

صدای عمه نشست تو گوشم-ساکتی قربونت برم!!!

ته دل گفتم-الهی بی عمه شم،-و بعد زمزمه کردم-یکم خسته ام!

سریع ادامه داد-آخ بمیرم... عقابم که اومد خسته بود!

زیر چشمی عقاب رو نگاه کردم...

زبونم رو روی لبم کشیدم و حرص خوردم- نکبت! تو دانشگاه خوب بلبل میشه، ولی تو جمع خونه ...ای توف تو ذات
ریاکار مودیت، پست فطرت!!

عمه متعجب گفت- صداتو ندارم گلم!

هوفی کردم و در جواب گفتم- چیزی نگفتم عمه جون!

لبخندی زد و دیگه دنباله ی حرف رو نگرفت! میدونست که به قصد مرگ از خودش و خانواده اش، مخصوصا پسر
کوچیکه اش متنفرم!

عقاب سرش رو گرفت بالا...یه لحظه نگاهمون تو هم قفل شد...

با پوزخند نگام کرد و دوباره سرش رو انداخت پایین!!

توی دلم غرغری کردم و گفتم- دارم برات پرنده ی وحشی!!!

بعد دوباره نگاهم رو دور پذیرایی چرخوندم...

مامان داشت ریز ریز زیر گوش پرستو حرف میزد...یه نگاه بهش انداختم! به قول مامان خوشگل ترین دختر فامیل
بود!!!! البته از دید مامان من! چراکه هرکی سفید باشه، خوشگل به نظر میاد! پس نتیجه میگیریم من یه جوجه اردک
زشتم!!

ولی از حق نگذریم پرستو خوشگل بود. پوست سفید، چشم و ابرو و موهای قهوه ای، لبای کوچولوی صورتی و یه
بینی نسبتا گوشتی ولی قشنگ، که بدجور به صورت گردش میومد، اجزای صورتش رو تشکیل میدادن....

سرش رو بلند کرد و نگاه خیره ی منو دید...لبخند مهربونی زد!

سعی کردم با لبخند جوابش رو بدم...تنها عوض این خانواده ی منفور بود که میشد دوش داشت!! ولی فقط
میشد! من نمیخواستم که بشه!! برای همین به جای لبخند یه پشت چشم نازک کردم و رو برگردوندم!!

اینبار چشم تو چشم شدم با داریوش! داداش عزیزم...خوشگل و عالی!! نقص نداشت! معرکه بود...از سرتم زیاده
پرستو...

داریوش با حرکت سر گفت- چته!؟

شونه هامو بالا دادم و پوفی کردم...

شاهین هنوز داشت تو گوش بابا ور میزد...اون عقاب لاگوری هم هنوز درگیر ریشه های قالی بود...این وسط تنها
کسی که گاهی منو مخاطب قرار میداد، عمه سالار خودم بود!!

-درسا خوب پیش میره؟؟؟

با حرص و صدای خفه گفتم-بله خوبن!

-عقاب میگفت با یکی از استاداتون به مشکل برخوردین!

لب گزیدم...من که دختر بودم هرچی میشد رو برای مامان تعریف نمیکردم!خاک بر سر بچه ننه اش که حرف تو دهن بی چفتش بند نمیشه!!

-بله مشکل بود!حل شد!

عمه رسماً متوجه شد که دارم زورکی جوابش رو میدم،برای همین با گفتن-چاییت سرد شد-حواسش رو داد به حرفای مامان و پرستو!!

زیر لب زمزمه کردم-کی میشه این مجلس مزخرف تموم شه؟؟؟

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم...دلم میخواست پاشم وایسم و دوتا کش و قوس حسابی مهمون بدنم کنم....ولی حیف که نمیشد!فعلاً تو فاز کلاس خرکی بودم و باید در نقش خواهر شوهر خیلی عالی ظاهر میشدم!!!من یه پدری از تو دربیارم پرستو!!!یه پدری دربیارم که هوس نکنی،بشی زن داریوش!!که هوس نکنی،پاتو بذاری تو خونه ی ما!!گدا گشنه ی بدبخت!

حرص تمام وجودم رو پر کرد...گوشیم رو از کیفم در آوردم...

دوتا پیام داشتم،هر دوتا هم از nightmare

سریع بازشون کردم-کجایی؟چه خبر؟؟؟پسندیدین دختره رو؟خاک تو گورت،نامرد بدذات!!ینهمه دوست ترگل ورگل داشتی،رفتی سراغ یه اجنبی؟؟؟

هوفی کردم...آی اگه بدونی این اجنبی چه نسبت نزدیکی باهام داره!!!اگه بدونی!

پیام بعدیش رو نگاه کردم-این یارو پرواز خیلی رو مخه!یه فکر اساسی برای حالگیری دارم!بعد از مراسم حتما بهم زنگ بزن!

سریع براش نوشتم-به این زودیا از محضر خانواده ی عروس مرخص نمیشیم!راه حلت رو بگو!

سند رو زدم...

یه دور روی صفحه دست کشیدم تا رد انگشتم رو از بین ببرم و بعد یه نگاه انداختم به خودم و nightmare

روی نیمکتای دانشگاه نشسته بودیم و داشتیم مقنعه ی هم رو میکشیدیم...

گوشیم تو دستم لرزید...قربونش برم بیست چهار ساعت کنار گوشیشه و در دسترس-اس ام اس نمیتونم بکنم!حضور ی باید بگم!!!حالش بیشتره!

پوفی کردم و نوشتم-ببین از این مزخرف بازی و کل کل الکیا نباشه که باز بریم تو دیوار!!!یه فکر اساسی بکن لطفا!!!

سریع نوشت-حواسم هست!

لبخند مرموزی زدم و یه نگاه انداختم به عقاب...اونم گوشیش رو تو دستش گرفته بود و داشت باهاش ور میرفت!

-ببینم چه میکنی!!!

-بشین و تماشا کن!

لبخند زدم و گوشیم رو سر دادم تو کیفم!!!

چه خوب که هیچکس نمیدونست پسر عمه امه!!!باعث افت کلاس و کاهش لول پرستیژیمن بود!!پسره ی ابله خود شیرین بچه ننه ی مادر دوست!!!

فکری از سرم گذشت...بدتر منو دماغ کرد...ابروهام بهم نزدیک تر شدن و اعصابم چیز مرغی تر...اگه بچه ها میفهمیدن عقاب قراره بشه برادرزن داداشم چی؟وای خدا...آبروریزی بدتر از این؟

صدای بابا،منو از هپروت و فاز آباد کردن روان عقاب بیرون کشید...

-حالا که حرفارو زدیم،میگم چطوره،یه مراسم رسمی تر بگیریم و از خان عمو و خان دایی و خونواده اشون رو هم دعوت کنیم بیان!بزرگترای فامیلن دیگه!

عمه هم سریع دنباله ی حرف رو گرفت-خان داداش الان میخواستم همین موضوع رو بگم!به نظر من خیلی خوبه! سرم رو انداختم پایین و یه خمیازه ی دیگه کشیدم و با خودم غر زدم-کی این شب لعنتی تموم میشه؟؟؟کی؟
بلاخره به هر بدبختی ای بود گذشت...

از حق نگذیریم شام عالی بود...معرکه!!!این عمه ی ما دستپختش حرف نداشت...دخترشم که خدای دیزاین و طراحی... هفت هشت مدل دسر درست کرده بود که اساسی خان داداشمون رو اسیر خودش کرد...

همه با ولع غذاهاشون رو میبلعیدن،اون وسط تنها کسایی که زیاد رغبتی به خوردن نداشتن من و اون ایگل گور به گور شده ی پدر مرده بودیم.

شام خوردیم و عزم رفتن کردیم...متوجه نگاهای دزدکی پرستو و داریوش بودم....حالمو بهم زدن ...با نگاهای دزدکیشون همدیگرو قورت دادن...

یکی نیس بگه شما که هرروز همدیگه رو میبینید، این نگاهها چیه دیگه؟ تا اسم خواستگار اومد باید رنگ رنگها و مدل برخورد عوض شه؟؟؟

عمه اینا تا دم در همراهمون اومدن... جلوتر از همه، پله هارو دوتا یکی پایین رفتیم... تحت هیچ شرایطی تاب تحمل این خونواده رو نداشتیم...

صبح روز بعد با کلی هیجان حاضر شدم تا برم یونی... به شدت مشتاق شنیدن حرفای nightmare بودم... ولی وقتی ایده ی به شدت مزخرفش رو شنیدم به معنی واقعی وا رفتیم! پنجر کردن تایرای ماشین عقاب، اونم جلو چشم نگهبان دانشگاه، حماقت محض بود... بعدشم مسلما عقاب میومد یه بلایی سر ماشین من میاورد، این بود که با حرص توی سر nightmare کوبیدم و غر زدم - خاک بر سرت با این نقشه ات!

با دهنی که قد اقیانوس اطلس باز مونده بود گفت - وای به این خوبی!

پوفی کردم... با حرصی که هر لحظه شدیدتر میشد، گفتم - این بود نقشه ای که اینهمه ازش تعریف میکردی؟! اینکه از نقشه ی قبلیت آبکی تره! باز میریم تو دیوار شاسگول.

قیافه اش درجا آویزون شد... توقع نداشت اینقدر راحت از نقشه اش بد بگم... در واقع هیشکی، انتظار اینطور برخوردی رو نداشت، ولی... خب باید چیکار میکردم وقتی نمیتونستم جلوی زبونم رو بگیرم؟

بدون ذره ای عذاب وجدان، بابت دلخور کردنش، از سر جام بلند شدم و گفتم - پاشو... زودتر بریم به کلاس اون عتیقه برسیم.

بعد از یه چیزی حدود ۶ ماه دوستی، فهمیده بود اهل عذر خواهی و منت کشی نیستم... برای همین، فرو موندن تو مود دلخوری رو سریع کنار زد و گفت - بریم! تمریناتو حل کردی؟

همینطور که تو آینه ی خرسیم کلاه قرمز رو نگاه میکردم گفتم - اووم...

آهی کشید و گفت - خوش به حالت، شما ها تو شهر خودتون دانشجویید اصلا بهتون سخت نمیگذره. ماها باید کلی مشقت به خودمون راه بدیم تا فرصت کنیم دو دقیقه بریم سر درس.

هیچی نگفتم. یعنی هیچوقت زیاد اهل حرف زدن و ادامه دادن صحبتا نبودم. در واقع غرورم و حس خودبرتربینی اجازه نمیداد زیاد با کسی هم کلام شم، حتی اگه اون طرف دوست به اصطلاح صمیمیم باشه...

وارد کلاس شدیم... همه تقریبا بودن... اول از همه نگام افتاد روی کاظمی... با سر سلام کرد... چینی به بینیم انداختم و رو برگردوندم... از اونجایی که از عقاب بیزار بودم، از رفیق فابریکشم بدم میومد... هرچند پسر آقایی بود و نقطه ی مقابل عقاب... البته، از حق نگذریم، عقابم آقا بودا... فقط نمیدونم چرا با من... یعنی دروغ چرا خودم میدونم چرا با من بد بود... بلاخره شمشیر رو از رو بسته بودم!

استاد اصول حسابداریمون یکی از جوجه ارشدای تازه کار بود و کلی مایه ی شادی ما...عقاب و رفقاشم که در امر دست انداختن استاد، به طور مودبانه از هیچ چیزی کم نمیداشتند...

روی صندلیای ردیف آخر نشستیم...موقع رد شدن از کنار عقاب اینا زمزمه اش رو شنیدم-چطوری کلاه قرمزی؟

سریع دستم رو به کلاه قرمز روی سرم رسوندم...نکبت...همیشه یه چیز برای تیکه انداختن پیدا میکرد...

پشت سرشون نشستیم...nightmare با حرص گفت-چرا جوابشو ندادی؟

طوری که عقاب بشنوه گفتم-گوشامو کر گرفتم...ایگل رو خر گرفتم!!!

Nightmare اغراق آمیز خندید و گفت-خداییش واسه خودش باغ وحشیه!

اینبار منم پر سر و صدا خندیدم...عقاب رو دیدم که با خیال راحت پاش رو روی اون یکی پاش چرخوند و به

کاظمی گفت-کلاه قرمزی و جیگرا!چه دوستای نازی!

رویا در جا دستش رو مشت کرد و خواست چیزی بگه که جلوی دهنش رو گرفتم...اینبار نوبت کاظمی و عقاب بود که پر صدا بخندن...

پوفی کردم و تو گوش nightmare گفتم-هیس...هیچی نگو..دارم براش!

پچ پچ وار گفت-بهم گفت خرا!

-ولش کن بابا!

جوجه استادمون وارد شد...

طبق معمول اولش شروع کرد به تهدید که اگه غر بزنی بهتون جزوه نمیگم و بعد گفت-تمریناتون رو بذارید رو دسته صندلیاتون!

خداییش خیلی خز بود.برخوردش با ما مثل برخورد با بچه مدرسه ایا بود...همه شروع کردن به نق نق که استاد ننوشتیم،نشد بنویسیم و....

عقاب و کاظمی هم تو غر زدن از هیچ تلاشی دریغ نکردن...استاد لیست به دست از جلوی بچه ها رد میشد و به هرکی تمرین نداشت،یا تمرینش ناقص بود،منفی میداد....

سرخوش از اینکه تمرینام کامله،با اعتماد به نفس گذاشتمشون جلوم و منتظر استاد شدم...

از دم به همه یه منفی داده بود...رسید به عقاب و کاظمی...

کاظمی با لحنی شبیه مادر مرده ها گفت-استاد حالا این دفعه رو ببخشید!

استاد با اخمای در هم گفت-خوبه گفتم غر نزنید آقای کاظمی!

کاظمی سکوت کرد و عقابم هیچی نگفت...استاد رو کرد بهش و گفت-شمام ننوشتین؟

-خیر!

استاد ریلکس یه منفی هم به اون داد و دل من اساسی شاد شد!

از همون جا جلوی عقاب اینا گفت-شما دوتا هم یه منفی دیگه؟

سریع گفتم-نه استاد من نوشتم!

استاد که انگار انتظار نداشت،با لبخند گفت-آفرین ... ببینمشون!

برگه هام رو از لای جزوه ام برداشتم و با افتخار از رو سر عقاب گرفتم سمت استاد...

استاد یه نگاه دقیق بهشون انداخت و گفت-خیلیم عالی.خدارو شکر ناامیدم نکردید!

اینقدر از دیدن تمرینای من خوشحال شده بود که یادش رفت به رویا یه منفی بده...با رویا چشمکی رد و بدل

کردیم...استادم برگه های منو گرفت و برگشت سمت جا استادی و بلند گفت-خیلی خوشحالم که حداقل یه

دانشجوی درسخون داریم...دستتون درد نکنه خانوم سماوات!

خواستم لبخند بزنم که صدای عقاب بلند شد-استاد نظرتون چیه اسمش رو سر صف بخونیم؟

کلاس ترکید از خنده...دختر شادید تر از پسر!عقاب با جدیت رو به استاد ادامه داد-از این مداد خوشگل که

تهشون عروسک داره هم جایزه میدیم بهش،اگه دانشگاهم بودجه ندارم،من تقبل میکنم!

خونم به جوش اومد...استاد خواست حرفی بزنه که دیگه نتونستم تحمل کنم...

دیگه هیچی برام مهم نبود...خودش شروع کرده بود..امروز رو خودش شروع کرده بود...بلند طوری که هم بشنون

گفتم-کسی از بچه یتیم انتظار نداره جناب پرواز!درضمن شما از جیب خودتون خرج کنید نه خان داییتون!

کلاس تو بهت فرو رفت...عقاب سر برگردوند سمتم...

با چشمای بیش از حد باز شده نگام کرد...یه نگاه پر از حیرت!فقط حیرت...نه چیز دیگه!

استاد عصبی گفت-آقای پرواز...خانوم سماوات...هردوتا تون بیرون!

لبم رو گزیدم...رویا با حیرت و ناراحتی داشت نگام میکرد...

سریع از جا بلند شدم...بدون یه لحظه مکث جزوه ام رو توی کیفم جا دادم...بی توجه به لایه ی اشکی که دیدم رو

تار کرده بود کلاس رو طی کردم...صدای قدمای عقاب رو پشت سرم میشنیدم...تو اون سکوت تلخ

کلاس، شنیدن قدمای سستش سخت نبود... عین سگ از حرفی که زده بودم پشیمون بودم ولی... ته دلم
خوشحال بودم که حالش رو گرفتم... دیگه برام مهم نبود بچه ها نسبتمون رو بفهمن... زیر لب گفتم -عوضی کثافت!
از کلاس که بیرون اومدیم شروع کردم به دویدن... صدای قدماش رو پشت سرم میشنیدم... توجهی نکردم... -صبر
کن!

اهمیت ندادم...

تند تر دویدم... خودش رو رسوند بهم... بازوم رو تو چنگ گرفت... با جدی ترین لحن، با چشمای به شدت بی تفاوت
گفت -به وقتش جبران میکنم!

چشمامو بیش از حد باز کردم تا لایه ی اشک رو کنار بزنم... موفق بودم... با جدیت خیره شدم تو نگاه مشکیش و
گفتم -بگرد تا بگردیم!

اون روز همون یه کلاس رو داشتیم، برای همین از دانشگاه زدم بیرون... حرفی از حس و حالم نزنم بهتره... پشیمونی
داشت بدبختم میکرد، رنگ نگاه و سماجت کلام عقاب دیگه بدتر، ولی سعی کردم خونسرد باشم... محوطه ی نسبتا
خلوت دانشگاه رو طی کردم... اون ساعت همه سر کلاساشون بودن و من، به خاطر زبون درازی این عوضی...

هوف هوف نفسم رو بیرون دادم و از جلوی نگهبانی گذشتم... مطمئن بودم چند قدم عقب تر از من داره
میاد... نمیخواستم ببینمش... دلم نمیخواست ببینم میشینه پشت دویست و شیشی که حق من بود و بابا برای اون
خریده بود و بعدش در برابر داد و بیدادا و سر و صدا های من، برام یه پراید خریده بود...

حس نفرتم ازش عمیق تر شد... سهم من رو از زندگی، همین آقا و خواهر برادرش بالا کشیده بودن... چطور
میتونستم دوستشون داشته باشم و...

زیر لب گفتم -خوب کردم که اون حرفارو سر کلاس زدم... یتیم بی سر و پا!

با غرور پشت پراید نشستم... مطمئن بوم یه روز نه چندان دور، انتقام همه ی این غصه هارو ازش میگیرم... مطمئن
بودم!

پشت رول نشستم... با حرص استارت زدم... همون موقع ضربه ای به شیشه خورد... دیدمش که کنار ماشین
وایساده... پوفی کردم و بی توجه بهش ماشین رو زدم تو دنده و خواستم پامو از روی کلاچ بردارم و حرکت کنم
که، در رو باز کرد...

داد زدم -برو گمشوا!

با اخم خم شد تو ماشین و گفت -عصبی هستی یه بلایی سر خودت میاری!

دستم رو تو شکمش فشار دادم و هولش دادم عقب -برو بمیر! به تو هیچ ربطی نداره!

با خونسردی گفت-اگه بلایی سرت بیاد اولین نفری که خوشحال میشه منم...ولی...دلم نمیخواه خان داییم به عزای دخترش بشینه!

خان دایی رو کش دار و پر منظور به زبون آورد...

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم،عقب رفت و در رو بهم کوبید...بی هوا پامو از روی کلاچ برداشتم تا بکوبم کف ماشین که ماشین تپی کرد و بعد از پرت شدن به جلو،خاموش شد...عقاب پررنگتر خندید...من پررنگ تر حرص خوردم!

با عصبانیت ،ماشین رو خلاص کردم و استارت زدم...مطمئن بودم یه دقیقه دیگه موندن اونجا برابر با به جنون رسیدن!سریر دنده عقب گرفتم و بی توجه به نگاه خیره ی عقاب از پارک بیرون اومدم...باید میرفتم خرید...تنها چیزی بود که میتونست آرومم کنه!

ضبط رو روشن کردم و ولومش رو تا آخر بالا بردم....سعی کردم حواسم رو بدم به آهنگ،تا افکار آزاردهنده رو دور کنم...

تقریبا موفق بودم...چون به همون سرعتی که جوش آورده بودم،خاموش شدم و مسیر رو با دقت طی کردم... اولین جای پارکی که دیدم،راهنما زدم...با اینکه مسیر طولانی ای تا پاساژ بود،ولی ریسک نکردم که جلوتر برم و همین جارو هم گیر نیارم.

پیاده شدم... داریوش همیشه اصرار داشت ماشین رو قفل کنم،میگفت سوییچ همه ی پرایدا،یکیه...ولی من اهمیت نمیدادم...از خدامم بود بیان این رو بدزدن تا شاید فرشته ملائک همتی کردن و آقای پدر راضی شد برای منم دویست و شش بخره.

در رو بهم کوبیدم و به قدمای هماهنگ وارد پیاده رو شدم...

هیچوقت نفهمیده بودم بابا به عقاب چند پول تو جیبی میده...ولی مطمئن بودم از پول تو جیبی من بیشتره...همین باعث میشد حرص بخورم و پولامو تند تند خرج کنم تا بابا مجبور باشه حسابم رو شارژ کنه...

نفسم رو محکم بیرون دادم...دستی به پیشونیم کشیدم...خیس بود...یکی نیست بگه دختر خوب،چه فصل پوشیدن کلاه بافتنیه؟

کلاه قرمزم رو از سرم کشیدم و تو کیفم گذاشتمش... یه نفس عمیق کشیدم و با بسم الله،پا گذاشتم توی پاساژ... در حالی که تند تند،لیست خریدای غیر ضروریم رو برای خودم مرور میکردم...

با دستای پر از کیسه های خرید،پله های حیاط رو بالا رفتم...ماشینش رو تو حیاط ندیدم،این یعنی هنوز خونه نیومده...زیر لب گفتم-الهی هیچوقت نیای خونه ..

بعد با عجله آخرین پله ها رو طی کردم... میخواستم بسته های خرید رو بذارم روی زمین تا کلیدم رو در بیارم که در خونه باز شد... از دیدن عمه، اخم ضعیفی کردم...

-سلام قربونت برم... خوبی؟

صورتتم رو چالاپ چالاپ بوسید و بی توجه به من که مثل چوب خشک وایساده بودم گفت-کلاستون تموم شد؟
سرم رو تکون دادم...

-پس عقاب چرا نیومده؟

خواستم جوابی بدم که یه نگاه به دستای پرم انداخت و گفت-رفته بودی خرید؟ آنها؟ این وقت سال خیابونا و پاساژا شلوغن... حداقل میگفتی یکی باهات بیاد اذیت نشی!

اخم واضحی کردم و گفتم-عمه جون، من پدر و مادر دارم! هر وقت یتیم شدم شما برام تعیین تکلیف کنید!

بعد هم بی توجه به چهره ی متعجبش، وارد خونه شدم...

مامان تو آشپزخونه بود...-دیدار تویی؟

با حرص بسته های خریدم رو انداختم وسط هال و گفتم-بله!

مامان از آشپزخونه بیرون اومد... با دیدن قیافه ی درهمم گفت-باز چی شده؟

عصبی قضیه ی برخورد با عمه و جوابی که بهش داده بودم رو تعریف کردم... مامان محکم کوبید رو صورتش...

-الهی به عزات بشینم دختر... این چه طرز حرف زدن بود؟

خونم به جوش اومد... بلند غریدم-به خاطر خواهر شوهرت من و نفرین میکنی؟ برات مهم نیست داره واسه من بزرگتری میکنه؟ بله دیگه... واضحه وقتی بچه های اون عفریته رو به بچه های خودت ترجیح بدی، همین میشه!

بعدم بدون اینکه فرصت بدم چیزی بگه وسایلم رو از روی زمین چنگ زدم و به طرف اتاقم رفتم...

خدا رحم میکرد از قضیه ی برخورد صبحم با عقاب چیزی نگفتم، وگرنه مطمئنا کتک رو میخوردم... هرچند تا نیم ساعت دیگه، عقاب مادر مرده همه رو خبردار میکرد از اتفاق امروز... ولی مهم این بود که دلم رو خنک کرده بودم... حتی به قیمت پشیمونی بعدش، غرغرا و نصیحتایی که به سمتم روونه میشد و اینکه... اینکه هم کلاسیا بفهمن من با اون ایگل چه نسبتی دارم...

خودم رو ول کردم روی تخت... حوصله ی جا دادن وسایلم رو نداشتم... حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم... دلم آرامش میخواست... آرامشی که مدتها بود ازم دریغ شده بود... درست از وقتی که بابا تصمیم گرفت طبقه ی

بالای خونه رو بسازه تا عمه و بچه هاش بیان پیشمون... درست از وقتی که فهمیدم، من و داریوش، بعد از شاهین و عقاب و پرستو هستیم....

هوفا نفسم رو بیرون دادم... فکر کردن بهشون بهمم میریخت، چه برسه به رو به رو شدن باهاشون...

تقه ای به در خورد... بلند گفتم-میخوام تنها باشم.

ولی فرد پشت در اهمیتی نداد و وارد شد... از دیدن داریوش تو چهارچوب در چند ثانیه شوکه موندم...
-باز که سگ گازت گرفته.

-تو خونه بودی؟

در رو بست و کنارم روی تخت نشست و گفت-نه تازه اومدم و بدبختانه هوار هواراتون رو سر مامان شنیدم.
لبم رو تر کردم و گفتم-حوصله نصیحت ندارم..

مقنعه ام رو از روی سرم برداشت... دست نوازشی روی موهای وز و بدحالتم کشید و گفت-نصیحت نیست... بیان حقایقه...

بی حوصله گفتم-همونم نمیخوام بشنوم... من نمیگم به خانواده عمه محبت نشه... نه... ولی نه در حدی که بچه های خودشون فراموش کنن.

لبخند مهربونی به صورتم پاشید-خواهری... تو بدبینی...

عصبی داد زدم-اره من بدبینم... عینک بدبینی رو چشمامه.. بد اخلاقم... به درد نخورم... فقط عمه و بچه هاش خوبن... راحتم بذار داریوش... من که کاری به کار شماها ندارم... شمام کاری به کار من و عینک بدبینیم نداشته باشید...

اخم کرد... جدی گفت-صداتو برا من بالا نبر... من مامان نستم که کوتاه بیام... خب خره هرچی میگی برای خودت خوبه..

بلند تر داد زدم-نمیخوام محبتای الکی و رو رنگیتون رو نیمخوام... راحتم بذارید... خسته ام از دست همه تون...

بابا هرچی سوغاتی میاره، خوشرنگش رو میدره به پرستو، مامان هرچی برای جهیزیه من میخره، برای پرستو هم میخره، من و عقاب یه رشته قبول شدیم تو یه دانشگاه، برای اون ۲۰۶ خریدن برای من یه پراید دسته دوم... من عقده کردم از اینهمه تفاوت و تبعیض... پول تو جیبیشون صد برابر منه... بهترینا مال اوناس... هر کوفت و زهرماری که برای این خونه خریده شه، بهترینش میره بالا، بقیه اش میاد اینجا... خسته شدم...

مشتّم رو روی شونه اش کوبیدم و گفتم- تو هم اگر تا دیشب یه درصد طرف من بودی، میری طرف اونا...برام اصلا مهم نیست که داری با یه دختر ازدواج میکنی که قدر موهای سرش دوس پسر داشته...لیاقتت بیشتر از دختر ترشیده ی عمه جونمون نیست...

داریوش با حیرت نگام کرد....میون همه ی حرفام، چیزی که مربوط به خودش و پرستو بود گرفته بود...

-پرستو دوس پسر داشته؟

بازم تو عصبانیت حرفی زده بودم الان پشیمون بودم...

مطمئن بود اگر چیزی بگم باور نمیکنه...یعنی پرستو اینقدر معصوم و مظلوم بود که هیچکس باور نمیکرد چه آب زیر کاهیه...خود منم هنوز باور نداشتم!

برای همین گفتم-من یه چیزی گفتم حالا!

-برام مهمه ...راستش رو بگو...

-من آدم بدبینیم...با بدبینا هم مشورت نکنید!

فقط نگام کرد-میدونی اگر چیزی بدونی و نگی مدیونی؟

هوفی کردم...توف سر بالا بود...قضیه دوس پسرای پرستو لو میرفت،قضیه من و پوریا هم لو میرفت...اگه رابطه پرستو در حد دوتا تماس تلفنی و ۴تا اس ام اس بود،من با پوریا اینور اونورم رفته بودم...و مطمئنا کسی که چغلی پرستورو پیش من کرده بود،آمار منم به اون داده بود...هرچند...من بعید میدونستم از پرستوی بی دست و پا همچین کارایی سر بزنه!برای همین گفتم-تو عصبانیت یه زری زدم...

اینقدر جدی این جمله رو به زبون آوردم که داریوش نفس راحتی کشید....

میون عصبانیت،از شنیدن صدای نفس راحتش،خنده ام گرفت...

-حالا اگه دوس پسر داشت بیخیالش میشدی؟

خودشم خندید و گفت-مگه دیوونه ام؟من عاشقشم!

ادای عق زدن در آوردم و گفتم-خیل خب پاشو برو بیرون حالم و بهم زدی!

از سر جاش بلند شد و گفت-یه کم رو رفتارات فکر کن...یه کم!

دستم رو به نشونه ی برو بابا تکنون دادم...داریوش از اتاق رفت بیرون...نفس عمیقی کشیدم و دوباره ولو شدم رو تختم...ذهنم رفت سمت پوریا...در چه حالی بود؟

داشتم با رویا حرف میزدم که مامان اومد تو اتاق...

هرچند میدونستم باید گوشامو برای یه نصیحت اساسی آماده کنم، ولی خوشحال از اینکه از دست سوال جوابای رویا خلاص میشم گفتم - nightmare مامانم اینجاس. بعدا باهم حرف میزنیم...

غر غری کرد و گفت - من بلاخره از زیر زبونت میکشم او اطلاعات رو از کجا آوردی... در ضمن nightmare و کابوس و بختک و هر کوفت و زهرماری عمه اته!!

باحرص گفتم - فعلا!

گوشی رو قطع کردم... مامان نگاهی به بسته های خریدی که وسط اتاق بودن انداخت... نشست رو زمین و مشغول بررسی شد...

- تو مگه مانتو نداشتی؟ این چیه خریدی؟

- پرستو هر چی بخره هیچی بهش نمیگید، من...

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت - شد من حرف بزnm ربطش ندی به اونا؟

با پرویی گفتم - پول بابامه... هرطور بخوام خرجش میکنم!

ممان با تاسف سری تکون داد... - اینهمه لاک... نگاه کن به خدا... حیف پول دست تو باشه..

تی شرتی که خریده بودم رو بالا آورد و گفت - این چیه الان؟ شبیه جگر لیلی... کجا میخوای این رو بپوشیش؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم - برا شوورم میپوشمش...

مامان چشم غره ای نثارم کرد و گفت - چند پول اینارو دادی؟

- یک دهم پولی که تو جیب عقابه...

مامان فقط نگام کرد... نفس پر آهی کشید...

- خوب بود جیبت مثل جیب عقاب پر بود ولی پدر بالا سرت نبود؟ یه دختر دایی داشتی که هی بهت زخم زبون میزد؟ خوب بود دیدار؟

بدون ذره ای فکر کردن روی حرفای مامان گفتم - زمانی خوب بود که اونا نسبت به من الویت نداشتن... اونوقت عالی بود...

- میتروم دیدار... از آینده ات میتروم دختر... خدا از سر تقصیرات بگذره. من طاقت بدبخت شدن رو ندارم...

زل زدم تو چشماشو گفتم - دیگه بدبخت تر از این نمیشم مامان خانوم! هرچا برم، جام از اینجا بهتره!

مامان فقط آه کشید...

روی تخت چمپاتمه زدم...

-عید قراره بریم شمال...

-طبق معمول... با خونواده ی پرندگان نایاب آمازون...

اخم کرد... بعد زمزمه کرد- خاله مهتابتم میاد...

یه لحظه چشمام برق زد... زبونم رو به لبم کشیدم... -با خونواده؟

-آره... برادرشوهرش اینام میان...

لبم رو گزیدم تا لبخند نزمن...

-تا کی کلاس دارید؟

-تا آخر این هفته...

مامان از سر جاش بلند شد و گفت- پس با داریوش برید خونه رو یه تمیزکاری اساسی بکنید واسه مهمونا...

درجا جیغ زدم- چرا به عقاب و پرستو و شاهین نمیگید؟ اصلا عمه که بیکاره... اون بره...

مامان برگشت سمتم و گفت- تو روانی هستی دیدار... خدا شفات بده... نرو... تو و داریوش قرار نبود کاری

بکنید. فقط میرفتید برای نظارت... به جهنم که نمیخواهی بری...

در رو شرب بهم کوبید...

بدون اینکه ذره ای به خاطر حرفاش دلخور باشم روی تخت نشستم و لبخند زدم... قرار بود عید رو با پوریا بگذرونم

و شاید بدون خط برداشتن غرورم میتونستم بیخشمش!! اون میگفت میخواد توضیح بده!!

کلافه از دست پیامکهای پی در پی رویا، گوشیم رو خاموش کردم... هنوز افشا شدن رابطه ام با عقاب رو افت کلاس

میدونستم و نیتونستم به خودم بقبولونم که بچه ها بفهمن پسر عمه امه...

نهار رو توی سکوت خوردیم... مثل همیشه من بودم و ماما.. بابا و داریوش شرکت بودن و برای نهار خونه

نمیومدن... از سکوت حاکم عصبی بودم ولی از طرفی غرورم اجازه نمیداد خودم باعث شکسته شدنش باشم... با

بی اشتیاهی هرچه تمام تر غدام رو خوردم... طبق معمول بدون اینکه به خودم زحمت کوچیکترین کمکی رو بدم

برگشتم تو اتاقم... کنار پنجره ی مشرف به حیاط وایسادم... خبری از ماشین عقاب نبود! نیشخندی زدم- اوخی

کوچولو! آواره ی خیابونا شدی؟؟؟ اینقدر شنیدن این جمله برات سخت بود؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم... دلیل اصلی خوشحال بودنم بابت نیومدنش چیز دیگه بود... میترسیدم! من

میترسیدم از وقتی که به گوش بابا و داریوش برسه چی بهش گفتم!

سعی کردم خودم رو دلداری بدم... زمزمه کردم-نترس دیدار...نترس!مثل همیشه باش!

آهی کشیدم...شارلاتان بودن رو خوب یاد گرفته بودم!داد و هوار کردن رو عالی بلد بودم!اینا همه درسایی بود که با حضور نحس این خانواده،از بر کرده بودم...من این نبودم!این دختر سرد و سنگی....متنفر بودم از خودم... از این وجود پر نفرت... از این ذهن پر فکر و خیال....از اینکه روز و شبم با فکر رو کم کنی و ضایع کردن و نیش و کنایه زدن بگذره! از اینکه هر روز آماج نفرینای مامانم باشم... از اینکه رابطه ام با پدرم،مثل رابطه ی کارد و خیار باشه... از اینکه سه سال بود آغوشش رو لمس نکرده بودم... از اینکه مامانم من و به فرزندى قبول نداشت!من بیزار بودم از این وجود...بیزار تر، از عاملای به وجود آورنده اش!

تلخ خندیدم... به روزایی که با کلی لطافت میگذشت... به روزایی که صدای خنده هام خونه رو پر کرده بود نه صدای داد و هوار! خندیدم... به روزایی که لمس گرمای بغل بابا آرزو نبود... حس گرمای لبای مامان رو گونه هام،اینقدر دست نیافتنی نبود... خندیدم... به روزایی که سربار نداشتیم!

پرده رو انداختم و نگاهم رو دوختم به سقف...صدای قیریچ قیریچ خفیفی میومد... این سربارا همیشه بودن...ولی... اینقدر نزدیک نبودن!درست بالا سرمون نبودن... سایه ی نحسشون رو خونمون پخش نشده بود... سرم رو تکون دادم... -بیخیال دیدار... بیخیال... گذشته ها گذشته... حال رو دریاب... امروز رو....

آره امروز...همین امروزی که با فکر ضایع کردن و با پشیمونی از حرفای زده شده میگذشت...من باید این روزا رو در میافتم...

با قدمای سست به طرف کمد لباسام رفتم...باید یه پاکسازی اساسی میشد... باید یه لیست خرید درست و حسابی تهیه میکردم... مطمئنا نامزدی داریوشم بود... یه لباس،بهتر و خوشگلتر از لباس پرستو...هرچند همیشه راهی برای تقلید پیدا میکرد!

باید به چیزای خوب فکر میکردم...به کسانی که دوششون داشتم...به پوریا...به عید و تعطیلات.... باید جدید ظاهر میشدم... باید میدرخشیدم...باید تک میومدم!

برای رو کم کنی هم که شده،باید متفاوت تر از همیشه باشم... باید!

قبول دارم معمولی نیستم...خیلی وقته غیر عادی شدم...همه هم متوجه شدن،ولی...هیچکدوم سعی نکردن کمک کنن...فقط هولم دادن سمت پرتگاهی که بیشتر منو غیر معمولی میکرد!

کت زردی که تازه خریده بودم رو از پلاستیک بیرون کشیدم...رنگش...رنگش رو دوست داشتم...چون منو میبرد به بچگیام...به روزای داغ تابستون،زیر درختای نخل کال حیاط...کنار شیطنتا!من...عقاب ...پرستوا!

همون روزایی که آرزو میکردم منم یه پرنده بودم... عقاب میگفت زرد بپوش،میشی قناری!

خندیدم... کت رو به چوب لباسی آویزون کردم و گذاشتم تو کمد... از شون متنفر بودم، ولی... ولی از خاطره های قشنگمون نه! دوسشون داشتم... اون روزایی رو دوست داشتم که میتونستم بچه شم، ابله شم... با یه رنگ زرد سعی کنم پرنده باشم! منم پرواز باشم... میتونستم احمق باشم.. فکر کنم خیار شورم درخت داره... عقاب میگفت درخت خیار شورم داریم... ولی... حیف که دیگه نمیشه... نه میتونم احمق باشم... نه با یه لباس، پرواز... خیلی وقته از پروازا بدم میاد... ولی از لباسا نه!!!

پوفی کردم...

کشوی اول رو بیرون کشیدم... از دیدن بهم ریختگیش کلافه شدم... از جا درش آوردم و تمام محتویاتش رو ریختم رو زمین... کاغذ... سنجاق، پونز... گیره های مشکی... خودکارای رنگ تموم کرده... بسته ی خالی آدامس ریلکس... کلی گرد و خاک و قوطی سر ریز کرده ی موم سرد پروین... چینی به بینیم انداختم... کشو کن فیکون شده بود... چسبناک و غیر قابل تحمل... باید کفش رو عوض میکردم!

با زحمت قوطی رو از ته کشو جدا کردم و زل زدم به مومی که از کف کشو و ته قوطی آویزون بود! اخم کردم...

قوطی رو در جا راهی سطل آشغال کردم و کشو رو برداشتم و کشون کشون دنبالم از اتاق بیرون بردم... گذاشتم دم در، کنار جالباسی و جا کفشی... بلند گفتم- ماما اینو بده داریوش ببره در نجاری بگه کفش رو عوض کنن!

مامان از روی کاناپه سرکی کشید و گفت- چیه این؟ چش شده؟

خلاصه توضیح دادم... ماما نه چی کرد...

بعد از کلی نصیحت از اینکه یکم منظم تر باش... سعی کن با سلیقه باشی و این حرفا که تو بزرگ شدی بچه نیستی، راضی شد به داریوش بابت کشو بگه و من نفس راحتی کشیدم!

خواستم برگردم برم تو اتاقم که زنگ خونه به صدا در اومد... یا بابا بود یا داریوش... سریع در رو باز کردم... از دیدن عقاب دم در.. شوکه که نه... سخته کردم... نکنه اومده حضوری تعریف کنه؟؟؟؟... قافیه رو نباختم... با پرویی و طلبکارانه زل زدم بهش... ولی... خب یاد حرفام افتادم و برای یه لحظه خجالت کشیدم، با اینحال وقتی با صورت خونسرد و بیخیالش رو به رو شدم فکر کردم- چرا باید حرص بخورم؟

-میبینم که سالم رسیدی خونه!

حوصله کل کل نداشتم... هی من میخواستم کوتاه پیام هی کشش میداد... با اخم گفتم- امرتون؟

-بگو بزرگترت بیاد!

-اوکی به بزرگترم میگم به بچه یتیم اومده در خونه گدایی!

شونه هاشو بالا داد و گفت-از دختر کوچولوهای ابله بیشتر از این انتظار نیست....

صدای مامان مانع شد بحث رو ادامه بدم-کیه دیدار؟؟؟

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم...مامان باز داشت از روی کاناپه سرک میکشید!

عقاب با حرص هولم داد عقب و وارد خونه شد-سلام زن دایی!

مامان از روی مبل بلند شد و گفت-سلام عزیزم

عقاب با قدمای محکم به طرفش رفت... با احترام پیشونی مامان رو بوسید...مامانم روی سینه اش رو بوسید-خدا حفظت کنه پسر!

با لبخند گفت- ممنونم زن دایی...داشتم میرفتم خریدم...مامان گفت بیام لیست خرید شمارو هم بگیرم!

آخیشی گفتم...پس قرار نبود گند کاری امروزم رو به زبون بیاره... با خیال راحت بدون اینکه کوچیک ترین واکنشی نشون بدم برگشتم تو اتاقم... در رو محکم بستم...

جواب دادن به اون جمله ی آخرش رو به بعد سپردم...ابله خودتی و جد و آباد پدریت...

صدای بلند مامان رو میشنیدم که داشت بهش توضیح میداد چیا بخره...هروقت دیگه ای بود کلی از دستش حرص میخوردم،ولی در اون لحظه خوشحال بودم که قرار نیست ،برخورد امروزم رو رو کنه!چون در اون صورت باید میرفتم تو فکر جمع کردن کارتن یخچال آبسال تا روش منزل کنم...

-عقاب جان قربونت...این کشو رو ببر در یه نجاری بگو تخته ی زیرش رو عوض کن!

این جمله رو که شنیدم در جا شیرجه رفتم سمت در اتاق و گوشم رو چسبوندم به در تا صداش رو بشنوم...

-تخته هه سالمه که!

-نه دیدار گفت یه چیزی ریخته روش...

-خب میشه شستش...

-چوبه آخه!

-نه این چوبش ضد آبه...احتیاج به عوض کردن نداره...عوضش کنیم مثل اولش نمیشه!

دلم میخواست تک تک گیساشو بکشم...

-باشه پس من میگم بشوردش...

سریع در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون...با خنده ی ساختگی گفتم-جدی میشه شستش؟؟؟

عقاب بی توجه به لبخندم گفت-آره!

-پس لطف میکنی بشوریش؟

یه نگاه به من انداخت...یه نگاه به مامان...

مامان سریع گفت-مگه خودت نمیتونی؟

چشم غره ای نثار مامان کردم...عقاب پوفی کرد و گفت-باشه میشورمش...کاری نداره که!

اصلا توقع نداشتم قبول کنه...میخواستم به مامان بگم ببین،اینا همونایی که از دل و جون براشون مایه میذارن،بعد حاضر نیستن یه کمک جزئی بکنن...ولی برخورد عقاب...پوف نفسم رو بیرون دادم...

-چیز دیگه ای نمیخواین زن دایی؟

-نه فدات شم...سختته..بذار خودش میشوره!

عقاب با جدیت گفت-نه بابا...سخت نیس...کاری نداره که!

یه دور از روی نوشته هاش برای مامان خوند تا مامان مطمئن شه چیز دیگه ای نمیخواد و بعد به طرف در رفت...
خم شد و از کنار جا کفشی کشو رو برداشت و رو به من گفت-مگه تو خرسی؟

ابروهامو دادم بالا!

خندید و گفت-عسل تو کشوت چیکار میکرده!

قیافه ام رو براش یه وری کردم و گفتم-میزنم به پوستم تا با طروات بمونه!

-کاش میشد یه کاری کرد یه ذره سفید شی!

نامرد...الاغ عوضی...

-سفید خیلی وقته دمه شده!

-خب سیاسوخته هارو هم خیلی وقته دارن قتل عام میکنن!هوای خودت رو داشته باش!

قبل از اینکه به من فرصت بده حرفی بزنم،از تو خونه بیرون رفتو در رو بهم زد...

برگشتم به مامان بگم-بیا تحویل بگیر...

که دیدم به!باز برگشته رو کاناپه و داره شبکه هارو جا به جا میکنه!

با حرص پامو روی زمین کوبیدم...عقاب بد مارمولکی بود...همیشه وقتی سیرت خبیثش رو رو میکرد که هیشکی نبود!عوضی!

کف پام درد گرفت... ناله ی خفه ای کردم... روی زمین مچاله شدم و زل زدم به پام... واقعا سیاسوخته بودم؟؟؟ بهتر از اون بودم که شبیه ماست بود... اه...

پوف بلند بالایی کشیدم... دمپاییم رو از پام در آوردم و یه دور پام رو واری کردم... هیچیش نشده بود... اخمامو توی هم کشیده بودم... باید این عادت زشت رو زمین پا کوبیدنم رو ترک میکردم... بلند شدم و ایسادم... دمپاییمو پوشیدم و فکر کردم... خرید چند جفت صندل و دمپایی هم باید به لیست خریدام اضافه شه.

آخرین روز دانشگاهم رسید... رویا با کلی دلخوری به خاطر اینکه حاضر نبودم هیچ توضیحی ارائه کنم، گونه ام رو بوسید و آرزوی سال خوبی کرد... برای اولین بار، سعی کردم از دلش در بیارم... امروز بیست و دوم اسفند بود و من تا ۱۸ فروردین نمیدیدمش... یه چیزی حدود ۲۵ روز دیگه... دستش رو گرفتم و گفتم - دلخور نباش... بذار هیچی نگم... بذار ...

نذاشت ادامه بدم... دستشو کشید رو بازوم و گفت - حتما گفتنش سخته... درکت میکنم!

خندیدم و گفتم - مرسی دوستم! حالا که اینقدر خوب درکم میکنی، پپر بالا میرسونمت خوابگاه و بعدم ترمینال! یه نگاه به دور و بر انداخت... عقاب و کاظمی داشتن میرفتن سمت دویست و شش آتیش گرفته ی عقاب... یه روزی خودم این ماشین رو میفرستادم هوا... نفسم رو پر غیظ بیرون دادم و رو به رویا گفتم - میای یا نه؟ با چشم و ابرو اشاره ای به اون دوتا کرد و گفت - پایه ی یه کل کل هستی؟ چشم غره ای رفتم... هم ماشینش بهتر بود هم رانندگیش... پس..

- حوصله ندارم رویا!

رویا قیافه اش رو آویزون کرد... میدونست وقتی میگم نه، یعنی جدی جدی نه!

سوار شد و در رو محکم بست... از آینه دیدم که عقاب و کاظمی هم سوار ماشین عقاب شدن... سرم رو تکیون دادم تا حواسم رو پرت کنم و بعد استارت زدم، با آرامش از پارک بیرون اومدم و وارد خیابون شدم... عقاب هم با فاصله اندک پشت سرمون میومد... حواسم رو دادم به پر حرفیای رویا...

- اون کفشی که میخواستم، سایز پامو نداشت... من سی و هفت میخواستم، سی و شش و سی و هشتش رو داشت... دیگه نخریدم!

- منم هنوز کفش نخریدم...

رسیده بودیم به سرعت گیر به شدت استاندارد وسط خیابون، سرعتم رو کم کردم و دنده رو سنگین... حیف که بلیط گرفتم، وگرنه امروز رو باهم میرفتیم یه دور میزدیم، شاید گیرمون اومد... نه؟

خواستم جوابی بدم که حس کردم یه دور رفتم جلو برگشتم عقب.... صدای جیغ رویا هم بلند شده بود.... صدای
ترق بدی شنیدم و یه درد وحشتناک تر... سعی کردم نفس بکشم، اما درد شدید تر شد....
تو همون وضعیت ماشین عقاب رو دیدم که جلومون زد رو ترمز... رویا هنوز جیغ میزد و به یکی فحش میداد... ولی
من هنوز نمیتونستم درک کنم چی شده؟؟؟
عقاب به طرف ماشین دوید... کاظمی هم به پشت سرش... در سمت من باز شد... صدای خونسردش رو شنیدم -
دیدار؟
فقط نگاهش کردم...

نگاهش رو از صورتم گرفت و دوخت به پشت سرش - سری میبری مگه؟؟؟
با گیجی برگشتم سمت رویا که داشت متعجب عقاب رو نگاه میکرد...
سرم گیج میرفت... نفس کشیدن سخت بود برام...
- رویا...
با اولین کلمه حس کردم دهنم طعم خون گرفت....
صدای عقاب میومد که داشت با مرده بحث میکرد... ولی فقط بحث میکرد... ذره ای خشونت... انگار نه انگار از پشت
کوبونده بود به ماشین...
در سمت رویا هم باز شد... کاظمی بود...
- خوب هستید خانوم سماوات؟

سرم رو با منگی چسبوندم به فرمون... صداها ضعیف و شدید میشدن...
گرمی دست رویا رو رو دستم حس کردم - دیدار؟
با زحمت سرم رو از روی فرمون برداشتم... از دردی که تو گردنم پیچید ناله کردم....
نمیدونم چی دید که جیغ زد - آقای کاظمی...
کاظمی هم متعجب نگام کرد... صدای عقاب رو کنار گوشم شنیدم - دایی ماشین خراب شده... ولی دیدار حالش
خوب نیس. دایی؟؟؟ باشه باشه... میبرمش.. داریوش رو بفرستین... خداافظ.
برم گردوند سمت خودش... با لحن متعجبی گفت - یا علی!
ولی سریع خونسردیش رو به دست آورد... با جدیت گفت - حرف بزن دیدار... یه چیزی بگو... کجات درد میکنه؟

آب دهنم رو قورت دادم...عجیب مزه ی خون میداد...شور و تلخ...-نمیدونم....

پوفی کرد...دهن باز کرد با راننده ماشین عقبی که هیچ ذهنیتی ازش نداشتم،مشغول حرف زدن شد...میفهمیدم که میگه -ما میریم بیمارستان...دوستم میمونه...

فکر کنم به کاظمی اشاره کرد...

-زنگ زد مامور...

تازه داشتم میفهمیدم اوضاع،زیادی درهم برهمه...

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم...همین که وایسادم سرم گیج رفت...دستم رو رسوندم به سرم...دستش رو پیچید دور کمرم و زیر گوشم گفت-جلو بچه ها ضایعس...وگرنه بغلت میکردم...

تو صداس هیچی نبود...نه طعنه،نه کنایه،نه طنز،نه شوخی...هیچی...خالی خالی بود...

-میتونم پیام...

-خوبه...

با دست چپ بازوی چپم رو گرفت و دست راستش رو پیچید دور کمرم و به طرف ماشینش رفت...نفهمیده بودم کی ماشین رو اونقدر نزدیک آورده بود...چهار قدم بیشتر بر نداشته بودیم که به ماشین رسیدیم...همون ماشینی که قسم خورده بودم سوارش نشم...همین ماشینی که آغاز همه ی دردسرا و جنگ و جدلا بود...همه شون که نه...ولی بخش عظیمیشون...

تلخ نفسم رو فوت کردم...وایسادم...عقاب نیم قدمی به جلو برداشت و وقتی دید قصد تکون خوردن ندارم گفت-چرا وایسادی؟

با خشم گفتم-صبر میکنم بابا بیاد!

بی تفاوت شونه هاش رو بالا داد...کمکم کرد روی جدول کنار خیابون بشینم و گفت-هرطور راحتی!

روی جدول نشستم...رویا و کاظمی به طرفم اومدن...هروشون میپرسیدن چرا نرفتم ولی من هیچ جوابی ندادم...

عقاب با بطری آب برگشت...دستامو که تازه داشتم موجه میشدم خونین رو شست...زیر بازوم رو گرفت و بدون کلمه ای حرف زدن مجبورم کرد به جلو خم شم تا آب بزنم به صورتم...تازه داشتم میفهمیدم از بینی و لبم خون میاد...تازه داشتم میفهمیدم سرم و گردنم بدجور درد میکنن...تازه داشتم میفهمیدم خیلی بیخیال نشستم،انگار نه انگار تصادفیم...باید میزدم به خط گریه و زاری ولی...نه جلوی سرسخت ترین دشمنم که چشم تیز کرده بود...الهی بتر کن این چشمای مشکی وحشتناک عقاب!!!

از زبری دستمالی که رو صورتم کشیده میشد و اطراف بینیم رو میخاروند، رشته ی افکارم پاره شد....نگاهم رو دوختم به نگاه نگران و متعجب رویا...نگاه رو داد به نگاهم و آخر سر طاقت نیاورد و گفت-حدس میزدم فامیل باشه ولی...پسر عمه؟؟؟؟خیلی نامردی دیدار!!!

دلم میخواست سرم رو به جایی تکیه بدم،اما...انگار هیشکدوم از حاضرین توجهی نداشتن،هرچند اگه خود منم بودم اهمیتی نمیدادم...

صدای گفت و گو میومد...صدای حرفایی که پای تلفن رد و بدل میشدن ولی من...نه درک درستی ازشون داشتم،نه میخواستم درکشون کنم....عجیب حالت تهوع داشتم...آفتابم خورده بود تو مغزم،حس میکردم دل و روده ام تو هم میپیچن...

دستای لرزونم رو رسوندم به دستای رویا...گرمی دستاش بهم فهمون چقدر سردم...
نالیدم-رویا...

قبل از اینکه حرفی رد و بدل بشه صدای قیس ماشینی رو شنیدم...
خیابون تو وقت ترافیکش نبود،وگرنه پلیس چقدر لفتش میداد تا برسه؟؟؟
سرم رو بالا گرفتم...بابا و داریوش بودن...پس هنوز خبری از پلیس نبود...
پوفی کردم...

بابا به طرفم دوید...نگاهم رو از صورتش گرفتم...جلوم زانو زد...-دیدار...
خیلی وقت بود بهم نمیگفت-دیدار بابایی...

بغض بیخ گلوم رو گرفت..دست آزادم رو گرفت...رویا دست دیگه ام رو ول کرد!حالا هر دو تا دستام تو دستاش بود...

-خوبی بابایی؟

فکر کردم...آخرین بار کی بهم گفته بود بابایی؟؟؟یه ماه پیش؟دوماه؟ده ماه؟یه سال؟؟؟

بغض رو فرو خوردم و گفتم-سه سال پیش!

-چی سه سال!

نفرتم رو ریختم تو چشمامو خیره شدم به صورتش...یه تاب بین ابروهای جوگندمیش افتاده بود....عمیق تر نگاش کردم و گفتم-سه ساله بهم نگفتی بابایی!

-دیدار...

آب دهنم رو قورت دادم و نالیدم-شدی پدر یه عده دیگه...فراموش کردی منم پدر میخوام...منم احتیاج دارم...

داریوش غرید-دیدار!

با همه ی بی قدر تیم داد زدم-تو حرف نزن...خواهشا تو خفه!

تاب بین ابروهای بابا گره شدن...

هوفی کرد و گفت-بریم بیمارستان...بعدا حرف میزنیم!

برگشت سمت عقاب و غرید-مگه نگفتی میبریش دکتر؟

عقاب یه قدم جلو گذاشت و با بی حسی گفت-نیومد دایی!

بابا غرید-نیومد شد جواب؟گفت نمیام تو هم گفتی باشه؟آدم اینقدر بی عرضه؟چند دفعه بهت گفتم مراقبش

باش؟زنگ میزدی اورژانس!

فقط بابا رو نگاه کرد...

-چیه؟؟؟ ترسیدی اعتبار گوشتت تموم شه؟

دلم بدجوری خنک شده بود!با اینکه اولش متعجب بودم ولی بعدش...حس کردم گوله گوله یخ ریختن رو

جیگرم...لبخند نشست رو لبم!تلاشی برای پنهون کردنش نکردم...بذار ببینه!لذت بردنم رو ببینه،مثل تمام وقتایی

که شاهد لذت بردنش بودم!

داریوش زیر بغلم رو گرفت... تو یه حرکت از رو زمین بلندم کرد...غرق لذت شدم...اینکه اینطوری نگرانمن..اینکه

هنوز براشون مهمم...اینقدر سرخوش بودم که تمام دردامو فراموش کنم... اینقدر که یادم بره با رویا و کاظمی که

اونجا وایساده بودن خداحافظی کنم...اینقدر که حتی یه نیم نگاه بندازم به مردی که باعث ایجاد این اتفاق شده

بود و من به شدت دوسش داشتم!!!همین که باعث شده بود عقاب توبیخ شه به اندازه ی همه ی عالم می ارزید!!

داریوش روی صندلی نشوندم...بابا هنوز داشت با عقاب بحث میکرد...سوار ماشین شد و رو به داریوش گفت-بمون

تا افسر برسه!

و رو به عقاب ادامه داد...-تو هم برو دوستاتو برسون!

سرش رو آورد داخل و زیر لب گفت -بی عرضه!

و من در اون لحظه چقدر آرزو میکردم این کلمه بلند ادا میشد تا به گوش عقاب برسه...هرچند یه بار دیگه هم

بهش گفته بود!

ولی همین که از زبون بابا بیرون جسته بود کلی می ارزید!!!

بابا استارت زد... با نگرانی گفت-نخوابی بابا!! الان میرسیم!

روم رو برگردوندم و لبخند پررنگ تری زدم... چقدر دچار فقر محبتی بودم که یهو اینجوری دلم رفت رو ترن هوایی!! نازی دلکم... غصه نخور! خوشحال باش که رقیب رفته تو دیوار!

تازه روی مبل نشسته بودم که زنگ در زده شد ... داریوش برای باز کردن در پیش قدم شد... چند ثانیه بعد صدای گفت و گو ها نشون میداد عمه اینا دارن میان تو...
کلافه نفسی کشیدم... خسته بودم و عجیب خوابم میومد، حوصله ی دشمنای خونیمم نداشتم...
برای همین بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم... مامان گفت-دیدار!

بلند طوری که تازه واردین بشنون گفتم-خسته ام! حوصله سر و صدا ندارم...
بابا غرید-دیدار عمه اینا اومدن دیدن تو!

برگشتم پشت سرم... عمه و پرستو و شاهین وایساده بودن... با پوز خند گفتم-ئه؟ جدا؟؟؟ من تا وقتی رو تخت بیمارستان بودم مریض محسوب میشدم!! اونموقع باید میومدن عیادت! نه بعد از ۳ روز!

داریوش گفت-دو روز!

غریدم-حالا هرچی!

بعد با جدیت گفتم-از گله گذاری بدم میاد عمه جون! ولی از ملتی که اهل گله هستن باید گله کرد! اگه بچه ی شما رو تخت بیمارستان بود، ما جرئت داشتیم نیایم دیدنش؟
عمه فقط نگام کرد... پرستو سرش رو انداخت زیر... شاهین پوفی کرد...
برگشتم سمت اتاقم و گفتم-هرچند برای من اومدن یا نیومدنن تنه اندازه سر سوزنی مهم نیست، ولی این نبود جواب جانفشانیای مامان بابام!

و قبل از اینکه کسی بتونه حرفی بزنه شیرجه رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم... کلید رو تو قفل چرخوندم تا مطمئن شم، پاتکی زده نمیشه...
از جسارت خودم تعجب کرده بودم... ولی حداقلش این بود که به بابا و برخوردش امیدوار بودم... اینکه خودشم از خواهرش گله کرده بود که نیومده دیدنم نشون میداد، میتونم با زبون تند و تیزم حرفی بزنم...
پیت پیت خندیدم و خودم رو انداختم رو تخت. بهتر از هرکسی میدونستم حالم بد نیست... ولی تو این دو روز اینقدر کولی بازی در آورده بودم که دکتر باورشون شده بود من درد دارم و حالم بده... چه بازیگر عالی ای بودم...
تقه ای به در خورد. توجه نکردم ...

-دیدار خواهری؟

اخمی کردم و گفتم-راحتم بذار!

-باز کن در رو لطفا!

از روی تخت بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم،همون لحظه چشمم خورد به جای پر شده ی کمد...کشو سرجاش بود...

نیشخندی زدم...کم کم میخواستم بیخیال کشو شم!مطمئن بودم عقاب یه بلایی سرش میاره ولی حالا...

-دیدار خوابت برد؟

کلید رو چرخوندم...

لبخند بدبختی زد و گفت-به خاطر من بیا!به اندازه کافی شرمنده شون کردی!

خندیدم و گفتم-جدی شرمنده ان؟

چشمکی زد...-عمه داره دلیل میاره هی..پاش درد میکرده،سرش فلان بوده...

-بچه هاشم به درد و مرض مبتلا بودن؟

-پرستو که اومد!

حرفی گفتم-نه میخواست نیاد!نا سلامتی عروسمونه ها!

خندید و گفت-مرگ داداشی کوتاه بیا!

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم-قسم نده!

نفسم رو محکم بیرون دادم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم...

بدون اینکه نیم نگاهی بهشون بندازم رو مبل کنار بابا نشستم...شده بودم دختر گلش دیگه... ماشینم که قول

داده بود عوض کنه.دلیلی نداشت برای بابا چشم ابرو پیام...دستش رو دور بازوم حلقه کرد،سرم رو به شونه اش

تکیه دادم...بی توجه به سکوت تلخ جمع،عطر تنش رو بلعیدم...چقدر دلتنگش بودم...چقدر.

از اینکه عقاب نبود اصلا تعجب نکردم،اگر می بود جای تعجب داشت.مگه من همراه مامان اینا میرفتم خونه ی اونا

شب نشینی که اون همراه مامانش بیاد پایین؟

کلافه خمیازه ای کشیدم...هنوز بینیم درد میکرد...با اینکه ضربه ی نسبتا محکمی به دماغم وارد شده بود،ولی

طوریش نبود...فقط کوفتگی داشت که وقتی میخندیدم یا از عضله های صورتم کار میکشیدم درد میگرفت...

صدای شاهین سکوت رو شکست-ماشین رو چیکار کردین دایی؟

-بردمش صافکاری...مرده خسارت رو قبول کرده.... ولی میفروشمش یکی دیگه براش میخرم...

همزمان که این حرف رو میزد فشار خفیفی به بازوم آورد که باعث شد سرم رو بیشتر به شونه اش فشار بدم...

پرستو خندون گفت-پس بلاخره دیدارم ۲۰۶ دار میشه!

اخمی کردم و گفتم-نه خیر!قراره برام مزدا ۳ بخرن!

دهن همگی باز موند...اینو بابا بهم گفته بود...سرخوش از دیدن تعجبشون بیشتر تو بغل بابا رفتم...

-آره دیگه...ترم قبل شاگرد اول شد،باید یه جوری تشویق بشه دیگه!

پرستو خندید-کار خیلی خوبی میکنید دایی...

عمه ولی پشت چشمی نازک کرد و دو تا نفس کشید بعد واضح مسیر بحث رو عوض کرد-داداش قرار مهمونی با خان عمو اینارو گذاشتین؟

نتونستم جلو زبونم رو بگیرم-چه عجله ایه حالا؟

مامانم ادامه داد-شب عیده همه درگیر خونه تکونی و خرید..باشه واسه بعد از عید...نه؟

چشمامو بستم...خوابم میومد عجیب...حوصله چک و چونه ی دوطرف رو سر تاریخ مراسم نداشتم...حوصله ی رفتن تا اتاقم رو هم نداشتم..مطمئن بودم شام هم در خدمت خانواده ی باغ پرندگان هستیم،برای همین حوصله ی غذا خوردنم نداشتم..چشمامو بستم و خودم رو زدم به خواب...ولی تمام حواسم پیش عمه بود که زودتر این مراسم سر بگیره!!!چقدر هم عجول بود...

صدای بابا رو کنار گوشم شنیدم-خوابیدی بابا؟

لای پلکامو باز کردم و گفتم-هنوز نه!

خندید و گفت-برو تو اتاق...میدونم خسته ای!

لبخند زدم و از جا بلند شدم...هنوز یه قدم برنداشته بودم که صدای بابا رو شنیدم که گفت-عقاب چرا نیومده؟

عمه تند گفت-سر درد داشت...

بابا ادامه داد-باهاش تند حرف زدم...عصبی بودم...بهش بگو باید پایین اندازه فکر کنم مثل دخترا قهر میکنه!

دستم رو مشت کردم...با اینکه پشتم به جمعیت بود حس کردم یه لحظه همه ی نگاهها از روی کمرم و موهام رد شد...همه ی حس و حال خوبم پرید...باز بابا یه حرکتی کرده بود...بابا از عقاب عذرخواهی میکرد ولی از من...

پوفی کشیدم و با قدمای محکم به طرف اتاقم رفتم... صدای عمه رو شنیدم که گفت-عقاب اهل این حرفا نیس داداش...من بچه ام رو میشناسم...نمک نمیخوره نمکدون بشکنه...سرش واقعا درد میکرد...دوتا مسکن دادم بهش...

دیگه رسیده بودم به اتاق....در رو باز کردم و وارد اتاق شدم...آروم بستمش و تو آینه دو تا شکلک در آوردم و بی توجه به رد صورتم گفتم-من فقط این ایگل رو میشناسم...کرکس وحشی فامیل فریب! سرم رو تکون دادم و به طرف کشو رفتم...بیرون کشیدمش...سالم سالم بود...دقیق بررسیش کردم...نوچ هیچ بلایی سرش نیومده بود...

خسته نفسم رو بیرون دادم...هر لحظه منتظر یه حرکت از سمتش بودم...هنوز بلایی رو که سر جریان استخر به روزم داد رو فراموش نکرده بودم...اونم حاصل این بود که بهش گفته بودم گدا گشنه!!!ولی حالا...چرا هیچ حرکتی نمیکرد... خسته روی تخت ولو شدم...

-بچه که نیست...مطمئن باش زیاد اهمیت نمیده!عقاب خیلی وقته تغییر کرده!!!

آهی کشیدم-تغییر کرده...درست بعد از پرت کردنم تو استخری که ده تا دونه سوسک مرده رو آبش در حرکت بودن...عقاب تغییر کرده بود...شده بود یه آدم سنگی که به زور لبخند میزد...و من...هیچوقت دلیل تغییرش رو نفهمیدم!!

با تکونای دست پرستو چشمامو باز کردم-فکر کنم رسیدیم...

خمیازه ای کشیدم.پرستو هم همینطور-نامردا بیدارمون نکردن بریم تو بخوابیم...

چشمامو فشار دادم و گفتم-نگفتن تو ماشین نم میکشیم؟؟آی...بدنم...

-بدن منم درد میکنه....

از ماشین پیاده شدم و همینطور که به بدنم کش و قوس میدادم غر زدم-آرزو موند به دلم یه بار بیایم جاده بارونی نباشه!

پرستو لبخند زد و همینطور که کیف دستیش رو روی شونه اش مرتب میکرد گفت-بارونم قشنگه که!امسالم زیاد بارون ندیده بودیم!

صرفا جهت مخالفت باهاش گفتم-بدم میاد از آسمونی که با دو تا داد و بیداد ابرا،میزنه زیر گریه!کلا از افراد دماغو که همش مشغول زر زدن بدم میاد!

نگاه متعجبش رو از صورتم گرفت و آهانی گفت...

مطمئنم تیکه ام رو خوب گرفته بود... برای همین لبخند سرخوشی زدم، از جلوی پام چمدون مشکیم رو برداشتم و به طرف خونه راه افتادم....

پرستو هم پشت سرم میومد و حرف میزد- پسرا آتیش نداده باشن خونه روا!

منظورش به عقاب و داریوش بود که زودتر از همه برای تمیز کردن خونه اومده بودن... جواب دادم- داداش من که اهل آتیش درست کردن نیس، ولی داداش تو...

نیشخندی زدم و نگاهم رو از دهن باز مونده اش گرفتم و ادامه دادم- خب حقیقت تلخه دیگه!

بدون اینکه فرصت جواب دانی بهش بدم به طرف خونه دویدم... چمدونم پشت سرم و یژیرو یژیرو میکرد و حتم داشتم با رسیدنم به ساختمان یکی از چرخاش از جا در میاد...

به محض اینکه به ساختمون رسیدم دسته ی چمدون رو ول کردم... شترق ول شد رو زمین و صدای جیغ وسایلی که توش بودن در اومد... همونطور که کفشامو در میاوردم داد زدم- داریوش؟؟؟

پرید جلوی در و گفت- به... پرنسس بیدار شدن؟

پریدم تو بغلش و گفتم- داداشی!

خندید- مگه اینکه چند روز منو نبینی محبتت گل کنه... خوبی جوجه؟

چالاپ چالاپ بوسیدمش و بی توجه به پرستو که کنار در ایستاده بود و منتظر بود تا ما عقب بریم گفتم- عشق منی!

شالم رو از دور گردنم کشید و همینطور که با سر به پرستو سلام میداد گفت- تو هم نفس منی!

ذوق مرگ از شنیدن پای ثابت مکالمات عشقولانمون جلوی پرستو، بازم چالاپ چالاپ بوسیدمش و وارد خونه شدم... به چمدونم اشاره کردم و گفتم- من خسته ام... بیارش بالا لطفا!

غر زد- باز توی جغله اومدی سفر چند روزه و چمدون بستی؟ بابا دو دست لباس رو تو مشما هم میشه آورد.

بی توجه به غرغراش وارد هال شدم... همه دور هم نشسته بودن و خیلی خجسته داشتن چایی و کلوچه میخوردن....

با غرغر کنار مامان نشستم و گفتم- بیدارم نکردین چرا؟

عمه جواب داد- خیلی ناز خوابیده بودید... دلمون نیومد!

اینقدر این جمله رو با محبت گفت که از خودم خجالت کشیدم بخوام حرفی بزنم... سعی کردم تو صورتش لبخند بزنم. نسبتاً موفق بودم. عمه که انتظار دیدن لبخند رو لبم رو نداشت گفت-الهی دورت بگردم...میخندی خوشگل تر میشی عروسک!

صدای عقاب رو از پشت سرم شنیدم،-مامان هرکی میخنده این رو بهش میگی!

عمه سریع جواب داد-به کسایی که کم میخندن میگم...خنده صورت رو شاداب نگه میداره...مگه نه؟

تمام حاضرین سر تگون دادن...یهو برگشتم و بی توجه به عقاب گفتم-پرستو و داریوش کوشن؟

عقاب اخم کرد.شاهین جستجوگر نگاه چرخوند،مامان و بابا و عمه خندیدن-رفتن حرف بزنن حکما!

زبونم رو به لبم کشیدم و سرم رو تکیه دادم به بازوی بابا...با محبت دست کشید تو موهامو گفت-خانوم گل!شما هنوز به سن تکلیف نرسیدید؟

-واسه چی؟

خندید-روسریت کو مو قشنگ؟

اخم کردم-از خودن که!

-نامحرم نامحرمه بابا جون...پسر عمه هم درجه نامحرم بودنش مثل اون غریبه ی تو خیابونه!

با اینکه درک حرف بابا برام سخت بود،برای تبرئه کردن خودم گفتم-داریوش شالم رو کشید!

بابا پیشونیم رو بوسید-برو بذار سرت...

چینی به بینیم انداختم...همه اش باید رو میگرفتم...آه...

بلند شدم و به طرف در رفتم...چمدونم هنوز جلوی در بود...دنبال خودم کشیدمش و غر زدم-بابا زورم نمیرسه ببرمش بالا...

هنوز حرف از دهنم ر نیومده بود که شاهین از جاش پرید...

-من میبرمش دیدار جان...دایی خسته ی راهه.

نگاش کردم...خنثی بود برام...اوووم...نه!خنثی هم نبود.ازش بدم میومد.بد اخم بود...ایش...

چمدون رو راحت بلند کرد و به طرف راه پله رفت-چرخش لق میزنه ها!

دنبالش بالا رفتم-میدونم.

-یادم بیار بعدا محکمش کنم....

-باشه

تو اتاق گذاشتش ... آروم تشکر کردم... برگشت سمتم... لبخند زد... نگاهش یه جوری بود... قبل از اینکه برداشتی از نگاهش داشته باشم، آروم از اتاق بیرون رفت...

سعی کردم بیخیال باشم... یه نگاه گذرا بود دیگه! حتما نباید معنی و مفهومی داشته باشه!

طبق معمول اتاق بزرگه میشد مال خانوما و اون یکی اتاق ماله آقایون...

یه نگاه دور و بر اتاق انداختم. شبیه مسجد بود... بزرگ و خالی از هرگونه وسیله ای... تماما فرش شده... چمدونم رو گوشه گذاشتم و از تو کمد دیواری یه پتو و بالش ت بیرون کشیدم... عجیب بوی نم میدادن... اگه اطمینان نداشتم اینا همون پتوهایی هستن که فقط خودمون ازشون استفاده کردیم، عمرا مینداختم روم ...

مانتومو در آوردم و خزیدم پتو. خوابیدن تو هوای ابری، زیر یه پتوی خنک، عجیب میچسبید.

با شنیدن صدای خش خش و قیژ چشمامو باز کردم... عجیب دلم میخواست بازم بخوابم ولی شدنی نبود...

یواش یواش پتو رو کنار زدم تا نور اذیتم نکنه...

-بیدارت کردم؟

خمیازه ای کشیدم و نشستم -سلام! نه دیگه باید پا میشدم!

خاله خندید و گفت -سلام خوشگله! مشخصه کم خوابیدی! چشمات پف آورده!

خندیدم و برای رو بوسی جلو رفتم -رسیدن به خیر!

-بگو به خیر رسیدیم! به رانندگی این جوونا اصلا اعتمادی نیست مخصوصا تو هوای بارونی...

رادارام سریع فعال شدن... زیرکانه گفتم -خرزو خان رانندگی میکرد مگه؟

خاله خندید -نه! مگه هوشنگ میذاره بشینه پشت فرمون؟ تازه بعد از اون شاهکارش! هنوز ماشینش رو از صافکاری نگرفتیم! تا اینجا هوشنگ روند... اون یکی ماشین رو پوریا روند... اعصاب هممون خط خطی شد پس که جلومون ویراژ رفت.

خندیدم... پس اومده بود. خاله ادامه داد -پاشو آب بزن به دست و صورتت که مردا بساط شام رو دارن حاضر میکنن...

خمیازه ای به مراتب بلند بالاتر از قبلی کشیدم و از رو زمین بلند شدم... همون لحظه پریا نفس زنون وارد اتاق شد و یه چمدون گنده هم به دستش... پشت سرشم مامانش (الهام جون) و دختر خاله ی خپل و با نمک خودم روژین...

سلام و احوال پرسى و رو بوسى و تبریک پیشاپیش سال نو و تعارفات معمول انجام شد.

الهام جون همینطور که شالش رو برمیداشت گفت-مزامم شما شدیم باز!

لبخند زدم و گفتم-این حرفا چیه.دور همی بیشتر خوش میگذره!

پریا خندید و گفت-همین به تو یکی!اینقدر از ما خوشت میاد که یادى نمیکنى.

خندیدم و گفتم-خداییش با اس ام اس بازی رابطه ی خوبى ندارم...

مشتى به بازوم زد-میدونم شوخی کردم...

مشغول حرف زدن درباره ی دانشگاه و درس بودیم که مامان و عمه هم اومدن...تعجبى نداشت پرستو همراهشون

نیست.مطمئننا با داریوش رفته بود ولگردى...

مامان ظرف شیرینی دستش بود و عمه هم سینی چای...

همگى دور هم نشستیم و بساط محفل وسط اتاق مسجد ماندمون شروع شد...با اینکه دل و دینم پایین پیش اون

پوریای بى معرفت بود، ولى ترجیح دادم تو جمع زنونه اى که به شدت بهش علاقه مند بودم بمونم و به غیبتا و

حرفای گاها خاک بر سرى اى که از زبونشون بیرون میجهید گوش بدم....گاهی سرم رو گرم روژین دوست داشتنى

بکنم و به خاطره های باحال پریا بخندم!

بعد از مدتها فرصت جور شده بود تا از قالب پر فیس و افاده ام فاصله بگیرم و همرنگ جماعت شم...رو زمین

بشینم،زل بزنم به بخار بلند شده از چاییم و کلوچه بخورم....به عمه لبخند بزنم، بوى نم اتاق رو استشمام کنم و

حرفامو صادقانه بیان کنم و کلماتم رو از زهر نیش و کنایه پاک کنم...فرصت مناسبى بود که خودم باشم...از خودم

بودنم لذت ببرم و لبخند بشونم رو لبای مامانم که با لذت براندازم میکرد...

یه نگاه به تیپم انداختم...تى شرت سفید نایک با شلوار گرمکن طوسى...سویى شرت صورتیمو هم روی تى شرتم

پوشیدم و محض اینکه به آقای پدر بگم برای حرفاشون ارزش قائلم،شال طوسى ساده اى انداختم رو موهام و بعد

از پوشیدن صندل از اتاق زدم بیرون...

با خونسردى پله هارو پایین رفتم ... روی ششمین پله متوجه جمع حاضر تو پذیرایى شدم... پوریا،خرزوخان...

روژین و پریا!

چه عالى که خبرى از مزاحما نبود....

سرخوش گفتم-بقیه کجان؟

نگاهها چرخید روم...پریا خندید و همینطور که مبل کنار خودش رو نشونم میداد گفت-رو حیاطن...

با خنده کنارش نشستیم... خرزوخان نیم خیز شد و گفت-احوالات دختر خاله؟

روژین رو روی پام نشوندم و بی توجه به نگاه پوریا که روم سنگینی میکرد گفتم-خوبم خرزوخان!ماشین چندم رو لوله کردی؟

خندید و گفت-سومیه!امامان خبرش رو به توئم داده؟

زیر چشمی پوریا رو نگاه کردم و گفتم-کیه که خبر نداشته باشه!حیف پول دست تو جولون بده!

-نه که تو چقدر استفاده ی بهینه داری از پولات!

-خرج خودم میکنم نه داف و ماشین!

خندید و گفت-فوایدش برمیگرده به جیب خودم!

اومدم چیزی بگم که پوریا گفت-با ما به از این باش که با خلق جهانی دیدار خانوم!

نگاهم رو هول دادم سمتش و گفتم-ای وای!تو هم هستی؟ساری ندیدمت!

لبخند خوشگلی زد.... نگام موند رو مدل جدید موهاش... ساده بود با یه هایلایت خیلی خفیف طوسی!

-آدمای کوچیک به چشم بزرگان نمیان بانواعرض ادب !

جدی نگاش کردم و گفتم-آره خب درست میگی!پیر شدیا!

پریا و خرزو خندیدن...

پوریا دستی تو موهاش کشید و گفت-دستت درد نکنه واقعا!

خودمم خندیدم-خوبی؟

-کیه که شمارو ببینه و خوب نباشه؟چشام به راه پله خشک شد تا بیای!

از این حرفش...یه لحظه دلم غنچ زد ولی...وقتی یاد...

اخمامو تو هم کردم...

خداداد گفت-هی پَ پَ جان!پسر خاله اش کشک نیستا!فکر کن داداششه!درست حرف بزن!

پوریا بی توجه به حرف خرزو،زوم شد رو صورت من و گفت-دیدار خانومی قهری هنوز؟

اخم کردم و بلند شدم...رو به پریا که با لبخند مهربونی نگام میکرد گفتم-میای بریم تو حیاط؟

صدای پوف کلافه ی پوریا رو شنیدم... پریا بلند شد...

خرزو هم بلافاصله وایساد...-تو نمیای پَ پ؟

واینسادم جوابش رو بشنوم... دست پریا رو کشیدم و با هم از ساختمان بیرون رفتیم... سعی کردم خونسرد باشم
و با نفس عمیق آرامشم رو به دست بیارم...

اولین نفس رو با ولع بلعیدم و همزمان کلی دود کباب وارد ریه هام شد...

صدای خنده های سرخوش حیاط رو پر کرده بود... با پریا یه لبخند رد و بدل کردیم و پله ها رو پایین رفتیم!
-بهبش فرصت بده ... توضیحاتش...

دستش رو فشردم و گفتم-بذار یکم دیگه!پوریا بد تا کرده!

-داری زود قضاوت میکنی دیدار...

لبخند نیم بندی تحویلش دادم-این داداشا رو اینقدر تحویل نگیر... صب دوماذ میشن یه نیم چه نگاهم به خواهرها
نمیندازن...

با ابرو به داریوش و پرستو که کنار آتیش وایساده بودن و مطمئنا درباره ی بال کبابیا حرف میزدن، اشاره کردم...
پریا ضربه ای به بازوم زد و همینطور که میخندید گفت-خوب بحثا رو میچرخونی!خوبه هنوز دوماذم نشده!

نمایشی زدم رو سینه ام و گفتم-بره سر خونه زندگیش دل من خون تر میشه!

-نگو دیدار!دلت میاد؟من عاشق اینم پوریا داماد شه!

جدی نگاهش کردم،زیر گوشش گفتم-منم خوشحال میبودم اگه ...اگه....

پریا با آه ادامه داد-هر دختر دیگه ای جز پرستو بود...

نالیدم-تا به خودم جنبیدم بله رو گرفته بودن!

لبش رو تر کرد-نازه که!

-دوشش ندارم...

تلخ خندید-یه چی بگم نمیگی رو داداشم نظر داره؟

دماغش رو کشیدم و گفتم-گمشوا!تازه داشته باشی!بی حساب میشیم!

غش غش خندید...میون خنده گفت-اصلا حس خوبی نسبت به پرستو ندارم!اصلا!

آهی کشیدم... قبل از اینکه فرصت کنم رو حرفش مانور بدم یکی بیخ گوشم گفت-پخ!

سی متر بالا پریدم...

برگشتم...از دیدن پوریا که لبخند پت و پهنی میزد، بی هوا مشتم رو کوبیم رو سینه اش و گفتم-دیوونه!

با محبتی که فقط خودم میتونستم درکش کنم نگام کرد و چشمکی زد....-دیوونه ی توام!

داغ شدم...دویدن خون به صورتم رو حس کردم... قبل از اینکه فرصت کنم حرکتی انجام بدم، شاهین داد زد-

خداداد، پوریا... بدوئید...میخوایم فوتبال بازی کنیم!

برگشتم... کلی چشم رو رو خودمون زوم دیدم... خجالتی سرم رو پایین انداختم...

پوریا و خرزو خان به طرف داریوش و عقاب و شاهین رفتن...

نفسم رو فوت کردم و به پریا گفتم-داداشت قبضه روح میکنه آدم رو!

شیطون گفت-قبضه روح که میشن رنگشون گچییه!نه صورتی!دلت تالاپ تالاپ میکنه نه؟

محکم زدم تو سرش و گفتم-پررو!

خندید...منم خندیدم و فکر کردم، باید با پوریا چیکار میکردم؟

من حتی نمیدونستم دوسش دارم یا نه!

بههم میگفت دوسم داره و من گر میگرفتم... اما... چرا نمیتونستم نسبت بهش خوش بین باشم؟؟

چرا اینهمه مدت قهر اذیتم نمیکرد؟

چرا حس میکردم من رو وسیله میدونه؟ چرا بهش شک داشتم؟

چرا واقعا؟

هنوز فوتبال شروع نشده بود که شوهر خاله مهتاب، هوشنگ خان گفت-پسرا، بازی رو بذارید برای بعد از شام!

صدای غرغرشون بالا گرفت-مگه نگفتید به این زودیا شام حاضر نیست؟

هوشنگ خان همینطور که ذغالا رو بالا پایین میکرد و بادبزنی رو تو دستش جا به جا میکرد گفت-تا شام حاضر

میشه شماها بساطش رو حاضر کنید....

بعد بلافاصله دستی اون سبیلای کلفت و خنده دارش که بیشتر به راننده کامیونا میخورد تا استاد دانشگاه کشید

و ادامه داد-خداداد، تو گوجه هارو بکش سر سیخ...پوریا عمو، تو و آقا شاهینم برید سفره و ظرفارو از تو

آشپزخونه بیارید...تو سفر، مردا باید کار کنن!

خداداد غر غری کرد، ولی پوریا و شاهین بی سر و صدا به طرف ساختمان رفتن...

همینطور که رفتنشون رو نگاه میکردم ،خندیدم و گفتم-عمو بقیه ی مذکرین که اسمشون رو نبردید مرد نیستن؟

منظورم به عقاب بود ولی خوب که حرف از دهنم پرید بیرون فهمیدم چی گفتم....عمو هوشنگ اسمی از بابا و داریوش و آقا همایون بابای پوریا هم نبرده بودای بابا...

از تک و تا نیفتادم و بی توجه به نگاهای توییخ گر بابا و داریوش ادامه دادم-البته هرکی دور آتیشه،یه جوری داره فعالیت میکنه دیگه...

هوشنگ خان خندید و گفت-ای شیطون!چه سریع جمع میکنه حرفاشو!

خواستم بخندم که،عقاب پوزخندی زد و توپ رو پرت کرد تو زمین و رو به من گفت-با اجازه تون مرغارو تیکه تیکه کردم...خوابوندمشون تو آب لیمو و پیاز!

ابروهامو دادم بالا و جدی گفتم-کی با تو بود آخه؟

بابا اخم وحشتناکی به صورتم پرتاب کرد... به روی مبارک نیاوردم ولی درجا زبونم رو تو دهنم جا دادم و رو به پریا که کنار بقیه ی خانوما رو تخت نشسته بود،گفتم-میای بریم پشت بوم؟

سریع از سر جاش بلند شد... لبخند زد و گفت-آره!چرا که نه؟

کنارم وایساد... سریع گفتم-لعنت به زبونی که بی فکر حرکت کنه.

مهربون خندید -عقاب پسر خوبیه...چرا اینقدر باهاش لجی؟

هوفی کردم-ظاهرش رو نبین...بد اعجوبه ایه!بد!

آهی کشید-چقدر سخته به ذات یکی واقف باشی ولی نتونی این رو به بقیه اثبات کنی!

متعجب نگاهش کردم....فکر نمیکردم اینقدر سریع جانبم رو بگیره...هرچند که پریا همیشه هم دلی میکرد باهام!

نگاه متعجبم رو با لبخند کمرنگی جواب داد و گفت-چیه؟فکر نمیکردی حرفتو تائید کنم؟

خندیدم-منتظر بودم تو هم جبهه بگیری!

چشمک قشنگی زد-اعتقادم اینه هیچ رفتاری بی علت نیست!هر عملی عکس العملی داره....حالا درباره ی اینکه برخورد تو عمله یا عکس العمل ترجیح میدم نظری ندم!

خندون گفتم-یه ترم فلسفه خوندی فیلسوفی شدی!

خندید-دیوونه!اینا که فلسفه نبودن!

دسته های شالم رو جابه جا کردم....رسیده بودیم به راه پله-ئه؟من که از این گنده حرف زدنا چیزی حالیم نیس
خیال کردم فلسفی بودن حرفات!

پریا همینطور که میخندید گفت-مراسم پرستو اینا کیه؟

نفسم رو محکم بیرون دادم-معلوم نیست هنوز!

-عروسی میگیرن یا عقد و نامزدی؟

شونه هامو بالا دادم-نمیدونم واقعا!

هولم داد-چقدر تو شلی دیدار!حتما برای لباسم برنامه ای نداری!

سرم رو تگون داد-اوهوم...

بلند خندید.. دستگیره ی در رو پایین کشید و هردومون وارد پشت بوم شدیم... هوای شرجی ولی نسبتا خنک...
سریع سویی شرت و شالم رو در آوردم و به دیوارای کوتاه پشت بوم تکیه دادم... پریا هم کنارم نشست و
همینطور که زل زده بود به سقف کاذب بالای سرمون گفت-چند تا مدل توپ لباس تو لپتاپم دارم...خیاطم...مامان
دوستم مزون داره!کارش معرکه اس!

اینقدر ذهنم درگیر پوریا و رابطه مون بود که حوصله ی بحث درباره ی لباس رو نداشته باشم!-بیخیال پریا!

اخمی کرد-زهر مار!باید بدرخشی اونشب دیوونه!ناسلامتی خواهر دامادیا!!!حس خواهرشوهریت باید گل کنه
دیگه!باید بدرخشی!اینقدر که درخشش پرستو از شما بیفته!

-قبلا خودمم بهش فکر کردم!ولی فقط به بخش درخشش و این حرفا!هنوز واسه لباس تصمیمی ندارم...

بعد یاد حرفای پوریا افتادم...اخمام تو هم رفتن...

-پری...پوریا راس میگه؟باورش کنم؟

شونه هاشو بالا داد-نمیدونم!میتروسم یه چی بگم بعدا شر شه....ترجیح میدم تو این یه مورد خودت تصمیم
بگیری!

-اون دختره...

جدی زل زد تو صورتم-درباره ی اون بهت اطمینان میدم که هیچی نیس...ولی...دیدار...تو سرتقی...میتونی با
پوریا بسازی؟هوم؟

شونه هامو بالا دادم-هیچی نمیدونم!

آهی کشید.... -تو دوستمی، مثل خواهرمی، پوریا داداشمه... نمیخوام هیچکدومتون آسیب ببینید... برای همین... ترجیح میدم بی طرف باشم.... نمیخوام خدایی نکرده فردا روز مدیون باشم!

فقط نگاهش کردم... گاهی اینقدر فهمیده بودنش برام غیر قابل درک میشد.... من اگر جاش بودم مطمئنا داداشم رو تأیید میکردم ولی پریا... فرق داشت.... تو همه ی زمینه ها... به صورتش لبخند زدم... چقدر دوست داشتنی و شیرین بود... کاش منم میتونستم مثلش باشم... آروم، خندون، مهربون! مهمتر از همه... نسبت به اکثر چیزا خوش بین و صد البته واقع نگرا!

با اشتیاق مشغول گوش دادن به ایده های پریا در مورد جشن نامزدی داریوش بودم که در پشت بوم باز شد و چند لحظه بعد پوریا سرکی کشید...

-خلوت کردین!

پوفی کردم و سرم رو پایین انداختم... پریا اما خندید و گفت -خسته نباشی داداشی!

پوریا نزدیک شد... رو به رومون وایساد و گفت -اجازه هست منم بشینم؟

من که چیزی نگفتم...

پریا ولی سریع گفت -آره چرا که نه!

رو به روی من چهارزانو زد و گفت -خوبی دیدار؟

نگام رو بالا آوردم... با کلی ناراحتی خیره شدم تو چشماش -واست مهمه؟

آهی کشید...

پریا سریع به حرف اومد -پوریا گوشیتو میدی؟

پوریا با تعجب پریا رو نگاه کرد... و بعد دست کرد تو جیب جین شتریش...

-بیا!

پریا گوشی رو گرفت و گفت -یه زنگ میزنم...

بعد سریع از اونجا دور شد... پوزخندی زدم... مشخص بود میخواست تنهامو بذاره...

کنار دور ترین دیوار پشت بوم وایساد و گوشی رو چسبوند به گوشش...

-دیدار بذار توضیح بدم....

نگاهم رو از پریا که شالش رو داشت درست میکرد گرفتم... شالم رو روی سرم انداختم و با اخم گفتم- توضیح چی؟ بدیهیات احتیاج به توضیح ندارن....

آهی کشید و محکم گفت- اشتباهت همینه... دیدار بین من و نسیم...

تلخ گفتم- وقتی خانوم شمسایی بشه نسیم....

اشک دويد تو چشمم- چی رو میخوای توضیح بدی پوریا؟ هان؟

جدی اخم کرد- بغض نکن... طاقت دیدن...

بلند گفتم- روتو برم! واقعا که!

-بهت میگم دیدار... من و نسیم... فقط ۲ تا هم کلاسی هستیم. بفهم اینو... تو انجمن علمی من دبیر انجمنم، اونم یکی از فعالا... اون روزم که دیدی مارو...

-منم تو انجمن علمی هستم... منم فعالم، ولی با دبیر انجمنمون کافی شاپ نمیرم... بگو بخند ندارم...

عصبی شد... اینو از حرکت انگشتش روی لاله ی گوشش فهمیدم... مواقع عصبانیت اینطوری...

نگاهش رو دوخت تو چشمم... همه ی بچه های انجمن رفته بودیم کافی شاپ... همه رفتن... نسیم موند. قرار بود داداشش بیاد در کافی شاپ دنبالش... میز بغلیم چند تا پسره بودن... از من خواست بمونم تا داداشش برسه... ولی...

از سر جام بلند شدم... سویی شترم رو تنم کردم و با حرص گفتم- فقط بهم بگو... من یه همچین لطفی در حق همکلاسیام نکردم، تو چیکار میکردی؟

دستش رو از لاله ی گوشش جدا کرد و وایساد... جین خوشگل شتریش رو تگون و گفت- دیدار این چه عادت بدیه تو داری... تو یه دختری بفهم اینوا!

-نسیم جونتونم یه دختره... دوس پسر اون طاقت...

دندوناش رو روی هم سایید...

با حرص گفت- من تورو از دست نمیدم... یه تار موت رو با دنیا عوض نمیکنم... آسون حضورت رو بدست نیاوردم که آسون از دستش بدم....

نفسش رو تو صورتم خالی کرد- این بحث رو یا همینجا تمومش میکنی... یا من میدونم و تو! گفتم تنهات بذارم فکر میکنی... نمیدونستم بدتر میشی..

با حرص کنارش زدم.. هه... فکر کرده با این حرفا خر میشم- برو بابا!

دستم رو کشید... فشار محکمی داد و گفت- باشه... باشه میرم... ولی... بد میبینی دیدار! بد!

با حرص نفسم رو بیرون دادم...

-چه غلطی میتونی بکنی هان؟

خندید... چشمک خوشگلی زد و گفت-داریوش زیادی غیرتیه نه؟ هووووم؟

قلبم تند میزد...

بغضم داشت بزرگتر میشد...این...این همون پوریایی بود که جلوی من زانو میزد؟ التماس میکرد؟ همون پوریای که رو حرفم حرف نمیزد؟ داشت تهدیدم میکرد؟

-تهدیدم میکنی؟

برق بدجنس نگاهش در جا فروکش کرد...باز شد همون پوریا...همونی که جز مهربونی و لطافت،هیچی ازش ندیده بودم...-دوست دارم دیدار... با رضایت خودت بمون... وادارم نکن ،مجبورت کنم بمونی...

پوفی کشیدم...

دوشش داشتم...مهربونیاشو... محبتاش رو... لطافتش رو در برابر سرکشیام...

با آه نفسم رو بیرون دادم...

نترسیدم ازش... میدونستم بلایی سرم نمیاره... فقط در حد حرفه.... همینم نمیگفت به عرضه اش شک میکردم...

دستم رو از دستش کشیدم بیرون...خیره شدم به پریا که هنوز گوشی به گوشش چسبیده بود...

بدون اینکه نگاه منتظر پوریا رو جواب بدم،گفتم-دیگه تکرار نمیشه؟

ناغافل بوسه ای رو گونه ام کاشت...نگاه متعجبم رو به سمت خودش کشید... پلک زد و خندون گفت-اولین و آخرین غلطم بود!

با حرص پشش زدم و گفتم-پررویییم حدی داره!

پر صدا خندید و گفت-کشته مرده ی ابراز احساساتم دختر!

با اخم به طرف پریا رفتم و گفتم-روتو کم کن لطفا!من ابراز احساسات نمیکنم،توقع ابراز احساساتم ندارم!

خندید و همراهم اومد-من ولی ابراز احساسات میکنم،خوشحال میشم تو هم

دیگه رسیده بودیم به پریا...پوریا حرفش رو نمیه تموم گذاشت و گفت-پری خرجم خیلی شد کمتر فک بزن!

پریا سریع تو گوشی گفت-من بعدا باهات حرف میزنم...کاری نداری؟

توی گوشی بوسی کرد و موبایل رو به طرف پوریا گرفت...

نگاه خیره ای به پوریا کرد.... پوریا چشمکی زد و من با اعتراض گفتم- شما دوتا چطوری اینقدر باهم خوبید؟ هان؟

هر دوتا شون خندیدن... منم خندیدم.. بی دلیل بی علت...

پریا سریع گفت- بعد از شام بریم دریا؟

پوریا پوفی کرد- ول کن... با این ملت بی حال... تا دور خودشون بچرخن صبح شده!

پریا خندون گفت- من و تو دیدار... شما دوتا برید باهم... من و گوشی تو هم...

بلند خندیدم.... پوریا با محبت نگام کرد، پریا قیافه اش رو یه وری گرفت...

- بگید ما هم بخندیم!

برگشتم... از دیدن خداداد پشت سرمون، لبخندم عمیق تر شد...

پریا سریع گفت- خداداد تو هم میای؟ بریم دریا؟ بعد شام؟ چهار تایی؟

خداداد حرف زدن پریا رو عین خوش تقلید کرد- پریا؟ منم میام... بریم دریا... بعد شام... چهار تایی!

حالا پوریا هم میخندید...

- خواهرم رو مسخره نکن...

پریا دمپایش رو در آورد و گفت- خیلی بدی!

خواست پرت کنه سمتش که پوریا مانعش شد و گفت- بریم پایین دیگه... الاناس که عقاب همه ی کبابارو بخوره!

خنده رو لبم ماسید... تازه یام اومد جمعمون همیشه اینقدر دوست داشتنی نیس.. هوفی کردم و گفتم- آره

بریم.. ضایعس خیلی وقته بالاییم.

میون شوخیا و کل کلای پریا و خداداد پله هارو پایین رفتیم، در حالی که داشتم فکر میکردم...- میشه حضور عمه

اینارو ندیده گرفت؟ واقعا میشد؟

شام خوشمزه ای بود... روی دوتا تخت سفره انداختیم و غذا خوردیم... من و پریا و پوریا و خداداد کنار هم

نشستیم و تمام مدت غذا هر هر خندیدیم... بر عکس ما که همش در حال خنده بودیم، عقاب بدجور دماغ بود...

با اخمای در هم چند لقمه کباب خورد و عقب خزید...

در برابر اصرارای بابا و عمه، به گفتن اشتها ندارم اکتفا کرد...

پوریا زیر گوشم گفت- چه بهتر!

و دو تا سیخ کباب برداشت...

یکیش رو تو بشقاب من گذاشت، یکی رو تو بشقاب خودش...

نگاه زیر چشمی عقاب رو دیدم...

بی توجه بهش یه لقمه ی بزرگ گرفتم و گاز زدم...

-کنکه سرت درد میکنه؟

در جواب عمه که این سوال رو پرسیده بود گفت-آره!

و سریع از سر سفره بلند شد و به طرف ساختمان رفت...

عمه آهی کشید...

-چند وقته همش سردرد میشه! نرسیدم ببرمش دکتر!

بابا دنباله اش رو گرفت-خب خودش بره دکتر...بچه که نیس که قرار باشه تو همراهش بری!

بیق بیق خندیدم...

خرزو خانم بلند خندید-به خدا اگه مامان من بخواد همراهم بیاد دکتر خودم رو دار میزنم!

عمه خندون جوابش رو داد-مادرا نگران!

خاله هم سریع گفت-وا من میذارم تو تنها بری دکتر؟ ای بابا!

خرزو ادامه داد-مامان یه دور از جونی چیزی...

بحث سر نگران بودن مادرا بالا گرفت... تو این بین تنها کسی که هیچ دخالتی تو بحث نکرد منو پوریا بودیم که

سر خوردن تعداد سیخ بیشتر مسابقه گذاشته بودیم و به زور لقمه هارو تو حلقمون میچوندیم!

هر لحظه یه بارم زیر لب زمزمه میکردم-عجب این سردرد عقاب پر حاشیه شد!

و من با بی رحمی زمزمه کردم-آرزو میکنم تومور داشته باشه اونم از نوع بدخیم!

بعد از شام پریا رو به جمع گفت-میاین بریم دریا کنار؟

بزرگترا در جا ساز مخالفت رو کوک کردن...ولی شاهین و داریوش و پرستو، موافقتشون رو اعلام کردن...من و

پوریا و پریا و خداداد هم که از قبل هماهنگ بودیم...

قرار شد با دوتا ماشین بریم... من و پریا و پرستو داشتیم میرفتیم تو ساختمون که مانتو بپوشیم، یهو عمه گفت-

خب به عقابم بگید بیاد...

چینی به بینیم انداختم...

خداداد گفت-ولش کنید...بنده خدا سر درد داشت...

پیفی کردم...آرزو میکردم قبول نکنه بیاد... ولی از شانس گندم،همینطور که روژین رو رو کول داشت، خندون گفت که میاد...

پریا سریع زیر گوشم گفت-این یه دردی به جونش افتاده...نه به اخلاق گند سر شامش،نه به الآن...خواستم جوابی بدم که صدای غش غش خنده ی خانوما بلند شد...

مانتوهامون رو برداشتیم و دویدیم تو حیاط تا بفهمیم ملت به چی خندیدن؟روژین روی تخت وایساده بود و دست عقاب رو محکم نگه داشته بود!

عمه هم هی قربون صدقه اش میرفت...

پریا خندون گفت-باز روژین نمک ریخته!

خاله مهتاب که هنوز داشت میخندید،توضیح داد-خاک بر سرم...به کی رفته این دختر اینقدر پرووئه؟ از دیدن خنده ی جمع،ما هم به خنده افتادیم و منتظر شدیم یکی توضیح بده...

عمه سرخوش روژین رو کشید تو بغلش و گفت-خب دخترم،دستش رو ول کن من با شما حرف دارم!

روژین رو پای عمه نشست و دست عقب رو ول کرد و با شیرین زبونی گفت-بفرمائید!

عمه نگاهی به عقاب که با نیش باز داشت روژین رو نگاه میکرد انداخت و از روژین پرسید-یه بار دیگه میگی دقیقا چی به عقاب گفتی؟

روژین با جدیت گفت-من از عقاب خان پرسیدم که آیا دوست دختر دارن یا نه؟

وای خدا پکیده بودم از خنده...بچه هم بچه های قدیم...این جوجه فسقلی ۷ساله رو چه به اینجور سوالات؟

عمه خندون گفت-خب عقاب چی جواب داد؟

-ایشون گفتن خیر!منم ازشون خواستم یکم باهم آشنا شیم!

من و پرستو و پریا ولو بودیم... عمه گرفت ملج ملوچ لپای روژین رو بوسید و خداداد که نصف حرفارو فهمیده بود، با اخمای درهم گفت-نخندین پررو میشه...مامان به جای خندیدن بزن تو دهنش...

من یکی که دیگه رو پاهام بند نبودم... نشستم روی سنگای زمین و ریشه رفتم از خنده...

روژین با پروویی رو به خداداد گفت-تو دخالت نکن لطفا!منم دوست دارم دوست پسر داشته باشم.کی بهتر از عقاب خان که اینقدر با کمالاتن...

خداداد با دهن باز روژین رو نگاه کرد.... خاله مهتاب اشک از چشمام زده بود بیرون بس که خندیده بود...نمایشی زد رو صورتش گفت-به خدا من نمیدونم این این حرفارو از کجا یاد گرفته!

روژین لباس و غنچه کرد و رو به خاله گفت-مامان جان ،یکم تی وی ببین....

لبم رو گاز گرفتم... عقاب هنوز نیشش باز بود و داشت با لذت روژین رو نگاه میکرد....

ملت از بس از دست شیرین زبونیای روژین خندیده بودن ،سکسکه ای حرف میزدن...

داریوش و شاهین و پوریا هم برگشتن تو حیاط...عمه با خنده،یه سامری از حرفای روژین رو تحویل اونا داد و بعد از اینکه یه دل سیر همه رو خندوند اجازه داد راه بیفتیم...

عقاب دستاش رو باز کرد و گفت-روژین خانوم شما تشریف نمیارید؟

روژین که حسایی از شیرین زبونیش سرکیف بود گفت-نه عقاب خان...ترجیح میدم تنهاتون بذارم تا شما بهتر فکر کنید...

عقاب آنچنان قهقهه ای زد که گفتم الآن سخته میکنه....خودمم بس که خندیده بودم نفس نداشتم...ملت همه وضع مشابهی داشتن،حتی خداداد عصبانیم حالا داشت میخندید...

بنا به پیشنهاد آقا داداش...دوتا ماشین شد ۳تا!تا بتونن با نامزد گرامی خلوت کنن...

پرستو و داریوش،یه ماشین،شاهین و خداداد و عقاب یه ماشین،من و پریا و پوریا هم یه ماشین...

بعد از کلی سفارش از سمت مامانا مبنی بر اینکه یواش برونید از خونه زدیم بیرون... مطمئن بودم از اون شباس که قراره حسایی خوش بگذره!

با زحمت پلکامو باز کردم... بی توجه به نور چراغ که چشمم رو میزد،خیره شدم به جای خالیش...

دست کشیدم به بالشش و بغضم رو فرو خوردم.... ساعت نزدیک سه بود و برنگشته بود...

هق هق کردم و بالشش رو تو بغلم فشردم...

صدای فریادش تو گوشم میپیچید...دلم میخواست بازم ازش متنفر شم...مثل وقتی که بی دلیل یا شایدم با دلایل بچگانه ازش متنفر بودم....ولی حالا... اینهمه دلیل برای بیزار بودن،بود و من ابلهانه دلم تمنای حضورش رو داشت.... دلم بغلش رو میخواست...بوسه هایی که بی وقفه به بدنم میزد.... زمزمه هاش...نوازشاش...

دستامو مشت کردم و با حرص به بالشش کوبیدم...

هق هقم شدید تر شد... -کجایی؟ چرا نمیای خونه.... تو که میدونی تنهایی میترسم...

بلند تر زار زدم.... از روی تخت بلند شدم... همینطور که گریه میکردم به طرف تلفن رفتم.... میخواست شکستنم
رو ببینه که دید... بذار کامل نابود شم تا بیشتر لذت ببری...

فکری که از سرم گذشت باعث شد بدتر زار بزنم... اگه سر درد میشد... اگه تو خیابون حالش بد میشد....

شماره اش رو گرفتم... دعا دعا میکردم خاموش نباشه... نبود... اولین بوق رو خورد... یه نفس راحت کشیدم
ولی... بلافاصله استرس افتاد به جونم که نکنه جواب نده... بازم نفسم گرفت...

با هر بوقی که میخورد نفسم بدتر حبس میشد...

با رد تماسی که داد رسماً به نفس نفس افتادم...

دوباره شماره رو گرفتم... این دفعه... مشترک مورد نظر دستگاه تلفن همراه خود را خاموش کرده است...

زار زدم...

حق کردم...

میخواستمش... محتاج حضورش بودم... دوشش داشتم... با همه ی بدی هاش... بدجنسیاش... ظلمایی که در حقم
کرده بود... ولی... شوهرم بود... تنها کسی بود که برام مونده بود... فقط حضور خودش رو ازم دریغ نکرده بود که
اونم...

صدای بهم خورد در خونه باعث شد وایسم... به طرف در اتاق برم و به بیرون سرک بکشم...

از دیدنش کنار جاکفشی، نفس راحتی کشیدم، ولی وقتی سرش رو بلند کرد... آه از نهادم بلند شد....

به طرفش دویدم و نالیدم - این چه وضعیه؟

نگاه خالی ای بهم انداخت و کفشاش رو در آورد... به طرف آشپزخونه رفت...

بی صدا حق کردم و دنبالش رفتم... دستش رو دراز کرد سمت ظرف داروهای رو کابینت... دستش رو گرفتم...

داغ بود... مثل همیشه... دستش رو فشردم و گفتم - تو برو بخواب... من برات میارم...

با صدای گرفته، همینطور که اشکام رو کنار میزد گفت - گریه نکن... تمومش میکنم این کابوس رو... هم تو راحت
میشی... هم خودم...

قلبم وایساد...

فقط نگاش کردم... بوسه ی کم جونی به پیشونیم زد و به طرف اتاق رفت...

دستم رو به کابینت گرفتم تا نیفتم... سرم بدجور گیج میرفت...

قلبم بد میزد...از حرفش...کلی فکر و خیال وارد ذهنم شد...نکنه بخواد...

لب گزیدم و نالیدم-وای نه...

قبل از اینکه اشک دوباره از چشمم بچکه دست دراز کردم و دوتا مسکن برداشتم... یه لیوان آب سرد... بی توجه به دستام که میلرزیدن به طرف اتاق رفتم... باید توضیح میداد... خسته شده بودم از اینهمه تناقض...نه به وقتی که سیلی میزد،نه به وقتی که بوسه میکاشت رو پیشونیم...

بغض کردم...نه به وقتی که میگفت دیگی که برای من نجوشه و... نه به حالا که میخواست کابوسارو تموم کنه...

وارد اتاق شدم... تاریک بود...ولی میتونستم حضورش رو تو تخت تشخیص بدم

کنارش نشستم...کی فکر میکردم اینقدر بدبخت شم که برای یه کلمه حرف زدنش بال بال بزنم...نگرانم شم... دنبالش بدم و از حرفاش استرس بگیرم...

-عقاب؟

چشماشو باز کرد و نیم خیز شد...

کی فکر میکردم زجر کشیدنش زجرم بده؟

مسکنارو رسوندم به لباس...به لبای خشک و ترک خورده اش...

دهنش رو باز کرد و گذاشت نوک انگشتام مماس شه با زبونش...زبون خشک و بی رنگش....

لیوان آب رو گرفت و یه نفس همه اش رو خورد...

ولو شد روی تخت...

بی صدا گریه کردم...میدونستم درد داره،ولی حرف نمیزد... دم نمیزد.گلایه نمیکرد...

لیوان رو که هنوز تو دستش بود و گرفتم و روی پاتختی گذاشتم....

دکمه های لباسش رو باز کردم... خیره شدم به سینه اش که تند تند بالا پایین میرفت.... دستم رو گذاشتم رو قلبش... بدجور میزد... تنش داغ بود...

آروم از روی تخت بلند شدم و به طرف کمد رفتم...حوله ی کوچیکی برداشتم...

صدای خفه اش رو شنیدم...

-بگیر بخواب... پاشویه نمیخوام...

حوله تو دستم مچاله شد... اشک تند تر از چشمم پایین چکید....

بی توجه به حرفش به طرف دستشویی رفتم... باید تبش رو پایین میاوردم...باید...

با اینکه تقریباً آخرای شب بود ولی همچنان ساحل شلوغ و پر ترافیک بود...و از اونجایی که داریوش صد در صد مخالف یه همچین شلوغی ای بود... حدودای یه ساعت تو جاده سرگردون موندیم تا آقا رضایت دادن یه جا پارک کنن...

من و پوریا و پریا خوب غرغرای پشت پرده مون رو زدیم و از ماشین پیاده شدیم..

پرستو و داریوش جلوتر از همه به طرف دریا میرفتن... پسرا هم کنار ماشین شاهین شور گرفته بودن....

پریا غرغری کرد-چرا وایسادن؟ تا تو ماشین بودن نمیتونستن بحث کنن؟

پوریا دستش رو کشید-چیکار اونا داری...بیا ما بریم!

دست دیگه اش رو به طرف من دراز کرد و گفت-یه وقت حسودی نکنیا!

اخمی به صورتش پاشیدم...چرا اینقدر ابله بود که فکر میکرد اگه به پریا توجه کنه حسودیم میشه؟مسلمما همینطور که من از توجهای داریوش لذت میبردیم،پریا هم حق داشت....

ولی پوریا از اخم برداشت بد کرد... سریع دست پریا رو ول کرد...پریا ریز ریز خندید و جلو افتاد... پوریا خیره نگام کرد-دیدار...

با حداکثر سرعت براش توضیح دادم این چیزا برام مهم نیست...

نفس راحتی کشید و گفت-ترسوندیم بابا!

این دفعه بازوش رو به طرفم گرفتم... مطمئن بودم تو تاریکی اینکه بازوش رو چنگ بزنم قابل تشخیص نیست... پس دستم رو دور بازوش حلقه کردم آروم گفت-دلَم برات تنگ شده بود...

بی رودربایستی گفتم-منم....

بعد به فکری که از ذهنم گذشت لبخند زدم و قبل از اینکه بهش فرصت بدم حرفی بزنه،یه نیشگون مورچه ای محشر نثار بازوش کردم...

آنچنان آخی گفت که پریا برگشت سمتمون...

ریز ریز خندیدم... پوریا دستش رو ماساژ داد و گفت-بدذات!

بلند تر خندیدم و گفتم-به هر حال باید تنبیه میشدی!

اخمی کرد و تقریباً هولم داد-نامرد!

پریا خندون رو برگردوند... نگاهم رو دوختم به دریا...

-چقدر تاریکه همه جا!

-هوووم...تاریکه.... اگه تاریک نبود که پاتک نمیزدی!

خندیدم و به عقب برگشتم...خبری از پسرا نبود...

-بچه ها کوشن؟

-رفتن دنبال خوردنی!

چینی به بینیم انداختم-کی میتونه بخوره؟

ضربه ای روی بینیم زد-من و تو تا خرخره خوردیم...بقیه جا دارن!

یه نگاه به دور و بر انداختم...

همین که مطمئن شدم کسی دور و برمون نیست گفتم-میتونی چند تا جک و جونور برام جور کنی؟

مات نگام کرد...

چشمامو یه وری کردم و قیافه بیچاره به خودم گرفتم-لطفا!

هوفی کردم-برای چی میخوای؟

سریع گفتم-میخوام مردم آزاری کنم...

-پرستو رو؟

سرم رو تکون دادم...

-خیلی خری دیدار...همه میفهمن کار توئه!

چشمامو خمار کردم-تو و خرزو خان جان فشانی کنید به گردن بگیرید.

خندید-من و خداداد،پیش مامان باباهامون بی اعتبار هستیم...از اعتبار یکی دیگه مایه بذار!

-مثلا کی؟

-ببین دیدار...تو خیلی بی سیاستی...از بچه های عمه ات یاد بگیر یکم...همینقدر که تو از اونا بدت میاد،اونا هم از

تو بدشون میاد،ولی به روشن نمایان...ولی به وقتش زهرشون رو میریزن...تو هم...هم رنگ جماعت شو...

ترسوندنای این طوری زیادی بچه گونه اس... یه فکر بهتر بکن...یه ترس موندگارتر...حداقل برای یه مدت!

فقط نگاش کردم... ابروهاشو بالا داد و خندید... راحت صورتش رو میدیدم، چشمم به تاریکی عادت کرده بود...

اشاره زد به پرستو که لب ساحل وایساده بود و جیغ میزد که نکنه پاهاش خیس شه و ادامه داد-یه فکری دارم!

خیره موندم به نیمرخش...

دستم رو گرفت-برگشتیم تهران بهت میگم!!! بشین و تماشا کن!

نیشخندی زدم... چقدر دلم میخواست اصرار و پافشاری کنم تا از فکر و نقشه اش بگه... ولی اونموقع دیگه هیچانی نمیشد...

همینطور که من رو دنبال خودش میکشید گفت-برای عقابم یه برنامه ی توپ دارم!!! توپ که میگم باور کن توپه! نیشخندم عمیق تر شد...

پوریا دستم رو فشرد-خوشم میاد اصرار نمیکنی! واقعا خوشم میاد!!!

ابروهامو دادم بالا... تقریبا نزدیک پریا بودیم... با خنده گفتم-من عاشق هیچانم!!! کاری نمیکنم که هیچانش یه اسیلون کم شه!

پوریا سری از روی رضایت تکون داد-همینه!

سه تایی روی شنای نسبتا نم ساحل نشستیم...

-لیلی و مجنون روا!

با اینکه داریوش و پرستو از مون دور بودن، ولی اینکه تو بغل همن تو تاریکی هم قابل تشخیص بود... رو به پریا که این حرف رو زده بود گفتم-هیجان نامزدی به همیناس دیگه!

پوریا غش غش خندید و گفت-به قرآن روانی هستی دیدار!!!

اخمی کردم و با آرنجم به پهلوش کوبیدم-مرگ! چه طرز حرف زدنه!

مثل اسب شیهه ای کشید و خنده اش رو خورد و گفت-من اصلا نمیتونم درکت کنم! نه به پیشنهاد سه دقیقه پیش، نه به طرفداریات...

هوفی کشیدم... من چه مرگم بود؟ چرا اینطوری بودم... چرا اینهمه ضد و نقیض تو حرفا و رفتارام بود؟

کلافه، بدون اینکه جوابی بهش بدم خیره شده به پریا!

سرش رو تو گوشیش فرو برده بود و مجیک سوشی بازی میکرد...

پوریا زیر گوشم گفت-چرا رفتی تو لک؟

زبونم رو به لبم کشیدم-هیچی!

-هیچی جواب نیس دیدار!

بق کرده گفتم-اعصاب ندارم!ولم کن!

حالا نوبت اون بود هوف بلند بالایی بکشه!با کلافگی بلند شد و گفت-حیف که تازه آشتی کردیم...وگرنه...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای قیس تایرای ماشین بلند شد....برگشتم سمت صدا...داریوش نفهم ماشین رو آورده بود رو شنا!!

بی توجه به اینکه پوریا چی میخواست بگه گفتم-پسرا با پسرا!

پوزخندی زد و به طرف ماشین رفت...

پریا همون لحظه جیغی کشید...-۳۸۵۹!!!رکورد زدم!

بی توجه بهش منم از سر جام بلند شدم و بی هدف لب ساحل شروع کردم به راه رفتن!کم کم داشتم میفهمیدم خیلی داغونم!خیلی!!!

نمیدونم چقدر راه رفتم...نمیدونم چقدر فکر کردم،اصلا به چی فکر کردم،به خودم که اودم تو تاریکی اطراف ساحل غرق بودم...

محکم نفسم رو بیرون دادم...صدای هو هوی دریا تو گوشم میپیچید...

من چه مرگم بود؟

بغض بدی تو گلووم خونه داشت...نمیفهمیدمش...درکش نمیکردم...حضورش برام عجیب بود...حضور این بغض رو میگم...

آهی کشیدم و سعی کردم با هوای خنک بلند شده از دریا این حضور تعریف نشده رو پایین بفرستم... تقریبا موفق بودم...

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم...ضربه ای به بغلش زدم و خیره شدم به عددای انگلیسی روی صفحه...۱:۱۶

دستی به صورتم کشیدم...گوشیم رو تو جیبم هول دادم...

چرا اینقدر کلافه بودم؟

چشمامو بستم...باید عوض شم...باید تغییر کنم...نباید بذارم بهم بگن بچه!!بگن ابله!باید دیدگاه هارو تغییر بدم...میتونم!میشه!!!بسه هرچی علنی ابراز انزجار کردم...بسه هرچی حسادت آشکار به خورد خودم و اطرافیانم

دادم... باید عوض شم... باید! باید یه جور دیگه برخورد کنم... به قول پوریا... یه تاثیر گذاری
مستمر... میشه! شدنی... شک ندارم...

- نمیخواهی برگردی؟

اینقد یهویی به طرف صدا برگشتم که گردنم رگ به رگ شد...

به عقاب که پشت سرم وایساده بود خیره شدم... اینجا چیکار میکرد؟

نمیدونم چی براش خنده دار بود که پوزخندی زد و گفت- داریوش ازم خواست پیام دنبالت! بقیه اینقدر سرشون
گرم بود که فکر کنم متوجه غیبت نشدن!

عبارت سرشون گرم بود و بقیه رو... اینقدر غلیظ با تاکید گفت که خر هم میفهمید منظورش رو!

پوزخندش رو با پوزخند جواب دادم- میتونی بری! من خودم برمیگردم!

بی تفاوت شونه هاش رو بالا داد و گفت- میدونی چیه؟ همین نزدیکیا چند تا جوون اتراق کردن... نمیبینمشون ولی
مطمئنم زیاد ازت دور نیستن... وقت اومدن دیدمشون...

پوزخند پررنگ تری زد- اگه بلایی سرت بیاد برام اندازه ی یه سر سوزن اهمیت نداره! ولی میدونی چیه؟ دلم
نمیخواه دم سال جدید ، خوشی رو زهر دل بقیه بکنی!!

شونه هاشو بالا داد...

- من رفتم!

با حرص گفتم- برو به درک! خوبه برات مهم نیست! بگو از داریوش ترسیدی که الساعه اطاعت کردی نه؟ معلومه
دیگه! ترسیدی بگی نه و جیره ات قطع شه، یا چه میدونم... خواهر ترشیده ات رو بیخیال شه!

برگشت طرفم... صورتش بی حس بی حس بود!

- میدونی چیه؟ یه درصدم با حرفات نمیتونی دلخورم کنی! میدونی چرا؟ چون از کودنا برخوردارای بهتری انتظار
نمیره! آدم عاقل کسیه که از حرف عاقلان بهره تو فکر... نه ابلههای عقده ای!

یه قدم به طرف برداشت...

ناخواسته یه قدم رفتم عقب...

قبل از اینکه از بی عرضگی و حرکت پر ضعفم حرص بخورم گفت- به ثروت نناز! به شبی بنده!!!

سریع عقب گرد کرد...

بلند تر گفتم-چیه؟؟نکنه توقع داشت دو تا دختر بشینیم تو ماشینایی که پسرش مستن؟هان؟؟؟

-پرستو به خاطر مورد دیگه ای دلخوره!

همونطور بلند گفتم-دلخوره به من ربطی نداره!طلبکارم نیس که پشت چشم نازک میکنه!

داریوش ساکت شد...پریا هنوز داشت دستم رو فشار میداد...

همه میدونستن اگه باز چیزی بگن من جواب میدم...برای همین ساکت شدن...

تا خود خونه به سکوت گذشت...پسرا زودتر رسیده بودن....شاهین و عقاب زیر بغل ،اون دو تا خوک رو گرفته بودن و کشون کشون میبردن... داریوش ماشین رو سپر به سپر ماشین پوریا پارک کرد و هنوز سویچ رو برای خاموش کردن نچرخونده بود که پرستو پایین پرید و در رو با تمام قدرت بهم کوبید....بعد بدو بدو به طرف ساختمان رفت...

نیشخندی زدم...بچه تر از منم یکی بود...

دست پریا رو گرفتم و بی توجه به شاهین و عقاب که با خودکشی داشتن خداداد و پوریا رو به طرف ساختمان میاوردن ،وارد خونه شدم...

داریوش ولی پشت سرم دوید...میخواستم کفشامو در بیارم که دستم رو کشید و گفت-برخوردت خیلی بد بود! چشمامو گرد کردم و تا خواستم چیزی بگم پریا گفت-من طرز حرف زدن دیدار رو تأیید نمیکنم داریوش خان!ولی فکر نمیکنید پرستو تند رفت؟مگه ما مست بودیم که واسمون قیافه گرفت؟خوبه همه دیدن آقا شاهین از همه بیشتر خورد...حالا جنبه اش بالا تر بود بحثش جداسه!پوریا هم اگه داره بد مستی میکنه،از دست داداش همین خانوم گرفت خورد...اون حتی وقتی میخواستن برن بخرن همراهشون نیومد...من واقعا درک نمیکنم قیافه گرفتن پرستو خانوم برای منو دیدار چه معنی ای داشت!شما هم الان تو جو نامزد بازی هستین،حقتونه بخواین تنها باشید ولی....

پریا رو ول میکردیم همینجور میخواست ادامه بده...پوفی کردم و با خشونت گفتم-حیف لفظ خانوم و آقا که بچسبه تنگ اسم این بوزینه ها...بیا بریم بخوابیم ،خسته ایم!

تا داریوش خواست حرفی بزنه،شاهین و خداداد رسیدن...

بوی گند الکل از سر تا پاشون میبارید...

سری از روی تاسف تگون دادم...پریا هم پیفی کرد و دوتایی پله هارو بالا رفتیم... چه شب مزخرفی بود...یه حسی بهم میگفت امسال شمال ،قراره بشه مزخرف ترین سفر زندگیم.

مخصوصا بعد از حرکت مزخرف پوریا و خوردن اون زهرماری

با غرغرای مامان، بلاخره با زحمت چشمامو باز کردم... پریا کنارم نشسته بود و داشت موهاش رو برس میکشید.
خندید... سعی کردم بخندم.

صدای مامان رو شنیدم که داشت التیما توم میداد- تا ۱۰ دقیقه دیگه اومدین پایین صبحونه هست.... نیومدین تا ساعت ۳ باید گرسنه بمونید، چون زودتر از سه نهار نمیخوریم....

خمیازه ای کشیدم و در اتاق بهم خوردم....

پریا پوفی کرد و سریع بلند شد...

-بدو بریم دست و صورتمون رو بشوریم تا اوضاع بدتر نشده...

ابروهامو بالا دادم. مگه اوضاع بد بود؟

-صبح عمو و بابام فهمیدن اون دو تا تن لش چه غلطی کردن کلی سر و صدا شد. تو نفهمیدی مگه؟

سرم رو به نشونه ی نه تکهون دادم... پریا از توی رخت خوابش بلند شد و همینطور که دست منو میکشید، تعریف کرد- هیچی.... صب نمیدونم از کجا فهمیدن دیشب چه خبر بوده، کلی دعوا شد. اخلاق همه چیز مرغیه الان.

-بیدار شدن؟

-آره... با اون اردنگیایی که خوردن، هرچی زده بودن پریده!

پوزخندی زدم. نگاهی به قیافه ی پریا انداختم و بعد دوتایی زدیم زیر خنده.

هر وقت دیگه ای بود از تحقیر شدن پوریا، جلوی عقاب اینا دلخور میشدم ولی اونروز... بد جوری از دستش شکار بودم. مطمئن بودم این بار کوتاه نیام... من با مشروب و الکل مشکلی نداشتم... با بی جنبگی تو مصرفش مشکل داشتم... خاک بر سرای عقده ای!

دست و صورتمون رو شستیم و پایین رفتیم.

سر میز فقط من بودم و پریا و روژین ...

لیوان چاییم رو بالا آوردم و خواستم بخورم که عقاب وارد آشپزخونه شد...

بدون اینکه نیم نگاهی سمت منو پریا بندازه، رفت سمت روژین. دستی کشید تو موهاشو گفت- چطوری روژین خانوم؟

روژین با دهنی که قدیه دریا باز مونده بود خندید و گفت- صبح بخیر عقاب خان!

پوزخندی زدم و اولین قلمپ از چاییم رو خوردم...

از احساس طعم بیدمشک، قیافه ام در جا پنجر شد...

-بیدمشکیه!

پریا با لذت آخرین قلب چاییش رو سر کشید و گفت -عالیه! دست مامانت درد نکنه!

پیفی کردم و بلند شدم... از هر اسانس اضافه ای توی چای بیزار بودم...

بدون معطلی چاییم رو تو سینک خالی کردم و باعث شد جیغ پریا بلند شه -خاک بر سر ریختیش بیرون چرا؟ من میخوردمش.

متعجب نگاهش کردم... یادم رفته بود بد دل نیست.

خندیدم و گفتم -پس لیوانت رو بده یکی دیگه بریزم...

اخم بدی کرد و لیوانش رو گرفت سمتم...

زیر چشمی نگاهی به روژین و عقاب انداختم. تو بغل عقاب نشسته بود و عقاب داشت بهش صبحانه میداد.

رسیدم به سماور...

قوری رو برداشتم و همین که خواستم و به سمت استکان بهش شیب بدم، صدای وحشتناک نارنجک بلند شد!

نفهمیدم کی جیغ کشیدم و کی قوری از دستم ول شد...

باز احساس یه داغی شدید و سوزش شدید تر، جیغ دومم کشیدم...

-آخ سوختم... سوختم...

پریا به صندلیش چسبیده بود... عقاب زودتر از اون به خودش اومد... روژین رو روی میز گذاشت و به طرفم دوید...

پاچه ی شلوارم رو گرفته بودم و جیغ میزدم -آخ...

صدای نگران چند نفر دیگه هم میومد. ولی من با چشمای بسته فقط ناله میکردم....

صدای همیشه خونسرد عقاب رو شنیدم -ببین چیکار کردی با خودت... زدی قوری پیرکس زن دایی رو شکستی!

از شدت درد، نای حرف زدن نداشتم و گرنه خفه میکردم این عوضی رو اعصاب رو.

رو به جمع گفت -نیاین تو... شیشه میره تو پاهاتون. من حلش میکنم. دمپایی پامه

پریا هنوز به صندلیش چسبیده بود و روژین با دهن باز داشت نگامون میکرد...

خواستم بلند بگم تو لازم نیس حلش کنی که با یه پارچ آب رسید...

با خنده ای که تو صدای موج میزد گفت-چلفتی جان،میخوام آب بریزم رو پات...نترسیا یه وقت خودت رو پرت کنی رو من،منم مثل قورتی خورد و خمیر شما!

نکبت عوضی....حیف که کلی اشک تو چشمم جمع شده بود و منتظر یه کلمه حرف زدن برای فوران.وگرنه کن فیکونش میکردم این پرنده ی وحشی رو...

خنکی آب برای چند لحظه درد رو تسکین داد...ولی فقط برای چند لحظه....بعد دوباره سوزشش شروع شد...

عقاب زل زد تو صورتم...چشمامو بستم تا نگاه پر اشکم رو نبینه...

گرمی نفسش پخش میشد تو صورتم...از پشت پلکای بسته سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

-دستاتو ستون کن خودت رو بکش رو کابینت...میتونی؟؟

مجبور بودم بتونم.وگرنه هوس میکرد بغلم کنه بذاردم رو کابینت.هرچند میدونستم این کار رو نمیکنه...از این بابا همین یه ذره خیر هم خدا میدونه با چه قصد و نیتی به من رسیده بود...

سریع کاری رو که گفته بود انجام دادم...

چشمامو باز کردم...

با چشماش میخندید...چرا نخنده!

از جیبش یه دونه شکلات توت فرنگی بیرون آورد و گفت-بخور عمو جون..بزرگ میشی،یادت میره!

و قبل از اینکه بتونم با نگاهم جوابش رو بدم،به طرف تی و جاروی گوشه ی آشپزخونه رفت و مشغول تمیز کردن کف شد!

نگاهم رو دوختم به پریا...سرش رو به نشونه ی قاطی کردم تکون داد....نفسم رو محکم فوت کردم...باشه به وقتش عقاب خان!!

کف آشپزخونه رو تمیز کرد و بدون اینکه حتی یه نیم نگاه به طرفم بندازه ،بیرون رفت...

همین که پاشو از در آشپزخونه گذاشت بیرون پریا گفت-به حق چیزای ندیده!

تا خواستم جوابی بدم عمه و مامان وارد شدن...عمه مشغول واریسی پوست پام شد و مامان مشغول نفرین کردن اون بچه هایی که از الان مشغول ترقه زدن بودن...

این وسط پریا بود که داشت ازشون حمایت میکرد که همش یه چهارشنبه سوری تو طول سال هست و...

کلافه از شنیدن بحث اون دوتا و کلافه تر از برخورد عقاب، حواسم رو دادم به عمه که میخواست یه پمادی رو روی پوست ملتهبم بزنه....

عقاب... خوب بود... همیشه خوب بود... همیشه که نه. تو نود درصد موارد خوب بود... مخصوصا جلوی بقیه... اما امروز... ته نگاهش.. ته اون پوزخند و اون چشمای خندونش... یه چیزی بود... یه چیزی که به جرئت میتونستم بگم پاچه خواری و جوجو عزیزی نیست...

اون... با این کارش... با این کمکش... یه جوری... یه جوری داشت منو...

سر خودم داد کشیدم... خجالت بکش دیدار... تو هیچوقت شرمنده ی اون پرنده نمیشی... هیچوقت....

-الهی قربونت برم عمه... میخوای روش یه دستمالی چیزی بذارم؟

با این حرفم حواسم برگشت به آشپزخونه.... پامو بالا آوردم و نگاهش کردم... حالا دیگه قرمز نبود... سفید شده بود...

-نه عمه.... مرسی!

مامان نگاهش رو داد به من -میسوزه؟ میخوای با به بابات بگم ببردت درمانگاه؟

لبم رو تر کردم... پام میسوخت، ولی نه در حدی که درمانگاه لازم باشه...

-نه مامان خوبه. عمه پماد زده زود خوب میشم....

نفس عمیقی کشید...

چند ثانیه ای سکوت شد.... چند لحظه بعد خداداد و پوریا، با قیافه های جهنمی وارد آشپزخونه شدن....

پریا بلند شد و کنار من به کابینت تکیه داد... عمه و مامان هم میز رو جمع کردن و برای آقایون الکل خور چایی ریختن!

نگاه غضب آلودی به پوریا انداختم و توی گوش پریا گفتم -کمکم کن ... تحمل این دوتارو ندارم!

باشه ای گفت و زیر بازوم رو گرفت تا لی لی کنم و از آشپزخونه برم بیرون...

لحظه ی آخر صدای گرفته و تو دماغی پوریا رو شنیدم که از مامان میپرسید -دیدار چرا میلنگه؟

اون روز تا دمدمای غروب تو اتاق موندم... مشکل نه چندان حاد پام بهترین بهونه بود تا از رو به رو شدن با آقایون عرق خور و پرنده ی وحشی، جلوگیری کنم و مهمتر از همه از زیر کمک کردن به خانوما شونه خالی کنم...

پریا مرتب بهم سر میزد و بیشتر وقتش رو کنارم بود... منم خودم رو سرگرم گوشیم و پیامای پر گله ی رویا کرده بودم...

نزدیکای نهار بود که پریا رفت پایین و خواست کمک بده که پرستو اومد تو...

بی تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم..منتظر بودم بره سمت ساک لباساش ولی اومد کنارم نشست... دستم رو گرفت و گفت-دیدار؟

بی تفاوت نگاهش کردم و خونسرد گفتم-بله؟

لبخند کم جونی زد و گفت-بابت دیشب مذرت میخوام ازت ولی...

نفسی تازه کرد و گفت-من از دست تو دلخور نبودم،مطمئنا حق دلخور شدنم ندارم...من از دست داریوش عصبانی بودم...باور کن!

پوفی کردم...

ادامه داد-قرار بود دیگه لب نزنه....دیگه مشروب نخوره ولی... به چهارتا حرف که پوریا و خداداد زدن وا داد...فکر نمیکردم اینقدر راحت کوتاه بیاد...اونم جلوی من...درست چند روز بعد از اینکه قول داده بود!من...من هیچوقت به حضور تو حسادت نکردم.. دیگه هم نمیکنم...

پشیمون نگاهش کردم...نمیدونم چی دید تو چشمام که ادامه داد-من همیشه تحسینت میکنم به خاطر شجاعتت...این خیلی خوبه که تا ناراحت میشی به زبون میاری و بعدم زود یادت میره.کاش منم مثل تو بودم...کاش!

خندید-میبخشی منو؟باور کن من قصد عروس بازی در آوردن ندارم!

منم خندیدم-منم دلم نمیخواه خواهر شوهر باشم!

آهی کشید-ولی بدبختانه جفتمونم عمه میشیم...همه ی فحشارو هم عمه ها میخورن!!!

بلند بلند خندیدم،حس کردم منم باید یه چیزی بگم...-منم به خاطر حرفای دیشبم ناراحتم!

هرچی به خودم فشار آوردم تا کلمه ی ببخشید رو به زبون بیارم،نشد که نشد...

فقط پلک زدم...

پرستو خندید... لپم رو بوسید و گفت-دوست دارم منم مثل پریا بدونی...میشه؟شدنیه؟

لپش رو بوسیدم... لبخند زدم و گفتم-تو مثل پریا باش....برخورد منم....

حوصله ادامه دادن نداشتم...سریع گفتم-خودت رو ازمون دور نگیری،بقیه اش حله!

مهربون خندید و گفت-شما منو تو جمعتون راه بدید،من دوری نمیکنم که!

فقط نگاش کردم...

بیخود نبود که میگفتم تنها عضو خانواده ی عمه است که میشه دوستش داشت...مهربون بود...مغرور نبود... مودی نبود...اذیتم نمیکرد...

چقدر راحت میشد با حرف زدن کدورتارو شست...گره اخمارو باز کرد... چقدر من احمق بودم و چقدر احمقانه داشتم از کسایی که حضورشون جز لاینفک زندگیم بود دوری میکردم....

برای اولین بار جلوش غرورم رو کنار زدم و گفتم-کاش منم میتونستم مثل تو،مهربون باشم!

خندید...دندونای صاف و قشنگش رو به نمایش گذاشت...چقدر خوشگل و عروسک بود...میتونستم به عنوان خواهر قبولش کنم... برای داریوش بهترین انتخاب بود....

لبخندی زدم و گفتم-قول بده داریوش رو خوشبخت کنی...

پلک زد-قول نمیدم...ولی همه ی تلاشم رو میکنم!

پرستو دستم رو کشید و گفت-پاشو بریم نهار!

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم-تو برو.من دیروقت صبحانه خوردم میل ندارم!

میدونست وقتی بگم نه یعنی نه!پس اصراری نکرد...فقط گفت-خوب استراحت کن،شب بریم آتیش بازی!

سعی کردم لبخند بزنم...موفقم بودم...همین که پاشو از در اتاق بیرون گذاشت گوشیم لرزید... یه نگاه به صفحه اش انداختم... یه پیام داشتم از پوریا-نمیای نهار؟

اخم غلیظی کردم و بدون اینکه جوابی بدم خزیدم زیر پتو،همچنان که احتیاط میکردم پوست پام با چیزی تماس پیدا نکنه.

دو مرتبه گوشیم ویبره خورد...بازم پوریا-دیدار قهری؟

اینم دیگه پرسیدن داشت؟

اخم کردم و نوشتم-دیگه مزاحمم نشو!

قبل از اینکه دستم،ارسال رو لمس کنه ،پشیمون شدم .نوشته هامو پاک کردم و اینبار نوشتم-میخوام استراحت کنم...

ارسال...

-از دست من دلخوری؟

پوزخندی زد...م...

-نه! نیستم! چرا ناراحت باشم؟ خیلی وقته یاد گرفتم از دست تو و آبروریزیات دلخور نباشم!

زنگ زد...رد تماس دادم.. دو مرتبه تماس گرفت...

دلخور گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم-راست میگن تو سفر باید افراد رو شناخت! میدونی؟ تو سفرای قبلیم
یه چیزایی دستگیرم شده بود. ولی احمق بودم و میخواستم خودم و گول بزنم آقای پوریا! دور منو خط قرمز بگیر!
صدای هه خنده اش رو شنیدم-پیاده شو باهم بریم پرنسس! میشه بگی دقیقا چرا داری این اداها رو در میاری؟ تو
منو خوب میشناسی دیدار... خیلی از رفتارام مال الان نیست! وقتی باهام دوست شدی میدونستی مشروب
میخورم. پس غر غراتو قبول ندارم!

از شدت عصبانیت میلرزیدم. اخم کردم. غلیظ و عمیق. انگار پوریا میونه اخم رو ببینه...-ببین! خوبه میگی
دوستی..یه روز شروع شده، الان میخوام تموم شه!

تقریبا غرید-بله؟

-همین که شنیدی!

صداش تحلیل رفت...

-شوخیت گرفته نه؟

-به هیچ وجه!

-دیدار!

-هیس هیچی نگو...خسته شدم پوریا. از اینکه هرروز دعوا داشته باشیم خسته شدم...اصلا میدونی چیه؟ من هنوز
نسبت به تو و اون دختره تو کافی شاپ مشکوکم...بعدش...رابطه ی ما که قرار نیست به جایی برسه. پس بذار
تموم شه!

-دیوونه شدی؟

از افت یهوویی ولومش نگران شدم...ناخواسته از موضع عقب کشیدم و یکم ملایم تر گفتم-آره دیوونه شدم...من
با پسر جماعت نمیتونم کنار بیام. حضورت آزارم میده!

سریع قطع کردم...

دستام میلرزیدن...در اینکه...در اینکه این آدم به درد نخور رو دوست داشتم شکی نبود...اما...اما اینقدر ابله
نبودم که بخوام سکان زندگیم رو بسپرم به کسی که از خطاهاش با افتخار یاد میکنه! حتی اگه عاشق ترین باشه...

با دوتا نفس عمیق، اشک حلقه زده تو چشمامو کنار زدم...

آهی کشیدم و گوشی رو خاموش کردم... دعا کردم زودتر نوروز نرسیده تموم شه و ما برگردیم تهران... تحمل این سفر رو دیگه نداشتم!

صدای سوت دست، جیغ.. ولوم بالای آهنگ... دود و خنده... جیر جیر آتیش... هیجان برای پریدن از روی یه خروار هیزم....

ترقه... بمب... خمپاره... لبای خندون...

من.. مات... هنگ... خسته...

-خوبی دیدار؟

به پریا که از ظهر یه کلمه هم باهام حرف نزده بود خیره شدم... مثل بادکنک باد کرده بود و برام قیافه گرفته بود...

پوفی کردم و سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم...

شونه هاشو بالا داد و ازم دور شد... تکیه ام رو از ماشین داریوش گرفتم... در رو باز کردم و با احتیاط نشستم روی صندلی عقب...

دوباره خیره شدم به جمعیت... به جیغ و داد دختر پسرای اطرافمون... به اصرار بقیه، داریوش رضایت داده بود تو یه محل شلوغ نگه داریم...

همه سرخوش میخندیدن و شادی میکردن... فقط من بودم که خیره شده بودم روی پوریا...

میخندید... ولی... یه حس دخترونه بهم میگفت خنده هاش واقعی نیستن...

داشت میرقصید... قر میداد... ولی باز همون حس بهم دلگرمی میداد... روی حرکتاش کنترل نداشت! یهو یادش میرفت پاشو چطوری جا به جا کنه!!!

پوفی کردم... سعی کردم آرام باشم... سرم رو به عقب تکیه دادم و چشمامو بستم...

نمیدونم چقدر گذشت... کم کم داشتم خواب میرفتم... صدا های اطراف کمرنگ میشدن که، در ماشین باز شد... چشمامو باز کردم... عقاب رو دیدم که خم شده تو ماشین و میخواد از جلوی صندلی چیزی برداره...

خواستم چشمامو ببندم که گفت-بیدارت کردم؟

جوابی ندادم... ولی دیگه چشمامو هم نبستم... چیزی رو که میخواست برداشت... بسته ی تنباکو...

-پات بهتره؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم...

چند ثانیه نگام کرد... نفس عمیقی کشید و گفت-اگه بهتری بپر پایین...

بسته ی تنباکورو تو دستش تکون داد و گفت-دو سیب آلبالوئه...دوست داری نه؟

فقط نگاش کردم...

ته نگاهش یه معصومیت خاص بود...

آب دهنم رو قورت دادم...

به اون معصومیت نمیتونستم جواب رد بدم...البته دروغ بود اگه بگم وسوسه ی دو سیب آلبالو نبود...اما...مهم این

بود که کدوم یکی قوی تره!

از طرفی...

پوریا سرخوش داشت میخندید...میرقصید...از رو آتیش میپزید...مشت مشت پفک و پفیلا میخورد...حرف میزد...

اونوقت من... اینجوری بغ کرده...

عقاب هنوز نگام میکرد...

نگاه از نگاه مشکي و عقابيش گرفتم...

دستم رو رسوندم به دستگیره...

برای اولین بار بدون خصومت و بدجنسی ، مثل یه خواهر ازش درخواست کردم!فقط درخواست...

غرورمو کنار زدم و گفتم-از صندوق عقب ساکم رو میدی؟

سرش رو تکون داد و در رو بست.نذاشت توضیح بدم کدوم یکی ساک منه...چند لحظه بعد با ساک من برگشت...

فقط نگاش کردم...

شونه هاشو بالا داد-از خونه اومدی بیرون این دستت بود!

فکر کردم...دقت کرده بود!به من...به چیزی که دستم بود...

یه حس گنگ تو رگام پیچید...یه حس نا شناخته و عجیب!اینکه یه پسر...اینقدر حواسش جمع کارات باشه!

چیزی که تا اون لحظه تجربه اش نکرده بودم... نه از سمت بابا،نه داریوش...نه... نه...

تو جمعیت دنبالش گشتم... وایساده بود و توی ماشین رو نگاه میکرد!از همون فاصله هم تشخیص عصبانیت تو

صورتش سخت نبود!

نا خواسته اخم کردم...

عقاب هم اخم کرد... به چی نمیدونم...

-من برم؟

زبون به لبم کشیدم...

سریع گفتم-نه!

نگام کردم...

پوفی نفسم رو بیرون دادم و گفتم-کمکم میکنی تا اونجا بیام؟ نمیتونم قدم بردارم!

شونه هاشو بالا داد و روی صندلی جلو نشست...

از توی ساک یه تیکه پارچه ی تمیز که مامان بهم داده بود برداشتم... روی پام بستم و با مشقت دمپاییمو پوشیدم و گفتم-بریم!

در رو باز کردم... عقابم پیاده شد... در ماشین رو قفل کرد و زیر بازوم رو گرفت!

برای اولین بار بدون اخم و کلی مکالمه های ذهنی، شونه به شونه اش دادم و قدم برداشتم... در حالی که سنگینی یه نگاه بدجور آزارم میداد!

چند قدم برداشتیم... آرام و هماهنگ... با دقت... بی توجه به نگاهایی که متعجب رومون زوم بودن... و... میون نگاهای متعجب، تشخیص یه نگاه پر خشم... اصلا کار سختی نبود...

صدای عقاب... از ورای همه ی نگاهها، گذشت... از بین اونهمه سر و صدا و هیاهو عبور کرد و وارد گوشم شد...

-برای حرص دادن بقیه، یکی دیگه رو بازی دادن اصلا جالب نیست!

این جمله اش... این جمله ای که در کمال آرامش بیان شده بود... همین جمله ای که با وجود آرام به زبون اومدنش... از بین اونهمه هیاهو گذشته بود... برای چند ثانیه پاهامو سست کرد... قدرت قدم برداشتن رو ازم گرفت و من... صورتم رو به سمت عقاب برگردوندم...

نیم رخس رو واضح میدیدم... اخم نامحسوس روی صورتش... اخمی که با همه ی نامحسوس بودنش... چندتا شکن گوشه ی چشمش ایجاد کرده بود.

-من... من قصدم بازی دادن نیست!

برگشت طرفم... یه صورت بی حس و بی تفاوت... با... با یه نگاه پر حرف... براق... عمیق...

-اگه بازی نیست...

سرش رو یه کم نزدیک آورد... گرمی نفساش رو روی صورتم حس میکردم... بازم مثل صبح، از نزدیکی بیش از حدش دچار یه حس ناشناخته شدم...

بوی عطرش زیر بینیم جریان داشت...

ادامه ی جمله اش رو گرفت- پس چرا به یه یتیم بی سر و پا که مدیونتونه تکیه کردی؟ جز اینکه میخوای این بی سر و پا رو مضحکه ی خاص و عام کنی؟

با دهن باز نگاش کردم...

پوزخندی زد... یه پوزخند تلخ... یه پوزخند که بهم فهموند، تمام وقتایی که با بی تفاوتی از کنار حرفام رد شده، داشته روشن فکر میکرد و کامل از برشون کرده بود!

بازوم رو گرفت... دستش رو دور کمرم حلقه کرد... فشاری که به پهلوم آورد باعث شد نگاه از صورتش بگیرم و خیره شم به رو به رو...

در حالی که لبخند خیلی مصنوعی ای میزد گفت- مخلص کلام دیدار بانوامن اسباب بازی نیستم! این رو کامل تو ذهنت جا بنداز!

مغزم سریع تر از دست و پام به کار افتاد... قبل از اینکه یه قدم بردارم، محکم و با قاطعیت گفتم- خیلی چیزا میتونه تغییر کنه! یکیش افکار آدماست! بهتره قبل از اینکه به چیزی محکومشون کنیم، فکر کنیم شاید قصد دیگه ای هم باشه! شاید دلیل دیگه ای داشته باشن!

پوزخند عمیق و پررنگی زد، همزمان که یه قدم بر میداشت گفت- کاش تو هم میفهمیدی، پشت همه ی برخوردات خصومت نیست! شاید... شاید...

خیره شد تو چشمام و ادامه داد- عشق باشه!

خشک شدن آب دهنم رو حس کردم...

تلخی بیش از حد گلو رو...

بالا رفتن ضربان قلبم...

لرزشی که ناخود آگاه به دست و پام افتاد...

همه و همه...

دست به دست هم دادن تا از خود بی خود شم.... اینقدر که نتونم نگاه از نگاه مشکى عقاب بگیرم... اینقدر که نتونم در مقابل این حرفش هیچ عکس الملى نشون بدم...

یه فشار دیگه به پهلوم داد... نگاه از نگاهش گرفتم... بازوم رو نرم تو دستش فشرد و گفت-بریم... دارن نگامون میکنند!

رویا با حرص مقنه ام رو بهم ریخت و گفت-اه دیدار... پس کو عکساتون؟

بی حوصله جزوه ام رو توی کوله پشتیم چپوندم و همینطور که زیر چشمی عقاب و کاظمی رو میپاییدم گفتم-عکس چی؟

پوفی کرد و گفت-مگه قرار نبود عکسای شمال رو بیاری من ببینم؟

فکری کردم...

شمال...

جنگل... دریا... کوه...

عقاب... پوریا... پریا...

آهی کشیدم... به جرئت میتونستم بگم مزخرف ترین سفری بود که تا اون روز رفته بودم...

یه سفر به شدت کسل کننده ...

البته... نمیشه منکر برنامه های تویی که ریخت میشد، شد... اما... برای منی که ذهنم پر بود از همه چی و هیچی...

منی که با یه جمله ی عقاب بهم ریخته بودم...

زبونم رو به لبم کشیدم...

-یادم بیار فردا لبم رو بیارم!

اینو گفتم و کوله ام رو برداشتم... رویا دنبالم میومد و حرف میزد اما... من تمام حواسم پیش عقاب بود که جلوی

بوفه وایساده بود و به بستنی کیمش گاز میزد...

بعد از اون شب... دیگه نه باهام حرف زده بود، نه چشم تو چشم شده بود... مشخص بود داره فرار میکنه اما... به

خاطر چی؟ اون جمله... چه معنی میداد...

با انگشت اشاره ام، شقیقه ام رو فشردم و مجددا آه کشیدم...

رویا کلاسورش رو به بازوم کوبید و غر زد...-خب کوفت...هی آه میکشه...دردت چی دیدار؟
فکری کردم...

دردم؟؟؟دردی هم داشتم؟شاید... شاید از بی ددی اینقدر خوددرگیر شده بودم...
-چتونه شما؟تو و عقاب جفتتون تو همید...نکنه تو سفر زدید همدیگه رو پیلش کردید؟؟؟هان؟؟؟یعنی
واقعا اگه به خاطر این پسره ی لی لاسکو اینجوری رفته باشی تو هم که خاک دو عالم به سرت هوار شه!
نگاش کردم...

با منگی گفتم-درباره اش درست حرف بزن!
چشماش قد توپ بیس بال بیرون زدن...
دهن نیمه بازش رو با زحمت بست و گفت-دس بردار دیدار...تو از این یارو پرواز طرفداری میکنی؟
هوفی کشیدم و گفتم-اعصابم داغونه...ولم کن...
دستم رو کشید و گفت-میگم یه مرگیت هست...زود باش بنال ببینم چی به چیه؟
عصبی دستم رو از دستش کشیدم و گفتم-ولم کن...
نزدیک بوفه شده بودیم... عقاب چوب بستنیش رو توی سطل انداخت و خیره شد به صورتم...
کلافه نگاه از نگاهش گرفتم و رو به رویا گفتم-میرم خونه... سرم درد میکنه.اعصاب کلاس رو ندارم...
دنبالم دوید و گفت-وایسا دیدار...وایسا ببینم...حالت اصلا خوب نیستا!
مطمئن بودم خوب نیستم...و این خوب نبودن فقط مربوط به عقاب نبود...
پوریا با پیامما و تماساش داشت بهم میریخت...
اشک تو چشمام حلقه زد...

اگه اتفاقی میفتاد چی...اگه میخواست به بابا و داریوش از دوستیمون بگه چی؟
آهی کشیدم...

سنگینی نگاه عقاب رو روی خودم حس میکردم...
رویا هنوز بهم خیره بود...

شقیقه ام رو محکم تر فشردم...زبونم رو به لبای ترک خوده ام کشیدم و گفتم-برم...بذار برم...حالم اصلا خوب نیست...

بلند گفت-همرات میام...

برگشتم سمتش...سعی کردم با پلک زدن بهش بفهمونم حالم خوبه...ولی خوب نبودم...سرگیجه سر درد...بی خوابی.... گیجی حاصل از حرفای عقاب...

-تو بمون جزوه بنویس...من...

توی شقیقه ام تیر کشید...

بازوی رویا رو چنگ زدم...

جیغ خفه ای کشید و گفت-به خدا حالت بده دیدار...

تا خواستم چیزی بگم صدای عقاب اومد-مشکلی پیش اومده؟

منگ نگاهش کردم...بازم صورتش بی تفاوت بود... ولی...اگه بی تفاوت بود اینجا چیکار میکرد؟

-فکر کنم سرش درد میکنه...

عقاب یه قدم نزدیک شد...

نفسم تو سینه ام گره خورد...

-آره دیدار؟

دوباره زبونم رو به لبم کشیدم...

-یه ذره...میخوام برم خونه!

کوله پشتیم رو گرفت و گفت-بیا بریم...تو ماشین مسکن دارم...بهت میدم...خوب نشدی برو خونه...

رویا وسط پرید-منم پیام دیدار؟

برگشتم سمتش...

یه نفس لرزون کشیدم و گفتم-نه...مرسی...

عقاب کوله ام رو روی دوشش انداخت و به طرف بوفه رفت...یه بطری آب معدنی کوهرنگ گرفت و به سمتم برگشت...

چقدر دلم میخواست مثل اونشب بهش تکیه کنم...اما...

تو سرم به خودم غر زدم... خجالت بکش دیدار... هر کی شما دوتارو با هم ببینه به ریشتون میخنده! فکر کن... یه درصدا!

یه نفس عمیق کشیدم و جلوتر از عقاب راه افتادم...

هوا رو به گرمی میرفت و آفتابی که توی مسیر به سرم خورد، سر دردم رو بدتر کرد... سوییچ ماشین رو، همون ماشینی که آرزوش رو داشتم از جیبم بیرون کشیدم و با بی میلی در رو باز کردم... روی صندلی راننده نشستم... عقاب هم خم شد، از توی داشبورد ماشینش چیزی برداشت و اومد سمتم...

یه دونه قرص بیرون کشید و همینطور که چشماشو باریک کرده بود تا نور آفتاب اذیتش نکنه گفت- اینو بخور.. قرص رو تو دهنم گذاشت و سر بطری آب معدنی رو باز کرد...

یه قلب آب خوردم و قرص رو فرو دادم...

-بهتری؟

با زحمت آب دهنم رو فرو دادم و گفتم- بذار پایین بره...

سکوت کرد... گوشیم تو جیبم لرزید... شک نداشتم پوریا باشه...

قلبم تند تند میزد...

کم کم داشتم میترسیدم... تهدیداش... حرفاش ... لو دادن عکسای تولدی که باهم رفته بودیم.. حرف زدن از دیدارای گاه و بیگاهمون...

اخمام توی هم رفتن... قاب دستش رو به سقف ماشین ستون کرده بود و یه نقطه ی نا معلوم رو نگاه میکرد.. با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم- برو تو... من میرم خونه...

-صبر کن بهتر شی!

این جمله رو بدون نگاه کردن به صورتم به زبون آورد...

-بهترم...

نگام کرد و با اخم گفت- از دروغ بیزارم!

پوفی کردم....

حس کردم باید چیزی بگم.. اما... هیچی به زبونم نیومد...

سرم رو گرم بطری آب کردم...

عقاب همچنان سکوت کرده بود...

بلاخره بعد از چند دقیقه صدای زنگ اس ام اس گوشیش سکوت رو شکست...

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و محکم نفسش رو فوت کرد...

-با هم میریم خونه...مامانم کارم داره!

زبونم رو به لبم کشیدم...فقط سکوت کردم...

خم شد... بطری رو از دستم گرفت و یه نفس تمام آبش رو سر کشید و گفت-تو جلو برو...پشت سرت میام!

سرم رو نرم تکون دادم و فکر کردم...پوریا حاضر نبود از لیوانی که من توش آب خورده بودم آب بخوره، حالا عقاب...

ماشینش رو سپر به سپر ماشینم پارک کرد...سرگیجه هم به سر دردم اضافه شده بود...اینقدر فکر و درگیری ذهنی داشتم که نمیفهمیدم به چی باید فکر کنم...اصلا به چی داشتم فکر میکردم...گوشیم بی وقفه تو جیبم میلرزید و همین کافی بود تا اعصابم بهم ریخته تر شه.

در رو باز کردم و پیاده شدم... با فشردن پلکام روی هم سعی کردم به سرگیجه ام غلبه کنم...

صدای خرچ خرچ سنگا،نشون میداد عقاب داه بهم نزدیک میشه...درست کنارم وایساد و گفت-بهتر نشدی؟
با ناله گفتم-نه!

بازوم رو گرفت و آرام گفت-بدو بریم تو...این آفتاب بدترش میکنه...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم و دنبالش وارد خونه شدم...

عقاب زنگ در رو زد ولی هچی منتظر شد،مامان در رو باز نکرد...

رو کرد سمت منو گفت-نیستن...کلید تو بده.

پوفی کردم و گفتم-همرام نیس!

یه نگاه عادی بهم انداخت و کوله پشتیمو گرفت...-بیا بریم بالا!

اخمی کردم...ناخواسته گفتم-نه نمیام!

هوفی کشید و گفت-یعنی اینقدر ازمون بدت میاد که با این حالت کوتاه نمیای؟رنگ تو صورتت نمونده!

لب گزیدم...مثلا قرار بود عوض شم...

اینقدر همیشه از رفتن به خونه شون سر باز زده بودم که...

عقاب که سکوت‌م رو دید دستم رو به طرف راه پله کشید. بی صدا دنبالش روون شدم...
جلوی در وایساد... با دسته کلیدش، در رو باز کرد... قبل از اینکه بخوام به این حرکتش اعتراضی کنم بلند گفت -
مامان خونه ای؟
صدای جارو برقی از یکی از اتاقا میومد...
دسته کلیدش رو روی جاکفشی انداخت... با سستی کفشامو در آوردم...
عقاب به طرف اتاق رفت و من روی اولین کاناپه ولو شدم...
به ثانیه نکشید که صدای جارو برقی قطع شد...
عمه هراسون بیرون اومد و گفت - الهی دورت بگردم... چی شدی؟
یه نفس عمیق کشیدم... حس کردم معده ام داره بهم میخوره...
با بغض گفتم - مامانم کجاست؟
عمه کنارم نشست... عقاب بالا سرم وایساد...
عمه دستم رو گرفت و گفت - با پرستو رفتن شهروند... تو چرا اینقدر یخی؟
دستم رو روی معده ام فشار دادم... حس میکردم قرصی که خوردم خوب پایین نرفته و این داشت اذیتم میکرد...
گوشیم هر دو دقیقه یه بار میلرزید...
بی صدا ناله ای کردم...
عمه سریع گفت - چطوری؟ دلت درد میکنه؟ پریود شدی؟
یعنی من چی میتونستم به این عمه بگم... جلو عقاب... ای خدا...
پلکامو روی هم فشار دادم...
عقاب به حرف اومد - سرش درد میکنه...
عمه سریع گفت - پس چرا دستش رو شکمشه؟
عقاب بلافاصله گفت - به من گفت سرمه... شاید روش نشده... هان؟
دیگه حس کردم دارم میمیرم... تند گفتم - نه... فکر کنم با قرص کم آب خوردم... تو گلووم گیر کرده، حالت تهوع دارم...

عمه فرز از جا پرید و گفت-دراز بکش قربونت برم...الان یه چیزی میارم بخوری...

رو به عقاب گفت-بدو برو یه بالش بیار براش.

عقاب سریع اطاعت کرد و رفت...

صورتم قرمز کرده بود...مطمئن بودم...اینو از بالا رفتن دماش میفهمیدم...یکی نیست به این عمه بگه یه کم آبروداری بد نیست...

عقاب با بالش برگشت...

لبخند کمرنگی زد و گفت-این رو یادت هست؟

نگاهی به بالش زد تو ی دستش انداختم...

از شدت شسته شدن ملافه اش به کرمی میزد...اما...خوب یادم بود این بالش رو...درست عین همین رو منم زیر سرم مینذاشتم...هرچند با یه ملافه ی دیگه...اما...ملافه ی زردش رو هنوز داشت...ملافه ی زردی که زیر یه ملافه ی نو و قشنگ پنهون بود...

لبخند کمرنگی زد، بالش رو گرفتم و زیر سرم گذاشتم...

عقاب چند ثانیه بالا سرم وایساد...چشمامو بستم...اما سنگینی نگاهش رو حس میکردم...چند ثانیه بعد، صدای خش خش شلوارش نشون میداد دور شده...

قلبم بد میزد...

یه عقاب جدید داشتم میدیدم...اصلا حس خوبی به این تغییر یهویی نداشتم...

شاید چون عادت کرده بودم همه اش لطیفه نکره بارم کنه و من...بدتر جوابش رو بدم...

یکی نبود بگه خودتم کم تغییر نکردی...

با فرو رفتن یه تیکه از کاناپه چشمامو باز کردم...عمه کنارم نشسته بود با یه لیوان از یه جوشونده ی بد رنگ!

سریع گفت-یه کم بد خواره...ولی مثل آب رو آتیشه...بخور قربونت برم...

چینی به بینیم انداختم و لیوان رو گرفتم...

نگاه عمه خیره موند رو بالش...با حرص داد زد-عقاب...بالش خوشگل تر از این نداشتیم برداری بیاری؟ چیه این؟ دل آدم بهم میخوره میبیندش!

عقاب سرش رو از تو اتاق آورد بیرون-هان؟

-هان و کوفت. همون خودت میذاری زیر سرت بسه... بیا برش دار ببرش تا نگرفتم ملافه اش رو تیکه تیکه کنم... اه!
خنده ام گرفت...

عمه همینطور تند تند غر میزد- نداشت ملافه اش رو عوض کنم که... به خدا میبینمش چندشم میشه... چقدر این
پسر بی انضباطه. بدش نیما میخوابه روش؟

عقاب خندید... یه بالش خوشگل، از همونا که قبل از عید عمه براشون ملافه دوخته بود دستم داد و بالشش رو
برداشت- من فقط رو این خواب میرم مامان خانوم...

عمه اخمی کرد و ضربه ای به رونش زد- برو... برو که حاله داره بد میشه از این بالشتت!
عقاب خندون دور شد...

یه لحظه فکر کردم... کی به روی من خندیده بود؟

و قبل از اینکه جوابی برای این سوال پیدا کنم دوباره گوشیم لرزید و باعث شد سرم تیر بکشه!
روی تخت ولو شدم و سعی کردم بخوابم... بی توجه به سی و شش تا پیام و چهارده تا تماس از دست رفته، گوشیم
رو خاموش کردم و سرم رو روی بالشم گذاشتم که... حس کردم جرقه ی بدی به مغزم وصل شد...

سریع نشستم و بالشت رو تو بغلم کشیدم... زیپ روکش نو و جدیدش رو باز کردم و بیرون کشیدمش... از دیدن
روکش زرد روی بالشت... مشکی چشمای قاب تو ذهنم جون گرفت...

قلبم تند شروع کرد به زدن... مغزم تیر کشید...

برای چند ثانیه... همه ی ذهنم شد عقاب... عقاب و نگاه تیره اش... عقاب و متلکاش... عقاب و اذیتاش... عقاب و ...
پوزخندی روی لبم جون گرفت... جمله ای که تو شمال گفته بود برای هزارمین بار تو سرم چرخید... یه کلمه بولد
شده از جلوی چشمم رد شد... عشق!

پوزخند عمیق تر شد...

عقاب... عشق... من!!!

سر دردناکم رو تکون دادم...

روکش رو دوباره روی بالشم گذاشتم و خوابیدم...

خیره شدم به سقف اتاق...

لبخندا و توجهاش رو باور میکردم یا نیش و کنایه ها و متلکاش رو؟

بلند خندیدم... من و عقاب... کنار هم قرار بگیریم... فکر کن!!!

بلندتر خندیدم و نگاه از سقف گرفتم...

سعی کردم مجسمش کنم... قد بلند... لاغر... موهای مشکی ای که اکثر مواقع کمی رو هوا بودن!

پیشونی دردناکم رو فشار دادم و غر زدم- دیدار! دیوونه شدی! تو داری به عقاب فکر میکنی!

آره فکر میکردم... همیشه پررنگ ترین بخش تفکراتم بود... همه اش تو فکر ضایع کردنش بودم... آماده کردن جواب و پررو جلوه کردن جلوش...

هوووووف نفسم رو بیرون دادم...

-دیگه بهش فکر نمیکنم!!!

تند تند زمزمه کردم- فکر نمیکنم... نمیکنم نمیکنم نمیکنم...

تقه ای به در خورد...

سری چشمامو بستم و رو از در گرفتم و تظاهر کردم خوابم...

در تیلیکی کرد و باز شد...

بوی عطر خنک و شیرین پرستو اتاق رو پر کرد... نگاهی انداخت و بعد زمزمه کرد- خوابیده زن دایی!

صدای مامان رو شنیدم- بذار بخوابه... بیا چایی و شیرینیت رو بخور!

در بسته شد... با اخم چشمامو باز کردم و با غضب زمزمه کردم- بی اجازه در رو باز میکنه! نیومده صاحبخونه شده!

بد سریع زبونم رو تو دستم گرفتم و غر زدم- قرار شد خوشبین باشی دیدار! قرارمون یادت نره!

پووووفی کردم و اینبار که روی تخت ولو شدم، خواب رفتم!

سکوت ناگهانی پوریا یکم نگران کننده بود... اما خودم رو دلداری میدادم که بیخیال شده و دورم رو خط کشیده...

برای منحرف کردن ذهنم، با رویا بعد از ظهر، تک تک مزونا و لباس فروشیارو سر میزدیم تا برای جشن عقد داریوش، لباس انتخاب کنیم...

رویا هم مثل مامان اعتقاد داشت، از خیاط بخوام برام بدوزه، اما من... فکرایبی که تو سرم رژه میرفتن بدجور راغبم میکردن در به در دنبال لباس مد نظرم بگردم!

برخوردام با عقاب یک ده هزارم قبل شده بود...جفتمون تو سکوت بودیم...دیگه از درگیریای لفظی خبری نبود و این هم باعث میشد نگران شم...اما وقتی نگاه به شدت خونسردش رو میدیدم بیشتر مایل میشدم محکی به احساساتش بزنم!

رویا خسته از همراهی گفت-دیدار غروب شد و تو هیچی پسند نکردی!

همینطور که دستش رو میکشیدم گفتم-بیا!قول میدم امروز روز آخر باشه!

غر غری کرد-هر روز همین رو میگی!

اشاره ای به لباس پشت ویتترین کردم و گفتم-این رو ببین!

جلو رفت و با دقت نگاهش کرد-این؟

سرم رو تکون دادم-اوهوم!

برگشت با تاسف نگام کرد و گفت-به نظرت در شان خواهر شوهر باشه؟؟؟؟ خیلی ساده ست که!تازه به رنگ پوستتم نمیداد!

اخمی کردم و گفتم-میرم بپوشمش... دوست داشتی بیا ببین!

اخمم رو که دید فهمید دلخور شدم... سری دنبالم اومد و گفت-خب من از دوستی میگم!بده مگه؟

بی توجه به حرفاش از فروشنده خواستم لباس رو بیاره!

سایز کوچیکش رو به دستم داد و من به طرف اتاق پرو رفتم...nightmareهم دنبالم اومد

-ببین دیدار...رنگای دیگه اش هم هست!مثلا مشکی و سبزش واقعا خوشگلن!

با حفظ اخمم گفتم-فقط زرد!

چشم غره ای نثارم کرد و گفت-بهت میگن عروسک زشت!

نیشخندی زدم و همزمان که در رو میبستم گفتم-تازه میشم شبیه تو!

جیغ خفه ای کشید -میکشمت به خدا!

در رو بستم و با سرخوشی گفتم-دروغ گفتم مگه؟؟؟

صدای دری وری هاش از پشت در میومد...با بیخیالی خیره شدم به لباس توی دستم... لطافت پارچه اش به همه ی

اون لباسای پر زرق و برقی که دیده بودم و نپسندیده بودم می ارزید!

لباسامو در آوردم ..برای بستن زپیش نیاز به کمک داشتم...گوشه ی در رو باز کردم و گفتم-بیا ببندش!

اخم کرد و گفت-عذرخواهی اول!

قیافه ام رو یه وری کردم و گفتم-باشه معذرت میخوام!

پشت چشمی نازک کرد و نگاهی بهم انداخت-همچین بدم نشدیا!بانمکت کرده!

خندیدم!-میدونم!

وارد اتاق پرو شد و در رو بست...زیپش رو برام بست و خودم رو یه دور توی آینه نگاه کردم...لبخند روی لبم نشست...عالی بود.. باریکی کمرم رو عالی نشون میداد..

فقط یه ذره روی سینه هاش بد وایساده بود که...خیاط سه سوته میتونست حلش کنه!

یه لبخند دیدار کش نثار خودم کردم و رو به رویا گفتم-همین!

خندید و با رضایت گفت-همین!

دستامون رو به هم کوبیدیم...رویا زیپ رو برام باز کرد و از اتاق بیرون پرید!لباس رو در آوردم و راضی از انتخابم،مشغول پوشیدن مانتو و شلوارم شدم...

مطمئن بودم ، تیرم به هدف میخوره!!!مطمئن بودم..

بسته ی خریدم رو توی ماشین گذاشتم و رو به رویا گفتم-فکر کنم بعد از اینهمه پیاده روی یه بستنی حقت باشه!

دستی به پیشونیش کشید و هوفی نفسش رو بیرون داد...همینطور که با گوشیش ور میرفت گفت-نه تورو خدا!بیا منو برسون خوابگاه،دیر برسم رام نمیدن!

پشت رول نشستم و در رو بستم... یه خمیازه ی کوچولو کشیدم و گفتم-پس من میام خوابگاه!باید باهم حرف بزنیم!

نگاه متجبی به صورتم انداخت...برای اولین بار دلم میخواست حرف بزنم!!اینقدر از نقشه ای که تو ذهنم بود،به وجد اومده بودم که....

استارت زدم و گفتم-خب چیه مگه؟میخوام حرف بزنم باهات...بده؟

شونه هاشو بالا داد...کمر بندش رو بست و گفت-چی بگم؟؟؟

خندیدم...راهنما زدم و از پارک بیرون اومدم و گفتم-فقط بشین و گوش کن...

آهنگ شادی رو پلی کردم و تا خوابگاه تخته گاز رفتم...

درست نیم سات بعد تو اتاق رویا بودم..

خبری از هم اتاقیاش نبود... نفس آسوده ای کشیدم و بدون اینکه بیرسم کجان، شروع کردم به حرف زدن...

-هنوز مشتاقی درباره ی من و عقاب بدونی؟

رویا با هیجان، چهارزانو زد و گفت-معلومه!

نیشخندی زدم... به نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به حرف زدن...

-اووووم...

فکری کردم...-از کجا برات بگم!

-از اولش!

-اووووم...خب...بذار ببینم...

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم-از بابا بزرگم شروع میکنم...تاجر فرش بوده...فقط دوتا بچه هم داشته...بابا و عمه...با اینکه وضعیت خیلی عالی بوده ولی تو به زد و خورد...خب...ورشکست میشه! قبل از اینکه بتونه خودش رو جمع و جور کنه، اجل میرسه و د برو که رفتی!!!

خندیدم -حالا بابا اینا میگن قبل از جریان ورشکستگی هم مشکل قلبی داشته ولی...ولی واسه همه واضحه که از غصه ی مال رفته اش سخته کرده!!! کلا میدونی چیه؟ مردای سماوات به پول دوستی معروفن...بگذریم..

رویا وسط حرفم پرید-از عقاب بگو!

اخمی کردم-بذار اینارو بگم تا برسیم به عقاب!

-باشه بگو!

-خب...بابای من اونموقع دانشجو بوده...به خاطر مادرش و خواهرش دانشگاه رو ول میکنه و میفته تو خط کار...ولی نه تجارت فرش! ساعت فروشی...کم کم با جربزه ای که نشون میده و اسم و آوازه ی پدرش، کارش میگیره و به مغازه ریزه میزه میزنه و زندگیشون به کوچولو میفته رو غلتک و...همون موقع ها برای عمه خواستگار میاد...خواستگار عمه همچراغ بابا بوده...هیچی دیگه... باهم مزدوج میشن و باباجون من و شوهر عمه که باشه بابای همین عقاب لاگوری باهم شریک میشن...

رویا پلک زد...

ادامه دادم- کارشون کم کم توسعه پیدا میکنه و یکم بعد عمه حامله میشه...بابا هم مامانم رو میبینه و میپسندنه و دوماه میشه...

-خب؟

-اسم بچه اولشون رو میذارن شاهین...یکم بعدشم داریوش ما به دنیا میاد...مامان و عمه رابطه ی خیلی خوبی داشتن،بابا و عمو پروازم که دوست و شریک بودن...شاهین و داریوشم میشن هم بازی و دو تا خونواده حسابی با هم عیاق میشن!

-خب خب؟

خندیدم...

-هیچی دیگه...عروس خواهر شوهر تصمیم میگیرن حامله بشن دوباره!

رویا ابروهاشو داد بالا-وا!

پشت چشمی نازک کردم-والله!عمه جون حامله میشن ولی مامان من هرکار میکنه نمیشه که نمیشه که نمیشه!

رویا بلند بلند خندید و گفت-مامانت تنهایی؟

نیشگونی از رون پاش گرفتم و گفتم-پررو نشو دیگه!خب معلومه با بابا!

رویا هنوز میخندید و همزمان رونش رو ماساژ میداد...

-بعدش؟

-بچه دوم عمه به دنیا میاد...پرستواسه سالش که بوده عمه و مامان باز تصمیم میگیرن بچه دار شن!بازم عمو پرواز بهینه تر عمل میکنه و اون توله سگ،نه نه،بخشید کره پرنده تشکیل میشه!!

رویا با نیش باز گفت-خب؟

-عقاب به دنیا که میاد مامان میفهمه حامله اس!

-عجب!

خندیدم-من و پرستو و عقاب تقریبا تو یه رنج سنی بودیم دیگه...هم بازی هم بودیم...بچگیمون همش با هم بود...خیلی غصه میخوردم وقتی میدیدم اونا پرنده ان من نیستم!عقاب بهم میگفت اگه زرد بپوشم میشم قناری...!این بود که....

از یادآوری اون روزا لبخندم عمیق تر شد....-کلا عقاب عاشق رنگ زرد بود...منم مثل اوسکلا،هرچی اون دوست داشت رو میپسندیدم...

رویا با ابروهای بالا پریده داشت نگام میکرد...

توجهی به حالتش نکردم و ادامه دادم- همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا بابا و عمو پرواز تصمیم گرفتن شراکتشون رو جدا کنن... برای جدا کردن حق و حقوق یه مدت همش تو سفر بودن... تو آخرین سفرشون....

نفس عمیقی کشیدم- من مدرسه نمی رفتم... عقاب کلاس اول بود... تو جاده تصادف کردن و...

رویا آهی کشید...

-عمو پرواز کل دارايشو از بابا جدا کرده بود تا بزنه به یه تجارت جدید ولی همه چیز با مرگش بهم ریخت و شریکای جدیدش پولش رو هاپولی کردن... عمه موند و سه تا بچه ی یتیم ...

-عمو پرواز کل دارايشو از بابا جدا کرده بود تا بزنه به یه تجارت جدید ولی همه چیز با مرگش بهم ریخت و شریکای جدیدش پولش رو هاپولی کردن... عمه موند و سه تا بچه ی یتیم ...

-آخی....

رویا اینقدر آخی رو کشیده و سوزناک گفت که حس کردم بغض گلوم رو گرفته. آهی کشیدم و بلافاصله یه نفس عمیق تا بغضم رو بپوشونم و گفتم-بابا هوای زندگیشون رو داشت. از همون کوچیکی عقاب و شاهین رو بردم دست خودش و کار یادشون داد... مامانم همه وقتش رو با عمه میگذروند تا اینکه بابا تصمیم گرفت طبقه بالای ساختمانمون رو بسازه و عمه اینارو بیاره پیش خودش... عمه خونه ی خودشون رو فروخت... داد به بابا تا یه ذره سهم باشه براش و خودش اومد و دل ما! میدونی! به نظر من درسته عمه پول دست بابا داده، ولی نباید فراموش کنه داره تو خونه ی ما زندگی میکنه. تو خونه ای که اگه اجاره میرفت کلی در آمد داشت...

رویا اخم کرد-به چه چیزایی فکر میکنی تو دیدار! بابات وظیفه شه بهشون کمک کنه!

هوفی کردم-قبول دارم وظیفه ی انسانیشه... ولی میدونی چیه... خب... یه وقتایی یه چیزایی از اطرافیان سر میزنه که ازشون بدت میاد. اینقدر که میتونی چشمت رو رو حقایق و وظایف ببندی...

-نمیفهممت!

فقط نگاش کردم... چندمین نفری بود که داشت این لغت رو در حقم به کار میبرد؟

پوف بلند بالایی کشیدم و گفتم-بیخیال این حرفا! با اومدنشون به خونه ی ما، رسماً ارجحیت پیدا کردن... خود بابا چند جا شنیدم که میگفت که بچه های مه رو به بچه های خودش ترجیح میده... تو معلم مشخص بود! همیشه باید بهترینا برای اونا میبود تا یه وقت احساس حقارت نکنن... تمام محبتا و توجه ها متمرکز بود رو اونا... نه فقط از سمت بابا... از طرف مامانم...

آهی کشیدم...

-من موهای وز وزیمو دوست داشتم... حتی رنگ پوستمو...اما...مامان همیشه از لختی موهای پرستو و رنگ سفید پوست عقاب تعریف میکرد... خوب... کم کم از خودم بدم اومد...مخصوصا وقتی میدیدم پرستو بدون ذره ای تلاش،هیكل رو فرمی داره... اونوقت من مثل چوب خشکم...عقاب همیشه نمره ی درساش بهتر از منه...در صورتی که کمتر درس میخونه...بهرتین سوغاتیا مال اوناست، وقتی میرفتیم بیرون اول از اونا بابت همه چیز نظرخواهی میشد...هعی...خوب...حسودی میکردم ...

با خجالت رویارو نگاه کردم...شونه هاشو داد بالا و گفت- تو بعضی موارد بهت حق میدم...ولی فقط بعضی موارد!

بلافاصله جبهه گرفتم و گفتم-ببین اینارو نمیگم که بخوای محکوم کنی!دارم میگم تا برسم به عقاب!

سریع عقب نشینی کرد-باشه بابا!ان زن منو!

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم-عقاب...جلوی همه مظلوم و آرومه...کاری به کارم نداره...ولی شاهد بودی تو دانشگاه...

وسط حرفم پرید-بذار ببینم!

خیره شدم بهش...

-گفتی عقاب از تو بزرگتره...چرا هم ورودی هستین؟

پوزخندی زدم و گفتم-درجا زد...پشت کنکور موند تا پارسال...نه من به اون بابت انتخاب رشته ام حرفی زدم نه اون به من...یعنی میدونی...هیشکدوممون احتمال نمیدادیم حسابداری قبول شیم.عقاب رشته اش ریاضی بود و مطمئنا دنبال مهندسی...منم تجربی بودم...رتبه ام خوب بود...بعید میدونستم از مامایی هام رد بکنه ولی...خوب دیگه قسمت...

رویا خندید-قسمت بود هم ورودی ما بشید و کلی بساط تفریحمون رو فراهم کنید!

پوزخندی زدم و گفتم-بگم باقیش رو؟

-آره بگو...

-کجا بودم؟

-داشتی میگفتی که جلوی بقیه بی سر و صداست اما تو دانشگاه...

-اوهوم همینه...تو دانشگاه اذیتم میکنه...منم...همیشه دنبال این بودم که اذیتش کنم اما...خوب فرصتش جور نشده...

ابروهاش کم کم بالا رفتن...

هفته ی دیگه نامزدی داریوش و پرستوه... تازگیا حس کردم عقاب نسبت بهم بی میل نیست و...

دهنش باز مونده بود...

چشمکی حواله اش کردم و گفتم-میخوام...میخوام با اون لباس زرد...مطمئن شم...هرچند الانم شک ندارم اما...برای اطمینان!

دهنش هر لحظه بازتر میشد...

لبخند پلیدی زدم... خونسرد کیفم رو برداشتم و همینجور که توش دنبال سوییچ می‌گشتم گفتم- به جبران تمام اذیتایی که در حقم کرده.. عاشق ترش می‌کنم و بعد...

پیرید تو حرفم-مثل این رمانا آخرش خودت عاشقش میشی!

غش غش خندیدم...چه افکار بچه گانه ای داشت!!! بی معطلی گفتم-من و عاشقی؟؟؟؟محاله!!!من... از عشق بدم میاد... بدم میاد...از عقابم که....خیلی خیلی بدم میاد!

در کمد رو باز کردم...خیره شدم به لباس زرد و تو ذوقم...تازه از خیاطی گرفته بودمش و مشکلیش حل شده بود...میموند نشون دادن به مامان که سخت تر بن بخش بود...

یه نفس فوق عمیق کشیدم و با جرئت از کمد بیرون کشیدمش...

چشم‌امو بستم و قبل از اینکه منصرف شم از اتاق بیرون پریدم....لباس رو روی مبل گذاشتم و بلند،طوری که صدام به آشپز خونه برسه گفتم -اینم لباسم...من دارم درس می‌خونم!

و با سرعت نور برگشتم تو اتاق... در رو بستم و پشت در کمین کردم... هر آن منتظر یه سر و صدایی بودم، انتظارم زیاد طول نکشید که....

-دی- دار!

هوفی کردم و دو دستی تو سرم کوبندم...

بلافاصله صدای کوبیده شدن در شنیده شد...

سریع از پشت در بلند شدم و بازم یه نفس عمیق و در رو باز کردم....

—اینه؟؟ این اون لباسیه که یه هفته اس هی تعریفش رو میکنی؟

نگاه از صورت برافروخته ی مامان گرفتم و دادم به لباس بخت برگشته ای که تو دستش داشت میاله میشد...

-ببین مامان...فقط گوش کن...شما سنی ازت گذشته...پسندت با ما جوونا خیلی فرق داره...ولش کن
مامان...اینجوری که تو میچلونیش حروم میشه...ببین چی میگم... زرد رنگ فصله!!آن این رنگ تو بورسه... به
تنم دیدی لباس رو؟!اینقده قشنگه...اینقده قشنگ که حد نداره!
یه نفس تازه کردم و زل زدم به صورت مامان...حالا به کبودی میخورد...لباس رو کف اتاق پرت کرد و گفت-به
درک...اصلا برو شرت باباتو بپوش...به من چه که سر به سر توی کله خر میذارم!
با شترق بسته شدن در یه نفس راحت کشیدم...خیز برداشتم سمت لباس نازنینم که کف اتاق افتاده بود...همیشه
راهی برای سورپرایز کردن بقیه بود...دیدار همیشه خاصه و با این خاص بودنش میدرخشه!!!

...

روز نامزدی رو خوب یادمه...پنجشنبه بود و ما،یعنی من و عقاب هشت تا ده کلاس اصول داشتیم با جوجه
استادمون...

صبح وقتی حاضر و آماده داشتم از خونه میزدم بیرون،مامان جلوم ظاهر شد -سوییچاتو بده!
مات نگاش کردم...

-میگم سوییچاتو بده!

پلک زدم-میخوام برم یونی!

-با عقاب برو...من کار دارم بیرون،ماشین میخوام!

خواستم مخالفتی بکنم که...یهو یاد نقشه ام افتادم....بدون ذره ای مخالفت سوییچ رو گرفتم سمتش و گفتم-
بفرمایید!

مامان چند ثانیه شوکه نگام کرد-سوییچای خودتن؟

در حالی که سعی میکرد به قیافه ی پر تعجبش نخندم گفتم-نه مال اصغر آقااست...

صدای پایی که تو پله ها میومد باعث شد سریع در رو باز کنم و همزمان بگم-مراقب ماشینم باشیا!
و در رو بستم!

عقاب روی پله وایساد و نگاهی بهم انداخت!با یکم تعلل سرش رو تگون داد و گفت-سلام!

برای اولین بار با روی باز جوابش رو دادم-سلام صبح قشنگ بهاریتون بخیر!

با چشمای بیرون جهیده و دهن باز نگام کرد...ولی سریع به خودش مسلط شد و عادی گفت-صبح شما بخیر!

خندیدم... یه قدم جلو رفتم... زل زدم به کفشای طوسی و جین ذغالیش و گفتم-میشه همراهات بیام؟
پله رو پایین اومد...یه قدم به طرف برداشت...
نگام افتاد رو پیراهن اسپرت چهارخونه ی طوسی ، صورتیش ...-چرا که نه!
خندیدم....زدم به خط پررویی و گفتم-من بروم؟
شونه هاش رو داد بالا!سوییچش رو گرفت سمتم و گفت-آره!
خیره شدم تو چشماش...چشمای به شدت مشکیش...یه حس بد بهم دست داد...یهو زیادی مهربون شده بودم...
سری تغییر موضع دادم ...دستش رو کنار زدم و گفتم-نوچ ادر رکابم باش!!!
مات نگام کرد...رو پاشنه چرخیدم و جلوتر از اون پله هارو پایین رفتم...با تاخیر صدای پاش رو شنیدم...ازم جلو زد و به طرف ماشین رفت!
دنبالش دویدم....قبل از اینکه سوار شه،گفتم-پسر عمه!
برگشت طرفم...
-یه جنتلمن زودتر از خانوم همراهش سوار ماشین نمیشه!!
با عادی ترین شکل گفت-توقع که نداری در رو برات باز کنم؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم-دقیقا همین توق رو دارم!
پوزخندی زد...
دستش رو از روی دستگیره برداشت!یه قدم بهم نزدیک شد و گفت-آخه مگه تو لیدی هستی سیاسوخته که توق داری در رو برات باز کنم؟!
میخواست اذیتم کنه!!!
پوزخندی زدم و گفتم-حالا یه بار خواستم توی گاوچرون رو آدم حساب کنم!بی لیاقت!
سریع پریدم و صندلی عقب نشستم!
پوزخندی زد و سوار شد.... آینه رو تنظیم کرد و گفت-آفتاب از کدوم طرف در اومده که در نیومده شب شده!
با دهن باز نگاهش کردم...چی میفت برا خودش...منظورش رو نگرفتم....
سریع ادامه داد-آخه صبح نشده ،شب نشسته تو ماشین!البته جسارت نباشه ها!شما سفید برفی هستین!

لب گزیدم تا چیزی نگم... با دست مشت شده، یه لبخند زورکی زدم و گفتم - حالا من هی میخوام با تو خوب باشم... نمیذاری که!

استارت زد و همینطور که برای دنده عقب گرفتن به عقب برگشته بود گفت - باور کنم؟

رو برگردوندم و گفتم - تخم مرغ خوردی؟

یه فوت تو نیمرخم کرد و گفت - نوچ! آب آنا ساسه! چه شامه ی ضعیفی!

حرص میخوردم وقتی هیچ چیز نمیتونست عصبیش کنه!!

صداش رو شنیدم - نگفتیا! باور کنم؟

شونه بالا دادم - میل خودته!

از خونه اومده بود بیرون... ریموت رو زد و روشو ازم گرفت... زل زد به رو به رو و گفت - میخوام باور کنم!!! میخوام فرض کنی خر شدم!!! میخوام بذارم ازم وسیله بسازی و پوز پوریا رو بزنی! عالیه! من همیشه هوای دختر داییمو... همبازی بچگیامو... سلطان تحقیر کردنا رو دارم!!!

با دهن باز خیره شدم به آینه... ولی عقاب با دقت به رو به رو زل زده بود...

جمله هاش پس و پیش تو مغزم رژه میرفتن... دقیقا نمیفهمیدم چی میگه...

نفس لرزونی کشیدم...

حس کردم باید چیزی بگم... با سرعت گفتم - اشتباه میکنی!

شونه هاش رو بالا داد...

لبم رو تر کردم... بی تفاوتیش بیشتر از هر چیزی آزارم میداد... و... همینطور اینکه فهمیده بود قصدم چیه!!! البته تا حدی!

پوریا...

اسمش کافی بود تا به هم بریزم و یاد تک زنگ شب قبلش بیفتم...

یعنی...

بلند گفتم - بین من و پوریا چیزی نیست!

با اخم کمرنگی گفت - ولی اون اینطور فکر نمیکنه!

لب گزیدم - چطور؟

-دیروز رفتم شرکت...دیدمش!مطمئنم اگه اونجا نبودم،یه چیزایی به دایی میگفت!

قلبم رو هزار میزد...

عقاب تند ادامه داد-ببین دیدار...نمیدونم چی بینتون بوده...ولی...عکسای که نشونم داد میگه که چیزای خوبی نبوده!اصلا...

هوفی کرد...

-همه ی آدما اشتباه میکنن...منم قصد ندارم توییخت کنم...جرئت و اختیارشم ندارم...فقط...

از آینه نگاهی به صورتم انداخت...

-اگه بخوای...میتونم کمکت کنم دکش کنی!

لب گزیدم...

ته نگاهش...همین نگاهی که از آینه رو صورتم زوم بود...یه صداقتی بود که...ترس مینداخت به وجودم...عذاب وجدان روونه میکرد تو رگام... بغض مینشوند تو گلوم ولی...ولی من...

با کمال پرویی...بی چشم و رویی...بد ذاتی... بدجنسی... حماقت، بچگی...چی گفتم؟؟؟محکم جلوی عذاب وجدان وایسادم و گفتم-در برابر دردی که کشیدی...درد عقاب هیچه!!!

اونموقع...اینقدر احمق بودم که ...که مسائل پیش پا افتاده رو درد میدونستم...نمیدونستم بعضی دردا...وجودت رو آتیش میزنن!تازه اونوقته که میفهمی،قبلا، بی درد بی درد بودی!

-چطوری؟

-بسپارش به من...من...درستش میکنم!

نمیدونم چه آرامشی ته این جمله اش بود...نمیدونم چه بار مثبتی داشت که...یهو ضربان قلبم پایین اومد...تونستم راحت نفس بکشم...آروم بدون دغدغه...

سرم رو به عقب ماشین تکیه بدم و تا دانشگاه چشمامو ببندم و فکر کنم به ان جمله ی عقاب...-من درستش میکنم!

و با کمال وقاحت به این فکر کنم...بازی خوبیه!هم پوریا رو دست به سر میکنم...هم عقاب، کیش و مات میشه....غافل از اینکه...

**

دستم رو از روی دستای داغش برداشتم... نفسای آرومش نشون میداد که خوابیده... قطره اشکی که نمیدونم کی روی صورتم روون شده بود رو کنار زدم ... دستمال نم رو روی پیشونیش گذاشتم و آروم نوک بینیش رو بوسیدم...

دستم رو بین موهای فرستادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم... پلکامو بستم ... تکونی خورد...
دستش نرم بالا اومد...

دورم پیچیده شد و با صدای دورگه و خفه ای گفت-دیدار...

عطر تنش رو بلیدم و گفتم-جونم؟

غلطی زد... به پهلوی خوابید... سرم رو تو سینه اش قایم کردم... با دست آزادش دستمال رو از پیشونیش برداشت و گفت-هیچی... بخواب!

دست کشیدم روی شکمش... بین دست و پاش اسیرم کرد...

-بهتری؟

نفس عمیقی کشید-تو بغلم باشی... عالیم!

یه قطره دیگه اشک از گوشه ی چشمم سر خورد... یه سوال تو ذهنم رژه رفت... واقعا کی مقصر بود؟

چرا تو اوج خوشبختی... احساس بدبختی میکردم؟!

از کلاس و درس، هیچی نفهمیدم... همه ی فکر و ذکرم اطراف حرفای عقاب پیچ میخورد... تابیده میشد دور تک تک کلماتی که به زبون آورده بود و من تک تکشون به خاطر داشتم ولی اونا رو در قالب جمله، درست مثل چیدمان عقاب به یاد نمی آوردم...

عکسامون رو دیده بود... عکسای پارتی تولد دوستای پوریا... عکسای مثلاً عشقولانه مون رو...

میخواست کمکم کنه... فهمیده بود میخوام به بازی بگیرمش... ولی نوع بازی رو...

فکرم پرید سمت شب... آرایشگاه... مهمونی!

برای ثانیه ای از انتخاب لباسم پشیمون شدم... برای چند لحظه از رنگش بدم اومد... اما...

همیشه یه دلیل مزخرف برای ادامه دادن بازی بود... همیشه یه توجیه بچگانه، مانع میشد عاقلانه تصمیم بگیرم! اون توجیه این بود!! عقاب اینقدر احمق نیست که به خاطر رنگ لباسم، بخواد وای بده!!

با هم برگشتیم خونه... تو مسیر، عقاب بود که برای حرف زدن پیش قدم شد...

-لباس دوختی؟

صورتی رو برگردوندم سمتش...این دفعه رو افتخار داده بودم و جلو نشسته بودم...

با منگی گفتم-خریدم!

چونه بالا انداخت و گفت-کار خوبی کردی!لباس دوختن حماقته!هر بار یه ایرادی میمونه!!ولی بازم...

مکشی کرد-چرا شما خانوما اینقدر به طی کردن مسیر خونه ی خیاط و خونه ی خودتون علاقه مندید!؟

به جای جواب فکر کردم-مگه چندبار لباس دوخته که میدونه همیشه یه اشکال هست؟؟؟

-ساکتی!

-دارم فکر میکنم...

دنده رو بالا برد و گفت-به چی؟

-به اینکه....

یهو حس کردم دارم زیادی باهاش همکلام میشه...سریع حرفم رو خوردم و گفتم-کت شلوار میپوشی؟

خندید-نه!میتروسم داماد از چشم بیفته!

با حرص دستم رو مشت کردم و گفتم-توی مارمولک خودت رو با داداش هرکول من مقایسه میکنی؟

گوشه ی پلکش پرید...نفس عمیقی کشید و گفت-تحقیر!همش تحقیر!

با اصرار گفتم-حقیقت،همش حقیقته!!!

-هووووم!چه حقایق دلنشینی!خب راست میگی!من هرچی عضله دارم خدادادیه!نه مثل داریوش که...هر روز یه مکمل...هر دفعه یه تقویت کننده...هر بار یه باشگاه...اووووووم...خب راست میگی!منم اگر به جیب بابام آویزون بودم...راحت میخوردم و میخوابیدم...شبا فکر و خیال فردا صبحم رو نداشتم...خب..راس میگی منم میتونستم هرکول شم!

برگشت سمتم...یه نگاه خالی از هر حسی بهم انداخت و گفت-هیچ میدونستی من کار میکنم؟؟؟چند تا کار پاره وقت دارم؟؟؟

دنده رو بالا برد....حالا ماشین داشت پرواز میکرد-این ماشینی که تا این لحظه صد هزار بار منتش رو سرم گذاشتی...با پول خودم خریده شده!بابات پول پراید رو بهم داد....با پس اندازم ۲۰۶ شد!من ۲ساله یه قرون پول تو جیبی از دایی نگرفتم!میدونستی اینارو؟؟؟

ماتم برده بود...

ولومش هنوز پایین بود...نگاهش بی حس... دستاش فرمون رو نمیفشردن...ولی ماشین...ماشین چرا داشت پرواز میکرد؟!

خودم رو به صندلی فشردم...

نالیدم-عقاب...یواش ترا!

محکم و جدی گفت-یه بار دیگه!فقط یه بار دیگه...پول بابات رو...ثروت بابات رو...پرستیژ آقا داداشت رو...کوبوندی تو سرم....

چشم غره ی وحشتناکی نثارم کرد-بد میبینی دیدار!بد!!!

سرعت ماشین یهوافت کرد...

ضربان قلبم نا مرتب بود...

دونه های درشت عرق رو روی پوستم حس میکردم...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم...

عقاب محکم بود...

خونسرد خونسرد...دیگه نه از چشم غره اش خبری بود،نه از فشار پاش روی گاز!

با آرامش به رو به روش خیره شده بود...

-اگه تا این لحظه هیچی نگفتم،فقط به خاطر حرمتی بود که برای دایی قائل بودم...اگر الان دارم میگم هم...به خاطر اینکه که بدونی و بعد حرف بزنی!!!

اشک تو چشمام جم شد...غیر مستقیم داشت بهم میگفت بی فکر حرف میزنم...چاک دهنم همیشه بازه...هوفی کردم...

رو برگردوندم...فکر کردم...اگر راست میگفت...کار پاره وقت...حقوق...

یه سوال داشت مخم رو میخورد-پس چرا...پس چرا بابا چیزی نگفته بود...

یه دونه نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو قورت بدم...

من جلوی عقاب گریه نمیکردم...اما...فکر اینکه دستش تو جیب خودش باشه و تمام این مدت من داشتم خزعبل میبافتم...مگه...مگه میشد بره سر کار و من نفهمم...کی میرفت؟عقاب که همیشه با من میومد کلاس...

یه جرقه تو ذهنم زده شد...

من میومدم خونه اون نبود...

هر روز ساعت ۷ میزد بیرون...

یه نفس عمیق دیگه کشیدم...همین که مطمئن شدم صدام خش نداره گفتم-کیا میدونن کار میکنی؟

خونسرد گفتم-دایی و شاهین.

ناخودآگاه گفتم-چه کاری؟

پوفی کرد-مگه فرقیم داره؟

-معلومه!

برگشتم سمتش...اطراف چشمش چند تا شکن افتاده بود...ولی اصلا عمیق نبودن...راهنما زد و همینطور که

میپیچید گفتم-کارای خدماتی!

محکم و پرسشی گفتم-مثل؟

جلوی در خونه وایساد...برگشت سمتم.آرنج دست چپش رو روی فرمون گذاشت و با آرامش،همینطور که تو

چشمام خیره بود گفتم-چرا برات مهمه!

بلافاصله جبهه گرفتم...اخم کردم و گفتم-کی گفته برام مهمه؟

پوزخند اعصاب خوردکنی زد و گفتم-آخه آدم برای چیزایی که واسه اش مهمن سوال میکنه!مگر اینکه...فضول

باشه!حالا سریع بگو واسه تو کدوم حالت!

اخم عمیق تر شد...با خروش گفتم-تو برای من مهم باشی؟فکر کن یه درصد!

بی تفاوت شونه هاش رو داد بالا!-پس فضولی!

نیشخندی زدم... دستم رو به دستگیره رسوندم و با حداکثر سرعت گفتم-اون که عمه مه!

قبل از اینکه واکنشی نشون بده پایین پریدم و اغراق آمیز خندیدم!!!

عقاب استارت زد و پاش رو روی گاز فشرد و با سرعت دور شد.

وارد خونه شدم...نمیخواستم به هیچ چیز فکر کنم...نمیخواستم حواسم رو بذارم رو حرفای صد من یه گاز

عقاب...اگر بهش فکر میکردم، مشخص میشد برام مهمه...و این مهم بودن یعنی...ینی خیانت به افکارم و

احساساتم!عقاب همیشه برای من منفور میموند!

وارد آشپزخونه شدم...یه صبحونه ی مفصل خوردم و بعد حوله به دست راهی حموم شدم...با دقت دوش گرفتم و موهام رو شستم .

لباس پوشیدم و به مامان زنگ زدم.

یه عالمه بوق خورد تا جواب داد-جونم مامان؟

همینطور که لاک و تاج و کفشام رو تو جعبه ی لباسم جا میدادم گفتم-سلام...کی میای؟

-با عمه اومدیم باغ.میز نامزدی رو تزئین کنیم برمیگردیم!

زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم-پرستو رفته آرایشگاه؟

-ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت دیواری انداختم...-یازده!

-آره...ده وقت داشت!

-من کی باید برم؟

-تو...فکر کنم ۱۲!

خسته از سوال پرسیدن گفتم-کی میای؟ با کی برم؟

-ما که زودتر از ۲ نمیتونیم بیایم...ولی فکر کنم شاهین باشه...زنگ بزن بهش.

پوفی کشیدم و گفتم-باشه...خدافظ.

گوشی رو قطع کردم...مامان فقط میخواست موهایش رو بشوآر بکشه،عمه هم کار به خصوصی نداشت پس زودتر از ۳نمیرفتن آرایشگاه...

یه نگاه به اطراف انداختم..

کسی خونه نبود...

تلفن رو برداشتم و شماره ی خونه ی مه رو گرفتم...چند تا زنگ خورد و بعد صدای خواب آلود شاهین-الو؟

سریع گفتم-خواب بودی؟

خمیازه ای کشید-نه دیگه...باید پا میشدم.دیشب تا ساعت ۴،درگیر خورده فرمایشای مامانم بودم!

ته دلم گفتم-جون خودت!مشخصه خماری!!!

اما سریع تغییر موضع دادم - آخی... خسته نباشی!

-سلامت باشی... کاری داشتی؟

-اوهوم... میتونی منو ببری آرایشگاه؟

صدای خمیازه اش رو شنیدم-ساعت چند؟

-۱۲.

-اوه نه! دارم میرم دنبال شیرینیا... سفارش شام رو هم باید اوکی کنم...

-مگه داریوش نرفته دنبال این کارا؟

-نه... اون رفته دنبال ردیف کردن سرو شام و خدمه!

پوفی کردم... حالا انگار وحی منزل بود، مراسم تو باغ خان دایی برگزار شه! ینهمه باغ و تالار آماده ی سرویس

دادن بودن و این ملت خل مشنگ برای خودشون زحمت الکی ساخته بودن...

-خب من با کی برم؟

-با عقاب!

همون موقع صدای در اومد...

تند گفتم-وای نه! آژانس واسه همین وقتاس!

خندید-نمیخوردت که! چرا ترسیدی؟

دادم رفت هوا-من نترسیدم!

-خیل خب بابا! زن منو... حالا که نترسیدی حاضر باش میرسوندت!

چینی به بینیم انداختم...

صدای پیچ عقاب میومد و همینطور صدای جواب دادن شاهین-دیداره... باید ببریش آرایشگاه!

پیفی کردم و تلفن رو گذاشتم! همین رو کم داشتم...

از جام بلند شدم... یه مشت آجیل برداشتم و راهی اتاقم شدم... مانتویی که قرار بود روی لباسم بپوشم رو همراه

شال روی جعبه ی لباس گذاشتم. مانتو شلوار ساده ای پوشیدم... آجیلارو ته کیف دستیم ریختم و منتظر شدم

آقای پراوز کوچک نزول اجلال کنن!

درست راس ۱۲ زنگ خونه زده شد...

با متانت!!!! بلند شدم... شل و ول!!! بسته ام رو زیر بغلم زدم.... دستی به موهام کشیدم... کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم...

دوباره زنگ در به صدا در اومد...

سرویزی رو که قرار بود استفاده کنم رو توی کیفم گذاشتم... شارژ و گوشیم رو هم برداشتم...

زنگ در برای بار سوم زده شد و پشت بندش، چند تا ضربه به در چوبی خونه خورد!!!

درست سبیه سادیسمی ها لبخند زدم... مورچه ای به طرف در قدم برداشتم و در رو باز کردم...

عقاب با خونسردی به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و داشت نگام میکرد...

با خونسردی نگاش کردم و گفتم- دیدم زدید تو کار خدمات، گفتم ازتون بخوام در خدمت منم باشید!

پوزخندی زد و گفت- حرفای صبحم رو فراموش کردی؟؟؟ نذار فکر کنم تو گوش خر یاسین خوندی!

بلند گفتم- خر که فک و فامیل پدریتن!!! یا نه بذار ببینم همشون خر مگسن!! پرنده های پاچه گیر!

یه قدم به طرفم برداشت!

خیره شد تو چشمام و گفت- میدونی خیلی بی ادبی؟؟؟

تا خواستم چیزی بگم امون نداد- و صد البته بی سواد!!! خرمگش پرنده نیست! حشره ست!

-قربون تربیت تو! بلاخره از نژاد پرواز کننده هاست!

خندید... دندونای خوشگلش رو نشونم داد و گفت- یادمه یه زمانی تو هم دلت میخواست پرنده باشی!

وا رفتم...

خنده اش عمیق تر شد...

دستش رو کشید روی بینیم و گفت- قرار بود قناری باشی... ولی شدی مرغ عشق... اما الآن..

بینیم رو کشید- حیف اون دوتا! تو یه کلاغ قار قارو هستی! اسیا سوخته!

و سریع عقب گرد کرد!

پله هارو پایین رفت و منو تو شوک گذاشت!!

بهم گفت سیاسوخته... دوتا سین پشت سر هم...

کلاغ قار قارو... قاف و غین..

دقت تو امتخاب کلمه ها...

بازی رو ذهنم...رژه...درگیری...

توی گوشام سوت میکشید...کلاغ...مرغ عشق...قناری...عقاب!

سرم گیج رفت...

یادش بود! گذشته هارو یادش بود...

قلبم بد میزد. کف دستم عرق کرده بود...کلاغ...بههم گفت کلاغ...

آب دهنم رو قورت دادم... جعبه ی سنگین لباس، تو دستم بیشتر سنگینی میکرد...

نوک بینیم مور مور میشد...

صدای بوق ماشین باث شد نیم متر بپریم...جعبه از دستم افتاد... سرم بدتر گیج رفت...کدومش واقعی بود... نگاه بی

حسش...صحبت از عشقش یا...سیاسوخته گفتنش؟

نکنه...نکنه اونم...میخواست...

ترسیدم...عقاب میخواست انتقام بگیره...انتقام چی رو؟ تحقیرا؟؟؟ حق داشت؟؟؟ داشت؟ نداشت؟؟؟

من به خاطر چهارتا کل کل، قصد انتقام داشتم، اونوقت اون چی...

حق داشت؟؟؟ واقعا داشت؟؟؟

داد زدم-نه نداره!!!

خم شدم... جبه رو از زمین برداشتم...

همیشه برنده بود...چون خونسرد و آرام بود...

چون زود عصبی نمیشد... از کوره در نمیرفت...اخم نمیکرد...تشر نمیزد...

برعکس من!!

من میخواستم بازیش بدم...اون داشت با کلمات رو مغزم مانور میداد...

دوباره آب دهنم رو قورت دادم...

بازی رو شروع نکرده بودم...داشتم بازی میخوردم!

کمر صاف کردم...قدم تو پله ها گذاشتم!

برگ برنده اش رو میگرفتم... من باید خونسرد میموندم! باید

آرایشگر آرایش صورتم رو تموم کرد و ازم خواست تا لباسم رو بپوشم...

به طرف جعبه رفتم و از ته دل آرزو کردم هیچ وقت بهش نرسم... ولی... آرزو برآورده نشد و چند ثانیه بعد لباس توی دستام بود... لباسی که آرزو میکردم هر رنگی باشه جز زرد... بعد از شنیدن حرفای عقاب، این زرد پوشیدن چه معنی ای میتونست داشته باشه؟ جز اینکه تف سر بالا باشه؟ جز ای معنی میداد که با اونهمه تحقیر من احمق ازش خوشم میاد؟؟؟

پوفی کردم... لباسم رو پوشیدم و مثل هر بار مشغول توجیه شدم... هرچند اینبار، توجیه نبود... من داشتم خودم رو دلداری میدادم!

مگه پسرا به رنگ توجه میکنن که بخوان از اون رنگ برداشتیم داشته باشن؟؟؟

نفسم رو با هوف بیرون دادم و از آرایشگر خواستم کمکم کنه و زیپش رو ببندد!

لبخند پر رضایتی به نوع و مدل لباسم زد و مشغول شنیون موهام شد...

سعی کردم با خیره شدن به پرستو و زیر نظر گرفتن، آرایشش حواسم رو پرت کنم... اما... اولین چیزی که تو صورتش جار میزد، حالت قشنگ چشماش بود...

درست مثل چشمای عقاب... هرچند نگاه عقاب تیره تر بود و صد البته با نفوذ تر...

لبخندی به صورتم زد و گفت- خوشگلتر شدیا!

سعی کردم آروم بخندم...

-تو هم!

نگاهش رو دوخت به دستاش و گفت- ولی تو خوشگلتری! هم پوستت گرم تره، هم نقش صورتت!

از تعریفش خوشم اومد! وقتی خوشگل ترین دخترت فامیل از دید مامان به من میگفت ازش قشنگ ترم، یعنی چی؟؟

پلک زدم و گفتم- نظر لطفته!

بعد یهو یادم افتاد قرار بود باهاش مثل دوستام باشم... پس برای منحرف کردن ذهنم زدم به خط پررو بازی و رو به آرایشگر گفتم- نیوشا جون، کمتر آرایشش کن، داداش بدبختم امشب سخته میکنه! نامزدیه! حالا عروسی بود میگفتم برای هیجان آخر شبش خوبه!

پرستو یه دور سرخ و سفید شد و ریز خندید... نیوشا ولی قهقهه ای سر داد که بای و ببین و رو به پرستو گفت -
عجب خواهر شوهر باحالی! چه هوای داداشش و داره!

متوجه جواب پرستو نشدم چون همون موقع گوشیم زنگ خورد...

از روی میز رو به روم برش داشتم و با دیدن اسم eagle! چند ثانیه نامطمئن به صفحه خیره شدم
سنگینی نگاه پرستو رو روی خودم حس کردم... آب دهنم رو قورت دادم و از نوشین، خواهر و دستیار نیوشا
خواستم دست نگه داره... دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم...

-الو؟

صداش یه کم گرفته بود و خش دار-سلام...خوبی؟

انگار نه انگار بینمون بحثی بوده. مثل همیشه عادی و معمولی داشت برخورد میکرد.

-سلام مرسی...

با زحمت اضافه کردم-تو چطوری؟

-منم...خوب! دیدار..یه کاری میکنی؟

-چی؟

-بیا دم در براتون نهار آوردم!

ابروهام بالا پریدن...

-من...چیزه...نمیتونم...به آرایشگر میگم بیا!

-اوکی..پس منتظرم!

گوشی رو قطع کردم...هنوز هنگ بودم...چرا به پرستو زنگ نزده بود...چرا در جا شماره ی منو گرفته بود؟

-خوبی دیدار؟

نگاهم رو دوختم به پرستو...مژه های مصنوعی داشت اذیتم میکرد و یه تاری خیلی خفیف به دیدم داده بود-آره
خوبم...

تند توضیح دادم-عقاب پایینه!برامون نهار آورده...

رو کردم به نوشین...

-میشه لطفا برید دم در؟

قبول کرد...و...سریع به طرف شال و مانتوش رفت...

من موندم یه سوال - چرا به من زنگ زده بود؟

-پرستو؟؟

-جونم؟

-گوشیت رو با خودت آوردی؟

به کیفش اشاره کرد - آره اون توئه!

-سایلننته؟

سریع گفت - نه! داریوش اصرار کرد حواسم بهش باشه تا اگه هماهنگی ای بود باهام تماس بگیره!

بی فکر گفتم - پس چرا عقاب زنگ زد به من؟

خندید... با خونسردی گفت - شاید میخواد بگه آتش بس؟ نه؟ هرچی باشه ما داریم فامیل تر میشیم!

شونه بالا دادم... چقدر واضح دشمنی کرده بودم که بقیه رابطه مون رو جنگ میدونستن و یه همیچین حرکتی رو آتش بس...

بیشتر از هر وقت دیگه ای از دست خودم حرصی شدم...

من به احمق به تمام معنا بودم و صد البته... بی سیاست!

خدارو شکر مامان ماشینم رو آورد تا برای آتلیه رفتن قرار نباشه آویزون عقاب شم... پرستو و داریوش همراه فیلم بردار زودتر از ما رفتن و چند دقیقه بعد از رفتنشون من و مامان و عمه راهی آتلیه شدیم...

تو راه آتلیه، از حرفای عمه پای موبایل اینطور برداشت کردم که قراره شازده پسرشم بیان آتلیه برای عکس گرفتن... این بود که از دهنم پرید - مامان زنگ بزن بابا هم بیاد دسته جمعی عکس بگیریم!

همین حرفم رو عمه رو هوا قاپید و زودتر از مامان زنگ زد به خان داداشش و از اونم خواست بیاد آتلیه که بابا مخالفت کرد و بهونه آورد که تو باغ کلی کار داره...

از اون طرف شاهین و عقابم، موندن و دست بابا و این بود که به کل قضیه عکس دسته جمعی منتفی شد...

تازه بعد از منتفی شدن قضیه، به این فکر کردم از من اینطور پیشنهادی واقعا بعید بود... گاهی وقتا خودم حرفایی میزد که بعدا میموندم، واقعا این کلمات از دهن من بیرون اومدن؟؟؟

رسیدیم آتلیه... چند تایی عکس توپ و خوشگل گرفتیم ... از داریوش و پرستو خبری نبود... تو یه قسمت دیگه بودن... این بود که بدون دیدنشون از آتلیه زدیم بیرون و راهی باغ شدیم...

در حالی که قلبم تو سینه به نامرتب ترین شکل ممکن بالا پایین میرفت...

اول از ترس رو به رو شدن با پوریا و بعد هم... واکنش عقاب!

ماشین رو نزدیک در ورودی پارک کردم و پیاده شدیم... نگاهی به دور و بر انداختم... خبری از ۲۰۶ عقاب نبود...

یه کم آروم تر شدم... پس حالا حالا ها قرار نبود باهاش رو به رو شم...

پشت سر مامان و عمه راه افتادم و فکر کردم-درست یه ساعت دیگه مراسم شروع میشه و به تبع اون اعصاب خوردم...

و با حرص نفسم رو خالی کردم و از ته دل آرزو کردم-این جشن شروع نشده زودتر تموم شه!

بابا و شاهین در تکاپو بودن و آخرین سرکشیارو میکردن...

شوهر خاله مهتاب و دایی مهدی هم همراهیشون میکردن... با عجله از جلوشون رد شدم و خودم رو به ساختمان قدیمی، اما قشنگ باغ رسوندم..

مانتوم رو در آوردم و شالم رو برداشتم...

نگاه مامان روم چرخید و با حرص گفت-لباست خیلی زشته!

آهی کشیدم...

عمه سری گفت-نه بابا! خیلیم بهش میادا!

مامان دوباره گفت-خیلیم بازه! بابات عصبی میشه!

با حرص گوشواره ام رو مرتب کردم... عادت مامان بود. وقتی کار از کار میگذشت شروع میکرد به تخریب روحیه..

عمه تند تند تاکید میکرد لباسم خوبه و یه شب هزار شب نمیشه ولی مامان حاضر نبود از موضعش برگرده... اینقدر گفت و گفت که کم کم از رو به رو شدن با تک تک مهمونا، واهمه برم داشت... به ناچار و ناخودآگاه پشت سر عمه قرار گرفتم... تعریفاش از لباسم، باث شده بود حاضر باشم پشت سرش حرکت کنم و از اتاق خارج شم...

به محض بیرون رفتن از خونه، خاله مهتاب و جاری گرامیش و پریا رو دیدم که پله های باغ رو بالا میومدن... برای چند لحظه نفسم تنگی کرد....

پریا پوزخندی زد و دستش رو جلو آورد-سلام!

با دستای سردم دستش رو فشردم و چیزی شبیه سلام زمزمه کردم...

خاله در حالی که مراقب بود رژش رو صورتم نشینه بوسه ای نثارم کرد و تبریک گفت....

اینقدر استرس داشتم که نه جرئت میکردم نگاهی سمت در ورودی که مردا وایساده بودن بندازم، نه چیزی از حرفای خاله بفهمم...

خاله اینا برای تعویض لباساشون رفتن و من همینطور که بازوی عمه رو گرفته بودم دنبالش روون شدم!

اینقدر این حرکتیم جیب بود که عمه هر از چند گاهی برمینگشت و متعجب نگام میکرد... در نهایتم طاقت نیاورد و گفت- دیدار چرا چسبیدی به من؟

به خودم اومدم... تو آلاچیقی که قرار بود پرستو داریوش بشینن بودیم...

پوفی کردم و با حرص گفتم- لباسم خیلی بده؟؟؟ کلا اعتماد به نفسم پریده!

خندید و مهربون صورتم رو بوسید...

- تو ماهی! هر چی پیوشی بهت میاد، مخصوصا این لباس که حرف نداره!

با بیچارگی گفتم- تورو خدا؟

دستم رو فشار داد- باور کن!

بعد سریع از کیف دستی کوچیکی که دور دستش پیچیده بود، جعبه ای بیرون کشید و گفت- برو بده دست عقاب... زنجیر طلائه... حریفش نشدم بندازه تو گردنش!

خیره عمه رو نگاه کردم... خواستم بگم از رو به رو شدن با مردا میتروسم ولی عمه فرز و سریع دور شد و به طرف ساختمان رفت...

جعبه رو باز کردم...

از دیدن یه زنجیر طلا سفید نسبتا قطور و خوشگل، نفسم رو بیرون دادم...

متنفر بودم از مردایی که زنجیر مینداختن گردنشون... اونم طلاولی حیف که... انگاری وحی منزل بود تو مراسما حتما زنجیر داشته باشن مردای فامیل!

جعبه رو تو دستم فشردم...

چند ثانیه چشمامو بستم و وقتی باز کردم، اجازه ندادم هیچ فکری مانع از حرکتیم بشه... با سرعت به طرف در ورودی قدم برداشتم!

هنوز ده تا قدم برنداشته بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم-دیدار؟

سریع عقب گرد کردم...

با دیدنش نزدیکم، یه نفس راحت کشیدم و گفتم-آخیش...خوب شد دیدمت!

یه قدم به طرفم برداشت...پیراهن شلوار مشکی پوشیده بود و کراوات باریک نقره ای!

به تیپ معقولش لبخند زدم و نگاهم رو بالا کشیدم...خیره شدم تو چشمای خمار و سرخش...

ته دلم پیف پیفی کردم...بی جنبه ها مراسم شروع نشده،رفته بودن رو درخت انگور...

خواستم چیزی بگم که نگاهم افتاد به دهن نیمه بازش...نگاه خیره اش روی لباسم...درست روی سینه هام که یه کم زیادی باز بود!

با زحمت آب دهنش رو قورت داد...

یه قدم دیگه به طرفم برداشت...پلک زد و همزمان با یه نفس عمیق نگاهش رو دوخت به آسمون-چه لباس خوشگلی!عجب رنگی!

قبل از اینکه بتونم بفهمم جدی این حرف رو زده یا نه،نگاه سرخش رو که یه لایه غم داشت دوخت به صورتم و گفت- حال کیو میخوای بگیری با این کارات؟

وا رفتم...

با تته پته گفتم-من...

-یعنی رو هوا رنگ لباس تو شده زرد؟؟؟هان؟؟؟

-ببین...

خیره شد تو چشمام...با نگاه به شدت متعجبی گفت-با این وضع میخوای جلوی پوریا جولون بدی؟؟؟اون همینجوری دیوونه ات هست... با این سر و وضع ببینه که...

درست رو به روم وایساد...حالا راحت میونستم گرمای نفساش رو روی پوستم حس کنم...با دستاش ملایم بازو هام و گرفت و گفت- چی تو سر ته دیدار؟؟ میخوای من و آزار بدی، یا پوریا رو دیوونه کنی؟؟ تو کدوم طرفی هستی؟؟؟ چی میخوای؟ به کجا میرسی؟؟؟

قلبم تند میزد...بغضم هی داشت رشد میکرد... واقعا من چی میخواستم... داشتم چیکار میکردم؟؟؟

بازوم رو ول کرد...نوک انگشتش رو زیر گلویم کشید... مور مورم شد...- دودش تو چشم خودت میره!

عقب کشید...

خواست بره که فوران کردم... باید از خودم دفاع میکردم... حتی اگه شده به دروغ...

-من لباس رو به خاطر هیچکس نپوشیدم... قصدم آزار تو یا دیوونه کردن پوریا نبود!

نگام کردم...

نزدیک تر اومدم...

خیره شد تو چشمام...

-دروغ میگی!

آب دهنم رو قورت دادم.. از نگاه خیره اش.... اعتراف کردم که ترسیدم.

-نه... راس...

مچ دستم رو کشید-اگه راس میگی... برو مانتوت رو بیوش... میریم خونه... عوض کن!

شاید هر وقت دیگه ای بود زل میزدم تو صورتش و میگفتم-به تو چه.. اصلا من کی هستی... فضولی نکن...

چه میدونم.. از همین حرفایی که همیشه ورد زبونم بود... اما ... هم از سمت مامان کلا اعتماد به نفسم نابود شده

بود... هم خودمم کم کم فهمیده بودم دارم حماقت میکنم...

پس بدون هیچ مقاومتی... به طرف ساختمان قدم برداشتم!

هنوز چند قدم دور نشده بودم که حجم اضافی تو دستم باعث شد مشتم رو باز کنم... با دیدن جعبه ی زنجیر...

هوفی کردم و برگشتم سمتش...

هنوز خیره وایساده بود...

جعبه رو به طرفش دراز کردم و گفتم-عمه گفت بندازیش تو گردنت!

مات خندید... جعبه رو گرفت...

خواستم برگردم که صدام زد...

چرخیدم طرفش... در جعبه رو باز کرد و زنجیر رو بیرون کشید... خیره شدم تو چشمام... زمان برای چند ثانیه

وایساد...

زنجیر رو نزدیک آورد و گفت-حرف گوش کن بودن جایزه داره!

مات نگاهش کردم... بازوم و گرفت و کشیدم سمت خودش... زنجیر رو توی گردنم انداخت و گفت-تو گردن تو قشنگ تره!!

قلبم تیر کشید...

پلک زد... آرام گفت-حالا برو...

-ولی...

لبخند مهربونی نثار صورتم کرد...-ولی نداره! جایزه اس دیگه! مطمئن باش با پول بابات خریده نشده! بدو برو! دلم سوخت... بدجور داشت مجازاتم میکرد... با خنده... با مهربونی... با محبت... داشت بهم میفهموند میشه افراد رو شرمند کرد و من... هر لحظه بیشتر از قبل شرمند میشدم...

قبل از اینکه اجازه بدم درخشش اشک رو تو چشمام ببینه، با کفشای نسبتا پاشنه بلندم به طرف ساختمان دویدم... بازی شروع شده بود!

از جلوی نگاه خبیث پوریا رد شدم و روی صندلی جلو نشستم... عقاب هم سریع سوار شد و نفشش رو فوت کرد... یه نفس عمیق کشیدم و منتظر بودم بوی بد الکل زیر بینیم بیچه ولی فقط بوی خنک ادکلنش رو حس کردم...

دستامو مشت کردم و سعی کردم آرام باشم... ولی واقعا شدنی نبود... از دست خودم حرصی شده بودم... من چه مرگم بود... اون از آویزون شدن به عمه ای که به مرگش راضی بودم، اینم از نشستن کنار عقابی که دلم میخواست سر به تنش نباشه، اونم توی دویست و ششی که یه زمانی برای به آتیش کشیدنش نقشه میکشیدم... اینم از کوتاه اومدنم... رسما داشتم وا میدادم...

یهو اخم کردم...

عقاب حق نداشت دخالت کنه اما... داشت حرف حساب میزد.

با این همه... به محض اینکه به خودم مسلط شدم، زبونم به کار افتاد و با تندی گفتم-میدونستی خیلی خود شیفته ای؟

سکوت کرد... برگشتم سمتش... نگاه سرخ و همیشه خونسردش رو مسیر زوم بود...

ادامه دادم-چرا همچین فکرای پیش خودت کردی... اصلا میدونی... من خیلی دیوونه ام که به خاطر مشوش نشدن افکار تو دارم همراهات میام خونه! پول تو جیبی یه ماهم رو بابت این لباس دادم مثلا!

پلک زد... دستش رو به گره کراواتش رسوند و یه کم اینور اونورش کرد و گفت-دیدار... دارم دوستانه باهات حرف میزنم، پس ازت میخوام حرفام رو دوستانه بشنوی و بیخیال شمشیری بشی که از رو بستی... میشه؟؟؟

تقریبا جیغ زدم-نه نمیشه! من اصلا به نصیحت تو احتیاج ندارم!

هوفی کشید و گفت- خیل خب عصبی نشو...امشب باید خوش بگذرونی... نمیخوام اعصابت بهم بریزه... اگرم گفتم لباس رو عوض کن برای این بود که نیمخواستم چیزی آزارت بده.

نگاش کردم...از کجا میدونست لباس داره آزارم میده؟؟/

پوزخندی زد...

نمیتونست درکم کنه؟ مگه من میتونستم درکش کنم؟؟ نه به کل کلا و مسخره بازباش، نه به این توجهش!!! به من خوش بگذره؟؟ هه!

-مشخصه میخوای بهم خوش بگذره... هرچند از خوشی خودتم نگذشتی!

داشتم چرت و پرت میگفتم...خودم کاملا متوجه بودم!

-چی میگی تو؟

سریع یه دور زبونم رو چرخوندم و بی فکر اولین چیزی که حس کردم به جمله ی قبلیم ربط داره رو به زبون آوردم- شما فقط با انگور بهتون خوش میگذره؟

گیج نگام کرد-ماها؟ انگور...

پوزخندم رو عمیق تر کردم و گفتم-نه ماها!

-چی میگی تو؟

-چرا مشروب خوردی؟

تقریبا داد زد-من مشروب خوردم؟

-نخوردی؟

تند گفت-حروم باشه اگه یه قطره اش از اطراف دهنم رد شده باشه!

اخماش رو تو هم کشید- ببین من حلال و حروم حالیمه!

-مرد آزاری تو حلال و حروما نیومده؟

-من اهل مردم آزاریم دیدار؟

-نیستی؟؟؟

-هستم؟؟؟

-کم منو تو یونی اذیت میکنی؟

نیشخندی زد- تو مگه جزو آدمایی؟

دستامو مشت کردم تا چنگ نندازم به موهای رو هوا مونده اش!!!- بی شعور!

خندید- عصبی میشی چرا؟ شاید خواستم بگم تو ماهی! فرشته ای!!! یه فرشته ی بد عنق عصبانیه گاها بی تربیت که حال و هوای دلش دست خودش نیست!!!

دهنم رو بستم و با زحمت دو تا قطره آب دهنم رو که درجا خشک شده بود رو بلعیدم...

خاک بر سرم که درجا واکنش نشون میدادم...

گور مرگ بگیری عقاب که بلد بودی آدم رو خجالت زده کنی...

- ساکتی چرا؟

صورتم رو تا جا داشت برگردوندم که چشمم به چشمای مشکیش نیوفته و بیشتر از این خجالت نکشم... من عمرا میتونستم از پس این لندهور صبور مهربون بر پیام!!! عمر!!!!!!

با حرص در خونه رو باز کردم و وارد شدم... حس میکردم تمام آرایشم ماسیده! از بس حرص خورده بودم و زیر پوستی عرق ریخته بودم از خجالت...

عقاب داشت با من چیکار میکرد؟؟؟ من داشتم چطوری برخورد میکردم؟؟؟؟

وارد اتاقم شدم ... همه ی اینا به کنار، چی میپوشیدم؟؟ پوفی کردم... خیره شدم به آرایش صورتم... الهی شکر آرایشگر اینقدر شعور داشت که نخواد سایه چشمم رو با رنگ لباسم ست کنه! چشمم رو اینقدر سیاه کرده بود که هر لباسی بهش بیاد!

پس از این بابت خیالم راحت شد و در کمد لباسیم رو باز کردم...

یه پیراهن ساده ی سورمه ای داشتم که جفتش رو بابا برای پرستو هم خریده بود... صرفا به خاطر اعتراض به شباهت لباسا هیچوقت نپوشیده بودمش... پرستو هم تا جایی که دهنم یاری میکرد این لباس رو تنش نکرده بود! به قول خودش گذاشته بودش برای دامادی شاهین... و من چقدر مسخره اش کرده بودم که این لباس ساده رو میخواد تو دامادی برادرش بیوشه، حالا خودم...

هوفی کردم...

لباس رو بیرون کشیدم... نگاهی بهش انداختم... هم پوشیده بود... هم قشنگ بود... هم کفش مناسب رو داشتم... هم... هم با پوشیدنش مانع از این میشدم که پرستو به آرزوش، یعنی پوشیدن این لباس تو دامادی شاهین برسه... به پلیدیم پوزخندی زدم و خواستم لباس رو بیوشم که...

آه از نهادم بلند شد...

هر دوتا لباسام از پشت زیب میخوردن و این یعنی...

آه دوم رو بلند تر کشیدم و غریدم-عقاب؟

چند دقیقه طول کشید و بعد صدای گرفته اش-بله؟

بیخیال خجالت و شرمنده بازی و غرور الکی و یه دور عرق کردن شدم و گفتم-میای کمک؟

در اتاق رو باز کرد و وارد شد... یه نگاه بهم انداخت...بیرون جهیدن رگ گردنش رو دیدم... سرخ شدن هرچه بیشتر صورتش رو...

ناخواسته از اینهمه تاثیر گذاریم لبخند نشست رو لبم... من ابله نمیفهمیدم دارم با دم شیر بازی میکنم...
-ببین...

سروش رو انداخت پایین .. تند ادامه دادم-زیپش رو باز میکنی؟؟؟

یه نفس تازه کردم-تازه باید زیب این یکی رو هم...

اخم غلیظی کرد... رو برگردوند و گفت- میدونم این کار رو از روی بچگی کردی!

همینطور که به طرف در میرفت گفت-لباستو بردار ببریم تو باغ!از خانوما کمک بخواه!

برای چندمین بار تو اون روز وا رفتم... فکر نمیکردم اینقدر...

با این حال از تک و تا نیفتادم...

من دیدار بودم... من میخواستم عقاب رو اسیر کنم... به هر نحوی... با هر روشی...

همون لحظه پی هر نوع ضایع شدنی رو به تنم مالیدم و با لحنی که انگار نه انگار اتفاقی افتاده گفتم- یادمون نره تو راه لاک پاک کنم بگیریم... باید لاکم رو عوض کنم!

در رو بهم کوبید و بیرون رفت...

نشستم روی تخت و سر بزرگم رو تو دست گرفتم... حیف که امشب تو چشم بودم، وگرنه یه چنگ میزدم توش و موهای چسبناکم و خشکم رو بهم مریختم و لاخ لاخ میکندم! از دست بی فکریا و حماقتای خودم و نجابت و آرامش عقاب، به ستوه اومده بودم!

از اتاق بیرون اومدم، خبری از عقاب نبود... بیچاره بچه رو دیوونه میکردم با اینکارام!

نیشخند ابلهانه ای زدم و زیر لب گفتم-طوری نشده دیدار... بخوای خجالت بکشی، در نهایت آب میشی، از همیني هم که هستی میفتی...

سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و لباس جدید و کفشش رو زیر بغل زدم و از پله ها پایین رفتم... تو ماشین منتظرم نشسته بود..

هوفی کردم و گفتم-بریم؟

بدون اینکه نیم نگاهی به طرفم بندازه، استارت زد ...

برای اینکه بازم تاکید کنم برام مهم نبوده و اون حرکتی بی هیچ قصد و غرضی بوده و الانم اصلا شرمنده نیستم، گفتم-جلو دار خونه نگه دار! یه بسته لاک پاک کن بگیر، یه بطری آب مدنی هم میخوام! ولی کوه رنگ نباشه! پلار باشه لطفا!

بهت زده نگام کرد و گفت-آب معدنی آب معدنیه دیگه!

در حالی که سعی میکردم نخندم گفتم-نه خیر! پلار فقط! بقیه شون بهم نمیسازن!

بی صدا خندید و دیوونه ای زیر لب زمزمه کرد...

تا نوک زبونم اومد که بگم-عمه امه -ولی تند حرفم رو خوردم... فعلا که کارم پیشش گیر بود و تو ماشینش تقریبا اسیر و با این کفشای خاله اقدسیم، دویدن غیر ممکن، پس زبون به دهن گرفتم و ساکت شدم!

جلوی یه دارخونه نگه داشت... با اون تیپ شیکش، هرکی از کنارش رد میشد یه نگاه بهش مینداخت! واقعا خوش تیپ بود!!! فقط اگه یه ریزه چاق تر میشد، یعنی عضله میاورد عالی بود....

پوفی کردم و سر خودم داد زدم-تورو سننه! به تو چه چطوری عالی میشه!! یادت نره این همون عقاب گور مرگ گرفته ی لاگوریه در به دره که قراره ماشینش رو آتیش بزنی!!!

داشتم طبق معمول روانش رو آباد میکردم و بی توجه به حس عذاب وجدانی که هر ازگاهی یه گذری به روحم میزد، با ناخنای بلندم، روکش جدا نشده ی صندلیش رو پاره میکردم که موبایلم زنگ خورد...

تند جواب دادم...

سریع رفت سر اصل مطلب-دیدار ناژه بگیرم یا پنبه ریز؟

به ذهنم فشار آوردم و گفتم-نیوساد نداره؟

تند گفت-نه!

پوفی کردم...

خنده ی خفه ی پشت کلامش رو کامل حس میکردم-میخواهی بکشی رو ناخن دیگه! قرار نیست بخوری که بهت نسازه! کدوم رو بگیرم؟

حرفی گفتم-دیگه چرا میپرسی؟

-پس پنبه ریز!

-نه خیر ناژه!

یه خنده ی شلیکی کرد و قطع کرد!! مطمئن بودم قصدش اسکل کردنمه! وگرنه چه دلیلی داشت زنگ بزنه؟؟؟
هرچند تقصیر خودم بود... داشتم آتو دستش میدادم... یکی نبود بگه دختر خوب، مارک آب معدنیم مهمه مگه؟؟؟
ولی خب... وقتی عقل آدم اندازه سر سوزن باشه و از این عقل سر سوزنی، یک هشتمش کار بکنه، نتیجه ای بهتر
از این حاصل نمیشه! خوبه خودمم میدونم و...

در ماشین باز شد و عقاب سوار شد...

یه بسته لاک پاک و با یه رانی هلو انداخت تو بغل و با صدا رانی خودش رو باز کرد و گفت-رانی بهت میسازه
احیاناً؟؟؟

چشم غره ای رفتم! بلند خندید و استارت زد و همینطور که با دو انگشت رانی رو گرفته بود، فرمون رو چرخوند و
از پارک در اومد و گفت-خب چیه؟ ترسیدم بهت نسازه! پلار نداشت! دماوند داشت! عجیب تگری بود... یخ! دست
میزدی، دستت سر میشد! ولی خب چه میشه کرد...

بلند خندید-آب معدنیای رو میزای امشبم همگی و انا هستن! باغ هم که آب آشامیدنی نداره! فکر کنم تا صبح
،قرار باشه تشنگی بکشی، نه!!!

یه بند داشت حرف میزد! داشت مسخره ام میکرد... و من... تمام تلاشم رو متمرکز کرده بودم که نخندم!!! خودمم
میدونستم چه قدر حرکاتم خنده دار و بچه گانه ست! همین که نمیخندیدم، غنیمت بود، حاضر جوابی پیشکش!!
با اسکورت عقاب وارد حیاط شدیم... بابا لبخند مهربونی به صورتم پاشید... نزدیکش رفتم و یواش توی گوشش
گفتم-صرفا به خاطر شما ،میخوام لباسم رو عوض کنم!

از روی شالم سرم رو بوسید و گفت-کار خوبی میکنی! هرچند لباس قبلیتو ندیدم ولی لختی پاهات...
پوفی کرد...

زمزمه کردم-حالا خودمونیم! شما که اینقدر حساسی مهمونی مختلط گرفتنتون چی بود؟

بابا تا خواست جواب بده، صدایی از پشت سرمون شنیده شد-سلام جناب سماوات، تبریک عرض میکنم...

ازم فاصله گرفت و به طرف مهمونای تازه وارد رفت تا خوش آمد بگه...

عقاب هم بازوم رو کشید و به طرف درختا برد تا از بین اونا رد شیم...

با غر غر به خاطر غیرتی بازیای الکیش دنبالش رفتم... از طرفی ذهنم درگیر پیش بردن برنامه ام بود... منتظر موقعیتی بودم تا یه جوری درگیرش کنم... تا...

تا نزدیکی ساختمان همراهم اومد و در مقابل غر غرام سکوت کرد...

نزدیک آلاچیق عروس و داماد که هنوز خالی از حضورشون بود وایساد.

دستم رو کشید و نگه‌م داشت...

با قیافه ی الکی درهم و اخمو زل زدم بهش...

ساده و بی تکلف گفتم - امیدوارم حسابی بهت خوش بگذره... فقط یه توصیه! کاملاً دوستانه.

نگاهش کردم... دستی به کراواتش کشید و گفت - قبل از اینکه دشمن بتونه از پا درت بیاره، تو به مقابله باهاش برو...

نگاهم رنگ تعجب گرفت... دلم میخواست یه چیزی بگه که بتونم ربطش بدم به ذهنیاتم و حرفم رو بزنم...

تند ادامه داد... - پوریا.. قبل از اینکه بتونه تهدیداش رو عملی کنه، تو با مامانت حرف بزن. از دوستیت باهاش بگو... تو بگی بهتر از اینه که از زبون اون بفهمم... منم... همه جوهر کنارتم... هواتو دارم... با دایی حرف میزنم تا ...

وسط حرفش پریدم - چی میگی تو؟

نفسش رو پر صدا خالی کرد - ببین دیدار... تو از پوریا میترسی! اونم داره از این ترس استفاده میکنه تا ازت سواستفاده کنه! پدر و مادرت، هرچقدرم رو اینجور مسائل حساس باشن، بازم تو بچه شونی... راضی به اذیت شدنت نیستی، مطمئن باش شرش رو کم میکنن... یا اگه میخوای ...

عصبی از اینکه اینقدر بدبخت شدم که عقاب بخواد برام دلسوزی کنه ، اما... اما وقت عصبانیت نبود... من هدفم چیز دیگه ای بود... چند ثانیه چشمم رو بستم و با لکنت گفتم - من... من اگه با پوریا دوست بودم...

آهی کشیدم...

وقتش بود...

باید یه حرکت میزد... باید یه چیزی میگفتم... حتی اگه بی ربط به بحثمون میبود... بی ربط بود؟ واقعا بود؟؟؟ قاب که نپرسیده بود چرا با پوریا دوست بودم... پس...

بی ربط بود!

بی خیال بی ربطیش شدم... باید حرف میزد، حتی حرف بی ربط...

طوری که شک نکنه، بدبین نشه، باز نخواد تیز هوشی در بیاره... با حفظ لحن همیشه عصبی و طلبکارم ادامه دادم- تو مقصری! اگه باهاش بودم فقط بخاطر این بود که ...

مات نگام کرد...

سرم رو زیر انداختم...

یه قدم اومد جلو...

بازو هام رو گرفت...

تکونم داد... وادارم کرد خیره شم تو چشماش...

با کمال وقاحت ، بی توجه به دروغی که میخواستم بگم خیره تو چشمای مشکیش گفتم- من میخوام تو... مات نگام کرد...

باید گریه میکردم.. باید یه جوری... هر جوری یه قطره اشک...

آهان... چند ثانیه بدون پلک زدن خیره شدم تو چشماش... یه لایه اشک دیدم رو پوشوند... حضور مزه های مصنوعی کارم رو آسون تر کرد...

صداش تم لرزش داشت.. شایدم نداشت! برای احساس پیروزی سعی کردم به خودم بقبولونم صداش میلرزه... -من چی؟

آهی کشیدم... یه آه سوزنده که دل خودمم برای خودم کباب شد.

-تو...

-دیدار... عقاب..

عقاب بازو هام رو ول کرد...

برگشتیم سمت صدا... عمه نگران خیره شده بود رومون... با تشر رو به عقاب گفت-یه امشب، این دختر رو اذیت نکن!

عقاب حاج و واج فقط مامانش رو نگاه کرد...

عمه کنارم اومد... دستم رو کشید و گفت-بیا بریم قربونت برم... بیا بریم لباس رو عوض کن... این عقابم...

چشم غره ای نثارش کرد و ادامه داد-به حسابش میرسم...

قبل از اینکه بتونم به قیافه ی متعجب عقاب فکر کنم و حرکت بی پروای خودم، ذهنم کشید سمت عمه... از کجا میدونست من میخوام لباس عوض کنم؟

و ذهنم خیلی زود جواب سوالم رو داد....-این عقاب بچه ننه هیچی رو از مامانش پنهون نمیکنه... جز...

هوفی کردم و زیر لب گفتک-قضیه ی اون شغل خدماتی روا!

دنبال عمه وارد یکی از اتاقای ساختمان شدم و فکر کردم-چه خوب که عمه اومد...مطمئن بودم عقاب تا ته حرفم رو خونده، ولی همین که باعث شده بود، به دوست داشتنش اعتراف نکنم، کلی می ارزید...حتی اعتراف به دوست داشتنش مو به تنم سیخ میکرد!

با کمک عمه لباسم رو عوض کردم... یکم آرایشم رو تجدید کردم و بعد از تتعویض رنگ لاک از اتاق زدم بیرون... همین که روی پله های ساختمان قرار گرفتم سوت و کف و دست به افتخار ورود عروس و داماد زده شد...

با حداکثر سرعت خودم رو به پایین پله ها رسوندم،موقع حرکت،دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم تا راه رفتنم آسون تر شه، همین باعث شد چاک لباس،رون پام رو درست و حسابی به نمایش بذاره و اخم بشونه رو صورت بابا و یه اشاره خفیف به پایین لباسم...

سری دامنم رو ول کردم و کنار مامان وایسادم...

سنگینی خیلی از نگاه هارو روی خودم حس میکردم،ولی راحت میشد بیخیال بود...

مامان منقل کوچیک آتیش رو به دست من داد تا رو سر پرستو بگیرم و خودش یه دور اسپند دور سرش چرخوند و روی آتیش ریخت...

صورتم رو برگردوندم تا دود اذیتم نکنه و صدای ترق جلییز اسپند گم شد تو سوت و دست مهمونا!داریوش هم برای پرستو اسپند دود کرد و دست تو دست هم،به طرف آلاچیق رفتن...

نا خواسته از دیدن دستای گره کرده و لبخندای قشنگشون،لبخند زدم و از ته دل برای خوشبختیشون دعا کردم...ولی...ولی کاش اونشب مثل هر وقت دیگه ای آرزو کرده بودم هیچوقت این وصلت سر نگیره، اما...

سینی محتوی منتقل رو به دست یکی از کارگرای اونجا دادم و خواستم دنبال عروس و داماد برم که... نگام خیره موند رو عقاب... روی یکی از صندلیا نشسته بود و بدجور تو فکر بود... حس کردم اصلا تو این دنیا نیست...

با صدای هعی نفسم رو بیرون دادم و پلیدانه خندیدم...

-چه خوشگل شدی...

با وحشت پشت سرم رو نگاه کردم..

پوریا با پیراهن آستین کوتاه بادمجونی براق رو به روم وایساده بود...

چشم خورد به گردنبند طلایی که تو گردنش بود و از بین سه تا دکمه ی باز یقه اش به ضوح برق میزد!

آب دهنم رو قورت دادم...

-رنگای تیره بیشتر بهت میداد! روشن ترت میکنه!

مات موندم...

نگاه چندش آوری نثارم کرد و گفت-حالا دیگه با ایگل دمخور شدی؟؟؟

نگاهی به اطراف انداختم... حواس هیچکس بهمون نبود...

سعی کردم آرام باشم....

دستم ناخواسته کشیده شد سمت زنجیر عقاب... سردیش بهم آرامش میداد... توی دستم فشردمش و گفتم- اول

اینکه خیلی خوش اومدین... دوم ممنون از تعریفتون و سوم...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم- فکر نمیکنم به کسی مربوط باشه من با کی دمخورم!

پوزخند زد...

یه قدم جلو اومدم... محکم سر جام وایسادم و نگاهش کردم...

سریع از دهنم رد شد... از عقاب درشت تره!!!

و سریع سر خودم داد زدم...-به تو هیچ ربطی نداره!

-واسه بابات چی؟ اون...

سعی کردم ترسی رو که با آوردن اسم بابام وارد رگام شده بود رو کنار بزنم...

خونسرد خیره شدم تو چشماش ... -بابای من روشنفکر تر از اونیه که فکرش رو بکنی!

خندید-برای همین تا پام رسید به شرکت، پسر عمه ات، گر خید؟؟؟ واسه همینه داداشت همه ی کثافت کاریاش

رو دور از چشم بابات انجام میده؟ وسه همینه که اون یکی توله ی عمه ات، دور از چشم دایی جونش میره خانوم

بازی و پارتی و...

منم خندیدم.... مهم نبود که داره درباره ی داریوش و شاهین چیزایی میگه از قبل نمیدونستم.... مهم این بود که

نباید جلوش کم میاوردم...

-خوب آمار همه رو داری؟ میدونستی آمار تو هم دست اوناست؟؟؟ میدونستی اگر حماقتی بکنی، تک تک کثافت کاریات رو میشه؟ اونوقت باید از ماشین خوشگلت و کارت بانکای قشنگت خدافظی کنی؟؟؟

یه قدم به طرفش برداشتم... سینه به سینه اش قرار گرفتم و محکم گفتم-به بابام بگی... چی میشه؟ من هیچی برای از دست دادن ندارم! ولی تو چی؟؟؟ حتی اگه بابات کاریت نداشته باشه... تو زندگی آینده ات...

عمیق تر خندیدم- بالاخره که زن میگیری! زندگیتو آتیش میزنم!

پوزخندی زد و گفت-فکر میکنی میترسم!

-فکر نمیکنم! مطمئنم!

-جوجه ای! دلم برات میسوزه!!! میذارمش برای یه وقت بهتر!!! میدونی؟ صبر میکنم بزرگ شی!!! اونوقت بازی بیشتر حال میده!! تو هم... بالاخره شوهر میکنی!! بازی اونموقع جالبه!!!

روی پاشنه چرخید...

قلبم نا مرتب میزد...

برق نگاهش میتونست ترس رو بهم منتقل کنه...

پشتش بهم بود...

محکم گفت- با همه ی این اوصاف... من دوست دارم! هنوز برای باهم بودن وقت هست!

باید خودم رو میزدم به بی خیالی... این چیزی بود که عالی بلد بودم... تمام طول شب رو رقصیدم، خندیدم، به مهمونا خوش آمد گفتم... سر به سر پرستو گذاشتم و به معنای واقعی، خوش گذروندم...

بی توجه به قیافه ی درهم و نق پوریا و نگاه مبهوت عقاب...

عمه و مامان هم مرتب دخترای جمع رو دید میزدن و دنبال یه کیس مناسب برای شاهین بودن...

سعی کردم تو بحثشون شرکت نکنم... بدبخت کسی که زن شاهین میشد... کسی که بود و نبودش فرقی نداشت... ساکت بی سر و صدا، کمی تا قسمتی غر غرو... و صدا البته بی عرضه... دانشگاهش رو نصف نیمه گذاشته بود و داشت ور دست بابا کار خدماتی میکرد!!!

با رد شدن لغت خدماتی نگام چرخید رو عقاب... کنار خرزو خان وایساده بود و باهاش حرف میزد...

خیره موندم روش...

سنگینی نگاهم رو حس کرد... برگشت سمتم و من خیلی زود نگاه دزدیدم و طوری وانمود کردم که حواسم نبوده بهش خیره ام!!!

فکرم رو از عقاب گرفتم و دوباره مشغول کنکاش شاهین شدم... در کلام ماست بود! یه ماست خوش تیپ معتاد!
از بین حرفای مامان و عمه فهمیدم که پریا رو براش پسندیدن... نگاهم رو دوختم به پریا... یه پیراهن کوتاه قهوه
ای تنش بود با سایورت ضخیم مشکی... موهایش رو اتو کشیده بود و لخت دورش ریخته بود و با آرایش کمرنگ و
ملیحتش دل میبرد...

با اینکه تکمام طول مجلس برام پشت چشم نازک کرده بود ولی تو دلم اعتراف کردم که برای شاهین لقمه ی زیاد
بزرگیه! حتی اگه همه ی عیب و ایرادای شاهین رو بی خیال میشدیم،
بد از شام هم بزن و بکوب ادامه داشت...

به اجبار مامان و درخواستای عمه، بابا هم برای رقصیدن وارد پیست شد... بابا و مامان... پرستو و داریوش... عمه و
شاهین... پریا و پوریا... خاله مهتاب و شوهرش... اونطرف تر، فامیلای پدری پرستو مشغول رقصیدن بودن...
پوفی کردم...

روی صندلی نشستیم و پاهای دردناکم رو برای چند ثانیه از حصار کفشای تنگ و پاشنه بلند آزاد کردم...
عقاب هم کنارم نشست... روژین تو بغلش خواب رفته بود... روژین رو یکم تو بغلش جا به جا کرد و گفت-خوش
گذشت؟

نفس پر صدایی کشیدم و گفتم-آره!

همینطور که جمع حاضر تو پیست رو نگاه میکرد گفت-حرفات ذهنم رو درگیر کردن!
برگشتم سمتش...

پوزخند زد...

نفس عمیقی کشید و گفت-دیدار! نمیدونم منو چی فرض کردی... نمیخوام هم بدونم! فقط بدون... من گول
حرفات رو نخوردم، نمیخورم... و نخواهم خورد! فقط این رو بدون! من ازت توضیح نخواسته بودم که با دروغ
خواستی خودت رو تبرئه کنی!

هوفی کردم...

باور میکرد جای تعجب داشت...

بلند شد...

سعی کردم دیگه نگامم بهش نیفته... در کمتر از ۲۰ ساعت، اینهمه ضایع شدن، برام کافی بود...

روژین رو تو بغلش فشرد... روی موهایش رو بوسید و به طرف ساختمان رفت...

پوفی بلندی کشیدم.. کفشام رو پام کردم و بلند شدم...

هنوز تا پایان مهمونی خیلی وقت بود! میتونستم خوش بگذرونم.

آخرای شب بود و وقت برگشتن به خونه، منتظر اینکه کم کم مهمونا جل و پلاشون رو جمع کنن و راهی شن که عزیزالله خان، یا همون خان دایی گرامی، رفت پیش بابا و گفت- حالا که همچین مراسمی برگزار شده، حیفه صیغه ی محرمیتی خونده نشه تا جوونا راحت باشن! من صیغه رو میخونم، بعدا برید وارد دفترش کنید!

این یعنی اینکه هیشکی رو حرف من حرف نزنه!

قیافه ی پرستو به محض فهمیدن این خبر پنچر شد...

با غر غر رو به عمه گفت- نمیخوام! یعنی چی عقد؟ عقد؟ اونم این وقت شب؟ بدون سفره عقد و قند و...

پوفی کردم... ترجیح دادم حرکات و حرفاش رو پیش خودم تفسیر نکنم! بالاخره هرکسی یه سری علایق داشت و دوست داشت تو مراسمش اجرا بشه...

من فقط دلم میخواست زود تر مراسم تموم شه و برم بخوابم!

عزیز الله خان با کلی کبکبه دبدبه کنار پرستو داریوش نشست....

پرستو اخماشو درهم کرده بود و داریوش داشت ریز ریز زیر گوشش یه چیزایی میگفت ولی پرستو با غصه فقط مقاومت میکرد!

ولی بالاخره، زور خان دایی چربید و مشغول خوندن خطبه شد!

خودش شد وکیل پرستو و نزدیک فرد کنارش رو که شاهین بود نشوند کنارش و گفت- تو هم باش وکیل داریوش...

همین که شاهین گفت -چشم- خان دایی اخمی کرد ...

زد رو شونه ی داریوش و بلندش کرد و گفت- ازدواج امر پسندیده ایه! باید طیب و طاهر سر سفره ی عقد قرار بگیرن!

بد بلند رو به کسایی که تو آلاچیق بودن گفت- بین آقایون... کی پاکه؟

از این سوالش از ته دل خندیدم...

بابا دستش رو بالا برد... بعد محکم زد سر شونه ی عقاب و هولش داد کنار خان دایی!

ملت همه مست بودن!

به بابا گفتم - چرا خودتون نرفتین؟

خندید و گفت - میگن هرکی وکیل بشه، بختش باز میشه! گفتم عقاب رو...

با دهن باز نگاه کردم.. بابا و این خرافات...

خان دایی توضیحات لازم رو به عقاب داد و مشغول خوندن خطبه شد...

صدای جدی عقاب رو که تم خنده داشت هیچوقت فراموش نمیکنم...

-من از طرف آقا داریوش قبول کردم!

-قبلت

....

خود خان دایی بچه ها رو دست به دست داد و ملت بد از تبریک گفتن راهی خونه هاشون شدن...

منم یه بوس هوایی رو صورت پرستو و داریوش نشوندم و ازشون فاصله گرفتم...

همین که حسابی ازشون دور شدم، یادم اومد براشون آرزوی خوشبختی نکردم...

نگاهی به سمتشون انداختم...

حالا اگه قرار بود اینا خوشبخت شن، منتظر دعای من بودن؟؟؟؟

مگه من همون گربه سیاهه ای نبودم که مامان همش میگفت به دعای من بارون نمیباره؟

پوفی کردم...

با اینکه میدونستم به دعای من بستگی نداره، ولی از ته دل آرزو کردم خوشبخت شن و... عاقبت بخیر!

آخرین امتحان رو به خیر و خوشی پشت سر گذاشتم... مطمئن از اینکه این ترم هم جزو شاگردای برتر میشم، به طرف ماشینم راه افتادم...

رویا همینطور که دنبال میومد گفت - دیدار با عقاب چیکار کردی؟

مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم تا آفتاب اذیتم نکنه و همینطور که توی کیفم دنبال عینک آفتابیم بودم جواب دادم - بعد از اون ضایع بازی تو مراسم کمتر دور و برش میرم... تو امتحانا هم که اصلا به هیچ چی غیر از درس فکر نکردم!

رویا هم نقابش رو روی سرش گذاشت و گفت - هرچی تو بهش بی تفاوت بودی اون... بدجور حواسش بهت بود!

زبونم رو روی لبم کشیدم - چطور مگه؟

-احمدیان رو میشناسی؟

فکری کردم... چقدر این فامیل آشنا بود...

-آشناس چقدر!

مشتی به بازوم زد-خب خره... سعید احمدیان! همون پسر اصفهانیه که ترم قبل تو کلاس اقتصاد خردمون بود!

ابروهامو دادم بالا و گفتم-آهان! همون نمره الف کلاس اقتصاد رو میگی؟ همونی که رشته اش آمار بود!

خندید-آباریکلا!

-خب؟ چه ربطی به عقاب و حواسش به من داره؟

-خب نمیدونی دیگه!!! این احمدیان، رفیق فابریک احده!

قبل از اینکه فرصت کنم بگم احد کیه، رویا ادامه داد-احدم بی افه هم اتاقیم سپیده اس!

قضیه داشت پیچیده میشد... احد... احمدیان.. سپیده.. من... عقاب... اقتصاد...

اوووووف، قاطی کردم!

رویا ادامه داد-همین دیگه! احمدیان از تو خوشش اومده... به احد گفته ببینه میتونه از طریق سپیده آماره تورو

در بیارن؟ یه مدت بود سپیده هی از تو میپرسید...

قضیه جالب شده بود-خب خب؟

-حالا من نمیدونم... قضیه چطوری به گوش کاظمی و عقاب رسیده که احمدیان تو نخه توئه!

لبام رو روی هم فشار دادم-خب؟

خندید-بعد از امتحان جامعه زود رفتی! نبودی ببینی عقاب و احمدیان وسط دانشگاه چه ول ولی راه انداخته

بودن!

ابروهامو تا جایی که میتونستم دادم بالا-نه تورو خدا!

رویا خندید-نه بابا خالی بستم! تو که باید عقاب ماست رو بشناسی! خونسرد خونسرد رفته به احمدیان گفته دور

تورو خط بگیره! چرا اینقدر این پسر ماسته؟؟؟ اونم از نوع سونش(seven)

خندیدم...

نشونه های خوبی بود!

زدم رو شونه ی رویا و گفتم-بعدش چی شد؟

-هیچی ... گویا احمدیان هم بیخیال تو شده!

چینی به بینیم انداختم!- بی لیاقت! با دوتا تشر عقاب ماست وا داد؟؟

خندید...

-بین یه لقب جدیدم واسه ایگل جور شد...- ایگل سیون!

بلند خندیدم... دستش رو کشیدم و گفتم- خیلی عالیه! بدو بریم برسونمت خوابگاه! یه برنامه هایی برای عقاب دارم!

دستم رو محکم فشار داد و گفت-بدو بریم برام بگو!

رویا رو رسوندم خوابگاه...کمکش دام تا وسایلش رو جمع کنه...

لباساش رو تا میزد و من توی چمدون میچیدم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم عقاب روی صفحه، با حیرت رویارو نگاه کردم و زمزمه کردم-عقاب!

شونه هاش رو داد بالا و گفت-چه غلط!

تند جواب دادم...

-الو؟

بدون سلام رفت سر اصل مطلب-دیدار، کیف پول خانوم شهنسوازی تو کلاس جا مونده! یه زنگ بهش بزن بگو بیاد بگیردش!

یه نگاه به رویا انداختم و گفتم-کیف پولت رو جا گذاشتی؟

ابروهاش بالا رفت...

عقاب گفت-باهم هستین؟ کجایی؟ میتونی بیای بگیریش؟

-خوابگاهیم...

-خب آدرس خوابگاه رو بده! میام میدم ...

تند آدرس رو زمزمه کردم و گوشیم رو قطع کردم... یکی زدم تو بازوی رویا و گفتم-بی حواس! کیف پولت رو سر کلاس در آوردی که چی بشه؟

هوفی کرد و گفت-خدارو شکر پرواز پیداش کرده! وگرنه کل زندگیم میرفت!

سرم رو بلند کردم و پوفی کردم که با نگاه هم اتاقیش غافلگیر شدم، سپیده شبیه این خواهرایی که میرن برای داداششون دختر پسند کنن داشت نگام میکرد.

سعی کردم نسبت بهش بیخیال باشم، ولی اون قصد بیخیال شدن نداشت!

با کمک رویا، و با هزار بدبختی، زیپ آخرین ساک رو هم کشیدیم...

سپیده نزدیک اومد و گفت - دیدار جون، هنوز تابستون نشده، برنزه شدی!

رویا خفه گفت - این باز شروع کرد!

پوز خندی زدم و گفتم - بگو ماشالا! چشم نخورم!

پشت چشمی نازک کرد و رو برگردوند - ماشالا اعتماد به نفس!

رویا اینبار بلند گفت - سپیده دنبال دعوا میگردی باز؟ چیکار به دیدار داری؟ اینهمه به ماها تیکه میندازی بس نیست؟

سپیده بلند گفت - وا!

تند رو کردم به رویا و گفتم - بیخیال رویا! از سوز جگر میگن! بیخیال!!!!

سپیده با حرص یه قدم نزدیکتر شد - کی سوخته؟

منم به ژست خودش، به طرفش رفتم و گفتم - فعلا که تو!

رویا دستم رو کشید - بیا دیدار! این وحشیه!

دستم رو از دست رویا بیرون کشیدم ... سپیده خیز برداشت سمت رویا - وحشی هفت جد و آبادته!

رویا هم داد زد - وحشی تویی که همش دنبال دعوایی!

- خودتون شروع کردین!

رویا متعجب گفت - ما؟

محکم زدم روی شونه اش و گفتم - هی افسار گسیخته!! بشین سر جات تا نشوندیمت!

قری به گردنش داد - کی؟ تو؟ تو میخوای منو بشونی سر جام؟

با لحن چاله میدونی، درست مثل خودش گفتم - گنده تر از تو هاش از من خوردن!

- تو بچه تهرونی روغن نباتی خور میخوای منو بشونی؟

-از دختر غربتی توقع بیشتر از اینا نیست! اگه تهران بد بود که خودت رو نمیکشتی تهرون رتبه بیاری بچه دهاتی!

ابروهاشو داد بالا گفت-آدم دهاتی باشه بهتر از اینه تو قوطی کبریت زندگی کنه!

-الحمدالله خونه ی ما قوطی کبریت نیست! تو بهترین نقطه ی تهران خونه داریم! جایی که تو و جد و آبادت زندگیتون رو بفروشین به یه وجبیشم نمیرسین!

همینطور که تو چشمای قرمزش خیره بودم، چیزی از جلو صورتم رد شد و چند لحظه بعد توی گوشم صدای هو هو پیچید... صدای جیغ رویا بلند شد...

-چیکار کردی وحشی؟

چشمامو باز کردم...

دستم رو روی جای سیلیش گذاشتم...

اشک به چشمام هجوم آورد...

رو برگردوندم...

بغض داشت خفه ام میکرد...

رویا داد کشید-عوضی! به خدا به سرپرستی میگم... کار هر دفعه ته... ترم بد بهت اتاق نمیدن! بیشتر از ۵ بار تعهد دادی آدم باشی ولی نتونستی!

رویا به طرف در رفت ، سپیده مات داشت نگام میکرد... انگار انتظار نداشت دستش لت بره!

زل زدم تو چشماش... حالا میفهمیدم بیشتر از عقاب از این دختر بدم میادا! دختر خوشگل و تو دل برویی که اخلاق نداشت! آدم نبود! وحشی و عقده ای بود!

بلند گفتم-تهران رو برات جهنم میکنم عقده ای!

همون موقع گوشیم زنگ خورد...

دستم رو از روی گونه ی ر گرفته ام برداشتم... دوتا نفس عمیق و فرو دادن بغض... گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم-بله عقاب؟

-دیدار! جلوی در خوابگاهم... بیا بیرون!

-اومدم!

سریع مانتوم رو روی شونه ام اندختم...

مقنعه ام رو هم هول هولکی پوشیدم و به طرف در اتاق رفتم..

صدای خفه ی سپیده رو شنیدم- تازه فهمیدم دلش پیش کیه! تو حواستو جمع کن دنیات جهنم نشه!

حرفش... صدای گرفته اش...

بغض صداش....

همه لبخندی روی صورتم آورد...

اشتباهش، دلم رو بیشتر خنک کرد!

برگشتم سمتش...

یه لبخند عمیق زدم و گفتم-پس بگرد تا بگردیم!

و بعد به طرف در خروجی رفتم...

بهترین فرصت بود برای شکستن بغضم... اجاطه دادم اشکام روی صورتم روون شن..

از جلوی سرپرستی رد شدم... رویا داشت با سرپرست حرف میزد..

حق کردم و در خوابگاه رو باز کردم و بیرون رفتم...

عقاب به ماشین تکیه داده بود و عینک آفتابیش رو روی موهاش گذاشته بود...

همین که جلوی در رسیدم، خیره شدم تو صورتش...

مات نگام کرد و بعد آروم چند قدم به طرفم برداشت!

حق هقی کردم و رو برگردوندم...

جلوم وایساد... دستش رو فرستاد زیر چونه ام و گفت-گریه میکنی؟

هیچی نگفتم... فقط حق هقی کردم...

-صورتت چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم-هم اتاقی رویا زده!

غرید-گه خورده. به چه حقی؟

رویا با یه روسری گل گلی سرش رو از در بیرون آورد و گفت-دیدار بیا بالا سرپرست کارت داره!

کیف پول رو از دست عقاب گرفتم...

بی حرف برگشتم سمت در که گفت-میکشم اونی رو که رو تو دست بلند کنه!! فقط آمارش رو رد کن!

پوزخند زیر پوستی ای زدم...

تیرم به هدف خورده بود... یه نفس عمیق کشیدم...

-باشه!

خفه و پر بغض، همراه با یه ریشخند زیر پوستی این جمله رو بیان کردم و به طرف در رفتم!

سپیده! چه ابله‌ی بود که عاشق عقاب بود... و با اینکارش... باعث شد من و عقاب به هم نزدیک تر شیم!

نگاه متعجب رویا بالا خزید-گریه کردی دیدار؟

پوزخندی زدم... آخرین رد اشک رو از صورتم پاک کردم و گفتم-لازم بود!

مات شد رو صورتم-وا!

تا خواستم جوابی بدم صدای سرپرست اومد-سر چی بحثتون شد؟

بلافاصله به حرف اومدم... با جزئیات گفتم! بدون ذره ای ترس و دلهره.

سرپرست اخمی کرد... بیشتر از اینکه روی صحبتش به من باشه، با رویا بود- تو که سپیده رو میشناسی، چرا سر به سرش میذارین؟

سریع موضع گرفتم-اون حق نداشت بزنه تو صورت من... همینطور که من با وجود کتکی که خورده بودم نزدمش!

پوفی کرد... وارد اتاقش شد و از همون شیشه ی کوچیک کار شده توی در زل زد بهم و گفت-ما از پشش بر نماییم... فقط میتونیم معرفیش کنیم به حراست! اونا باید تصمیم بگیرن... تا حالا خیلی زیاد ازش نوشته گرفتیم ولی اینبار...

یه سری کاغذ گذاشت جلوی من و ازم خواست امضاشون کنم... رویا هم کاغذارو امضا کرد و دوتایی برگشتیم تو اتاق...

خبری از سپیده نبود!

رویا با دهن باز گفت-وا! کجا رفت این؟

بیخیال شونه هام رو بالا دادم و گفتم-سر قبرش!

برگشت سمتم..چشماش و ریز کرد و گفت-واقعا عجیبه!

-چی؟

-اینکه تو اینقدر جلوی یه نفر تحمل کنی! میگفتم یه گیس و گیس کشی در راهه!
خندیدم... روی صورتم رو گرفتم... حرارتش باعث میشد تو انتقام گرفتن مصر شم...

-سپیده عقاب رو دوست داره!

رویا یهویی گفت-هان؟

بلند تر خندیدم...

-همون روز اولی که اومدیم دانشگاه برای ثبت نام فهمیدم، ولی میگفتم شاید اشتباهه! یادته محل ثبت نام ما و مدیرتیا یه جا بود؟؟ همون روز دیدم بد داره قاب رو نگاه میکنه... حتی چند جا که مشکل داشت از دخترا نمیپرسید از عقاب جواب میخواست.

رویا که تازه متوجه حساسیت موضوع شده بود گفت-خب خب؟

-همین دیگه!

-همین یعنی چی؟

-یعنی اینکه امروز همش روی من زوم بود... وقتیم عقاب زنگ زد...

نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم-یهو جهنمی شد... ولی من نفهمیدم، تا وسط بحثمون که دوهزاریم افتاد داره از کجا میسوزه!! عقاب به من زنگ زده بود... قضیه ی احمدیان هم... سپیده در جریان بود خب!!!
-خب؟

-خب به جمالت! همین دیگه! فکر کرده عقاب من و دوست داره!

ابروهاش رو بالا داد و زیرکانه پرسید-فقط فکر کرده؟ تو فکر نمیکنی عقاب واقعا دوست داره؟

خندیدم... بلند و از ته دل-عقاب... شاید اینطور وانمود بکنه اما...

پوفی کردم...

سریع ادامه دادم-اگر واقعا دوسم داشت، چراغ سبز امو میگرفت! عقاب زرنکه!!! عاشقا زرنگ نیستن! نیستن رویا!

زل زد تو صورتم..چند ثانیه مکث کرد و بعد یه حرفی زد که لرزیدم!!!

-تو دوشش داری!!! تو زرنگ نیستی دیدار!

جمله اش رو ساده بیان کرد، پیچیده بهم ریختم!! یه حقیقت تلخ و سنگین یهو جلوم قرار گرفت... هجوم آورد ستم... ذهنم رو درگیر کرد... اینقدر که نفهمیدم چطوری از رویا خداحافظی کردم...

نفهمیدم در جواب-دلم برات تنگ میشه اش-چی گفتم...

نفهمیدم کی سوار اتوبوس شد و من کی از ترمینال بیرون زدم...

شبیه دیوونه ها رانندگی میکردم... فکر نمیکردم یه حرف رویا اینطوری بتونه بهم بریزد! از ترمینال تا خونه رو با سرعت راندم... با کمال ناپاوری داشتم به خودم اعتراف میکردم که به عقاب بی میل نیستم... اگر بی میل بودم... چرا اینهمه کل کل و دعوا... چرا اینهمه سر به سر گذاشتن... چرا داشتم از بازی لذت میبردم... واقعا چرا؟؟؟

واقعا چرا داشتم خودم رو کوچیک میکردم، وقتی میدونستم گولم رو نمیخوره... وقتی میدونستم دستم براش روئه... چرا از رو نمیرفتم... چرا داشتم..

به چراغ قرمز رسیدم... به ناچار ترمز کردم و صدای جیغ تایرا رو در آوردم...

مستم رو روی فرمون کوبیدم و به تقلید از تایرا جیغ زدم-لعنتی!

-چه خانومه عصبانی ای! اخم نکن زشت تر میشی جوجه!

حوصله ی کل کل نداشتم! بدون اینکه به طرف صدا برگردم شیشه ی ماشین رو بالا دادم...

کل کل فقط با یه نفر مزه میداد...

کل کل با یه نفر شیرین بود...

بحث با یه نفر خوشمزه بود...

اون یه نفر...

هوفی کردم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا تصویر چشمای مشکیش رو کنار بزنم...

چراغ سبز شد...

پامو روی پدال گاز فشردم... کی داشت بازی میخورد؟

رسیدم خونه...

بغض داشتم... رویا راست میگفت، من زرنگ نبودم...

پوریا هم راس میگفت، بی سیاست بودم...

پریا هم راست میگفت - ساده بودم!

من....

آهی کشیدم...

دکمه ی روی ریموت رو فشار دادم... در باز شد.... زدم دنده یک و وارد حیاط شدم...

من چی بودم؟ همون آدمی که ادعا میکردم پیچیده ست؟ مغرور و زبله؟

ادعا می کردم یا واقعا بودم؟؟ اگر بودم، چرا بقیه اعتقاد داشتن...

من چی بودم؟ کی بودم؟ چی میخواستم؟ به کجا میرسیدم؟

عقاب چی؟ اون میخواست به کجا برسه...

هوفی کردم...

از ماشین پیاده شدم... پلکامو روی هم فشار دادم تا حجم حضورش رو نادیده بگیرم... حضور پررنگش رو روی پله های ورودی... خیره به من...

لعنت بهش... از هر جا میرفتم... از هر سمتی که فکر میکردم... بازم میرسیدم به خودش، اسمش... نگاه مشکیش!

لعنتی ای زیر لب گفتم و به طرف پله ها رفتم...

-اومدی؟

سرم رو بلند کردم... خیره شدم تو چشمای مشکی قشنگش... چشمایی که در اوج پررنگ بودن، شفافیت خاصی داشتن...

هیچی نگفتم... سوالش، سوال نبود... شاید میخواست مطمئن شه... مگه مطمئن نبود؟ من رو به روش وایساده بودم و اونوقت...

هعی.... عقاب ازم میپرسید اومدی؟؟؟

ادامه داد-منتظرت بودم!

نگاهش کردم... بازم فقط نگاه...

دسته کلید رو گرفت سمتم...

لبخند زد... -مامانت گفت جا گذاشتی! برو تو خونه.... بعدا باهم حرف میزنیم!!! باشه؟

حرف میزدیم؟ درباره ی چی؟؟؟

لبخند زد... به چی؟؟؟ به گیجی و منگیم؟ به سادگیم؟ به زرنگ نبودنم؟

خندید...

-دیدار کجایی؟ به چی فکر میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم...

دسته کلید رو گرفتم... نگاهم از نگاهش!

زل زدم به دسته کلید تو دستم... به گربه ی آویزون بهش...

عقاب از جلوم رد شد...

صداش رو از پشت سرم شنیدم-هیشکی خونه نیست! در رو محکم ببند...

فکر کردم...همینطور که به گربه ی تو دستم خیره بودم فکر کردم... همینطور که کلیدارو تو دستم تاب میدادم و سردیشتون رو روی پوستم حس میکردم فکر کردم- عقاب هیچوقت اینطوری تو صورتتم نخندیده بود!لبخند نزده بود...

عقاب هیچوقت منتظرم نمونده بود

یه ساعتی میشد که مامان برگشته بود خونه... تو همین یه ساعت ده بار بیشتر صدام کرده بود تا برم و عسرونه بخورم،ولی من روی تختم ولو بودم و زل زده بودم به سقف...

به همه چی فکر میکردم و به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم....حتی به این نتیجه که دارم به چی فکر میکنم...

صدای مامان باز تو گوشم نشست- دیدار نهار که نخوردی... حداقل بیا یه ذره کیک بخور!

جوابی ندادم...غلطی زدم...زنجیر رو از روی پا تختی برداشتم...

به شکم خوابیدم،بالشتم رو زیر گلوم گذاشتم و دستام رو از زیرش رد کردم،زنجیر طلای عقاب رو بین دوتا انگشت اشاره ام نگه داشتم و بهش خیره شدم...

در با ضرب باز شد...توجهی نکردم...

خیره بودم به دونه های درشت و پیچ و تاب خورده اش...

-مگه من با تو نیستم؟

پوفی کردم... بدون اینکه نگاهم رو به در بدوزم جواب دادم-من گفتم میل ندارم!

-اینهمه دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی!؟

بازم جواب ندادم...

مامان غرغری کرد و در رو بست...

خودش این زنجیر رو انداخت گردنم...

گفت با پول خودش خریده... پول همون کار خدماتی... دستش تو جیب خودش بود... از طریق همون کار خدماتی...

ولی... چه کاری؟

گزینه های خدماتی تند تند تو مغزم در حرکت بودن... رفتگرا خدمات میدادن... معلما هم همینطور... دکترها هم... شاید گارسون بود... یا شاید فروشنده ی یه مغازه... میتونست راننده هم شده باشه... اما...

پوفی کردم... ناخواسته پیش خودم اعتراف کردم لیاقت عقاب پشت میز نشینیه... ریاسته!

یه عینک بدون فرم بزنه رو چشمای مشکی و خوشگلش... خط اخم قشنگش رو بشونه رو پیشونیش و زل بزنه به پرونده های رو به روش...

لبخندی زدم... زنجیر رو تاب دادم... دور انگشت اشاره ی دست راستم پیچیدمش و با دست دیگه ام موهای وز و بد حالتی رو فرستادم پشت گوشم...

تب کرده بودم، زیر بار اینهمه فکر و خیال، اینهمه دغدغه و خود درگیری... اینهمه تنقاض و حسای بد...

زنجیر رو ول کردم...

دوباره رو به سقف خوابیدم... از عقاب بدم میومد؟ دوش داشتم؟/ دشمن بود یا همبازی بچگیام، پسر عمه ی منفور بود، یا بادیگارد قهرمان؟... خبیث ترین همکلاسی دانشگاه بود یا...

سریع عین و شین و قاف رو از تو ذهنم خط زدم... حتی حاضر نبودم اسمش رو به زبون بیارم...

حتی دلم نمیخواست یه همچین اعتراف تلخی رو بکنم...

دونه های عرق رو روی پیشونیم حس میکردم...

قلبم بد میزد...

گوشیم لرزید... با خیال اینکه رویاست، با سستی برش داشتم...

با دیدن اسمش روی صفحه... فکر کردم... اینبار چه بهونه ای برای زنگ زدن داشت؟ باز برای کی میخواست غذا بیاره؟ باز کیف پول کی، پیشش جا مونده بود؟

دستم رو روی صفحه کشیدم و خفه گفتم-الو؟

صدای آرومش رو شنیدم-یواش حرف میزنی دختر دایی...

مثل خودش آروم گفتم-میخوای داد بکشم؟

-نه! آروم که باشی دوست داشتنی تری!!!

قبل از اینکه قلبم بتونه عکس العملی نشون بده ادامه داد- تو خوابگاه چی شده بود؟

تو خوابگاه... چند ثانیه فکر کردم... سپیده...

از جا پریدم... روی تخت نشستم! من تو گوشی خورده بودم! اینبار یه بغض واقعی بیخ گلوم رو گرفت...

تند و خفه گفتم-هم اتاقی رویا زد تو گوشم...

پچ پچ کرد-چرا؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم... حتی فرضیه هام رو هم براش رو کردم...

عقاب سکوت کرد... بعد از چند ثانیه گفت-حالش رو میگیرم...

-حال سپیده رو؟

خندید... هنوز آروم بود و پچ پچ میکرد-خودش میاد ازت عذرخواهی میکنه! اونوقت تو فرصت داری یکی بزنی تو

گوشش! هر چند اگه دستای کوچولوت اذیت میشن من اینکارو انجام میدم! نظرت چیه؟

منم خندیدم...

برای اولین بار حس کردم میتونم بهش تکیه کنم... میتونم باهاش شیطنت کنم... بگم... بخندم...

-میدونستی صدای خنده هات چقدر قشنگن؟

قلبم با هیجان بالا پایین شد...

یه لبخند نشست روی لبم، یه لبخند واقعی...

-الآن مطمئنم داری پوزخند میزنی!

سریع گفتم-نه به خدا!

بلند خندید... صداش رو آزاد کرد و بلند گفت-قسم نخور... میای بریم بیرون؟

با تعجب گفتم-من با تو؟

عادی گفت-چه عیبی داره؟

-وا!

خندید-چرا وا؟ آهان! اینقدر مثل سگ و گربه بودیم که فکر میکنی برای همه عجیب باشه!! شایدم واسه خودت
عجیبه! ولی... میدونی دیدار... میخوام باهم دوست باشیم... بسه هرچی دست و پای همدیگه رو جویدیم! بیا برای
یه بارم شده پشت هم باشیم، من از این رو در رویی خسته شدم!

آب دهنم رو قورت دادم...

-باور نمیکنم!

باز ولومش رو پایین آورد... باز پیچ کرد-منم این آرامش تورو باور نمیکنم!

-پس...

خندید-میخوام حماقت کنم و به حرف دلم گوش کنم! عاقل بودن همیشه جالب نیست!

عاقل... پس داشت اعتراف میکرد حرف دل و عقلش یکی نیست...

-میای بریم بیرون؟

لبخند زدم... آروم ولی محکم گفتم-بریم!

-پس حاضر باش تا یه ربع دیگه میام خونه!

غر زدم-یه ربع کمه! نیم ساعت!

خندید-اوکی نیم ساعت دیگه تو حیاط!

گوشی رو پایین کشیدم و قطعش کردم... وقتی با خودم یه دل نبودم، کجا میخواستم باهاش برم؟

بعد از کلی فکر بلاخره تصمیمم رو برای لباس پوشیدن گرفتم، مانتوی نخی طوسی پوشیدم، با جین مشکی... شال
مشکی هم سرم کردم... یه رژ کمرنگم رو لبم زدم... ساده و معمولی، صرفا برای اینکه بگم این قرار زیادم مهم
نیست... اما، قرار؟؟ واقعا این یه قرار بود؟؟ نبود؟ اگه نبود پس چی بود؟

گوشی موبایلم رو برداشتم... یه پیام داشتم از ایگل-من تازه رسیدم، میرم یه دوش میگیرم، ۳۰:۶ تو حیاطم!

نگاهی به ساعت انداختم... ۶:۱۵...

پوفی کردم... یه ربع وقت داشتم برای راضی کردن مامان که به احتمال نود و نه ممیز نه دهم درصد مخالفت میکرد!

کیف مشکی و کوچیکم رو کج روی شونه ام انداختم و از اتاق بیرون زدم...

با یه نفس عمیق رو به روی مامان وایسادم...

یه نگاه به سر تا پام کرد و گفت-کجا به سلامتی؟

گوشیم رو تو دستم حرکت دادم و گفتم-بیرون...

-تنها؟

-نه! با پسر عمه جونم!

نگاه متعجبی بهم انداخت-باز من سوال کردم تو ربطش دادی به این بدبخت؟

خودمم خنده ام گرفت! از بس جواب هر سوالی رو به طبقه بالاییا ربط داده بودم، مامان باور نمیکرد با عقاب بخوام برم بیرون!

خنده ام رو خوردم و گفتم-عقاب ازم خواست تا با هم بریم بیرون!

مامان موشکافانه نگاه کرد...چشمش رو ریز کرد و گفت-با کی میخوای بری بیرون؟

-عقاب!

مامان عصبی شد-دیدار؟

-خب چیه؟ با عقاب دیگه!

پوفی کرد-به چه مناسبت؟؟؟

حدسم درست بود، باز من گفتم با یکی دارم میرم بیرون و سوال

-مناسبت نداره! زنگ زد گفت بیا بریم بیرون منم گفتم باشه!

اخمی کرد-مگه تو سر خودی که همینجوری گفتی باشه؟ فکر کردی من اجازه میدم با یه پسر پاشی بری بیرون؟

اینبار من اخم کردم-وا! با پسر عمه هم همیشه بیرون رفت؟

مامان غلیظ گفت-نه!

-با شما نباید صادق بود!!! لیاقت ندارید راستش رو بهتون بگم! بد میگن چرا دخترا اینقدر از مادرا دورن! چون هروقت راستش رو بگیم منعون میکنید... من و قاب تو دانشگاه همش باهمیم، بریم بیرونم شما نمیفهمید، ولی الان دارم بهتون میگم میخوام برم بیرون...

هوفی کردم...

رو برگردوندم و گفتم-به خاطر همین مخالفتاتون هیچ وقت هیچ چیزی رو بهتون نگفتم! از این به بعدم نمیگم!

مامان بلند گفت-بابات بفهمه عصبانی میشه!

لبخندی زدم و با یه چشمک گفتم-قرار نیست بفهمه مامان جون! هرچند ما خطایی نمیکنیم!

مامان نفس عمیقی کشید-میذارم بری، چون به عقاب اعتماد دارم!

فقط به عقاب؟؟؟ پس من چی؟

قلبم تیر کشید... باز نفرت تو رگام ریشه دووند... ولی فقط رو برگردوندم... بی صدا به طرف در خروجی رفتم...
مامان کی میخواست به منم بها بده؟

بدون خداحافظی، کفشامو پام کردم و از خونه بیرون زدم... برای بستن بنداشون، رو پله نشستم... سعی کردم این تبعیض قائل شدن مامان رو به عقاب ربط ندیم و حس خوبم رو نسبت بهش عوض نکنم، ولی واقعا شدنی نبود... من به عقاب حسادت میکردم... مگه از من چی دیده بودن که بهم اعتماد نداشتن ولی به اون...

صدای تاپ تاپ پای تو راه پله شنیده شد...

-ئه؟ اینجا یی؟

یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم...

موهای برق میزدن، بوی شامپو میداد... ساده و معمولی... یه جین زغالی و یه تیشرت سفید...

-سلام!

خندید... سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد و گفت- افتخار میدین سوار لگن من شید؟

شونه هام رو بالا دادم و جلوتر از اون راه افتادم...

دنبالم اومد و گفت- باز که اخمویی!

پوفی کردم... به جای جواب به طرفش برگشتم و گفتم- کجا میریم؟

در ماشین رو باز کرد... همزمان که سوار میشد گفت- هر جا که تو بخوای!

نمیدونم چی شد که پیشنهاد شهر بازی رو دادم...

عقاب هم با کمال میل قبول کرد....

از پیشنهادم، خیلی خیلی راضی بودم... حس میکردم به یه تخلیه ی انرژی اساسی نیاز دارم... دلم میخواست اینقدر داد بزنم تا تمام فکر و خیالا از حنجره ام بیرون بزنه...

برخلاف انتظارم، عقاب آدم عنق و عبوسی نبود، یه آدم خوش خنده و مهربون بود و صد البته خونسرد... با آرامش رانندگی میکرد... موقع رانندگی بددهن نبود، مرتب دستش روی بوق نبود، بعد از هر سبقت یه فحش نثار راننده عقبی نمیکرد... درست بر عکس من...

شوخی میکرد، میخندید... حرف میزد و هر لحظه باعث میشد دیدم نسبت بهش عوض تر بشه! و در یک کلام، عقاب میتونست، دیدگاهم رو تغییر بده! حتی اگر حرصم رو در میاورد... حتی اگر عزیز دردونه ی جمع بود، حتی اگر مامان بهش اعتماد داشت و به من نداشت... حتی اگه ازش متنفر هم میبودم بازم... عقاب یهویی داشت فکر و ذکرم رو تصرف میکرد و این اصلا خوب نبود!

از اسکیت پرنده پیاده شدیم...

اینقدر جیغ کشیده بودم که حنجره ام خش برداشته بود، ته کلوم میسوخت، دهنم مزه ی خون میداد... قلبم درست وسط نای و مری و حلقم میزد... سرم گیج میرفت... با این حال سبک بودم...

-عجب چیزی بود!

نگاهم رو دوختم به عقاب... دستاشو به زانوهاش رسونده بود و نفس نفس میزد...

پوفی کردم و گفتم-سکته کردم!

خندید... صاف وایساد و گفت-کیف داد! حالا شالتو درست کن بریم!

دستم رو به شالم که روی موهام کج شده بود رسوندم... همین که یه ذره جابه جاش کردم، گل سرم از تو موهام افتاد رو زمین...

قاب خم شد و از روی زمین برس داشت-شکسته!

یه نفس عمیق کشیدم... موهام به گردن عرق کرده ام میخوردن و باعث سوزش میشدن...

-از بس سرم رو به پشتیه صندلی فشار دادم و جیغ زدم شکست...

عقاب با خونسردی لاشه ی گل سر رو توی سطل انداخت و گفت-بیا بریم یه بهترشو بخریم...

دنبالش راه افتادم...

خوشحال بودم که دیگه قرار نیست سوار وسیله ای بشیم... چون مطمئن بودم اگر عقاب بخواد سوار شه، منم کوتاه نیام و برای رو کم کنی هم که شده سوار تک تک وسیله ها میشم...

نزدیک در خروجی پشمک میفرختن، با دیدنش کلی ذوق کردم... قبل از اینکه بتونم درباره اش حرفی بزنم عقاب وایساد و دوتا پشمک توت فرنگی خرید...

همینطور که پشمک رو به طرفم میگرفت گفت-توت فرنگی دوست داشتی نه؟

فکر کردم...

آخرین باری که با هم پشمک خورده بودیم کی بود؟ هرچی فکر کردم یادم نیود

-دیدار؟

نگاهم رو از پشمک گرفتم و گفتم-یادم نبود توت فرنگی دوست داشتم!

یه تیکه ی بزرگ از مال خودش رو جدا کرد و خورد...-بخور شیرینه فشارت میاد بالا!

بعد خندید-به! چطور یادت نیست؟ تو کوه سنگی کلی گریه کردی فقط توت فرنگی! یادت رفته؟

کوه سنگی... شاید بیشتر از ۷ سال پیش بود...

-بخور دیگه! رنگت پریده....

یه تیکه ازش جدا کردم...

حجم بزرگ و سبکش رو به طرف دهنم بردم... از شیرینی زیادش، اخمی کردم و فکر کردم-دیگه چیا یادش بود
که من فراموش کرده بودم؟

-باز که تو فکری؟

پوفی کردم و یه تیکه دیگه از پشمک رو خوردم و گفتم-چقدر شیرینه!

خندید...چوپ پشمکش رو توی سطل انداخت و همطور که جلو میرفت گفت-خیلی چیزا تو بچگی خوشمزه
بودن... بزرگ که شدیم شیرینیشون دلمون رو زد... مثل همین پشمک... یا اون آبنبات بزرگا بودن که رنگای شاد
و خوشگلی داشتن...یادمه یه بار سهمیه ی پرستور رو هم کش رفتم و خوردم ولی الآن حاضر نیستم یه لیس
بهشون بزنم...

تند گفتم-شاید مزه ها عوض شده...

در ماشین رو زد و همزمان که سوار میشد گفت-اون که صد البته...ولی خب...خیلی چیزا شیرین میمونن...ذائقه ها
عوض میشه!

این و گفت و یه چشمک زد...

حرفش...سنگین بود و پر معنی...

با من بود یا خودش؟منظور داشت... مطمئن بودم...

سکوت کردم...

زل زدم به رو به روم...عقاب از پارک بیرون اومد و گفت-شام بریم رستوران یا فست فود؟

-میل ندارم...

-میدونی...

دنده رو عوض کرد... تازه داشتم میفهمیدم چقدر خوب بلده حرف بزنه... به موقع مکث کنه، ولومش رو بالا ببره، پایین بیاره... بخنده... تاثیر بذاره....

-میدونی... بضیا از بس شیرین دل آدم و میزنن... بعضیا از بس تلخن دلبری میکنن... منم که از بچگی عاشق قا قا لی لی... مخصوصا شکلات تلخ از نوع ۱۰۰ درصدش...

چشمام بیش از حد باز شد...

عقاب شلیکی خندید و گفت- مطمئنا تو آبنبات و پشمک نیستی! حس میکنم شکلات تلخ پارمیدایی! راستی شکلات تلخ دوست داری؟ مارک پارمیدارو خوردی؟ یا شاید این مارکم بهت نمیسازه؟

و بلند تر خندید!

به عقب تکیه زد...

تازه فهمیدم چقدر صندلی رو عقب برده و چقدر به طرف من متمایله! هروقت دیگه ای بود از ژست پشت فرمون نشستش کلی دری بری میساختم، اما حالا...

عقاب داشت تعریف میکرد یا تحقیر؟ چه قصدی داشت؟ چی میخواست... من خن شده بودم یا اون عوض؟

چرا حس میکردم عوض نشده، عوضی شده؟ ولی اگه... اگه عوضی بود چرا من داشتم احساس امنیت میکردم کنارش؟

پوفی کردم...

-ساکتی؟

یهو از زبونم پرید، به رسم عادت از زبونم پرید و بی فکر گفتم- چون لایق همصحبتی نیستی!

خندید- لایق شهر بازی اومدن چی؟

حرفی از حرفی که زده بودم، دستامو مشت کردم و گفتم- حوصله ندارم عقاب! بحث نکن!

سکوت کرد... به جاش دستش رو به ضبط رسوند و روشنش کرد- امیدوارم حوصله ی آهنگ رو داشته باشی!

زمزمه کردم- دارم....

عقاب چند تا ترک جلو عقب کرد و بعد زل زد به رو به رو و من غرق شدم تو متن آهنگ!

من ازت خاطره دارم

چجوری یادت بیارم

ما روزای خوبی داشتیم

همشونو جا گذاشتیم

چند روزی میشه که رفتی

اما انگاری یه ساله

بیشتر از این نمی تونم

بی تو خوشبختی محاله

کجاس اون خاطره هامون

چی شد اون حال و هوامون

چقدہ دل نگرونی واسه ی آرزو هامون

واسه ی آرزو هامون

کجاس اون خاطره هامون

چی شد اون حال و هوامون

چقدہ دل نگرونی واسه ی آرزو هامون

واسه ی آرزو هامون

چشماتو باز کردم... کنارم بود... گرمی نفساش پخش میشد رو پوست صورتم... دستاشو دورم تاب داده بود و

موهای بلندش توی صورتش ریخته بود... دستی تو موهای کشیدم و فکر کردم-باید مجبورش کنم بره

آرایشگاه...

از ته دل خدا رو به خاطر بودنش شکر کردم، هرچند مطمئن بودم این آرامشه قبل از طوفانه..

دستامو روی دستاش گذاشتم... داغ نبود... نفس هاشم منظم بودن... بازم خدارو شکر کردم که خوبه... آرومه... درد

نداره... راحت خوابیده...

با احتیاط دستاش رو کنار زدم و خواستم بلند شم که خفه گفتم-بخواب پیشم...

نفس عمیقی کشیدم... زبونم رو به لبم رسوندم و گفتم-بیداری؟

بدون اینکه چشماتو باز کنه گفتم-اوووم!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم-باید برم...

فشاری به دستم آورد و گرفته گفت-تو دیگه تو اون خراب شده نمیری... بگیر بخواب!

گلویم خشک بود... قلبم بد میزد... صدای گرفته اش نشون از عصبانیت داشت...

-دیشب چی بهت گفتم دیدار؟ یه بار دیگه پات برسه به اون خراب شده...

چرخیدم تو بغلش... روی سینه اش رو بوسیدم و گفتم-باشه... تو فقط آروم باش... هرچی تو بگی...

تو بغلش فشارم داد... درد داشت ولی بهم آرامش میداد... فقط میخوام بخوابم... بعدا باید مفصل حرف بزنیم!!!! تو باید حرف بزنی دیدار! میفهمی...

باز داشت عصبانی میشد... باید آرومش میکردم... زمزمه کردم-هیس... هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای...

نگاه مشکیش رو دوخت تو چشمام...

اخم عمیقی روی پیشونیش بود-دروغ و سوسه نداریم!

سرم رو تکون دادم...

نفسش رو فوت کرد و پیشونیم رو بوسید-حالا بخواب!

زبونم رو به لبام کشیدم و سعی کردم بخوابم... من ترسی نداشتم، فقط اگر عقاب عصبی نمیشد!

چشمامو بستم... کمرم رو نوازش کرد... بیشتر تو بغلش خزیدم... محکمتر بغلم کرد و نرم گفت-تا وقتی من شوهرتم، حرف حرف منه! تموم که شد...

اشک از چشمم چکید... هوا سنگین شد... دستام مشت شدن و تو سینه اش فرود اومدن-تو حق نداری جای من تصمیم بگیری!

-من حق دارم هرکاری که بخوام بکنم!

ازش فاصله گرفتم...

کشیدتم تو بغلش...

اشک تبدیل شد به حق حق... سرم رو توی سینه اش پنهون کردم... آره حق داشت! حق داشت... حق داشت انتقام بگیره، ولی... ولی حق نداشت...

زار زدم...

ازش فاصله گرفتم... اینبار تلاشی برای نگه داشتنم نکردم...

بلند شدم... از روی تخت بلند شدم و با چشمای اشکیم زل زد به صورت همیشه خونسردش و گفتم - پس دست بکش عقاب... تو اینطوری آروم نمیشی!

روی تخت نشست... مشتش رو با تمام قدرت کوید رو قفسه ی سینه اش و گفت - سنگینی میکنه بفهم لعنتی...
هق زدم - من برم سبک میشه...؟

چشماشو بست... بالشتش رو پرت کرد و گفت - بیا بگیر بخواب!

اینقدر گریه کرده بودم که گلو و معده ام میسوختن... یه نفس عمیق کشیدم و داد زدم - تکلیفت با خودتم روشن نیست... بیا من و بکش! راحت میشی نه؟ سبک میشی نه؟ دست از زجر دادن خودت و بقیه برمیداری، مگه نه؟
از روی تخت پایین پرید... شیرجه زد سمتم...

روی زمین نشستم و تو خودم مچاله شدم... با یه حرکت بلندم کرد... پرتم کرد روی تخت و با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه، گفت - صداتو ببر دیدار... خفه شو... خیلی حرف بزنی کلامون میره تو هم... چشمتو ببند و ...
یه بوسه نشوند رو چشمام... خودشم کنارم دراز کشید و گفت - بخواب!

بعد از خریدن چندتا کلیپس و گلستر که از جیب عقاب پرداخت شد، راهی فست فود نزدیک خونه شدیم...
برای اولین بار از خرج کردن لذت نبردم... وقتی به این فکر میکردم که عقاب این پول رو که داره اینجور راحت و هرچند اندک خرج من میکنه فکر میکردم، برای به دست آوردنش چند ساعت خدمات داده؟؟؟

همین باعث میشد حس کنم بهش مدیونم و در قبال تک تک لحظه هایی که فکر کرده بودم با پول بابای من نونواره، ذاب وجدان بند بند وجودم رو محاصره کنه و باعث شه احساس دین بکنم....
همین درگیریایی احساسی و عذاب وجدان باعث شده بود اخمام رو تو هم بکشم و مثل همیشه اخمو به نظر برسم و عقاب که حالا یه کم باهام راحت تر صحبت میکرد رو به حرف بکشه - چرا باز دمغی؟

پوفی کردم و بی رودربایستی گفتم - تو دقیقا شغلت چیه؟!

یه نفس نسبتا عمیق کشید... میگم نسبتا چون زیاد صدا نداشت، ولی سینه اش رو کمی بیشتر نوسان داد و باعث شد فکر کنم نفس عمیق کشیده!

-برات مهمه؟

سر تکون دادم - نباید باشه؟

-چرا باید باشه؟

فکر کردم.... چرا عقاب یهوویی اینقدر برام مهم شد که همش فکم درگیر شغل خدماتیش باشه و به خاطر اینکه داره برام خرج میکنه ناراحت! و بیشتر از اون دلخور به خاطر تمام بی وجدانی های خودم! -نمیدونم....

با کمال صداقت ادامه ی جمله ام رو گرفتم-شاید چون... چون خیلی در حقت بی رحمی کردم! لبخند زد...شاید پوزخند، به هر حال تغییری تو زوایای صورتش حس شد... -برای ساعتای تبلیغاتی، یه سری طراحی انجام میدم و بعد از اینکه طرحا روشن زده شد، سر همشون میکنم و پخش امیکس فیلم عروسی هم انجام میدم! به علاوه ی فتوشاپ عکسای آتلیه ای! زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم-درآمدش خوبه؟ -اینقدر هست که به بقیه احتیاجی نباشه! بعدشم... قناعت کردن رو خوب بلدم! پوفی کردم... مطمئن بودم با طعنه حرف زده ولی زبونم بدجوری کوتاه شده بود... اینقدر از صحبتام پشیمون بودم که، روی حرف زدن و اظهار نظر نداشتم... عقاب ادامه ی حرفش رو گرفت-قراره تابستون که وقتی آزاد تره برم کارآموزی... این ۸ واحد اصول حسابداری که پاس کردیم کفاف این رو میده که بتونیم حساب کتابای کوچیک رو انجام بدم...میرم تو شرکت بابای دوستم... تو هم اگه بخوای میتونی بیای!

نفسم رو با هوف بیرون دادم... این عقاب فعال، همون کی بود که همیشه وقتایی که بیرون بود رو میذاشتم به حساب یللی تللی....

جلوی فست فود پارک کرد... برعکس همیشه خلوت بود...

پیاده شد و گفت-درباره ی کارآموزی فکر کن...مطمئنم به درد میخوره!

کیف کاغذی محتوی گل سرامو کف ماشین گذاشتم و همزمان که پیاده میشدم، سعی کردم به این فکر کنم که... کارآموزی پیشنهاد بدی نیست!

تو سکوت شامون رو خوردیم و بعد به طرف خونه رفتیم... نیم ساعت بعد جلوی در خونه بودیم...

یه نگاه به ساعت جلوی ماشین انداختم... به نوشته های قرمزی که پس زمینه ی مشکی داشتن... ساعت ۱۳:۲۳ دقیقه بود!

فکری کردم... اینهمه مدت رو کنار عقاب گذرونده بودم و...

قبل از اینکه بتنم به این نتیجه برسم که با یه کم آرامش میشه باهم کنار اومد، قلبم شروع کرد به کوبیدن...

ناخودآگاه دستم به طرف جیب شلوارم رفت و موبایلم رو بیرون کشیدم... با دیدن صفحه ی خالی از پیام و تماس،
نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم...

عقاب ریموت رو زد و همزمان که منتظر بود در باز بشه گفت-نگران نباش! من به دایی گفتم شاید دیر بیایم!
آب تو دهنم خشک شد...

سریع گفتم-بابا میدونه بیرونیم؟

سرش رو تکون داد-توقع نداشتی که بی اجازه ی اون ببرمت...

نفس عمیق بعدی رو کشیدم... همین که بابا اجازه داده بود و الآن چیز بدی در انتظارمون نبود، بس بود! فکر کردن
به اینکه چرا بابا موضعش در برابر عقاب اینقدر خوب هست رو به یه وقت دیگه موکول کردم!!!

عقاب دنده رو جا زد ... همینطور که به جلو خیره بود گفت-ممنون که امشب اومدی!

لبخند زدم! کاملاً ناخواسته و غیر ارادی... با خونسردی گفتم-ممنون که دعوتم کردی!

فکر کردم... خوش گذشته بود؟؟؟

شهربازی رفتیم... که خیلی وقت بود نرفته بودیم... پشمک خوردیم... خرید، هرچند جزئی و در نهایت شام! در
نهایت به این نتیجه رسیدم که اگر درگیریای ذهنی رو کنار بذاریم، شب خوبی بود...

نتیجه رو اعلام کردم، درست وقتی که خم شده بودم کف ماشین تا بسته ی کاغذی گلسرا رو بردارم...

-خوش گذشت!

پیاده شد... کیف رو برداشتم و پیاده شدم... دستش رو رو سقف ماشین گذاشته بود و داشت نگام میکرد-خوشحالم
این رو میشنوم!

پلک زد...

پلک زدم و فکر کردم، باید یه چیزی بگم! پس بلافاصله اولین چیزی که رو زبون نشست رو گفتم-خب دیگه... من
برم تو خونه!

سرش رو نرم تکون داد-برو! فقط درباره ی کارآموزی فکر کن!

سرم رو تکون دادم... کیف کاغذی رو تو دستام جا به جا کردم و همینطور که پله های جلوی در رو بالا میرفتم فکر
کردم-من تغییر کرده بودم یا اطرافیانم؟؟؟

و یه فکر دیگه... امروز اولین روزی بود که با عقاب در آرامش نسبی بودیم!!! و این باعث شد از ته دل لبخند بزنم و از دیدگاه قبلیم دست بکشم! عقاب تو خلوت با منم میتونست خوب باشه! درست مثل وقتایی که همه اعتقاد داشتن هست!!!

و این وسط....

یه چیز باعث شد لبخندم رو بخورم.... تقصیر خودم بود! من بد بودم، اونم...

آهی کشیدم... دستم رو روی زنگ گذاشتم و مغزم رو از فکر و خیال خالی...

به خیلی چیزا تو یه موقعیت بهتر باید فکر میکردم...

یه وقتی که معده ام از شدت پر بودن لبریز نشده باشه...

سرم به خاطر دورانای نامنظم و منظم، گیج نره،

احساساتی نباشم و...

در خونه باز شد... داریوش جلوم وایساد... کیف کاغذی رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم-سلام!

لبخند زد... پیشونیم رو بوسید و گفت-به روی ماهت دیدارم!

لبخند زد و گفتم-دارین میرین دور دور آخر شب؟

خندید و گفت-اجازه هست؟

منم خندیدم-اجازه فرمایین!

و همینطور که به طرف اتاقم میرفتم زیر لب گفتم-یه وقتی باید فکر کنم که...

نگاه انداختم به بسته ی توی دستم... بند طلایش رو رها کردم- که کیف کاغذی تو دستم نباشه! جلوی چشمم، ایضا!

روز بعد با صدای جارو برقی بلند شدم... تو تختم غلتی زدم و گوشی موبایلم رو برداشتم تا به صفحه اش نگاه بندازم! چه خیال خامی بود که از عقاب پیام داشته باشم....

یه پیام از رویا بود که نوشته بود رسیده خونه و یه پیامم از پریا... یه جوک لوس بود... ولی برای اول صبح لبخند آورد رو لبم... لبخندی که خیلی زود پاک شد...

پریا خواهر پوریا بود و... خیلی وقت بود از شون خبری نبود و این پیام... خیلی معنیا میتونست داشته و این بود که اول صبح اخلاقم بد بشه و اخمام در هم...

به طرف در اتاق رفتم و بیرون خزیدم...

مامان داشت خونه رو آشپزخونه رو جارو میکشید....

آبی به دست و صورتم زدم و وارد آشپزخونه شدم...

همین که پامو تو آشپزخونه گذاشتم، مامان با ضربه ی دمپایی زرشکی رنگش، روی دکمه پاور، جارو برقی رو

خاموش کرد و دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و غرزد-خسته شدم!

صندلی هایی رو که یه گوشه از آشپزخونه تلبار شده بودن تا زیرشون تمیز شه، برداشتم و همینطور که تک تک

پشت میز میگذاشتم گفتم-سلام صبح بخیر خسته نباشی!

لبخند بی جونی زد... جارو رو از برق کشید همینطور که دوباره با دمپایی زرشکیش سعی داشت دکمه ی جمع

کردن سیم رو نگه داره گفت-قربون دختر قشنگم..دیشب خوش گذشت؟

پوفی کردم و گفتم-بد نبود...مامان برای تابستون برنامه ی سفر نداریم؟

-فعلا که نه! شهرویر دامادی داریوشه...کلی کار ریخته سرمون...

-من برم کارآموزی؟

ابروهاشو داد بالا- حسابداری؟

-اوهوم!

فکری کرد-با ببات حرف بزن...من از این چیزا سر در نمیارم که!

فکر کردم... سر در آوردن نمیخواست که....

با این حال سرم رو تگون دادم... بلند شدم تا برای خودم چایی بریزم ... همزمان گفتم-میخوام کلاس نقاشی اسم

بنویسم!

مامان زبونس رو به لبش کشید... شکر پاش رو به دستم داد و گفت-نقاشیت که خوبه... بیا برو از این کلاسای

آشپزی، شیرینی پزی، سفره آرایشی چیزی!

شونه هامو دادم بالا!-پرستو بلده از اون میپرسم!

-خب برو یه چیزی یاد بگیر یه بارم اون بیاد از تو بپرسه!

فکر کردم... بد نبود! حداقلش اینبود که وقتی ازم چیزی رو میپرسید کلی براش چشم و ابرو میومدم و...

سریع سر خودم داد کشیدم و غر زدم... دیدار بس کن! تو قرار شد یه کم مهربون باشی!

با وجود این افکار، بازم نتونستم در برابر وسوسه ی کلاس آشپزی مقابله کنم... هرچی باشه، بهتر از رو زدن به پرستو بود!! نیشخندی زدم و گفتم-ثبت نامم کن!

مامان لبخند زدا! میدونست چه آدم حسودی هستم.... هرچند قرار بود تغییر کنم ولی... تا تغییر کردن...

-اول بیا ۴تا غذای معمولی رو یاد بگیر، بعدش...

یه نگاه تو صورتش انداختم، به وقتش بد اعجوبه ای بود.... همون یه جمله بس بود تا ته قصد و غرضش رو بخونم! برای همین قبل از اینکه حرفی به زبون بیاره گفتم-نهار امروز با من! میخوام مرغ رب گوجه ای درست کنم! با ادویه کاری، از بچه های خوابگاه یاد گرفتم!

همین که لبخند پر رضایت رو رو صورت مامان دیدم، فهمیدم حدسم درباره ی نیتش درست بوده! پس منم لبخند زدم و به طرف فریزر رفتم و یه بسته گوشت مرغ بیرون کشیدم و رو به مامان گفتم-این کافیه؟

مامان خندون نزدیکم اومد و گفت-نه یه بسته دیگه هم بردار... بذار یخش وا بره... الان زوده بخوای بپزی...

بعد تند تند توضیح داد که چقدر برنج دم بدم و وقتی خواستم نمک و ادویه اش رو اضافه کنم صدایش بزنم تا بگه چقدر بریزم!

بد هم همینطور که جارو برقی رو دنبال خودش میکشید از آشپزخونه بیرون رفت...

دستام رو که در اثر نگه داشتن بسته های یخ زده سر شده بود، ها کردم و فکر کردم-بلاخره عروس آوردن باید یه تغییری ایجاد کنه دیگه!!! هرچی باشه خواهرشوهری گفتن... عروسی گفتن...

از رنگ و روی غذا بر میومد که عالی شده باشه! واقعا هم عالی بود! برعکس هرروز که بابا و داریوش نهار رو توی شرکت میموندن، اون روز به خاطر دوت مامان و به منظور تشویق کردن من اومدن خونه و این بود که کلی خوشحال شدم و کلی هم استرس گرفت که نکنه بد شده باشه؟

ولی وقتی تریف و تمجیداشون رو شنیدم و طعمش به مذاق خودمم خوش اومد، به کل اخمای در هم و اخلاق درب و داغون صبحم از بین رفت و اعتماد به نفسم تقویت...!

و درنهایت پیشنهاد برای درست کردن شام! با سبزی شامی ای که همیشه تو فریزر پیدا میشد!

مامان هم سرخوش، تلفن به دست به مه و پرستو خبر داده بود که من نهار پختم و پرستو به منظور خوردن دستپخت خواهر شوهر، به ثانیه نکشیده خودش رو رسوند به خونه ی ما و مشغول مزه کردن یکم اضافه اومده ی مرغ شد!!! اینقدر به به چه زد و تعریف کرد که کم کم داشتم خجالت میکشیدم! یه مرغ پختم همه خبر دار شدن...

و وقتی فهمید میخوام برای شام شامی درست کنم، تند گفت-پس به مامان اینا بگم شام بیان پایین!

قیافه اش رو ملوس کرد و رو به مامان گفت-آخه زن دایی من عاشق شامی هستم!

دستام رو مشت کردم تا یکی نزلم تو فکش! دفعه اول بود که میخواست شامی بپزم،دفعه ی دوم بود که داشتم غذا میپختم ،حالا انوم مهمون دعوت میکرد تا اگر بد شد به ریشم...

سریع زبونم رو گاز گرفتم و گفتم-پرستو اهل مسخره کدن نیست!!! از محبتشه...

ولی باز نتونستم جلوی اخم کردنم رو بگیرم... آخه این چه مدل محبت کردن بود!

مامان هم کلی عروس گلش رو بوسید و سرخوش زنگ زد به مه تا بگه برای شام بیان... منم سبزی رو دوبار کردم و با دستای لرزون مشغول درست کردن غذا شدم و فکر کردم-اگه بد بشه چی؟؟؟

صای صحبتای مامان با تلفن هم به استرسم اضافه میکرد...-نون تازه بخر... دیدار داره شامی میپزه!

-عقاب قریونت برم،از بیرون اومدی یه راست بیا اینجا! دیدار داره شامی میپزه!

-قریونت برم شاهین جان... شام منتظر تیم، دیدار داره شامی میپزه...

و من هی پوست لبم رو میجویدم و حرص میخوردم... چه شامی ای قرار بود از آب در بیاد، الله و اعلم!

پرستو هم دور و برم میپلکید... میخواست آب میوه درست کنه تا داریوش میاد بخوره و خنک شه! هرچی میوه سر دستش رسید، تو مخلوط کن ریخت، در نهایتم یه ذره شکر و یه مشت گردو!

هرچند معجون به دست اومده رنگ و رو نداشت، ولی مطمئن بودم خوش مزه اس! اطمینانم زمانی بیشتر شد که پرستو یه بسته ژله هم درست کرد و گذاشت تو بخچال و توضیح داد میخواد بذاره ژله ببندد بعد برش بزنه و باهاش شیک میوه درست کنه!!!

و من هر لحظه مصر تر شدم تا از اون معجون بخورم و همینطور،،برم چهار مدل دسر و آبمیوه یاد بگیرم تا ضایع نشم!!! هرچند اعتقاد داشتم زایدی شوهرارو تجویل گرفتن حماقته، ولی... بحث رقابت کاملاً متفاوت بود! پرستو با همه ی هنرمندیش، زن داداش بود! اونم داداش که من براش جون میدادم، ولی با نامزد کردنش یه ریزه بیخیال من شده بود و اینا همه به خاطر حضور همین عروس بود!!! همین عروسی که همه جوهره سعی میکرد تو دلمون جا پیدا بکنه!!!

دستام میلرزیدن... حس میکردم یه تیکه استخون وسط گلویم گیر کرده و اجازه نمیده با خیال راحت هوارو ببلعم...دونه های عرق رو روی پوستم حس میکردم..خودم رو به سینک ظرفشویی رسوندم، دستم رو زیر شیر گرفتم و پشت سر هم چند تا مشت آب به صورتم پاشیدم، بعد چندتا نفس عمیق... سعی کردم خونسرد باشم ولی مگه شدنی بود؟

اگر غذا بد میشد، اونوقت...

قلبم با سرعت بیشتری زد... گلوم خشک شده بود... پرستو با خیال راحت مشغول درست کردن دسرش بود...
یه نفس تازه کردم... زبونم رو روی لبم کشیدم و در حالی که میدونستم نمیشه بیخیال بود زمزمه کردم-هرچه
بادا بادا!

گردنم تیر میکشید... کتفم درد گرفته بود... خسته از روی پا وایسادن و حرارت اجاق گاز رو بلعیدن و گوش دادن
به سر و صدای هود، حواسم رو با نزدیک شدن به این، متمرکز پذیرایی کردم!
صدای هیاهو میومد...

-من میگم خوشمزه شده!

فکر کردم... صدای شاهین بود یا عقاب؟

فکر کردم زیاد طول نکشید که پرستو گفت-معلومه خوشمزه شده شاهین! یه تیکه اش رو خوردم معرکه بود!
-عطر همون شامیایی رو میدید که سوگل درست میکرد!

سوگل؟ شامی های سوگل زبان زد بودن... بوشون هوش از سر میپروند...

بو کشیدم... عمیق عمیق... چرا من فقط بوی روغن داغ شده رو حس میکردم؟

صدای عقاب حواسم رو پرت کرد-خوشم میاد بیاد بیرون همه رو سوزونده باشه!!! بعد همه تون ضایع میشیدا! مثل
همون قضیه ی شیرین پلو! که همه ی مهمونا میگفتن چقدر بوی خوبی میاد و درنهایت...

پرستو غر زد-ئه دارم بهت میگم یه تیکه اش رو خوردم خوب بود!

-مطمئنی شامیه؟!

صدای تشر عمه اومد-عقاب!

لب گزیدم... از این فاصله گرفتم.

دستم رو به دکمه ی هود رسوندم و خاموشش کردم... خوبه این هود هم بود تا بوی غذا رو بگیره، وگرنه چی
میخواستن راجع به عطرش بگن؟

نگاهم رو از شامی های پاشیده گرفتم و دوختم به اونایی که سالم بودن... نصف نصف!

یه نفس پر صدا کشیدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم-همینقدر که نصفشون خوب دراومده کلیه!

با دقت همه رو توی دیس چیدم...از هم پاشیده هارو هم تا جا داشت کنار هم قرار دادم و یه کامل ساختم! اطراف دیس رو هم با دقت تزئین کردم...

تو دوتا ظرف ترشی ریختم، نوشابه و ماست رو هم گذاشتم رو این تا بقیه بچینن روی میز....

بردن دیسای شامی و خودم به عهده گرفتم....میخواستم وقتی جای عمه اینا مشخص شد، دیسای حاوی شامی های خوشگل رو بذارم جلوشون، تا دهن اون عقاب بسته بشه، درب و داغونارو هم خودمون بخوریم!

پرستو و داریوش چیدن میز رو به عهده گرفتن... با دستای لرزون دوتا دیس برداشتم و به طرف هال رفتم... درحالی که به مزه ی غذا شک داشتم!

هرکس چیزی میگفت-چه عطری داره!

-اصل شامی شمالیه!

-رنگ و روش که عالیه!

-دل همتون بسوزه من خوردم حرف نداشت!

عمه بلند گفت-به جای حرف زدن بکشید ، بعد نظر بدین!

همه اطاعت کردن و چند لحظه بعد، تنها صدایی که به گوش میرسید، صدای برخورد چنگال با کف بشقاب ها بود

با استرس اولین تیکه ی شامی رو بدون نون به دهنم گذاشتم...فقط گرم بودنش رو حس کردم... استرس نظرها داشت اذیتم میکرد!

عمه خندون گفت-دستت درد نکنه دیدارم!

نفس راحتی کشیدم...سعی کردم لبخند بزنم-نوش جون!

بابا هم خندید-نه بابا جون! امیدوارم کردی!

حرفش جنبه ی تعریف داشت رو نمیدونم! ولی برای من یه تحقیر وحشتناک بود!

ناخودآگاه ساکت شدم و زل زدم به غذای رو به روم... اشک دوید تو چشمام... با نمره های درخشانم امیدوار نمیشدن... با نقاشی های خوبم امیدوار نمیشدن... با موفقیتای ورزشی و هنریم امیدوار نمیشدن، حالا با یه غذا پختن.... امیدوار هم شده بودن احتیاج به گفتن جلوی...

پلکهام رو روی هم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم... بقیه هم تند تند چیزایی میگفتن ولی من به غدام خیره بودم و جوابی نمیدادم...

مامان با ضربه ای که به پام زد باعث شد نگاهم رو بالا بیارم و سعی کنم لبخند بزنم!

اولین نگاهی که دیدم نگاه شاهین بود... با تحسین نگام کرد و لبخند زد... کنارشم عقاب نشسته بود... همین که نگاهم رو روی خودش دید یه چشمک حواله ام کرد و ابروهاشو داد بالا!

منظورش رو نفهمیدم، فقط به این فکر کردم، عقاب قبلا از این کارا نمیکرد!

پرستو و عمه یه ریز تعریف میکردن، شاهین هرازگاهی، داریوش سه خط در میون... ماما هم فقط لبخند میزد... عقاب هم تو سکوت مشغول خوردن بود.

بابا هم همه ی حواسش رو داده بود به غذاش و من هنوز فکر میکردم، با یه بار غذا پختن پدر و مادر به بچه هاشون امیدوار میشن؟ اصلا معیار این امیدوار بودن چی بود؟؟؟

برای خودم یه لیوان نوشابه ریختم... یه نفس نصف لیوان رو بلعیدم... درسته زبونم از گازش سوخت، ولی حداقل سوزش پلکام رو از بین برد...

حالا که به این طریق هم امیدوار شده بودن جای شکر داشت!

نفسم رو بیرون دادم... دندون آسیابم از سردی ای که یهوایی روش ریخته شده بود ناله کرد... دستم بالا اومد و روی گونه ام نشست...

بلند گفتم -آخ دندونم!

و قبل از اینکه کسی بتونه سوالی بپرسه از سر میز بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم... چه به موقع درد گرفته بود... حداقل تونستم از اون جو فاصله بگیرم... از جوی که تازه بهم امیدوار شده بود!

مامان دنبالم اومد...

دستم رو از روی گونه ام برداشت و گفت -دندونت درد گرفته؟ کدومش؟

یه جوری پرسید که کم مونده بود بهش بگم مگه دندون پزشکی؟

کم مونده بود بگم دندون درد بهانه بود... یه لحظه تیر کشیده بود و خوب شده بود، الان قلبم درد میکنه... ولی...

ولی من تغییر کرده بودم... یعنی سعی کرده بودم تا تغییر کنم!

-دندون آخریم!

مامان ریز ریز خندید -چشم خوردی!

پوزخندی زدم... وقتی لباس خوشگل میپوشیدم، تو چشم نبودم... وقتی نمره های عالی میگرفتم تو چشم نبودم... وقتی برگزیده ی کشوری میشدم تو چشم نبودم... حالا با یه غذا درست کردن....

بلافاصله مسکنی رو جلوم گرفت و گفت-بخور، بهتر نشدی فردا برو دکتر!
قرص رو تو دهنم گذاشتم و از زیر شیر یه مشت آب خوردم...
مامان از این حرکت سر تکیون داد و بیرون رفت و گفت-زود بیا! زشته نباشی!
رفت و من فکر کردم... پدر و مادر من چرا اینقدر فکرشون با فکر من متفاوت بود؟
روز بعد تا نزدیکای ظهر خوابیدم... نه اینکه روز قبلش خیلی فعالیت کرده بودم، حسابی خسته بودم... این بود که هیچ تلاشی برای جدا کردن بدنم که مثل آهن به آهنربای پشمی روتختی چسبیده بود، نکردم...
ولی وقتی گوشی موبایلم زیر بالشتم لرزید، بلاجبار چشمام رو باز کردم و خوابالو بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم-الو؟
-الهی گور مرگ بگیری دیدار! یه وقت یاد من نکنیا!
خمیازه ای کشیدم و گفتم-تو که تازه گورتو گم کردی! چرا باید یادت کنم؟
رویا هم خمیازه ای کشید-باور کن حوصله ام سر رفته... فکر نمیکردم تعطیلات اینقدر بی هیجان باشه!
-خاک برسرت! مگه نگفت تابستونی ۵ تا عروسی در پیش دارین؟
پوفی کرد-خب همشون از اواخر مرداد استارت میخورن... الان رو بچسب که بیکارم!
روی تخت نشستم... یه خمیازه دیگه کشیدم و بدنم رو تاب دادم و گفتم-خب بابا به فکر لباس باش دیگه! همین بهترین سرگرمیه!
غصه دار گفت-لباس برای سه تاشون ردیفه... اون دوتا هم فعلا حسش نیست!
-الهی به عزات بشینم چه مرگته؟
-میخوان شوورم بدن!
بلند خندیدم-خب چی بهتر از این؟
خودش هم خنده اش گرفت-نه جفنگ گفتم کی میاد خواستگاری من... خودمم نمیدونم چه مرگمه! فکر کنم از بس هیشکی نیومده خواستگاری دچار بحران عاطفی شدم!
فکم رو اینور اونور کردم تا در اثر خمیازه های پی در پی از هم در نره و گفتم-من زدم به خط آشپزی... تو هم برو دنبال یه همچین چیزی... اینقدر والدین گرامی رو خوشحال میکنه که هرچی بخوای نه نمیگن!
-مثلا چی بخوای؟

-مثلا بهشون گفتم میخوام برم کارآموزی سریع قبول کردن!

-جدا میخوای بری کارآموزی؟

نیشخندی زدم-آره! عقاب پیشنهادش رو داد... دیشب به بابا گفتم، اونم سریع گفت باشه! یعنی باورت نمیشه رویا! هنگ کردم! بابای من امکان نداره یه چیزی ازش بخوای سریع قبول کنه! این قبول کردن یهویی فقط یه دلیل داشت اونم اینکه دیروز نهار و شام پختم!!!

رویا بلند بلند خندید... تا خواست چیزی بگه پشت خطی خوردم...نگاهی به صفحه انداختم...عقاب بود...

-ایگله رویا! من برم فعلا!

-باشه! برو...ولی زنگ بزن هرازگاهی خدارو خوش میادا!

-باشه باشه!

قطع کردم و جواب عقاب رو دادم-الو؟

-به به! کدبانوی فامیل! در چه حالی سرآشپز!

اخم کردم...هر کار میکردم نمیتونستم دید خوبی نسبت به شوخیاش داشته باشم... برای همین با تشر گفتم-
کار تو بگو!

-یا علی! هاپو شدی؟

بدون یه ذره فکر گفتم-عمه امه!

نعره زد-چه گهی خوردی؟

سریع لبم رو گزیدم، ولی از رو نرفتم و گفتم-اونارو که تو میخوری!

صدای نفسای عصبیش رو پای تلفن میشنیدم! و فکر میکردم...چقدر رو مادرش حساسه توله سگ!

چند ثانیه تو سکوت گذشت.. سکوتی که صدای نفسای عصبی عقاب باعث بهم ریختنش میشد!

-من تا حالا به مامان تو توهین کردم دیدار؟ اصلا به هیشکدوم از اعضای خانواده ات بد گفتم که تو...

وسط حرفش پریدم-تو به خودم به اندازه ی کافی بد گفتی!

یه نفس کلافه کشید و گفت-من باهات شوخی میکنم! بفهم!

-نه میخوام شوخی کنی، نه میفهمم!! اگه باز بهم بی احترامی کردی همینطور برخوردی رو میبینی!

-هنوز بزرگ نشدی! عیب نداره!

یه نفس عمیق دیگه کشید و تو این فاصله من گفتم-همینقدر که تو بزرگی کفایت میکنه!

-بابت کارآموزی تماس گرفتم!دیشب با بابات حرف زدم و موافقتش رو گرفتم! مطمئن بودم یادت نمونده باهاش حرف بزنی!

قلبم وایساد...یه چند ثانیه...

-خیالش رو راحت کردم که جای امن و خوب و کاردرستیه! قبول نمیکرد... گفتم خودمم هستم تا...

حس کردم رگ گردنم داره منقبض میشه... گوشی تو دستم سنگینی میکرد... چقدر ابله بودم که خیال کرده بودم به خاطر هنرنمایی دیروزم قبول کرده! پس بازم پای عقاب وسط بود که کوتاه اومده بودن!

با زحمت اب دهنم رو قورت دادم...ناخواسته از تیر کشیدن رگ گردنم نالیدم!

-خوبی؟

صداش معمولی بود...نه ناراحت،نه نگران!عادی عادی...

اشک تو چشمام حلقه زد...و چقدر خوشحال بودم که کسی قرار نبود خرد شدنم رو ببینه...همزمان با چکیدن اولین قطره تلفن رو قطع کردم... و بی صدا شروع به اشک ریختن کردم... پس هنوز بهم امیدوار نبود!!!!

موبایلم بی وقفه زنگ میخورد...ولی من دلیلی برای جواب دادن نمیدیدم!کم کم بیخیال شد.

چند دقیقه بعد زنگ در به صدا در اومد...

میدونستم مامان در رو باز میکنه پس زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم اما سر و صدایی که از بیرون میومد نمیداشت.

-زن دایی دیدار نیست؟

-خوابه قریونت برم!

-ئه؟ ظهره!بیدار نشده هنوز!

-نه! کارش داری برو تو اتاقش!

قبل از اینکه بتونم خودم رو جمع و جور کنم در اتاق باز شد... صدای سرخوش پرستو رو شنیدم-میدونم خواب نیستی! خودت رو زدی به خواب تا نهار نپزی!من میدونم که!

پتو رو کنار زدم... خوشحال بودم که پف چشمام رو میذاره به حساب زیاد خوابیدن نه گریه...

خمیازه ی الکی ای کشیدم-سلام!

-به روی ماهت! اومدم بگم میشه واسه شام یه غذایی درست کنی من و دعوت کنی پایین؟؟؟ آخه با داریوش
قهرم، میخوام شب که اومد پیام ببینمش ولی نفهمه دلم تنگ شده براش!
چشمام رو بیش از حد باز کردم و گفتم-چه حرفا!
قیافه ی بدبخت بیچاره ای به خودش گرفت-دعوتم میکنی؟
شونه هام رو دادم بالا و گفتم-تو که دعوت نمیخواهی!!! حالا چی دوس داری؟
رو تختم نشست و گفت-هرچی بپزی عالیهامن که دوس دارم!
لبخند زورکی ای زدم -باشه! غذای اختراعی میپزم!
دستش رو دور گردنم حلقه کرد... ملچ ملچ بوسم کرد و گفت-بهترین خواهر شوهر دنیایی! مرسی!
بعد بدو بدو به طرف در رفت و خندون گفت-مرسی از دعوتت! فردا هم تو دعوت من بیا بالا دوستام رو گفتم بیان!
پلک زدم و گفتم-بخور بخوره دیگه! کمک نمیخواهی؟
خندید-چرا فردا از صبح منتظرتم! تا شب بای!
و در رو بست!
روی تخت ولو شدم و گفتم-الحق که خانوادگی، جزو نایاب ترین پرندگان آمازون هستید!
و بعد فکر کردم... پرستو یکم زیادی خودمونی نشده بود؟؟؟؟ هنوز که رسما عروسمون نشده خب!
بعد پوفی کردم و گفتم-رسما دختر عمه ام که هست! رسما همسایه مون که هست.... رسما نامزد داریوش که
هست! پس...خدا به خیر بگذرونه وقتی رسما عروسمون بشه!
برای شام هرچی به دستم رسید تو روغن سرخ کردم و در نهایت هم تخم مرغ شکستم روشون و یه املت پختم...
پرستو هم بعد از اومدن بابا و داریوش اومد پایین و بلند گفت-فقط به خاطر دعوت تو اومدم دیدار جون!
پوزخندی زدم و به داخل دعوتش کردم... داریوش هم خیلی جنتلمن و شیک به استقبالش اومد و یه چیزی دم
گوشش گفت که نیشش باز شد و خندید و فکر کردم-واقعا قهر بودن؟؟؟
صدای حرف زندنشون از توی هال میومد... بلند از پشت اپن داد زدم-الان شام بیارم یا بذارم برای یه ساعت
دیگه؟
مامان گفت-الان زوده....برای پرستو چایی بیار...
انگاری من گارسون بودم... با اخم ۵تا چایی ریختم و به طرف هال رفتم...

رفتار صمیمانه و خنده های بی وقفه ی پرستو هر لحظه باعث میشد بیشتر به این فکر کنم که با داریوش قهر نبوده! و یک تئوری تو مغزم مطرح شه مبنی بر اینکه امروز صبح بنا به درخواست عقاب اومده پایین سر و گوشی آب بده! و هر لحظه بیشتر مغزم رو بجوم که عقاب براش مهم نیست من چی شدم! اما... اون پی در پی زنگ زدناش چی بودن پس؟

پوفی کردم و سعی کردم حواسم رو متمرکز حرفای جم بکنم ولی واقعا شدنی نبود!

یه تیکه ی بزرگ کیک رو به طرف دهنم بردم... بابا با لذت داشت پرستو داریوش رو که بهم چسبیده بودن و زیر گوش هم ور میزدن نگاه میکرد!

آهی کشیدم...

بابا به عقاب اعتماد داشت... به من نداشت!

بابا با یه غذا پختن به من امیدوار شده بود!

بابا به خاطر عقاب به من اجازه داده بود برم کارآموزی!

بابا از کار خدماتی عقاب با خبر بود و حمایتش میکرد!

بابا به عقاب افتخار میکرد... پرستورو دوست داشت... با شاهین رفیق بود...

ولی من چی؟

من و نه دوست داشت... نه باهام رفیق بود... نه بهم افتخار میکرد! فقط با پختن یه شامی شمالی، با سبزی آماده ی تو فریزر بهم امیدوار شده بود!!

مامان هم... بهم اجازه میداد با یه پسر برم بیرون چون فقط به اون پسر اعتماد داشت...

-دیدار؟

منک نگاهم رو از کیک تو دستم گرفتم و سعی کردم تشخیص بدم کدوم یکی از افراد حاضر صدام کرده...

نگاه منگم روی بابا متمرکز موند... با بیخیالی گفت -تو فکری؟

به عقب تکیه زدم... با خونسردی گفتم -آره تو فکرم!

-چه فکری؟

شونه هامو بالا دادم -افکار من به درد بقیه نمیخورن!

بابا اخم کرد... مامان هینی کشید... داریوش و پرستو فقط نگام کردن...

و من فقط روی صورت بابا خیره موندم!

بابا نگاهش رو از صورتم گرفت و گفت- فکر کنم وقت شامه!

و من فکر کردم.... این جمله چه ربطی به افکار من داشت؟

از جا بلند شدم.... پرستو هم خواست بلند شه... سریع گفتم- کمک لازم نیست! همه چیز آماده ست!

پرستو تازه رفته بود... ظرفارو شسته بودم... آشپزخونه رو مرتب کرده بودم... مثل یه دختر خوب، پذیرایی کرده بودم و به مهمونم لبخند زده بودم... حالا خسته و مونده، میخواستم برم مسواک بزنم و بخوابم!

همین که پامو از دستشویی بیرون گذاشتم بابا جلوم ظاهر شد و گفت- باید حرف بزنیم!

شونه هام رو بالا دادم و دنبالش حرکت کردم...

رو به روش تو مهمون خونه نشستم... فقط من بودم و بابا!

پرستو داریوش رفته بودن دور آخر شبشون رو بزنن، مامان هم تو اتاق داشت به پوستش لوسیون میزد!

بابا با جدیت گفت- خب میشنوم!

نگاهش کردم و گفتم- چی رو؟

-دلیل رفتاراتو!

-دلیل رفتارامو؟

-این برخورد!!

-کدوم برخورد!!

اخمی کرد- مسخره کردی منو؟ چه طرز جواب دادنه؟

پوفی کردم و گفتم- من شمارو مسخره نکردم!

-پس توضیح بده!

-چی رو؟

-همه ی این گستاخیا رو!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم- من رفتار گستاخی نداشتم، ولی اگر از دید شما گستاخی رخ داده، توضیحی براش ندارم! فقط میتونم بگم متاسفم!

و قبل از اینکه بابا حرفی بزنه نیم خیز شدم-الآنم خوابم میاد.شب بخیر!

از جلوی نگاه خیره اش گذشتم و به طرف اتاق رفتم... قبل از اینکه وارد اتاق شم گفت-این راهی که پیش گرفتی،
بیراهه ست دیدار!!!

و من باز فکر کردم... پس دلیل رفتارم یا به قول خودش گستاخی هام رو خوب میدونه!

در رو بهم کوبیدم و خودم رو روی تخت رها کردم... از دختری که با یه آشپزی بهش امیدوار میشدن بیشتر از این
توقع نبود!

روز بعد هم با زنگ موبایلم بیدار شدم... بازم خواب آلود جواب دادم... صدای عقاب تو گوشم نشست... با بی
تفاوتی جوابش رو دادم...

-بفرمایید!

-صبح بخیر...

خمیازه ای کشیدم-مال توهم!

-میخواستم بابت کارآموزی باهات حرف بزنم!

سریع گفتم-نمیام!

متعجب گفت-نمیای؟

-نه!!! من برای داشتن سابقه کار دلیل نداره خودکشی کنم!بعد از فارغ التحصیلی هرجا نمره هامو ببینن بهم کار
میدن! تنبلا باید دنبال درست کردن سابقه کار باشن!

خندید-اوه!خانوم شاگرد اول! نمره های اقتصاد رو هم گذاشتن رو سایت!برو ببین و بدون کارآموزی اسمش روشه!
واسه کار یاد گرفتنه نه سابقه کار!

-همراه تو نمیام!

-پس دردت اینه!

محکم گفتم-درد من تو و حضور نحسته!

سکوت کرد...بعد از چند ثانیه گفت-اتفاقی افتاده؟من کاری کردم؟

-دیگه باید چیکار کنی؟ همینقدر که هستی آزار دهنده ست!

یه نفس به شدت عمیق کشید... یه چیز شبیه آه... بعد محکم گفت-باشه! کمرنگ میشم! بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!

بی هوا تلفن رو قطع کردم... چیکار میخواست بکنه؟ فووش خودش رو میکشت!

سریع زبونم رو گاز گرفتم و یه مشت تو سرم زدم... چقدر پلید بودم...

دلم گرفت از حرفش... یه کم سوخت... سریع شماره موبایلش رو گرفتم...

جواب داد-بله؟

-کجا باید بریم کارآموزی...

سکوت کرد و بعد گفت-تو که گفتی نمیای!

-نظرم عوض شد!

و سریع برای خودم توضیح دادم، برای رسیدن به هدفم لازمه! وگرنه من اصلا اشتیاقی برای همراهی عقاب ندارم!

-تو یکی از شرکتهای وابسته به کارخونه ی ...

ابروهامو بالا دادم و توی دلم گفتم-چه غلطا!

و بعد بلند ادامه دادم-ما جوجه حسابدارارو قبول میکنن؟

-مال پدر یکی از دوستانمه!

سرم رو تکون دادم.. آروم گفتم-کی باید بریم؟

-یه نامه معرفی میخوایم که من فردا میرم دانشگاه کاراشو انجام میدم، برای تو هم میگیرم... بعدش... فقط یه

قطعه عکس بهم بدی بسه!

-ندارم!

-چی نداری؟

-عکس ندارم!

-خب برو بگیر.... فقط دیدارا؟

-چیه؟

صدای فوت کردن نفسش رو به وضوح شنیدم-وسط راه جا نزنیا!

بی هوا و بدون فکر گفتم-باشه !

خندید-خوبه! امروز میای بالا؟

-چه خبره؟

-مهمونیه دیگه!

تازه یادم اومد پرستو دعوتم کرده....قرار بود از اول صبح برم... یه نگاه به ساعت کردم.۹ بود... نه نمیرفتم بالا! بعد از ظهر میرفتم!

مطمئن بودم که میرم،اما... شونه هام رو بالا دادم و همزمان که به طرف آینه میرفتم و ابروهای پاچه ام رو برانداز میکردم گفتم-نمیدونم!

-احيانا به خاطر قیافه ات که نیس این مخالفت!

سریع براق شدم-قیافه ام چشه مگه؟

-قیافه ات طوری نیست! ابروهاش چیزن... چی میگن...آهان کلفتن!

چینی به بینیم انداختم.. دوتا فحش به ذات پلیدش دادم و گفتم-اولا که من مخالفت نکردم، دوما ابروهای من به تو هیچ ربطی ندارن، سوماً درویش کن!

بلند خندید-خب چیه مگه؟ابرو کلفت بهت نمیداد! بعدشم... من هیز نیستم! فقط دقت میکنم! پس لزومی نداره درویش کنم! تازه پشت لبتم سبز شده!

و بلند تر خندید...

بلافاصله لب بالام رو تو دهنم کشیدم و پشتش رو واکاوی کردم، دریغ از یه تار مو!

-دیدار اینجوری نکن!مو نداره الکی گفتم!

جیغ زدم-خیلی پلیدی!!!

بعد تند گفتم-تو منو میبینی؟

به سکسکه افتاده بود-نه!ولی پیشبینی کارات اصلا سخت نیست!

پررو بود! تازه داشتم کشفش میکردم!

تند گفتم-خرجت خیلی میشه!

و سریع قطع کردم.. گوشی رو روی تخت پرت کردم و همزمان که به ابرو هام دست میکشیدم فکر کردم، چرا از حرفاش خجالت کشیده بودم؟ اونم من!!!

گوشیم لرزید... یه پیامک از طرف ایگل!

برش داشتم، نوشته بود- تو نگران جیب من نباش! خودت زنگ زده بودی!!!

لب گزیدم... اون علامت تعجبای آخر پیام بدجور تو ذوق بودن! پوفی کردم و بدون اینکه به پیام جواب بدم بلند شدم... باید دوش میگرفتم و بعد میرفتم آرایشگاه و بعد هم عکاسی! بعد از ظهر هم مهمونی! حالا چی میپوشیدم؟

یه نگاه به قیافه ی بزرگ کرده ام انداختم... با اینکه تو مهمونیای پرستو شرکت نکرده بودم ولی میتونستم حدس بزنم چه خبره.... مطمئن بودم ۳۰ مدل غذا و دسر و نوشیدنی ردیف کرده و کلی به سر و تیپ و قیافه اش رسیده... پس از هیچ کوششی برای جلوه کردن، فرو گذار نکردم...

یه آرایش نسبتا غلیظ تیره، ناخنای لاک زده ی جگری...

پیراهن کوتاه و دکلتی مشکی پوشیدم و جوراب شلواری مشکی طرح دارم رو با زحمت بالا کشیدم. کیف کوچک مشکیم رو برداشتم و همزمان که موبایلم رو چک میکردم، شال مشکی ای روی سرم انداختم.

پرستو پیام داده بود- چرا نمیای؟

سریع نوشتم- دارم میام!

و شالم رو مرتب کردم...

از اتاق بیرون رفتم... عمه کنار مامان نشسته بود... لبخند زد. لبخند زدم و گفتم- دارم میرم!

مامان مهربون گفت- برو به سلامت!

عمه خندید و گفت- الهی عمه دورت بگرده روز به روز خوشگل تر میشی!

فکر کردم- از ته دل میگه یا همش؟

و سعی کردم به خودم بقبولونم تمام احساساتش حقیقه! و اگر حقیقی بود، واقعا نشونی ای جز مهربونیش نداشت! وگرنه، کی میتونست در برابر اینهمه سردی و بی احترامی...

ادامه ی افکارم رو نگرفتم... خم شدم مامان رو بوسیدم... بوسه ای رو گونه ی عمه هم نشوندم و از خونه بیرون رفتم...

با اینکه مطمئن بودم هیچ نری تو ساختمان پرسه نمیزنه، ولی انگاری اذیت میشدم اگر بدون شال و روسری از خونه میزدم بیرون! پس شالم رو مرتب کردم و به خودم خندیدم-موهام رو پوشوندم، اندام رو بیخیالم!

و همزمان با این فکر سعی کردم با کفشهای پاشنه بلندم تند پله هارو بالا برم ...

صدای موزیک خیلی کم از پشت در میومد... یه نفس عمیق کشیدم و زنگ در رو زدم...

پرستو سریع در رو باز کرد و قبل از اینکه بهم فرصت بده براندازش کنم، محکم بغلم کرد و گفت-دیدار! چه خوب که اومدی!

ضربه ای به کمرش زدم و ازش فاصله گرفتم و همینطور که لبخند میزدم گفتم-مرسی از دعوتت...

و تند زیر ذره بین گرفتمش.

یه پیراهن کوتاه قرمز، که بدجور به بدن سفید و بلوریش میومد با آرایش باربی! براق و جیغ! موهایش رو شنیون کرده بود و دوش اداکلن گرفته بود... و من سریع فکر کردم-من اداکلن نزد! فقط اسپری زیر بغل رکسونا!

باهم وارد خونه شدیم...

پرستو تند گفت-بچه ها هنوز نیومدن!

یه نگاه به ساعت انداختم، شش بود!-پس کی میخوان بیان!

-قرارمون برای ساعت شش و نیمه!

ابروهامو دادم بالا و گفتم-اوکی!

و تند فکر کردم، باید چی بگم تا خونگرم به نظر برسم؟ و سریع اولین جمله ای که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم-کمک نمیخوای؟

پرستو تعارفم رو روی هوا قاپید و گفت-چرا! یه لحظه بیا!

پوفی کردم و بلند شدم.... به ظرف نیمه چیده ی شیرینی اشاره کرد و گفت-اینارو میچینی؟ تا من میوه هارو بذارم تو ظرف؟

سرم رو تکون دادم و مشغول شدم.... و همزمان فکر کردم-حتما قراره نقش گارسون رو هم بازی کنم!

هنوز کامل فکر از ذهنم رد نشده بود که پرستو گفت-دستت درد نکنه دیدار جون، تموم که شد همه رو میذاریم روی میز، خودشون از خودشون پذیرایی میکنن!

و من رو به بار دیگه پیش وجدانم و عقلم شرمنده کردم!!! هنوز یاد نگرفته بودم زود قضاوت نکنم!

نزدیکای هفت بود ک مهموناش کم کم رسیدن... هفت هشت تا دختر، که پرستو گفت از همدانشگاههایش هستن و حسابی به شیک بودن!

پرستو با مهربونی منو به همه شون معرفی کرد و گفت- دیدار، دختر دایی عزیز من، و خواهرشوهر آینده! به سر تکون دادن کفایت کردن و اینقدر سرد احوالپرسی ها صورت گرفت که این حس بهم القا شد، اونا از حضور من تو جمعشون ناراضی هستن!

با این حال به روی خودم نیاوردم و مشغول کنکاش چهره های آرایش شده و عملیشون شدم.

دماغای سربالا، لبای پرتز شده، خط لب و خط چشم تتو!! و...

هوفی نفسم رو بیرون دادم و به چهره ی طبیعی خودم امیدوار شدم...

پرستو با سینی شربت رسید و مشغول تعارف شیرینی ها شد... با کلی ناز و نوز مبنی بر اینکه چاق میشیم، هیکلمون بهم میریزه، تو رژیمیم و کلی خزعل دیگه، بشقاب هاشون رو مملو از شیرینی کردن و مشغول خوردن شدن!

و من فقط یه تیکه تارت برداشتم و در جثواب پرستو که اصرار داشت بیشتر بردارم، گفتم-خودت که میدونی اهل شیرینی نیستی!

پرستو لبخند زد و یکی از دوستاش، که پاهای براق و کشیده اش رو روی هم گذاشته بود و پوستش از شدت برنژگی به سیاهی میزد، همینطور که یه تیکه شیرینی رو به طرف دهنش میبرد گفت-وا! نکنه شمام تو رژیمی؟

سعی کردم معقول جواب بدم-نه! من زیاد اهل شیرینی نیستی!

دختر مصرانه گفت-از همچین شیرینیایی که نمیشه گذشت!

لبخند زدم و گفتم-همیشه از این شیرینیا، اینجا پیدا میشه! هر دفعه یه تیکه اش رو میخورم دیگه!

دختر پشت چشمی نازک کرد-نه که تو خونه های ما پیدا نمیشه!

و من فکر کردم، منظورم رو بد رسوندم یا این سیاسوخته زیادی تیتیشه؟ و اگر تو خونه هاتون پیدا میشه، پس چرا داشتن خودتون رو خفه میکردین؟

تا آخر مجلس دیگه حرف نزدی! ترسیدم چیزی بگم و پرستو باز مجبور شه کژفهمی اونا رو جمع و جور کنه و یه جورای برای مایه ی آبرو ریزی باشم پس دهنم رو بستم و خیره شدم به دلچک بازباشون که اسمش رو رقص میذاشتن و فکر کردم-چرا من اینقدر اعتماد به نفسم پایینه؟ من که هم از اینا خوشگل تر بودم، هم خوش هیکلتر، هم هنرمند تر در امر حرکات موزون! پس چرا اینقدر حس بدی داشتم وقتی یه ذره شیک میشدم و خوش رقصی میکردم؟؟؟

و سریع جواب خودم رو دادم! من همیشه با یکی که از همه نظر ازم سرت تر بود مقایسه میشدم!

سرم رو بالا گرفتم... اون یکی، با لبخند قشنگش رو صورتم خیره بود... لبخند زدم و نگاهم رو دوختم به پاهای سفید تزئین شده اش با پارچه ی قرمز که هنرمندانه جلو عقب میشدن!

پرستو برای چیدن میز مثلا عصرونه ای که ساعت ۹ شب داشت سرو میشد صدام کرد...

همینطور که تند تند ظرفهارو از توی ماکروفر و فر بیرون میکشید و به دستم میداد فکر کردم- کی وقت کرده اینهمه غذا درست کنه؟

اصلا دستور پخت اینهمه غذا رو چطوری قاطی نمیکرد؟

بین اونهمه ظرفی که به دستم داد، فقط سالاد ماکارونی و الویه و ته چین مرغ و کشک بادمجون و پیتزا و لازانیارو میشناختم! بقیه بسی عجیب و غریب بودن...

و من هر لحظه بیشتر خجالت میکشیدم! وقتی یاد حرکت پریشب مامانم میفتادم! وقتی یادم میومد به خاطر پختن یه شامی شمالی ساده، چه قشون کشی ای راه انداخته بود... حالا باید بود و عروس هنر مندش رو میدید!

و بابا! مطمئنا وقتی این میز غذا رو میدید، دیگه حتی عبارت امیدوار شدن رو برای من به زبون نمیآورد....

پوشی کردم و آخرین ظرف غذایی رو که پرستو روی اپن گذاشت برداشتم و روی میز چیدم... و فکر کردم- حالا ما هشت نفر قرار بود اینهمه غذا رو بخوریم؟

باورم نمیشد من و پرستو داریم غیبت میکنیم و میخندیم! واقعا جزو محالات بود کنار همدیگه بقیه رو مسخره کنیم! حداقل من یکی که عادت داشتم همیشه پرستو رو مسخره کنم و پشت سرش غیبت، حالا داشتم...

پرستو به سکسکه افتاده بود- از بس گفتن بهمون شیرینی نامزدی ندادی مجبور شدم دعوتشون کنم! میخواستم ببرمشون رستوران، ولی از بس مفت خور و مشکل تراش هستن، فرمودن میان خونمون! منم باید هنرنمایی کنم!

-مفت خور بودنشون کاملا مشخص بود! از دماغ فیل افتاده ها!

پرستو شونه بالا انداخت و گفت-هیچی نیستن! ولی یکی ندونه خیال میکنه دخترای فلان السلطنه هستن! بس که کلاس الکی میذارن! فقط وقتی خوردنشون رو میبینن میفهمن هیچ پُخی نیستن!

بعد بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت-المیرا رو دیدی؟ اسمش المیرا نیست! تو شناسنامه اش کلثومه! میگه تو خونه المیرا صدام میکنن! چون اسم مادر بزرگ خدایامرزم کلثوم بوده اسم من و گذاشتن کلثوم! وگرنه من المیرام!!!

منم خندیدم و گفتم-المیرا همون سیاسوخته هه بود که به من...

پرستو اشک گوشه چشمش رو گرفت و گفت-آره همون!

-نازلی هم اسمش زهراست، از وقتی اومد دانشگاه شد نازلی! بدم میاد از این آدمایی که اصالت خودشون رو از یاد میبرن! یکی نیست بگه مگه زهرا چشه؟ اسم بهانه ی خلخته مثلا! چقدر مردم بی لیاقتن! من اینقدر دلم میخواست اسمم فاطمه یا زهرا باشه، ول چه کنم که مادر و پدر عزیز در فکر راه انداختن باغ پرندگان بودن!!!

و بلند بلند خندید! منم بی دغدغه خندیدم و گفتم-برو خدارو شکر کن اسمت رو نداشتن مینا! گذاشتن پرستو!!!

پرستو خودشم میخندید-حالا باز مینا! اگه یه وقت اسمم رو میذاشتن قمری من خودم رو میکشتم!

از بس خندیده بودم ماهیچه های صورتم درد میکردن. تازه داشتم با روحیه ی شوخ و شیطون پرستو آشنا میشدم...

قمری واقعا اسم خزعبلی بود... واقا ثبت احوال این اسم رو ثبت میزد؟ وقتی قاب رو ثبت بکنه حتما قمری رو هم ثبت میکنه دیگه!

همون لحظه زنگ در زده شد... پرستو بلند شد و گفت-ملت اومدن!

دکمه های مانتویی رو که بهم داده بود بستم که صدای گفت گوی پرستو و عقاب رو شنیدم و فکر کردم-شبیه جن میمونه... تا اسمش رو بردم انگاری موشو آتیش زده باشی پیداش شده بود توله برد (bird) حلال زاده!

و پیش خودم ریز ریز به صفت جدیدش خندیدم! توله برد!!! و اصطلاح باحال پرستو! باغ پرندگان...

عقاب وارد خونه شد... محکم روی مبل نشستم... دلیلی نداشت به خاطر ورودش از جا بلند شم... رو به روم وایساد، یه نگاه دقیق به صورتم انداخت و ابوهاشو بالا داد...

یه لبخند کمرنگ زد و گفت-احوالات دختر دایی؟

خیلی سرد سلام علیک کردم ... عقاب هم که دید بد جور از دستش دلخورم، شیرجه زد تو آشپزخونه و بلند داد زد-کو این غذاهای رنگارنگت پرپری؟

پرستو وارد آشپزخونه شد و همینطور که عقاب رو هول میداد بیرون گفت-برو لباساتو عوض کن... جوراباتو در بیار، پاهاتو بشور... دستاتو بشور...

عقاب بلند گفت-اووووووووووه! یه تیکه غذا خواستی بدیا!

پرستو کوتاه نیومد و عقاب رو بیرون فرستاد و همزمان بی سیم رو برداشت و شماره ی خونه ی مارو گرفت و از مامان اینا خواست زودتر بیان بالا!

بلاخره اونهمه غذا باید یه جوری خورده میشد دیگه!!

به قول پرستو، ملت باید میومدن اونهمه ریخت و ریز رو جمع میکردن!

صدای به به چه چه های مثل مته تو سرم فرو میرفت... گذشته از اون، نگاه سنگین بابا و پشت چشم نازک کردنای مامان بیشتر آزارم میدادن! اون وسط تنها کسی که با لبخند حمایت گرانه اش یه ذره دلم رو گرم میکرد، عمه بود...

بغض بدی وسط گلوم نشسته بود... بیزار بودم از مقایسه شدن... از برابر قرار گرفتن!

پرستو همون آدمی بود که با هزار بدبختی مدرک کاردانش رو گرفت، مه یه بار هم به روش نیاورد که کاردانی رو ۶ترمه تموم نمیکنن! حالا باید مادر و پدر من میبودن تا جیگرم رو خون بکنن به خاطر موفقیت های اون!!!

و باز فکر کردم، مگه شکم چقدر عزیزه که به خاطرش، آدم بخواد هی بچه اش رو بکوبونه!

مطمئنا اگر اون روز، کلی با پرستو نخندیده بودم و ازش خوشم نیومده بود، اون رو مسبب همه ی این پشت چشم نازک کردنا میدونستم، مثل همیشه، ولی اون روز واقعا فرق میکرد! منم با دیدار سابق فرق میکردم، پس هم جواب لبخندای عمه رو دادم، هم از غذای پرستو تعریف کردم، هم وقت جمع کردن میز، به کمکش رفتم!

تقصیر اون نبود که مامان بابای من...

هوفی کردم و وایسادم برای شستن ظرفا که پرستو بازوم رو کشید و گفت-بذارش دیدار! فردا میشورم.. الان نه تو جون داری نه من!

و صدایی از پشت سرمون که میگفت-راس میگه! امروز خیلی رقصیدین خسته این! مخصوصا با این کفش!

برگشتم سمت صدا! معلوم بود کیه... فقط نمیدونم چه دلیلی داشت تازگیا بلبل شده بود و فکر میکرد خیلی بانمکه هی تیکه میپروند!

برگشتم سمتش.... لبخند مکش مرگمایی تحویلش دادم و گفتم- بلبل شدی عقاب خان!

ابروهاشو داد بالا و گفت-نه به اون فعل مفردت، نه به اون خان گفتنت!!!

داشت بحث رو میپیچوند، بلافاصله گفتم-حرف من یه بخش دیگه هم داشت!!

نزدیک اومد.... پرستو ریز ریز میخندید! به چی رو نمیدونم!

-منظورت بلبله؟؟؟

لبام رو یه ور جمع کردم و گفتم-اوهوم!!

چشمکی زد و گفت-در حضور دارکوب باید بلبل بود!

و من فکر کردم، چه ربطی داشت؟؟؟؟ هنوز فکر کردنم تموم نشده بود که گفت-دارکوب تن درخت رو میخوره، تو گوشت و مغز آدما رو!

صدای سرزنشگر پرستو بلند شد-عقاب!

بلند گفت-تو خفه شو پرستو!

پرستو متعجب هینی گفت و دستش رو جلوی دهنش گرفت ... عقاب از چی عصبانی بود؟؟؟ اصلا عصبانی بود؟ کلماتش که بیانگر یه خشم عمیق بودن، اما حالت صورتش.... و من مات فکر کردم،عقاب کی با پرستو اینطوری حرف زده بود؟

-چیه دختر دایی؟؟؟ انکار میکنی؟

زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم-منظورت چیه؟

آروم گفت-رفتی تو کوچه ی علی چپ؟ تو منظور من رو نمیدونی دیدار؟؟ آبرو حیثیتم رو نشونه گرفتی تازه ازم منظور میخوای؟؟؟ تو هیچ حالت هس چه بازی کثیفی رو شروع کردی ؟ یه نگاه به من بنداز!من کیم؟؟؟ همونی که بهت قول دادم نذارم اون پوریای دیوث هیچ غلطی بکنه! منتهی سرت نیست، ناموسمی، دختر داییمی، برام مثل پرستو با ارزشی... هیچوقت پرسیدی چرا اینکارو کردم؟ چون آبروی تو آبروی منه! ولی تو چیکار کردی؟؟؟ داری آبروی من رو میبری، چی بهت میدن؟ به چی میرسی؟؟؟ هان؟

مغزم داشت ارور میداد... دستامو بالا آوردم تا مانع از نزدیک تر شدنش شم... میدونستم آرومه، حالت صورتش که آروم بود، ولی مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه داد نزنه!

-ببین من اصلا نمیفهمم داری چی میگی؟

یه نفس عمیق کشید.... محکم گفت-تو چشمام نگاه کن!

پرستو باز سرزنشگر اسمش رو صدا زد، ولی عقاب واکنشی نشون نداد...

سرم رو بالا گرفتم و خیره شدم تو چشمای مشکیش... این چشما چی داشت که اینجوری حواسم رو پرت میکرد... چشمایی که فقط مشکی بودن توشون مشخص بود... دیگه هیچی!!!

پلک زد... یه نفس عمیق دیگه کشید... بازدمش رو تو صورتم خالی کرد... و من برای چند صدم ثانیه، منگ گرمای نفسش شدم...

پرستو بازوش رو گرفت...

لب گزید و گفت-همه بیرون نشستن! کنترل کن خودت رو!

نگاهش رو از من گرفت....برگشت سمت پرستو... دستاش رو دور کمر ظریفش حلقه کرد... پیشونیش رو به پیشونی پرستو چسبوند و گفت-من باهات بد حرف زدم خواهی؟

لبخند کمرنگ پرستو رو دیدم-عیب نداره داداش کوچولو! پیش میاد!

حالت صورت عقاب رو نیمدیدم... بیشتر از اینکه تو شوک صمیمیت و مهربونیشون باشم، تو شوک حرفای عقاب بودم...

دستاشو میدیدم که صورت پرستو رو قاب گرفت و بوسه ای روی پیشونیش نشوند... چیزی تو گوشش گفت و پرستو سر تکون داد...

برگشت سمت من که هنگ، تکیه زده به کابینت مونده بودم و گفت-شب زنگ میزنم، حرف میزنیم! سرم رو تکون دادم و عقاب از آشپزخونه بیرون رفت...

پرستو بازوم رو گرفت و گفت-یکمی عصبیه! تو ببخشش! اثرات ته تغاری بودنه!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم و با صادقانه ترین لحن گفتم-من کاری نکردم...

پرستو فشاری به بازوم داد-بیا برو بیرون... آروم باش! با خونسردی باهاش حرف بزنی، خونسرده! عصبیش نکن فقط! دیوونه بشه هیشکی حریفش نیست.

منگ بودم... عقاب تو آرامش فحش داده بود... حرف زشت زده بود... تند شده بود... تلخ و گزنده بود... -من کاری نکردم!

پرستو به طرف هال هولم داد و گفت-باشه! برو!

خودم رو تو پذیرایی دیدم... همه مشغول چایی خوردن بودن... عقاب نبود...

روی مبل کنار مامان نشستم... من چیکار کرده بودم مگه؟؟؟

روی تخت ولو شدم... حتی حوصله نداشتم لباسام رو در بیارم... پوست پام در اثر پوشیدن جوراب شلواری، درد گرفته بود. ولی درد سرم شدید تر بود..

عقاب بد دهنی کرده بود، در حالی که صورتش آروم بود...

به پرستو توپیده بود، بعد عذر خواهی کرده بود...

آبروی من آبروش بود...

من ناموسش بودم...

تو صورتم نفس کشیده بود... حرفای بی سر و ته زده بود...

من رو مقصر دونسته بود و من... فقط منگ نگاهش کرده بودم و شبیه احمقا هی به پرستو گفته بودم که کاری نکردم!!!

بلند شدم...

یه نفس عمیق کشیدم و جورابم رو در آوردم... پوست پام کوفته بود! درد میکرد... لباسم رو هم در آوردم و بدون پوشیدن لباس راحتی روی تخت افتادم...

پوست بدنم کشیده شده بود، انگار کتک خورده بودم... زق زق میکرد... مغز سرم زوزه میکشید و من به سقف اتاق خیره بودم...

پتوم رو تا زیر گلویم بالا کشیدم و فکر کردم... یا عقاب دیوونه شده بود، یا یکی داشت موش میدوند! گوشیم لرزید... ترسیدم...

یه لحظه به خودم شک کردم... نکنه واقعا کاری کرده باشم... پوریا تو ذهنم پررنگ شد...

تهدید کرده بود... قبل از تهدیدش... باهم قرار گذاشته بودیم حال پرندگان آمازون رو... گوشی میلرزید... دستام یخ کرده بودن... پوست بدنم هنوز درد میکرد... یه نفس عمیق کشیدم...

عکس یه عقاب پیر تو آل سی دی چشمک میزد... یه ایگل پررنگ که زیرش نوشته شده بود... آب دهنم رو قورت دادم...

اگه بازم فحش میداد... بد دهنی میکرد...

یه نفس عمیق دیگه... گوشی هنوز میلرزید... صفحه روشن خاموش میشد و روی سقف نور مینداخت و من رو سردرگم میکرد...

به خودم شک داشتم... میترسیدم... پوریا، اگر کاری کرده باشه؟

با زحمت انگشتم رو صفحه ی گوشی کشیدم و همزمان با یه نفس عمیق دیگه گوشی رو به گوشم چسبوندم.
-الو؟

صدای پیچ پچش اومد- یه لحظه گوشی دستت!

بعد صدای خش خش و نفس نفس زدن و همزمان با فوت کردن نفسش گفت-سلام!

آب دهنم رو که هر لحظه خشک تر میشد رو فرو دادم و گفتم-سلام!

سکوت شد و بعد گفت-خبر نداری؟

قلبم اینقدر تند میزد که نمیتونستم صدای رو مرتب بشنوم.... با زحمت، در حالی که شک داشتم درست شنیدم یا نه گفتم-من اصلا نمیدونم تو از چی اینقدر عصبانی هستی؟

پوفی کرد ... بازم سکوت و بعد از چند ثانیه، در حالی که قلبم میخواست از سینه ام بیرون بجهه گفت-یعنی تو خبر نداری که دوستت امروز زنگ زده خونه ی ما و چه حرفایی زده؟

با دهن باز گفتم-دوست من؟

-آره... دوستت!! رویا خانوم!

چند ثانیه مغزم قفل کرد... رویا... اون آدم بی دست و پای شهرستانی، همونی که از کل برنامه و نقشه ام خبر داشت... زنگ زده و..

با این حال خودم رو نباختم و گفتم-چیا گفته؟

-از رابطه ی به شدت نزدیک من و تو... از خونه ای که من کرایه کردم و... دیدار این بازیا چیه؟ من رو پیش مامانم میخوای خراب کنی؟؟؟ مادر من بهم بیشتر از چشمش اعتماد داره! دختر چرا نمیفهمی خود تو هم پات این وسط گیره!

یه نفس لرزون کشیدم... مغزم دل دل میکرد... اشک دوید تو چشمام... نمیدونستم از چرت بودن حرفا خوشحال باشم یا از حرفای رویا دلخور....

یه نفس دیگه و گفتم-من از هیچی خبر ندارم! از هیچی!

آهی کشید-پس رویا شماره ی مارو از کجا آورده؟؟؟

-یکی داره من و...

خندیدم... بلند... دیگه از پیچ کردن خبری نبود!-از بس با همه خوب تا کردی، ملت تو فکر انتقام!

لب گزیدم و گفتم-من هیچوقت برای خراب کردن تو از خودم مایه نمیذارم!

-برای منم جالبه! چقدر ابلهی که بخوای...

داد زدم-خفه شو! تو حق نداری به من توهین کنی!

صدام ناخدا آگاه بالا رفته بود... عصبی بودم... از دست عقاب، حرفاش، توهیناش... رویا... اعتمادی که بهش کرده بودم...

در اتاق باز شد...

بابا هراسون تو چهارچوب در وایساد...

پتوم رو بیشتر دورم پیچیدم و گوشی از دستم افتاد...

بابا جلو اومد...

نگاه عصبیش روی گوشی موند... با کی حرف میزنی این وقت شب...

دستم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و همزمان که اشکام رو پاک میکردم گفتم-عقاب!

صدای ویز ویزی از توی گوشی میومد...

بابا گوشیم رو برداشت...

با خشم گفت-چرا لباس تنت نیس؟

صدای مامان از پشت سرمون اومد-چی شده...

پشت سرشم داریوش با قیافه ی نگران، همه ی نگاهها روی من بدبختی که لباس تنم نبود و پتو رو دورم پیچیده بودم، گریه میکردم و فکر میکردم، اگر این حرفا به گوش بابا برسه چی میشه!!!

و خجالت میکشیدم، از فکراییی که احتمال داشت تو سرشون رژه بره!

صدای بابا از شدت عصبانیت میلرزید-الو؟

گوشی رو پایین کشید...

یه نفس لرزون و عصبی و گفت-داره میاد پایین! بپوش لباست رو! اینه نتیجه ی اعتماد من؟ این وقت شب چه حرفی دارید با هم بزنید؟ هان؟

یه بار دیگه آب دهنم رو قورت دادم...

بابا عصبی داد کشید-چرا لباس نداری؟

مامان کنارش وایساد... با حرص گفت-چرا دعواش میکنی؟ دیدار شبا بدون لباس میخوابه! عادت داره!

و من فکر کردم، بار چندمیه که مامان داره ازم حمایت میکنه؟؟؟

بابا و داریوش بیرون رفتن...

مامان موند...

صدای زنگ در از بیرون اومد...

هق هق کردم... بی دلیل... شایدم هم با دلیل... از ترس، استرس، شوک، تحقیر شدن!!!

اینا دلیل بود؟؟؟ شاید اون موقع بود، ولی الآن که بهشون فکر میکنم، میبینم تمام درگیریای ذهنیم حماقت بودن...

داد و بیداد بابا بلند شده بود...

صدای عمه قابل تشخیص بود... زمزمه هایی شنیده میشد و مامان... با چشم غره فقط نگام میکرد...

لباس راحتیام رو پوشیدم و با عصبانیت گفتم- چرا همچین نگام میکنی؟

و با پشت دست اشکام رو پاک کردم...

-راستش رو بهم بگو...

همینطور که یه شال رو سرم میکشیدم به طرف در رفتم و گفتم-راستش رو به همه میگم!!!

و از اتاق بیرون رفتم!

همین که پامو توی هال گذاشتم صدا خاموش شد...

یه نفس عمیق کشیدم... با پشت دست اشکام رو پاک کردم ...

عمه بلند گفت-الهی بمیرم ،گریه چرا...

فیش فیشی کردم... عمه رو که میخواست بغلم کنه رو کنار زدم... با بغض گفتم-از عقاب بدم میاد... ازش متنفرم...

-دیدارا!

نگاه نکردم ببینم صدای بلندی که اسمم رو کشیده و توییخی به زبون آورده بود کیه... فقط خیره موندم رو صورت

عقاب! تو چشمای به شدت مشکیش و ادامه دادم-در اینکه میخوام سر به تنش نباشه شکی نیست! همش

تحقیرم میکنه، سر به سرم میذاره، کل کل میکنه، بحث میتراشه!!! به هزار و یک دلیل ازش بدم میاد... اما...

خیره موندم رو صورت عمه که وایساده بود و به گلای قالی خیره بود-ولی هیچوقت نخواستم از چشم خونواده اش

بندازمش... اونم اینجوری، به قیمت مایه گذاشتن از خودم!!!

بابا غرید-یکی درست بگه قضیه چیه!

نگاهم روی عمه و عقاب چرخید...

مامان بی صدا بازوی بابارو ماساژ میداد... پرستو کنار داریوش وایساده بود...

نگاهم رو عقاب موند... شاهین کاملاً پشت سرش بود... مثل یه بادیگارد، مثل یه نگهبان!!!

فکر کردم، چقدر شاهین درشت تر از عقابه!! ولی... چشمای سرخ شاهین کجا و برق چشمای عقاب کجا! شونه های افتاده ی شاهي کجا و استواری قامت عقاب کجا!!!

بابا یه قدم برداشت و محکم تر و بلندتر غرید-حرف بزنی!

عمه نفس عمیقی کشید...

هنوز به عقاب خیره بودم...

-امروز یکی زنگ زد خونه مون...یه سری حرفای عجیب غریب درباره ی دیدار و عقاب زد... من که باور نکردم، ولی از روی بی عقلم به این پسر گفتم تا مثلاً حواسش باشه بدخواه زیاد داره، چه میدونستم نصف شبی اشک این طفل معصوم رو در میاره! من فقط به عقاب اعتماد ندارم... دیدار هم نجیبه... این حرفا درباره ی این دوتا بعیده! بابا غرید-کدوم حرفا؟

نگاهم رو از چشمای عقاب گرفتم... صورت بابا هر لحظه سرخ تر میشد...

عمه من و منی کرد-حرف چرت... شنونده باید عاقل باشه... فکر میکردم عقاب بزرگ شده، چه میدونستم دست هرچی بچه هست رو از پشت بسته! دیدار بی تقصیره داداش!

این بار بابا عربده کشید-دارم میگم چه حرفایی بوده؟

ناخودآگاه چشمم بسته شد... یه قدم عقب رفتم... به دیوار پشت سرم تکیه زدم ...

عمه هوفی کرد...

عقاب به حرف اومد... محکم گفت- یه مشت اراجیف... اینکه من و دیدار باهم دوستیم... همش با همیم، این طرف و اونطرف میریم!

-دیگه؟

سرم رو روی پاهام گذاشتم...از رویا یه همچین آشوب درست کردنی بعید بود... از همون رویای بی دست و پایی که بهش میگفتم کابوس و ککش نمیگزید... همون دختری که تک تک مسئله های اصولش رو از روی دست من مینوشت ...

-همینا!

آب دهنم رو قورت دادم... بلند شدم... دستم رو به سرم گرفتم، از بس گریه کرده بودم و حرص خورده بودم چشمم میسوخت، قلبم نامرتب میتپید... به کی باید اعتماد میکردم دیگه...

آهی کشیدم...

بی توجه به جمع برگشتم سمت اتاق...

صدای بلند عقاب رو شنیدم-از جمع معذرت میخوام که این حرف رو میزنم... ولی دیدار...

برگشتم سمتش... پشیمون نبودم که این حرفارو بهش زدم...اما.. برق چشماش باعث شد یه لحظه فکر کنم به چیزایی که گفته بودم..

پلک زد... دستش رو رو دست شاهین که شونه اش رو گرفته بود گذاشت و گفت-من قصدم آزار دادن تو نبود... ازت متنفرم نیستم!! فقط میخواستم باهات مثل برخورد خودت رو داشته باشم!همین!

نگاهش رو دوخت تو چشمای بابا و گفت-بابت امشب هم معذرت میخوام!حالا که دارم فکر میکنم میبینم قضیه زیادم مهم نبوده!!!

دیگه واینستادم تا بقیه ی حرفاش رو بشنوم... اینقدر حالم بد بود که نخوام یه دقیقه ی دیگه بمونم و به جواب پدری گوش بدم که به دخترش اندازه یه سر سوزن اعتماد نداشت!!!نمیخواستم حرفای عقابی رو بشنوم که عادتش بود با برخوردش شرمنده ام کنه، و بقیه که ساکت و صامت بودن و حتما تو دلشون دنبال مقصر میگشتن!!!

در اتاق رو قفل کردم، بی توجه به دستگیره ای که پی در پی بالا و پایین میشد، سرم رو زیر بالشت قایم کردم و زار زدم... از حرفای عقاب دلخور نبودم، از بی معرفتی رویا دلم نگرفته بود، از سر و صدایی که راه افتاده بود، غصه دار نبودم... چیزی که اذیتم میکرد، بی اعتمادی اطرافیان بود...

بابا...به جای اینکه بپرسه نصف شبی چی اذیتم کرده،به لباسایی که تنم نبود گیر داده بود!

مامان،قبل از اینکه بذاره از حمایتش دلگرم شم،توبیخم کرده بود!

آهی کشیدم...

سرو صدای بیرون خوابیده بود...دستگیره هم دیگه بالا و پایین نمیشد.

بلند شدم،شالم رو از سرم کشیدم...تمام لباس هام رو در آوردم... در اتاق قفل بود، ترسی از باز شدن یهویی نداشتم... وحشتی از توبیخ شدن نبود...

جلوی آئینه وایسادم... خیره شدم به بدنی که از دید خودم برنزه بود و از دید بقیه سیاسوخته!دست کشیدم به موهایی که از نظر خودم فر بودن و از دید بقیه وز!!!

دستام رو دور کمرم حلقه کردم... کمری که به نظر خودم باریک بود... کمری که گودی داشت، قشنگ بود...

بازو هام رو بغل کردم... لاغر بودن،ولی حال به هم زن نه!!!

دستم رو توی مو هام گره کردم و کشیدم، تیره بودن ولی بد حالت نه!!!

گریه کردم... تو چشمام خیره شدم... درشت نبودن، ولی ریز هم نه!!!

موهام رو محکم تر کشیدم... افکارم بچه گانه بود، ولی کثیف نه!!!

اولین شی ای که به دستم رسید رو از جلوی آینه برداشتم، گل سری بود که عقاب خریده بود...

نگاهم ناخودآگاه کشیده شد به ساک کاغذی! بلندتر زار زدم...

خسته بودم... از تحقیر، مقایسه، بی اعتمادی!!

با پشت دست اشکلم رو پاک کردم...

خیره شدم به بالای سرم...

هق زدم... سربار بودن، ولی ...

نگاهم رو دوختم رو دیوار رو به روم... از بغل دستیام معرفتشون بیشتر بود...

بینیم رو بالا کشیدم...

زل زدم به تصویر توی آینه... به دختری که با یه بدن سیاسوخته ی لاغر مردنی، رو به روم وایسادم بود! هوفی

نفسم رو بیرون دادم!

گلسر رو روی میز انداختم و زمزمه کردم، -درستت میکنم دیدار!!!

محکم و قطعی گفتم احتیاجی به کارآموزی ندارم... و تمام وقتم رو پر کردم با کلاس آشپزی و باشگاه رفتن و خرید و کلاس رقص! قصد داشتم به هر نحوی شده تو جشن دامادی تنها برادرم خوش بدرخشم... پس وقت آزادم رو هم اختصاص دادم به توی سایتای مختلف چرخ زدن و یه کالکشن خیلی توپ از لباسای مجلسی جمع کردن که انصافا انتخاب یکی از میونشون کار سختی بود...

و البته خاموش کردن خطم و خریدن یه ایرانسل جدید و تلاش برای چشم تو چشم نشدن با عقاب.

با پختن غذاهای رنگ و وارنگ، لبخند مینشوندم رو لبای مامان و یه تشکر سرد از بابا میگرفتم! هرچند این تشکر سرد، رگه هایی از رضایت رو نهفته داشت!

به اواسط مرداد رسیدیم...

بابا بعد از کلی دنگ و فنگ یه خونه ی نقلی، تو یه برج نزدیک خودمون برای پرستو و داریوش خرید... عمه هم تمام فکر و ذکرش شده بود خرید جهیزیه برای پرستو که الحق هم سنگ تموم گذاشت!

همه به نحوی درگیر بودن، اون وسط تنها کسی که آروم و بی صدا، در رفت و آمد بود و نبودش، زیاد تو چشم نبود، شاهین بود...

شبا تا دیر وقت بیرون بود، وقتی میومد هم با چشمای سرخش به همه یه سلام خشک و خالی میداد و میرفت تو اتاقش و تا دیر وقت چراغ اتاقش رو روشن میداشت...

عمه به شدت مصر بود براش یه زن خوب پیدا کنه، و مامان تاکید داشت فکر کردن به ازدواج شاهین رو موکول کنن به بعد از جشن داریوش اینا!

و اون وسط، هرازگاهی با خودم فکر میکردم، دلیل اینهمه قرمزی چشمای شاهین چی میتونه باشه... چرا سرخی چشمش اینقدری که برای من پررنگه تو چشم بقیه نیست؟

و وقتی به هیچ جوابی نمیرسیدم، ترجیح میدادم به این حضور بی صدا فکر نکنم.

اون میون، پرستو اصرار داشت برای آرایشگاه، بره پیش همون کسی که مد نظر خودش بود، نه اونیه که برای نامزدی رفته بود... و این وسط مامان سعی داشت متقاعدش کنه، آرایشگر قدیمی بهتره!

برای ثانیه ای حس کردم مامان داره مادرشوهر بازی در میاره، و از اونجایی که انتخاب آرایشگاه رو حق مسلم عروس میدونستم، محکم به مامان گفتم، -شما لطفا دخالت نکنید! این حق پرستوئه که بره جایی که حس میکنه بهتر درستش میکنه!

مامان در جواب فقط گفت -قصدم دخالت نبود!

و بعد از بین حرفا فهمیدم پرستو از آرایشگاه مورد نظرش وقت گرفته و خوحال شدم حداقل یه حرکتی زدم که نشون بدم خواهرشوهر نیستم!!!

بلاخره تصمیم گرفتم برای مراسم چی بپوشم...

پارچه ی نقره ای براقی رو بابا برام سوغاتی آورده بود، به شدت مناسب بود برای یه مدل که از اینترنت کسش رو گرفته بودم...

یه پیراهن ساده و قشنگ که بالا تنه اش، از جنس همون پارچه ی نقره ای بود و روی شونه ی راستم یه بند کلفت میخورد و پایین تنه اش رو دامن کلوش حریر مشکی...

چیزی که لباس رو جذاب میکرد، برق جیب پارچه بود... و چیزی که باث میشد بیشتر به دل من بشینه، جمع و جور بودن لباس بود... اینکه موقع رقصیدن چیزی تو دست و پام نیست، برام باارزش ترین چیز بود...

بعد از صحبت با آرایشگر، قرار شد موهام رو کراتینه و هایلایت کنم ... یه تیکه از پارچه ی حریر رو به صورت تل بزنه تو موهام.

یازدهم شهریور، مراسم بود...

چیدن جهزیه رو به یه موسسه ی دکوراتیو سپردن، همینطور تزیین سالن عروسی رو...

در یک کلام، همه چیز برای یه عروسی مجلل آماده بود...

و چیزی که بیشتر از همه چیز من رو متعجب کرد، لباسی بود که لباسی بود که پرستو میخواست بپوشه!

یه پیراهن ساده ی حریر! و قرارش با آرایشگر مبنی بر دادن یه آرایش ساده!

و من تازه فهمیدم چرا نمیواست بره پیش آرایشگر ماما! چون اون بنده خدا عادت داشت عروس رو رنگ و وارنگ کنه!!!

و با خودم فکر کردم، عروس ساده، با یه همچین مجلس پر زرق و برقی، یه کم در تناقض نیست؟

به هر حال روز مراسم رسید! پرستو ساعت ۹ رفت آرایشگاه و من قرار شد ساعت ۱۲ برم!

و از اونجایی که میدونستم رانندگی با کفشای پاشنه بلند و قیافه ی بزک کرده، تقریباً غیر ممکنه، از تنها فرد

بیکار جمع، و صد البته بی حاشیه، یعنی شاهین خواستم رسوندنم رو به عهده بگیره!

خیلی زود قبول کرد... و من فکر کردم، شاید بتونم از زیر زبونش بکشم چی مصرف میکنه؟

و سریع زبونم رو گزیدم و زمزمه کردم- تو نباید فضولی کنی دیدار!

سوار ماشین که شدم، تازه یاد جشن نامزدی افتادم و همراهی ناخواسته ام با عقاب...

وقتی میخواست ماشین رو از در حیاط بیرون ببره، چشم تو چشم شدم با عقاب که داشت از انباری بیرون میومد...

سریع رو برگردوندم و مشغول جلو ور رفتن با سیستم صوتی ماشین شدم...

شاهین بی صدا رانندگی میکرد... حتی نپرسید کجا میخوای بری، و من حدس زدم، میدونه همون آرایشگاهی میرم که پرستو رفته.

کلافه از شنیدن آهنگایی که تمام مدت، خواننده مشغول زار زدن بود گفتم- ناسلامتی عروسی خواهرته! آهنگ شاد نداری؟

پوزخندی زد و گفت- دل خوش سیری چند؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم- یعنی دلت ناخوشه؟

شونه هاش رو داد بالا و گفت- خیلی وقته!

تند گفتم- چرا اونوقت؟

هوفی کشید و گفت- چقد یهوویی بزرگ شدی دیدار!

بی توجه به حرفش گفتم- این جواب من نبود!

پلک زد... سیگاری بیرون کشید، با صدای گرفته گفت- بکشم؟

شونه بالا انداختم- راحت باش!

شیشه ی ماشین رو پایین داد... ضبط رو خاموش کردم و خیره شدم به دودی که با ولع میبلعید....

-جواب ندادیا!

آهی کشید و گفت- از اینکه بزرگ شدی ناراحتم!

با دهن باز گفتم- وا!

مات خندید... سیگار بین انگشتای بلندش دود میشد و شاهین به رو به رو خیره بود...

-عقاب دوست داره!

دهنم بسته شد...

حرفای شاهین عجیب غریب بودن... بی سر و ته... نامربوط!

-درست حرف بزن...

-نفهمیدی؟

-چی رو؟

-اینکه دوست داره...

ولومش رو پایین آورد-اینکه دوست دارم...

آب دهنم خشک شد...

لباش رو روی هم فشار داد... انگشتاش رو از هم باز کرد... سیگار رو باد برد... ولی دودش موند... برای چند ثانیه فرصت نداد نفس بکشم...

توی شوک خندیدم-تو؟ منو؟ عقاب؟ منو؟

اونم خندید... چقدر قشنگ میخندید... رو گونه اش چال میفتاد... چرا دقت نکرده بودم به خنده هاش!!!

-شما ژيگولا بهش میگین... چی میگین... آهان مثلث عشقی!

بلند گفتم-شوخیت گرفته؟

-اینقدر عجیبه من و داداشم عاشقت باشیم...آره؟

نالیدم...-شاهین!

-جونم؟

پلک زد...از وقتی که به عقل و فهم که اومدم... دوست داشتم... نمیدونستم یه روزی،برادر خودم، میشه رقیبم.... بدتر از اون.... نمیدونستم یه روزی... تو فقط اون رو میبینی...

خندید...-جفتتون بچه اید... عقاب داره حماقت میکنه... تو گفتی ازش متنفری... ولی چشمت چیز دیگه ای میگفت...

یه نفس عمیق کشیدم-اینا نقشه ی عقابه؟ میخواین منو اذیت کنید!

-ما غلط بکنیم! مگه دلمون میاد؟

اصلا نمیخواستم حرفاش رو باور کنم... نمیخواستم ذهنم درگیر خزعلات بی ربطش باشه... پس خیلی سریع گفتم-ادامه نده!

و خیلی سریع گفتم-چشم!

و تا خود آرایشگاه به سکوت گذشت.... شاهین... نه نه... اصلا نباید بهش فکر میکردم!

نباید بهش فکر میکردم... ولی بدبختانه داشتم بهش فکر میکردم... یا بهتر بگم بهشون...

و همین باعث شده بود نه بفهمم به چی فکر میکنم و نه بفهمم تو مراسم تنها برادرم چی میگذره...

حتی نفهمم تو آتلیه چه ژستایی گرفتم و چه طور عکسایی ازم گرفته شد...

حتی نتونم با دقت و حوصله برقصم!

تنها خاطره ای که از عروسی موند، یه رفت و آمد خسته کننده میون مهمونا بود و لبخندای زورکی تحویل جمعیت دادن...

و آخر شب بدرقه ی عروس داماد تا خونه و تلاش برای چشم تو چشم نشدن با برادر خانومای برادرم!

و این بود حاصل دوماه و نیم وقت و انرژی گذاشتن برای جشنی که هیچی ازش تو ذهنم نموندا!

وقتی برگشتیم خونه نزدیکای صبح بود... سرم به شدت درد میکرد... مامان و عمه مشغول بحث درباره ی چند و چون جشن بودن... بابا خوابیده بود و خبری از پسرا نبود...

مسکنی خوردم ... با هزار ضرب و زور خودم رو به حموم رسوندم...

حرفای شاهین تو سرم رژه میرفتن... برای ده هزارمین بار از اول شب مرورشون کردم... فقط مرور... نه نظری، نه واکاوی، نه ...

زیر دوش وایسادم...

با بدبختی مژه های مصنوعیم رو جدا کردم و به حرفای شاهین فکر کردم... صورت سیاه شده ام رو با صابون شستم و حالت صورتش رو مرور کردم... به موهای غرق تافتم شامپو زدم و سیگار کشیدنش رو تصور کردم...

ناخواسته از غم کلامش اشک به چشمام دوید و قبل از اینکه اولین قطره ی اشک، رو صورت خیس و پرکفم حرکت کنه صدای جیغی از بیرون اومد....

به گوشام شک داشتم...

به صدایی که شنیده بودم...

با ادامه پیدا کردن زجه ها... با حداکثر سرعت حوله به دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون پریدم...

از دیدن شلم شولوای رو به روم چند لحظه هنگ موندم....

چشمام همه جارو تار میدید

گوشام شنیده هاش رو باور نداشت...

عجله ی بابا قابل درک نبود... همینطور گریه های مامان و عمه....

بغل دیوار سر خوردم... همه چیز گواه یه اتفاق بد بود!!!

همه ی صحنه هایی که جلوی چشمم رژه میرفتن!

راه رفتنای داریوش... وسط خونه... مامان عمه رو گرفته بود... بابا نبود... پرستو زار میزد... صدای پیچ داریوش
توی گوشی...

-ماشین عقاب... راننده... زدن ته یه کامیون...

قلبم بد میزد...

عقاب...

هنوز بغل دیوار بودم... هنوز قطره های آب رو بدنم سر میخوردن... از روی موهام میچکیدن و روی بدنم غلت
میخوردن...

عقاب... عقاب... نه امکان نداشت...

صدای زجه های عمه... ناله هاش... عقاب عقاب کردناش...

پرستو هنوز زار میزد...

مامان حال بدی داشت، ولی باید مراقب عمه میبود...

پرستو رو نگاه کردم... آرایش عروسی هنوز رو صورتش بود...

هوا داشت روشن میشد... عمه هنوز کت دامن فیروزه ایش رو در نیاورده بود...

مامان هنوز کت سارافون بادمجونیش تنش بود...

حیف بود این لباسا با رخت عزا عوض شه...

پرستو ناله میکرد...

داریوش بغلش کرد... هق هق کرد-داریوش، عقاب...

اشک از گوشه ی چشمم چکید...

مامان تو گریه گفت-چشمش کردن...

قطره ی بعدی از چشمم سر خورد...

قلبم فشرده شد... سخت بود باور کردن... اصلا مگه بچه ها نیومده بودن خونه...

یه حس تلخ تو رگام پیچ خورد... یاد خنده ها و شیطنتناش تو دانشگاه... تحقیرایی که چپ و راست تو صورتش
پرت میشد...

تیپ امشبش... کامل و شیک...

شاهین گفته بود عقاب دوسم داره...

شاهین ... هوفی کردم... بلند شدم... اون وسط هیشکی حواسش به اون نبود...

-شاهین کجاست...

عمه ناله کرد...

مامان زمزمه وار گفت-کنکه اون کمک راننده...

قلبم وایساد... عمه محکم صورتش رو چنگ کشید... خاک بر سرم شد...

پرستو از حال رفت...

باور نکردم...

بدن خیس و لرزونم رو حرکت دادم... زمزمه کردم-امکان نداره... شاهین و عقاب... عمرا!

چی شده بود... شاهین... نه...

به طرف اتاق دویدم... باید بهش زنگ میزد...

اینا همش کابوس بود... من داشتم خواب بد میدیدم...

گوشیم روی تختم بود...

چنگش زدم... با دستای لرزون صفحه اش رو روشن کردم... یه پیام بود... از شاهین...

هیچوقت برام پیام نمیفرستاد... شایدم... فقط تبریک مناسبتا...

توش نوشته بود-حرفام رو فراموش کن...

زمان رو نگاه کردم... وسط عروسی فرستاده بود...

شماره اش رو گرفتم... بی وقفه بوق میخورد...

یاد خنده اش افتادم... قلبم ریش شد... چال روی گونه اش... حضور بی صدا و آرومش...

تماس برقرار شد...

جیغ زدم... از خوشحالی-شاهین!

یه صدای گرفته و پر بغض نشست توی گوشم-من عقابم دیدار!

روی زانو هام نشستم... قلبم نامرتب تر از قبل میدوید... نمیدونستم از شنیدن صدای عقاب خوشحال باشم یا گواه بد دلم؟

بغضش ، بغضم رو سنگین تر کرد...

-هیچوقت بهش زنگ زده بودی؟

قلبم تیر کشید...

عقاب آه کشید... -هیچوقت نگاه خیره اش رو ندیدی... دیدی؟ امشب... همه ب توجهش به تو بود...

زمان گذشته ی افعال اضطرابم رو بیشتر میکرد...

-همیشه از اینکه لجت رو در میاوردم دعوام میکرد... حتی کتکم میزد! به خاطر تو...

اشکام بی محابا میچکیدن....

-داری گریه میکنی براش؟ گریه نکن.... طاقت اشکاتو نداره!

گلوام داشت تیر میکشید... گوشام درد گرفته بودن...

-پدر بود... برادر بود... همه چی بود...

داد کشید-بود بود بود... دیگه نیست... نیست! میفهمی نیست! الان نباید بهش زنگ میزدی! وقتی حال سرشیش

رو دیدی باید باهاش تماس میگرفتی! دلش رو شکستی دیدار! مثل بقیه ی دلایی که له کردی، شکوندی، داغون

کردی... نمیدونم چی بینتون گذشت... چی بهش گفتی! ولی... ولی هرچی بود آرزوی مرگ کرد!

نعره زد-داداشم رو تو پر دادی!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم... نمیدونم چرا هیچ تلاشی برای تبرئه کردن خودم نکردم... فقط حرفاش رو گوش

دادم... گذاشتم من و مقصر کنه تا دلش آروم شه... گذاشتم داد بزنه از نبود برادرش و من زار بزنم... حق هق کنم و

اشک بریزم... باری شاهینی که همیشه بود ولی من نمیدیدمش... بود، بی حاشیه و بدون سر و صدا... بود ولی آروم

و ساکت... بود با چشمای قرمز و مخمور...

عقاب تماس رو قطع کرد...

توی خودم مچاله شدم و اشک ریختم...

زار زدم و گریه کردم...

بی توجه به داد و ناله های بیرون، دنیا رو اطراف خودم خلاصه کردم و اشک ریختم... قطره های سرد آب از روی

موهام چکیدن روی بدن سردم و من فقط حق هق کردم... به زمین مشت کوبیدم و فکر کردم... خوابم یا بیدار...

کابوسه؟ تموم میشه؟ این حس بد که تو رگجام میجوشه از بین میره؟ شاهین چشم قرمز لبخند قشنگ
برمیگرده؟؟؟ هرکول سینه ستبر بازم قول میده چرخ چمدونم رو تعمیر کنه؟

تو سکوت منو میبیره و بیاره؟ سیگار میکشه؟ مردونه میرقصه؟ شامی شمالی میخوره و لبخند بزنه؟ لب دریا برای
آوردن آب انگور پیش قدم میشه؟؟؟

من... من دیدار قدیم میشم؟... بی توجه میکنم و حشرش رو به درد نخور میدونم؟؟؟ همین حضوری که برای من
به درد نخور بود و برای عقاب همه چیز و همه کس؟؟؟

معهده ام میسوخت... منگ بودم... با همه ی منگی، عهده دار مراقبت از پرستو شده بودم... پرستویی که سر جاش
پیچ و تاب میخورد و زار میزد...

چشمای خودم میسوخت... از خستگی، خواب، گریه، بغض، ناباوری...

نگاه از چشمای قرمز و لباسای مشکی گرفتم... باورم نمیشد تموم شده... قبل از اینکه بیست و چهار ساعت از به
چشم اومدنش بگذره، اینطوری غروب کنه...

صدای الرحمن تو خونه پیچیده بود... شلوغ بود و پر رفت و آمد... سر پرستو رو به سینه ام تکیه دادم... چه حالی
داشت... تصور جای اون بودنم سخت بود چه برسه...

اشک بی وقفه از چشمام میریخت... تحمل جو خونه سخت بود...

پرستو زار زد-دیدار... داداشم...

لحن داداشم گفتنش... قلبم رو سوزوند... داداشش... داداش شاهینش...

چشمامو محکم تر روی هم فشردم... تا نه هیاهوی اطرافم رو ببینم، نه صورت زخمی عمه که از بس رو صورتش
چنگ انداخته بود به اون روز در اومده بود... نه...

خودمم زار زدم... با دیدن شونه های افتاده ی عقاب... کز کردنش بغل دیوار آشپزخونه و سری که به پاهاش تکیه
داشت...

حواس هیشکی به اون نبود...

پرستو میلرزید... دستای منم... همینطور مغزم که از ناباوری این اتفاق به لرزش افتاده بود...

معهده ام تیر کشید... جوشونده ای که خاله مهتاب به دستم داده بود تو دهن پرستو ریختم... مده ی خودم از دیدن
رنگ جوشونده بهم خورد... پرستو دستم رو کنار زد...

عقاب سر جاش لرزید... سرش روی شونه اش افتاد...

از دیدن وضعیتش تقریباً داد زد... همه ی نگاهها به طرفم چرخید...

پرستو رو کنار زدم و به طرفش دویدم... چند سانتی متریش حس کردم چقدر داغه... دستم رو روی بازوش گذاشتم... بابا به طرفم اومد... داریوش پشت سرش... زیر بغلش رو گرفتن و بلندش کردن... عمه بلند تر ناله میکرد... زجه میکرد، اشک میریخت...

بغل دیوار ولو شدم...

داشتن عمه رو کنترل نکردن که از جاش بلند نشه... ولی اصرار داشت باید بره و خودش داروی عقاب رو بده... پرستو بیحال فقط هق میزد...

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشمام رو به پاهام فشردم... بدنم گر میگرفت... یهو یخ میشد. فکم داشت سفت میشد... قفل میشد... مغزم داشت دل دل میکرد...

کشش اینهمه فشار عصبی رو یه جا نداشت...

شقیقه ام تیر کشید... اسید معده ام تا وسط گلوام اومد... سکسکه کردم... فکم قفل تر شد... مغزم تیر کشید...

تمام تلاشم رو کردم تا بلند شم... باید خودم رو به اتاقم میرسوندم... اشک هام رو از صورتم کنار زدم... وایسادم... دنیا رو تار میدیدم... قبل از اینکه فرصت کنم قدمی بردارم حس کردم زیر پام خالی شد... و قبل از اینکه سقوط کنم یکی زیر بازوم رو گرفت و چشمام بسته شد.

صدای خنده های خودم رو میشنیدم، همینطور صدای خنده های فردی که کنارم بود... باد مستقیم به صورتم میخورد و من سرخوش جیغ میکشیدم و داد میزدم - تند تر... گاز بده... یه ————— واه ————— ن...

صحنه پاک شد...

لب ساحل... رو دوش داریوش سوار بودم... التماس میکردم یکم بره پایین تا منم خیس شم...

شش سالم بود... یه تاپ شلوارک نارنجی تنم بود... لباس خیسم به تنم چسبیده بود و موهام به صورتم دوخته شده بودن...

داریوش خم شد... میخواست منو ببره زیر آب... ولی...

زیر پاش خالی شد...

به خودم که اومدم قلپ قلپ آب میخوردم...

دست و پا میزد و آب از دماغ و دهنم وارد گلو می شد....

یه دفعه بالا کشیده شدم...

یکی منو به خودش چسبوند... پیشونیم رو بوسید و به طرف ساحل حرکت کرد..

گریه می کردم... ترسیده بودم...

شاهین بود... پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستام رو دور گردنش... داریوشم تلاش میکرد بیاد سمت ساحل...

روی حصیر شنی گذاشتم...

چشمامو بستم و گرمای حوله ای که مامان دورم میچید رو به جون خریدم....

کم کم خواب رفتم....

-دیدار پاشو! چقدر میخوابی... تو دیگه بزرگ شدی... باید زود پاشی... کمک من بدی... یه کاری یاد بگیری... از پرستو یاد بگیر... نمیداره عمه ات دست به سیاه و سفید بزنه... یه پا کدبانوئه! هرطور که فکر میکنم از تو سر تره! شانس نیاوردیم تو بچه... خدا شانس بده!

تابستون ۱۲ سالگیم رو خوب یادم میاد... بغضی که حاصل مقایسه شدن بی مورد بود رو هم...

اول دبیرستان بودم... با یه مانتوی خاکی طوسی، شل و ول مسیر رفتن به مدرسه رو طی می کردم...

یه پسر سیریش شده بود...

حرفاش رو یادم نیست.. فقط یادمه با ضرب و زور شماره اش رو بهم داد...

هنوز تصمیمی برای تماس گرفتن نگرفته بودم... ظهر داشتم برمینگشتم خونه...

همون پسر تا نزدیکی خونه اسکورتم کرد... سر کوچه... عقاب هم از مدرسه میومد... پسر رو دید...

شب تو خونه... بابا عصبی وارد ساختمان شد... یه کشیده تو گوشم خوابوند و... بعد از کلی جار و جنجال که دیگه مدرسه نمیفرستمت، کیفم رو بیرون ریخت... شماره رو دید...

یه سیلی دیگه...

طعم خون...

بازم یه بغض... این بار با نفرت....

آش نخورده و دهن سوخته...

یه هفته حبس تو خونه...

پوز خند عقاب...هرروز وقت رفتن به مدرسه...

-از پرستو یاد بگیر... آسه میره آسه میاد... دخترای نجیب رو خواستگاری خوب میبرن... تو بچه داشتن شانس
نیاوردیم...

بازم سکوت...

طرد شدن... بغض، تب، گریه... در نهایت تشنج! مهمتر از اون... حس نفرتی که برای همیشه تو دلم موند... بیزاری
از کسایی که حضورشون تو کلام بقیه، بد رقم آزارم داده بود.

-دیدار...

با زحمت چشمام رو باز کردم...

همه جا تار بود...

چشمام رو روی هم فشار دادم و وقتی باز کردم متوجه شدم تو اتاقم نیستی...

نگاهم موند رو صورت نا آشنایی که رو به روم بود...

یه لبخند کج و مضحک زد و گفت-اگه میدونستم اسمت رو صدا بزنم بیدار میشی زودتر اینکار رو کرده بودم...

دهنم خشک بود.. تمام تلاشم رو برای فرو دادن آب دهنم به کار گرفتم و همزمان با سوزش گلویم گفتم-تو کی
هستی؟

-تو یعنی شما؟

باز هم مضحک خندید و گفت-از پرسنل بیمارستان!

نگاهم رو دوختم به روپوش سیفدش، و اسمی که نقره ای روی صفحه ی مشکی حک شده بود... ولی نور اتاق برای
تشخیص کافی نبود...

پوفی کردم... دستم رو به سرم رسوندم و گفتم-چرا اینجام؟

-تشنج! البته گویا سابقه داشتی قبلا! خوشحالم که چشمات رو باز کردی!! دارم کم کم به خودم امیدوار میشم،
صدام شفا بخشه! حالا خدا رحم کرد نامزدت نیستم، وگرنه به خاطر گرمای حضورم چشمات رو باز میکردی و
صحنه رمانتیک میشد!

چشمام رو روی هم فشردم...چقدر ور میزد...

باز هم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-خانواده ام کجان؟

یهو قیافه اش رو جدی کرد و گفت- خانواده؟ شرمنده خانوم توهم زدید شما خانواده ای ندارید!

با بهت نگاهش کردم.... دیگه مضحک نمیخندید... نگاه طور خاصی شده بود... یه طور خاص... خیلی خاص...

نگاهش منو میترسوند... حرفاش دلم رو آشوب میکرد... با صدای لرزون گفتم - تو کی هستی؟

خندید... دندونای سفید و یکدستش رو به نمایش گذاشت و گفت- عاشق تو!!!

ناخود آگاه، سرجام مچاله شدم و داد زدم- کمک!!!!

ناخود آگاه سرجام مچاله شدم و داد زدم- کمک!

به ثانیه نکشید که آقای پرسنل بیمارستان به طرفم هجوم آورد و جلوی دهنم رو گرفت تا بیشتر از اون داد نزدم...

بوی خوب تنش، توی شامه ام پیچید... یه آرامش خاص بهم داد... اینکه طرف دزد نیست... تبهکار نیست! شایدم بود! یه تبهکار باکلاس که قبل از ارتکاب جرم عطر میزد... و همین افکار ضد و نقیض آرامش لحظه ایم رو گرفت و باعث شد مجدداً برآیداد زدن تقلا کنم... ولی اینقدر محکم جلوی دهنم رو گرفته بود که نمیتونستم داد بزنم...

- هیس! گوش کن... کاریت ندارم...

دست و پا میزد... نفس کشیدن سخت شده بود... دستام رو روی دستاش گذاشتم تا هولش بدم عقب، ولی محکم وایساده بود!

- اینجا چه خبره؟

صدای تویببخگر، زن باعث شد دستاش شل بشن... با ناراحتی نگام کنه و با یه لحن خیلی مظلومانه بگه- کاریت نداشتم که!

عقب کشید و با ناراحتی خودش رو روی مبل ول کرد!

زن پرستار نزدیک اومد و گفت- امیرحسین! تو اینجا چیکار میکنی... با این دختر چیکار داشتی؟

با زحمت نفس میکشیدم... قلبم اینقدر تند میزد که صداشون رو خوب نمیشنیدم! پس واقعا از پرسنل بیمارستان بود...

- چرا لباس دکتر صدوقی تنته؟

- نمیدونم!

- با این لباس از بخش زدی بیرون؟

نگاهش کردم... داشت سر تگون میداد...

-الآن هم برای من بد میشه، هم برای خودت!

بغض صداس رو حس کردم...نیم نگاهی به من انداخت و گفت-نگاش کن چقدر شبیه سیبه!

مات موندم... تازه ضربان قلبم به حالت عادی برگشته بود...پسرک دیوونه!من شبیه سیب بودم؟ من بیشتر به خربزه شباهت داشتم!

نگاه پرستار رو روی خودم حس کردم...نگام هنوز به مردی که کنارم روی کاناپه افتاده بود، بود. داشت تو صورتم میخندید...

-نه اصلا هم شبیه سیب گل نیست!

سیب گل؟یعنی گل سیب؟چی داشتن میگفتن اینا؟

ادامه داد-پاشو امیرحسین!پاشو بریم... اینجا نباید دیده بشی.. این دختره هم فراموش میکنه...تاحالا ده بار بهوش اومده باز...

یه چیزی تو سرم خالی کرد...

- دختره نیست... دیداره! اسمشم مثل اسم سیب خاصه!

پلکام داشت سنگین میشد... قلبم منظم تر میزد ...

زبونم شل... دست و پام بی حس... کم کم همه چی تاریک شد.... دیگه هیچی نفهمیدم.

یکی داشت موهام رو بازی میداد...

چشمام رو باز کردم... مامان کنارم بود... با یه صورت تکیده و خسته... پیشونیم رو بوسید و گفت-بیدار شدی مامان؟

بغض کردم...

گلووم درد میکرد... شاهین... خلیلم کمرنگ نبود... من کمرنگ میدیدمش...

اشک از چشمام چکید... عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد... من آزارش داده بودم...

مامان سرم رو بغل گرفت-الهی دورت بگردم...

بی وقفه صورت و پیشونیم رو بوسید...

موهام رو بازی داد... چقدر لذت بخش بود محبتاش، ولی... ولی نه وقتی اینقدر وجودم پر از حسای بد بود...

شاهین نبود... چقدر ترسناک...

با اون هیكل و هیبت، زیر خاک خوابیده بود... چقدر وحشتناک...

دیگه نفس نمیکشید... چقدر هولناک...

تو قبر بود... لای یه پارچه به اسم کفن... بهش میگفتم جوان ناکام...

آه کشیدم...

نمیتونستم به خودم بقبولونم یه همچین مسئله ای رو... یه همچین دغدغه ای رو... یه همچین فاجعه ای رو!

-مامان....

اینقدر صدام گرفته و پر بغض بود که خودمم تعجب کردم...

با صدای گرفته جوابم رو داد-جونم...

-دروغه نه؟

اشکش رو صورتم چکید-کاش بود...

کاش دروغ بود، یا کاش شاهین بود، یا کاش همه چیز مثل گذشته بود... به هر حال.. همه اش یه مفهوم و معنی داشت...

-چرا اینقدر آروم بود؟

-بیا درباره اش حرف نزنیم....

نالیدم-یکی از اعضای خانواده بود... هرروز میدیدمش... مگه میشه؟

-بچه های عمه ات همشون آرومن... شاهین از همه بیشتر...

-پرستو خوبه؟

-نه زیاد!

زبونم رو با زحمت چرخوندم-عقاب چی؟

-ساکت... صامت... مثل یه مرده ی متحرک... نه اشکی... نه گریه ای... نه حرفی...

اشک تند تر از چشمم چکید... یاد حرفاش پای تلفن افتادم، یاد عربده هاش...

-میخوام پیام خونه...

موهام رو بوسید-بذار ببینم دکتر چی میگه...

-مامان...

-جونم؟

نفسم گرفت... داشتم به حق حق میگفتم...

-شاهین و داریوش... الان که دارم فکر میکنم...

مکت کردم... مامان ادامه داد-داریوش داره دیوونه میشه.

-منم... من دارم روانی میشم... مثل داریوش دوش داشتم...

و زیر لب گفتم-دارم و...خواهم داشت!

با احتیاط از بغل دستش بلند شدم... خواب بود... یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو به صورت خیسم رسوندم...

سریع از اتاق بیرون رفتم... میدونستم اگر چشماشو باز کنه و ببینه بیدار شدم میخواد مجبورم کنه بخوابم...

توی دستشویی صورتم رو شستم...

قلبم تیر میکشید... درست مثل روزی که اون اتفاق نحس افتاد...

از دستشویی بیرون اومدم... یه نگاه به ساعت انداختم... نزدیک یازده بود...

از دیدن خونه ی بهم ریخته و نامرتبمون آه عمیقی کشیدم... تمام این نامرتبیا به خاطر وسایل عقاب بود که وسط
هال ۲۵متریمون پلاس بودند...

اینهمه کار رو دستش بود و هنوز خوابیده بود...

دستی به موهام کشیدم... یه راست وارد آشپزخونه شدم... باید نهار میپختم...

با باز کردن در فریزر آه از نهادم بلند شد... هیچی نداشتم...

پوفی کردم و به طرف کیف پولم رفتم... با دیدن چند تروالایی که دیروز داده بود بهم لبخندی زدم و مانتوم رو
برداشتم...

-کجا؟

نیم متر از جا پریدم...

برگشتم سمتش... از دیدن قیافه ی آشفته اش یه لحظه ترسیدم، ولی سریع به خودم تشر زدم...چرا هول کردی؟

بعد با لبخند گفتم-بیدار شدی؟

اخمی کرد... دستی به چشماش کشید و گفت-گفتم کجا؟

-میرم خریدا!

یه نگاه به کیف توی دستم انداخت و گفت-با هم میریم!

شونه هام رو بالا دادم...

خمیازه ای کشید... همینطور که به طرف دستشویی میرفت گفت-چند شنبه ست امروز؟

دکمه های مانتوم رو بستم و گفتم-پنجشنبه!چطور؟

آهی کشید... یهو یادم اومد... پنجشنبه بود و وقت سر زدن به اموات...

-میرم بهشت زهرا... بلدی حلوا بپزی؟

شونه هام رو بالا دادم... یاد گرفتنش اینترنت میخواست...

-آره!

-مرسی...

دیگه هیچی نگفتم... همین که تق در دستشویی رو بست، گوشیم رو بیرون کشیدم و طرز پخت حلوا رو سرچ

کردم... همه ی مایحتاجش رو تو خونه داشتیم...

سریع گوشیم رو تو کیفم سر دادم و شالم رو مرتب...

عقاب با همون لباس منزل به طرف در اومد... میدونستم وقتی لباس عوض نکرده یعنی اعصاب نداره... پس هیچی نگفتم...

کارت بانکش رو تو جیبش سر داد و گفت-بریم؟

سعی کردم آرام باشم... هول و ولای درونم رو ناشی از یادآوری خاطرات گذشته و ترس از آینده بروز ندم و به همین حال دلخوش کنم... به همین که کنارشم و صدای نفسهایش رو میشنوم...

لبخند زدم... دستش رو گرفتم... دمپایی های مشکیش رو پاش کردم... یه نگاه خالی بهم انداخت... دستم رو فشار داد... دیگه نه نگاهش رو باور داشتم، نه فشار دستش رو، نه محبتای زورکی و حرفای تلخش رو...

با اینهمه دستش رو فشردم و با هم از خونه بیرون زدیم... کلی خرید داشتیم

بوی گلاب خونه رو گرفته بود... عقاب همینطور که نیمرو ها رو میچرخوند زیر لب زمزمه میکرد-داداشی چشمتو بست... نمیگیری تو سراغم...

پوفی کردم...

دست از ریختن نارگیل روی حلوا کشیدم و گفتم-عقاب بس کن!

در جواب گفت-فردا جمعه س... بریم پیش مامانم؟

اشک دوید تو چشمام... لبم رو تر کردم و گفتم-کاش زودتر گفته بودی... بادمجون میخریدیم میرزا قاسمی بیزم
براش!

لبخند کمرنگی زد و گفت-همین که بریم پیشش کافیه! بساط جوجه رو خودم ردیف میکنم..

سرم رو تگون دادم...

نباید فکر میکردم... نه به امروزم... نه به دیروزم... نه به آینده... من فقط باید خونسرد جلوه میکردم... عقاب رو
میشناختم... این آرامشش اصلا دلنشین نبود... هر آن امکان داشت بحث رو بکشه وسط... و اون موقع ...
هوفی کردم...

روی ظرف حلوا رو محافظ کشیدم...

عقاب هم با نیمروی مخصوصش رسید...

بدون اینکه نگام کنه گفت-دیگه نمیخوام بری سر کار!

لب گزیدم... داشت شروع میکرد...

-بی خبر بیرون نمیری... رابطه ات رو با همه قطع میکنی... سارا و دارا و رویا هم نداریم!

آه کشیدم...

بلند گفت-میشینی تو خونه!

با بغض گفتم-حوصله ام سر میره که!

نیشخندی زد... از همونا که پلیدش میکرد... از همونا که بهم میفهموند عقاب در اوج مهربونی میتونی بدذات هم
باشه... قلبم لرزید!

-میشینی توی خونه... بچه ی منو بزرگ میکنی!!!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت-بچه ای که از پدرش متنفری!

محکم گفتم-عقاب! ما قرار گذاشتیم!

ابروهاشو داد بالا... با حرص گفت-قرار بی قرار! قرارمون وقتی شما دروغ گفتی بهم ریخت! منم از این به بعد به
روش خودم بازی میکنم!

زمزمه کرد...

-بیچاره بچه... تو از پدرش متنفری... من از مادرش!

آب دهنم خشک شد...

-بابات از دیدن نوه ی شریک قدیمیش... همینطور نوه ی خودش خوشحال میشه نه؟

قیافه ی بهم ریخت...

مشتی به پیشونیش کوبید و گفت-نوه ی خواهرش... برادرزاده ی عروسش... بچه ی دخترش... بچه ی خواهرزاده اش...

داشت روانی میشد...

-داداشت... مامانت....

زجه زد-بچه ات!!! تو... همه رو داری.... همه رو...

موهایش رو کشید... از پشت میز پریدم... از دیدن حال و روزش..... زار زدم... سرش رو بغل کردم... هدیون میگفت...

-گریه کن...

روی موهایش بوسیدم و گفتم-گریه کن تورو خدا....

سرش رو بالا گرفت... با بغضی که تو صداش بیداد میکرد خوند-گریه نمیکنم نه اینکه سنگم...

گریه غرورم و بهم میزنه...

مرد برای هضم دلتنگیاش...

از روی صندلی بلند شد... به طرف در خونه رفت... بقیه ی شعر رو خودم خوندم

گریه نمیکنه، قدم میزنه!!!

در رو محکم بهم کوبید... دلتنگ بود... حق داشت... حق داشت ... حق داشت

دکتر برگه ی ترخیص رو امضا کرده بود، ولی من تمایلی برای رفتن به خونه نداشتم...

حضورم رو الزامی نمیدونستم... برعکس چند روز قبلش که به شدت مشتاق رفتن به خونه بودم، ولی... وقتی به تنش یه خونه ی به عزا نشسته فکر میکردم، قلبم تیر میکشید.

تحميل خونه ی پر رفت و آمد رو نداشتم... حوصله ی ناله و گریه رو نداشتم... طاقت نگاه های به اشک نشسته رو نداشتم...

قدرت دیدن خونه ی بدون شاهین رو نداشتم... نای فکر کردن به نبودش و رفتن یهویی رو نداشتم!
از طرفی... حس میکردم، هنوز باید بمونم... حس میکردم مسائلی هست که باید ازش سر در بیارم.. یه حضور بی رنگ بود که من فکر میکردم زیادی پررنگه... سایه اش رو هر شب پشت در اتاق میدیدم و باید میفهمیدم کیه...
اسمش رو به خاطر داشتم... همینطور اسم زنش رو، نامزدش رو، جی افش رو... شایدم خواهرش رو... احتمال داشت دخترش هم باشه...
به افکارم پوزخندی زدم...

تو خونه کسی انتظارم رو نمیکشید... ولی اینجا... یه حسی بهم میگفت یکی بدجوری نگاهش به منه...
و من در انتظار دیدن اون پرستاری که اون شب یه چیزی تو سرمم خالی کرد و باعث شد خواب برم مونده بودم...
بلاخره وقتی مامان داشت کمکم میکرد لباسام رو تنم کنم اومد تو اتاق.

یه نفس عمیق کشیدم... پرستاره بیکار وسط اتاق وایساده بود... حس میکردم اونم دنبال فرصتیه تا با من حرف بزنه!

پوفی کردم...

لبم رو گزیدم و رو به مامان گفتم-خانوم پرستار کمکم میکنن... تو میری برام شکلات تلخ ۷۵ درصد بخری؟ مارک لومینا!

اسم مارک هنوز تو ذهنمه... یه اسم عجیب غریب سر هم کردم تا مامان حالا حالا ها معطل پیدا کردن این مارک تو سوپر مارکتای اطراف بیمارستان بمونه، و از اونجایی که میدونستم من، و حساسیتم رو روی مارکها میشناسه به این زودیا برنمیگرده...

لبخندی زد و بلند شد... این روزا عجیب مهربون شده بود... یه بوسه روی پیشونیم نشوند و رفت...

تنها نگرانیم، سر رسیدن خرزوخان بود که رفته بود کارای ترخیص رو انجام بده...

همین که مامان از اتاق بیرون رفت رو به پرستار گفتم-ببینید... من مطمئنم یه پسر رو تو اتاقم دیدم... همینطور شمارو!

لبخندی زد و گفت-میدونم... اون پسر خواهرزاده ی منه!

نگاش کردم... لبم رو تر کردم و گفتم-میبینمش... پشت دره همش... چرا؟

آهی کشید... با غصه گفت-ببین... قصه ی امیرحسین خیلی مفصله... شاید تو یه فرصت بهتر بتونم برات بگم....
ولی... دیدار ، فکر میکنم تو این شرایط... خدا تورو رسونده تا امیرحسین رو به این دنیا گره بزنی... اون حالش
خیلی بد بود... درست وقتی که تورو آوردن بیمارستان، امیر هم خودکشی کرده بود... برای بار چهارم... ولی وقتی
تو عالم خواب و بیداری تورو دید... از اون وقت حالش بهتر شده... حداقل به فکر خودکشی نیست... الانم... بفهمه
رفتی باز میترسم...

یه آه دیگه کشید...

-کنارش باش... خواهش میکنم... این کمک رو در حق یه خانواده ی درد کشیده انجام بده... بذار به زندگی پیوند
بخوره...

آب دهنم رو قورت دادم...

ترسیده بودم... پسره روانی بود!کسی که حس میکردم نگاهش به منه یه دیوونه بود!

پرستار یه برگه به طرفم گرفت.... آروم و پر بغض گفت-برای هممون عزیزه... این شماره ی منه... اگر حس کردی
میخوای بیشتر بدونی باهام تماس بگیر... اگه کمکمون کنی... مدیونت میشیم!

یه بار دیگه آب دهنم رو قورت دادم...

کاغذ رو تو دستم فشردم... پلک زدم و سعی کردم خونسردانه برخورد کنم-بهش فکر میکنم!

لبخند زد...

پیشونیم رو بوسید... با چشمای پر اشکش کمکم کرد لباسامو بپوشم و همزمان با تموم شدن کارش خداداد
رسید...

پرستار لبخند پر دردی زد و از اتاق بیرون رفت!

خداداد با صدای گرفته گفت-خاله کجاست؟

نگاه از راهی که پرستار رفته بود گرفتم... دوختم به خداداد... برعکس شاهین پر سر و صدا بود... میدونستم
باهاش خیلی صمیمیه... صورتش ته ریش داشت و پیراهنش مشکی بود... عزادار بود... عزادار بودیم...

-دیدار کجایی...

اشک دوید تو چشمم... خداداد هم مثل شاهین تو حاشیه بود... ولی گاهی تو حاشیه پررنگ میشد... برعکس
شاهین...

و سریع فکر کردم... اگر اتفاقی براش می افتاد ، من اینطوری بهم میریختم؟

نگاهش متعجب شد-دیدار؟

آب دهنم رو با سختی قورت دادم... با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم-شاهین خودکشی کرد؟

فقط نگام کرد...

یه نگاه پر حرف... زبانش رو به لبش کشید... با دست راستش گوشه های چشمش رو فشرد و گفت-چرا این فکر

رو میکنی؟ شاهین رو اینقدر ضعیف شناختی؟

با همون صدای گرفته ام که برای خودمم عجیب بود گفتم-پس...

پوفی کرد...

تند گفت-جلوی سالن عروسی،ماشین عقاب بد جایی پارک بود... نمیتونست از پارک درش بیاره، باید صبر میکرد

تا ماشینا برن بیرون... از اون طرف، عمه ات بهش گفته بود بره تو خونه ی عروس و داماد چراغونیارو چک کنه...

ماشین میخواست! سوییچ ماشینش رو داد به شاهین سوییچ شاهین رو گرفت...

خداداد آهی کشید...

شاهین بعد از عروسی،موند تا حساب و کتابارو یه چک بزنه و بعد بیاد خونه... آخرین نفر از توی تالار میزنه

بیرون... با پوریا..

دهنم باز موند...قلبم چند لحظه یادش رفت باید بتپه!

توی جاده، یه وانت با سرعت میزنه عقب ماشین عقاب... سرعت شاهین اینا هم زیاد بوده، کنترل ماشین از

دستشون در میره، میخورن به کامیون جلوشون...

قلبم تیر کشید....

-پوریا و شاهین هردوشون...

معه ام شروع کرد به سوختن... اونی که همراه شاهین بوده... همونی که میگفتن له شده ،معلوم نیست کیه....

قلبم میزد... بد میزد...

چشمامو بستم... شقیقه هام تیر کشید...

خداداد لب تگون میداد... پس لباس عزاش به خاطر پسر عموش بود...

پریا... بیچاره پریا... بیچاره پرستو...

پوریا... تهدیداش... بد خلقیاش...

خندیدناش... رقصیدنش... رانندگی بی کله اش... حرفای عاشقانه اش...

-دیدار...

نگاهم رو دوختم به خداداد... چرا هیشکی از پوریا حرفی نمیزد؟ پوریا برعکس شاهین پررنگ بود... هشت ماه از زندگیم رو، روز و شب پررنگ دیده بودمش...

چشمام رو روی هم فشار دادم... میلرزیدم...

-دیدار؟

به نفس نفس افتادم... به حق حق... پوریا... بد کرده بود ولی... حیف بود برای مردن... مثل شاهین...

دستای خداداد دورم پیچید و تکونم داد-دیدار؟

زار زدم... این چه مصیبتی بود که سرمون اومده بود؟

چشمام تار میدید... لبام میسوختن... پوریا و شاهین... همراه هم... کنار هم... با یه نقطه ی اشتراک... هر دو عاشق... هر دو...

نمیتونستم باور کنم... مرگ شاهین هم داشت مسخره به نظر میرسید...

تا میتونستم چشمام رو باز کردم و تو صورت خداداد داد زدم-دروغ میگی... دروغ میگی!

با بهت اطرافم رو نگاه میکردم...

در و دیوار پر بود از پارچه های مشکی که به خانواده ی سماوات و پرواز تسلیت گفته بودن...

قلبم تیر میکشید... مامان بازوم رو گرفت و به طرف حیاط برد... صدای قرآن تو گوشم پیچید... قلبم فشرده شد...

چشمم ثابت موند روی حجله ی مشکی... یکی از عکسای قشنگشم توی قاب بود... جلوش شمع روشن بود... نور قرمز افتاده بود تو چشمایی که مشکی بودن... و من مصرانه دنبال ردی از قرمزیشون بودم...

کراوات طوسی شیکی زده بود و دستش رو به لبه ی کتش گرفته بود و مغرورانه میخندید...

نفسم بند اومد... حیف این قد و بالا بود... حیف این هیکل و قیافه بود... حیف این موجود بی آزار بی سر و صدا بود...

با فشار دست مامان، نگاهم رو از عکس گرفتم و پام رو گذاشتم تو حیاط... حیاطمون پاییز نیومده، زرد شده بود... گلا پژمرده شده بودن... خاک باغچه خشک بود...

انگار شاهین که نبود، هیشکی دیگه به درختا سرکشی نمیکرد!

آهی کشیدم... با دیدن ماشینش... دلم تپید... بغض بیخ گلوم رو گرفت... آخرین بار تو همین ماشین با من حرف زده بود...

از عشقش گفته بود... از علاقه اش... از بزرگ شدنم گله کرده بود... شایدم تعریف!

هوفی کردم... مامان بازوم رو فشرد... به طرف ساختمان هدایتیم کرد...

نای قدم برداشتن نداشتم... ولی باید میرفتم... نمیشد تا ابد ایستاد و نگاه کرد...

خونه تو سکوت بود... کسایی هم در رفت و آمد بودن که سال تا سال نمیدیدمشون... ولی بودن و همدردی میکردن...

نگام کشیده شد روی عمه... تکیده شده بود... افسرده و رنگ پریده...

نگاهش افتاد به من... لباس لرزیدن... اشک دوید تو چشماش...

دستاش بالا اومدن... ناله کرد... زار زد... جیغ کشید-دیدار... دیدار عمه دیدی چی به سرم اومد... دیدی چه خاکی به سرم شد؟

چشمم رو بستم تا لابه های یه مادر داغ دیده رو نبینم... حرفاش رو نشونم...

-سی سال نگاه کردم به قد و بالاش... سی سال درد کشیدم تا بزرگ شد... سی سال هر شب رفتم نگاش کردم... دست کشیدم تو موهای قربون صدقه اش رفتم... میخواستم دامادش کنم... براش عروس بیارم... بچه ام... شاهینم...

دستاش رو جوری گرفت که انگار یه بچه تو بغلشه... وقتی بهم تحویلش دادن ۸۰۰ گرم بود... با بدختی بزرگش کردم... به اینجا رسوندمش... شب تا صب بیدار بودم... صب تا شب کنارش نشستم... داد زد-۸۰۰ گرم کجا هشتاد کیلو کجا... خدا...

خودم رو رسوندم بهش... تو بغلش خزیدم... تو بغل عمه ای که دوشش نداشتم... ولی حالا... با زجر کشیدنش داشتم زجر میکشیدم... پا به پاش گریه میکردم... و فکر کردم... اون زنی که بچه ی تو بطنش رو از دست میده چه میکشه، همون زنی که بچه رو ندیده... فقط تکوناش رو حس کرده... وای به حال مادری که ...

و قول دادم... هیچوقت مادر نشم... من طاقت اینجور درد هارو نداشتم...

نگاهم رو دوختم به پرستو... مثلاً نو عروس بود... ولی چه نو عروس تکیده و خسته ای... چه نو عروس بی حس و حالی...

دلم سوخت...

برای تک تکمون... برای همه... موندن تو این جمعی فقط دلسوزی میطلبید...

دلم تنهایی میخواست... سکوت...

بلند شدم... به طرف اتاقم رفتم... بی هوا دستگیره رو پایین کشیدم... در قفل بود... نفسم رو با هوف بیرون فرستادم...

حوصله ی پرس و جو برای کلید رو نداشتم...

از ساختمان بیرون زدم...

خودم رو رسوندم به پشت حیاط و گوشه کثیف، ولی خلوتی کز کردم... و نگاهم رو دوختم به ته سیگارایی که روی سنگفرش جا خوش کرده بودن...

جرقه ای توی ذهنم زده شد... منم...

بلند شدم...

دستم رو رسوندم به کیف گوشیم... همیشه یه کم پول تو زپیش بود...

با دیدن یه پنج تومنی ناخواسته نیشخندی زدم...

بی صدا از خونه بیرون رفتم... تا سوپر مارکت راه زیادی بود...

فکر کردم و قدم زدم...

گوشیم رو توی دستم فشردم و قدم زدم...

این گوشی... چقدر خاطره تو خودش ذخیره داشت!

بغض کردم... یاد عکسای توش افتادم... شاید میتونستم از شاهین عکسی پیدا کنم... از پوریا اس ام اسی...

از هجوم خاطره ها به مغزم ، حس کردم هر آن امکان داره رگهای سرم منفجر شن...

به قدم هام سرعت دادم...

بی توجه به اشکایی که روی صورتم میغلطیدن خودم رو توی مغازه پرت کردم...

بی توجه به تعجب مردی که پشت دخل بود، اسکناسم رو روی میز کوبیدم و همزمان که بینیم رو بالا میکشیدم گفتم-سیگار و کبریت!

با بهت گفت-چه مارکی

برای اولین بار بی توجه به مارک گفتم-مهم نیست

وارد حیاط شدم... قبل از اینکه نگاهی فرصت تعقیب کردنم رو پیدا کنه، تو همون گوشه ی کثیف، ولی خلوت کز کردم...

پوریا تی تیش مامانی بود... رو سنگفرش کثیف نمینشست!

نگاهم رو دوختم به ته سیگارایی که روی سنگفرش کف حیاط بود و آه کشیدم...

شاهین سیگار میکشید... حتی وقتی داشت منو میبرد آرایشگاه، همون روز نحس، بعد از ابراز علاقه اش سیگار کشیده بود.

بسته ی سیگار خودم رو بیرون کشیدم... همینطور فندکی که از سوپر مارکت خریده بودم...

پوریا قسم خورده بود حالم رو بگیره... حالم گرفته شده بود... ولی اون نبود....

اشکام روی صورتم خشک شده بودن و مطمئن بودم صورتم کثیفه!

کش و قوسی به عضله های صورتم دادم تا رد شوره ها یکم از هم باز شه... یه نفس عمیق کشیدم تا از کیپی بینی هام کم شه...

میخواستم سیگار بکشم... منی که از بوش متنفر بودم...

به دیوار تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم.. دستم رو روی فندک قرمز حرکت دادم و زل زدم به آتیش آبیش... دستم رو برداشتم.. شعله ته کشید...

نخ پلاستیکی دور بسته رو باز کردم...

مطمئن بودم که میخوام تجربه اش کنم....

میگفتن تلخه... تلخ تر از این لحظه ها نبود...

دوتا قطره اشک سر خورد رو صورتم...

شاهین با اینکه سیگار میکشید، مخالف سیگار کشیدن خانوما بود....

ذهنم پر کشید به چهارشنبه سوری چند سال قبلش...

وقتی دختر پسرای دور آتیش داشتن سیگار دود میکردن، گفته بود خاک بر سر مردی که بذاره زنش سیگار دست بگیره...

هوفی نفسم رو بیرون فرستادم...

کاغذ طلایی رو بیرون کشیدم... بوی بدی نمیداد...

یه نخ بیرون کشیدم... چند قطره دیگه اشک سر خورد رو صورتم...

خودمم نمیفهمیدم چرا میخوام بکشم... چرا داشتم میرفتم سمت چیزی که ازش بیزار بودم.

دستم روی فندک قرمز فشار وارد کرد... بازم شعله ی آبی سرک کشید... سیگار رو بین لبام گذاشتم و آتیش رو نزدیکش بردم...

همین که اولین پک رو بهش زدم صدایی متوقفم کرد-داری چه غلطی میکنی؟

عقاب با لباس مشکی رو به روم وایساده بود...

نگاهم رو دوختم به صورت اصلاح نشده اش... شونه های خمیده اش...

سیگار از بین انگشتام لیز خورد...

آب دهنم رو قورت دادم... تلخ بود...

به طرفم اومد... زانو هام رو تو بغلم کشیدم... سرم رو روشن گذاشتم تا اشکم رو نبینه...

-سیگار میکشیدی؟

دیده بود... سوال پرسیدنش چه معنی ای داشت.

کنارم نشست... زانوهایش رو بغل کرد... با بغض گفت-چرا سیگار؟

نالیدم-دارم خفه میشم...

حس کردم لحنش مهربونه....-تو که راحت میتونی اشک بریزی... سیگار چرا....

-گریه جواب نمیده...

-سیگارم جواب نمیده...

یه آه کشید و ادامه داد-امتحانش کردم... بی اثره!

بعد گفت-بهتری؟ کی اومدی؟

فکر کردم... چطور تو این شرایط میتونه حالم رو پرسه...

به جای جواب گفتم-مگه من شاهین رو پر نداده بودم... چرا حالم رو میپرسی؟ مگه تقصیر من نبود؟ پس نباید برات مهم باشه....

-هیششششش... من عصبی بودم... هنوزم شوکه ام ولی اون لحظه... آخرین اس ام اس تو گوشیش پیامی به تو بود.... فکر کردم شاید یه کاری کردی که خواسته....

آه کشید-معذرت میخوام... من فکر میکردم خودکشی کرده... ببخشید!

عذرخواهی کرده بود... از من... از منی که ازش متنفر بودم... جلوی شاهین گفته بودم ازت متنفرم ولی شاهین میگفت چشمام...

-چطور به خودت اجازه دادی همچین فکری کنی وقتی میدونستی یکی دیگه هم کنارش بوده؟ فکر میکردی شاهین اینقدر ابله که یکی دیگه رو هم به کشتن بده؟
آهی کشید...

کلافه از آه های تلخش دوباره سرم رو به زانو هام چسبوند...

-اون لحظه... اینقدر شوکه بودم... اینقدر هول بودم که... که فقط دنبال مقصر میگشتم...

داد کشیدم-اون راننده هه مگه نبود... کارمندای بیمارستان مگه نبودن؟ باید به من بند میکردی؟! فهمیدی تمام این چند روز چی برام گذشت؟ تا خواب بودم که همش خاطرات گذشته بود... بیدارم که میشدم عذاب وجدان که نکنه تقصیر من بوده؟

-من معذرت خواهی کردم ازت... متاسفم...

بلند شدم... بسته ی سیگار و فندکم رو هم برداشتم...

بلند شد... مچ دستم رو از روی مانتو گرفت و بسته رو بیرون کشید... با جدیت گفت-وقتی یه مرد گریه میکنه، یعنی دیگه سیگار اثر نداره... ولی وقتی یه زن سیگار میکشه یعنی...

بازم آه کشید- دلم نمیخواد دیگه سیگار دستت باشه... حتی تو بدترین شرایط... بازم...

یه آه دیگشید-بازم میگم که خیلی خیلی متاسفم!

ازم فاصله گرفت...

برگشت و به طرف ساختمان رفت...

نگام خیره موند رو همون گوشه ی کثیف ولی دنج... روی ته سیگارای روی زمین... یعنی کی اونارو دود کرده بود؟

عصبی دستش رو روی صورتش کشید... بغضم عمیق تر شد...

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم-کجا بودی؟

به جای جواب آروم زمزمه کرد-بیا لباس بپوش... دیر میشه!

آه کشیدم و دنبالش وارد اتاق خواب شدم...

مثل هر وقت دیگه ای که میخواست بره بهشت زهرا، سر تا پا مشکی پوشیدم... منم مشکی پوشیدم...

ظرف حلوا رو دستش گرفت و جلوی در وایساد تا کفشام رو بیوشم...

با کلی بغض انباشته وسط گلوم کفشام رو پوشیدم و دنبالش از خونه بیرون رفتم...

سعی کردم به هیچی فکر نکنم ولی شدنی نبود... نه میتونستم ذهنم رو از گذشته ی دور پاک کنم، نه از گذشته ی نزدیک، مثلاً چند ساعت قبل، نه میتونستم به آینده امیدوار باشم... نه به حال دلخوش...

بغضم هر لحظه بزرگتر میشد...

بهم گفته بود ازم متنفره... منم بهش گفته بودم... ولی این مال قبل بود، نه الانی که اینقدر دوش داشتم...
به ماشین استارت زد...

کمر بندم رو بستم... یه نفس عمیق کشیدم و بوی گلاب توی حلواری وارد ریه هام کردم...

زل زد به رو به روش... خیره شدم به دستام... دستایی که با یه حلقه ی ساده و معمولی زینت داده شده بودن.

هوفی کردم... همین حلقه رو هم خودم برای خودم خریده بودم، وگرنه عقاب... همینطور که بقیه ی مقدمات رو ازم دریغ کرده بود، حلقه رو هم...

پوفی کشیدم... بازم داشتم به گذشته فکر میکردم...

با بدبختی به زن بودنم لعنت فرستادم... بیچارگی از این واضح تر؟ وقتی هزار و یک دلیل برای تنفر وجود داشت، من عاشق شده بودم... و این عشق... داشت آزارم میداد... این عاشقی خیلی تلخ بود... تلخ تر از هر تلخی... و من بیزار بودم از عاشقی خودم، از معشوق بودن عقاب... بدم میومد از این عشق... عشقی که آسمونش هزار و یک رعد و برق داشت و هیچوقت آفتابی نمیشد...

مسیر خونه تا بهشت زهرا رو تو سکوت گذروندیم... همینطور محل پارک ماشین تا کنار قبرهارو...

عقاب قبرهارو با دقت شست...

بغضم هر لحظه داشت اوج میگرفت...

خیره موندم به اسامی... قلبم تیر کشید...

یه قطره اشک از نوک بینی عقاب پایین افتاد... نشست رو سنگ قبر تیره ی پدرش... یه دنیا اشک دیدم رو پوشوند... نگاهم رو ابری کرد... نگاهی که داشت اسام رو از نظر میگذروند

نگاهم رو از اسما گرفتم.. دوختم به آسمون بالای سرم... یه آه از ته دل کشیدم و قبل از اینکه اجازه ی ترکیدن بغضم رو صادر کنم، ظرف حلوا رو برداشت و با عجله دور شدم.... بعد از گذشت اینهمه وقت... بعد از گذشت هر هفته سر قبر اومدن، هنوز به دیدن این صحنه عادت نداشتم... هنوز زجر میکشیدم، قلبم درد میگرفت و... بینیم رو بالا کشیدم و جلوی اولین نفری که از کنارم رد میشد رو گرفتم... با صدایی که از شدت بغض گرفته بود، ظرف رو جلو بردم و گفتم -بفرمایید!

زن حلوایی برداشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد که من توجه نکردم.... با عجله به طرف فرد بعدی رفتم... حتی نمیخواستم به چیزی فکر کنم... فعلا تنها وسیله ای که میتونست گولم بزنه که فکر و خیالی ندارم ظرف حلوایی بود که برای اموات شوهرم پخته بودم و حالا داشتم پخش میکردم!!!!

آخرین برش حلوا هم از توی ظرف بیرون کشیده شد... حالا حسایی از عقاب دور بودم... وایسادم... بغضم بی اجازه ترکید... با صدا به گریه افتادم... من داشتم تاوان چی و پس میدادم...
-دیدار؟

برگشتم... عقاب با چشمای سرخ و صورت تکیده رو به روم بود....
بلند تر زار زدم...

چند قدم به طرفم اومد... ظرف پیرکس خالی رو از دستم گرفت و گفت -فکر کردی گم شدی؟
سرم رو تکون دادم و توی دلم گفتم -گم شدم... وسط سرنوشت!

ظرف رو به دست راستش گرفت و با دست چپش دستم رو گرفت... فشارش دادم... یواش گفتم -من حواسم بهت بود... مگه میذاشتم گم شی؟

بغضم شدیدتر شد... پر صدا گریه کردم بیشتر... من عقاب رو باور نداشتم خدا... من این دیوونه رو باور نداشتم... همین دیوونه ای که داشت برام نفس میشد...
بازم در سکوت به طرف ماشین رفتیم... همینطور تا خونه...

بی صدا گریه کردم و عقاب فکر کرد از ترس گم شده... و من گذاشتم تو اشتباهش غرق بمونه... حرف زدن خیلی وقت بود که دیگه اثر نداشت.

تو مسیر خونه، مرغ و ماهی خرید... میدونستم داره برای فردا تدارک میبینه... فردا جمعه بود و مثل روال هر هفته میرفتیم دیدن عمه...

هوفی کردم...

دلم گرفته بود... یه تفریح جدید میخواستم... یه گردش نو... غیر از مزار و آسایشگاه... غیر از بیرون رفتن با دوستای عقاب... دلم میخواست برای چند ساعت که شده مال خودم باشم... از این اسارت خسته شده بودم.. خسته...

روزی عزاداری تموم شدن... تموم که نه... خونه از جمعیت خالی شد... سر و صدا ها خوابید... ناله ها تبدیل شدن به بغض و سکوت...

منم... بیشتر از هروقت دیگه ای نسبت به اطرافم بی توجه شدم و غرق شدم تو خودم...

با شروع دانشگاه و رو به رو شدن با رویا، دلم از نفرت پر شد... تازه یادم اومد از دست چند نفر عجیب دلخور بودم...

بهش کم محلی کردم و هرچی سعی کرد باهام حرف بزنه پس زدمش... کم کم بی خیال شد...

عقاب ساکت شده بود... دیگه نه تیکه میپروند نه سر به سرم میذاشت...

هر دو تامون به طور عجیبی تو سکوت غرق بودیم....

بعد از کلاس دانشگاه... عقاب جلوم رو گرفت... با صدای خش دار گفت-منو میرسونی خونه؟

آب دهنم رو قورت دادم-مگه ماشین نداری؟

هوفی کرد و گفت-ماشینم که رفت اسقاطی...

تند خواستم بگم ماشین شاهین که لب گزیدم... مطمئن بدم عقاب حاضر نیست دست به مگان شاهین بزنه!

سرم رو تکون دادم... سوییچ رو به طرفش گرفتم و گفتم-خودت رانندگی کن...من سرم...

نذاشت جمله ام تموم شه... سوییچ رو گرفت و سوار ماشین شد...

بی صدا میروند... فرصت خوبی بود تا چشمامو ببندم و فقط فکر کنم.. به تصمیمایی که داشتم... میخواستم زنگ

بزنم به پرستاره... چند روزی بود که دلم بدجوری شور میزد... هرشب خواب اون سایه رو میدیدم که دنبالمه...

مطمئن بودم فقط یه نفر میتونه باشه...

صدای آه عقاب رو شنیدم... و بلافاصله جمله اش رو-حتی وقتی بدترین شرایط روحی رو داری،نذار اطرافیات متوجه شن.

چشمام رو باز کردم...

نگاهش به رو به روش بود... با یه اه دیگه گفت-دیدار... امروز همه تو دانشگاه یه جوری نگات میکردن... سعی کن...

هوفی کردم... ناخواسته دستم رفت سمت مانتوم... مقنعه ام... ابرو هام...

آب دهنم رو قورت دادم...

عقاب بازم اه کشید... نه به اون دختر شنگول مرتب.. نه این دختر...

دیگه هیچی نگفت، ولی مطمئنم میخواست بگه شلخته....

چشمامو روی هم فشار دادم... میشد به زندگی برگشت... ولی همراه بقیه... تنهایی... وقتی عمه و پرستو هنوز صورتشون خیس بود... ماما پا به پاشون اشک میریخت، بابا و داریوش و عقاب ریش عزا داشتن....

تنهایی نمیشد... تنهایی امکان نداشت...

رسیدیم خونه... طبق معمول ماما پیش عمه و پرستو بود... بابا و داریوشم که نبودن... عقاب سوییچ رو دستم داد و گفت-تو نمایا بالا؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم... و دوباره زمزمه کردم-سرم درد میکنه...

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و زمزمه کرد-بهرتر باشی...

بعد با عجله پله هارو بالا رفت...

در رو باز کردم و وارد خونه شدم... یه راست رفتم تو اتاق... همینطور ک جورابام رو در میاوردم شماره ای که پرستار بهم داده بود رو گرفتم....

-الو؟

آب دهنم رو قورت دادم... بدون سلام و احوالپرسی گفتم-دیدارم!

تقریبا جیغ کشید-دیدار؟ دیدار جان خوبی؟

پوفی کردم و روی تخت نشستم-بله...

سکوت شد... پرستار سکوت رو شکست-خیلی وقته منتظر تم...

نفهمیدم چطوری گفتم-امیر حسین خوبه؟

فکر میکنم شوکه شد... چون چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت-فکر نمیکردم اسمش یادت مونده باشه...

لبم رو تر کردم...

-میخوام ببینمش...

با صدای بغض آلود جوابم رو داد-خوشحال میشه...

-بیمارستانه؟

-آره... ولی ... ولی قبلش باید باهات حرف بزنم... هروقت خودت بگی...

با سرت گفتم-بد از ظهر... بیکارم!

-من تا ساعت ۳ شیفتم... ساعت ۳... فضای سبز بیمارستان.. چطوره؟

لبم رو تر کردم-خوبه!

-منتظر تم دیدار...

با دلهره ای که ناگاه به دلم نشست بود گفتم-میام.

و تلفن رو قطع کردم... یه حس بهم میگفت اشتباه کردم... یه حس میگفت دارم درست میرم... و من... فقط چمامو بستم و فکر کردم-هرچه پیش آید... خوش آید

مانتوی مشکی مرتبی پوشیدم... عقاب بهم گفته بود شلخته... نگفته بود... ولی میخواست بگه... پس بهتر بود قبل از اینکه کس دیگه ای مستقیما این واژه رو بهم بگه یه سر و سامانی به وض لباس پوشیدنم میدادم، سر و سامان دادن به قیافه هم که هنوز زود بود...

شال مشکی ای روی سرم انداختم و سوییچ ماشین و موبایلم رو برداشتم...

خیلی وقت بود کسی ازم سوالی نمپرسید... کجا میری؟ چرا میری؟ با کی میری؟ کی برمیگردی؟

پس با خیال راحت جورابامو پام کردم و بعد از پوشیدن کتونی های مشکیم از خونه بیرون زدم...

نزدیکای سه رسیدم بیمارستان... معده ام درد گرفته بود... از گرسنگی بود... از بوفه ای که روی محوطه ی بیمارستان بود کیک و شیر کاکائویی خریدم و مشغول خوردن شدم...

به هیچی فکر نمیکردم... یعنی اینقدر استرس داشتم که نمیتونستم فکر کنم.

فقط از روی استرس داشتم با ولع خوردنی توی دهنم میگنجوندم.

-دیدار جان؟

برگشتم...

پرستاره نزدیک اومد... لبخندی زد و گفت-سلام گلم.

دستاش رو از هم باز کرد و گفت-خوبی عزیزم؟

برای روبوسی جلو رفتم و سلام دادم...

-کم کم داشتم ناامید میشدم...

هوفی کردم... با صداقت گفتم-من میترسم!

-از کی گلم؟

-از همه کس و همه چی!

-ندونسته؟ اول راه؟

دستم رو کشید و روی نیمکت نشوندم و گفتم-اگه میترسی، چرا...

نداشتم سوالش رو کامل بیان کنه، با عجله گفتم-نمیدونم...

آهی کشید... کنارم روی نیمکت نشست و گفتم-گفته بودم خواهرزاده امه؟

سرم رو تکیه دادم...

-طاقت داری برات بگم؟؟؟

بازم سر تکیه دادم....

پرستار تند گفت-تک پسر...بعد از کلی نذر و نیاز خدا امیرحسین رو بهشون داد... عزیزه... مهربونه... ولی...

چند ثانیه سکوت کرد...بعد ادامه داد-دانشجوی مهندسی شیمی بود...سال آخر..شاگرد اول بود... نمیدونم چی

شد که عاشق یه دختره شد...هیچوقت نگفت چطوری با دختره آشنا شده... فقط پاشو کرد تو یه کفش که من

سیب گل رو میخوام...مامانش اینا قبول کردن...میخواستن برن خواستگاری دختره که...

نفسش رو لرزون بیرون فرستاد..-از یه خانواده ی مستضعف بود... پدرش و برادرش معتاد بودن.... میخواستن به

زور شوهرش بدن... سیب گلم اون مرده که سن پدرش رو داشته میکشه...

دهنم از تعجب باز موند...

-امیر داغون شد...خودش رو به آب و آتیش زد تا از خانواده ی مرده رضایت بگیره...حتی حاضر شد یه دیه ی

سنگین بهشون بده اما... برای انتقام گرفتن از خانواده ی سیب رضایت ندادن.... بد جنسی کردن... سیب رو...

قلبم به شدت میزد... نفسم هر لحظه میرفت که غرق شه...

-امیرحسین روانی شد... دیوونه شد... اینقدر خودزنی کرد که یه مدت تو کما بود... دیدار جان...

بلند شدم...

نمیتونستم بشینم...

پرستار داشت گریه میکرد... دستم رو گرفت - گفتی طاقتش رو داری...

لرزون گفتم - ازم چی میخواین...

بینیش رو بالا کشید و گفت - امیرحسین رو....

چیزی تو گلوم لرزید....

اشک تو چشمام غوغا میکرد... با لرزش گفتم - بذارید فکر کنم....

دستم رو فشرد و با غصه گفت - فقط... نذار دیر شه!

برگشتم خونه... از بس بین عقم و قلبم کش مکش بود، کم کم عقم داشت کم میاورد و دست از کار میکشید.

دیدن پرستار حماقت بود... و مطمئنا کمک به امیرحسینی که اسمش به راحتی تو ذهنم نقش بسته بود... اما... من با دلم چیکار میکردم؟ دلی که میگفت باید بهش کمک کنی... باید اونو به زندگی برگردونی... عمه سه تا بچه داشت، با از دست دادن شاهین چه به روزش اومده بود؟ حالا مامان امیرحسین، فقط یه دونه داره... اگه طوریش بشه...

ماشین رو پارک کردم و چشمامو روی هم فشار دادم... لبم رو تر کردم و با اطمینان گفتم - باید برم پیشش! باید کمک کنم!

همینقدر که با خودم حسابم صاف شد، یه نفس عمیق کشیدم و وارد راه پله شدم...

وسط راه پله رسیدم به عقاب که با عجله داشت پله هارو پایین میرفت... دلم شور زد... نکنه باز فشار عمه رفته بالا؟

با جیغ گفتم - عمه طوریش شده؟

تازه انگار متوجه حضورم شد... دستی تو موهای کشید و گفت - نه.. دیرم شه، باید برم...

و با نهایت سرعت دور شد... یه نفس تازه کردم و با گفتن - بازم جای شکرش باقیه، - خواستم وارد خونه شم که عقاب از پایین پله ها داد زد - دیدار برو بالا نهار بخور...

لبم رو تر کردم... قبل از اینکه کلید رو توی در بچرخونم از فکرم رد شد، تو شرایطی که دیرش شده هم به فکر مننه!!!

لبخند زدم... ولی سری وقتی یاد حرفای تلخش شب عروسی افتادم... لبخندم کمرنگ شد...

هوف هوف نفسم رو بیرون دادم... یه آه کشیدم... من هیچوقت نمیتونستم دیدم رو نسبت به عقاب از کدر بودن در بیارم... مگر نه اینکه عقاب همون آدمی بود که باعث شد بابا بهم بی اعتماد شه؟ مگه همونی نبود که منو پرت کرد تو استخری که یه عالمه سوسک روی آبش شناور بودن؟ مگه نه اینکه منو باعث مرگ برادرش میدونست؟

خودم جواب خودم رو دادم-عقاب همون آدمیه که بهم گفت مرغ عشق... گفت کلاغ... گفت حرفاش از سره عشقه... همون آدمیه که با اون پسره احمدیان بحث گرفته بود که دور منو خط بگیره... قسم خورده بود نذاره پوریا اذیتم کنه

همین که اسم پوریا از ذهنم رد شد،دستام شروع کردن به لرزیدن... با کمترین قدرت کلید رو توی در چرخوندم و با آه فکر کردم... دلم میخواست از زندگیم بره بیرون،ولی نه اینجوری...

دوست داشتم نباشه،ولی نه با مرگش... هرچی باشه... هشت ماه رو باهاش گذرونده بودم... هشت ماهی که به شدت خوب بود... به جز قسمت آخرش...

یاد اونشب توی پشت بوم افتادم... اون گونه ام رو بوسیده بود... لب ساحل بازوش رو تو دستم گذاشته بود... من باهاش مهمونی رفته بودم... به تک تک دخترای اون اطراف با غرور منو معرفی کرده بود...

عقاب گفته بود پوریای دیوونه ی منه... وقتی منو با لباس زرد ببینه روانی هم میشه!

لب گزیدم... کفشامو از پام در آوردم و روی نزدیک ترین کاناپه ولو شدم...

شاهین هم نبود... اونم دم از عشق میزد... من باید رو کدوم یکی متمرکز میشدم... چرا به هرکدوم فکر میکردم یه جوری عذاب وجدان داشتم؟

حس میکردم دل شاهین رو شکستم،این آزارم میداد....

به قولم به پوریا عمل نکردم... قول داده بودم تا ابد باهاش بمونم... این داشت مثل خوره منو میخورد...

عقاب رو تحقیر کرده بودم... نمیتونستم خوشرنگ ببینمش...هوف...

حالا... امیر حسین... اگه کمکش نمیکردم... تا ابد باید زجر میکشیدم....

چشمامو بستم... مغزم کم کم داشت ارور میداد... باید یکی یکی بهشون فکر میکردم نه همه باهم... اینطوری بهتر بود...

پوف بلند بالایی کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم... خودم رو به اتاقم رسوندم و بد از تعویض لباسا و شستن دستامو و پاهام توی تخت ولو شدم و چشمامو بستم...

روز بعد قبل از اینکه هرچیزی مانعم بشه با پرستاره تماس گرفتم... بهش گفتم میخوام برم دیدن امیرحسین، و گفتم صرفا به خاطر وظیفه ی انسانی دارم اینکار رو میکنم وگرنه خودم بیشتر از هرکس دیگه ای احتیاج به کمک داشتم...

بعد از کلاس، قرار شد برم بیمارستان... درست راس ۱۲ رسیدم بیمارستان.. قرار بود دوازده و نیم برم دیدن امیرحسین... پس به طرف گلفروشی نزدیک بیمارستان رفتم و یه شاخه گل مریم خریدم... نمیدونم چرا مریم... شاید چون خوشبو بود... به هر حال با همه ی بی عقلیام، قلم رسید رزسرخ نخرم تا بد تبیر نشه...

گل مریم رو به دست گرفتم و به طرف بخش رفتم... پرستار با مانتوی قشنگی به استقبالم اومد و گفت-شیفتم ساعت سه شروع میشه، گفتم زودتر پیام تا تنها نباشی و مشکلی پیش نیاد...

سعی کردم لبخند بزنم ولی واقعا شدنی نبود...

استرس داشتم، این و از سرد شدن انگشتای دستم میفهمیدم.

پرستار با مهربونی دستم رو گرفت و گفت-امیرحسین آرومه... ترس نداره که!

و من فکر کردم... مگه داره درباره ی سگ عمارت حرف میزنه که از آروم بودنش میگه....

-من از عاقبتش میترسم!

پرستار نفسی تازه کرد و گفت-امیرحسین با روانپزشکا خوب رابطه برقرار نمیکنه... اگه باهاشون کنار میومد شاید حالش خوب میشد... من از تو خواستم بیای تا شاید بتونی نقش یه روانکاو رو بازی کنی... شاید بعد از گفتن همه چیز مو به مو خیلی چیزا بهتر شد....

سرم رو تکون دادم... یکی باید روان درهم خودم رو میکاوید... من و چه به این غلطا!

دیدار و این پطروس بازیا واقعا دور از هم بودن...

جلوی در اتاق وایساد...

لبخند گرمی زد... لبخند نیمبندی تحویلش دادم... تقه ای به در زد و بعد در و باز کرد....

از دیدن فضای رو به روم حس کردم اودم خونه ی خاله مهمونی... شبیه همه چی بود جز اتاق یه بیمار روانی...

کلیه تجهیزات اونجا بودن و من فکر کردم... اگه امیرحسین حالش بده خیلی راحت میتونه با اینهمه وسیله خود کشی کنه که!

تکون خوردن چیزی روی تخت باعث شد نگاه از اطراف بگیرم....

-خاله برو!

پرستار نزدیک رفت و گفت-پاشو ببینم!لوس شده واسه من... پاشو ببین کی اومده دیدنت...

امیرحسین تکون خورد... برگشت سمت من... یه چند لحظه مات نگام کرد و گفت-دیداره!

بعد خندید... خیلی نرم و آروم...پرستار هم لبخند زد و گفت-اومده باهات حرف بزنه... از بس من گفتم امیرحسین دوست داره باهات صحبت کنه!

سری از ذهنم گذشت... چرا باهاش مثل بچه ها حرف میزنن... این چه طور بچه ای بود که اینهمه ریش رو صورتش خودنمایی میکرد؟

محکم گفت-ممنون خاله!

پرستار دستی روی موهاش کشید و گفت-تنهاتون میذارم!

و بعد از حواله کردن یه لبخند به من،از اتاق بیرون رفت...

با قدمای سست نزدیکش رفتم... گل مریم رو روی تختش گذاشتم و گفتم-سلام!

گلارو برداشت و همینطور که گلای خشکیده ی توی گلدون رو برمیداشت و گل مریم و جانشینش میکرد گفت-سلام به روی ماهت!

و سری ادامه داد-مرسی بابت گل... من عاشق این عطرم!

لبخند زدم... جو سنگین نبود... امیرحسین هم اینطور که میگفتن شرایطش بحرانی نبود...طوری برخورد کرد انگار خیلی وقته منو میشناسه...

خندید... اشاره ای به مبل کنار تختش کرد و گفت-نمیشینی؟

روی مبل نشستم... -چایی، قهوه یا آب میوه؟

بدون رودربایستی گفتم-آبمیوه!

تند از توی یخچال دوتا رانی بیرون آورد و گفت-چی شد که اومدی؟ فکر میکردم از من میترسی...

-خب....

بطری رو از دستش گرفتم و گفتم-تو شرایط خوبی نبودم... الان یه خورده اوضاع آرومتره، گفتم پیام پیش تو ببینم در چه حالی!

یه قلب از رانیش خورد و گفت-دلم برات تنگ شده بود!

بازم لبخند زدم... اینقدر صادقانه و از ته دل گفت که لبخند نشست رو لبم...

منم آبمیوه ام رو باز کردم و گفتم-از خودت بگو!

خندید- بیو بدم؟ یا اصل؟

-پس اهل چت هستی!

سرش رو تکون داد-اوهم... تو چندتا سایت عضو خواستی بهت معرفی میکنم... حالا بیو بدم؟

-آره!

-اسمم و که میدونی... فامیلیم نادریه... ۲۴ساله... مهندس شیمی... حالا نوبت توئه!

زیونم رو کشیدم به لبم... دیدار... در آستانه ی ۲۰ سالگی... حسابداری میخونم... همین!

خندید... یه چند لحظه زل زد تو صورتم... با یه لبخند خاص...

سرم رو پایین انداختم... -میدونستی خیلی شبیه سیب گل منی؟

آب دهنم رو قورت دادم... بغض صداش داشت دیوونه ام میکرد...

-خیلی شبیهید... اونم الآن باید بیست ساله میشد...

همزمان یه قطره اشک از چشمش چکید...

گلم رو صاف کردم... یه قلپ از آب میوه ام رو خوردم تا بغضم خفه شه...

امیرحسین زل زد به سقف و گفت- جلو چشمم پر پر شد نتونستم هیچ غلطی بکنم...

دستاش مشت شده بودن... اینقدر شدید که رگای دستش بیرون زده بودن...

ترسیدم... سریع بلند شدم و گفتم-امیرحسین... منو نگاه کن...

نگاهش رو از سقف دوخت تو صورت من... سعی کردم لبخند بزنم، با اینکه سخت بود ولی شد...

امیرحسین هم تند تند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شد...

روی مبل نشستم و گفتم-من نیومدم که تورو عصبی کنم...

پوزخندی زد...

تند ادامه دادم-مجبور نیستی چیزی رو برای من توضیح بدی... پس راحت باش... بیا درباره ی خانواده هامون

حرف بزنیم... خوبه؟

سرش رو تکون داد...

-خواهر و برادر داری؟

-نه... تنهام...

الکی خندیدم...-خوش به حالت... کاش منم یکی بودم... یه برادر دارم شمره به خدا!

سرش رو تکون داد و با خنده گفت-داریوش؟ دروغ میگی... اون عاشقته!

با دهن باز نگاش کردم...

خودش سریع توضیح داد-میومد ملاقات میدیدمش....

-پس باید همه ی اعضای خونواده ام رو بشناسی...

-آره... مامانت فکر میکرد من از پرسنل بیمارستانم... یه بار وقتی لباس یکی از بیمار بر هارو پوشیده بودم تا پیام

دیدن تو بهم انعام داد!

بلند خندید-منم گرفتمش...

دست کرد تو جیب گرمکنش و گفت-ببین... اینه...

اسکناس پنج هزار تومنی رو گرفتم و روش رو نگاه کردم...تاریخ زده بود و نوشته بود-عایدی ملاقات دهم!

-چی شد که منو دیدی؟

-وقتی آوردنت بیمارستان منم اومده بودم اینجا... میخواستن دستم رو پانسمان کنن...یه پرستار خنگ هم اصرار

داشت یه شیلنگ بچپونه تو حلق من... این دکترها همشون دیوون... من و اینجا نگه داشتن نمیدارن برم خونه...

قبلا موندن سخت بود،ولی الآن عادت کردم... مخصوصا وقتی امید داشتم تو میای....

حرفاش... حرکاتش یکم آنرمال بود...

-مامانت اینا کجان؟

تند جواب داد-ساعت ۳ میان... بعد میریم تو محوطه... من اسکیت بازی میکنم... تا شب شه... مامانم میره خونه

من باز میام اینجا...

-دوس داری بری خونه؟

سرش رو تکون داد-نه... خونه رو دوست ندارم...

شبیه بچه ها بود...

-امیرحسین...

-جانم؟

سری فکرم رو پس زدم... جانم گفتنش مردونه بود...

-خودت فکر میکنی مریضی؟

چشماشو بست... وقتی باز کرد سرش رو به نشونه ی آره تکون داد...

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم - من روانشناس نیستم... اما اینو میدونم کسایی که باور دارن مریضن در واقع مریض نیستن.

امیرحسین آب دهنش رو قورت داد... این رو از تکون خوردن سیب گلوش فهمیدم... با غصه گفت - اکثر مواقع خوبم... تا وقتی سرگرمم... ولی گاهی... یه خاطره هایی از تو ذهنم رد میشه، یه چیزایی برام تداعی میشه که...
بازم اشک دوید تو چشماش...

سعی کردم محکم باشم... فکر نمیکردم اشک یه پسر تازه وارد اینطور بتونه بهمم بریزه.

-خودت فکر میکنی چاره چیه؟

روشو برگردوند... چشماشو دوخت به سقف و گفت - نمیدونم...

-چه راهایی رو رفتی؟

-فقط قرص و آرامبخش...

لب گزیدم... شک داشتم بگم یا نه...

ولی بلاخره گفتم... با ترس، اما گفتم - درباره ی این خاطرات حرف نزدی؟

سرش رو برگردوند سمتم... چند ثانیه کنکاشگر نگام کرد و بعد گفت - شنونده ای؟

پلک زدم - چرا میپرسی؟ وقتی اینجام یعنی...

هوفی کشید... -بعضی خاطرات گفتنی نیستن که!

تند گفتم -نوشتنی چی؟

آهی کشید -خوندنی هم نیستن!

-حتی اگه کمکت کنن؟

یه نفس لرزون کشید و سکوت کرد...

منم ساکت شدم... روی صندلی راحتی کنار تختش لم دادم و منتظر شدم حرفی بزنه...

بلاخره بعد از چند دقیقه سکوت گفت-اگر کمک نکرد؟

یاد حرف پریا افتادم... یه زمانی بهم پیشنهاد داده بود خاطراتم رو بسوزونم... سریع گفتم-دوستم می‌گه نوشتن

خاطرات بد، بدم دادنش به یکی برای خوندن، و در نهایت سوزوندنشون، میتونه کمک کنه!

غضبناک برگشت طرفم و گفت-خاطرات من و سیب گل بد نیستن... جز قسمت آخرش.

لب گزیدم... پس همونقدر که میتونست مهربون و آروم باشه، خشم و غضبم داشت....

فکر کنم ترسم رو حس کرد که بلند گفت-از من میترسی؟

با تته پته گفتم-نه! فقط یه لحظه شوکه شدم!

-از چی؟

لبم رو تر کردم... نگاهش گگاهی واقعا ترسناک بود...

-بین امیرحسین... من نیومدم دعوا کنیم که... دشمنتم نیستم... تا باهات آشنا شم، یکم طول میکشه... پس

واضحه گاهی شوکه بشم... متوجهی؟

آهی کشید... سکوت کرد و روشو برگردوند...

حس میکردم قلبم هر آن امکان داره وایسه...

امیرحسین سکوت رو بهم زد و محکم گفت-درباره ی پیشنهادات فکر میکنم....

بعد با نگاه خالی برگشت طرفم و گفت-بیشتر موندنت باعث بیشتر متعجب شدنته! برو به سلامت.

بلند شدم....

دیگه واقعا باهاش کاری نداشتم....

فقط حس کردم باید یه چیزی بگم... یه چیزی غیر از خداحافظ... به ذهنم فشار آوردم و در نهایت گفتم-خاله ات

شماره ام رو داره، هروقت نوشتیشون، بگو باهام تماس بگیرن!

تو قالب یه جمله ی ساده، بهش فهموندم تنها دلیلی که میتونه بازم منو بکشونه اونجا خوندن خاطراتشه...

پس لبخند ساده ای زدم و گفتم-مراقب خودت باش.... و.... فعلا خداافظ!

و از اتاق بیرون زدم... حتی منتظر نمودم امیرحسین جواب خداحافظیم رو بده

زل زدم به عقاب که با دقت داشت مایع جوجه کباب رو آماده میکرد... غرق کارش بود...

خسته از مرور کردن گذشته ی خودم، با غر غر گفتم-به خدا کلافه شدم!

نگاهش پرسشگرش رو به صورتم دوخت و گفت-چرا؟

با حرص اشاره ای به حال درهم و برهم کردم -ببین... نیم وجب هالی رو تبدیل کردی به کارگاه... نمیتونم توش
تکون بخورم... دارم راه میرم یه چیزی میره کف پام.

سرش رو دوباره گرم مرغا کرد و گفت-باشه، فردا بعد از ظهر که برگشتیم مرتبش میکنم.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و گفتم-عقاب؟

آروم جواب داد-بله؟

میدونستم خیلی وقتا نباید انتظار جونم شنیدن داشته باشم، پس بی تفاوت رد شدم و ادامه ی حرفم رو گرفتم-
گفتی باید حرف بز نیم، مفصل! یادت که نرفته؟

سرش رو بلند کرد و گفت-الآن نه!

پوفی کردم... مطمئن بودم اینقدر من رو تو خونه نگه میداره تا دل سنگیش خنک شه... پس سکوت کردم و به
طرف اتاق خواب رفتم...

صداش رو شنیدم که داشت یه آهنگ رو زمزمه میکرد...

کلافه از وضعیت درهم خودم و حرصی از شنیدن صدای خونسرد عقاب، روی تخت ولو شدم و زل زدم به سقف
اتاق...

همون موقع گوشیم لرزید...

با استرس برش داشتم و با دیدن شماره ی ناشناسی که به شدت آشنا بود، چند ثانیه فراموش کردم نفس بکشم....

-اوضاع ردیفه؟ چرا امروز نیومده بودی؟

با هزار بدبختی آب دهنم رو قورت دادم... نگاهم به در بود تا مبادا عقاب سر برسه....

با حداکثر سرعت تایپ کردم-درهمه... پیام نده.

و ارسال کردم...

بلافاصله متن گفتگو رو پاک کردم و دوباره آب دهنم رو قورت دادم... من با این حماقتام آخر سر خودم رو به باد
میدادم... مطمئن بودم!

-دیدار؟

با وحشت گوشیم رو قایم کردم و بعد از دو تا نفس عمیق گفتم-بله؟

-اون ادویه ای رو که تازه خریده بودم کجا گذاشتی؟

قلبم تند میزد... نمیتونستم درست حرف بزنم...

اصلا نفهمیدم آدرس چی و خواست، ذهنم یاری نمیکرد تا اون ادویه رو به خاطر بیارم، پس با صدای لرزون گفتم-
یادم نیست!

و زیر پتو خزیدم...

سعی کردم چشمم رو ببندم و بخوابم... حرفای عقاب درباره ی بچه داشت میترسوندم... پس قبل از اینکه هر
فکر پلیدی به مغزش خطور کنه باید خودم رو به خواب میزدم، یا واقعی خواب میرفتم... گزینه ی دوم عملی تر
بود... اینقدر بی دلیل خسته بودم که تا چشمامو بستم خواب رفتم...

با احساس بالا پایین رفتن تشک تخت، هوشیار شدم... صدای کشیده شدن شلوار عقاب رو روی رو تختی حس
کردم...

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو حبس کردم...

گوشه ی پتو رو بالا داد و خزید زیر پتو... مطمئن بودم گوشیش رو جلوی صورتش گرفته و داره جواب اس ام
اسایی که تو طول روز براش رسیده میده....

چند دقیقه ای طول کشید و بعد گوشیش رو روی پاتختی گذاشت... زیر لب بسم اللهی گفتم...

چرخیدم... دستش رو هول داد زیر گردنم و کشیدم تو بغلش... داغی نفساش پخش میشد روی گردنم...

گردنم رو بوسید، بدون هیچ حرفی...

نفس راحتی کشیدم... چقدر ابله بودم که فکر میکردم عقاب به زور متوسل بشه...

چشمامو بستم و خیلی زود خواب رفتم...

با صدای ترق ترق بیدار شدم...

یه خمیازه ی نصف نیمه کشیدم و با یادآوری اینکه امروز جمعه ست سریع روی تخت نشستم.... نگاهی به ساعت
انداختم، هشت بود...

تند از اتاق بیرون پریدم... عقاب داشت وسایل رو توی سبد میچید... نمیدونم چرا هیچ وقت حاضر کردن وسایل
گردش جمعه رو به من نمی سپرد...

خواستم چیزی بگم که نگام افتاد به موهای کوتاه شده و صورت اصلاح شده اش...

لبخند کمرنگی نشست رو صورتتم.... سریع گفتم-سلام! خوشگل کردیا!

نیم نگاهی بهم انداخت... یه لبخند خشک زد و گفت-داریم میریم پیش مامانم... دوست ندارم شلخته باشم...

خیلی وقت بود به اینجور بی توجهیاش عادت داشتم، پس سکوت کردم....

خودش ادامه داد-بشین صبحونه تو بخور باید بریم....

لبخند زدم و گفتم-ترجیح میدم با عمه بخوریم.... من میرم حاضر شم...

و قبل از اینکه هیچ واکنشی تو چهره ی خونسردش ببینم، وارد اتاق شدم...

سریع لباس پوشیدم... خیلی وقت بود که آرایش نمیکردم... حوصله اش رو نداشتم، همینطور انگیزه اش رو...

جورابامو پام کردم و همینطور که گوشیم رو توی جیبم میذاشتم فکر کردم.... من چرا اینجا وایسادم؟

نگام روی اتاق خواب بود...یه اتاق کوچیک و نسبتا شلوغ... از توصیف هال میگذشتیم بهتر بود...

چه زندگی ای قرار بود داشته باشم و به چی رسیده بودم....

فقط آه کشیدم... من داشتم تاوان از خودگذشتگی هام رو میدادم... و مطمئنا دل شکسته ای که من مقصر شکستنش نبودم!!!

عقاب تمام مدت کنار ویلچر عمه، روی چمن نشسته بود و باهاش حرف میزد... دستاش رو میبوسید... ابراز احساسات میکرد و جوابش یه نگاه گنگ بود و یه گردن ثابت که تکون نمیخورد...

و من فکر میکردم،عقاب و اینهمه پر حرفی بعیده ... همینطور تحملش در برابر جواب نشنیدن....

نگاهم رو ازشون گرفتم... یه کم دور شدم تا عقاب راحت تر به بیان اتفاقای هفته بیردازه....

و گذاشتم ذهنم پر بکشه به گذشته... گذشته ای که منو اسیر خودش کرده بود...

یه ذره احساس آرامش میکردم... هم اینکه یه ذره از عذاب وجدانم کم شده بود،هم اینکه میدونستم به این زودیا قار نیست بازم امیرحسین رو ببینم...

باز برگشتم به زندگی به شدت کسل کننده و خونه ی بدون روحمون... خونه ای که انگار شاهین همیشه ساکت و آروم روحش بود و حالا با نبودنش...

آهی کشیدم و زل زدم به درختا و گلای باغچه... زرد و حرص نشده، در انتظار مرگ...

خودم رو به اتاق رسوندم. روی تخت خوابیدم که گوشیم زنگ خورد...

با دیدن شماره ی رویا،عصبی شدم.... تند جواب دادم-ببین... خواهشا به من زنگ زن!

با حرص گفت-من باید بدونم به چه گناهی دارم این برخورد تند تورو تحمل میکنم؟

تقریبا داد زدم-یعنی تو نمیدونی؟

-به خدا نمیدونم... بگو بدونم.

-وقتی زنگ زدی خونه ی عمه و اون خزعلات رو گفتی

داد کشید-یه ذره آرام تر بگو... گوشم پاره شد...

بی حوصله،اما با ولوم پایین تری گفتم-تو زنگ زدی خونه ی عمه ام... چطور تونستی رویا؟من بهت اعتماد کرده بودم که...

متعجب گفت-من زنگ زدم؟

چشمامو روی هم فشار دادم... نمیدونم چرا اینقدر سرم درد میکرد...نمیدونم چرا حوصله ی جر و بحث و کل کل نداشتم... نمیدونم چرا اینقدر دلم میخواست با آرامش حرف بزنم....

-رویا... من سرم درد میکنه...

نسبتا بلند گفت-اول جواب من رو بده...

چقدر پررو بود که داشت شاخ و شونه میکشید....

چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم...-من مجبور نیستم چیزی رو بهت توضیح بدم!

-رفتار اتو باید توضیح بدی...

گوشی رو روی گوشم جابه جا کردم و گفتم-فردا... الان خسته ام!

پوفی کرد-دیوونه ای دیدار!

و قطع کرد... من باید قطع میکردم نه اون! داشت برای من شاخ و شونه میکشید... حالش رو میگرفتم... مطمئن بودم خرخره اش رو میجوم... ولی تو یه شرایط بهتر... فعلا سرم خیلی درد میکرد... خیلی...

بعد از خوردن یه مسکن ،تقریبا تونستم راحت بخوابم...

نمیدونم چقدر خواب بودم که با صدای ملایم پرستو چشمامو باز کردم...

لبخند کم جونی زد... کنارم روی تخت نشسته بود...

-ببخشید بدون در زدن اومدن....

سعی کردم روی تخت بشینم...

نگاهی به مانتوی چروک شده ام انداختم... پرستو ادامه داد-خسته بودیا!

خمیازه ای کشیدم و گفتم-خیلی...

نگاهش رو دوخت به دستاش و گفت-مشکی بهت نمیداد... دربیار لباساتو....

مات نگاهش کردم...

میری دانشگاه، تو جامعه، درست نیست با این سر و صورت بری... شاهینم راضی نیست... تو ...

حرفش رو خوردم... سرش رو بالا گرفت و گفت-مامانم راضی نیست... به من اصرار داره از عزا بیرون بیام، خودش میخواست بیاد باهات حرف بزنه... دیدار جون...

آب دهنم رو قورت دادم... مطمئن بودم این پیشنهاد از طرف عقابه... وگر نه عمه و پرستو اینقدر حالشون بد بود که به اینجور موضوعی نپردازن...

حس کردم باید یه زری بزنم... حساب عقاب رو هم بعدا میرسیدم....

-ببین... پرستو... شاید جامعه برداشت این سر و صورت رو نداشته باشه... اما... من دلم راضی نمی شه تنهایی...

لب گزید...

-ما هم بعد از چهلیم...

تند گفتم-همه با هم!

آهی کشید...

-من باید روم شه تو صورت بقیه نگاه کنم یا نه؟

اشک دوید تو چشماش... بغض بیخ گلوی خودم رو گرفت....

-دیدار... چرا تو اینقدر نا شناخته ای؟

هوفی کردم... نگاهم رو که آماده ی بارش بود از صورت تازه عروسمون گرفتم و گفتم-تو که از من واجب تری... تو نو عروسی مثلاً...

و تند تند اشک لیز خورد رو صورتم... داریوش چی میکشید... پرستو چه حالی داشت... کی میتونست عمه رو درک کنه... عقاب... عقابم داغون بود... بابا بهم ریخته... مامان نابود...

پرستو پلک زد... اشک تند تر رو صورتش غلتید... آهی کشید... بلند شد و بی هیچ حرفی بیرون رفت...

و من فکر کردم... چرا سر و وضع من اینقدر برای عقاب مهم بود؟

حس میکردم همه ی نگاه ها روی من متمرکز... و همش تقصیر عقاب بود... تقصیر اون بود که اینجوری اعتماد به
نفسم رو از دست داده بودم... مگه چهارتا تار مو زیر ابرو چه مشکلی به وجود میآورد که اینجوری من رو بهم
ریخته بود؟

مطمئن بودم اگر روی این مورد حساسیتی نشون نمیداد، حس بهتری داشتم... ولی در اون لحظه، حس میکردم از
همیشه زشت ترم!

با یه بغض خفیف، ولی آزار دهنده وارد کلاس شدم...

عقاب هم به گفته ی مامان با سرویس رفت و آمد میکرد و گذاشته بود ماشین شاهین همینجور خاک بخوره...
روی نزدیک ترین صندلی خالی نشستم... یه نفس عمیق کشیدم و بی توجه به کنار یام سعی کردم کلاسورم رو از
کیفم بیرون بکشم که ضربه ای به شونه ام خورد...

رویا با قیافه ی جدی پشت سرم وایساده بود...

با جدیت جواب نگاهش رو دادم ...

-برات جا گرفتم! بیا عقب...

پوفی کردم... نمیدونم چرا یهو بلند شدم و دنبالش راه افتادم...

نگاه متعجب عقاب رو دیدم... شونه بالا دادم ... دلیلی نداشت چیزی رو براش توضیح بدم! من حتی خیلی وقتا
هیچ توضیحی برای خودمم نداشتم!

کنار رویا نشستم... طبق معمول، یه ردیف جلوتر از پسرا نشسته بود...

سریع گفت-خب بگو...

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم-الآن وقتش نیست!

محکم جواب داد- همین الآن وقتشه! نزدیک صد روزه دارم با خودم فکر میکنم مگه من چیکار کردم که جواب
تلفنا و اس ام اسام رو نمیده... از وقتیم اومدیم دانشگاه هی برام قیافه میگیره....

آهی کشیدم...

یه حسی بهم میگفت رویا بی تقصیره... اگر مقصر بود اینقدر پا پی نمیشد دلیل بدونه... اگه واقعا خودش زنگ زده
بود به عمه، اسمش رو نمیگفت. رویا عقلش بیشتر از من کار میکرد

لب گزیدم تا آه دوم رو نکشم و گفتم- چند روز بد از امتحانا، زنگ زدی خونه ی عمه اینا...

چشمامو ریز کردم تا واکنشش رو ببینم...

پوز خند میزد...

پوز خندش یکم امیدوارم کرد...

-چیا گفتم؟

منم پوز خند زدم-خودت باید بهتر بدونی!

-نمیدونم! تو بگو...

زبونم رو به لبم کشیدم -باشه بهت میگم... گفتمی که من و عقاب با هم در ارتباطیم... حتی عقاب یه خونه داره...

به ذهنم فشار آوردم... چرا خیلی از حرفا یادم نبود؟

-گفتمی داریم از اعتماد بزرگترا سوء استفاده می کنیم...

پوز خندش عمیق تر شد و گفت -بعد اونوقت من شماره ی خونه ی عمه ی تورو از کجا آوردم؟ من شماره ی خونه

ی شمارو ندارم چه برسه به خونه ی عمه ات!

لب گزیدم... نباید کوتاه میومدم...

رویا ادامه داد- یا نه... اصلا شماره رو یه جوری پیدا کردم... من اینقدر خر نیستم که اگه خواستم همچین غلطی

بکنم اسمم رو لو بدم!

قلبم داشت تند میزد... همیشه موقع شنیدن حرف حق عصبی میشدم... حتی اگه قبلش پیش خودم اقرار کرده

بودم چی درسته چی نادرست!

رویا هوفی کرد...

-واقعا که بچه ای دیدار!

بعد نگاهش رو دوخت به تخته ی سفیدی که انتظار ماژیک سبز استاد آمار رو میکشید....

و من فکر کردم، رویا داشت درست میگفت؟

باز از زود قضاوت کردنم شرمنده شدم... اما به روی خودم نیاوردم... با حالت طلبکارانه رو برگردوندم و چشم

دوخته به در کلاس...

گوشیم تو جیبم لرزید...

درش آوردم... عقاب نوشته بود-بعد از کلاس بمون، کارت دارم

برای اولین کنار رویا نشسته بودم و همه ی حواسم به درس بود...

بعد از کلاس، سریع بیرون پریدم، جلوی در خروجی دانشکده ایسادم...

باز گوشیم لرزید... یه پیام دیگه از ایگل - بچه ها میگن حراست خیلی گیر میده... برو سر خیابون منم میام.

لبم رو گزیدم... انگار قرار بود دست تو دست هم راه بریم... چه گیری آخه؟

یاد ترم قبل افتادم... دختر پسر عشقولانه تو محوطه پرسه میزدن و کسی کاریشون نداشت!

حالا این ترم....

به طرف سردر راه افتادم... اصلا چرا داشتم به حرف عقاب گوش میکردم؟

آهی کشیدم و تند گفتم - من خیلی وقته قول دادم خوشبین باشم و یه کم منعطف!!!

پس قبل از اینکه رو خبیثم باث بشه گاز ماشین رو بگیرم و عقاب رو سر کار بذارم، با آرامش به طرف سردر و بعدم پارکینگ رفتم و آروم آروم به طرف خیابون راندم...

یه پنج شش دقیقه ای منتظر موندم تا عقاب هم اومد...

در ماشین رو باز کرد و تند گفت - ببخشید دیر اومدم...

بعد سریع ادامه داد - میخواستم بگم با رویا زیاد بحث نگیر... اون مقصر نیست...

مات نگاهش کردم... از کی رویارو به اسم کوچیک صدا میزد؟

- بچه ها گفتن بعد از اتمام دانشگاه یه چند نفر شدید دنبال در آوردن شماره تلفن خونه ی ما بودن... بلاخره هم...

پلک زد...

وقتی واسه وام دانشجویی اقدام کرده بودم شماره تلفن و آدرس منزل رو نوشته بودم....

- اون دختره... همون وحشیه که تورو زد...

هنوز داشتم نگاهش میکردم... عقاب داشت برای من توضیح میداد...

- دیدار... حواست با منه؟

سرم رو نرم تکون دادم... یعنی آره...

- برو سمت آدرسی که بهت میدم... بهت قول داده بودم حال دختره رو بگیرم... حالا هم...

خندید... چرا همچین نگام میکنی... قرار شد بزنم تو گوشش دیگه! یادت که نرفته؟ اون الان تو یه کافی شاپ منتظر منه... نمیدونم قراره با هم باشیم یا نه...

زمزمه کردم-با هم؟

پوفی کرد-اینهمه شل نباش دیدار... حرکت کن دیرمون میشه...

هنگ بودم.. اصلا نمیتونستم بفهمم چی به چیه... نه حرفای عقاب رو، نه خنده هاش رو... نه حتی قشنگ پلک زدنش رو... چه چشمای خوشگلی داشت!!!

در ماشین رو باز کرد و با حرص گفت-پیاده شو...

منگ گفتم-هان؟

ماشین رو دور زد و در سمت منم باز کرد و گفت-من میروم... تو بشین بغل!

بی حرف اطاعت کردم... روی صندلی عقاب نشستم و عقاب پشت رول... هنوز داشتم فکر میکردم،چطوریه که بزی وقتا حتی اگه بخوام جبهه بگیرم نمیشه،اما بعضی وقتا ناخواسته وحشی میشم؟

منگ رفتار عقاب بودم... مححو خنده هاش... محسور نگاه عجیبش...

جونم ادبی حرف زدن... محسور...

پوفی کردم... به هیچ طریقی نمیتونستم به خودم بقوبولونم عقاب میخواد حال کسی رو بگیره که تو گوشی زده به من... به هیچ نحوی نمیتونستم خودم رو متقاعد کنم...

ولی... ولی عقاب همون روز خیلی واضح گفته بود حالش رو میگیره. خیلی روشن گفته بود میتونم بهش تکیه کنم... عقاب همونی بود که راحت به افکار و نقشه هام پی میبرد... کارامو میداشت به حساب بچگی و ... بهم زنجیر تلاشو جایزه داده بود... زنجیری که با پول کار خدماتیش خریده بود...

پوفی طولانی تری کشیدم... داشتم پوست لبم رو میکندم... عقاب پشت مزدای من نشسته بود و میخواست بره حال اون دختره ی عوضی رو بگیره... یا به عبارتی بگیریم....

عقاب به خاطر حالگیری به من لبخند زده بود و...

دوباره خواستم پوف بکشم که غر زد-چرا هی پُف می کنی...

ناخودآگاه گفتم-یه چیزی این وسط جور نیست!

و بعد حرصی از اینکه فکرم رو به زبون آوردم بدتر به جون لبم افتادم...

حالا من هی میخواستم مهربون باشم و سو تعبیر نداشته باشم.. هی نمیشد... یه حسی بهم میگفت عقاب از اینکه اسمش رو از روی برگه ی وام دانشجویی برداشته عصبانیه، نه سیلی ای که من خوردم...

بعد سریع میگفتم نه، عقاب قبل از اینکه شماره ی تماسش از روی برگه ی وام دانشجویی توی معاونت برداشته بشه...

آه اصلا چرا عقاب باید دنبال اون شندرغاز پول وام باشه... عقابی که از شغل خدماتیش اینقدری در میاورد که پول به پراید دست دوم رو تبدیل کنه به پول یه دویست و شش صفر که دلم میخواست به آتیش بکشم و....

لبم رو گزیدم... از فکر کردن به سرنوشت اون ماشین و سرنشیناش حس کردم بدنم برای ثانیه ای یخ بست و بعد یهو داغ شد...

پوریا هم تو اون ماشین بود... پوریا دوست داشت کمکم کنه تا حال پرندگان نایاب آمازون رو بگیریم و حالا... نه دویست و ششی بود... نه پوریایی... یکی از پرنده ها هم پر زده بود و یه پرنده ی دیگه میخواست به من کمک کنه تا بریم حال گیری....

نا خواسته دو قطره اشک رو صورتم لیز خورد...

من نه عرضه ی حالگیری رو داشتم، نه نه چی؟ مگه نه اینکه قول داده بودم آدم باشم و یکم مهربون و...
-عقاب؟

نفهمیدم کی اسمش رو به زبون آوردم، اصلا چطوری به زبون آوردم... ولی فکر کنم لحن خیلی اسف بار بود... چون عقاب برگشت طرفم و مطمئنا از دیدن رد دوتا قطره اشک روی صورتم....
-جونم؟

قلبم برای ثانیه ای به طوری شد... ولی سریع به خودم اومدم... تک سرفه ای کردم... هی داشتم زار میزد...

نمیدونم یا عقاب تا حالا جونم نگفته بود، یا این جونمش خیلی خاص بود... با این حال با خونسردی ساختگی گفتم-من حال کل کل ندارم... اون سیلی رو هم... خدا تلافیش و سرش در میاره... من....
عجیب بود... برای خودم عجیب بود چه برسه به عقاب که با دهن باز داشت نگام میکرد....

سری حواسش رو داد به رو به روش... براش عجیب بود دیداری که سرش درد میکرد برای کل کل و تحقیر... حال بگه....

خب حق داشت... دیدار جدید رو نمیشناخت... دیدار داشت....

اه مرده شورم رو ببرن با این حرف زدن... دیدار دیدار... مگه خدا من رو گرفته بود که هی دیدار دیدار میکردم....

یه کلام، گفتم-بریم خونه... همین که نری سر قرار میسوزه...

دیگه نگفتم کجاش... گذاشتم عقاب خودش تفسیر کنه که مباحش سپیده میسوزه یا ما تحتش....

برگشتیم خونه... تو سکوت، بدون هیچ حرفی ... فقط عقاب هر از گاهی یه نیم نگاهی بهم مینداخت... حتما میخواست بدونه واقعا این خود منم که از پیشنهاد یه حالگیری، همراه با تلافی یه سیلی ناحق گذشتم ؟

و من خودم به خودم جواب میدادم... گاهی بعضی اتفاقا تو زندگی آدمایافته که تلخشیون میتونه خط بکشه رو تلخیای قبل...

گاهی از دست دادن یه نفر، یه نفر که همیشه برات تو حاشیه بوده ، تو اصلا آدم حسابش نمیکردی، نمی دیدیش، میتونه بهت بفهمونه، چیزای تلختری از یه سیلی هست....

زجر کشیدن یه مادر میتونه بهت بفهمونه ، درد، درد سیلی نیست.... درد تحقیر شدن نیست.... درد میتونه خیلی معنای دیگه هم داشته باشه....

نا خواسته بغض کرده بودم...

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم... عقاب دنبالم اومد-سوییچت دیدار...

بدون اینکه برگردم گفتم-باشه دستت، شاید خواستی جایی بری...

و وارد خونه شدم...

صداش رو شنیدم که اسمم رو به زبون آورد... ولی برنگشتم... مطمئن بودم اگه نگاهش کنم بغض میشکنه...

مخصوصا وقتی به این فکر میکردم، میشه نفرینای من خورده به ماشین عقاب جون دوتا جوون که امید، خانواده هاشون بودن رو گرفته؟؟؟

همین که در رو بستم اشک لیز خورد رو صورتم...

مامان داشت متعجب نگام میکرد... عجیب بود که اونوقت روز پیش عمه نبود...

سلام کردم و در حالی که سعی میکردم با پشت دست اشکام رو پاک کنم به طرفش دویدم.... یه بغل میخواستم...

یه بغل که بهم بگه من مقصر نبودم... من نباید خودم رو اذیت کنم... من...

همین منی که راضی به نابودی این خانواده بودم، حالا داشتم به خاطرشون اشک میریختم... من چم شده بود....

مامان دست کشید رو موهام...

-چی شده مامانم؟ چی شده؟ باز با عقاب بحث شده؟

حق کردم... انگار تازه داشتم میفهمیدم چی به چیه... ما جوون از دست داده ایم! ما داغداریم.... ما شب جشن عزا دار شدیم... نوعروسمون، لباس قشنگ عروسیش رو با رخت عزا عوض کرد.... داداش مهریونم ، به جای حجله، رفته بود پزشک قانونی تشخیص هویت شایدم سردخونه برای تحویل جنازه....

من... من توبیخ شده بودم.... من، قبل از اینکه بتونم حضور شاهین رو پررنگ ببینم از دست داده بودمش...

قبل از اینکه بتونم پوریا رو فراموش کنم خبر مرگش رو شنیده بودم...

عمه هنوز خستگی عروسی دخترش از تنش بیرون نرفته بود که داغ نشسته بود کنج دلش....

به جای جواب مامان، فقط نالیدم-مامان چرا اینجوری شد؟

-دیدار؟ داری گریه میکنی؟

برگشتم طرف صدا،عقاب بود که داشت نگام میکرد... کنارم روی چمن نشسته بود و داشت نگام میکرد... چرا

متوجه اومدنش نشده بودم؟

به سرعت با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم-نمیدونم!؟

چشماشو ریز کرد و گفت-نکنه....

حرفش و خورد... پوزخندی زد و گفت-نکنه از اینکه نذاشتم با معشوقتون ملاقات داشته باشید ناراحتین؟

حس کردم قلبم تیر کشید...

روحم مچاله شد...

خواستم داد بزنم بگم من عاشق تو هستم... معشوق من تویی... من به خاطر اینکه توی نامرد رو دوست دارم،

وایسادم... من...

ولی... هیچکدوم از این حرفارو نزد... فقط نگاهش کردم... نمیدونم رنجش نگاهم رو دید که پوزخندش رو جمع

کرد یا لبه‌اش از کش اومدن و یه وری وایسادن خسته شده بودن که بلند شد... پشت جینش رو تکوند و گفت-

میخوام بساط رو علم کنم... بیا کمکم...

نمیدونم چرا نمیتونستم از لحن دستوریش برنجم... یا نه... میدونستم... چراشو میدونستم، من دوش داشتم...

من لعنتی عاشقش بودم... لعنت به هرچی عشقه... لعنت به هرچی علاقه ست... بی خود نبود از عشق بدم میومد...

بدم میومد و اینطوری اسیرش شدم...

آهی عمیقی کشیدم... منم بلند شدم... تنها نشستن و فقط فکر کردن، چیزی رو درست نمیکرد... دیگه هیچی

درست نمیشد... هیچی!

راه افتادم سمت عمه... عقاب داشت زغالارو باد میزد....

به طرف سبد رفتم... حس کردم مردمک چم عمه روم زومه... لبخندی نثارش کرد....

ظرف گوشت رو برداشتم و خواستم درش رو باز کنم که عقاب گفت-با دستای نشسته؟

لبم رو تر کردم... اینقدر اعصابم به هم ریخته بود که هیچی نمیفهمیدم... بلند شدم و به طرف دستشویی ها به راه افتادم...

عقابم پرید و دنبال اومد... بازوم رو گرفت و با غر گفت-اینقدر مگ نباش! نکنه ندیدیش خماری....

فقط نگاهش کردم... چقدر میتونست بی شرم باشه که اینارو به زبون بیاره؟

با بغضی که هرچقدرم میخواستم پنهونش کنم نمیتونستم گفتم-کافر همه را به کیش خود پندار!

و چشمامو روی هم فشار دادم تا از درد فشرده شدن بازوم ناله نکنم.... میخواستم توضیح بدم... خودش نخواست... خودش نداشت... خودش داشت بدقلقی میکرد...

من تقصیر نداشتم... من که میخواستم مهربون باشم... صبور باشم... تسکین شوهرم باشم... من که داشتم با همه چیز کنار میومدم... من که خودم رو فدا کرده بودم تا اون آروم باشه...

پس دیگه چی؟

من داشتم تاوان چی رو پس میدادم....

اشک بی هوا رو صورتم قل خورد... منتهی سر کسی نبود... من خودم خواسته بود اما.... دیگه کشش نداشتم...

دستم رو زیر گلوم گرفتم... چشمامو باز کردم خیره شدم تو چشمای بیش از حد تیره اش...

با وجود اشک تار میدیدمش ولی بازم میدیدمش... مگه میشد این چشمایی رو که روزگارم همرنگشون بود رو نبینم؟

دستم رو بیشتر زیر گلوم فشار دادم و گفتم-به اینجا رسیده عقاب... دیگه نمیکشم... نمیکشم...

مامان هم داشت پا به پام گریه میکرد... انگاری فقط با گریه میتونست دلم رو آروم کنه، ولی نمیدونست من دارم بدتر گر میگیرم...

از بغلش بیرون خزیدم... بلند شدم... دست و صورتم رو شستم... رسیدم تو اتاقم...

کیفم رو روی تخت انداختم و گوشیم رو برداشتم...

عقاب پیام داده بود-اهل تعارف نیستم، پس تعارف تو جدی گرفتم...امروز واقا ماشین لازم بودم...

پلکای متورم از گریه ام رو دوختم به صفحه و نوشتم-میخوای بری پیش سپیده؟

و قبل از ارسال پاکش کردم... دیگه به من ربطی نداشت.... اگه میخواست حالش رو بگیره به من مربوط نمیشد... جایگزین متن پاک شده نوشتم-من تعارف نکردم...

بعد خودم رو پرت کردم روی تخت....

عقاب اس ام اس داد- مرسی دختر دایی....

نوشتم-خواهش پسر عمه!

و یادم اومد... شاهین همیشه بهم میگفت دختر دایی و من چقدر بهش میخندیدم....

چند روز بعدش خیلی مزخرف بود... بی هیجان، تکراری ، عادی...

تو دانشگاه که باید باد و فیسای رویا رو تحمل میکردم، تو خونه هم جو سنگین و ساکت رو...

حس و حال درس خوندم نبود، درسی هم داده نشده بود که بخوام بخونم....

این بود که وقتی پرستار بهم زنگ زد و گفت امیرحسین یه بسته داده تا برسونه دست من، حس کردم حداقل یکم سرگرم میشم و بعد خودم رو سرزنش کردم... تلخی های زندگی یه نفر، دو نفر، چند نفر، چطور میتونست برای من سرگرم کننده باشه؟

و بلافاصله فکر کردم... چقدر سریع نوشته... و ته دلم برای چند ثانیه خالی شد... امیرحسین خواهان ملاقاتایی بود که من واقعا هیچ توضیحی براشون نداشتم!!!

شاید توضیحم برای دل خودم قانع کننده بود، اما بقیه... چطور میخواستن دیدار خیرخواه رو باور کنن؟؟؟

و بعد سریع گفتم-آدمای بعضی وقتا کارایی میکنن که برای خودشونم توجیه شده نیستن....

بعد از دانشگاه، با سرویس رفتم بیمارستان... ماشین رو عقاب کار داشت... اینقدر که خودش بهم گفت اگر امکانش هست ماشین رو در اختیارش بذارم...

روم میشد بگم نه، اما حس کردم با نه نگفتن، یه ذره از بار عذاب وجدانم بابت نفرین کردن دویست و شیشش کم میشه، پس قبول کردم و با سرویس رفتم بیمارستان... یه خرده پیاده روی کردم تا به بیمارستان رسیدم و به پرستار زنگ زدم و گفتم تو محوطه ام...

مهربون خودش رو بهم رسوند...

بسته رو به دستم داد و گفت-حال امیر دیشب خیلی بد بود...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم...

پلک زد و گفت-امروز مامانش اومد و خیلی از وسایلیش رو برد... دکتر میگه درست نیست اینهمه وسیله ی خطرناک اطرافش باشه...از صبح هم هی داره نق میزنه که چرا تجهیزاته رو ازش گرفتن....

آهی کشیدم....

-تو ازش خواستی برات بنویسه؟

سرم رو نرم تکون داد...

پرستار گفت-پس احتمالا باز رسیده به مرگ سیب گل که....

وای مرگ... چقدر این واژه آزار دهنده بود... مرگ یه جوون... یه آدم با کلی آرزو...

بقیه ی حرفای پرستار رو سه خط در میون شنیدم...

ازش خداحافظی کردم... لحظه ی آخر بهم گفت-بهش سر میزنی؟

با بغض گفتم-اگه بهم وابسته شه چی؟

پرستار پلک زد . سرش رو پایین انداخت-دارم حماقت میکنم...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم-من خودم خواستم....

سرش رو بلند کرد...نه اون برای درخواستش توجیهی داشت، نه من برای برخورد.

نگاهمون تو هم گره خورد... خاله اش اینطوری داشت براش بال بال میزد، فکر کن مامانش چه حالی داشت...

سوار اتوبوس شدم...

سرم رو به شیشه ی اتوبوس چسبوندم و فکر کردم... شاهین یه دفعه مرد... اومدن گفتن بچه تون رفته... حالا

اینا.. هر روز... هر شب... هر لحظه بچه شون داره جلوشون میمیره و زنده میشه... بیچاره ها چه کشیدن... چه

میکشن... آخرش قراره چی بشه؟

سرم رو گرفتم سمت سقف کثیف اتوبوس و گفتم-خدایا خودت رحم کن.

روی تخت نشستم... تختی که شده بود پناهگاهم... وقتی خسته بودم روش ولو میشدم... مثل الان و خیلی وقتای

دیگه...

وقتی گریه میکردم، روش مینشستم و بالشتم رو بغل میگرفتم... همون بالشتی که ملافه ی زردش زیر چند لایه

ی جدید ملافه پنهون بود....

وقتی گیج بودم روی این تخت بودم... مثل وقتایی که بر خور دای عقاب رو کنکاش میکردم...

آهی کشیدم...

یه بارم وقتی خیلی خوشحال بودم و استرس داشتم روی این تخت نشسته بودم... وقتی پوریا ازم خواسته بود

باهم بریم تولد دوستش که دووست دختر شیکش رو به همه نشون بده!!!

و من چقدر از این توجه و تعریف به خودم بالیده بودم... چقدر من احمق بودم... چقدر توجه ندیده بودم... چقدر خودم رو دست کم میگرفتم...

تو همین خونه... دو نفر بودن که من رو دوست داشتن و من از شدت ضعیف بودن اعتماد به نفسم فکر میکردم هیشکی نمیتونه از من خوشش بیاد....

سرم رو تند تکون دادم....

فعلا وقت فکر کردن به خودم نبود... یکی دیگه شاید بیشتر احتیاج به کمک داشت... یکی که برای خونواده اش خیلی مهم بود... من که بود و نبودم ارزش چندانی نداشت.

بسته ای که پرستار بهم داده بود رو باز کردم.... یه سررسید بیرون کشیدم....

یه سر رسید با جلد آبی... توی بسته رو نگاه کردم تا مطمئن شم چیز دیگه ای نیست... که با دیدن یه عکس، حس کردم قلبم فراموش کرده بپیه....

امیرحسین... کنار یه دختر که....

خودم بودم... شک نداشتم خودمم... اما... چشمامو فشار دادم تا تاری دیدم کمرنگ شه.... دختره موهاش صاف بودن.... گونه هاش کمی برجسته تر از من....

یه نفس لرزون کشیدم... اما... حالت چشماش... مدل دماغش....

خدایا اینهمه تشابه....

سری فکر تشابه رو از فکرم بیرون کردم.... لبای دختره یکم از لبای من درشت تر بودن.... اما تو نگاه اول... شکل چشما و دماغش....

قلبم با سرعت زیادی میزد....

بلند شدم...

در اتاق رو قفل کردم.... باز کس رو تو دستم گرفتم... امیرحسین چقدر با الآن فرق داشت... یه صورت که برق میزد... لبایی که از روی خنده ی از ته دل کش آورده بودن... اطراف چشماشو و روی شقیقه هاش خبری از شکن نبود....

بغض گلوم رو گرفت وقتی باز نگاهم افتاد رو صورت دختره....

قلبم یه جورایی فشرده شد... عکس رو برگردوندم....

با خودکار نارنجی نوشته بود: تهران، دربند، قشنگ ترین روز زندگیم....

دفتر رو باز کردم... زل زدم به خط نامرتب اما خوانای امیرحسین....

من انشام خوب نیس، حرف زدن رو بیشتر دوس دارم اما چون گفتم بنویسم مینویسم... پس خواهشا ببخشید...

خیلی فکر کردم از کجا بنویسم، تصمیم گرفتم از ورود سیب گل برات بنویسم... چون تا قبل از اون همه چیز عادی بود... آروم و گاهی تکراری...

همه چیز از نهم تیر شروع شد... یه ظهر گرم تابستون... دقیقا یادم نیست اون ساعت، تو اون خیابونای پرت تهران چیکار داشتی، نه که یادم نباشه، نه، خودم نمیدونم چی شد که رفتم تو اون خیابون، شاید قسمت بود، شایدم تقدیر... هرچی که بود، داشتی تو خیابون قدم میزدی که حس کردم از یه گوشه ای صدای جیغ اومد... گوشام رو تیز کردم... بازم اون صدا رو شنیدم...

به طرف صدا رفتم، از توی یه کوچه میومدم... سر کوچه وایسادم...

مطمئن بودم صدای جیغ یه دختر بوده، اما اونجا فقط یه پسر رو میدیدم... جلو رفتم... پسره روی دختره خیمه زده بود و بغل دیوار گیرش آورده بود. نوع حرف زدنش شبیه تهدید بود...

بهشون نزدیک که شدم حس کردم طرف باید حدود چهل سالی داشته باشه... اما از پست سر شبیه یه پسر دبیرستانی بود از بس لاغر مردنی بود...

دختره کز کرده بود و داشت میلرزید...

زدم رو شونه ی مرده و یادم نیست چی بهش گفتم که دختره رو ول کرد و با من گلاویز شد...

مردک اینقدر مردنی بود که دماغش رو میگریفتی نفسش در میرفت ولی با این حال داشت واسه من شاخ و شونه میکشید...

دوتا کشیده خوابوندم تو گوشش در رفت...

دختره هم وسایلیش رو از روی زمین جمع کرد و بدون اینکه نگاه کنه تند تند تشکر میکرد...

خم شدم، کمکش کتاباشو دستش دادم... داشت گریه میکرد... سر و وضش میگفت بچه دبیرستانیه...

کیفش رو جمع کرد و تازه وقتی سرش رو بالا گرفت تونستم صورتش رو ببینم...

حس کردم یه لحظه قلبم فشرده شد... از گوشه ی لبش داشت خون میومدم...

دستمالی از جیبم در آوردم دادم بهش....

نمیدونم چی شد که گفتم-کی بود این یارو؟

دستمال رو روی لبش فشار داد و گفت-یه عوضی...

بعد تند گفت -ممنون...

خواست بره که کیفش رو کشیدم-وایسا...

برگشت طرفم... -چرا مزاحمت میشه؟ به پدرت بگو...

پوزخندی زد...-خودم درستش میکنم آقا...من باید برم...

-نه..

خودم از این نه گفتم شوکه شدم... دختره هم متعجب بود....

-همرات میام... شاید باز یکی....

فقط نگام کرد... تند گفت -همتون مثل همید... نکنه تو هم میخوای اذیتم کنی؟

اشک تند تند لیز خورد رو صورتم-از همتون بدم میاد...

و برگشت و شروع کرد به دویدن...

دروغ چرا... دلم براش سوخت... یه دختر، به این مظلومی... اینطوری داشت اذیت میشد...

دنبالش کردم... ولی با فاصله...

یه تیکه ی طولانی دنبالش رفتم... میترسیدم کسی مزاحمش شه... سر یه چهار کوچه وایساد... برگشت طرفم...

با بدبختی خیره شد تو چشمام... حس کردم داره با نگاهش التماس میکنه دیگه دنبالش نرم....

سرجام وایسام... دختره پیچید سمت چپ... منم رفتم سر چهار کوچه... دیدم کلیدش رو در آورد و وارد یه خونه شد...

و در رو بهم کوبید... اون مردک هم جلوی خونه ی دختره وایساده بود... قلبم تند میزد...

یه چیزی بهش گفته بود قبل از اینکه در رو ببندد....

مطمئن بودم یه چیزی این وسط جور نیست.

همون جا وایسام... نه محله ظاهر جالبی داشت، نه حال و روز دختره، حضور اون مرده هم که مزید بر علت شده بود تا سر در بیارم اونجا چه خبره...

هیچی جور در نمیومد. یه دختر به ظاهر دبیرستانی، با لباس مدرسه وسط تابستون، ظهر گرم، یه مرد مزاحمش میشد... خیلی عجیب بود...

نمیدونستم چیکار کنم... نیمفهمیدم کارم درسته یا نه، مثل این مفتشا وایساده بودم و کشیک میدادم... حدود یه ساعت منتظر موندم... کم کم داشت عقلم بهم میگفت موندن درست نیست، به من ربطی نداشت...

خواستم برگردم که دیدم در خونه باز شد و باز دختره اومد بیرون... اون مردک هنوز جلو درشون بود... دختره یه چیزی به مرده گفت و راه افتاد. بازم با لباس مدرسه و همون کوله پشتی... سری به خودم و اومدم و خودم رو تو شکاف در و دیوار یکی از خونه ها قایم کردم تا من و نبینه....

رسید سر کوچه... تند و بدون اینکه نگاهی به اطرافش بکنه راه افتاد... منم با فاصله و آروم دنبالش...

رسید خیابون اصلی... خیلی تند میرفت... منم دنبالش بودم... اینقدر عجله داشت که متوجه نبود من دنبالشم... رفت... خیلی زیاد... اونم پیاده... تا رسید به یه شرکت ساختمانی... دیدمش که رفت تو شرکت....

یکم همون حوالی وایسادم... بعد رفتم سمت نگهبان و گفتم-عمو این دختره که الان رد شد و میشناسی؟

طرف مشخص بود معتاده... شل و ول گفت-آمار میخوای؟

سرم رو تگون دادم...

پوزخندی زد و گفت-خرج داره!

نمیدونم چرا ایهمه برام مهم شده بود... اون دختر یه جور خاصی بود... حالت صورتش یه جوری بود... نمیدونم چه جوری... حس میکردم میشناسمش... آشناس... نه که قبلا دیده باشمش؛ نه... دختره عجیب بود....

یادم نیست چقدر پول بهش دادم و فقط یادمه تونستم دهنش رو باز کنم و اون گفت ، اسمش سیب گله، نظافت چی و چایی ریزه...

تند پرسیدم-بچه مدرسه ایه؟

مرده جواب داد-نه، از صب تا شب اینجاس...

-پس چرا لباس مدرسه میپوشه؟

مرده شونه بالا داد-نمیدونم، لابد لباس نداره!

و خندیدم... زد سر شونه ام و گفت-به قیافه ات نمیخوره بچه این اطراف باشی، دور و بر این دخترم نپلک، خونواده ی به درد بخوری نداره....

اون روز گذشت.... من برگشتم خونه... همش سعی میکردم به سیب گل فکر نکنم ولی واقعا شدنی نبود... تا میومدم کاری بکنم صورتش جلو چشمم ظاهر میشد... لب خونیش... چشماش که خیس بودن...

حس میکردم خوشگل ترین دختری که تا اون روز دیدم... یه جوری بود که تا بهش فکر میکردم ضربان قلبم بالا میرفت....

طاقت نیاوردم و روز بعدش باز رفتم سمت ساختمان شرکت...

بعد از یه پرس و جو، به بهونه ی خرید یه واحد رفتم تو شرکت....

سیب گل داشت کف رو تی میکشید.

حتی سرش رو بلند نکرد تا من و ببینه...

تیرم به سنگ خورد... گفتم برم با منشی حرف بزنم شاید صدام رو بشناسه و سرش رو بلند کنه، ولی حتی وقتی داشتم با منشی حرف میزد هم نگاهش رو بالا نکشید....

فکر کردم چه دختر با حجب و حیاییه...

بیشتر مسر شدم سر از کارش در بیارم...

تا ظهر جلوی در کشیک دادم...

ساعتی که حدس میزدم از ساختمان زد بیرون، بازم بدو بدو داشت میرفت سمت خونه شون که جلوش رو گرفتم... اولش شوکه شد، بعد عصبانی شد که چرا دنبالشم... من و کنار زد و رفت... تلاشم برای وایسادنش هم بی نتیجه موند....

دو هفته ی تمام کارم همین بود... از خونه تا شرکت دنبالش میومدم، دوباره از شرکت تا خونه، باز بعد از ظهر همین آش و همین کاسه....

از بس پیاده راه رفته بودم پاهام تاول زده بود، بعد فکر میکردم، چطوریه سیب گل اینهمه مسیر رو هر روز میره و میاد و چیکش در نمیاد....

تو همین تلاش برای جلب توجهش فهمیدم سه تا برادر داره.... هر سه تاشونم قمه کش و دعوا گر... یه بابای عملی... مادرش رو ندیده بودم و حدس میزدم مرده باشه... برادرش معتاد بودن، اون مردک شیرای هم هر روز جلوی در خونه شون مینشست و چرت میزد....

برادرای وحشیش در برابر این مرده بدجور دهنشون بسته بود... همین جالب تر میکرد تعقیب و گریز رو...

تا اینکه یه روز سیب گل وایساد و گفت-چی از جونم میخوای....

اینقدر از وایسادنش ذوق مرگ شده بودم که دلم میخواست جیغ بزنم بگم خدایا شکرت...

من امیرحسین نادری، کسی که به هیچ احد و ناسی محل نمیداشتم، کارم به جایی رسیده بود که هرروز دنبال یه دختر از یه خانواده ی بدآوازه موس موس کنم و اون بهم محل نذاره... تازه با یه جمله ی چی از جونم میخوای به حدی به ذوق بیام که یادم بره حرف بزنم....

با تته پته گفتم بیاد نیم ساعت حرف بزنیم، فقط پوز خندی زد و گفت-مزاحم نشو، وگرنه به داداشام میگم!

نمیدونم با چه جرئتی بود که بهش گفتم-من بازم میام... به برادران بگو!

روز بعدش با یه استرسی رفتم... من حریف هیشکدومشون نمیشدم، ولی خب... بازم رفتم.... به خودم قول دادم که اگه کتک خوردم بیخیال سیب بشم اما....

برادرش که نیومدن هیچ... سیب گل با یه لبخند معصوم بهم گفت شب ساعت ۸ پایین تر از شرکت وایسم اگه بگم از شدت خوشحالی سخته کردم دروغ نیست...

دختر ندیده نبودم، ولی هیچ دختری رو اینطوری ندیده بودم... اصلا بخش رابطه ام با دخترا میلنگید، سیب گل اولین بود... یه جاذبه ای داشت که من نمیتونستم ازش دست بکشم... مخصوصا وقتی فکر میکردم، نهم تیر، دم ظهر، من تو اون کوچه و خیابون چه غلطی میکردم؟ بیشتر به این نتیجه میرسیدم که خدا میخواست من و اون سر راه هم قرار بگیریم....

بماند که تو این دوهفته چی برام گذشت... بماند که چقدر با خودم در کش مکش بودم... همش بماند... مهم این بود که سیب گل با من قرار ملاقات گذاشته بود... سیب گل خندیده بود... سیب گل داشت باهام راه میومد.

مظلوم خجالتی کم حرف... این سه تا معرفای اصلیش بودن...

و البته گاهی استرسی....

میدونی دیدار... خاطره های من و سیب گل مال خودمونه... قرار نبود کسی ازشون چیزی بدونه... و مطمئنم تا آخرین لحظه هم هیچی ازشون نمیگم... به مرور حس میکردم خدا سیب رو برای من ساخته... بیشتر به این نتیجه میرسیدم که میتونه مکمل من باشه... بیشتر وقتا از تو شرکت میزد بیرون میرفتیم سر خیابون یه چیز میخوردیم و برمیگشت شرکت...

میگفت نداشتن بره مدرسه، اونم هرسال غیر حضوری میره امتحاناشو میده... داشت تلاش میکرد کنکور بده ولی به شدت نا امید بود... به مرور فهمیدم اون مرده که جلوی خونه شون کشیک میده خواستگارش و ساقی باباش... میگفت قبلا با دختره مرده دوست بوده، ولی گویا دختره عاشق برادر سیب میشه و بعد از اینکه برادره ازدواج میکنه به کل رابطه اش رو با سیب گل قطع میکنه... سیب گل میگفت دختره فکر میکنه سیب مقصر بوده....

اون موقع ها به حرفای سیب درباره ی حماقت دختره میخندیدم که چون داداش سیب گل نرفته خواستگارش با سیب گل قهره، نمیدونستم یه روز آتیش کینه اش سیب گلم رو ازم میگیره!

از سیب گل خواستم دیگه سر کار نره، میگفت نمیشه... میترسید باباشو داداشاش بفهمن...

پس با هزار بدبختی و التماس راضیش کردم بهش پول بدم تا اون مسیر طولانی رو پیاده نره... مجبور پیاده بره تا پول بیشتری بده به باباش و گوش خودش آسوده باشه...

درست یه سال از رابطه مون گذشت....

سیب گل روز به روز افسرده تر میشد...

همیشه بغض داشت... استرس داشت، میترسید...

کم کم تصمیم داشتم مامان اینارو راضی کنم بریم خواستگاری.. خیالم از جانب بابا راحت بود ولی مامانم... مطمئن بودم رضایت نمیده....

به سیب گل گفتم میخوایم بیایم خواستگاری، آهی کشید و با خجالت گفت-زودتر....

اونموقع بود که فهمیدم باباش داره زورش میکنه به مرده جواب مثبت بده....

بابا مامان رو راضی کردم... یه هفته وقت برد... مامان که راضی نشد ولی وقتی دید من مصرم قبول کرد... با کلی اخم و تخم... اما... همین که دلش رضا نبود بریم خواستگاری... چه میدونم شاید من خرافاتیم، به هر حال دیسک کمرش عود کرد و بستری شد بیمارستان....

فشار خونواده ی سیب گل داشت زیاد میشد، بابا هم راضی نبود بدون مامان بریم خواستگاری، هی میگفت دختره نمیره که... صبر داشته باش... به هیچ طریقی نتونستم بهش بفهمونم میخوان به زور شوهرش بدن... فکر میکرد دارم دروغ میگم تا زودتر بریم خواستگاری، حاضر نشد باورم کنه....

خودم تنها رفتم... ولی... چی عاید شد جز کلی بد و بیراه و کتک....

کاش اون شب نرفته بودم... کاش هیچوقت خودم با پیش نداشته بودم، کاش سر لج نیفتاده بودن... کاش نرفته بودم تا سیب گل رو مجبور نمیکردن قبول کنه....

خونین و مالی انداختنم تو کوچه... با بدبختی خودم رو رسوندم سر کوچه... به سر کوچه رسیدم دیگه هیچی نفهمیدم....

تو خواب و بیداری بودم... صورت گریون سیب جلوی چشمم بود... با زحمت پلکام رو باز کردم، تو اورژانس بودم و بابا بالا سرم...

بهم گفت-تو آخرش سر خودت رو به باد میدی....

ولی من فقط تو فکر سیب بودم...

دو سه روز حسابی کوفته بودم... هیچ کاری از دستم بر نمیومد... سیب گل حتی حاضر نشده بود گوشی ای که
براش خریده بودم رو قبول کنه، میترسید بفهمن پس هیچ پل ارتباطی نداشتیم...
با هزار بار مردن و زنده شدن راه افتادم سمت خونشون...
فقط سه روز بود ازش بی خبر بودم... فقط سه روز بود که ندیده بودمش، ولی داشتم میمردم... رسیدم سر کوچه
شون... یه رفت و آمد وحشتناکی بود... صدای جیغ از یه خونه میومد... همینطور صدای قرآن... زنا صورتاشون رو
پوشونده بودن و ویز ویز میکردن...
دلَم شور افتاده بود... از یکیشون پرسیدم چه خبره؟
گفت -همسایه مون رو کشتن...
حس کردم قلبم وایساد...
اشاره کرد به خونه ی خواستگار سیب گل و ساقی باباش و ادامه داد-این بوده... چه بهتر که مرد، یه محله از
دستش راحت شدن...
تازه میخواستم نفس تازه کنم که گفت-ولی بیچاره دختره... میگن اعدامش میکنن...
آب دهنم خشک شده بود... زنه همینطور ادامه داد-دختره همش هیجده سالشه، میخواستن زورکی بدنش به این
مردک، زده یارو رو...
بقیه حرفاشو سه خط در میون میفهمیدم...
اینکه الان زندانه، اینکه خانواده ی مرده شاکیشن، اینکه پدر و برادرش فرارین، اینکه دختره خودش رفته آگاهی
خودش رو معرفی کرده...
مطمئن بودم دروغه... دستام رو گرفتم به دیوار تا پس نیفتم... بغض داشت خفه م میکرد... سیب گل من آزارش به
یه مورچه هم نمیرسید، چه برسه به یه آدم... اونم یه مرد... قاتل بود؟ چون زورش کرده بودن؟
با بدبختی خودم رو رسوندم به ماشین... زنه گفته بود فکر کنه بردنش تو آگاهی نزدیک خونه شون... تو همون
محله... خودم رو رسوندم اونجا...
دنبال مقصر میگشتم... همه مقصر بودن جز من و سیب... برادرا و پدرش مقصر بودن... پدر و مادر منم همینطور...
سیب گل که تقصیری نداشت...
با رئیس آگاهی حرف زدم... گفت انتقالش دادن یه جای دیگه... گفت خودش اعتراف کرده، باید روال قانونیش طی
بشه... باید رضایت بگیرم... گریه میکردم... ولی مطمئن بودم حداقل امشب جاش امنه... از آگاهی زدم بیرون...

شاره ی وکیل بابا رو گرفتم... باهاش حرف زدم، همه چیز رو گفتم... گفت باید بره اترافات رو بخونه... پرونده رو ببینه... گفت شاید بتونه کمکش کنه... شاید!

___هیشکی بهم امیدواری نداد... برده بودنش زندان... هیشکی نگفت حتما میتونیم رضایت بگیریم... ولی من مطمئن بودم که میشه... مطمئنا زن و بچه ی اون مردک دل خوشی ازش نداشتن... داشتن یه پول هنگفت رو به بودنش ترجیح میدادن ولی... ولی امان از سرنوشت...

هیچوقت فکر نمیکردم زن مرده، تمام تصمیم گیری رو بسپاره به دختره ۱۸ ساله اش... همون دختری که یه زمانی عاشق برادر سیب گل بود و...

سیب گل میگفت اون مردک که اسمش جهانگیر بوده مطمئنا یه آتوی بزرگ از پدرش داشته که پدره میخواست زورکی بدش به جهان...

دختره رضایت نداد... مادری بدش نمیومد یه پولی بگیره... ولی دختره...

التماسش کردم... به پاش افتادم... زار زدم گفتم بیا رضایت بده... بیا خانومی کن... ولی محکم گفت-سیب هم عشقم رو ازم گرفته، هم بابام رو...

شروع کرد به زار زدن-سیب گل دید امیر رو نسبت به من بد کرد... سیب گل نداشت امیر بیاد سمت من... وگرنه امیر من و دوست داشت... بابام، معتاد بود، عملی بود، ولی بود... دلم خوش بود که هست...

گفتم -بیا بهت پول میدم برو بهترین جا زندگی کن، درس بخون...

دختره گفت -اینا هیشکدوم برام بابا و امیر نمیشن...

گفتم-دری که میخواست زن بگیره به چه دردی میخوره...

داد زد- من ولی دم هستم... نمیگذرم!

حکم اومد...قصاص...

سیب از همیشه ساکت تر بود... ساکت و صامت... لاغر و رنگ پریده... همش سعی میکردم بهش آرامش بدم، سعی میکردم بخندونمش، ولی تو این فازا نبود...

حکم رو فرستادن تجدید نظر... خانواده ی مرده کوتاه نیومدن...

بلاخره دختر مرده گفت چرا توقع قصاص داره... چیزی گفت که پشتم لرزید... پدرسیب گل و جهانگیر، اینقدر پست بودن که قرار گذاشته بودن دختراشون رو نمیدونم سر چی همچی قرار می گذاشته بودن اما... پدر سیب به مرادش رسیده بوده، اما جهانگیر...

زار زدم گفتم- پدر سیب گل بد کرده، اون که تقصیری نداره... تو بیا برو از اون شکایت کن... قبول نکرد... دختره یه سنگ واقعی بود...

با بدذاتی رو حرفش موند... ولی دم بود... میتونست... میشد...

روز آخر رو یادم نمیره... اون دختره میخندید... خوشحال بود... من زار میزدم التماس میکردم، حق حق میکردم نذاره....

اومدن بهم گفتن سیب میخواد ببیندت....

رفتم پیشش... آروم بود... استرس داشت، ولی آروم بود، گریه نمیکرد... حق حق نمیکرد... اشکامو پاک میکرد و میگفت امیر دوست دارم... گفت فقط تو یه سالی که با من بوده زندگی کرده... گفت نمیترسه...

ازم خواست خوب بمونم... ازم قول گرفت از خاطراتمون با کسی حرف نزنم... ازم قول گرفت تارک دنیا نشم... گفت اون دختر حق داره دلخور باشه... گفت هیچکس رو مقصر ندونم....

اون حرف میزد من میبوسیدمش... اون میخواست من و آروم کنه من ناله میکردم...

جلو چشمای خودم میخواستن ازم بگیرنش... اینقدر گریه کردم و زار زدم، زجه زدم که نفهمیدم چی شد... چشمامو که باز کردم تو اتاق همین بیمارستان بودم....

با حرص دفتر رو بستم... پسر ی احمق رو هم رفته بیست صفحه هم ننوشته بود... بهش گفته بودم همه رو بنویسه... گفته بودم کامل بنویسه، ولی اون....

تند تند اشکام رو پاک کردم... مطمئن بودم امیر حسن وقت نوشتن صفحه های آخر گریه کرده... این رو از چروکی و زبری برگه های سر رسید میفهمیدم....

دوباره عکس رو برداشتم... زل زدم به صورتش... مظلوم و آروم... امیر حسین راست میگفت....

یه لحظه حس کردم از همه ی دنیا متنفرم... سیب گل قربانی هیچی شده بود...

لرزون نفس کشیدم... بعضی آدما چقدر میتونستن بد ذات باشن... چقدر میتونستن بدجنس باشن...

دوتا پدر... چقدر میشد بی غیرت باشن که دختراشون رو به هم پیشکش کنن...

سیب گل قربانی چی بود؟

باز با حرص نگاه کردم به دفتر... خیلی کم و خلاصه نوشته بود... قضیه ی آشناییشو ده صفحه کش داده بود، یه سال رابطه شون رو تو دو خط نوشته بود....

حرص داشت... با زحمت خط نامرتبش رو که این اواخر خرچنگ قورباغه هم شده بود خونده بودم و هیچی به هیچی جز یه سر درد و چشمایی که از بس اشک ریخته بودن میسوختن عاید شده بود...
نگاهم رو دوختم به ساعت.... یه ساعت گذشته بود... شماره ی خاله ی امیرحسین رو گرفتم...

-جونم دیدار جان؟

اینقدر صمیمانه حرف زد که منم سی کردم از روی محبت جواب بدم-سلام...خوب هستین؟
-خوبم قربانت...

-امیرحسین بهتره؟

-اونم بد نیست... خوندی دفتر رو...

با حرص نگاهی به اون سر رسید قطور انداختم و گفتم-همش بیست صفحه بود... هیچ چیز خاصی نداشت... جز همون چیزایی که شما بهم گفته بودید و اینکه چطوری باهاش آشنا شده... از خاطراتشون هیچی ننوشته بود...
پرستار آهی کشید... -حاضر نیست هیپنوتیزم شه تا حداقل روانکاوی انجام بشه...
لب گزیدم... انگاری از وضعیتش زیاد هم ناراضی نبود...وگرنه باید جواب میداد...

-من چیکار باید بکنم؟

خاله ی امیرحسین آهی کشید و گفت-بذار با دکترش حرف بزنم... بهت خبر میدم...
سرم رو تکون دادم...انگار اون از پشت گوشی میدید و بلافاصله گفتم-باشه...
-یه دنیا ممنون دیدار جان...

سریع گفتم-من خیلی شبیه سیب گلم... فکر نمیکنید وقتی امیر من و ببینه بدتر تو گذشته غرق میشه؟؟

پرستار گفت-من سیب رو دیدم... با تو فرق داشت... منکر شباهت نمیشم ولی نه به حدی که تو اون عکس وجود داره... امیر هم این رو میدونه...
-به هر حال این شباهت...

-من هیچ توجیهی ندارم برای درخواستم... قبلا هم گفتم... ولی مطمئنم، یعنی امیدوارم امیرحسین نخواد بچگانه دل بنده مثل دفعه ی قبل...

سریع جبهه گرفتم-دل حرف حالیش نیست... ولی منطق چرا! شما که بچه گانه تصمیم نمیگیرید چرا من رو وارد این جریان کردید؟ من میترسم... برای خودم نه، برای امیرحسین، اون یه بار شکست خورده، دیگه... شما با حرفاتون باعث شدید احساس دین بکنم... شما که بچه نبودید...
پرستار آهی کشید-من که گفتم درخواستم از تو حماقت بوده...
منم آه کشیدم... -نمیخوام هیچکس درگیر شه!
-منم همینطور!

غافل از اینکه این شروع از اولش هم اشتباه بود... و بازم قرار بود قربانی بدیم... چه یه انسان، چه یه دل، چه هر دو!

خاله ی امیرحسین ازم خواست نوشته ها رو به دستش برسونم... حتی یه لحظه هم فکر نکردم نباید اینکار انجام بشه، چراکه هیچ چیز خصوصی ای توش نوشته نشده بود....

خاله اش میگفت بزرگترین اشتباهشون این بوده که گذاشتن امیر قبل از اعدام سیب گل رو ببینه... میگفت اگر ندیده بودتش، اونم تو لحظه های آخر اینقدر به هم نمیریخت... خودش غر میزد پارتی داشتن همیشه به درد بخور نیست، گاهی تخریب کننده ست و تمام تقصیرارو گردن وکیل پدر امیرحسین که وکالت سیب گل رو هم به عهده گرفته بود مینداخت...

و من پیش خودم فکر کردم، چرا همه دنبال مقصرن؟ حتی خود من... منی که خودم قبول کرده بودم به دیدن امیرحسین برم اعتقاد داشتم همش تقصیر خاله شه که من رو درگیر این جریان کرده... من و درگیر وجدانم کرده... چرا حس میکردم یه گوشه از وجدانم بدجور درد میکنه؟

دفتر رو تحویلش دادم... اونم ازم خواست تا یه روز برم دیدن امیرحسین و راضیش کنم با روانکاو همکاری کنه... خودمم قصد داشتم برم دیدنش... نه برای اینکه وادارش کنم ... برای اینکه بهش قول داده بودم بعد از خودن خاطرات حتما بهش سر بزنم...

تا دیروقت تو خیابونا پرسه زدم... به همه چیز فکر کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم... و در نهایت وقتی فکر میکردم دقیقا به چی فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم هیچی!

بابا زنگ زد -کی میای؟

کوتاه جواب دادم -یه ساعت دیگه...

دو دقیقه بعد داریوش زنگ زد... جوابم به اون هم یه ساعت دیگه بود... البته دو دقیقه کمتر از یه ساعته بابا!
راس یه ساعت رسیدم خونه... جلوی در ماشین زیاد بود...

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و وارد خونه شدم... هیاهوی طبقه ی بالا زیاد بود... مشخص بود چند تا بچه تو پاگرد دارن بازی میکنن.

وارد اتاقم شدم که گوشیم زنگ خورد...

داریوش بود... -رسیدی؟

-اوهوم...

-میخوای بیای بالا؟ خانواده ی عموی پرستو اومدن...

شونه هام رو بالا دادم-من که باهاشون زیاد آشنا نیستم...

آهانی گفت و سریع ادامه داد-پس غذا تو گرم کن بخور... ما تا دیر وقت بالاییم.

باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم.... ولی حس کردم قلبم یه کن نا مرتب میزنه... دختر عموی عقاب، زیادی آویزون بود!

دستم رو مشت کردم و از بی فکریم حرص خوردم... کاش قبل از مخالفت به این بخش از موضوع فکر کرده بودم!!

گوشیم رو بیرون کشیدم... بدون فکر برای عقاب نوشتم-سلام.خوبی؟خوش میگذره؟

تند کلمه ی سلام رو پاک کردم و بقیه ی پیام رو خوندم-خوبی؟خوش میگذره؟

خواستم ارسالش کنم که فکر کردم...عقاب مطمئنا شک میکنه... من و اینطور محبتای یهویی خیلی باهم ناسازگار بودیم!

همین که اسم ناسازگار از ذهنم رد شد، یاد درس آمار افتادم...

پوزخندی زدم و ادامه ی پیام نوشتم-جزوه ی آمارت کامله؟؟؟

بعد ارسالش کردم... و منتظر جواب موندم.... تمام مدتی که منتظر بودم فکر کردم... اصلا چرا باید برام مهم باشه؟

به سی ثانیه نرسید که جواب داد... قب جواب داد و مغز من جواب سوالم رو نداد...

-سلام دختر دایی!من خوبم،تو خوبی؟آره کامله...چطور مگه؟

سلام کرده بود... بزرگتر بود ولی سلام کرده بود... بازم یه کاری کردم که بعد پشیمون شم...

سرم رو تکون دادم.. افکار عصبی کننده رو کنار زدم و نوشتم-خوبم. مال من ناقصه.فردا هم کوییز داریم!

در جدال بودم که اولش سلام بنویسم یا نه؟که دستم خورد رو دکمه ی ارسال و پیام فرستاده شد... از دست مغزم عصبی بودم که دیر جواب میده،همون موقع گوشیم تو دستم لرزید...

عکس عقاب پیر و زشت رو صفحه نمایان شد و eagleنوشته شد....

داشت زنگ میزد....

جواب دادم،میخواستم تلافی سلام نکردنم رو دریارم که بازم عقاب پیش دستی کرد-سلام...چی میگی؟کوییز
چیه؟

زبونم رو روی لبم کشیدم-سلام... خودش گفت!

-کی گفت من نفهمیدم؟

تند گفتم-قرار شد هروقت فصل تموم شد کوییز بگیره...

-راس میگی؟

-آره....

مکثی کرد... حس کردم داره میخنده- هرچی شاگرد اول بگه درسته احتمالا!!!

-جزوه اتو میدی به من؟

لحنش بدجنس شد-خودم چی؟

گزنده گفتم-شما که مهمون دارید نمیرسی بخونی!

خندید-چرا میرسم... مرسی که یادآوری کردی!

با اینکه جزوه ی خودم کامل بود حرصم گرفت-ولی من جزوه اتو کار دارم...

هنوز میخندید-چراغی که به خونه رواست به مسجد حرومه!! خودم وقتی باید بخونم جزوه ام رو بدم به تو؟

لب گزیدم... شبیه دخترا بود... سر جزوه دادن اذیت میکرد....

نامرد... من و بگو که یادآوریش کرده بودم کوییز داریم!

خواستم بگم کاش اعتقاد بابا مامان منم این بود چراغی که به خونه رواست... اما زود جلوی زبونم رو گرفتم...

مطمئنم اگر جزوه ام کامل نبود این رو میگفتم ولی در اون لحظه...احتیاجی نبود...

صدای ظریف اون دختر عموی اکبیریش اومد...داشت صداش میکرد....

حرصم رو اینطوری خالی کردم-باشه... ولی میبینی که با جزوه ی نصف و نیمه هم نمره اول میشم!

صدای پیچ پچش اومد- برمنکرش لعنت دیدار خانوم!

اینقدر دیدار خانوم رو خاص گفت که حس کردم قلبم هر آن وایمیسه!

قبل از اینکه یه حرفی بزنم تا این حالت مهربونش فروکش کنه خدافظی کردم و گوشیم رو خاموش کردم...

قلبم تند میزد... از چی؟ مطمئنا از بدجنسی عقاب که جزوه اش رو بهم نداده بود... میدونستم تپش قلبم مال دیدار خانوم گفتنش و حضور اون دختره ی نجسب نیس... یعنی مطمئن بودم... جون خودم!!!

بلند شدم... باید دوش آب سرد میگرفتم... وگرنه گونه هام از حرارت آب میشدن...

خاک بر سر بی جنبه ام! دیدار جان یا گلم نگفته بود که همچین بی جنبه شده بودم...

خودم رو پرت کردم تو حموم... داشتم لباسام رو در میاوردم که حس کردم زنگ در رو زدن...

مطمئن بودم مامان اینا کلید دارن... پس بی خیال باز کردن در شدم... لباسام رو کامل در آوردم و بی هوا رفتم زیر دوش آب سرد! اول یه خورده از سردیش بالا پایین پریدم و دیلینگ دیلینگ لرزیدم ولی بعد بی خیال شدم... بیخیال که نشدم، برام عادی شد...

تقه ای به در حموم خورد-حمومی دیدار؟

خودم رو به در رسوندم، قلبش شیر آب رو بستم ... صدای داریوش بود-آره...

-عقاب برات جزوه آورده بود در رو باز نکردی... دیدار گذاشتمش روی میز کنسول...

ابروهامو بالا دادم... عقاب که گفت خودش میخواد بخونه...

نفس راحتی کشیدم... مطمئن بودم نمیتونه بدجنسی بکنه... عقاب خیلی وقتا مهربون بود...

صدای بهم خوردن در خونه اومد... مطمئن شدم داریوش رفته بالا...

بیرون اومدم ... حس میکردم کثیف تر شدم... چربی های سرم حالا منجمد شده بودن...

پوفی کردم... بازم برگشتم تو حموم، اینبار با آب گرم گربه شور کردم و باز شیرجه زدم بیرون و سمت جزوه ای که روی میز کنسول خودنمایی میکرد... یه سررسید بود... با جلد قهوه ای....

برش داشتم...

همینطور که حوله رو روی موهام حرکت میدادم تا آبشون رو بگیره بازش کردم...

با جزوه ی مالیه اش یکی بود....

نگاهم رو دوختم به دست خطش... خرچنگ قورباغه و نامرتب... تمام اعداد و ارقام رو هم لاتین نوشته بود....

خندیدم... بدبخت رو ز جزوه اش دور کرده بودم و حالا میخندیدم...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد- مطمئنم جزه ات از مال من کامل تره! اما...

بقیه اش نقطه چین بود و یه شکلک چشمک... لبم رو گزیدم... تحفه! از کجا میتونست اینقدر راحت ذهنم رو بخونه....

موهام رو خشک کردم و نوشتم-چند تا مسئله هارو حس کردم اشتباه حل کردم میخواستم چک کنم...تا یه رب دیگه جزوه ات رو میارم...

دیگه جوابی نداد... حتما ارزش یه اوکی شنیدن، یعنی خوندن رو هم نداشتم...

سریع لب گزیدم... اگه ارزش نداشتم که جزوه اش رو نمیفرستاد پایین...

پوفی کردم... میدونستم آخرش با این وراجیای مغزیم دیوونه میشم... تا کی میخواستم هی کنکاش کنم و هی روانی ر از اینی که بودم بشم؟؟؟

واقعا تا کی؟

سریع مشغول مطابقت دادن مثالی جزوه هامون شدم، تا دروغم رو یکم کم رنگ کنم... وقتی جزوه رو بستم تازه متوجه شدم منم آمار و مالیه رو توی یه جزوه مینویسم...

سر رسید عقاب رو بررسی کردم... اولش روی برگه های گلاسه عکس وسایل ورزشی مثل تردمیل بود...

چندتا شماره هم بود برای تعمیرات و خدمات پس از فروش که حس کرم یکی از شماره ها خیلی آشناست...

سریع گوشی موبایلم رو آوردم... یه نگاه به شماره ی عقاب کردم، یه نگاه به کاغذ گلاسه...

وقتی از یکی بودنشون مطمئن شدم حس کردم چه کشف بزرگیه! عقاب تردمیل تعمیر میکرد!!! پس بخشی از کار خدماتیش این بود

جزوه رو با نوشته هام مطابقت دادم، یه جاهاییشو مطمئن بودم عقاب اشتباه کرده... براش تصحیح کردم، با خودکار صورتی!! بعد بلند شدم و شیرجه زدم تو اتاق... اول موهام رو سشوآر کشیدم... بعد با دقت دم اسبی بستمشون...

به صورتم مرطوب کننده زدم... پیراهن مشکی ساده ولی شکیلی که هفته ی قبل خریده بودم و هنوز نپوشیده بودم تنم کردم... شال تور مشکیم رو روی سرم انداختم... وقتی از سالم بودن جورابم مطمئن شدم پام کردم و یه پاپوش ساده انداختم سر پام.... بدو بدو رفتم وسط هال، جزوه ی عقاب رو برداشتم... قبلش آدرس نمایندگی رو تو گوشیم یادداشت کردم و با نیشخند راهی خونه ی عمه شدم!!!

پله هارو با آرامش بالا رفتم و با یه نفس عمیق در زدم...

عقاب در رو باز کرد...

سعی کردم خونسرد باشم... لحنم که اونطوری بود ولی گونه هام مطمئنا چیز دیگه ای رو نشون میدادن...

یه دونه از اون لبخند مهریوناش زد و دفتر رو ازم گرفت-راضی به زحمت نبودیم!

جدی گفتم-زحمتی نبود!

عقب رفت و گفت-بفرمایید تو!

پا گذاشتم توی خونه... همه ی سرا یهو به طرفم چرخید من و باز تو برخورد با یه جمع کم آوردم... با این حال با همه احوال پرسى کردم و بلاجبار روی مبل کنار دختر عموی زشت و دماغ عملیش، سلطان بانو، هدی نشستم... زن عموی عقاب لبخند زد، عموش عادی بود، اما هدی هی پشت چشم نازک میکرد... از پرستو هم شنیده بودم که زیاد ازش خوشش نمیداد....

جمع ساکت بود، فقط بابا و عموی عقاب با هم پیچ میکردن....

از ذهنم گذشت،برادر شوهر عمه، عموی پرستو هم بود... پس چرا من اصرار داشتم ازش به عنوان عموی عقاب یاد کنم؟

با رد شدن این فکر از سرم حس کردم گونه هام بیشتر آتیش گرفتن....

زن عموی عقاب مهربون گفت-تو هم حسابداری میخونی دیدار جان؟

سرم رو به نشونه ی بله تکون دادم و گفتم-ترم سومم!

هدی جواب داد-همکلاسیه عقابه!

و من حس کردم،با حرص این جمله رو به زبون آورد!!

با اینحال به روی خودم نیاوردم و گفتم-بله باهاش همکلاسیم!

هدی قری به گردنش داد-عقاب قول داده حساب کتابای مطب من رو به عهده بگیره!

فقط میخواست برسونه دکتره!!! نیشخندی زدم و گفتم-هنوز تا به مطب زدن برسید خیلی مونده!اونموقع عقاب یه حسابدار حرفه ایه، حساب کتابای یه مطب تازه تاسیس رو یه بچه که تازه جمع و تفریق رو یاد گرفته باشه هم میتونه انجام بده!

حس کردم از تو گوشاش داره آتیش میزنه بیرون!

با حفظ لبخند ادامه دادم-شما قبل از تاسیس مطب به فکر تموم کردن درستون باشید،تا اون موقع خدا ارحم الراحمینه!

چه غلط!یه پا آخوندم شده بودم...

نگاهم رو بالا گرفتم-مامان و پرستو تو آشپزخونه بودن، عمه دماغ بود، ولی عقاب آنتناش فعال بود و داشت به حرفامون گوش میداد....

و من به این نتیجه رسیدم داره خودکشی میکنه که لبخند نزنه!

هدی با حرص آشکار گفت-حالا تو چرا از بالای عقاب شدی؟

از بالای؟ حس کردم حرف زدنش شبیه دانشجوی پزشکی نیست... از بالای یعنی چی؟ ولی مطمئنم منظورش طرفدار بود!!

-من از بالای کسی نشدم! من داشتم تحلیل میکردم!

-شما اگه تحلیل کردن بلد بودی که حسابدار نمیشدی! دکتر میشدی!

لبخندی زدم و گفتم-دعوا که نداریم عزیزم! چرا شما جوش میاری؟

مامانش با حرص گفت-خیلی بی ادبی! این چه طرز صحبت کردنه! اگه همه ی جامه دکتر بشن که سنگ رو سنگ بند نمیشه!

و من فکر کردم، چقدر بچه اس! اما وقتی یاد برخوردای خودم افتادم... یه لحظه پنچر شدم... هدی به چیزی که خودش بود مینازید، من به مال بابام... من که از اون بدتر بودم....

عقاب رشته ی افکارم رو به موقع پاره کرد، وگرنه کلا قیافه ام درهم میشد و هدی فکر میکرد برنده شده!-دیدار آمار خوندی؟

زود گفتم-آره!

-میای چندتا مشکل من رو حل کنی!!!؟

یه لحظه ته دلم حلوا خیرات کردن، یعنی همون قند آب کردن... هدی با حرص داشت عقاب رو نگاه میکرد، مطمئنم توقع نداشت عقاب از من درخواست کمک کنه! ولی من خوشحال بودم که از اون فکرا منو نجات داده

سریع گفتم-آره!

به طرف اتاقش اشاره کرد و گفت-پس بیا تو اتاقم....

بلند شدم....

هدی داشت لبش رو میجوید....

گوشتیم لرزید... عقاب نوشته بود-انگاری سرت درد میکنه واسه دعوا!

رسیده بودیم تو اتاق... وارد اتاق شد... در رو تا نصف بست... سریع گفتم-اون شروع کرد!

و عقاب با لبخند گفت-این دختره از دماغ فیل افتاده ست... دهن به دهنش نذار! از وقتی پزشکی قبول شده خدارو بندگی نمیکنه!!!

و من چقدر ذوق کردم از اینکه از هدی تعریف نکرد و منو متهم ندونست.

برای اولین بار حمایت اینطوری رو تجربه کردم! اینکه جلوی یه دختر هم سن خودم، یه دختر که میشد گفت ازم سرتره، مورد حمایت یه مرد قرار گرفته بودم! همین که ازش طرفداری نکردم بود، یعنی داشت از من حمایت میکرد!

مردی که... نگاهش کردم. چشماش بیش از حد مشکمی بود، مردی که تو افکارم عینک بدون فرم میزد و پشت میز مینشست! مردی که رنگ زرد دوست داشت، مردی که به موقع میخندید و به وقتش اخم میکرد!!! مردی که در برابر بد اخلاقیام بیش از حد صبور بود!!!

عقاب... عقاب تو اوج جوونی و خامی، فرق داشت با هم سنش! متفاوت بود با همه! نگاهش پاک بود، حرفاش تامل برانگیز بود، حضور آرامش بخش بود! خنده هاش دل و میلرزوند... عقاب همون لعنتیه چشم مشکمی ای بود که من ازش متنفر بودم!!!

ولی متنفر بودم!!! در اون لحظه، تو اون اتاق نسبتا تاریک، وقتی خیره بودم تو قیر چشمای خوش فرمش، درست وقتی که با عینک بدون فرم تصورش میکردم به این نتیجه رسیدم، دوستش دارم... خودش رو... حمایتاش رو... صبوری و مهربونیش رو!!! حتی شوخیا و سر به سر گذاشتنش رو!!! و اون تنفر تلخ و گزنده...

لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه، داشت تبدیل میشد به یه دوست داشتن شیرین، یه احساس عمیق، یه جفت چشم مشکمی که قرار بود دنیای زرد منفور یه قناری رو در بر بگیره!!!

تک سرفه ای کرد....

نگاه از نگاهش گرفتم.... دیگه صورتم جا برای سرخ شدن نداشت، اثر یه جفت نگاه مشکمی نفوذ کرد به رگ دستام و روی اعصابم اثر گذاشت.... لرزششون رو دیدم... لیز خوردن یه قطره عرق رو روی کمرم.... چه اعتراف سختی بود..... ولی، بالاخره حل شده بود، جلوی خودش، تو اتاق خودش، خیره تو چشمای خودش، همون چشمای مشکمی ای که، دوست داشتم از ته دل قربون صدقه شون برم!

من! یه دختر مغرور، رو به روی همونی که یه روزی آرزوی مرگش رو داشتم، خیره تو چشمای خوشگلش، به این نتیجه رسیدم که حضورش بهم زندگی میده، و یه جمله ی گزنده از سمتش، میتونه منو روانی کنه، بیمارستانیم کنه، میتونه منو به خودم بیاره، میتونه متحولم کنه، اینقدر که بشه فکر لحظه لحظه هام....

-دیدار؟

نگاهم رو از دستای لرزونم گرفتم...

دوختم به یه جفت تیله ی مشکى! چند نفر این شانس رو داشتن تو اینجور چشمايى خیره شن؟

-خوبى؟

آب دهنم رو قورت دادم... نه خوب نبودم! اگر یه دور استوا زده بودم، اگر یه ساعت زیر آب مونده بودم، اگر ... اگر همون دیدار سابق بودم حالم خوب بود، ولی این دیدار و این اعتراف! داشت نابودم میکرد!

خندید... روشو برگردوند... به طرف میز تحریرش رفت... جزوه اش رو روی میز باز کرد و گفت-فکر کنم قرار بود درس بخونیم! نه همدیگه رو نگاه کنیم!!!

وبا این جمله، برای اولین بار یه شرم خاص تو دلم نشست! دوست نداشتم دستم براش رو شه!!! ولی چه خیال خامی!!! عقاب خیلی وقت بود من و دل دیوونه ام رو شناخته بود!!!

روى صندلیش نشست، منم نشستم رو به روش... تند تند جزوه اش رو ورق زد... از روی مالیه رد شد و رسید به آمار... و تند تند شروع کرد به حرف زدن و سوال پرسیدن....

مشخص بود قبلا خونده... چون اون که از امتحان خبر نداشت!!! پس حتما همیشه مرور میکرد که حالا داشت اشکال میپرسید!

با این چشماى خوشگلش زل زده بود به دفتر... در اتاق هنوز نیمه باز بود... دلم میخواست در اتاق بسته میشد... نگاه عقاب بالا میخزید و من یه جمله که داشت مغزم رو میجوید به زبون میاوردم!!! حتی اگر بد از اون جمله دیگه مغرور نمیومندم!!!

ولى عقلم، همون عقل سرچشمه گرفته از مغز نخودیم بهم دستور داد زبونم رو کنترل کنم، ولی من فقط میتونستم زبونم رو کنترل کنم، لرزش دستا و سرخی گونه هام رو کجای دلم میذاشتم!!!

نگاه خونسرد عقاب رو چیکار میکردم؟ چرا این آدم اینقدر خونسرد و متین بود!! اون یه چشم مشکى مهربون صبور خونسرد بود! و من من سیاسوخته ی مو وز وزی بد اخلاق بی طاقت از خود راضی، که با اعتماد به نفس کامل، خودم رو ازش سرتر میدونستم!!!

وای خدا الان دیوونه میشم!

-دیدار؟

لحن توییخیش باعث شد از ردیف کردن صفتا پشت سر هم دست بکشم!

نگاهش کردم!

خندید... عادى مثل همیشه! چرا لپای اون قرمز نبودن؟ چرا دستای اون نمی لرزید؟

-فکر نمی کردم یه جمله از دهن یه دختر سبک مغز بتونه اینطوری بهم بریزد!

وای خدا! همون لحظه بود که بمیرم!!! به خاطر من به دختر عموش گفته بود سبک مغز!!!

قبل از اینکه تو فضا غرق شم یهو سقوط کردم! پس اون که از حرفای من بهم نمیریخت منو سبک مغز فرض میکرد!

آهی کشیدم....

ته خودکارش رو زد روی میز... خندید... بلند شد... یه سر رسید و یه خودکار تبلیغاتی داد بهم و گفت-بنویس! حواست جم میشه!

و من فکر کردم، اون که میدونست حواسم پرته! چرا بیخیال با هم درس خوندن نمیشد؟؟؟

اینقدر عقاب جدی حواسش به آمار بود که منم کم کم حواسم رو دادم به درس... ولی منکر این نمیشم که هرازگاهی، حواسم میرفت پی لحن صداش و خطش و فرم دست گرفتن خودکارش و بدتر از همه، چشمای مشکیش!!!

اما بعد از حدود یه ربع تونستم به خودم مسلط شم و حواسم جمع بشه!

داریوش بهمون سر زد، مثلاً چایی آورد ولی من میدونستم اومده سر در بیاره تو اتاق چه خبره، و وقتی مطمئن شد همه چیز ردیفه از اتاق زد بیرون!

اون مبحثی رو که ازش کوییز داشتیم یه دور مرور کردیم... منم نمونه سوالایی رو که از کتاب، عکس گرفته بودم رو نشون عقاب دادم و باهم حلشون کردیم!

مبحث پیچیده ای نبود، فقط دقت و تمرکز میخواست که الهی شک من نداشت!

اما همین که یادم میومد امکان داره نمره ی عقاب از ن بهتر شه حواسم شش دونگ جمع درس میشد و دو دقیقه ی بعد میرفت پی زخم رو دست عقاب....

بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم-دستت چی شده؟

نگاهی بهش کرد و خیلی تند گفت-هویه افتاد روش!

با دهن باز گفتم-هویه؟

سرش رو تکون داد-میخواستم ال سی دی یه گوشی رو عوض کنم، هویه رو بد برداشتم قل خورد رو دستم!

از بحث اینکه نفهمیدم ال سی دی چه ربطی به هویه داره، بگذریم، اینکه هویه افتاده بود رو دستش و به نظر دردناک میومد عقاب اینقدر بی خیال داشت ازش حرف میزد...عجیب بود! حداقل برای منی که از زخم نیم میلی متری یه چاقوی میوه خوری بلوا راه مینداختم!

-میسوزه؟

خونسرد گفت- نه بابا! همون لحظه یه کم سوخت ولی بعدش خوب شد! ولی ردش مونده!

-کی اینطوری شده؟

خندید... تکیه داد به عقب و خیره شد تو چشمام... خواستم داد بزنم همچین نگام نکن میمیرم ولی باز زبونم رو گاز گرفتم و دستام رو زیر میز مشت کردم تا به خودم مسلط شم!

-دیدار یا تو درس خوندی و نمیخواهی بذاری من بخونم، یا اینکه من یهویی برات مهم شدم! کدوم یکی؟

تند جواب دادم- محض کنجکاوی بود!

خندید- بگو فضولی!

ته دلم زهر ماری گفتم! همینطور حیف اونهمه صفت ردیف کردنی و بعد گفتم- من که باهات بحث ندارم، خودت دلت کل کل میخواد!

نمیدونم چرا یهو اشک دوید تو چشمام....

تند خواستم از پشت میز بلند شم که تکیه اش رو از صندلی گرفت و دستش رو گذاشت دور مچم- دیدار؟

با بهت گفت- دیدار گریه میکنی؟ به ارواح خاک بابام نمیخواستم ناراحتت کنم!

فقط گفتم- ولم کن!

خاک بر سرم که یه ذره نمیتونستم خونسرد باشم و خودم رو کنترل کنم!

-اینطوری بری بیرون که دایی سرم رو میبیره، دیدار؟

پس نگران خودش بود!

-نه نمیرم بیرون! رو تخت میشینم!

نا خودآگاه به زبون آوردم- همین مونده خانوم دکتر منو با چشمای خیس ببینن!

عقاب خندید... کوفت... همش داشت میخندید....

چشمام رو بیش از حد باز کردم و دو قطره رو زدم کنار!

عقابم رفت بیرون و دو دقیقه بعد با شیرینی برگشت و گفت- چرا اینقدر زود ناراحت میشی؟

-نمیدونم....

یه تیکه شیرینی گذاشت دهن خودش، یه تیکه رو گرفت جلوی دهن منو گفت-آدما باید آستانه ی تحملشون رو
ببرن بالا! باید محکم باشن! کسی که با ۴تا کلمه حرف مفت بخواد گریه کنه که نمیتونه در برابر مشکلات زندگی
وایسه! منم به شوخی گفتم فضول! حالا مگه فضولی بده؟ من خودم اگه یه روز فضولی نکنم خواب نمیرم! اصلا
آدم رو آروم میکنه فضولی!!!

خندید...شیرینی رو چپوند تو دهنم.. با دهن پر گفتم:

-مسخره ام میکنی؟

با حیرت گفت-نه!!! چرا اینطوری فکر میکنی!

با زحمت قورتش دادم -آخه همش میخندی!

یهو اخم کرد و گفت-اینطوری خوبه؟

اینقدر اخمش مضحک بود که بلند زدم زیر خنده!

عقاب سریع دستش رو گذاشت جلوی دهنم ... چشمام از تعجب ۴تا شد!

سریع دستش رو برداشت و نگاهش رو دوخت به در- تورو جون عزیزت، الان بابا و داداشت میان سرم رو میبرن!

و خندون گفت-همیشه بخند،ولی یواش بخند!!!

یه لبخند زدم... قلبمم بلند بلند سرود میخوند...

-آفرین خانوم شیک و پیک و دل و گیشنیز و....

-خیلی بدی!!!

ادامه داد-دل نازک و لوس و ملوس و درس خون و...

نه پس عقابم بلد بود صفت دنبال هم ردیف کنه!

مکت کرد، با هول و ولا، تند گفتم-خب خب؟

نگاهش رو ازم دزدید-بقیه اش رو بعدا بهت میگم!

-کی؟

خاک بر سر هولم!!!

بلند شد... پشت میزش نشست و گفت-به وقتش... حالا بیا سر درسمون!

آهی کشیدم...

بلند شدم... چی میخواست بگه که وقت مناسب داشت؟؟؟

ای وای... پاک خل شدم رفت. عقاب دیوونه ام کردی، خدا ازت نگذره!

بلافاصله دستم رو رسوندم روی دهنم، عقاب هم شیرینی بهم داده بود، هم دهنم رو گرفته بود نخندم!!! مچ دستمم که منور شده بود!

خدایا خودم رو بهت سپردم! با یه اعتراف اینقدر جلوش وا دادم! حق داشت به خاطر این حرکاتش سرش رو ببرم!!!

توی دلم ریز ریز خندیدم! سرش رو میدم بابا و داداشم ببرن که اینقدر ازشون حساب میبره!

ولی... نه نه! من دلم نمیاد که! تازه! من که بدم نیومده بود!!

با تمام وجود سعی میکردم حواسم رو جمع کنم، ولی نمیشد! نگاهم رو به جزوه میدوختم، حواسم میرفت پی سر رسید و تعمیر تردمیل، به دستاش خیره میشدم، یاد هویه و ال سی دی می افتادم، چشماش هم که حرفش رو نزن...

با کلافگی سعی میکردم فقط و فقط حواسم پی درس باشه ولی نمیشد... کاش عقاب زودتر بیخیال میشد و از اتاق میرفتیم بیرون... هم جوار بودن با خانوم دکتر بهتر از نشستن تو اتاقی بود که احتمال میرفت هر آن یه سوتی ای چیزی بدی!

بلاخره آخرین مسئله هم حل شد...

عقاب جزوه رو بست و گفت -مرسی...

با حواس پرتی گفتم -بابت چی؟

مهربون لبخند زد و گفت -اینکه اومدی با هم بخونیم...

مات نگاهش کردم... حضورم هیچ فایده ای نداشت جز رو کردن نمونه سوالا!

با این حال زیر لب خواهش میکنمی تحویلش دادم...

بلند شدم.. عقاب هم بلند شد... با هم از اتاق بیرون زدیم، و من خدارو شکر کردم که بدون هیچ تنشی تموم شد...

همین که از اتاق بیرون زدیم با عمه چشم تو چشم شدم... مات داشت میخندید... سعی کردم به روش لبخند بزنم...

پرستو جایی کنار خودش نشونم داد... نشستم...

خانوم دکتر سرش رو گرم گوشیش کرده بود... بقیه هم اصلا متوجه ورود ما نشدن... خوشحال بودم که زیاد در معرض دید نبودیم...

بعد از شامی که تقریبا هیچی ازش نفهمیدم و تمام مدت داشتم تلاش میکردم چشمم به عقاب نیفته، خدافظی کردم و زودتر از مامان و بابا برگشتم خونه...

همین که لباسام رو در آوردم و با لباس راحتی تو تخت ولو شدم گوشی لرزید...

عقاب پیام فرستاده بود-با شاگرد اول کلاس درس خوندن عجیب میچسبه!

پیامش زیادی تو ذوقم زد... با من درس خوندن بهش مزه نداده بود، بهش مزه داده بود چون شاگرد اول بودم... دیدار هیچی!!! شاگرد اولی مهم بود...

بغض بیخ گلوم رو گرفت... برای یه ثانیه خواستم تمام خنده ها و مهربونیش رو از یاد ببرم، نزدیک بود یادم بره شیرینی گذاشته دهنم و دستش رو رسونده رو پوست صورتم... میخواستم همه ی حسای خوبی که کنارش داشتم و از یاد ببرم و به خاطر برداشتم بغض کنم اما....

نشدد... یعنی نتونستم... عقاب اکثر مواقع خوب بود... نباید یه پیامی رو که شاید از روی تعریف نوشته بود رو ملاک قرار میدادم!

این آدم همونی بود که واسم گلسر خریده بود... تردمیل تعمیر میکرد و بهم میگفت ملوس! عقاب... عقاب چشم مشکي، خنده قشنگ!!!

پسر عمه ای که با وجود همه ی تحقیرا بهم دلگرمی داده بود و گفته بود حمایت میکنه! همونی که به وسواسم روی مارکا میخندید... همونی که حواسش به تک تک کارا و رفتارام بود! همونی که منو با خودش شهربازی برده بود و پیشنهاد کارآموزی رو بهم داده بود! عقاب... عقاب حقش نبود بد قضاوت بشه!

پس یه نفس عمیق کشیدم... تند نوشتم-با پسر عمه درس خوندن، تجربه ی جالبی بود!

و براش فرستادم...

یه شکلک خنده و چشمک فرستاد و نوشت- با پسر عمه همه چیز میتونه جالب باشه!!!

این همه چیز زیادی رو مغزم مانور میداد... حتی تعمیر تردمیل میتونست جزو همین همه چیز باشه!!! شیرینی خوردنم ایضا!!!

هوفی کردم... دیگه هیچی ننوشتم... مطمئن بودم هرچی بگم یه چیزی داره باری جواب دادن، پس گوشیم رو سایلنت کردم و آلارمش رو روشن کردم... فرستادمش زیر بالش که تو اعماقش یه تیکه پارچه ی زرد خودنمایی میکرد و چشمام رو بستم...

برعکس چیزی که فکر میکردم راحت خواب رفتم. فردا و کوییز آمار رو هم خیلی راحت فراموش کردم... فقط یه چیزی خوب یادم موند... باید با رویا صحبت میکردم... یه عذرخواهی بهش بدهکار بودم...

صبح با زنگ گوشی پاشدم... یه روز ابری و نسبتا خنک که باعث میشد نتونی از رخت خوابت دل بکنی...

دوس داشتم بیخیال کلاس بشم و زیر لحاف گرم بیشتر بمونم اما...

همین که یاد کوییز و رویا افتادم روی تخت نشستم... خنکی اتاق، سرشونه هام رو قلقلک داد... به خودم لرزیدم... خمیازه ای کشیدم... کش و قوسی به بدنم دادم و موبایلم رو نگاه کردم... صفحه اش خالی بود! چه قدر احمق بودم که فکر میکردم عقاب شب بخیر میگه!

بلند شدم... از تو کمدم مانتو کلفتی رو بیرون کشیدم و روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

صدای پیچ از توی آشپزخونه میومد... مطمئن بودم بابا و مامان دارن صبحانه میخورن... دست و صورتم رو شستم و برای صبحانه رفتم تو آشپزخونه...

سلام دادم... مامان بابا هر دو دماغ جوابم رو دادن... شاخکام فعال شد... مطمئنا اتفاقی افتاده بود...

-طوری شده؟

مامان آهی کشید... تلخ گفت-پرستو حاضر نیست بره خونه شون...

با دهن باز گفتم-وا!

اینم غصه خوردن داشت؟ میذاشتن یه مدت کنار مه باشه بعد بره سر خونه زندگیش...

با حرص گفتم-خب مه گناه داره، یهو پرستو هم بره سختش میشه!

مامان گفت-حداقل شب رو که میتونه بره خونه ی خودش!

ایشی توی دلم گفتم، حالا داریوش میمرد تحمل میکرد شبا رو؟ خاک بر سرش...

مامان رو بگو چه غصه ای هم برای شازده پسرش میخورد... با همه ی بی عقلیم گفتم-بذارید خودشون مشکلسون رو حل کنن...

بابا عصبی گفت-منم همین رو میگم... مادرت میگه باید بریم باهاشون حرف بزنیم!

نگاهم رو دوختم به مامان... -مامان جون... تا خودشون گله ای نکردن که نباید برید حرف بزنید! شما بخواین پرستو رو نصیحت کنید نمیگه از روی خیرخواهیه که! میذاره به حساب مادر شوهر بودنتون! بذارید خودشون به توافق برسن!

بابا با تحسین نگام کرد... مامان فقط آهی کشید... -بیچاره پسر... مثلا تازه داماده!

فقط توی دلم گفتم-مگه پرستو نو عروس نیست؟

ولی هیچی به زبون نیاوردم، تجربه ثابت کرده بود مامان منطق حالیش نیست! فقط یه چیزی برام روشن شد، مامان اول داریوش رو دوست داره، بعد بچه های عمه رو، در نهایت منو!!!

و همین باث شد پوزخندی بزخم، و از صبحانه ی چیده شده روی میز فقط یه لقمه نون از گلوم بره پایین و سریع بلند شم...

-من دارم میرم دانشگاه...

بابا هم بلند شد... پیشونیم رو بوسید... یادم نمیومد هیچ وقت موقع رفتن به دانشگاه این حرکت رو ازش دیده باشم! گذاشتمش به حساب طرفداریم از پرستو، و زیاد ته دلم ذوق نکردم...

-با احتیاط برون...

-چشم!

و به اتاقم رفتم... حاضر شدم و از اتاق زدم بیرون، همزمان به عقاب پیام دادم- من دارم میرم یونی، تو هم میای...؟

داشتم کفشام رو میپوشیدم که جواب داد-سلام، صبح بخیر...من تازه پاشدم، تا حاضر شم طول میکشه... تو برو من خودم میام!

بازم اون بود که سلام کرد، تازه صبح بخیرم گفتم... شونه هام رو بالا دادم... عجله ای برای رفتن نبود... کنار جا فشی نشستم و نوشتم-عجله ندارم... بیا!

و تند نوشتم-اوکی، مرسی....

هوفی کردم... با رویا بعد از کلاس هم میشد حرف زد... باید به امیرحسین هم سر میزدم... بهش قول داده بودم....

و در جواب مامان که گفت-چرا هنوز نرفتی؟

تند جواب دادم-منتظر عقابم!

و مامان سریع گفت-حتما باید داداشش میمرد تا دل تو به رحم بیاد؟

و من فکر کردم، مامان چه اصراری داشت هی منو با جمله هاش آزار بده؟؟ حتی اگر جمله هاش حقیقت میبودن!!!!

هرچند احساس من به عقاب ترحم نبود.... مطمئن بودم!!!

صدای گرپ گرپ پاهاش رو توی راه پله شنیدم... لبخندی زدم و زیر لب گفتم- فرهنگ آپارتمان نشینی هم که نداره!

و از خونه زدم بیرون...

همین که رو به روی هم قرار گرفتیم گفت-معطل شدیا!

شونه هام رو دادم بالا و گفتم-عجله ای نداشتم!

بعد نگاهم رو دوختم به صورت پر ریش و چشمای سرخ...

-خوب نخواییدی؟

کوله اش رو روی شونه اش مرتب کرد-یکم سرم درد میکرد دیشب...

با غصه گفتم-یعنی نمیتونی برونی؟

-اگه بخوای چرا! سر دردم خوب شد الان...

سوییچ رو سمتش گرفتم... و سعی کردم به کلمه ی الان فکر نکنم... چون مطمئن بودم برداشتم از این لکه منو میبره تو هیروت و باعث میشه کوییز رو گند بزنم...

تا خود دانشگاه حواسم رو جمع جزوه ام کرده بودم و عقاب تو سکوت رانندگی میکرد....

همین که ماشین رو پارک کرد پایین پریدم و گفتم- سوییچ پشت باشه... فعلا!

و بدو بدو به طرف محوطه رفتم...

دلم نمیخواست کسی مارو باهم ببینه تا بساط حرف و حدیثا فراهم بشه... از طرفی میخوام برای خودم و رویا جا بگیرم، مطمئن بودم یادش نمونده امروز کوییز داریم و اگر کوییز برگزار میشد نمره نمیگرفت... پس برای اینه از دلش در بیارم یه جای خوب برای جفتمون گرفتیم و بهش پیام دادم-برات جا گرفتم! امروز کوییز داریم!

میدونستم اگه نگم کوییز داریم محاله بیاد کنارم بشینه!!!

عقاب وارد شد، طبق معمول عقب نشست... گوشیم تو دستم لرزید... به خیال اینکه از طرف رویاست بازش کردم... بالاش نوشته بود عقاب!!! گردنم رو کنترل کردم که برنگرده عقب...

-با دوستت بیاین عقب بشینید... تجربه ثابت کرده این گوشه رو زیاد نگاه نمیکنن!

پوفی کردم.... اینکه همیشه سر از احوالاتم در میاورد رو دوست نداشتم... با این حال بلند شدم...

یه اشاه ی نامحسوس زد به بغل دیوار و همون لحظه حواسش رو داد به احوال پرسى با جعفرى و سبزلو...

بغل دیوار نشستم... نزدیکای ۱۰ بود که رویا رسید...یه نگاه به طرفم انداخت و با بی خیالی راهش رو کج کرد
سمت ثمره و فاطمه! انگار نه انگار که پیام منو دیده یا حتی میدونه کوییزه!
پوفی کردم... شاید هنوز پیامش رو باز نکرده بود... شایدم باز کرده بود و اینقدر از دستم دلخور بود که بیخیال
کوییز باشه!
همون موقع صدای عقاب بالا رفت... کاظمی داشت از رو به رو میومد-میدونی کوییز داریم؟
اینقدر بلند گفت که همه ی نگاهها برگشت سمتش!!!
با همون ولوم بلند که کمتر ازش سراغ داشتم ادامه داشت-میگن این استاد امتحان لغو نمیکنه!!
اینکه استاد امتحان لغو نمیکنه رو نمیدونم راست گفت یا الکی! ولی باهمه ی خنگیم فهمیدم میخواست به رویا یه
تلنگری بزنه! الهی دیدار قربونش بره که اینقدر حواسش جمعه!!!
رویا سریع از جاش بلند شد... حالا نوبت من بود که خونسرد بشینم.... اومد صندلی عقب...
تو کلاس ولوله ای بود...
-دیروز نگفتی تا باز خودت نمره اول شی؟
کوله اش رو روی صندلی بغل دستش انداخت و ادامه داد-خیلی خودخواهی!
پوفی کردم و با حفظ خونسردی گفتم-من دیشب یادم اومد!
-نمیتونستی یه پیام بدی؟
-میخواستم امروز یه جوری بشونمت سمت خودم... باید باهات حرف میزدم!
اخمی کرد و خیره شد به رو به رو...
صدای کاظمی بلند شد-هیشکی یادآوری نکنه کوییز داریم!
همه موافق بودن!منم ه برام مهم نبود!! مهم حرفایی بود که میخواستم به رویا بزنم! حس میکردم یه همراه لازم
دارم!
استاد وارد کلاس شد... با همون لبخند خوشگلش...
صبح بخیری گفت و رفت پای تخته... تند تند درس میداد... بچه ها هم در سکوت درس گوش میدادن...
اینهمه سکوت از اراذل کلاس بعید بود... استاد هم متعجب برگشت سمت جمع و گفت-چرا اینقدر آرومید امروز...
نکنه تمرین داشتین حل نکردین؟

همه با هم شروع کردن به نفی کردن....

-آهان کوییز داشتین!!!

من خنده ام گرفته بود، جمع داشتن مخالفت میکردن... یه وضعیتی بود!

در نهایتم عقاب از ته کلاس گفت-استاد اگه امکان داره بذارید برای جلسه ی بعد!

استاد سریع گفت-نه! یه ربع آخر امتحان!

کاظمی گفت-استاد هیچکس آمادگی نداره...

استاد سر مازیکش رو بست...

خیره شد به کاظمی و گفت-حتی اگه یه نفر درس خونده باشه من امتحان رو میگیرم!

بعد بلند گفت-نمره الف کلاستون کیه؟

یهو همه ی نگاهها چرخید روی من.... آب دهنم رو قورت دادم...

استاد با انگشتش منو نشون داد و گفت-شما؟

سرم رو آرام تکون دادم...

استفهامی پرسید-خانوم سماوات؟

-بله!

-خوندین؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم... حس کردم همه یه نفس راحت کشیدن... رویا زمزمه کرد-مرسی!

از شاگرد دوم و سوم پرسید! در کمال تعجب فهمیدم ترم قبل عقاب سوم شده!!!!

وقتی من و ثمره و عقاب اعلام عدم آمادگی کردیم،استاد رو به همه گفت-کسی هست آمادگیش رو داشته باشه؟

وقتی از سمت هیچکس جوابی نیومد گفت-باشه، ولی دفعه ی آخر بود کوییزتون لغو شد... کوییز بعدی با حجم دو برابر!

هیچکس چیزی نگفت... خوشحال بودم یه بار دل یه عده رو شاد کردم...از طرف دیگه... خوشحال شدم قاب ترم

قبل جبران کم کاریای ترم اولش رو کرده بود!! و خودش هم شاگرد زنگ کلاس بود و رو نمیکرد... و هی این لقب رو به من نسبت میداد!!!

با آخیش گفتن رویا، حواسم دوباره رفت پی تخته.... و دستای سفید رویا که با استایل خاص خودش خودکار رو بین انگشتاش گرفته بود...

نمیدونستم موضوعی که میخوام درباره اش حرف بزنم چقدر برای خودم حل شده است؟ از طرفی، رویا چقدر میتونه امین باشه؟ یه دونه نفس عمیق کشیدم... پریا که خیلی وقت بود برام سنگ صبور نبود، پرستو هم خواهر طرف بود، میموند تنها دختری که باهاش اخت بودم... رویا! یه خواهرم نداشتم بتونم چهار کلمه حرف باهاش بزنم... یا حتی یه مادر منطقی و فهیم! همین رویا بهترین گزینه بود... اگر حرف نمیزدم اینقدر تو سر خودم وراجی راه مینداختم تا دیوونه شم...

رویا... باید باهاش حرف میزدم... رویا جزو بی حاشیه ترین های دانشگاه و کلاس بود... میتونستم روش حساب باز کنم....

تا آخر کلاس با خودم درگیر بودم که بگم یا نگم؟

بلاخره همین که کلاس تموم شد و من به این نتیجه رسیدم که رویا بهترین گزینه برای درد و دل کردنه دستش رو کشیدم و با جدیت گفتم-وایسا! باید با هم حرف بزنیم.

پوفی کرد... رو به روم قرار گرفت و با حرص گفت-اگر درباره ی موضوع تماسه که باید بگم من روحم هم خبر نداره...

جزوه ام رو توی کیفم هول دادم... عقاب رو دیدم که یه نگاه سرسری بهمون انداخت و همراه کاظمی از کلاس بیرون رفتن...

سریع وایسادم و به رویا گفتم-نه... اون یه سو تفاهم بود... بیا بریم بوفه اونجا مفصل حرف بزنیم!

بعد قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم، چشمامو باریک کردم و با لحن لوسی گفتم-باشه؟

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد-باشه!

و با هم به طرف بوفه رفتیم... دوتا لیوان هات چاکلت و یه بسته شکلات تلخ آیدین گرفتم و برگشتم سمت رویا... داشت با بند کیفش بازی میکرد... میشناختمش... اینقدر فضول بود که بیخیال شنیدن حرفام نشه...

لیوانش رو به طرفش گرفتم و گفتم-من و عقاب داشتیم باهم خوب میشدیم... اما یه تماس همه چی رو بهم ریخت... یکی زنگ زد خونه ی عمه و به خیال خودش چغلی من و عقاب رو کرد... گفته بود ما با هم دوستیم و حتی یه خونه ی مشترک هم داریم...

نفسم رو محکم بیرون دادم.... -بابام باهام خیلی بد برخورد کرد...عقاب فکر میکرد من خواستم اون رو پیش
مامانش بی آبرو کنم... فکر نکرد پای خود منم این وسط گیره...

رویا هنوز داشت با بند کیفش بازی میکرد...یه جرعه از نوشیدنی رو سر کشیدم...

-وقتی فهمیدم تو بودی... حداقل اون طرف خودش رو رویا معرفی کرده... باور کن بهم ریختم... اینقدر که به این
فکر نکردم اگر تو بودی حداقل خودت رو لو نمیدادی... ولی....

زل زدم تو چشماش... -میدونم تند رفتم... اشتباه کردم... تمام طول تابستون رو یا تماسات رو رد کردم، یا گوشیم
خاموش بود... اما... یه کم بهم حق بده... من تو شرایط خوبی نبودم... یه ثانیه خودت رو بذار جای من... یهو همه ی
نگاهای متهم کننده زوم بشن روت... سخته به خدا...

نگاهش رو از بند کیفش گرفت... بالا آورد و دوخت تو صورتم...

ته نگاهش داد میزد که منو بشیده، اما لحنش هنوز پر از دلخوری بود...

-حالا فهمیدی کار کی بوده؟

سرم رو تکون دادم-سپیده! هم اتاقیت!

تند گفت-هم اتاقی سابقم!

بعد یهو متعجب گفت-شماره ی عقاب رو از کجا آورده؟

-شماره ی خونه شون رو از روی فرم وام برداشته! ترم قبل تو معاونت کار دانشجویی داشته، درسته؟

رویا ثانیه ای فکر کرد و سرش رو به نشونه ی آره تکون داد-ای مارموز پدر صلواتی! حالا به چی میخواست برسه
با این خزعبلات؟

-هیچی.... بهم ریختن تابستون من و عقاب... بیخیال شدن من از رفتن به کارآموزی... ایجاد ی تنش و مسموم
کردن ذهن من و عقاب نسبت به هم و بقیه!

ابرومو دادم بالا-کم نیستن اینا،درسته؟

-حالا از کجا فهمیدین اون بوده؟

-عقاب کشف کرد...

لبش رو گزید... بعد از چند ثانیه یه لبخند مرموز رو لباش نقش بست-خبریه؟؟

بهترین موقع بود برای درد و دل...

نگاهم رو اطراف چرخوندم... اشاره ای به لیوان رو به روش زدم و گفتم-بخورش... بریم بیرون برات میگم...

رویا بلند شد... لیوان کاغذیش رو دستش گرفت و با لحن آشنای سابقش گفت-بریم زودتر بگو!!! امن طاقت ندارم....

خندیدم... خندیدید... جلوتر از من از بوفه بیرون رفت... شکلات آیدین رو توی کیفم گذاشتم و منم دنبالش راه افتادم....

همه چیز رو براش گفتم... از اول تابستون... از شهر بازی رفتنمون، شکستن گلسرم... پیشنهاد کارآموزی.... مهمونی پرستو، اون شب لعنتی... قهر و اخم و تخمای تابستون... تدارک برای عروسی...

بغض بیخ گلوم رو گرفت... رسیدم به شب عروسی... آرایشگاه رفتن با شاهین... حرفاش توی ماشین... ابراز علاقه اش... صحبت کردنش درباره ی علاقه ی عقاب... اتفاقای بعد از عروس کشون...

آخرین اس ام اسش... حرفای عقاب...

نفسم رو بیرون فرستادم... رسیده بودم به بیمارستان... رو به رو شدن با امیرحسین...

حتی قصه ی سیب گل رو هم برای رویا گفتم... کم کم داشتم میرسیدم به احساس جدیدم... به عقاب...

اینارو نمیدونستم چطوری بگم...

رویا شنونده ی خوبی بود... همراه با من احساساتش رو بروز میداد... وقتی من بغض داشتم اونم بغض میکرد...

وقتی دلم گریه میخواست دستم رو میگرفت... نازی و آخی هم از دهنش نمی افتاد...

چشمام رو بستم... حوصله ی حاشیه پردازی نداشتم... سریع گفتم-من دوشش دارم!

رویا با عجله گفت-امیرحسین رو؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم-عقاب رو!

رویا فقط نگام کرد... شوکه شده بود... از چشماش مشخص بود...-چاخان میکنی؟

نگاهم رو از نگاهش گرفتم... اینقدر علنی دشمنی کرده بودم که تو باورش نمیگنجید من بتونم یه روزی یه حسی نسبت به عقاب داشته باشم، چه بسا اون حس دوست داشتن باشه!!!

-شوخیت گرفته نه؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم... تند گفتم-داره میشه همه ی زندگیم...

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بتونم بزنم، دو تا قطره اشک رو صورتم قل خورد.

چند دقیقه تو سکوت بودیم... بلاخره رویا مشتی روونه ی بازوم کرد و گفت-کوفت.. اور اور گریه میکنه رای من...
خب خره داره میشه زندگیت گریه نداره که! واسه این باید بگیریم بادا بادا مبارک بادا!

حالا نوبت من بود مشتی روونه ی بازوش کنم-کوفت! مسخره ام میکنی؟

بلند خندید-باور کن خیلی مسخره ست...دیدار سماوات... عاشق این یارو لی لاسکو شده!!خاک دو عالم وسط
فرق سرت با این انتخاب! این عقاب چی داره آخه؟ شبیه چوب کبریت سوخته ست... با اون چشماش ...سگ
دارن جون تو!

بلند داد زدم-درباره اش درست حرف بزن!

خندون از روی نیمکت بلند شد-من که باور نمیکنم... تو قبل از تعطیلات به من گفتی میخوای عاشقش کنی تا
حالش رو بگیری... حالا اومدی میگی خودم عاشقش شدم که هیچ! داره میشه همه ی زندگیم....

عصبی از اینکه به این دلچک حرف دلم رو زده بودم گفتم-من درد و دل کردم... نگفتم مسخره ام کنی که...

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد-بدبازی ای رو شروع کردی!من که باور نمیکنم...

شونه هام رو بالا دادم-خودمم!

-پس قبول داری عجیبه؟

-اوهوم...

خندید... دستم رو کشید و گفت-بیا بریم سلف... آخرش توی دیوونه منم روانی میکنی میرم این یارو کاظمی رو
اشق خودم میکنم.. حالا ببین کی گفتم...

رویا یه بند دلچک بازی در میاورد و من تو این فکر بودم،رویا که فقط یک دهم دشمنی من و قاب رو دیده بود باور
نمیکرد، خود عقاب که دیگه هیهات بود....

رویا سینی غذاش رو جلوی من گذاشت و گفت-میدونم شاهانه نیست و در شان پرنسس... ولی همین در توانم
بود...

خندیدم... برای اولین بار حس کردم میشه توی سلف دانشگاه هم غذا خورد.. اونم به صورت اشتراکی! پس قاشق
چنگالی رو که رویا برام آورده بود برداشتم و مشغول خوردن قورمه سبزی شدم...

برعکس تصورم اصلا بد مزه نبود... خیلی هم خوب بود...

رویا با دهن پر گفت-حالا مطمئنی عاشقشی؟

اینقدر این کلمه رو به زبون آورده بود که دلم میخواست بمیرم...

با حرص گفتم- نه ازش بدم میاد... بیخیال شو دیگه...

-منم دعوت میکنید؟

به سرخوشیش لبخند زدم و گفتم-اگه دلک بازی درنیاری آره!

و ته دلم یه جوری شد... یه جور عجیب... تا اون لحظه تجربه اش نکرده بودم... من زنجیر طلا سفید عقاب رو مینداختم گردنم... یکی از گلسرایی که برام خریده بود و زیادی مجلسی بود رو روی موهام... دستش رو میگرفتم و....

داشتم میرفتم تو اوهام که رویا صدام زد...

یهو از خلا بیرون اومدم... قاشق از دستم ول شد... حس کردم اشتها منم کور شده...

رویا هر هر میخندید...

-رفته بودی فضا؟

سرم رو تگون دادم...

-به فرنچ کیسم رسیدین؟

محکم زدم تو سرش و بلند، گفتم-زهر مورچه!

و بی توجه به نگاهی که رومون خیره شده بود خودمم زدم زیر خنده... واقعا که زیادی بچه بودم... رویا هم همین رو برام دست گرفت و هی مسخره ام میکرد و زیر گوشم حرفای خاک بر سری میزد...

-دیدار زودتر از من عروس شد باید همه چیز رو بیای برام تعریف کنی... من از این چیزا دوست میدارم!!

میدونست از لفظ دوست میدارم بدم میاد و هی باید بهش تذکر بدم دوست دارم، ولی باز میگفت!

-باید بهم بگی اولین بوسه ی عشق چطوری بود... من فرنچ کیس دوس میدارم!

-الهی کوفتت بشه اگه باهم برید حموم و اون بذار دمپایی بزرگارتو بپوشی... اخه من دمپایی بزرگ دوست میدارم...

دیگه اینقدر دلک شده بود و من و میخندوند که همه تو سلف داشتن نگامون میکردن...

کم کم منم داشتم به این نتیجه میرسیدم که یه چیزایی رو دوست میدارم و تا به این نتیجه میرسیدم یکی میزدم تو سر رویا تا ببندد اون دهن گشادش رو ... ولی مگه ول کن بود؟؟؟

ساعت یک و نیم تا سه یه درس عمومی داشتم... تفسیر موضوعی قرآن... از اون کلاسا که استادش یه حاج خانوم چادر چاقچور کرده ی متعصب بود و از اول ترم گفته بود هرکی بدون چادر بیاد سر کلاس به نمره امیدی نداشته باشه!!!

این بود که من و رویا قبل از کلاس دوتا از دختر چادریای کلاسمون رو پیدا کردیم و چادراشون رو به زور ازشون گرفتیم و رفتیم سر کلاس.. خوبی کلاش این بود که مختلط نبود و به خاطر اینکه همه ی هم کلاسیامون گروهاشون باهامون فرق داشت، کسی نمیشناختمون...

تا آخر کلاس به کاغذ بازی با رویا گذشت... اینقدر درباره ی عقاب و احساس من حرف زدیم که کم کم خودمم داشتم به احمقانه بودن احساسم پی میبردم... بعد از کلاس، تازه یادم افتاد سوییچم پیش عقاب مونده... گوشیم رو از توی کیفم در آوردم دیدم ۲۰ تا تماس از دست رفته دارم... سر کلاس آمار که از ویبره درش آورده بودم تا اون لحظه به کل بی خیالش شده بودم...

دوتا پیام هم بود... همه هم از طرف عقاب...

-دیدار، کجایی؟ من برم یا بمونم؟ سوییچت مونده پیشم...

پیام دوم رو باز کردم-سوییچت رو دادم به نگهبانی، کارت دانشجوییتو نشون بده بگیرش... من باید برم، ترسیدم ماشین رو بخوای.. بای...

یه آه کشیدم و رو به رویا گفتم-عقاب کلی حیرون شده!

شونه هاشو بالا داد. همین که از کلاس بیرون اومدیم چادرش رو از سرش برداشت و گفت-بیخیال... کجا بریم حالا؟

یاد امیرحسین افتادم... میخواستم ببینمش... همزمان که داشتم برای عقاب پیام مینوشتم گفتم-باید برم دیدن امیرحسین!

و تند برای عقاب نوشتم-ببخشید یادم رفته بود گوشیم رو از سایلنت در بیارم... مرسی!

اون مرسی رو خودمم یادم نیست چرا نوشتم... مرسی که ماشین رو نبردی؟

مرسی که یه ساعت منتظر من شدی...

مرسی که بیست بار بهم زنگ زدی؟

مرسی چی واقا؟

پیام رو ارسال کردم... رویا داشت یه چیزایی میگفت...

-چی میگی برا خودت؟

-به نظرت من پیام امیرحسین رو ببینم چی میشه؟

با دهن باز نگاش کردم... میخواستم مطمئن شم رویا این پیشنهاد رو داده....

منقطع گفتم-بیای امیرحسین رو ببینی؟

سرش رو تکیه داد... همون موقع برام پیام اومد...حرف رویا مهم تر از پیام عقاب بود..

-آره خب... میخوام ببینمش این عاشق شیدا چطوریه؟

ابروهامو بالا دادم... اینقدر راحت از کنار قضیه ی امیرحسین گذشته بود که این پیشنهادش یه کم دور از ذهن بود...

-خب...

پیام رو باز کردم... عقاب نوشته بود که -عیبی نداره...مراقب خودت باش...

با یه شکلک چشمک....

دلم قیری ویری رفت... اگه واقعی چشمک میزد چه حالی میشدم؟

رویا مقنعه ام رو کشید-خب زهر مار! خب و مرض!یه کلمه میگه باز میره تو هیروت... عقاب پیام داده که همچین نیش شل شده؟

مقنعه ام رو مرتب کردم و با غر غر گفتم-خاک بر سر وحشیت... آره!

ابروشو داد بالا... -چیا گفته؟

یاد حرف امیرحسین افتادم... خیلی چیزا مخصوص دو نفره... بقیه که نباید چیزی بدونن... پس گوشیم رو تو کیفم انداختم و گفتم- هیچی! اگه میخوای بیای راه بیفت، وقت ملاقات میگذره...

خندید... اینقدر از اینکه قبول کرده بودم همراهم بیاد خوشحال بود که یادش رفت جواب یکی از سوالاتش رو سربالا دادم...

چادرارو تحویل صاحباشون داد و دنبال سرم بدو بدو تا نگهبانی اومد... سوییچ رو گرفتم و با هم به طرف ماشین رفتیم... اول باید از امیرحسین اجازه میگرفتم بعد رویارو میبردم تو اتاقش... چقدر دلم برای اون قیافه ی مظلوم تنگ شده بود....

چشمم رو باز کردم... باز تو همون خونه ی دلگیر بودم... با بغضی که خیلی وقت بود تا چشم باز میکردم بیخ گلوم رو میگرفت توی تخت غلتی زدم... خبری از عقاب نبود...

یه آه کشیدم و از جام بلند شدم... سعی کردم به دیروز و دیشب فکر نکنم... به سردرد و گریه هایی که کرده بودم و عقاب اونقدر بی تفاوت گذشته بود...

از اتاق بیرون زدم... حال خلوت بود... خبری از تردمیلی که وسط خونه باز کرده بود نبود... با کوفتگی خودم رو به دستشویی رسوندم...

آبی به صورتم پاشیدم و برگشتم تو اتاق خواب... حالا که نبود بهترین فرصت بود تا یه زنگ بزنم شرکت... ولی... حوصله ی منشی پر افاده ی شرکت رو نداشتم... یه راست شماره ی خودش رو گرفتم...

هنوز زنگ الو نخورده بود که جواب داد-الو دیدار؟

اشک تند تند روی صورتم قل خورد...

بغضم هی بزرگتر میشد... نفسم داشت به شماره می افتاد...

تمام حرصی که داشتم سرش خالی کردم... انگار همه ی تقصیرا گردن اون بود...

-آه کشیدی نه؟ گفתי منو بخشیدی... گفתי من تقصیری ندارم ولی آه کشیدی... فکر کردی نفهمیدم؟ تا عمر دارم آهت گریبانگیر زندگیمه...

صدای گرفته اش رو شنیدم-دیدار...

-دیدار چی؟ مگه خودت نگفتی درک میکنی، اگه درک میکردی که نفرینم نمیکردی...

داد کشید-من نفرینت نکردم دیدار... تو که تقصیری نداشتی...

زار زدم-داشتم... همه ی تقصیرا گردن من بود... همه اش من مقصر بودم...

صدای گرفته اش رو شنیدم، از همیشه گرفته تر بود-تقصیر منه... من نباید میذاشتم بیای این جا...

مکشی کرد...-اذیت میکنه؟

آه کشیدم... با بغض گفتم-روانیم کرده...

-پس چرا موندی؟

یه آه دیگه کشیدم... تلخ گفتم-دوش دارم...

اونم آه کشید...

تند گفتم-دیدی آه کشیدی...

-بی لیاقته!

محکم گفتم-شوهرمه... درباره اش درست حرف بزن...

-ولی حق نداره اذیتت کنه...

بی توجه به حرفش گفتم-میخوام استعفا بدم...

مکت کرد...یه مکت طولانی و بعد گفت-هرطور صلاحه...

اشک تند تر روی صورتم لیز خورد... هیچوقت اصرار نمیکرد... همیشه میخواست من راحت باشم... قلبم فشرد
تر شد...

میون هق هق گفتم-امیرحسین؟

حس کردم بغض داره... من صدایش رو میشناختم... من همه ی حالتاش رو میشناختم...

-جانم؟

-ببخش و فراموش کن...

یه نفس پر صدا کشید و گفت-میبخشم... فراموشم... باشه... هرچی تو بگی....

دوباره صدایش زدم-امیرحسین؟

باز گفت-جانم؟

-به سیما فکر کن...

-هرچی تو بگی....

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون... گلویم میخواست از زور اونهمه بغض پاره بشه...

-خوشبختیت آرزومه...

-تا تو خوشبخت نشی... برای من حرومه!

و تماس رو قطع کرد...گوشیم رو روی زمین انداختم... کنار مبل مچاله شدم و زار زدم... هق هق کردم... ناله

کردم... بس بود هرچی کشیده بودم... بس بود...

معدۀ ام میسوخت... گلویم خشک شده بود... دهنم تلخ بود... سرم به بزرگی یه خونه بود... حالت تهوع داشتم...

اشک تند تند روی صورتم قل میخورد... عقاب حتی حاضر نبود بشنوه...

خودم رو کشیدم سمت مبل...

طاقت نداشتم... سرم درد میکرد... گوشی تلفن رو برداشتم... رویا نبود، مسافرت بود، تنهایی داشت اذیتم میکرد...

شماره ی مامان رو گرفتم... با اینکه شک داشتم ولی جواب داد... خیلی کم پیش میومد کنار گوشیش باشه...
-مامان؟

اینقدر صدام گرفته بود که تقریبا پای تلفن داد زد-دیدار؟ الهی مادرت بمیره چی شده؟
با بغض گفتم-هیچی مامان جان...

تند لبم رو گاز گرفتم... من نباید مامان رو اذیت میکردم... اصلا زنگ زدنم اشتباه بود..
یه نفس عمیق کشیدم-فقط دلم براتون تنگ شده...بابا خوبه؟

با یه مکث ادامه دادم-داریوش چطوره؟

مامان اما... مشخص بود باور نکرده...

به جای جواب گفت-اذیتت کرده؟

-نه مامان من... من فقط دلم گرفته بود...

صدای تق تقی از توی راه پله اومد...

نگاهم رو دوختم با ساعت... نزدیک یک بود و وقت برگشتنش...

تند گفتم-مامان عقاب اومد...

و تلفن رو قطع کردم... حوصله ی یه جنگ اعصاب دیگه رو نداشتم...

روی مبل ولو شدم... کاش قدرت داشتم تا بلندمیشدم و میرفتم تو اتاق ... اما... دلم براش تنگ شده بود... حداقل وقتی وسط هال بودم از لای پلکام میتونستم ببینمش...

در خونه رو باز کرد...

وارد شد....

کفاش رو در آورد...

کیفش رو روی میز انداختم... یه نگاه بهم انداخت... -دیدار؟

جواب ندادم... کنارم نشست... دستش رو کشید تو موهام... خم شد پیشونیم رو بوسید...

وای خدا داشتم از دست رفتارش کلافه میشدم...

-چرا رنگت اینقدر پریده ست؟

یه قطره اشک از لای پلکام سر خورد و اومد بیرون... با دست کنارش زد و گفت-گریه نکن... من طاقت اشکاتو ندارم...

اگه طاقت نداشت دیشب که خودم رو خفه کرده بودم یه چیزی میگفت...

-صبحونه خوردی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم... دلم برای مهربونیاش تنگ بود....

روی دستش بلندم کرد... بردم سمت اپن...

خندید...موهام رو کنار زد و گفت-تو فقط بگو چیکار کنم، سه سوت یه نهار تیل میپزم...

من دیوونه بودم یا اون... من آنرمال بودم یا اون... من گیج بودم یا واقعا عقاب عجیب بود؟

لبام رو روی هم فشار دادم...حق داشت... هر عکس العملی حقش بود...

سرم رو با دست گرفتم تا روی بدنم لیز نخوره.

بغض داشت روانیم میکرد... قبل از اینکه دستور پخت غذا بدم، به عقاب گفتم-یکی از مسکنات رو میخوام...

برگشت سمتم... دستش رو پیچید دور کمرم و کمک کرد روی زمین وایسم...سرم رو تکیه دادم به بازوش... شاید

اگر اینقدر تنها نبودم، اینجوری جلوش کوتاه نمیوادم، ولی تو این برهوت تنهایی، درست وقتی که نه راه پس

داشتم نه راه پیش، با وجود این حس تلخی که میدونستم شقه و ازش بیزار بودم، تک تک رفتارای عقاب

میتونست شیرین باشه و ته دلم رو یه ذره گرم کنه...

-صورتت رو بشور... برو دراز بکش...

فقط تگاهش کردم...سرم رو از بازوش جدا کردم و خیره شدم تو چشماش...

آهی کشید... دستش رو فرستاد زیر زانو هام و خودش بردم سمت اتاق... خوب بود... چرا سعی میکرد بد باشه...

مگه گناه من چی بود اون وسط؟

تا خود بیمارستان رویا از امیرحسین پرسید... من هم سعی کردم هرچی که میدونم رو بهش بگم... تو پارکینگ

بیمارستان پارک کردیم و به طرف بخش رفتیم...از رویا خواستم بیرون اتاق وایسه و خودم وارد اتاق شدم...

برعکس قبل خلوت بود و خالی از هر وسیله ی اضافی... ولی هنوز یه چایی ساز گوشه ی اتاق بود...

خودشم پشت به در اتاق خوابیده بود...

-سلام!

اینقدر آروم سلام کردم که بعید میدونستم شنیده باشه... ولی شنیده بود... برگشت سمت من و با غصه گفت-چرا اینقدر دیر اومدی؟

سعی کردم لبخند بزنم- من تازه پریروز خوندمش...

و تند ادامه دادم-به قولم عمل کردم...

-من همش منتظر بودم بیای...چقدر لحنش مظلوم و بچگانه بود...

کنارش نشستم و گفتم-حالا اومدم..خوبی؟

سرش رو تکیه داد و شونه هاش رو بالا انداخت...سر تکیه دادنش یعنی آره.. شونه بالا دادنش یعنی نمیدونه؟؟؟؟؟؟ خودم هم متوجه نشدم منظورش چیه؟

سعی کردم خونسرد باشم.... بلند شدم... دکمه ی چایی ساز رو زدم و گفتم-تو که قصد پذیرایی نداری، بذار حداقل خودم چایی بذارم... آخه میدونی تازه از دانشگاه میام...

امیرحسین سعی کرد سر جاش بشینه... یه لبخند کمرنگ هم زد....

-خسته نباشی...

خندون گفتم-سلامت باشی... میدونی امروز یه کلاس داشتیم با یه حاج خانوم!! اینقدره خوش گذشت، تمام مدت اون درس میداد منو رویا نامه بازی میکردیم!

امیر خندید-رویا دوستته...

سرم رو تکیه دادم...-آره... دوستمه، خوابگاهیه... حوصله اش سر رفته بود همراهم اومد... گفتم تو راهرو منتظر باشه، بعد از اینجا میخوایم بریم سینما... تو هم زود خوب شو باهامون بیا...

خیره شدم تو چشماشو ادامه دادم-هرچند تو حالت از من و رویا هم بهتره...

امیرحسین با انرژی گفت-خب بگو بیاد تو باهم چایی بخوریم...

خودم رو متعجب نشون دادم-واقعا بگم بیاد؟

سرش رو تکیه داد-آره من شلوغی رو دوس دارم...

خندیدم و بدو به طرف در اتاق رفتم، رویا منتظر بود... دستش رو کشیدم و آوردمش تو اتاق...

همیشه به رابطه اجتماعی قوی رویا غبطه میخوردم... سری شروع کرد به احوال پرسى با امیرحسین و حسابی باهاش عیاق شد....

منم چایی ریختم و امیرحسین هم یه بسته بیسکویت آورد و سه تایی مشغول خوردن بیسکویت و چایی شدیم....

رویا هم بلند گفت-اون شکلاتی که صبح گرفته بودی رو بیار بخوریم!!

و من تازه یاد شکلات تلخ آیدین افتادم...

از کیفم بیرون کشیدمش و سه تایی تهش رو در آوردیم...

رویا هم گوشیش رو بیرون کشید و مشغول خوندن چندتا جوک و پیام با نمک شد... من و امیرحسینم میخندیدیم....

یهو در اتاق باز شد...

از دیدن خاله ی امیر یه لحظه شوکه شدم....

ولی اون با لبخند وارد اتاق شد و گفت-یه لحظه فکر کردم...

سریع حرفش رو خورد و رو به من گفت-خیلی خوب کردی اومدی دیدار جان...

رویا هم از روی تخت امیر بلند شد و با خاله سلام علیک کرد...

نگاه متعجب و پر سوال خاله باعث شد شروع به حرف زدن بکنم....

-دوستم رویا...

و رو به رویا گفتم-خاله ی امیر حسین...

رویا لبخند زد و برای رو بوسی به طرف خاله رفت....

امیرحسین هم با خوشحالی گفت-خاله بیا بیسکویت چای...

خاله اما با خنده گفت-اینجا جوونا جمعن... من برم به کارم برسم...

بعد ادامه داد-تا هروقت بخواین میتونید بمونید،من میرم با نگهبان صحبت کنم و از اتاق بیرون رفت...

دوبار روی تخت نشستیم...

امیرحسین میخندید... این خیلی خوب بود... ولی ته نگاهش یه غم عمیق موج میزد...

رویا رو به امیرحسین گفت-اینجا دلت نمیگیره؟؟؟ تنهایی؟

امیر تند جواب داد-چرا خیلی...

رویا قیافه اش رو مچاله کرد-خب دیوونه چرا موندی؟ برو خونه تون...

-تو خونه هم تنهام...

رویا ابروهاشو داد بالا و و بی توجه به لحن پر غم امیر گفت-خب من و دیدار چی هستیم... باهم میریم بیرون و این ور و اون ور... تازه تو نمیدونی که... دیدار یه داداش باحال داره با زن داداشش یه اکیپ میشیم میریم این ور اونور... اونا هم نیومدن من و تو دیدار... تو باش بادیگارد من! نظرت چیه؟

اینقدر باحال از داداش باحالم حرف زد که روم نشد بگم پای اون دوتارو نکش وسط خودشون به اندازه کافی مشکل دارن...

امیر یهو تو فاز بی تفاوتی فرو رفت و گفت-من که میخوام پیام بیرون، ولی دکترا نمیدارن...

من دخالت کردم و گفتم-تو اگه خودت رو به مریضی نذنی که نگهت نمیدارن... اگه الان بیمارستان نبودی، با هم میرفتیم سینما... میگن یه فیلم توپ اومده، آخر خنده... بعدشم میخوایم بریم کیک شکلاتی بخوریم و تا ساعت ۸ کار پارتی!

امیر حسین ابروهاشو داد بالا-کار پارتی؟

سرم رو تگون دادم-آره کار پارتی... اینقدر کیف میده... رویا تو بگو...

رویا هم سریع گفت-تو ماشین آهنگ میداریم و تا ته صداشو میبریم بالا و باهاش میخونیم و میرقصیم... البته تو خیابونای خلوت که کسی بهمون گیر نده!

امیر حسین زد زیر خنده-چقدر شما دوتا سرخوشید!

رویا یه بیسکویت برداشت و گفت-مگه بده؟ کیف دنیا رو میبریم... جدا اگه تو هم باهامون باشی خیلی از محدودیتامون برداشته میشه...

امیر رفت تو فکر...

دست رویا رو کشیدم تا بلند شه... حالا وقت این بود تا امیر به فکر فرو بره... پس باید تنهاش میذاشتیم...

-خب ما دیگه بریم... تا ۸ نمیتونیم بیشتر بیرون باشیم... کاری نداری؟

نگاهش رو دوخت به من و گفت-بازم میاین؟

رویا جواب داد-اگه بخوای آره... فقط این بار بساط پذیراییت کم بود... دفعه بعد پاستیل و چیپس و پفکم باشه لطفا!

امیر خندید...-چشم!

منم خندیدم... دست رویارو کشیدم و با هم ازش خدافظی کردیم و زدیم بیرون....

رویا واقعا خدای روحیه دهی بود... چه زود با امیر عیاق شده بود... انگار به جای من رویا باید با امیر حسین نشست و درخواست میکرد...

با هم از بیمارستان خارج شدیم...همین که سوار ماشین شدیم رویا گفت-باید بریم سینما! دروغت رو زود کمرنگ کن!

خندیدم... ماشین رو روشن کردم و گفتم-باشه... و مرسی از اینکه اینقدر خوب تونستی ببریش تو فکر...

شونه هاش رو بالا داد و گفت- بالاخره باید بفهمه بیرون چیزای جالب و جذاب زیاده... ولی دیدار... این پسره خیلی داغون بودا! با این حال زیادی سعی میکرد خونسرد باشه!!! نازی....

رفتم تو فکر... امیر حسین میتونست بازم عادی زندگی کنه؟

چندبار دیگه هم به دیدن امیر حسین رفتم، هر بار هم رویا همراهیم میکرد، اینقدر گفتیم خندیدیم، خودمون رو شاد و شنگول نشون دادیم تا امیر حسین رو از تو اون فاز کشیدیم بیرون، هرچند هنوز هم ته نگاهش یه غم بزرگ سو سو میزد.

یه کم که گذشت خاله اش بهمون گفت که امیر حسین شب آرومتر میخوابه و اینا همه رو مدیون من و رویاست...

کم کم داشت برام عجیب میشد چرا پدر و مادر امیر حسین زیاد اون اطراف نیستن و اینقدری که این خاله در حال جان فشانی کرده، اون زیاد در بند نیستن که خود خاله برام توضیح داد که مادر امیر حسین مشکل شدید مفاصل و کمر درد داره و زیاد نمیتونه روی پا وایسه... همینطور باباش هم که مرتب در حال رفت و آمد از این شهر به اون شهره...

نزدیکای مراسم چهلیم شاهین بودیم...باز خونه شیون سرا شده بود... باز همه درهم و داغون بودن...

یه رز قبل از مراسم رفتم و به امیر حسین سر زدم... بهم گفت دکتر قراره تا آخر مهر مرخصش کنه.... اینقدر خوشحال بود که خوشحالیش به من منتقل شد...

موقع برگشتن به خونه عقاب رو دیدم که داشت با موتور میرفت جایی...

براش بوق زدم... منگ نگام کرد و تا من و دید یه لبخند بی جون زد...

همزمان که سرم رو به نشونه ی سلام تگون میدادم گفتم-بیا با ماشین برو...من دیگه دارم میرم خونه...

یه نگاه بهم انداخت و همزمان با باریک کردن چشماش گفت-تازگیا دیر میای خونه!

خواستم بگم به تو چه ... اما... این دقت و توجهش رو گذاشتم به حساب علاقه و گفتم- با رویا میریم گردش
- کجا؟

سریع گفتم- الان برو به کارات برس.. بعدا بهت میگم...

شونه هاش رو بالا داد و باشه ای گفت...

ماشین رو بردم جلوی در خونه، عقاب هم موتورش رو توی حیاط پارک کرد و سوییچ رو ازم گرفت... زیر لب
تشکری کرد.. منم وارد خونه شدم...

همین که پامو گذاشتم تو ساختمان چشم تو چشم شدم با هدی...

نفسم رو محکم بیرون دادم و خیلی خونسرد شروع کردم به احوال پرسی کردن... هم نشینی با رویا یه ثمره ی
مثبتش این بود که کلی اصطلاح در امر احوالپرسی یاد گرفته بودم...

به هدی که رسیدم دست دادم و سریع رد شدم... حوصله ی خانوم دکتر افاده ای رو نداشتم...

ولی انگار اون زیادی حوصله ی من و داشت که شروع کرد به حرف زدن- درسا خوب پیش میرن؟

از توی سینی روی میز یه چایی ولرم برداشتم و همینطور که سر میکشیدم گفتم- آره ...

- معلومه که آره... درسای شما آسونن خب! مال ما خیلی سختن!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم- خب چرا آدم بره رشته ای رو بخونه که از نظر ذهنی کشش نداره؟ هم پول جیب
باباها خراب میشه هم صبح به جای درمان میزنه مریضارو بدتر داغون میکنه؟

چقدر لذت بخش بود دیدن بخاری که از توی بینیش میزد بیرون...

ولی من هنوز قصد کوتاه اومدن نداشتم- به نظر من آدم یه رشته ی معمولی توی یه دانشگاه دولتی درس بخونه،
بهتر از یه رشته ی تاپ تو دانشگاه آزاده... خود من پزشکی بین المللی و دندان پزشکی آزاد قبول شدم، نرفتم...

حالا دروغ میگفتم، ولی کی به کی بود...

هدی هنوز داشت حرص میخورد- رفتم حسابداری، الانم هر ترم شاگرد اولم...

خندیدم و چاییم رو به نفس سر کشیدم...

یه تیکه شیرینی هم گذاشتم دهنم و همزمان گفتم- بفرمایید شیرینی...

و با یه پوزخند از سر جام بلند شدم... عجیب این دختر روی مخم داشت پارازیت مینداخت!

عجیب...
_____ب.

هدی رو اینقدر خوب شسته بودمش که تا روز مراسم خشک نشده بود و دور و برم نمیپلکید... منم تمام حواسم رو داده بودم به گریه زاریم و وسطاش اس ام اس بازی با رویا...

بعد از مراسم چند نفری از طایفه ی پدری شاهین اومدن تو خونه و بسته های کادویی آوردن برامون...

هرچی که برای پرستو آورده بودن، برای منم گذاشته بودن! و این خیلی جالب بود... انگاری رسمشون این بود که بعد از مراسم چهلم خانواده ی مرحوم رو از عزا در بیارن، به هر ضرب و زوری که شده...

یه آرایشگر هم آورده بودن برای خانوما و یکی هم برای آقایون که طبقه ی پایین بود...

عمه یه ریز اشک میریخت ولی اینقدر اصرار و درخواست کردن تا حاضر شد بشینه زیر دست آرایشگر... خنده ام گرفته بود... بعد از یه مدت همه اش مشکی دیدن... لباسای همه تغییر کرده بود...

قیافه ها داشت از هم باز میشد... کمتر خبری از گریه بود...

وسط خنده ام، یاد شاهین و اون عکس قشنگ قدیش افتادم و بغض بیخ گلوم رو گرفت...

این بود که وقتی نوبت من شد بشینم زیر دست آرایشگر گفتم-من به بند حساسیت دارم... باید وکس کنم...

میدونستم غلط زیادی کردم ولی بهتر از این بود که جلوی یه عالمه چشم بشینم زیر دست آرایشگر تا صورتم رو بند بندازه...

یهو گفتم- اتفاقا با خودم وسایلم رو آوردم...

حس کردم تو دلم یه چیزی بهم ریخت... من عمرا طاقتش رو داشته باشم...

ولی دیگه دیر شده بود... زن دستگاه رو زد تو برق و از این چوب بستنیایی که دکترا دارن برداشت و شروع کرد به زدن رو صورت پشمالوی من و ... اشکام بی اختیار میریختن... چه غلطی کرده بودم... حساسیت رو دیگه از کجا در آورده بودم و کجای دلم باید میذاشتم... یکی نبود بگه دختر تو مگه مریضی دروغ میگی و همیشه میخوای تافته ی جدا بافته باشی...

بعد از ده بار مردن و زنده شدن کار ابرو هام و صورتم تموم شد و آرایشگر اجازه داد بلند شم...

با دیدن قیافه ام توی آینه یه چند لحظه هنگ موندم... صورتم شبیه لبو شده بود و ابرو هام... کلفت و کوتاه! همونطوری که دلم میخواست و مامان هیچوقت اجازه نمیداد...

ناخودآگاه لبام کش آوردم و رو به مامان گفتم-من و دعوا نکنیا! نظر خود سوده خانوم بوده!

مامان پشت چشمی نازک کرد و دور شد... دیدم که هدیه عجیب غریب داره نگام میکنه... چیزی تو گوش مامانش گفت و مامانشم بعد از دیدن من سری تکون داد... یه چیزی هم به سوده خانوم گفتن و از اونجایی که زیادی

حسبیا تم درستن نتیجه گرفتم فردا میخواد بره آرایشگاه و ابروهاشو مثل ابروهای من درست کنه! ولی عمرا مثل من خوشگل و تو دل برو بشه...

بعد یهو یه چیزی تو دلم ریخت... عقاب من و با این قیافه میپسندید؟؟؟

بعد سرم رو تکون دادم-اصلا نپسندیده... مهم دل خودمه که بد از مدتها به آرزوش رسیده بود با یه خروار اشک که گلول گلول از چشمم ریخته بودن پایین!

شب وقت شام، وقتی داریوش اومد بالا یه لحظه هنگ کردم... یادم رفته بود صورت بدون ریشش چطوریه... موهای مرتبش چه شکلی... اینقدر ناز شده بود که دم در پریدم و محکم بغلش کردم و چالاپ چالاپ بوسیدمش...

خندید... چند ثانیه محکم تو بغلش فشارم داد و گفت-ندزدنت خانوم خوشکله!

اینقدر از این تعریفش ذوق کردم که بازم پریدم و بوسیدمش...

پرستو همزمان که لبخند میزد به استقبالش اومد... هولش دادم تو بغل داریوش و دویدم سمت آشپزخونه...

فقط خودیا مونده بودن برای شام و قرار بود مردا بیان بالا...

یه لیوان آب خوردم و برگشتم تو پذیرایی.. از دیدن عقاب با موهای کوتاه شده و یه ته ریش که اون رو زیاد از حد خواستنی کرده بود یه لبخند نیمه زدم... برگشت سمتم و تا نگاهم رو روی خودش دید، دستش رو برد بالای ابروش و به نشونه ی سلام حرکت داد...

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم ... اومد طرفم... حس کردم هدی باز دماغش دود کرده... سوییچ رو گرفت سمتم و گفت- مرسی که امروز هم دادیش دستم...

شونه هام رو دادم بالا و گفت-باشه پیش خودت... فردا باید بریم دانشگاه...

خندید و همینجور که خیره خیره اروهام رو نگاه میکرد گفت-فردا که جمه اس!

زیر نگاه خیره اش حس کردم دارم میمیرم... نگاهم رو دوختم به جورابای مشکیش و گفتم-خب بریم بیرون فردا!

سوییچ رو تو دستش چرخوند و هولش داد تو جیب لباسش و گفت-باشه! تا فردا!

از کنارش عقب اومدم... پیشخدمت داشت غذا رو میکشید...

زیاد میلی به خوردن نداشتم...

عقاب زیر گوشم گفت-بخور وگرنه هدی کبابارو میخوره!

اینقدر با نمک این رو گفت که خندیدم... برگشتم طرفش و گفتم-خوشت میاد ما دعوا کنیم؟

– حالا چه من بگم چه نگم که شما دعواها تون رو میکنید... اه اه نگاه کن! داره میاد بخوردت!

لبم رو گزیدم تا بلند نخندم.... عقاب بشقاب خودش و همراه با یه بشقاب برای من روی اپن گذاشت... حس کردم توی دلم کارخونه ی قند باز شده... هدی هم بشقاب به دست اومد سمت اپن-یب نداره منم اینجا بشینم؟

عقاب سریع براش صندلی بیرون کشید و گفت-نه بابا چه عیبی داره...

بعد رو به هدی گفت-دوغ یا نوشابه؟

حرصم گرفت.. چرا اول از اون پرسید...! اشتها کورت تر شد...

هدی با خنده گفت-نوشابه!

و رو به من گفت-تو هم که نوشابه مشکی؟

یه لحظه همه ی حرصم پرید... میدونست من چی دوست دارم!

لبخند زدم...

عقاب هم خندید و رفت... هدی حواسش رو داد به بشقابش... خیره شدم به محتویات بشقابش... اصلا کباب نداشت! چی میگفت این عقاب برای خودش!

تند گفتم-کباب نمیخوری؟

سرش رو بلند کرد... سوالم رو گذاشت به حساب مهمون نوازی و گفت-نه دوس ندارم...مرسی...

سرم رو تکون دادم... عقاب با سه تا لیوان نوشابه و ظرف سبزی برگشت...

لیوان نوشابه ام رو داد دستم، ولی باری هدی فقط تارف کرد نوشابه اش رو برداره... بشقاب سبزی رو هم گذاشت وسط... اما...

یه حرکتی زد که دوست داشتم همونجا فداش بشم... ریخونارو جم میکرد و همینطور که داشت با هدی حرف میزد میذاشت تو بشقاب من...

اینقدر از این حرکتش خوشم اومد که حس کردم دوسش ندارم، دیوونه اش هستم...

اون اینقدر رو رفتارای من دقیق بود که میدونست فقط ریخون میخورم...ولی من هیچی درباره ی عقاب نمیدونستم... هیچی!

اون شب با کلی خوشی و رویای دخترونه خوابیدم... یه خواب آروم و پر از خواب و خیالای رنگ و وارنگ...

صبح با زنگ گوشیم بیدار شدم... یادم رفته بود گوشیم رو سایلنت کنم...

با کوفتگی جواب دادم... الو؟

-سلام پرنسس خواب آلو!

با شنیدن صدای عقاب خواب از سرم پرید... یهو صاف سر جام نشستم و گفتم-سلام... خوبی؟

-خوبم... تو خوبی؟

-آره...

منتظر شدم حرف بزنه-آماده شو بریم بیرون..

شوکه گفتم-بیرون؟

-آره دیگه... مگه نگفتی فردا بریم بیرون؟

من گفته بودم؟ ... هنگ موندم.. بد یهو یادم اومد... موقع گرفتن سوییچ گفته بودم...

-دیدار؟ خوابت برد؟

تک سرفه ای کردم و گفتم-نه... باشه کی بریم؟

-یه ساعت دیگه... دیدار؟

زیر لب گفتم-بله؟

-عموم اینا رفتن قم... هدی تنهاست... بگم بیاد؟

یه لحظه... دلم گرفت... عقاب از کجا میدونست هدی تنهاست؟ مگه باهاش در ارتباط بود... بغض کردم.. همه ی

رویاهام رو سرم هوار شدن...

من و بگو کلی فکر و خیال کرده بودم... حالا عقاب... انگار با همه اینطوری بود..

-دیدار هستی؟

یه نفس عمیق کشیدم تا بغضم رو پنهون کنم و گفتم-باشه بگو بیاد...

-مرسی... پس تا یه ساعت دیگه...

تلخ گفتم-اوکی...

و گوشی رو قطع کردم... عقاب با همه اینطوری بود؟ نبود به خدا نبود... برای همه گلسر نمیخرید... ریحون جدا

نمیکرد... نمیدونست دوغ میخورن یا نوشابه..

اشک از گوشه چشمم لیز خورد... پس چرا داشت برای هدی دلسوزی میکرد...

اشکم رو پاک کردم... گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به رویا... تند و سریع بهش گفتم باید همراهون بیاد... اونم که کشته مرده ی اینجور بیرون رفتن سریع قبول کرد...

دلم گرفته بود... عقاب همیشه با هدی اینطوری بود یا حالا که من داشتم نسبت بهش حساس میشدم میخواست حساسیتم رو تحریک کنه؟

مگه به هدی لفظ از دماغ فیل افتاده رو نسبت نداده بود؟ پس این دلسوزیا برای چی بود؟

رفتم دستشویی... صورتم رو شستم... مامان داشت صبحانه رو حاضر میکرد...

خفه سلام دادم و گفتم -اجاطه دارم با عقاب و هدی برم بیرون؟

مامان فقط نگام کرد... بابا ولی با یه لحن جدی گفت -عقاب صبح زنگ زد اجازه تو گرفت... آره برو...

زیر لب تشکری کردم... حتی حال غصه خوردن بابت اینکه چرا به خودم اجازه رو نمیدن نداشتم...

برگشتم تو اتاق... صدای مامان رو شنیدم که میگفت بیا صبحانه... ولی واقعا میلی نداشتم...

یه لحظه به سرم زد زنگ بزنم و بگم نیام... اما زود پشیمون شدم... نمیخواستم عقاب بفهمه حسودی کردم... موهام رو شونه کردم... یه تیپ معمولی زدم... نمیخواستم با خانوم دکتر رقابت کنم... من در حد اون نبودم... نه از نظر قیافه، نه هیکل و تیپ...

معمولی معمولی لباس پوشیدم... یه شال تک رنگ انداختم روی سرم... موبایلم و کیفم پولم رو انداختم توی یه کیف دستی کوچیک و روی تخت نشستم...

الکی الکی داشتم حرص میخوردم یا واقعا جای حرص خوردن داشت؟

حوصله ی منتظر موندن رو نداشتم... برای همین به عقاب پیام دادم -من آماده ام...

حتی حوصله نداشتم به این فکر کنم که عقاب از پیامم چه برداشتی میکنه... بلافاصله زنگ زد -منتظرم هدی بیادا!

پوفی کردم... عقاب ادامه داد -خونه شون نزدیکه... گفتم دیگه قرار نباشه بریم دنبالش...

یه ذره دلم خنک شد....

صدای بیبیبی از اون ور خط اومد...

-دیدار هدی داره زنگ میزنه...

و سریع تلفن رو قطع کرد... حتی منتظر نمودن من یه کلمه حرف بزنم...

اینقدر جواب دادن به هدی واجب بود؟؟؟ اگه هدی مهم بود که میرفت در خونه شون دنبالش....

لبم رو گزیدم... داشتم میمیردم... از حسادت، از حرص... چرا باید هدی رو دنبال خودمون راه مینداختیم...

ده دقیقه ی بعد عقاب زنگ زد-سلام...خوبی؟

تلخ گفتم-خوبم...

مکثی کرد و با پیچ پیچ گفت-نه خوب نیستی... آماده ای بریم؟

-آره...

-پس بیا بیرون...

بلند شدم... کیفم رو برداشتم و به طرف در رفتم... مامان صدام زد... برگشتم... یه سبد گرفت سمتم-براتون کیک و میوه و ساندویچ گذاشتم!

مات موندم...مگه داشتیم میرفتیم پیک نیک؟

سبد رو گرفتم... و بعد از تشکر خدافظی کردم... توی پله ها هدی و عقاب رو دیدم که منتظر بودن... چقدر هدی به خودش رسیده بود...

عقاب لبخند زد...-ئه مامان تو هم سبد داده دستت؟

و به سبد توی دست خودش اشاره کرد...-آب جوش و شیرینی و سیب زمینی که بذاریم زیر آتیش! بساط جوجه کبابم هست!

سی کردم لبخند بزنم-چقدر خوب!

هدی گفت-چرا کسلی دیدار جون؟

تند گفتم-خوابم میاد...

عقاب دقیق نگاه کرد... هدی چیزی گفت و جلو تر از من حرکت کرد... عقاب سبد رو از دستم گرفت...

پشت سر هدی پله هارو پایین رفتم...

عقاب هم پشت سرم... رسیدیم توی حیاط... عقاب وسایل رو توی صندوق عقب گذاشت ، منم داشتم به رویا پیام میدادم حاضر باشه بریم دنبالش که تا به خودم اومدم دیدم هدی رفته جلو نشسته...

حس کردم سرم گیج میره... تو ماشین خودم باید عقب مینشستم... برگشتم و با توبیخ عقاب رو نگاه کردم...
انتظار داشتم یه چیزی بگه ولی...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم... عقاب هم متجب مونده بود...

یه نفس لرزون کشیدم و سوار ماشین شدم... خودش چقدر بی ادب بود که بدون تعارف نشسته بود... داشتم از
حرص میمردم...

عقاب ماشین رو روشن کرد و گفت-دیدار خوبی؟

تا خواستم چیزی بگم گفت- من میترسم باز عقب بشینی حالت بد شه... میخوای بیای جلو؟

اینقدر جدی گفت که حس کردم واقعا اگر عقب بشینم حالم بد میشه...

همین حرف آبی شد رو آتیش عصبانیت... همین که عقاب دلش خواست منو بکشونه جلو بس بود... لبخند زدم و
گفتم-نه راحت... تو حواست رو بده به رانندگیت!

بی جون خندید... مطمئن بودم داشت به خودش لعنت میفرستاد که این بوزینه رو دنبالمون راه انداخته... هدی
هم اصلا به روی خودش نیاورد که چه غلطی کرده...

ماشین رو زد بیرون... رویا گفت میاد سر میدون که مجبور نباشیم راهمون رو دور کنیم...

به عقاب گفتم-باید بریم دنبال رویا.. خوابگاه رو که بلدی؟

متعجب گفت-مگه رویا هم میاد...

-آره دعوتش کردم...

عقاب باشه ای گفت و راه افتاد... من که میدونستم امروز بلاخره یا من سخته میکنم یا یکيو به سخته کردن
میندازم...

تا رسیدن به میدونی که رویا منتظرمون بود، من تو سکوت غرق بودم و هدی با عقاب گرم گرفته بود... مطمئن
بودم اگه به حرفاش گوش بدم درنهایت سخته میکنم، این بود که سعی کردم نگاهم رو بدوزم به بیرون و گوش
ندم... ولی مگه میشد...

-وای عقاب... خیلی وقته نرفتم... بریم دیگه... یه بار دیگه فقط...

حس کردم عقاب با اخم حرف میزنه.. ولی فقط حس کردم... من نگاهم رو به بیرون دوخته بودم...

-اونجا دیگه فضاش سالم نیست... شده پاتوق... دنج نیست...

هدی کاملا برگشته بود سمتش... -تو زیادی گیر میدی... وگرنه واقعا جای با صفاییه...

دیگه بیشتر از این نمیتونستم حرص بخورم... یانقدر پوست لبم رو کنده بودم که دهنم داشت مزه ی خون میداد...
پس قبلا هم با هم به گشت و گذار میرفتن....

-نه دیدار این رویا نیست....

پر بغض گفتم -چرا!

عقاب راهنما زد و پارک کرد... رویا بالا پرید و شروع کرد به احوال پرسی... تا قیافه ی دماغ منو و اون هدی
ایکبیری رو جلوی ماشین دید یه چشمک حواله ام کرد و مشغول حرف زدن با عقاب شد-زحمتتون شد آقای
پرواز.

عقاب جواب داد-نه بابا چه زحمتی... چرا اومدین اینجا با این ساک بزرگتون...

تازه نگاهم رفت سمت ساک خیل رویا!

رویا گفت-آخه نمیخواستم راهنمون دور شه... تا میدون بعدی بریدگی نیست، نمیشد بیاین دم خوابگاه .

و ادامه داد-خانوم رو معرفی نمیکنید؟

عقاب گفت-دختر عموم هدی!

رویا لبخند مضحکی زد و گفت-اصلا بهتون نیامد فامیل باشید... هیچ شباهتی ندارید!

جل الخالق... خواهر و برادرش شبیه نبودن چه برسه به دختر عمو پسر عمو هاش...

هدی با افاده گفت-من به خانواده ی مادریم شبیهم!

رویا با لبخند سریع گفت-چقدر کم شانس واقعا حیف شد...

قیافه ی هدی در جا چنان کبود شد که من همه ی تلاشم رو کردم نزنم زیر خنده....

-دیدار هم شبیه عقاب نیست!

من نمیدونم چرا اصرار داشت من رو با خودش مقایسه کنه؟ از سوز دل بود آیا؟

رویا ادامه داد-وا! مدل خندیدن جفتشون خیلی به هم شباهت داره! دیدار و پرستو ته چهره شون خیلی شبیهه...
در حالی که شما هیچ شباهتی با پرستو ندارید...

الهی دور رویا بگردم که تو جفنگ بافی ید طولایی داشت...

هدی اینقدر آتیشی شده بود که فقط داشت سکت میگرد... من که گفتم بالاخره یکی باید سکت کنه....

عقاب با لبخند خیره شده بود به رو به رو...

و من هنوز تو کف حواس جمع و دوهزار صاف و صوف رویا بودم... هدی با حرص پشتش رو کرد به ما و خیره شد به روبه رو، رویا هم با طعنه، طوری که بشنوه گفت- گل پشت و رو نداره عزیزم!!!

و به حالت پچ پچ گفت- گل خر زهره ست جان تو!

و بلند زدم زیر خنده...

رویا در گوشم گفت- ایول همینه... تا خود مقصد، هی پچ پچ میکنیم و بلند بلند میخندیم... بعدا درست توضیح بده این دختره این وسط داره چه غلطی میکنه

. من باز بلند زدم زیر خنده و گفتم- نه تورو خدا! راست میگی... ژنتیکه دیگه...

و باز سرامون رو بردیم نزدیک هم...

عقاب کبود شده بود از خنده... این و از روی چشمای بشاشش میفهمیدم...

اینقدر تا اونجا با رویا الکی الکی خندیدم و اون قور قوریه جلوی ماشین رو با خنده هامون حرص دادیم که شکم درد گرفته بودیم... خدا باید عاقبت امروز رو بخیر میکرد....

رویا زیر گوشم گفت- این که زبون جواب دادن نداره غلط میکنه کل میندازه...

پچ پچ وارانه گفتم- اون که با تو کل ننداخته تو تا سوار شدی زدی تو برجکش...

خندید و گفت- تورو که اذیت کرده بود... یادت نیست تو اجتماعی دبستان میخوندیم از وظایف یک دوست اینه که دوستش رو حمایت کنه؟

بلند خندیدم... چه چیزایی میگفت این رویا... بعد ادامه دادم- وقتی ضایع میشه قیافه اش دیدنی.. ولی بازم دلش میخواد کل کل کنه... کلا آدم نرمالی نیست!

رویا دیگه رفته بود روی ویبره...- نظرت درباره ی عقابم این بود که نرمال یست بعد عاشقش شدی، نکنه چندوقت دیگه هم قراره عاشق هدی بشی؟

یکی زدم تو سرش تا خفه شه و ادای ق زدن رو در آوردم و گفتم- خفه بمیری رویا...

صدای عقاب مانع شد تا رویا چیزی بگه...

-عقب خوش میگذره؟

سریع گفتم- خیلی! اصلا غیرقابل وصف!

-بگید ما هم بخندیم!!!

رویا گفت-بدرد گروه سنی بچه ها نمیخوره!!!

دیگه من ولو بودم... عقاب بلند خندید...-شما هم شیطون بودیدا من نمیدونستم!

رویا تند گفت-حالا تازه یر به یر زدیم! من هنوز یادم نرفته بهم گفتید جیگر!!

عقاب بلند تر خندید...-منم یادم نمیره شما بهم گفتید پاپرانتزی!

رویا زد روی صورتش و گفت-خاک به سرم! فهمیدید این و گفتم؟

عقاب خندون گفت-بله، هم این و هم لی لاسکو رو!!!

رویا دو دستی صورتش رو گرفته بود... من بلند بلند میخندیدم... خوب شده بود چوب کبریت سوخته رو نفهمیده بود...

-پاپرانتزی رو یه بار سر کلاس گفتم ولی لی لاسکو رو خاک به سرم کی گفتم که فهمیدید...

خوشم میومد اینقدر صادق که نخواد بگه من نگفتم!!!

عقاب از آینه زل زد به رویا و همینطور که میخندید گفت-یادم نیست کی.. ولی فکر کنم سر یکی از کلاسا داشتید با دیدار پیچ پیچ میکردید گفتید... حالا این لی لاسکو یعنی چی؟

رویا لباش رو روی هم فشار داد تا بلند تر نخنده... و منقطع، بدون رو دریا بستی گفت- یعنی دراز بی قواره، لاغر مردنی... یه همچین چیزایی...

عقاب سرخ از خنده گفت-دست شما درد نکنه واقعا!

هدی متعجب ما سه تا رو که از خنده مرده بودیم نگاه کرد و بعد گفت-چه بی ادب!

رویا سریع گفت-عزیزم شما که با ادبی چرا پشتت رو کردی به دوتا بزرگتر؟

هدی در جا پنجر شد و ولی گفت-فکر میکنم همجواری با عقاب شیرین تر از نشستن کنار دو تا دختر بی پروا و لوسه!!!

رویا تند گفت-لوس اونیه که فرق شوخی و جدی رو نمیدونه!

عقاب مداخله کرد و گفت-نظرتون چیه یه آهنگ گوش بدیم؟؟؟

بعد برگشت عقب و گفت-با اجازه ی صاحب ماشین!

و تند ضبط رو روشن کرد و گفت-پسند دیدار تو آهنگ گوش دادن حرف نداره!

و سریع یه آهنگ رو پلی کرد... منم سرم رو بردم نزدیک رویا و تند تند شروع کردم به حرف زدن... یانقدر که حواسم پی آهنگ نبود... همینقدر که رسونده بود ماشین مال کیه و زده بود تو برچک هدی دلم شاد شده بود... آهنگ لازم نبودم، تو دل خودم پارتی راه افتاده بود... همه آهنگا هم رپ و راک بودن و پر انرژی!

رسیدیم به یه باغ... هدی با کلی از خود راضی بازی دست کرد توی کیفش و یه دسته کلید گرفت سمت عقاب و گفت- اون کلید که از هم بلندتر هستش مال این دره!

من و رویا متعجب همدیگه رو نگاه کردیم... پس بگو چرا هلك هلك اومده بود باهامون...

کلا حالم گرفته شد... قرار بود روز جمعه مون رو توی باغ بابای این دختره ی از خود راضی بگذرونیم... هی خدا... با این حال به روی خودم نیاوردم... عقاب در باغ رو باز کرد و ماشین رو برد تو... صدای قیرچ و قروچ سنگا زیر تایرای ماشین میومد و من خدا خدا میکردم روی بدنه ی ماشین خش ندازن....

عقاب نگه داشت همه با هم پیاده شدیم... عقاب ساک رویارو گرفت، همراه سبدایی که مامانامون همراهمون کرده بودن گذاشت روی سنگ فرش... هدی هم جلو تر از همه راه افتاد سمت ساختمان... من و رویا هم که از دیدن اونهمه درخت و اون جوی آب دهنمون باز مونده بود، با زحمت دهنمون رو بستیم تا جلوی بوزینه خانوم ضایع نشیم...

عقاب سریع توضیح داد... نمیخواستم بیارمش ولی موندم تو رودربایستی... قرار بود عمو کلیدای باغ رو بده که این خودش رو آویزون کرد... اگه بحث احترام و اینا نبود...

سریع گفتم-احتیاج نیست توضیح بدی. من کاملا درک میکنم...

عقاب نفسش رو فوت کرد و رو به رویا گفت-شمام ببخشید!

رویا خندید و شونه هاش رو داد بالا...- ما که بیشتر به اون چیزی گفتیم!

بعد رو به عقاب گفتم-این باغ مال عموته؟

سرش رو تکون داد...

با دهن باز گفتم-میلیاردی قیمت میخوره ها! عموتم وضعیت خوب بود رو نمیکرد!

عقاب خندون گفت-به پولش احتیاج نداره! گذاشته برای دخترش!

تند گفتم-پس خوش به حال دامادش!

عقاب گفت- آره واقعا!!

حرصی گفتم-معتل چی هستی؟ برو بگیرش دیگه... دختره از خداهشه بشه زن تو!!!

عقاب خندید... رویا هم به تبع گفت - خاطر خواه تونه! ولی من همچین چیزی به نامم بود عمرا به کمتر از پسر امیر
عمارات راضی میشدم... ولی خب، دختره قانع و کم توقعیه!

و دوتایی پیت پیت خندیدیم...

عقاب سبدارو برداشت و گفت - حالا باید بهش فکر کنم... ولی ...

چینی به بینیش انداخت... - نوچ! ازدواج فامیلی به درد نمیخوره!! یه وقت دیدی بچه ی آدم کر و کور شد...
و جلو تر از ما راه افتاد... این یعنی منم نمیداد بگیره دیگه.. ای خدا... حالم رو بد جور گرفت... قلبم بد میزد...
رویا دستم رو فشار داد و گفت - این عقاب بد مارموزیه... میخواست حال تورو بگیره... کاملاً مشخص بود...
و تند تند گفت - اصلاً به روت نیاری ناراحت شدیا! انگار نه انگار، اینقدر بخند تا حال جفت پروازا گرفته بشه!
مات خندیدم و گفتم - مرسی که اینقدر خوبی رویا!

محکم همدیگه رو بغل کردیم و بعد تا دم در عمارت دویدیم... من قرار نبود به این زودیا نا امید شم یا وا بدم!
وارد ساختمان شدیم... هدی جان کشف حجاب فرموده بودن و همون یه وجب شالی که روی سرش بود رو هم
برداشته بود و با یه تی شرت آستین کوتاه داشت وسط خونه جولون میداد...

با اکراه گفت - خوش اومدین...

رویا جلو رفت و گفت - میزبان شمايید؟

و دست داد و روبوسی کرد... تند ادامه داد - ای وای تورو خدا تو زحمت افتادین... از صب کله ی سحر بغل گاز
بودید داشتن آشپزی میکردین...

عقاب بلند از توی آشپزخونه داد زد - رویا خانوم میشه تشریف بیارید اینجا...

رویا نگاه از صورت برافروخته ی هدی گرفت و رفت تو آشپزخونه... منم خودم رو انداختم روی یکی از مبلا و
گفتم - چقدر چایی میچسبه!

هدی روی یکی از مبلا نشست و گفت - داشتم فکر میکردم تو چقدر گستاخی الان دیدم دوستت از خودت بدتره
ها!

خندون گفتم - پس خدا رحم کنه دوست تو مارد فولاد زره هست دیگه نه؟

هدی با حرص گفت - چرا خوشت میاد منو اذیت کنی؟

شونه هامو دادم بالا-من که کاری به تو ندارم! تو خودت دوست داری با من باشی... همراه ما بیای بیرون، میخوای کنار من بشینی، سوار ماشین من بشی...اگه از من خوشت نمیاد دلیل نداره باهامون بیای...

پوفی کرد و گفت-حیف اینجا خونه ی منه، و شما هم مهمون و حرمتتون واجب! وگرنه میدونستم چه جوابی بدم...

خواستم بگم مثلا چه جوابی که یهو دیدم خیلی ضایع اس... هدی دور شده بود و من فکر کردم، اگر این کل کلا و تا مرز گریه بردنا به خاطر اینه که رفته جلو نشست، تا الآن به اندازه ی کافی تنبیه شده... پس دیگه دلیلی نداره بخوایم این بحث رو کشش بدیم... منم که حداقل میدونم عقاب حسی نسبت بهش نداره و تو معدورات با خودش همراهش کرده پس دیگه بیخیال شدم و سعی کردم خوش بگذرونم...

عقاب و رویا هم با قلیون از آشپزخونه زدن بیرون... رویا چشمکی زد و رو به هدی گفت-هدی جون بفرما قلیون! هدی پشت چشمی نازک کرد و گفت-برای سلامتی خوب نیست!

رویا تند به عقاب گفت-راست میگه عقاب! تو چرا اینقدر بی پروایی که جلوی خانوم دکتر قلیون چاق میکنی...

مشنگ بودم اگر نمیفهمیدم یهو از روی مسخره بازی آقا پرواز شد عقاب و اون لغت بی پروا رو زبون رویا جریان گرفت...

لبم رو گاز گرفتم و به رویا اشاره زدم که بیخیال شه... کم مونده بود هدی بزنه زیر گریه...

عقاب و رویا، خندون بساط رو روی زمین گذاشتن... منم شیرجه زدم سمت قلیون و رو به عقاب گفتم-نوبت به نوبت! هرکی جر بزنه الهی دود تو گلوش حلقه بخوره بیفته سر سرفه!

عقاب خندید و گفت-سهم منم مال تو... چقدرم هوله!!!

سه تایی خندیدیم... عقاب ادامه داد-گفته باشم من با قلیون کشیدن خانوما اصلا موافق نیستم... ولی حالا یه بار عیب نداره...

بعد بلند گفت-بیا هدی! یه بار که مشکلی پیش نیاره...

. رو به ما سرش رو به نشونه ی کلافگی از دست دختر مو مبارک تکون داد و قیافه اش رو بدبخت بیچاره کرد و من و رویا از خنده شیهه کشیدیم...

هدی بلند شد و با اکراه به طرفمون اومد...

رویا زیر گوشم گفت-منتظر بود عقاب اجازه بده و رسماً ازش دعوت کنه!

خندیدم و گفتم-دیگه هیچی بهش نگو، کم مونده گریه اش بگیره...

رویا سرش رو تکون داد و بلند گفت-فقط به خاطر تو دیدار جونم!

و چشمک زد... من خندیدم.. عقابم خندید... هدی هم مطمئنا به این نتیجه رسید که عجب غلطی کرده همراه ما شده!

عقاب و رویا باهم بحث میکردن و منم هرازگاهی یه نظری میدادم...

رویا یهو یی گفت- شما دوتا تنهایی میخواستین برید گردش... الهی جفتتون سوسک بشید من تنها تو اون خوابگاه کپک زده بودم!

عقاب سریع گفت-اگه دوتایی بودیم که نمیومدیم باغ، میرفتیم درکه! من فکر میکردم داریوش و پرستو هم میان!

رویا ادامه داد-همون درکه رو هم بدون من میرفتین؟ من تنها بودم خب...

بعد ادامه داد-اصلا من میگم چطوره وقتی امیرحسین مرخص شد چهارتایی بریم، نه؟

یه لحظه وا رفتم... رویا گاف داده بود...

خودش یه لحظه موند... عقاب متعجب نگاش کرد و گفت-امیرحسین کیه؟

دهنم رو بستم.. خودم میخواستم به عقاب بگم نه رویا... رویا سریع حرفش رو جمع کرد...

-پارسال تو خوابگاه هرازگاهی میبردنمون آسایشگاه و پرورشگاه و اینور و اونور برای عیادت و سر زدن به این جور آدمها...

باز داشت چرند می بافت...

بعد تو یکی از همین بازیدها با امیرحسین آشنا شدم...

قیافه اش رو برام بدبخت کرد که همراهیش کنم...

منم شروع کردم به حرف زدن... -رویا همونموقع درباره ی امیرحسین بهم گفته بود... تا اینکه چند روز پیش باهاش رفتم به امیرحسین سر زدم...

رویا تند گفت-عاشق یه دختره بوده بعد دختره رو دار زدن!

یا امام زمون رویا چقدر خشن تعریف میکرد... -امیرحسینم افسردگی شدید گرفته... ولی الان حالش خوبه و قراره مرخص بشه!

عقاب مات و مبهوت داشت رویارو نگاه میکرد...

برای اینکه جو رو عوض کنم تند گفتم-چایی بخوریم؟

عقاب سریع گفت-جدی گفتین اینارو؟

سرم رو تکون دادم...

عقاب حیرون مونده بود... رویا ادامه داد - به نظرت بهش بگیم بیاد باهامون؟

عقاب گفت - اگه حالش اینطوری خوب میشه که آره.. چه عیبی داره...

هدی گفت - پسره یه دور افسرده بوده، اگه عاشق یکیتون بشه، بیچاره میشید که...

عقاب تند گفت - راس میگه ها... بازم شاید افسردگیش برگرده... اصلا چرا باید خوابگاه شمارو بیره دیدن یه پسره افسرده؟

وای خدا... رویا میمردی دهنتم رو میبستی؟ یکی بیاد غیرت این رو جمع کنه...

من که سریع وا دادم و دهنم رو بستم... رویا خودش گند زده بود حالا باید جمعش میکرد... اینقدر تند تند و راجی کرد که عقاب و هدی دیگه دنباله اش رو نگرفتن... منم یه نفس عمیق کشیدم و یه نگاه شماتت بار انداختم به رویا... با بغض لب گزید و وقتی لبش رو ول کرد حس کردم زمزمه کرد - ببخشید! و من تند پلک زدم... یعنی عیبی نداره... کاریه که شده....

بعد از کشیدن قلیون و خوردن میوه و خوردن ساندویچایی که مامان سه سوتنه با ساندویچ میکر درست کرده بود و شیرینی و هله هوله هایی که رویا با خودش آورده بود، به شخصه احساس مرگ داشتم!

هممون تقریبا یه وری ولو بودیم... من و عقاب رو به روی تلویزیون نشسته بودیم... خانوم دکتر در یکی از اتاق ها به استراحت میپرداختن... رویا هم اونور تر داشت با گوشیش بازی میکرد...

عقاب از روی کاناپه بلند شد و پایین روی زمین نشست... تکیه داد به کاناپه و گفت - خوش گذشت؟

از فرصت نبودنش روی کاناپه استفاده کردم و پاهام رو دراز کردم و گفتم - آره... دستت درد نکنه!

- از دست هدی ناراحتی نه؟

تند جواب دادم - نه بابا! مگه دیوونه ام به خاطر این از دماغ فیل افتاده خودم رو ناراحت کنم؟

عقاب سرش رو تکون داد و گفت - خوبه که ناراحت نیستی... من واقعا میخوام امروز بهت خوش بگذره!

با رضایت گفتم - واقعا هم خوش گذشت...

عقاب خندید...

من ادامه دادم - پرستو و داریوش چرا نیومدن؟

-نمیدونم... صبح پرستو دل درد گرفته بود...

سریع گفتم-واقعا؟

-آره... داریوش گفت ما بریم خودش نمیداد!!!

بعد بلند تر خندید... هدی رو هم داداشت کرد تو کاسمون! نداشت من بگم حالا که شما نمایین ما تنها میریم!

دیدم که به مامان یه چیزی گفت و مامانم رفت زنگ زد به خان عمو و این بود که این بانو همراهمون شدن!!

داریوش نامرد...

داشتم لبم رو میجویدم... از ماست که برماست!!! این آش رو یه خودی پخته بود پس!

-رفتی تو فکر کشتن داریوش؟

خندیدم و گفتم-نه بابا! منم دل درد گرفتم!

عقاب بلند شد.. کش و قوسی به بدنش داد و همزمان که میرفت ریخت و پاش ها رو جمع کنه گفت-تا دل درد

گرفتن خیلی مونده!!! هنوز جوجه هارو کباب نکردیم که!

و من سریع گفتم-ای وای! کلا یادم رفته بود!!!!

و یه نگاه به ساعت انداختم... تازه ساعت دو بود... هنوز کلی وقت داشتیم!!!

رویا تند بلند شد و گفت-باهم جمعشون کنیم سریع تر بشه! بعدم بیاید یه بازی ای چیزی بکنیم!

من و قاب موافقت کردیم... رویا هم ادامه داد-چقدر اتمسفر اینجا سبک تره وقتی خانوم دکتر نیستن!!

اینبار عقاب هم بلند خندید و گفت-باشه رویا خانوم!!!! باشه!!!

رویا تند گفت-همچین نگین باشه، من احساس خطر میکنم!

عقاب گفت-دختر عموی من و مسخره میکنید؟

باز با همون لحن گفت-باشه!!

رویا حالت گریه به خودش گرفت-وای نه تورو خدا! من خودتون رو مسخره کردم باشه نگفتید، حالا واسه دختر

عموتون...

عقاب سریع صاف ایستاد و گفت-شما دخترا چقدر بد عادتید!!! هی واسه خودتون تعبیر و تفسیر میکنید! اصلا

نمیخوام باشه... هرچی دلتون خواست بگید!

و همزمان خیره شد تو چشمام...

ناخواسته لبخند نشست روی صورتم... عقابم خندید... چشمای مشکیش هم خندیدن... و من باز تو اوهام غرق شدم...

-خب من ظرفارو میشورم!

این حرف رو رویا زد و باعث شد من و عقاب نگاه از هم برداریم.. هردومون سر زیر انداختیم و قاب سری تر از من به حرف اومد-من میشورم! شماها جمع کنید!

بی چون و چرا قبول کردیم.. یعنی من قبول کردم، رویا میخواست چونه بزنه که خودش میشوره.. دستش رو کشیدم و بد از اینکه عقاب با ظرفا وارد آشپزخونه شد گفتم-یه لحظه هم از کنار من جم نمیخوری... میترسم یه حماقتی ازم سر بزنه!!!

و واقعا هم توقع زیادی بود در کنار عقاب موندن و دست از پا خطا نکردن... اونم در برابر اون چشمای عجیبش!!! درست مثل چشمای عقاب!

همین که به چشم عقاب فکر کردم یاد حرف پرستو افتادم که میگفت-با عقاب که میری بیرون احساس امنیت میکنی! چشمات مثل چشم عقاب میگردن و مراقبتن!

و من این حس رو تجربه کرده بودم... توی شهر بازی... خرید گلسرا! باهم غذا خوردن...

ریحون جمع کردن...

-دیدار.. دیدار...

زل زدم به دست رویا که داشت جلوی صورتم تکون میخورد.. چشمامو روی هم فشار دادم تا حواسم جمع شه...

رویا زیر گوشم زمزمه کرد-رسم از دست رفتیا!!!

و لبخند مهربونی زد... لبخندی که با همه ی خنده های شیطننت بار و گاه پر تمسخرش فرق داشت...

و من چقدر ممنونش بودم که درکم میکرد!

تا غروب جمعه که اونجا بودیم سعی کردم با عقاب چشم تو چشم نشم... خودش مهیا کردن بساط جوجه کباب رو به عهده گرفت.. خودش آتیش درست کرد و خودش وایساد و تا آخرین سیخ رو باد زد و ما سه تا هم کنارش وایسادیم و منتظر بودیم نوبتی بهمون یه سیخ بده و ما داغ داغ بخوریم...

اولین سیخ رو داد دست رویا... من که حس کردم میخواست سو تفاهم پیش نیاد... ولی ته دلم میخواست اول من و تحویل بگیره، ولی وقتی به این فکر میکردم اگر میداد دست هدی چه حالی میشدم به رویا رضایت دادم.. رویا هم یه تیکه خودش میخورد و یه تیکه میداشت دهن من...

سیخ دوم رو عقاب گرفت سمت من چون من کنار رویا بودم... تند گفت-بده به هدی... ما باهم میخوریم!

گرفت سمت هدی... هدی خیلی ممولی تشکر کرد... ولی یه حرکتی زد که دلم میخواست سرش رو ببرم... اول یه تیکه کشید بیرون و برد سمت دهن عقاب...

دلم میخواست در اون لحظه دستای چرب و چیلیم رو بمالم تو موهای تمیز و مرتبش و حالش رو اساسی بگیرم... ناخواسته با چشم غره خیره شدم به عقاب...

عقاب اما حواسش به هدی بود-من اینجوری بهم مزه نمیده! میذارم آخر سر یهویی میشینم یه دل سیر میخورم! همین که خواستم نفس عمیق بکشم هدی گفت-حالا این رو بگیر! دستم خشک شد!

عقاب خونسرد تیکه رو از دست هدی گرفت و تشکر کرد...

رویا تند گفت-بازم معرفت اون...

سقله ای بهش زدم تا بیشتر حرصیم نکنه و چشم دوختم به دست عقاب که ببینم کی این تیکه جوجه رو میخوره!

نخورد! تو این فرصتی که هدی روش رو برگردوند، تیکه رو انداخت توی قابلمه و سرش رو گذاشت... و همین که هدی نگاهش رو دوخت به عقاب شرو کرد به تگون دادن دهنش...

نزدیک بود از خنده و خوشحالی، بمیرم بیفتم وسط باغ!!!

هدی یه لبخند زد... دلم میخواست داد میزدم میگفتم-فیلمت کرده بچه!!

اما شیرینیش به این بود که توی دلم بهش بخندم و با رویا بهم چشمک تحویل بدیم و پیت پیت بخندیم.. عقاب که انگار نه انگار چه شاهکاری راه انداخته... جوجه هارو باد میزد و زیر لب یه چیزایی زمزمه میکرد که اینقدر یواش بودن که من نمیفهمیدم.. شاید قدرت تشخیص اون دوتا بیشتر میبود!

هدی تا ته اولین سهمیه اش رو خورد و بعد گفت-من که سیر شدم...

توی دلم گفتم-نازی چه کم اشتها!

و تند ادامه داد-میرم موزیک گوش کنم! تو آلاچیق اونوریم!

اوا مامانم اینا!!! موزیکت تو حلقم... برو گوش بده خب!! میمیرد میگفت آهنگ؟

عقاب سرریع گفت-باشه هر جور راحتتری!

و یه لبخند زد.. من دلم خواست اینجوری تفسیرش کنم که لبخند رضایت بود... رضایت از اینکه اون عفریته رفته بود.. پس منم یه لبخند زدم و همین که دور شد با رویا دستامون رو بهم کوبیدیم...

عقاب دیگه عنان از دست داد و بلند بلند زد زیر خنده...

هدی برگشت ببینه به چی میخندیم!

عقاب سریع گفت- به قیافه ی رویا!!! تو برو...

و من فکر کردم.. چرا نگفت دیدار؟ مرسی که نگفته بود... هم دیدار مثل رویا جنبه اش بالا نبود، هم رویا با هدی رقابت نداشت... هم ... هم حس کردم نمیخواه من رو مسخره کنه!!! حتی شده برای ماست مالی کردن یه قضیه ای!!!! و این چه معنی ای داشت، جز اینکه اونم داشت تغییر میکرد!

و من به شدت به این تغییر امیدوار بودم و برام شیرین بودند...

و ته دلم یه آرزو کردم... اینکه عقاب یه تیکه گوشت بذاره دهن من... یا نه! بده دستم... من به همونم راضی بودم... آرزوم خیلی زود برآورده شد...

یه بال اساسی کباب شده به طرفم دراز شد و الحق که گوشت شد چسبید به تنم!!!

خندیدم و سرخوش تشکر کردم!!!

چقدر اون جوجه کباب مزه داد و من چقدر حسای خوب گذاشتم تو گوشه گوشه های ذهنم برای یاد آوری

وقت برگشتن به خونه باز هدی جلو نشست!!! انگار تنها راه حرص دادن من رو پیدا کرده بود...

اینبار ولی عقاب گفت-هدی جان شما بشین عقب، دیدار بیاد جلو... تو و رویا خانوم رو باید پیاده کنم، دیدار مجبور نباشه وسط راه بیاد جلو!

هدی آنچنان چشم غره ای به عقاب رفت که من زهره ترک شدم...

عقاب اما لبخندش رو حفظ کرده بود...

رویا ذوق مرگ دستم رو فشار داد و چشمک زد...

هدی با حرص پیاده شد و آنچنان محکم در ماشین رو بهم کوبید که پشیمون شدم چرا فرش خونشون رو نسوزوندم... دختره ی عفریته...

حقش بود... با اینکه میدونست ماشین مال منه باز میرفت میتمرکید جلو توقع داشت عقاب هیچی نگه؟

با کلی پشت چم نازک کردن پیاده شدم و رفتم جلو نشستم...

و با لبخند رو به رویا گفتم-ببخش پشتم بهته!

رویا خندون گفت-ماشینه خودته ، عذرخواهی چرا!!!

و بیشتر از قبل حال هدی رو گرفت...

تا آخر مسیر به سکوت گذشت... رویا سرش گرم اس ام اس بازیش بود... هدی بانو داشتن موزیک گوش میدادن...
منم اینقدر خسته بودم ، که دلم میخواست بخوابم... مخصوصا حالا که از جام مطمئن بودم!!!

چشمام و بستم و خیلی زود خواب رفتم... و وقتی که عقاب گفت-دیدار رسیدیم...

چشمام نیمه باز شد...

خندون داشت نگام میکرد...

منم خندیدم...

زود گفتم-مرسی امروز خیلی خوش گذشت...

خیره شد تو چشمامو گفت-به منم همینطور! و اگه به خاطر هدی ناراحت شدی بازم معذرت میخوام...

زود گفتم-این چه حرفیه... اتفاقا یه تنوع خوب بود!!

و من چقدر از هدی ممنون بودم که با اومدنش باعث شده بود مطمئن بشم عقاب هم یه حسایی بهم داره!

و خواستم پیاده شم... برق چشمای مشکیش وسوسه کننده بودن...

-دیدار...

مانع شد تا در رو باز کنم...

برگشتم سمتش... چشماش تو تاریکی هم میدرخشیدن...

منتظر موندم تا ادامه ی حرفش رو بزنه...

-این مدل ابرو خلی بهت میاد...

ناخواسته لبخند عمیقی زدم... چقدر خوب که متوجه تغییر مدلشون شده بود...

-خوشگل تر شدی!!!

توی دلم چقدر نقند درو کردن... نگفت خوشگل شدی... گفت خوشگل تر شدی و این یعنی قبلا هم به نظرش خوشگل بودم!!

سرم رو برگردوندم... زبونم رو تو دهنم فشار میدادم تا بهش نگم ته ریش بهت میاد!!! فقط گفتم-مرسی...

و قبل از اینکه فرصت زدن حرف دیگه ای رو بدم در رو باز کرد و پایین پریدم...

عقاب تند گفت- همه خونه ی ما هستن... تو نمیای؟

نمیخواستم حتی یه ثانیه ی دیگه اونجا باشم... خیلی نزدیک بودن منو میترسوند... حتی اگه به عقاب مطمئن بودم به خودم شک داشتم!!!

-نه... من برم دوش بگیرم... خیلی خسته ام... فردا هم کلاس داریم... ببخشید!

و بدو بدو رفتم سمت پله های خونه... چقدر این مدل توجه ها به دلم مینشست!

لبخند از روی لبم کنار نمیرفت...

همین که در رو بستم تازه یادم افتاد سوییچ دستش مونده... همینطور یادم اومد پرستو دل درد داشته و من باید برم احوال پرسیش...

زود دوش گرفتم... لباسام رو عوض کردم...

یه ساعت پایه دار خوشگل که از توی شرکت بابا کش رفته بودم و میدونستم پرستو ازش خوشش میاد رو کادو کردم...

بلوز شلوار طوسی نایکم رو پوشیدم... یه شالم انداختم روی موهام و هدیه بدست رفتم بالا...

در زدم...

عقاب در رو باز کرد ... همین که منو پشت در دید گفت- فکر میکردم نمیای!

توضیح دادم- یادم نبود پرستو مریضه!

عقاب لبخند زد و کنار رفت- خوش اومدی...

وارد شدم...

با همه سلام علیک کردم و کنار پرستو نشستم... یه کم رنگ پریده بود ولی حالش خوب بود...

صورتش رو بوسیدم و گفتم- امروز جاتون خیلی خالی بود.. چی شده بودی؟

و همزمان هدیه اش رو دستش دادم...

خندید و کلی تشکر کرد... نگاه متعجب و تحسین برانگیز بقیه رو روی خودم حس میکردم...

-چرا زحمت کشیدی دیدار...

-قابل تورو نداره! دیدم مال خودت شکسته، گفتم این رو برات بیارم... بذاریش رو پانتختی خونه تون!

لبخند زد و تشکر کرد...

داریوش همزمان که تشکر میکرد توضیح داد پرستو معده درد بوده... گویا به خاطر فشارای عصبی و غذا نخورده...

و من نگاهش کردم... واقعا لاغر شده بود...

برای شام، غذاهای شب قبل رو خوردیم... و من حس کردم واقعا از هرچی گوشت و مرغ دارم متنفر میشم...

و نزدیکای یازده خدافظی کردیم و برگشتیم...

و من حس کردم، اگر پرستو هم بره خونه ی خودش چقدر عمه و عقاب تنها میشن... و بیشتر از قبل دلم براشون سوخت...

همین که وارد خونه شدیم، مامان گفت-پرستو و داریوش از فرداشب میرن خونه ی خودشون...

زود گفتم-معلوم بود میرن... شما صبر نداشتین...

مامان با حرص گفت-ولی پرستو راضی نبود... مه ات میگفت دیشب از بس باهم جر و بحث کردن معده اش درد گرفته...

مات موندم روی مامان... از داریوش بعید بود بخواد کسی رو اذیت کنه...

مامان ادامه داد-آخه اینم شانس بود بچه ی من داشت؟ این چه اقبالی بود خدا!

زود گفتم- مامان ناشکری نکن... اقبال داریوش بلند تره یا شاهین؟

مامان زد روی صورتش-زیونت رو مار بزنه بچه این چه مقایسه ای بود!

تند گفتم-شما از تصور اینکه بلایی سر داریوش بیاد چه حالی میشید، حالا فکر کنید عمه چه حال و روزی داره، بعد از اون... اگه پرستو بره که یهو خیلی تنها میشه...

-نمیره قندهار که... خونه اشون چهارتا خیابون با ما فاصله داره!

-همین ۴تا خیابون رو یه ساعت طول میکشه رفت و اومد!

مامان حرص میخورد-اصلا من چرا دارم برای تو میگم!!! تو کی با من موافق بودی بار دومت باشه!

و بلند شد و به طرف اتاقشون رفت!!!

من موندم و یه دهن باز از تحیر! مامان واقعا یه چیزیش میشد! دعوا داشت انگار!

زندگی خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم به حالت عادی برگشت... هرچند دیگه هیچ چیز عادی نبود!!

نه من، نه احساسم، نه خونه، نه آدماش...

یه عده رفته بودن... یه حسای جدید اومده بودن... آپارتمان مثل قبل بود اما انگار سوت و کور تر شده بود... مخصوصا وقتی به این فکر میکردم که سه نفر رفتن و نیستن...

من بودم و یه احساس نو پا، و تلاش برای پنهون کردنش تا زمانی که عقاب ابرازی نکرده...

سعی میکردم ازش دوری کنم... ولی واقعا شدنی نبود... ولی به مرور یاد گرفتم خونسرد باشم... یکم احساساتم رو تو چنگ گرفتم و روشن کنترل پیدا کردم...

باهم میرفتیم دانشگاه، خیلی وقتا باهم میومدیم...

وقتی هم که عقاب جایی کار داشت من با اتوبوس یا تاکسی برمیگشتم خونه یا میرفتم دیدن امیرحسین...

مخصوصا بعد از مرخص شدنش، تقریبا یه روز درمیان باهم میرفتیم بیرون...

وقتایی هم که من نمیتونستم باهاش برم رویا همراهیش میکرد...

همراهی رویا پررنگ تر بود... چون امیرحسین هم به جم کسایی که باهاشون اس ام اس بازی میکرد اضافه شده بود و هرشب تا دیر وقت به خزعبل گفتن میگذشت...

عقاب اینقدر درگیر دانشگاه و کارای خدماتیش بود که فرصت نداشت نفس بکشه... این بود که دو سه باری که بهش پیشنهاد دادم بیاد با من و رویا و امیرحسینی که دوست رویا بود بریم بیرون قبول نکرد و به من گفت بهتره نرم و هیمنطور رویا رو از رفتن منصرف کنم... اما گوشم بدهکار نبود... کار بدی که نمیکردیم.. امیرحسین هم تقریبا گرگ بارون خورده بود و فولاد آبدیده...

از طرفی، نجابت نگاهش و تلاشش باری حفظ حریم ها باعث میشد کنارش بیشتر احساس آرامش کنم...

یه بار وقتی سه تایی توی کافی شاپ نشسته بودیم و داشتیم قهوه میخوردیم رویا ازش پرسید-امیرحسین تو فک و فامیل به سن خودت نداری؟ یه اکیپ بشیم تعدادمون بیشتر باشه بیشتر خوش میگذره ها!

امیرشونه هاش رو داد بالا و گفت-همه شون از ایران رفتن... فقط ریزه میزه ها موندن...

من ادامه دادم-دوست آشنا فامیل دور...

امیرحسین سریع گفت-چرا، تو اینا تا دلت بخواد دختر و پسر هست!

لبم رو تر کردم و گفتم-پس چرا باهاشون نمیگردی؟

شونه هاشو داد بالا... -تو جمعشون احساس خوبی ندارم!مخصوصا یکیشون رو که مامان برام نشون کرده...

رویا خوشحال گفت-واقعا؟؟؟ چه جور دختریه؟

امیرحسین فکری کرد-نمیدونم... دختر خوبیه ولی من ازش خوشم نمیاد!

رویا تند گفت-افاده ایه؟

امیر سر جنبوند...-امروزیه ولی افاده ای نیست...

یه کم از کیکم رو خوردم-اسمش چیه؟ چند ساله شه...

امیر پوفی کرد...-سیما، بیست و یکی دو سال!

رویا ادامه داد-چطوریه که ازش خوشت نمیاد...

امیر آهی کشید...-بدبختانه هرکی و بهم معرفی میکنن، من تو شخصیتش دنبال سیب گل میگردم... هیشکیم مثل اون نمیشه... بعد به این نتیجه میرسم برای ازدواج زوده... چه کاریه آخه... ولی مامانم حرف تو گوشش نمیره انگار...

امیرحسین آه عمیق تری کشید و خیره شد به فنجان قهوه اش...

رویا سریع جو رو تو دستش گرفت..گوشیش رو بیرون کشید و گفت-امیرحسین این اس ام اس رو برات نفرستادم.. گوش کن...

و تند مشغول خوندن جوک شد...امیر فقط لبخند میزد... یه لبخند تلخ و ناراحت کننده...

اما خب... کاریش نمیشد کرد... به جنگ سرنوشت که نمیشد رفت...

بعد از قهوه، من با ماشین برگشتم خونه،امیرحسین هم رفت تا رویا رو برسونه... و من فکر کردم... بیچاره امیرحسین.. بیچاره کسی که قرار بود باهاش زندگی کنه... مطمئنا همیشه اون رو به چشم سیب گل میدید... و از این فکر آهی کشیدم...

اواسط آذر بودیم... تازه از شر امتحانای میانترم خلاص شده بودیم که امیرحسین پیشنهاد داد بریم برف بازی... من و رویا هم از خدا خواستیم... هنوز کلی تا پایان ترم وقت بود و این یه فرصت خوب برای یه تفریح درست و حسابی...

سریع قبول کردیم... و از اونجایی که قرار بود روز جمعه بریم ، تصمیم گرفتیم از عقابم بخوام که بیاد...

رویا هم به امیر حسین اصرار کرده بود تا سیما رو هم با خودش بیاره...

سیما خیلی زود از این دعوت استقبال کرد، اما عقاب خیلی خونسرد گفت-به خاطر امتحانا کلی از کارام مونده... این چند روز بهترین فرصته که بخوام کارای عقب افتاده ام رو انجام بدم...

عذر آورد و رد کرد دعوتم رو... حتی نپرسید کجا دارید میرید...

از شدت حرصی که سر این حرفش بهم وارد شده بود، داشتم لبم رو میجویدم... نزدیک ۷ بار ازش دعوت کرده بودم و اون اینطوری داشت من و میپیچوند...

با اینهمه سعی کردم نفس عمیق بکشم و به خودم مسلط باشم... بالاخره اونم حق داشت... نمیتونست اینقدر راحت بی خیال کارش بشه...

با این فکر یه کم آرام تر شدم... لبم رو نجویدم به سمت مامان و بابا رفتم تا ازشون اجازه بگیرم...

به خاطر رفتار خوب اخیرم خیلی زود اجازه دادن با دوستام بریم برف بازی، به شرطی که قبل غروب خونه باشم.

بعد از شنیدن کلی نصیحت و گوشزد و حرفای تکراری، برگشتم تو اتاقم تا وسایلم رو آماده کنم...

امیرحسین گفته بود احتیاج نیست وسیله ی زیادی بردارم...

فقط لباس گرم و هرچیز شخصی ای.... هرچی که حس میکردم لازمه توی کوله پشتیم گذاشتم...

جوراب بلند و شدیداً گرم میخواستم و یه جفت دست کش نو و به تب اون یه کلاه شالگردن جدید... از اون کلاه شال گردن قرمزم خسته شده بودم...

پنجشنبه رو با رویا قرار بود بریم خرید، پس لیست چیزایی که احتیاج داشتم نوشتم، و از اون جایی که امیرحسین گفته بود سیما یه دختر امروزیه، با رویا، طی یه قرارداد ناگفته، تصمیم داشتیم جلوش کم نیاریم... و اسم این حساسیتمون رو گذاشته بودیم، حساسیت دخترونه، وگرنه هردومون باور داشتیم که هیچ تعلق خاطری وجود نداره...

روز پنجشنبه رو کلا به خرید گذروندیم... موقع برگشتن به خونه، یه خرده خوراکی هم خریدیم... قرار شد خوراکیارو رویا با خودش ببره خوابگاه، منم خریدامو با خودم ببرم خونه، چون حوصله ی جواب پس دادن به مامان رو نداشتم که مطمئناً با دیدن خوراکیا میگفت-چند نفرید؟ چرا تو خریدی؟ دعوت توئن؟ کجا میخواید برید؟ پسرم هست؟ چندان هست؟ چه شکلی؟ اسم ماماناشون چیه و...

کل وسایلم رو جمع کردم... لباسایی رو که میخواستم بپوشم روی تخت انداختم...

بازم غرورمو زیر پا گذاشتم و برای عقاب نوشتم- فردا جات خالیه!

طول کشید تا جواب بده...

حواسم رو دادم به بوتم... میخواستم مطمئن شم زپیش خراب نیست...

گوشیم دینگ صدا داد-دوستان به جای ما... ولی باور کن حسابی کار دارم...

نوشتم-امیدوارم زودتر کارات پیش برن!

-ایشالا. منم امیدوارم به تو حسابی خوش بگذره... به جای منم یه گوله برف بزن پای چشم امیرحسین!

یه آن دهنم باز موند.... این پیامش یه جوری بود...

لبخند کجی نشست روی صورتم و تند نوشتم -اگه خیلی دوست داشتی بزنی پای چشمش خودت میومدی!

دیگه جواب نداد...

حرصم گرفتم... یه ربع گوشی تو دستم بود و من انتظار داشتم یه حرفی بزنه... ولی هیچی به هیچی...

درست یه ربع بعد از ارسال پیام نوشت -باز ما از تو یه چیزی خواستیم و تو رد کردی!!

یه شکلک ریشخند و بعد از چندتا نقطه نوشته بود -ببخش دیر جواب دادم، حموم بودم...

یه نفس راحت کشیدم... فکر کردم قهر کرده...

زود نوشتم -عافیت باشه...

و نمیدونم چی شد که در ادامه نوشتم -اگه خواستی بری بیرون خودت رو بپوشون... هوا سرده... ماشین منم

هست... با موتور نرو!!

هنوز پیام ارسال نشده بود نوشت -مرسی از محبتت!! مهربون بودن خیلی بهت میاد!

و بازم مثل همیشه آنچنان زد تو پرم که کل انگیزه ام رو برای ادامه دادن اس ام اس بازی از دست دادم... یه نفس

پر حرص کشیدم... متنفر بودم از اینکه بخوان اخلاقی قبلم رو به روم بیارن...

خودم رو روی تخت ولو کردم و پتوم رو بالا کشیدم... دیدار ساعت هشت شب نمیخواهید!! عقاب هم ساعت

هشت بیرون نمیرفت!

لعنت به من که الکی حس بشر دوستانه ام گل نکنه تا حرفای خلاف میل نشنوم... زیر پتو مچاله شدم و ساعت رو

کوک کردم برای ۶ صبح...

و اینقدر زیر پتو نفس کشیدم تا اکسیژن کم شد و من خواب رفتم...

تمام شب خوابای بد دیدم... خواب اینکه عقاب داره ریشخند میکنه... میفهمه درباره ی امیرحسین دروغ گفتم...

ولم میکنه...

یهو فضا پر دود میشد... من بالا سر یه جنازه بودم... یه دختر... از دیدن چهره اش ناخواسته جیغ زدم و از خواب

پریدم...

قلبم نامرتب میزد...

قلبم ناجور میزد... یاد تصویرم از جنازه افتاد.. نفسم حبس شد... صورت پر خونش... مطمئن بودم پریاست...
لب گزیدم...
دلم آب میخواست... از لیوان کنارم یه کم آب خوردم...
موهام رو از صورتم زدم کنار...
لبام رو تر کردم و تند به خودم دلداری دادم-ایشالا خیره... اگه ببینیم کسی مرده یعنی عمرش طولانی میشه...
گوشیم رو از زیر بالش بیرون کشیدم.. ساعت دو و نیم بود...
یه نفس لرزون کشیدم و به پریا اس ام اس دادم-سلام.. خوبی؟
و منتظر شدم جواب پیامم رو بده.. پریا عادت نداشت زودتر از سه بخواه...
چند دقیقه طول کشید تا جواب بده...
-سلام دیدار خانوم! یاد ما کردی!
بغض بیخ گلوم رو گرفت... یه آه نسبتا عمیق کشیدم و نوشتم- میدونم بی معرفتی کردم.. ببخشید!
زود جواب داد-دیگه گذشت... خودت خوبی؟ مامان و بابات خوب؟
چرا نپرسید داداشت و زن داداشت؟ اون که همیشه احوال داریوش رو میپرسید...
نوشتم-ما خوبیم.. شما خوبید؟
طول کشید تا جواب بده... یه چیزی حدود ده دقیقه بعد نوشت-بعد از پوریا خوب بودن محاله...
و یه شکلک گریه فرستاد...
بعد انگار سر درد و دلش باز شده باشه نوشت-پوریا هیچی ته دلش نبود... تهدید میکرد ولی کاری نمیکرد... هی میگفت دیدار رو اذیت کردم... همش پشیمون بود چرا الکی تورو ترسونده... دیدار ببخشش... باشه؟
اشک لیز خورد رو صورتم... یه مدت به کل بیخیال بود... نه زنگ میزد نه اس ام اس... واقعا قصدش اذیت نبود...
تند نوشتم-من ازش دلخور نیستم!
و پیش خودم فکر کردم، من و پوریا لحظه های خوب زیاد داشتیم...
زود نوشت-پس براش فاتحه بخون!
همزمان که فاتحه میخواندم نوشتم-خودت خوبی؟ دانشگاه خوبه خانومه فیلسوف؟

زود جواب داد-این ترم رو مرخصیم... از ترم بعد ایشالا!

با یه نفس لرزون نوشتم-همه چیز عادیه؟

-نمیدونم..هم آره..هم نه...

-خودت چی؟

یه شکلک ناراحت گذاشت و نوشت-خودم که داغونم!!! چندتا شوک پشت سر هم...

چشمم رو روی هم فشار دادم... با بغض حرفی که مدتها بود تو گوشه های ذهنم در جریان بود با بدبختی به زبون آوردم و نوشتم-یه سوال بپرسم راستش رو میگی؟

سریع نوشت-آره!پرس...

بی مقدمه نوشتم-تو داریوش رو دوست داشتی؟

و یه جواب شدیدا بی مقدمه رو صفحه ی گویشیم رو چشمک زد-آره... هنوزم دوشش دارم!!!

و من با دهن باز خیره شدم به جوابش... شاید توقع داشتم بگه آره یه حس بچگانه بود و گذشت اون الان زن داره...

اما اینقدر صریح گفتنش... مو به تنم سیخ کرد...

لبام رو به زحمت از هم فاصله دادم... نفسم رو از بین لبام بیرون فرستادم و براش نوشتم-کاش زودتر گفته بودی...

یه شکلک خنده فرستاد و نوشت-تو اگه کاری از دستت برمیومد میتونستی متقاعدش کنی نرن لجن عمه ات رو جمع کن!!!

بهتم هر لحظه شدید تر میشد...

پریا تند تند و پشت سر هم اس ام اس میداد...

-پرستو یه آدم کثیف بود...

-پوریا کاملا آمارش رو داشت...تا خونه خالیم همراه دوست پسرش میرفت!

-حیف داریوش نجیب شما...

بقیه اس ام اساش رو نخوندم... تند نوشتم-الان زن داداشمه... ناموششه! پس درباره اش درست حرف بزن...

و قلبم تند و بی پروا میزد...

قبل از نامزدی اینا پریا گفته بود پرستو دوست پسر داشته اما نه با این شدت...
مطمئن بودم میخواد فضا رو سم پاشی کنه... وگرنه از پرستوی ملوس و دوست داشتنی این چیزا بعید بود...
گوشیم رو سایلنت کردم و زل زدم به دیوار... چه غلطی بود آخه... چرا نصف شبی یاد این دختره کرده بودم؟؟
صدای اذان بلند شد... جز معدود دفعاتی بود که وقت اذان بیدار بودم...
بلند شدم... حالا که بیدار بودم باید نمازم رو میخوندم...
باید نمازم رو میخوندم و از خدا میخواستم کمکم کنه تا ذهنم دچار تشویش نشه... چون مطمئن بودم اینقدر ابله هستم که حرفای بعضیا راحت بتونه روانم رو بهم بریزه و به بدبینیام دامن بزنه...
بعد از نماز لباس پوشیدم... کوله ام رو روی دوشم انداختم... میلی به خوردن صبحانه نداشتم... با این حال یه موز از یخچال برداشتم و گاز زدم...
و یواش یواش از خونه زدم بیرون...
امیرحسین سر کوچه منتظرم بود... سوار ماشین شدم... با دیدن رویا و یه دختر که جلو نشسته بود و زیادی ملوس بود لبخند زدم...
دستش رو عقب آورد و دست داد و گفت- شما باید دیدار باشید...
خندیدم و گفتم- شما هم سیما!
دستش رو فشار دادم...
سیما همینطور که روش به طرف ما بود گفت- ببخشید پشتم بهتونه...
زود گفتم- راحت باشید شما...
رویا زود گفت- اه! چقدر رسمی حرف میزنید با هم...
سیما خندید... چقدر خوشگل میخندید... -تا اینجا امیرحسین و رویا کلی تعریف شمارو کردن!
لبخند زدم و گفتم- لطف دارن...
امیرحسین خندید...
یه لحظه یاد اون روزی که با عقاب و هدی رفته بودیم بیرون افتادم...
چقدر شرایط شبیه اون روز بود و چقدر فرق میکرد...
تا خود مقصدی که اصلا نفهمیدم از کجا و از کدوم طرف بود، با سیما و رویا حرف زدیم و خندیدیم...

دانشجوی رشته ی نقاشی بود... شعر دوست داشت... قشنگ میخندید... خوش صحبت بود.

یه آن مقایسه اش کردم با هدی... و سریع زبونم رو گزیدم و از ذهنم گذشت، مگر امیرحسین شبیه عقابه که سیما بخواد به هدی شباهت پیدا کنه؟؟؟

با هدی نمیتونستم مقایسه اش کنم... ولی با سبب گل و حرفای امیرحسین که قابل قیاس بود... سبب گل چی داشت که سیما نداشت؟؟ چرا امیرحسین حاضر نبود این دختر شیرین رو قبول کنه؟؟

با گذشتن این فکر خیره شدم به امیرحسین که سعی داشت ماشینش رو از بین سنگای یخ زده عبور بده...

سیما رو کرد به امیر و گفت-بچه ها هم میان؟

امیر شونه هاش رو داد بالا-همه نه... ولی ۵،۶ نفری میان...

سیما اخم کرد...-چرا نمیان نامردا! دسته جمعی کیف میده!

امیر پوفی کرد-خیلیا کار داشتن... اکثرا شنبه امتحان دارن...

و با لبخند گفت-بچه ها یه برف بازی اساسی در انتظار تونه...

رویا سریع جواب داد-مگه کس دیگه ای هم غیر از ما هست؟

-داریم میریم آبعلی خونه ی یکی از دوستای بابا! اینه که خیلیا میان!

آهانی گفتیم...

سیما خندون برگشت و گفت-خونه نیست! یه سوله ست! ولی برای استراحت خوبه!

و تند ادامه داد-قول دادی کنجه بدی بخوریم!

امیرحسین خندید-پرهام بساطش رو میاره!

سیما با عصبانیت ساختگی گفت-قرار بود مهمون تو باشیم خسیس!

امیرحسین خندون جواب داد-الآنم مهمون منید! ولی مادر خرج پرهامه!!

و رویا زیر گوشم گفت-آخ جون یه عالمه پسر پولدار!

و دوتایی ریز ریز خندیدیم... و من بیشتر از قبل غصه خوردم که چرا عقاب همراهیمون نکرده...

مطمئنا اگه بود درست و حسابی خوش میگذشت

رویا ادامه داد-خدا رحم کرد رفتیم سر و وضمون رو صفا دادیم!!!

خندیدم و گفتم-آره واقعا!

رسیدیم به یه منطقه ی کاملا سفید و خالی از هر چیزی!

با وحشت زل زدم تو صورت رویا... رویا هم متعجب بود... یه جاده که از وسط یه عالمه برف رد شده بود و تا چشم کار میکرد فقط سفیدی بود....

سیما اما با خونسردی داشت با امیرحسین سر نهار ظهر و بی عرضگی پرهام بحث میکرد...

لب گزیدمو دستم رو رسوندم به دست رویا... یه کم از دستای من گرم تر بود...

سیما برگشت سمتمون رو گفت-یه بیست دقیقه باید تو این جاده خاکی بریم... خسته کننده ترین بخشش همین جاده ست...

و خندید....

امیرحسین ادامه داد....-اون سوله هم کنار یه تپه ی فسقلیه! تپه هم جون میده برای تیوپ سواری!

سیما خندید... و ادامه داد-چند سال پیش، پرهام موقع بازی از روی تیوپ افتاد و دستش شکست... تا امسال تو تحریم تیوپ بودیم! ولی امسال احد قول داده اجازه مون رو بگیره!!

یه عالمه اسم جدید و شخصیتای تازه داشت رو میشد و امیرحسین و سیما به خیال اینکه خودشون این افراد و میشناسن هیچ توضیحی به ما نمیدادن...

رویا زیر گوشم ویز ویز کرد-پرهام که بی عرضه ست... ولی احتمالا این احد از اون جربزه داراست!

خندید و ادامه داد-باشه مال من؟

یکی زدم توی سرش و خندیدم... یکم استرس کمتر شده بود...

با صدای بوق، سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم...

بدبختانه شیشه ی عقب بخار گرفته بود و چیز زیادی واضح نبود... فقط تیرگی ماشین به نظر میومد...

سیما اما با کنجکاوای بخار روی شیشه ی بغل دستش رو پاک کرد و با یه نگاه به عقب گفت- فکر کنم کتیه!

امیرحسین مطمئن جواب داد-خودشه!

سیما پوفی کرد و گفت-اینو کی دعوت کرده؟

امیر شونه هاش رو بالا فرستاد-حتما احدا!

سیما سریع جواب داد-محاله! احد خیلی وقته دور کتی رو خط گرفته... مخصوصا الآن که نامزد کرده!

یه لحظه هنگ موندم... رویا رو نگاه کردم...

زیر گوشم گفت-کتی نامزد کرده یا احد؟

زود گفتم-زیادی دو پهلوی بود.. نفهمیدم...

رویا ویز ویز کرد-احد دور کتی رو خط گرفته چون کتی نامزد کرده یا احد دور کتی رو خط گرفته چون خودش نامزد کرده؟

پوفی کردیم... باید منتظر میموندیم تا میفهمیدیم...

اما خوشبختانه انتظارمون زیاد طول نکشید... چون سیما برگشت طرف ما و گفت- این دختره کتی زیادی مغروره... مخصوصا وقتی تازه وارد تو جمع باشه سعی میکنه ضایعشون کنه...

امیرحسین حرف سیما رو تأیید کرد-کلا هیشکی ازش خوشش نمیاد جز احد که حالا نامزد کرده و بیخیال کتیه... اگه حرفی زد به دل نگیرید... تجربه ثابت کرده بهش محل ندید زیادی حرص میخوره! خندید...

سیما هم خندید...-البته فکر نکنید دختر بدیه ها! مهربونه ولی زبون بدی داره! زیاد دور و برش نپلکید! اصلا نادیده بگیریدش تا حرص بخوره!

من و رویا سر تگون دادیم...

امیرحسین ادامه داد...البته روی صحبتش به سیما بود....- به نظرت اون دوست افاده ایشم همراهشه؟

سیما شونه هاش رو بالا داد و گفت- بعید نیست! کتی بدون اون جایی نمیره!

و باز سیما برگشت سمت ما و گفت-یه دوست داره، از خودش بدتر! کلا بیاین تو جم میفهمین هیشکی به این دو نفر محل نمیده!

هر لحظه بیشتر دلم میخواست با کتی رو به رو شم... بیشتر از این دلم میخواست دوستش رو ببینم! احد و پرهام رو هم همینطور...

سیما تند گفت-از کنار من تگون نخورید... کتی از من زیادی حساب میبره!

و با امیرحسین بلند بلند خندیدم...

رویا هم خندون گفت-وا! دارم کم کم میترسم!

امیرحسین همینطور که میخندید گفت-از کتی بایدم ترسید!

سیما زود ادامه داد-ولی تا سیما هست غم نداشته باشید! کتی پیش من زیادی سابقه اش خرابه! و میدونه اذیتم کنه پته اش رو پیش عشقش میریزم رو دایره! پس زیادی محتاطه!

امیرحسین خندید و گفت-چقدرم تو تا حالا مراعات کردی و به اون طرف نگفتی!

سیما فقط خندید...

و من حرص خوردم... از شدت فضولی حرص خوردم... کاش واضح تر حرف میزدن و منظورشون رو بیان میکردن!

از دور یه نقطه ی تاریک وسط اونهمه سفیدی خودنمایی میکرد...

سیما خوشحال گفت-آخیش... رسیدیم سوله!

یه نفس راحت کشیدم... یه نگاه به رویا انداختم و آروم گفتم-یه آن ترس برم داشت!

رویا نفسش رو فوت کرد و گفت-تا ته یه گروگانگیری رو رفتم!

و هر دو مون خندیدیم...

دستکشامون رو دستمون کردیم....

کلاهامو رو مرتب کشیدیم روی سرمون...

سیما شالگردنش رو خیلی شیک گره زد...

یه آن دلم خواست منم انواع و اقسام گره زدن شال و بلد باشم!! زیاد طول نکشید که رویا گوشیش رو در آورد و

یه اپلیکیشن رو نشونم داد... tie scarf

متعجب داشتم نگاهش میکردم... سری دوتا مدل خوشگل پیدا کرد و اول شال من رو گره زد و بعدم شال خودش

رو...

یه سقلمه زدم تو پهلوش و گفتم-چرا این رو رو نکرده بودی؟

رویا خندید و گفت-آخه تازه دانلودش کردم!!!

شونه هاش رو داد بالا و ادامه داد...-خوبیه اینترنت رایگان خوابگاه اینه که هرچی دلت خواست میتونی دان کنی!

دیگه رسیده بودیم...

رویا هنوز داشت حرف میزد-دوتا آموزش آشپزی و تزئین میوه هم دان کردم یادم بیار برات بفرستمشون!

خندید ... منم خندیدم...

امیرحسین ماشین رو پارک کرد...

خواست پیاده شه که سیما سریع گفت-صبر کن!
چشماشو بیش از حد درشت کرد و با لحن آرومی گفت-کلاهو بذار سرت...
امیر لبخند زد... کلاشو رو کشید روی موهاش...
سیما دستش رو نزدیک برد و لبه های کلاه رو تا روی گوشای امیر حسین پایین آورد...
ناخواسته لبخند نشست رو لبم... رویا خندون بهم چشمک زد...
سریع شال امیر رو از عقب ماشین برداشت و داد به سیما و گفت-یه گره خوشگل بزن به شالگردن امیرحسین!
امیرحسین مات مونده بود...
منم به حرف اوادم... -مثل گره شالگردن خودت!!!
و آروم توی دلم ادامه دادم-تا سِت بشید!
سیما لبخند کمرنگی زد ... امیرحسین کامل برگشت سمتش و منتظر شد تا براش گره بزنه...
ته دلم یه کم امید داشت فلش میزد!لبخند جاخوش کرده بود روی لبم...
سیما کارش رو تموم کرد...
من همه ی حواسم پی این بود چطوری گره رو زد... اما رویا روی صورتشون مانور میداد....
و همین که از ماشین پیاده شدیم زیر گوشم گفت-امیرحسین اصلا نگاهش نکرد...
و با یه ناراحتی آشکاری آه کشید...
زبونم رو به لبم رسوندم... ترش کردم و گفتم-خدا میدونه امیرحسین چه حال و روزی داره و به روش نمیاره! توقع
زیادیه خیلی زود کنار بیاد...
امیر کوله هامون رو به دستمون داد... سیما خندید و وسطمون وایساد و گفت-هم قد هم که هستیم!!
دستامون رو گرفت و گفت-بریم سمت سوله!
رویا با هول و ولا گفت-پس کتی کو؟
امیرحسین کوله اش رو روی شونه اش مرتب کرد و گفت- تو ماشینشون!
سیما خندید... اشاره ی نامحسوسی به پشت سرش کرد و گفت-مشغول تجدید آرایش...
و با امیرحسین بلند خندیدن!

خیلی دوست داشتم برگردم و توی ماشینشون رو ببینم... نمیدونم چرا برای دیدن این دختر که در عرض ۱۰ دقیقه کلی تعریف و تمجید ازش شنیده بودم مشتاق بودم!

ولی به هر جهت اشتیاقم رو گذاشتم برای وقتی که کتی وارد جمع بشه! مطمئن بودم با یه گودزیلا قراره رو به رو شم! مطمئن که نه... همچنین بفهمی نفهمی دوست داشتم گودزیلا باشه!! خوشم نمیومد کسی از من سر تر باشه!! و این یه احساس کاملاً ناخواسته بود...

سیما بازوش رو تو بازو هامون حلقه کرد و سه تایی به طرف سوله رفتیم... چندتا ماشین مدل بالا و شیک اون حوالی پارک بود... مطمئن بودم اگه سیما وسطمون نبود رویا زیر گوشم میگفت، -آخ جون کلی پسر مایه دار!!

امیر حسین از پشت سرمون گفت -یواش تر برید منم پیام باهاتون نامرد!!

سیما سرش رو به عقب برگردوند و گفت -دختر با دختر!!

امیر دوید و رو به رومون وایساد با خنده گفت -داری کاری میکنی که دوستانم ازت بگیرم!

سیما هم چشماشو به روش جالبی درشت کرد و گفت -الآن دوستای من!

پلک زد و همراه با خنده اما جدی گفت -یادت نرفته که؟ به نفع همه ست که بگی دوستای من!

امیر حسین خندید و سر تکون داد...

به نفع من و رویا بود که دوست سیما باشیم، چون دیگه کتی دور و برمون نمیپلکیده... باری امیر حسینم بهتر بود چون بقیه سر به سرش نمیداشتند...

امیر حسین سرش رو تکون داد و با خنده گفت -خب دوستای سیما جان!! از آشنایی باهاتون خوشبختم! من رفتم!

و به طرف در سوله دوید... سیما خندید و گفت -دیوونه ایه برای خودش!

و دست مارو کشید تا راه بریم... و تند تند توضیح میداد... بین پسرا فقط امیر حسین و پرهام و احد و جیمز آدمن! سعی کنید با بقیه شون برخورد نکنید... خودتون اذیت میشید...

یه آن ترسیدم...

سیما تند ادامه داد -البته همشون از جیمز حساب میبرن! تا اون هست دست از پا خطا نمیکنن!

متعجب گفتم -جیمز؟

سیما خندید - جعفر! ملقب به جیمز... از اون خانواده های ثروتمند و باکلاس! ولی اسم این بدبخت رو از روی اسم پدر بزرگش گذاشتن، اینه که بهش میگیم جیمز... خودش اینطوری میخواد...

نفسش رو بیرون فرستاد، بخار اطراف دهنش رو گرفت و ادامه داد- دخترا باحالتن همه... جز همون خانومی که مرف حضورتون...
...

دیگه رسیده بودیم سوله...

امیرحسین جلوی در منتظرمون بود...

در زد... یه پسر در رو باز کرد... صورتش زیر شالگردنش مخفی بود... اما خط خطای روی ابروش زیادی خودنمایی میکردن...

سیما پوفی کرد...

امیرحسین خیلی سرد باهاش احوال پرسی کرد و کناری وایساد تا ما وارد شیم...

پسرک امیر رو نادیده گرفت و رو به سیما گفت- به به سیما بانو! منور فرمودین!

سیما لبخند زد و گفت- خوبی فرهاد؟

فرهاد جوابش رو داد...

امیرحسین غرید- برید تو احوال پرسی کنید... سرده!

فرهاد کنار کشید... همگی وارد شدیم...

قبل از اینکه بتونیم از هرم گرمی که صورتمون رو نوازش میداد غرق لذت شیم یه عالمه نگاه برگشت سمتمون!!!
یه دنیا نگاه جدید...

و قبل از اینکه زیر نگاه ها معذب شیم شش هفت تا دختر بلند شدن و به طرفمون اومدن... همه خندون و مهربون باهامون احوال پرسی کردن و دست دادن و سیما رو بوسیدن...

سیما هم اونارو بهمون معرفی میکرد و مارو به اونارو...

همه شیک بودن و ساده... خندون و مهربون...

امیرحسین و تو جم پسرا بود...

سیما دست یکی از دخترا رو کشید و گفت- خوبی صنم خانوم؟

صنم خودش رو تو بغل سیما انداخت و گفت- مگه میشه تو باشی و ما بد باشیم؟

تازه فهمیدم سیما چقدر محبوبه...

سیما صنم رو به ما معرفی کرد و گفت- این خانوم خوشگل نامزد اون آقای جنتلمن کنار آتیشه!!!

نگاهمون خیره موند رو پسر قد بلندی که سر تا پا مشکی پوشیده بود و مغرورانه نگاهمون میکرد...

دستش رو به پیشونیش رسوند برای سیما سلام داد... سیما لبخند زد و گفت-احدا!

و من و رویا خیره موندیم روی پسری که بیش از حد از نامزدش سر داشت!!!

هنوز احوال پرسیمون با دخترای جمع تموم نشده بود که صدای تق تق کفشی باعث شد برگردیم عقب...

شیرین آروم گفت-اومدش!

و نگاهمون خیره موند رو دختری که با بوتای بلند و پالتوی پوست مار رو به رومون وایساده بود... تو این سرما

شالش رو جدیدا باز روی موهاش انداخته بود و با استایل حاصل کفش رو روی ساعدش نگه داشته بود...

سوییچای ماشینش رو توی کیفش انداخت و همینطور که دستکشای چرمش رو بیرون میاورد و چیزی شبیه سلام زمزمه کرد...

قیافه اش برعکس تصورم زیادی جالب و دلچسب بود...

سیما با لبخند گفت-خوش اومدی کتی!

کتی ابروهاشو بالا داد و هیچی نگفت...

شیرین تند گفت-دوستت همراهات نیومده...

کتی با اکراه جواب داد-داره با فرهاد حرف میزنه!

و من حس کردم چقدر تن صدای قشنگی داره!!! لعنتی زیادی عالی بود!!!

با حرص نفسم رو فوت کردم...

بازم با صدای تق تق و غش غش خنده ای نگاهمون دوخته شد به پشت سرشون...

از دیدن فردی که کنار فرهاد وایساده بود یه لحظه دلم خواست موهای امیرحسین رو لاخ لاخ بکنم...

تو این تهران به این بزرگی که ملت سال تا سال همدیگه رو نیمیدین، حالا باید اینجا بهم برسین...

رویا آروم گفت-خدا بخیر کنه!!! این از کجا اومد؟

لبم رو تر کردم و گفتم-احتمالا موش رو آتیش زدن!!!

رویا هوفی کرد...

به تقلید از کتی کیفش رو روی ساعدش داشت...

با غرور کنار کتی وایساد و خواست مثل اون پر غرور لبخند بزنه که نگاهش رو صورت پر تمسخر من و رویا مات
موند...

در جا پنجر شد... من این پنجر شدن رو خوب میشناختم...

رویا زودتر از همه گفت-دلنگتون بودیم هدی جان!!!

و من ادامه دادم-دوستتون رو هم دیدیم!!!

و نا محسوس اشاره کردم به حرفی که قبلا درباره ی دوستش بهش زده بودم!

کتی با تعجب داشت ما و هدی رو نگاه میکرد...

امروزمون از همین الان بوی پی پی گرفته بود با اومدن این دختره!!

سیما سریع جو سنگین رو توی دست گرفت و گفت-اینجا سرده!

شیرین ادامه داد-بریم زیر کرسی!

صنم دستاش رو بهم زد و گفت-مگه راه افتاده؟

شیرین خندید-دستور احد بود تا برای شما آماده اش کنیم! با جیمز همه ی دیشب رو داشتیم خودمون رو

میکشتم!

و رو به منو رویا گفت-من و جیمز خواهر برادریم!

و همگی خندیدن...

جیمز هم از اونطرف داد زد-کی اسم منو آورد...

و من با سومین پسر جمع اینطوری آشنا شدم... یه پسر با تیپ شیدیدا جلف، اما نگاه گرم و مهربون!

چکمه هامون رو در آوردیم... سیما وسط ما دوتا نشست... زیر کرسی نشستن عجیب میچسبید...

شیرین ظرفای آجیل آورد...

امیرحسین یه سینی پر از لبو و شلغم پخته...

یه پسر دیگه چیپس و پفک آورد...

رویا چشمش دنبال هدی و کتی بود که کنار فرهاد وایساده بودن و میخندیدن...

و من نگاهم به یه سوله ی شیدیدا بزرگ که یه گوشه اش فرش انداخته بودن و یه کرسی بیش از حد بزرگ وسطش
بود!

پسرا هم کم کم زیر کرسی خزیدن...

شیرین کنار جیمز بود و صنم کنار احدو اینطوری مرز دختر پسرا سوا بود...

برخلاف تصورم نه خنده ی جلفی بود، نه نگاه زننده ای!

همه میخندیدن و چیزی میخوردن...

کتی و هدی هم کنار آتیش اونطرفی روی صندلیا نشسته بودن...

امیرحسین رو به روی سیما بود... و با نگاهش از مون میخواست خودمون رو تحویل بگیریم!!

سیما یواش پچ پچ کرد- من نمیدونم این دوتا که میخوان از همه سوا باشن پس چرا میان توی جمع؟؟

و من فکر کردم... واقعا چرا؟

رویا ریز گفت- میخوان بگن ما تافته ی جدا بافته ایم!!! دروغ میگم؟

منو و سیما همزمان گفتیم- نه!

یه پسر که تازه فهمیدم پرهامه، بلند گفت- همه خوراکیاشون رو رو کنن! تا نهار که مهمون امیرحسینیم کلی مونده!

دخترای یهو بلند شدن...

رویا هم بلند شد و کوله اش رو برداشت و خوردنی های دیروز رو رو کرد..

اون پلاستیک سیب زمینی رو هم داد دست پرهام...

شیرین با یه ظرف بزرگ برگشت و جیمز به دست همه یه پیاله یه بار مصرف و قاشق داد و شیرین مشغول ریختن سالاد ماکارونی شد...

سیما خندید و و گفت- تا وقتی میریم بکوب باید بخوریم... همیشه هم آخرش دل درده! ولی می ارزه!

و از ساندویچایی که صنم آورده بود برداشت...

سوده یکی دیگه از دخترای چایی ریخت و کلی شیرینی بیرون آورد و امیر حسین قول داد بعد از اینکه اینارو خوردیم بهمون کاپوچینو بده!!!

اینقدر جو صمیمی و خوب بود که زود با همه عیاق شدیم...

ولی زیر چشمی نگاهم میخزید سمت هدی و کتی که فرهاد به بهترین نحو داشت ازشون پذیرایی میکرد!

نگاهم خیره مونده بود روی هدی و کتی... بیشتر از اون روی فرهاد که بطور عجیبی اطراف هدی میپلکید ... از هدی با اونهمه کبکبه ددبده، فرهاد واقا گزینه ی عجیبی برای انتخاب بود...

نمیدونم چی شد که دستم رفت سمت گوشیم... همینطور که چنگالی که یه تیکه لبو بهش آویزون بود رو توی دست داشتم به عقاب پیام دادم-جات خیلی خالیه! خانوم دکترم تشریف دارن!

دکمه ی ارسال رو زدم و یه لبخند نشست رو لبم!!! خیلی پلید بودم...

شیرین بهمون تعارف میکرد... سیما شیطنت میکرد... امیرحسین لبخند میزد، احد و صنم سرشون به کار خودشون بود و من همه ی حواسم پی اون پسره ی آویزون، با شلوار آویزون ترش و هدی!!! و انتظار برای گرفتن یه پاسخ از سمت عقاب..

زیاد طول نکشید که جواب داد- نه؟؟؟

شکل یه نیش خند بود و ادامه-مار از پونه بدش میاد دم لونه اش سبز میشه!! چقدر تو و هدی خوش شانسید واقعا!

منم یه نیشخند زدم و نوشتم-واقعا!

سریع جواب داد-دیدار اگه دیر جواب دادم ببخشید...دستم بنده!!

این یعنی دیگه پیام نده!! پوفی کشیدم و گوشیم رو هول دادم تو جیبم... آخرین تیکه ی لبو رو هم گاز زدم و زیر گوش سیما گفتم-باید همینطور اینجا بشینیم و هی بخوریم؟

سیما خندید و رو به امیرحسین گفت-نمیریم برف بازی؟

جیمز به جای امیر جواب داد- تیوپا همشون سوراخن!!

یهو جم هم صدا گفت-چی؟؟؟

نزدیک بود بلند بزنم زیر خنده!! چشمای همه گرد شده بود و طلبکارانه به جیمز نگاه میکردن....

بیچاره دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت-به خدا من بی تقصیرم!! سوراخن!

امیرحسین گفت-میگفتی هرکی با خودش یه تیوپ میاورد!

احد ادامه داد-این آپاراتیه سر جاده هم بود!

جیمز با حرص گفت-فرهاد گور به گور شده قرار بود تیوپ بنز جور کنه که نتونسته!

احد با حرص جواب داد-تو میدونی این یارو همش قپی میاد؟؟؟

امیرحسین غرغر کرد-دوستای سیما به عشق تیوپ سواری اومدن!

یهو همه نگاهها چرخید روی ما...

سیما ادامه داد-واقعا که!به همه اس ام اس میدادین هرکس میتونست یه تیوپ پیکانم جور میکرد قضیه حل بود!

یکی از پسرا که اسمش رو نیمدونستم در جواب سیما گفت-میخواین تیوپ زاپاسا رو در بیاریم!

یکی از دخترا با نیشخند گفت-ماشین همه تیوپلسه!!!

بحث درباره ی تیوپ و تیوپ سواری بالا گرفته بود... اینقدر یه عده دلور بودن و با ناراحتی داشتن آه میکشیدن که آدم دلش میسوخت!!

با این حال امیر حسین بلند شد و رو به همه گفت-خب برف بازی که میتونیم بکنیم!

همه با سستی شونه هاش رو دادن بالا!

احد نفشش رو محکم بیرون داد و رو به جیمز گفت-با کفی ماشین نمیتونیم لیز بخوریم؟

جیمز شونه بالا داد-امتحاناش ضرر نداره!

و به یه گوشه ی سوله رفت... از بین یه عالمه تیوپ و تایر چند تا کفی بیرون کشید و داد دست پسرا...

من که به همون برف باز یهم راضی بودم اما رویا عجیب دوست داشت بره تیوپ سوار...

همه خودمون رو پوشوندیم و به طرف در خروجی رفتیم...

هیشکی هدی و کتی و فرهاد رو آدم حساب نکرد که بهشون تعارف بزنه تا بیان!! خندون به طرف در خروجی رفتیم و وارد محوطه ی یه دست سفید شدیم...

امیرحسین خم شد و از روی زمین یه گوله برف برداشت و با حرص پرتش کرد روی زمین و گفت-تمام آبش رفته به خورد زمین! مثل گچه!

جیمز پوفی کشید و گفت-بخشکی شانس!

برخلاف تصور همه که فکر میکردن خوش نمیگذره خیلی هم خوش گذشت!

مخصوصا وقتی یه دیگ عدسی داغ تو اون هوا از تو ماشین احد اومد پایین و یه دیگ بزرگتر آتش که دستپخت یکی از دخترا بود...

همینطور برف بازی و اونهمه کسی که توی برف گرفتیم تلاش جیمز و احد برای لیز خوردن با کفی ماشین و سوت و تشویق دخترا!!

در مجمو روز خوبی بود... اما هنوز سفارش عقاب مونده بود!!!

میدونستم این رسم تشکر از میزبان نیست! مخصوصا میزبانی که یه نهار تپل بهمون داده بود، اما واقا نمیتونستم سفارش یه چشم مشکی رو عملی نکنم!

همون چشم مشکی ای که اگه بود حسابی میتونستم از دیدن چشماش وسط یه دشت سفید لذت ببرم!

پس یه گلوله برف بزرگ درست کردم... پشت سرم قایمش کردم...

به طرف امیرحسین رفتم... غرق حرف زدن با یکی از پسرا بود...

صداش کردم...

برگشت...

لبخند پلید زدم...

مهربون خندید...

گوله ی برف رو از پشت سرم در آوردم و قبل از اینکه بتونه صورتش رو بپوشونه زدم تو صورتش!!!

جمع یهو هورا کشید...

مات موند رو صورتم...

دستش رو رسوند به صورتش و برفارو کنار زد...

سیما خندید-دیدار فرار کن...

امیرحسین اما مات مونده بود... یه لحظه نگران شدم... ناراحت شده بود...

کلاهی رو کشید رو سرش... برفارو از رو صورتش کنار زد...

من هنوز وایساده بودم...

امیرحسین نفسش رو فوت کرد... یه لبخند نیم جون زد... برگشت و حواسش رو داد به پسره کنار دستش...

رویا زیر گوشم گفت-چش شد این؟

شونه هام رو دادم بالا... رویا ادامه داد-یه لحظه گر خید بدبخت!

فقط سر تکون دادم... لعنت به عقاب با این خواسته هاش!!

سیما کشون کشون خودش رو رسوند به ما...

با یه حلقه اشک توی چشماش گفت-امیر... امیر... امیر... تورو...

نذاشتم جمله اش رو ادامه بده... با خروش گفتم-معلومه که نه!!!

سیما هوفی کرد و گفت-هرکی دیگه اینکار رو کرده بود میمیرد! امیرحسین متنفره از اینکه کسی برف بزنه تو صورتش!!!

لباش رو روی هم فشار داد...

با بغضی که راحت میتونستم تو صداش تشخیص بدم گفت-دوست داره!

و یه قطره اشک از چشمش سر خرد!

لرزیدم... از سردی هوا نه، از حرف سیما هم نه، از برق نگاه امیرحسین هم نه! از عمق فاجعه ای که من بهش بی توجه بودم...

لبام رو محکم تر روی هم فشار دادم...

رویا دستم رو کشید... نگاهم رو از نگاه خیس سیما گرفتم...

امیرحسین رو خیلی دوست داشت! داشت به خاطرش گریه میکرد...

دستم رو از دست رویا بیرون کشیدم، یه قدم برداشتم سمت سیما...

یه قدم عقب رفت... خیره شد به آسمون سفید... دستم رو رسوندم به بازوش...

تو اون شرایط، حضور هیچکس دیگه ای رو غیر از سیما حس نمیکردم...

خودمم بغض داشتم... شاید چون میدونستم بی تقصیر نیستم... میدونستم شبیه سیب گلم و داشتم با امیرحسین رفت و آمد میکردم...

-سیما...

اینقدر یواش گفتم که خودمم نفهمیدم.. فقط لبام رو تگون دادم...

بازوش رو فشردم و اینبار بلند تر صداش کردم...

برگشت طرفم... نگاهش مهربون نبود... لباش خندون نبود... چشماش برق نمیزد...

یه لحظه از خودم متنفر شدم... من یه دختر مهربون رو بهم ریخته بودم...

-بین من و امیرحسین...

دستش رو آروم بالا آورد-هیچی نگو دیدار... شاید از طرف تو نباشه... ولی من این نگاه امیرحسین رو میشناسم....
اول اون دختره سیب گل... حالا هم یکی شبیه اون..
و آه کشید... نگاهم رو از بخار جلوی دهنش گرفتم..
-تو اون بحران، اگه من نبودم....
پس قضیه ی سیب گل رو هم میدونست... این جریان رو میدونست و باز هم دوشش داشت... از چشمش اشک
میچکید...
-اگه تو اون بحران من نبودم...
پوزخندی زد... با همون پوزخند خیره شد تو چشمام و گفت-اگه تو چند ماهه داری کمکش میکنی برگرده به
زندگی، من از همون روزی که سیب گل دستگیر شد کنارش بودم... منم سعی کردم برش گردونم به زندگی، ولی
اون تورو دید... چون تو شکل عشق بودی... حالا هم داری میشی...
و اشک مجددا لیز خورد رو صورتش...
لب گزیدم و با حرص گفتم-من اینارو نمیدونستم....
حالم داشت از خودم بهم میخورد-من یهویی وارد زندگیش شدم... یعنی ازم خواستن وارد زندگیش شم... من...
من هیچوقت نخواستم تصاحبش کنم...
قلبم بد میزد... استرس داشتم... از چی رو نمیدونستم-من حتی دوستم با خودم همراه کردم تا امیرحسین زیاد
به من نزدیک نشه... اینقدری که با رویا وقت میگذرونه با من نیست... من هیچوقت، قسم میخورم هیچوقت
نخواستم اون عاشق شه... حتی کاری هم ازم سر نزده که بخواد یه ذره امیدوارش کنه.... میفهمی سیما؟
اشک چشماش رو پاک کرد... پوزخندش رو پاک کرد... رنگ مهربون نگاهش رو پاک کرد و گفت- ولی من
خواستم عاشقم شه... نشد... شاید اگه تو نبودی...
لبم رو تر کردم-از این به بعد نیستم... ببینم چیکار میکنی!
و رو گردوندم...
فکر نمیکردم روز خوبمون با یه همچین بحثی تموم شه...
کاش به سیما گفته بودم من عاشق یه چشم مشکیم... و اگه به خاطر اون نبود، تو صورت امیرحسینم برف
نمیزدم...
نفسم رو محکم بیرون دادم... باید یه طوری از زندگی امیرحسین میرفتم بیرون که ضربه نخوره.. که نا امید نشه...
باید با خاله اش حرف میزد... باید با مسبب همه ی این اتفاقا صحبت میکردم...

برگشتیم تهران... تمام مدت تو سکوت گذشت... حتی نفهمیده بودم چطوری از بچه ها خداحافظی کردیم...

امیرحسین من رو سر خیابونمون پیاده کرد و من سر سری از سیما و رویا خداحافظی کردم و رفتم... با منگی
خیابون یخ زده مون رو بالا رفتم و رسیدم در خونه...

همین که وارد حیاط شدم یه جفت چشم مشکلی ازم استقبال کرد و دلم گرم شد...

ئه...رسیدی؟

شال گردنش رو از دور دهنش پایین آورد-من همین الان اومدم ماشینت رو بردارم برم بیرون...

یه لبخند خشک و خالی زدم-به سلامت...

از کنارش رد شدم... صدام زد... وایسادم و برگشتم سمتش...

-حالت خوب نیست؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-خوبم...

یه قدم به طرفم برداشت-دروغ میگی... چشمتا قرمز!

و من فکر کردم، از زیر نگاه مشکیش هیچی نادیده رد نمیشه!

-هوا سرد بود...

دستکشای چرمیش رو رسوند زیر چونه ام... از سردیشون پوستم دون دون شد...

عقاب خندید... و با خنده گفت-هدی اذیتت کرده؟

هدی؟

اصلا یادم نبود که اونم توی این سفر نصف روزه همراهمون بوده!

پوزخندی زدم... از بس مهم بود و از بس من ذهنم آزاد! یادم نمونده بود که حضور داره...

شونه هام رو دادم بالا و گفتم-نه! من اصلا باهاش حرفم نزد!

عقاب خندید... چقدر راحت میخندید...

-خیل خب! برو تو استراحت کن...

و به طرف ماشین رفت... وایسادم و خیره شدم به رفتنش...

یهو برگشت طرفم... دیر بود تا نگاه خیره ام رو از مسیرش بردارم...

-ماشنتو که کار نداری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و به طرف ساختمان رفتم... دلم یه کم گرم بود... اما هنوز استرس داشتم...همینطور عذاب وجدان!

به خودم که اوادم شب عید بود... نزدیک تعطیلات سال نو! بازم رفته بودم تو لک گوشه گیریم... نه با امیرحسین ملاقاتی داشتم، نه زیاد با رویا خیابونا رو متر میکردیم...نتیجه ی صحبتیم با خاله اش هم شده بود یه جمله-سعی کن کم کم از زندگیش خارج شی!

و من در تلاش بودم که به مرور از زندگیش بیرون برم. هرچند خیلی یهویی داشتم کمرنگ میشدم!

شاید اگه عقاب یه ذره نرم تر برخورد میکرد منم انرژی داشتم...

امیرحسین هر از گاهی زنگ میزد و احوالم رو میپرسید... و من تا میتونستم سر سری از کنار تماساش عبور میکردم...

اونم انگار سرش زیادی شلوغ بود... شرکت باباش رو تو دست گرفته بود، باشگاه میرفت، بازم دور هم بودنش رو با دوستای فامیلیشون شروع کرده بود، مرتب به روانکاو سر میزد و این بود که زیاد برای من وقت نداشت... و من هم خوشحال بودم که حداقل رویا هست تا جور حضور به ناگاه کمرنگ شده ی من رو بکشه! حضوری که از دید خودم از همون اول هم زیاد پررنگ نبود... حال امیرحسین اینقدر وخیم نبود که با حضور من بهم بریزه! مثل همون اول.... اینقدر بد نبود که با حضور من بخواد خوب شه! من ...

هوفی نفسم رو بیرون فرستادم... دلیلی برای فکر کردن به امیرحسین نبود... وقتی عقاب بود و نگاه مشکی خسته اش، چرا من باید به امیرحسین فکر میکردم؟

رشته ی افکارم رو فرستادم سمت عقاب... ترم جدید شروع شده بود و عقاب زیادی غیبت داشت... کلاساش رو یه خط در میون میومد... رفت و آمدش مشخص نبود... عمه نگرانش بود... منم همینطور... اما جواب نگرانی من یه نگاه خسته بود و یه سکوت که هرچی فکر میکردم دلیلی براش نمیدیدم...

یه مدتی بود که سوار ماشین شاهین میشد و استفاده از ماشین من هم دلیلی نبود تا باهم کلمه ای حرف بزنیم...

و من دلیل همه ی این گوشه گیریم رو این برخوردای عقاب میدونستم و هربار با تلخی نگاهش رو به رو میشدم بغض بیخ گلوم رو میگرفت و فکر میکردم، نکنه امیرحسین رو رنجوندم که عقاب باهام سرده؟ یا شایدم شکستن دل سیما دلیل اصلی این سردیا باشه...

و هر بار جواب خودم رو با چند تا قطره اشک میدادم... مثل سیما که با دو تا قطره اشک بهم فهمونده بود چقدر
امیر رو دوست داره...

روی تختم دراز کشیدم... دلم از دست عقاب گرفته بود... تلفنم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم... طول کشید تا
جواب داد، اما بلاخره جواب داد...

تا گفت الو اشک لیز خورد روی صورتم... من دیدار سماوات، دختری که حاضر نبود عقاب رو آدم حساب کنه
داشتم به خاطر تلخیای اخیرش، پای تلفن گریه میکردم...

-جونم دیدار... خوبی؟ داری گریه میکنی؟

لحن ملایمش آتیش زد به جونم... گریه ام شدت گرفت... جونم گفتنش دلیل شد تا شدید تر گریه کنم...
-دلم گرفته...

خندید-این که گریه نداره! اتفاقا میخواستم اشب همه رو دعوت کنم شام! حاضر شو قراه همه با هم بریم بیرون!
چند ثانیه قلبم آرام گرفت اما... این تغییر یهویی عقاب یه کم عجیب بود... این عقاب اخمو صبح نبود... عقاب
عصبی این روزا هم نبود...

لرزون گفتم-اتفاقی افتاده؟

-حالا میفهمی!

خندید و یه نفس عمیق کشید... نفسم غرق شد و اشک ریختم... دلم گواه بد میداد... دلم شور میزد... نگران
بودم...

-خیره ایشالا!

جدی گفتم-درباره ی خیر بودنش هم کم کم تصمیم میگیریم!

و من بیشتر از قبل افتادم تو هول و ولا... و ته دلم بدتر رخت شستن...

عقاب قطع کرد و من هنوز گوشی به دست داشتم به دیوار نگاه میکردم و اشک میریختم!!! چقدر دلم شور میزد!!
نمیدونم چقدر گذشت... نمیدونم چطور گذشت... فقط با تقه ای که به در خورد دستم ناخواسته به طرف گونه هام
دراز شد و خیزی سطحش رو زدود...

گوشیم رو روی تخت انداختم و با تک سرفه ای گفتم-بله؟

در باز نشد... فقط صدای مامان بود که از پشت در رسید-حاضر شو باید شام بریم رستوران!

همین! نه گفت به دعوت کی، نه گفت به چه مناسبت، نه گفت با کی... فقط گفت باید بریم... و من زیر بار این باید به زحمت ایستادم و با قدمهای لرزون به طرف کدم رفتم... دلم گواهیای خوبی نمیداد... ولی بهش محل نذاشتم... دلم نمیخواست زیاد آراسته باشم... بازم بهش محل نذاشتم...

دلم نمیخواست سرخوش به نظر برسم... ولی با بی توجهی از کنارش رد شدم...

دلم خیلی چیزا میخواست... و من... پا گذاشتم روی دلم و به زل زدم به ظاهر مرتبم!

مانتوی نو، شلوار اتو خورده، شالی که به تقلید از رویا پشت گوشم ایستاده بود و منی که اصلا حالم دست خودم نبود...

شالم رو باز کردم... زنجیر عقاب رو تو چنگم گرفتم... دلم بدتر شور زد...

زنجیر رو رها کردم... زیر یقه ی مانتوم مخفیش کردم... شالم رو بستم...

ذهنم رو منحرف کردم سمت آرایش...

کرم زدم... رژ گونه کشیدم به گونه هام... با ریمل افتادم به جون مژه هام... زیر ابرو هام رو سایه ی نقره ای زدم... پرستو میگفت چشم اینطوری درشت میشه! در آخر هم یه رژ صورتی براق ... و... یه آه از ته دل...

زل زدم به صورتم... عوض شده بودم... تغییر کرده بودم... با همیشه فرق داشتم...

بازم به در تقه خوردم... بازم من نفهمیده بودم چه مدته که به خودم خیره ام!

-آماده شدی؟

جورابام رو پام کردم...

یه نفس عمیق کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم... گوشیم رو فرستادم تو جیب مانتوم و از اتاق زدم بیرون....

من و مامان و بابا با ماشین بابا رفتیم، عقاب و مه با ماشین شاهین، داریوش و پرستو هم با ماشین خودشون...

تمام طول مسیر سکوت بود...

بابا گرفته و درهم بود... مامان اما خونسرد داشت درباره ی خواستگار دختر همسایه براش حرف میزد...

و من با استرس زل زده بودم به خیابونای شلوغ دم عید و تمام فکر و ذکرم شده بود مرور خاطرات پارسال.... حسی که پارسال شب عید به عقاب داشتم کجا بود و حس امسال کجا! تصادف پارسال... مسافرت پارسال... پوریا ... گونه ام رو بوسیده بود... شاهین... یه آه کشیدم... چرخ چمدونم رو تعمیر کرده بود!

ولی امسال... داریوش کنار پرستو بود... اما من دیگه کنار پوریا نبودم!

عقاب پارسال مقابل من بود... امسال درست وسط قلبم!

شاهین پارسال دیده نمیشد، اما امسال همش اسمش بود و خاطره اش....

دیگه هیچی مثل قبل نبود... نه رابطه ی من با پریا صمیمی بود، نه خاله و جاریش همراهای همیشگی ما!

بغض کرده بودم... به دعوت عقاب داشتیم به جایی میرفتیم... و من با استرس داشتم فکر میکردم، عقاب چی میخواد بگه؟

عقاب هنوز جمله اش رو کامل نکرده بود... گفته بود به وقتش میگه... یادم نبود جمله اش چیه، فقط یادمه گفته بود بعدا میگه....

نفسم رو محکم بیرون فرستادم...

مامان همچنان داشت از خوبی خواستگار دختر همسایه میگفت... و من داشتم فکر میکردم، من یه خواستگار معمولی هم ندارم!!!

و همزمان با پوزخند از ذهنم گذشت، چقدر خوب که بقیه نمیشینن درباره ی خواستگاری استثنایی و قیافه ی نه چندان دلفریب من صحبت کنن!

رسیدیم رستوران... عقاب با لبخند، درست مثل یه میزبان واقعی به سمت میزی که تابلوی طلایی رزرو روش خود نمایی میکرد اشاره کرد و با احترام از تک تک افراد خواست تا بشینن...

بین بابا و داریوش نشستیم و سعی کردم حواسم رو بدم به دکور زیبای رستوران... ولی شدنی نبود... تمام حواسم پی ی جفت چشم مشکی بود که به بهترین نحو داشت نقش میزبان رو ادا میکرد...

گارسون با منو رسید....

هرکس چیزی سفارش داد...

با صدای گرفته گفتم-میگو پفکی!

این اولین چیزی بود که توی منو خودنمایی کرده بود... اینقدر یهویی انتخاب کردم که خودمم متعجب موندم... با یه نفس عیق نگاهم رو دوختم به دستام...

من که اشتهای خوردن نداشتم... پس چه فرقی میکرد چی سفارش بدم....

داریوش خندید... اون بود که شروع کرد به صحبت کردن-برادر زن گرامی!چی شده سخاوت به خرج دادین؟

عقاب هم خندید-بعد از شام میگم!

بابا جدی گفت-خب ما باید بدونیم به چه دلیل داریم این شام رو میخوریم!

عقاب یہ نفس عمیق کشید...

نفس غرق شد...

نگاه مهربانش صورتم رو نشونه گرفت... چشمام رو دوختم به طرح و نقش میز... دلم از دیدن نگاه مشکیش ضعف رفت.

—حقیقتش...

عمه دستش رو فشار داد- بگو مادر جون...

عقاب نگاه مهربونش رو به صورت عمه هم یاشید...

یه آن دلم از حسادت لرزید... این نگاه مهربون فقط باید منو نشونه میگرفت! و همزمان با گذشتن این فکر از سرم زیونم رو گزیدم.... کاش میشد مغزم رو بگزم... این چه فکری بود خب... اون زن مادرش بود و مسلما عزیز....

عقاب نفسش رو بیرون فرستاد...

—خیلی، وقته به رفتن فکر میکنم... اما خب...

گوشام زنگ میزدن... میخواست از خونه ی ما بره... از خونه ای که...

حرفاش رو صدا دار میشنیدم... با به صدای پس زمینه... مثل وی_____!

–دنبال کارای معافیم بودم... همینطور هم یه پس انداز... میخوام برم ژاپن... یعنی دارم میرم... اینجا موندن برای من یسرفت نمیاره...

جلوی چشمام سیاہی میرفت....

صدای داریوش رو شنیدم-درست.. مامانت...

عقاب نفسش رو فوت کرد.... عمه به حرف او مد-عقاب باید زندگیش رو بسازه. من بهش ایمان دارم... بهترین راه رو انتخاب میکنه...

بغض شدیدا تر شد...

–شاید اونجا ادامه دادم... شایدم... من بیشتر از اینکه دنبال درس باشم دنبال حرفه هستم... میخوام پیشرفت کنم... تو تعمیرات حرف اول رو بزنم... ژاین این فرصت رو بهم میده...

سرم داشت بزرگ و بزرگتر میشد... پلکام از هجوم اشک سنگین سنگین تر... بغض تو گلوم، حجیم و حجیم تر... لرزش دستام، شدید و شدید تر...

پرستو خندید... انگار نه انگار برادرش داشت میرفت... برادرش داشت ازش جدا میشد...

-نری با این دخترای چشم بادومی برگردیا!

بیشتر فرو ریختم...

نمیدونم کی گفت-از این کیمونو پوشا!

و همه خندیدن...

-کی میری؟

صدای عقاب پتک شد تو سرم-همین امشب!

و من فقط تونستم اشکام و کنار بزنم و سرم رو بلند کنم... و خیره بشم به ظرف میگو پفکی ای که شد یه خاطره از آخرین شب ایران بودن عقاب!!!

اینقدر یهوئی رفته بود که حتی نتونسته بودم درست درک کنم رفتنش رو...

بعد از رستوران برگشتیم خونه... عقاب با یه کوله پشتی و یه چمدون راهی شد و حتی نداشت یه نفر همراهش بره...

همین که رفت... عمه بنای گریه گذاشت... گفت گریه نکردم که با دل خون نره...

من اما فقط خیره شدم به رفتنش... به اس ام اسی که لحظه ی آخر برام فرستاده بود- امیدوارم خوشبخت بشی!

همین! عقاب حتی نمیدونست که من با کی خوشبختم!

پرستو گریه میکرد... مامان شوکه بود... بابا رنجیده... داریوش هم مثل همیشه ساکت!

-چه تصمیم یهوئی ای!

لبم رو تر کردم... دلم میخواست بخوابم... بعد بیدار شدم و ببینم خواب دیدم!

-بچه ام حتی نداشت بریم بدرقه اش!

پرستو فین فین کرد-برمیگرده... فقط دلمون به همین خوشه!

و من از ذهنم گذشت-عمه چطور طاقت مباره عقاب رو از خودش دور کنه... عقابی که نفس عمه به وجودش گره خورده بود...

مخصوصا بعد از شاهین....

گوشیم لرزید... با بی انگیزگی از جیبم بیرون کشیدمش...

-وقت کردی تو داشبورد رو نگاه کن... عیدت پیشاپیش مبارک!

بغضم بزرگتر شد...

باز نوشت-یه کلمه هم باهام حرف نزدی... حداقل یه پیام بده!

ناخواسته دستام رو صفحه ی گوشی حرکت کردن...

-شوکه ام!

یه شکلک خنده فرستاد-خودمم!

-کجایی؟

-نزدیکای فرودگاه!

نمیدونم چرا... ولی نوشتم-از دست من دلخوری؟

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد... -آدم از دست زندگیش که دلخور نمیشه....

بیشتر شوکه شدم...

-دلم از همه بیشتر برای تو تنگ میشه... قول بده عاقلانه تصمیم بگیری... من دیگه گوشیم رو خاموش میکنم...

مراقب خودت باش!

اشک دونه دونه چکید روی صورتم... براش نوشتم-دل منم برات تنگ میشه... خیلی خیلی مراقب خودت باش....

اما پیام به دستش نرسید... گوشیش خاموش بود! اما من پیام اون رو دریافت کردم... و قلبم چقدر ناشیناه شرو کرد

به تپیدن

بغض داشت خفه ام میکرد... عقاب پیام منو نخونده بود... گوشیش خاموش بود و داشت میرفت جایی که با من ،

منی که ادعا میکرد زندگیشم کلی فاصله داشت!

بابا بلند رو به عمه گفت-تو میدونستی؟

عمه سکوت کرد...

-میدونستی و هیچی به من نگفتی؟ میخواست بره تو سکوت کردی؟

عمه اشک ریخت...

بابا برگشت سمت پرستو-تو چی... تو میدونستی؟

پرستو با تته پته گفت-دایی جون... عقاب مختاره هرطور دوست داره زندگی کنه... من که نمیتونستم مانعش شم!

بابا حرص خورد-یعنی لیاقت یه هم فکری رو نداشتم؟ یه مشورت؟ خواهر من عقاب هنوز خیلی بچه ست...

بلند شدم... نمیخواستم حرفاشون رو بشنوم... بغضم داشت هر لحظه بزرگتر میشد... یه تیکه از وجودم نبود...
قلبم نامرتب میزد...

اط خونه زدم بیرون... هیشکی نفهمید... با قدمای لرزون پله هارو پایین اومدم... وارد ماشینم شدم... با ولع بو کشیدم تا شاید عطرش رو جا گذاشته باشه... اما نبود...

در داشبورد رو باز کردم... یه جعبه ی کادویی بود...

اشک لیز خورد پایین...

با دستایی که میلرزید برش داشتم...

بازش کردم... با دیدن یه مدال قلبی شکل که یه O و D بصورت خیلی ظریف و ماهرانه توش حک بود و فکر میکرده از کنده کاری روی قلبه دلم لرزید... و از ذهنم گذشت، چقدر اول اسممون به صورت لاتین شبیهه...

و اشک تند تر رو صورتم لیز خورد...

تو جعبه یه نامه بود...

با حق حق بازش کردم-قناری عزیزم... زنجیر توی گردنت بدون شمایل یه کم خلوته! سال خوبی داشته باشی!

و من به زار زدن افتادم...

عقاب مثل همیشه فهمیده بود... زنجیرم رو دیده بود... میدونست و گذشته بود... من و قناری میدونست و بیخیال رد شده بود... عقاب نامردی کردی بود...

بلندتر حق حق کردم...

من رو داشت تنبیه میکرد... به جرم نکرده...

داشت تنهام میداشت، وقتی هنوز حضورش کامل مال من نبود...

داشت میرفت جایی که معلوم نبود چندتا دختر ژاپنیه چشم بادومی قرار بود به چشمای قشنگ و مشکیش خیره شن...

دلم میخواست زار بزنم بگم این چشما مال منه...

بگم من اذیتش کردم، تحقیرش کردم، تو سرش زدم، مسخره اش کردم، اما اون منو اذیت نکرد... بهم هدیه داد، خندید... گفت پشتمه... گفت من مرغ عشقشم... گفت...

نفس کم آوردم... نگاه مشکیش مال من بود... خودش گفته بود من زندگیشم...

نامه رو توی بغل فشار دادم...

و با حق حق گفتم-نرو عقاب... نرو...

ولی نبود که بفهمه... به خاطر رفتنش گریه میکنم... به خاطر نبودنش زار میزنم... به خاطر دلتنگی حق حق میکنم... نمیفهمید... نبود که بفهمه...

عید تلخ گذشت... فروردین گذشت... اردیبهشت اومد... خرداد رسید... تابستون شد... تیر، مرداد شهریور...

سالگرد عروسی پرستو و داریوش... سالگرد مرگ شاهین و پوریا... شش ماه از نبودن عقاب...

به خودم اومدم...

دیدم شش ماهه که نیست...

شش ماهه که تنها قدم زدم...

شش ماهه که هر شب با گریه خوابیدم...

شش ماهه که زندگی نکردم...

شش ماهه که بغضم هر لحظه ایه...

شش ماهه که چشم بسته رفتم دانشگاه و اومدم...

شش ماهه که حالم از مزدا ۳ بهم میخوره...

شش ماهه که از کنار شهر بازی رد نشدم...

شش ماهه که موهام رو با کش بستم!

شش ماهه که یه زنجیر و شمایل، شده عشقی که هرشب تو بغلم میگیرم و اشک میریزم...

خونه پر هیاهو بود...

پر رفت و آمد...

من.... خلوت ساکت بی روح... یادم رفته بود باید زندگی کنم... تو عالم واقع.. نه تو خیال... با چشمای مشکیش...

میدونستم با همه در تماسه...

میدونستم میخواد باهام حرف بزنه...

میدونستم ایمیل پر از پیغاماشه...

ولی با کمال بدجنسی همه ی درهارو به روی خودم بسته بودم...

چون من ، دیگه دیدار نبودم... یه زن بودم که احساس باور نشدش سقط شده بود! من یه زن بودم... یه زن که تو خیالم عاشقی کرده بودم و تو واقع طعم عشق رو نچشیده بودم... حس مادری رو داشتم که فرزند متولد نشده اش رو از دست داده...

فرزند ی رو که باید تو آغوش میکشید... فرزند ی که باید بزرگ میشد... خندیدن یاد میگرفت... اما...

مهر گذشت... بدون هیچ مهری....

تلخ و سخت...

اوایل آبان بودیم...

رویا هم مثل من نابود بود... پا به پام گریه میکرد... ازم میخواست به زندگی برگردم... ولی من تو یه تیکه از زمان گیر کرده بودم...

ازم میخواست باهاش حرف بزنم... ایمیل رو چک کنم... خودم رو نجات بدم... ولی نمیشد... نشدنی بود...

امیرحسین دلیل گوشه گیریم رو نمیدونست... اصرار داشت مثل قبل همراهش باشم... قبلی که خیلی کوتاه بود... نمیتونستم... هم به خاطر دل خودم... هم به خاطر دل سیما... و این فکر هر لحظه قوت بیشتری میگرفت... شاید چون دل سیما رو شکسته بودم خدا داشت مجازاتم میکرد... دل منم داشت میشکست...

از رویا خواستم برای امیرحسین بگه... بهش بگه من دلم جای دیگه ست... پیش کس دیگه ست... کسی که پیش دخترای چشم بادومیه کیمونو پوشه... کسی که چشمای مشکی قشنگش، فقط باید منو نشونه میگرفت!

امیرحسین اما... باور نکرد... شایدم نخواست باور کنه... دختری که شکل سیب گلش بود، به یکی دیگه علاقه مند باشه....

جلوی در دانشگاه منتظرم بود تا بهش بگم که حرفای رویا دروغه... بگم که من عقاب رو دوست ندارم... اما من فقط یه کلمه گفتم که عقاب همه ی زندگیمه...

مات موند...

از خواستم دلش از دستم نگیره... خواستم ناراحت نشه... خواستم منو ببخشه... خواستم که دلخور نشه... خواستم که.... خواستم که نفرین نکنه...

آه کشید...

خواستم که آه نکشه...

نشد...اون هی آه میکشید....

من گریه میکردم... اون برای عشق از دست داده اش... من برای زندگی ای که ازم دور بود....

منو رسوند خونه... جلوی در قسم خورد که از دستم دلخور نیست... قبول کرد که من رفتاری نداشتم که بخواد اون رو وابسته کنه... قول داد که به زندگیش برسه... ولی قبول نکرد که آه نکشه! چون میون حرف زدن هی نفسش غرق میشد... هی بغض میکرد..

من هی میشکستم... هی پشیمون میشدم از ورودم به زندگیش... از حماقتم...

منم قول دادم که خوشبخت شم... بازم بخندم... برای رسیدن به عقاب تلاش کنم...

امیرحسین رفت... من پیاده شدم و اون رفت... ولی لحظه ی آخر دیدم که اشک سر خورد روی صورتش...

ناخواسته نوشتم-قول ندادی که من رو مثل قبل دوست خودت بدونی...

خیلی دیر جواب داد... یه ساعت بعد... و من تمام این یه ساعت رو جلوی در خونه... تو سرمای آبان وایسادم و انتظار کشیدم...

-قول میدم...

فکر نکردم شاید قولش رو برای دلخوشی من داده... بازم فکر نکردم که شاید برگرده به بحرانی قبلی... یعنی... ناخواستم که فکر کنم

وارد خونه شدم... با دیدن کفشای زیاد جلوی در حدس زدم عمه و پرستو و داریوش پایین باشن...

با بی حوصلگی در رو باز کردم و وارد خونه شدم...

خسته به همه سلام کردم مامان و پرستو عمه خندون جواب سلام دادن...

داریوش سرش تو گوشیش بود و کلافه به نظر میرسید...

روی مبل نشستیم و گفتم-چیه همه خوشحالید؟

عمه خندید... مامان هم لبخند زد...

پرستو بلند شد و گفت - بذار نشونت بدم!

و به طرف میز غذا خوری رفت... لپ تاپ داریوش رو از روی میز برداشت و به طرف من اومد...

رو دسته ی مبل نشست و لپ رو گذاشت توی بغلم - عقاب یه عکس فرستاده!

و فایلی رو برام باز کرد....

قلبم تند تند میزد... دوست داشتم ببینمش... تو این چند ماهی که نبود نخواسته بودم عکساش رو ببینم ولی الآن دلم میخواست ...

یه عکس جلوم قرار گرفت... عقاب بود... با کلاهی که برعکس ری سرش گذاشته بود نگاهم خزید رو ابروهایش.... مرتب بودن! مثل همیشه... چشمش... برق میزدن... بیشتر از همیشه... دماغش... لباس که به لبخند عمیقی از هم باز شده بود....

نفس کم آوردم....

دلنگش بودم...

-خوشگله نه؟

با زحمت نگاهم رو از عکس گرفتم.... -آره خیلی!

پرستو خندید-من به مامان میگم ژاپنیا زشت نیستن مامان گوش نمیکنه...

با گیجی گفتم -ژاپنیا؟

پرستو نگاه متعجبی بهم انداخت -آره دیگه... دختره ژاپنیه! اسمشم آری می نینگه!

حس کردم مو به تنم سیخ شد... گردنم اینقدر سریع برگشت سمت عکس که حس کردم رگ به رگ شد....

یه دختر کنارش بود... من ندیده بودمش... من محو دیدن عقاب بودم... شاید اگه دختره یک شبیه دخترا بود بهش شک میکردم... اما...

خواسته ی قلبیم رو به زبون آوردم -این که پسره!

پرستو بلند بلند خندید -تا حالا داشتیم سر همین بحث میکردیم.. اما تو عکس نگاه کن... عقاب دستش رو اینجوری دور کمر یه پسر حلقه میکنه؟

اشک دوید تو چشمم... من به قسمت پایین عکس دقت نکرده بودم... نمیخواستم دقت کنم....

پرستو پتک آخر رو محکم تر زد تو سرم- عقاب تو ایمیلش نوشته بود این دختره همکارشه و فکر میکنه داره
ازش خوشش میاد....

لبام رو روی هم فشار دادم...

لرزون گفتم- به سلامتی!

و بلند شدم...

تمام تلاشم رو برای نشکستن به کار گرفتم و گفتم- من برم بخوابم، از صبح کلاس بودم...

و خودم رو پرت کردم تو اتاق....

گوشام زنگ میزدن... به محض بسته شدن در اشک سر خورد روی گونه هام... قلبم نامرتب میزد... بی صدا حق
هق کردم...

عقاب یه دختر رو دوست داشت! داشت بهش فکر میکرد... من رو... زندگیش رو بیخیال شده بود و داشت یه دختر
ژاپنی با چشمای ریز رو با چشمای خوشگلش نگاه میکرد... و این تلخترین حسی بود که میشد یه آدم داشته
باشه....

چقدر امیرحسین دلش پاک بود... از ذهنم گذشت، هنوز چند دقیقه بیشتر از دلخور شدنش نگذشته، همچین
دل شکست که نتونم درست نفس بکشم... و بدتر به حق هق افتادم!

گوشیم لرزید...

قلبم و دستام میلرزیدن...

چشمام میسوختن... بغض داشت خفه ام میکرد...

دستم رو رسوندم به گوشی... شماره ی امیرحسین بود... اینهمه کریه کرده بودم و بازم گلوم پر از بغض بود...

با ناله جواب دادم- الو؟

یه مکث طولانی و بعد یه صدای پر بغض- من نمیتونم دیدار! من... من...

حس کردم داره گریه میکنه... داره حق هق میکنه! حس نکردم... با دوتا گوشام صدای حق هقش رو شنیدم....

-من دوست دارم... من... من فقط وقتی تو هستی خوشحالم....

زار زد- قول میدم خوب باشم... خوشبخت کنم... هرچی که تو بخوای باشم.. هرچی که تو بگی... هر کار که تو
بخوای...

بریده بریده گفتم-امیرحسین...

تند تند جواب داد-جون امیرحسین... جونم؟

لبام رو روی هم فشار دادم....

فقط تونستم بگم-گریه نکن...

و تند تر گفتم-گریه نکن... مرد که گریه نمیکنه!

بلند بلند زار زد-من مرد نیستم... من نامردم... نامرد... اگر مرد بودم به تو دل نمیبستم... تویی که از اولش دلت با من نبود... من نامردم، اگر مرد بودم میفهمیدم تو بر خور دات حریم داره، حرمت داره....

-امیرحسین...

نگران تر گفتم...-امیرحسین داری من و نگران میکنی... ساعت رو نگاه کن... دو و نیمه... برو بخواب... بعدا درباره اش حرف میزنیم...

-نمیخوام... همین امشب باید تکلیفم رو معلوم کنی....

لب گزیدم...

تند گفتم-تکلیف تو که معلومه... سیما دختر خیلی خوبیه امیر...

بلند گفت-حرف زن دیدار... من سیما رو نمیخوام... سیما اونی نیست که من دوست داشتم باشم... من تورو دوست دارم... تو نفس منی... وقتی میخندی دلم میریزه... تو تنها کسی بودی که تونستی منو نجات بدی... اگه شوق دیدن تو نبود من تا حالا هزار باره مرده بودم....

و بلندتر زار زد...

خودمم گریه میکردم...

-امیر گریه نکن...

شبيه بچه ها حق کرد-من که مرد نیستم.. مرد میتونه از عشقش دفاع کنه... من نتونستم از سیب گل دفاع کنم... مرد میتونه دل زنی رو که دوشش داره بدست بیاره... من نتونستم تورو بدست بیارم... من بی عرضه ترین، بدبخت ترین، فلک زده ترین موجود زمینم....

صدام لرزید-نیستی امیرحسین....

-هستم دیدار...

و صدای سکسکه های پر بغضش گوشم رو پر کرد...

لبام رو روی هم فشار دادم.. سرم درد میکرد... سرم داشت دام دام میکرد...

با خستگی گفتم-فردا حرف بزنیم؟

-میای ببینمت...

ناخواسته گفتم-آره... فقط برو بخواب... آروم باش... فردا حرف میزنیم...

-حتما میای حرف بزنیم؟

-حتما حتما!

با ناله گفت-هرچی تو بگی....

-شب بخیر...

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع کرد...

قلبم مچاله تر شد... چشمام رو روی هم فشار دادم و سرم رو بردم زیر پتو... من داشتم به چیزای ناخوشایند فکر میکردم... نباید ادامه میدادم

بدترین شب زندگیم بود... بدترین شبی که تا اون روز گذرونده بودم... با کلی فکر و خیال و کلی تصمیم ... کلی دوراهی و کلی بغض و گریه...

امیرحسین... مهربون بود... مغرور نبود... گذشته اش برام رو بود... رو راست بود... اهل مچ گیری نبود...

عقاب... مهربون بود... مغرور بود... گذشته اش تاریک بود... رو رایت نبود... اهل مچ گیری بود...

نگاه امیرحسین زیر روم نمیکرد... عقاب من و با یه نیم نگاه به اوج میرسوند...

من با عقاب شهربازی رفته بودم... شام خورده بودم... زنجیر و تو گردنی هدیه گرفته بودم... بهم گل سر هدیه داده بود... جلوی هدی با نگاهش طرفم رو گرفته بود...

در مقابل... با امیرحسین شهربازی رفته بودم... برف بازی، پارک، دوچرخه سواری، کافی شاپ... خنده...

من به عقاب درباره ی امیرحسین دروغ گفته بودم اما درباره ی عقاب به امیرحسین راستش رو گفته بودم...

امیرحسین میگفت دوستم داره...

عقاب نوشته بود که زندگیشم...

امیرحسین گفته بود با دیدن من زنده اس...

عقاب وقتی من نبودم دل به یه دختر ژاپنی بسته بود....

اشک میریختم...

به حال خودم یا امیرحسین رو نمیدونستم... شایدم به خاطر عقابی که داشت از یکی خوشش میومد!

به بالشت چنگ زدم... بالشتی که روکش زردی رو تو آغوش گرفته بود....

شاید...

چشمام رو بستم... عقاب باید میرفت... باید از یکی خوشش میومد تا من بفهمم که قناری نیستم... مرغ عشق

نیستم... پرنده نیستم... مثل اون نیستم...

بفهمم که میتونم از یکی خوشم بیاد... مثل اون...

میتونم دل بکنم... مثل اون...

میتونم یکی رو خوشحال کنم... شاید مثل اون... شایدم....

صبح بود... هوا روشن بود... اما ته دلم....

سعی کردم نفوس بد نزوم...

گوشیم رو برداشتم... سرم گیج میرفت... بهش اهمیت ندادم...

شماره ی امیرحسین رو گرفتم... با اولین تماس با صدای گرفته جواب داد...

با سرگیجه گفتم-میخوام ببینمت... تو کافی شاپ همیشگی...

-نیم ساعت دیگه اونجام!

تلفن رو قطع کردم... تازه ساعت شش و نیم بود...

بلند شدم... سرم گیج رفت.. اتاق چرخید...

دستم رو رسوندم به دیوار و صاف وایسادم...

خودم رو دستشویی رسوندم... صورتم رو شستم... پلکام رو فشار دادم تا پفشون بخوابه...

از دیدن قیافه ام تعجب کردم اما شوکه نشدم... شاید قسمت همین بود....

پس سعی کردم لبخند بزنم...

وارد اتاقم شدم... لباس پوشیدم... ساعت ۷ صبح کدوم کافی شاپی باز بود که اون همیشگی باز باشه؟

پس خندیدم....هرچند تلخ اما خندیدم... منم میتونستم از یکی خوشم بیاد!

به گیجی خودم و هول بودن امیرحسین....

مقنعه ام رو مرتب کردم... پف چشمام خوابیده بود...

به طرف در اتاق رفتم... ساعت ۷ بود...

امیرحسین پیام داده بود...-کافه بسته ست... من تو ماشین نشستم...

و از ذهنم گذشت... چقدر سریع خودش رو رسونده...

-دارم میام....

و از اتاق بیرون رفتم...

بی صدا از خونه بیرون رفتم! فکر کنم اولین کسی بودم که ساعت ۷ صبح داشتم برای جواب دادن به خواستگارم از خونه بیرون میرفتم!

از دیدن قیافه ی امیرحسین خنده ام گرفت... یه تی شرت آستین کوتاه و شلوار ورزشی... موهای بهم ریخته و نگاه نگران...

اما اینقدر سرم گیج میرفت که خنده ام دوومی نداشت...

از ماشین پیاده شد-دیدار...

لب تر کردم و گفتم-کی باز میکنه؟؟

-خوبی؟

مطمئنا بهتر از اون بودم... حداقل سر و وضعم بهتر بود....

-سرما میخوری... بشین تو ماشین...

و خودم هم به طرف ماشینش قدم برداشتم...

توی ماشین نشستم... امیرحسین هم با یه کم مکث سوار شد...

حس بدی نداشتم... اما بدبختانه حس خوبی هم نداشتم....

-دیدار...

زل زدم به داشبورد و گفتم-دیشب خیلی فکر کردم...

سرم گیج میرفت... چشمام رو بستم و ادامه دادم...

-من نمیخواستم تو وابسته شی...

محکم گفتم -من دلبسته شدم!

پوفی کردم -بذار حرف بزنم...

-باشه باشه بگو...

بیشتر پلکام رو روی هم فشار دادم و ادامه دادم -سیما تورو دوست داره!

-من تورو دوست دارم!

تقریباً داد زدم -وسط حرفم نپر امیرحسین!

سریع سکوت کرد -باشه باشه هرچی تو بگی...

-من نمیخواهم اون فکر کنه که....

سکوت کردم...

برگشتم سمتش... چشمام رو باز کردم...

-خوب فکر کن... مطمئنی با سیما هیچ شانسی نداری؟

بدون معطلی گفتم -سیما خودشم میدونه ما به درد هم نمیخوریم...

-اون دختر خوبیه!

-نه بهتر از تو...

-امیرحسین....

اخم کردم... برای چند ثانیه و ادامه داد -تو راست گفتی عقاب رو دوست داری؟

سرم رو زیر انداختم... یه حس آنی از قلبم رد شد و من به زبون آوردمش... اما سریع پشیمون شدم، ولی برای

جبران دیر بود -دیگه نه!

امیرحسین خندید...

-دیدار... تو...

سرم رو تو دستام فشار دادم... فقط یه خواهش و یه شرط...

-اول شرط!

-نمیخوام حتی یه لحظه من رو تو ذهنت سیب گل ببینی!

سکوت کرد... نگاهش رو دزدید و زل زد به رو به رو...

-قول نمیدم... اما... همه ی تلاشم رو میکنم...

پوزخندی زدم.. حداقل دروغ نگفته بود....

خودش ادامه داد-حالا خواسته....

لبام رو بهم فشردم-نمیخوام خانواده ام بفهمن ما با هم در ارتباط بودیم... بگید... نمیدونم یه چیزی....

مغز سرم تکون میخورد... معده ام میسوخت... نمیتونستم ادامه بدم...

-دیدار... خوبی؟

چشمام رو بستم... گلوم خشک بود....

-دیدار...

از ذهنم گذشت... عقاب قشنگ تر اسمم رو به زبون میاورد...

و سریع یاد شرطی که با امیرحسین گذاشته بودم افتادم... من نباید به عقاب فکر میکردم....

برای ثانیه ای سعی کردم امیرحسین رو تو تمام فکر و ذکرم بگنجونم... با همه ی سختی و تلخیش شد... من

میتونستم امیر حسین رو دوست داشته باشم... اون هیچ بدی نداشت!

به خودم که اومدم وقتش بود که گریه زاری رو بذارم کنار و برای اومدن خواستگارا آماده شم...

خبر اینکه یه خانواده ی ثروتمند که فقط یه پسر دارن و پسرشون گویا خیلی خوشگل و خوشتیپه مثل بمب تو

آپارتمان ترکید! همه جوری نگام میکردن که انگار خیلی اتفاق عجیبی بود! انگار دیدار سیاسوخته لیاقت داشتن

یه خواستگار خوب رو نداشت! خواستگاری که گویا خیلی هم خواهان بود!

دست از غصه خوردن کشیدم... مطمئن بودم این خبر خیلی زود به گوش عقاب میرسه... دیگه کس العمل اون برام

مهم نبود... مهم قولی بود که به امیر داده بودم و آینده ای که خیلی روشن در انتظارم بود!

پوزخندی به صورتم زدم... خسته تر از همیشه بود... لاغر تر از قبل... اما خوب بود... اگر یه کم اعتماد به نفس

داشتم میتونستم بگم خیلی خوب بود!

رفتم آرایشگاه...

ناخواسته یاد نگاه عقاب افتادم وقتی از آرایشگاه میومدم...

بی توجه به اشکی که از چشمم میچکید آرزو کردم کاش میتونستم مغزم رو گاز بگیرم! مخصوصا بخش مرور خاطراتش روا! من به خاطر کس دیگه ای ابرو هام رو طرح جدید داده بودم!

برگشتم خونه... مامان درگیر مرتب کردن خونه بود... پرستو داشت شیرینی های رنگی و خوشگل میپخت و دل مادرشوهرش رو بیشتر از قبل میبرد!

عمه میخندید ولی من خنده اش رو دوست نداشتم! حس میکردم لبخندش بغض داره!!!

بابا و داریوش از همیشه زودتر اومده بودن خونه... داریوش به روال جدیدی که به زندگیش اضافه کرده بود همه ی حواسش پیش گوشیش بود... بابا هم شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین میکرد... لبخند روی لبش هرچند محو بود، ولی به چشم میومد...

کت و شلوار ساده ای پوشیدم... شال ساده ای روی موهام انداختم... اما حس کردم پشت سرم زیادی خالیه! انگاری بستن موها با کش زیاد جالب نبود!

شالم رو برداشتم... گوشیم داشت بال بال میزد... میدونستم رویاست که میخواد از این تصمیم احمقانه منصرفم کنه... خاموشش کردم...

دیگه برای منصرف شدن دیر بود...

از توی کشوی یکی از گلسرایبی که عقاب برام خریده بود رو برداشتم و به موهام زدم... تو گردنیم رو لمس کردم...

جدال برای در آوردنش از توی گردنم بی نتیجه موند... اگر ازم میخواستن چشمم رو دربیارم، راحت تر از این بود که بخوان گردنبندم ر از گردنم جدا کنم!

یه لبخند تلخ زدم! یه لبخند تلخ به آینده ی روشنی که در انتظارم بود! یه لبخند تلخ به تصور بقیه!

امیرحسین زیادی خوب بود... به درد منی که ...

هوفی کردم... من باید همه ی فکر و ذکرم رو به سمت امیر سوق میدادم...

پرستو اومد تو اتاق...

ابروهاش رو بالا داد و گفت-وا تو چرا آرایش نکردی؟

خسته سرم رو به طرفش چرخوندم... -اینجوری بهتره!

دستاش رو روی شونه هام فشار داد و مجبورم کرد بشینم... روی صندلی نشستم... تند تند به صورتم کرم زد...

-اینجوری صورتت یه دست تره! رنگت پریده بود!

گذاشتم هر کار دوست داره بکنه....

برای امیرحسینی که تو ۹۰ درصد مواقع منو بدون آرایش دیده بود که فرقی نمیکرد!

برای امیرحسین ابروهای پاچه مهم نبود... برای امیرحسین موهام ریز روی پیشونی و پشت لب مهم نبود...

امیرحسین در هر حالتی به من لبخند میزد... کسی که به این چیز اهمیت میداد، الان نبود!

کسی که مدل ابروهام لبخند مینشوند رو لباس الان نبود!

کسی که ازم میخواست به سر و وضعم برسیم الان نبود!

جای دیگه ای بود... با من کلی فاصله داشت... اون الان نزدیک یه دختر ژاپنی بود که داشت ازش خوشش میومد و

شاید الان دیگه خوشش اومده بود!

الان دیگه به ابروهای کمرنگ اون دختر دقت میکرد! به صورت صاف و یه دست اون! دستاش رو دور کمر اون

حلقه میکرد و...

-ماه شدی!

زل زدم به پرستو...

-ماه بودی! بهتر تر تر شدی!

و خندید...

منم خندیدم...

بلند شدم...

-دیدار... پرستو؟

صدای مامان بود...

پرستو بلند گفت-اومدیم!

و دستم رو کشید....

با صدای آروم گفت-خوشحالی نه؟ من وقتی داریوش اومد خواستگاریم خیلی خوشحال بودم!

سعی کردم لبخند بزنم! مطمئن بودم تمام حالاتم بعدا به خیلیا مخابره میشه! میق خندیدم و گفتم-خیلی

خوشحالم! خیلی خیلی!

از اتاق بیرون رفتیم و روی مبل نشستیم... نگاه سنگین همه رو روی خودم حس میکردم! حق داشتن! این اولین خواستگار رسمی من بود، بعد از اونهمه عاشق دلخسته ای که الآن هیشکدومشون نبودن و یکیشون داشت پا پیش میذاشت!

داریوش هم نگاهش رو از گوشیش گرفته بود و داشت من و می پایید... نگاه خیره شون کلافه ترم میکرد... طوری نگام میکردن که فکر میکردم جزام دارم! یه خواستگار بود خب...

بابا غر زد-قرار بود ۷ اینجا باشن! الآن نزدیک هشته...

و من فکر کردم، الآن این برای من یه عیبیه محسوب میشه که خواستگارام دیر رسیدن؟؟؟

هنوز این فکر از سرم رد نشده بود که زنگ در زده شد...

داریوش بلند شد و همزمان که در رو باز میکرد گفت-حتما تو ترافیک موندن!

و با گفتن بفرمایید زل زد به صفحه ی آیفون! -سه نفرن!

تو خونه بل بشویی شد...

پرستو از جا پرید تا آخرین نکات رو چک کنه...

عمه و مامان کت و دامناشون رو مرتب کردن و بابا با تک سرفه ای بلند شد و کنار داریوش دم در وایساد...

نگاه پر استرس رو به مامان دوختم... لبخندی زد ...

بلند شدم.. دلم گرم همین لبخند بود... و دلگرمی پرستو که میگفت ماه بودم و ماهتر شدم!

صدای گفت و گو از توی راه پله میومد و متعاقبش تعارف بابا و خوشآمد گویی بهشون... مسخره بود... استرس نداشتم! فقط دلشوره داشتم! اونم نه از خواستگارا! از آینده...

صدای سلام احوال پرسى بلند شد... مامانش با عشق منو تو بغلش فشار داد و بوسید...

باباش بعد از احوال پرسى ماشالا هزار ماشالایی زمزمه کرد...

نگاه گرم امیر حسین چشمام رو نشونه گرفت... دست گل بزرگی رو دستم داد و مهربون لبخند زد...

دسته گل رو گرفتم... تقریبا احوالپرسی ها تموم شده بود...

پرستو منو کشید تو آشپزخونه و همزمان که داشت دسته گل رو روی اپل میذاشت گفت-چه پسره نازای بود!

ولی مشخصه از اون مامانیاست! جان چه ملوسم میخندید!

یه جوری از امیر حسین حرف زد که حس کردم داره از پسر مسایه ی شش ماهمون که اتفاقا خلیم ملوس بود و تازگیا داشت سینه خز رفتن رو یاد میگرفت، حرف میزنه!

چایی ریخت و داد دستم... بی هیچ حرفی سینی رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم..

تازه داشت باورم میشد برای خواستگارام دارم چایی میبرم!

و واژه ی خواستگار با ماژیک فسفری رویا بولد شد تو مغزم... و یهو یادم اومد-رویا منو میکشه!

پرستو ضربه ای به باسنم زد-چرا وایسادی... یخ کرد چایی!

پوفی کردم و زیر لب بسم اللهی گفتم... همزمان که پا میذاشتم توی سالن اسم چند نفر توی ذهنم پررنگ شد... احتیاجی نبود به حضورشون فکر کنم، همین اسمشون کافی بود تا ته یه دلشوره ی شدید رو برم و برگردم!

سیما، پوریا، شاهین، سبب گل، رویا و از همه مهم تر چشم مشکی قشنگ، عقاب!

منو امیرحسین حرف خاصی باهم نزدیم... فقط چند دقیقه تو اتاق موندیم... امیر از رنگ و ترکیب و چیدمان اتاق تعریف کرد... منم تو سکوت زل زدم به دستام و گذاشتم سکوت رو استرس شروع زندگی مشترک معنی کنه!

حرفای اصلی رو بزرگتر از من... و من هیچی ازش یادم نیست! فقط نتیجه ی حرفاشون یادمه... ما تا شب عید باید نامزد باشیم تا کارای یه عروسی مفصل و حسابی رو فراهم کنن... همینطور خونه ی امیرحسین هم کامل بشه، ما هم بیشتر با هم آشنا بشیم. به تاریخ تولد میلادی هم سکه ی طلا، که بیشتر از همه چیز تو چشم مامان رفته بود و شیفته ی دامادش شده بود! میتونست به همه پز داماد یکی یه دونه ی ثروتمندش رو بده!

مامان امیر اینقدر از جواب مثبتمون مطمئن بود که تو همون جلسه انگشترش رو در آورد تو دست من نشوند! بخند زد و بعد از اینکه عروس قشنگش رو دست مامان و بابا سپرد رفت!

بعد از رفتن امیرحسین اینا مامان و بابا و عمه به بحث و صحبت پرداختن... و من فکر کردم-همه جا قضیه ی خواستگار اینقدر سریع جمع میشه؟ اصلا من کی جواب مثبتم رو الام کرده بودم که اینا قرار مراسم عروسی رو هم گذاشته بودن؟؟؟؟

تا ساعت ۲ شب، حرف سر خواستگار من بود... و دروغ مامان امیرحسین بابت نحوه ی آشناییشون با من!!! گویا من رو وقتی از طرف دانشگاه رفته بودیم برف بازی دیدن!!!

مطمئنا پولدار نبودن و اونطور مهریه ی تپلی رو برام درنظر نگرفته بودن، مامان و بابا یکم به بودار بودن قضیه دقت میکردن!!

از روز بعدش اتفاق دانشگاه هیچی نگم کافیه! همین بس که رویا زد تو گوشم تا بیدارم کنه! حتی تهدیدم کرد که میره به عقاب و امیرحسین همه چیز رو میگه! قسم خورد نمذاره من خودم رو بدبخت کنم... حتی گفت پا میشه میاد در خونه مون و به مامان بابا میگه امیرحسین چه مشکلی داشته و هنوزم داره!

اما من فقط بهش گفتم-هرغلطی که دوست داری بکن!

و برگشتم خونه! آب از سرم گذشته بود! امیرحسین نامزد من بود... من انگشتر نشونش رو تو دست داشتم! هیشکی هیچ کار نمیتونست بکنه! هیشکی!

رابطه ام با امیرحسین در حد چند پیام تو طول روز و هر ازگاهی تماس تلفنی بود... مامانش اما هرروز بهم زنگ میزد و حال رو میپرسید! حتی یه روز که از دانشگاه برمیگشتم خونه زنگ زد تا باهاش برم خرید! فکر کردم یه خرید معمولیه، اما وقتی بهم گفت میخواد برای شب جمعه که میان خونمون و نشون اصلی رو بیارن، همه چیز با نظر خودم خریداری شه یه لحظه وا رفتم! من حتی خبر نداشتم برای شب جمعه قراری گذاشته شده!

همراهش رفتم... از همه چیز بهترینا لوکس ترین هارو خرید... و من فکر کردم، برای نشون اینارو میخره، برای خرید عروسی میخواد چیکار کنه؟

و فکر اینکه یه روز منو امیرحسین برای خرید عروسی بیایم، دلم رو یه جوری کرد... نه حس خوبی بود، نه حس بدی... اما یه حس خاص بود... یه جور حس ناملموس... اما میتونست جالب باشه... اما فقط جالب! هر چیز جالبی الزاما خوشایند نبود!!

نیشخندی به افکار زدم...

جلوی در پاساژ از مامان امیرحسین خدافظی کردم... هرچی به خودم فشار آوردم تشکر کنم نشد! یعنی دلیلی ندیدم! خریدن نشون وظیفه شون بود!

به پررویی خودم خندیدم و به طرف ماشینم رفتم... و از ذهنم گذشت-خدا رحم کرد سرخواستگاری اومدن برای من کمر درد مامانش عود نکرده! وگرنه نمیتونست اینهمه پاساژ رو بالا پایین کنه و کلی تو چشم خانواده ی عروس بدرخشه!

سوار ماشین شدم... هنوز در رو نبسته بودم که گوشیم زنگ خورد... از دیدن یه شماره عجیب و غریب چند لحظه مات موندم...

لب گزیدم... شماره یه جورایی بوی یه چشم مشکي رو میداد!

نفسم رو منقطع بیرون فرستادم و جواب دادم-بله؟

صدا دور میرسید... اما میرسید!! واضح و پررنگ... با یه لحن دلتنگ...

-مبارک باشه دختر دایی! راستی سلام!

اشک دوید تو چشمام... بغض نشست تو گلوم... من چقدر دلتنگ تن صداس بودم... و چقدر محتاج شنیدن این دختر دایی گفتم!

-سلام!

-مبارک عروس خانوم... به سلامتی ایشالا! میذاشتین ما هم بیایم شیرینیا رو تنها تنها نخورید!

بغضم هر لحظه بزرگتر میشد...

با اینحال نذاشتم بهم غلبه کنه و محکم گفتم- ایشالا برای شب عید... برای شما دوتا سهم شیرینی جدا کردیم!

صدای بلند خندیدنش رو شنیدم! - پس بذارش سه سهم! من و خانومم و بچه مون!

و من وا رفتم!

سکوت طولانی شد... هضم حرفاش، سخت که نه! غیر ممکن بود!

بلند تر خندید... صدای خنده هاش دیر میرسید ولی بالاخره میرسید!!! و من مطمئن بودم برق نگاهش داره من و از نظر میگذرونه!

-شوخی کردم چرا یهو گر خیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم- تعجب کردم! چه زود دست به کار شدین!

و خودم لب گزیدم... اینم حرف بود من به عقاب زده بودم؟ خاک دو عالم وسط سرم!

-دوست دارم بچه ام پسر باشه! و مطمئنم بچه ی تو دختره! از همین الان نشونش میکنم... خون به پا میشه اگه بزنی زیرش....

و خندید...

خنده هاش رو دوست نداشتم.. من این خنده های عقاب رو دوست نداشتم... زیادی عصبی و روانی بود!! عقاب روانی بود!! یه روانی که...

دیگه نتونستم ادامه بدم... گوشیم رو قطع کردم... عقاب دیوونه بود و منم داشت دیوونه میکرد... بهم میگفت پشت و پناهمه و بعد میذاشت میرفت! میگفت من زندگیشم و بعد عکس یه دختر ژاپنی رو میفرستاد و میگفت داره ازش خوشش میاد! عقاب بهم میگفت عاقلانه تصمیم بگیرم و من از بزرگترین تصمیم زندگیش بیخبر بودم و خیلی یهویی باید باخبر میشدم!

عقاب.... عقاب از الآن داشت برای پسر نداشته اش و دختر به دنیا نیومده ی من نقشه میریخت!!! و من اشک میریختم برای دختر سبزه ی خودم و پسر چشم مشکی عقاب که فقط رنگ چشماش شبیه پدرش بود! وگرنه چشمای بادومی داشت! و احتمالا ابروهای کمرنگ درست مثل مادرش!!!

گریه کنون خودم رو رسوندم خونه... کسی نبود... وارد اتاقم شدم و دمر روی تختم خوابیدم و مثل همیشه، تو سکوت اتاق زار زدم و سرم رو توی بالشتم مخفی کردم...

عقاب به خاطر دخترم میخواست خون به پا کنه! ولی باری من قدم از قدم بر نمیداشت!

گوشیم لرزید.. به خیال اینکه عقابه، بی فکر جواب دادم و بلند گفتم-چی از جونم میخوای؟

صدای امیر پتک شد تو سرم-الو؟ دیدار؟

تند تند اشک لیز خورد رو صورتم...

-ببخشید فکر کردم رویانه!

و لب گزیدم از دروغ گفتنم....

-داشتی گریه میکردی؟ طوری شده؟ از دست مامانم دلخوری؟ تو خرید ناراحت کرده؟

لبم رو بیشتر لای دندونای فشار دادم-نه.. من با رویا مشکل دارم... بیخیال امیر....

صدای آشفته اش رو شنیدم-تو که منو کلا ریختی به هم... مطمئنی خوبی؟ میای شام بریم بیرون؟ هان؟ نگونه... وگرنه امشب خواب نمیرم...

آب دهنم رو قورت دادم-میام!

خندید-مرسی مهربونم... حالا بخند ...

زورکی خندیدم ... امیرحسینم خندید و گفت-دیگه گریه نکنیا...من طاقت ندارم.. برو صورتت رو بشور، ساعت ۸ میام دنبالت!

باشه ای گفتم و بعد از یکم حرفای تقریبا بی ربط گوشی رو قطع کردیم...

و من خودم رو رسوندم به روشویی و بعد از شستن دست و صورتم آماده شدم... به مامان خبر دادم ک با امیر دارم شام میرم بیرون و با قلبی که از همیشه بیشتر شور میزد راس ساعت ۸ سوار ماشینش شدم... در حالی که همه ی فکر و ذکر ناخواسته میرفت سمت یه سرزمین دیگه... یه کشور دیگه... فکر لعنتیه من... درست وقتی کنار مرد زندگیم نشسته بودم، میرفت سمت یه مرد چشم مشکی که.... که قرار بود پدر شوهر دخترم باشه!

و قلبم لرزید از اینکه این مرد نمیدونست من هیچوقت نمیخوام بچه دار بشم! هیچوقت!

جلوی رستوران وایساد.. از دیدن سردر رستوران تنم لرزید... دستم لرزید... صدام لرزید! حس بویاییم به کار افتاد... بوی میگو سوخاری رفت زیر بینیم... قلبم تند تند میزد...

نمیدونستم از کی گلایه کنم... تقصیر امیرحسین نبود که منو آورده بد جایی که یادآور رفتن عقاب بود...

نگاهم رو دوختم به آسمون زیر لب به خدا گفتم - تقدیرت رو شکر... میخوای چی رو با این اتفاقا ثابت کنی...

و قبل از اینکه اشکی از چشمم بچکه و ریملم رو بهم بریزه، دستم رو گذاشتم تو دست امیرحسین که به طرفم دراز شده بود!!! و با زحمت لبخندش رو جواب دادم!

نامزدم بود... قرار بود شوهرم شه! مرد بود... یه مرد واقعی... یه مرد عاشق... یه مرد محترم... یه مرد مهربون! ولی من... دلم پیش یه نامرد گیر بود! این تقصیر امیر نبود... تقصیر دل بی پروا و بی رحم خودم بود! تقصیر یه جفت جفت مشکی بود که به حساسیت من روی مارک آب معدنی میخندید! کسی که مچم رو میگرفت و بهم میفهموند که میفهمه! ولی امیر، همیشه با لبخند رد میشد! با اینکه بید میدونستم ندونه من وقتی کنارش هستم زیادی تلخم!

شب آرومی رو کنار امیر گذروندم... به دور از هرگونه تنش و دلخوری... هرچند از امیرحسین دلخور شدن کار سختی بود... اون همه ش مراقب بود من ناراحت نباشم و دلم نشکنه!

شب خوبی بود... برای اولین بار دیدم که میشه بی تفاوت بود... میشه بی خیال شد... چشم بست رو خاطرات قبلی... و از لحظه لذت برد...

شام رو خوردیم... بعدم تو خیابون قدم زدیم... از هر جایی حرفی، خیلی آروم، خیلی شمرده... اون حرفای منو میفهمید... من خواسته های اون رو... و این واقعا لذت بخش بود... دلم داشت به حضورش گرم میشد... داشت از شرکت باباش میگفت و اینکه به زودی میخواد مستقل شه... و من داشتم فکر میکردم امیر حسین واقعا عوض شده!

دستاش توی جیبای کاپشنش بودن که گفت - کلا از اینکه همیشه دستم جلوی بابام دراز باشه بدم میاد... هرچند... من تک فرزندشونم و هر چی دارن مال منه... ولی من دوست ندارم چیزی رو بدون زحمت کشیدن به دست بیارم...

و من سکوت کردم... این خصلتش من و یاد یه نفر مینداخت که فکر کردن بهش رو به شدت سرکوب میکردم!

بعد از قدم زدن و خوردن یه لیوان آب انار امیر منو رسوند خونه...

از اینکه هنوز کسی خونه نبود متعجب شدم...

به طرف تلفن رفتم... شماره ی خونه ی عمه رو گرفتم... جواب نداد...

زبونم رو به لبم کشیدم.... نمیدونم چرا دلم تا اون حد شور میزد... شماره ی موبایل مامان رو گرفتم... کلی زنگ خورد ولی جواب نداد...

بغض کردم...

اینبار شماره ی بابارو گرفتم.... صدای گوشیش از یه گوشه ی حال به گوشم رسید....

قلبم تند تند میزد....

موبایل داریوش رو گرفتم... خاموش بود...

مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده....

شماره ی پرستو... فقط زنگ میخورد....

اشک دونه دونه رو صورتم قل خورد.... با دستای سردم صورتم رو پوشوندم...از اول شماره ی همه جز بابا رو گرفتم...

کسی جواب نمیداد...

قلبم تند تند میزد....

لبم رو تر کردم... چقدر تنها بودم... از ته دل آرزو کردم یکیشون جواب بده... و سعی کردم فکرم رو از افکار بد دور کنم...

بلند شدم... به طرف اتاق مامان بابا رفتم... از توی دفتر تلفن مامان شماره ی تابان، معاون و وکیل بابا رو برداشتم... دیر وقت بود... ولی تنها کسی بود که به ذهنم میرسید...

شماره اش رو گرفتم... صدای کلفتش تو گوشم نشست-بفرمایید...

با هزار بدبختی آب دهنم رو قورت دادم....-سلام... من دیدار هستم...

مکثی کرد و گفت- سلام عمو جون... خوبی؟

و من حس کردم صدای پچ پچی از پشت خط اومد...

-شما میدونید بابام کجاست؟

و قلبم تند تر زد... تابان با کلی من و من جواب داد-یه مشکل قضایی پیش اومده...

دلم ریخت....

-بابات اینا آگاهین...

زیر پام خالی شد....

-تو هم...

کنار دیوار سر خوردم...

-آماده شو میام دنبالت....

اشک لیز خورد رو گونه هام... قلبم از قبل تند تر زد...

-چی شده؟

-هیچی... آماده شو... من تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام!

و قطع کرد...

لرزیدم... مغزم قفل شد... چه مشکلی پیش اومده بود که همه ی اعضای خونه رو اونجا جمع کرده بود... ساعت ۱۱ شب بود و منم باید میرفتم، آگاهی!!!

هیشکی حالم رو درک نمیکنه.. تا توی موقیت قرار نگیره نمیفهمه چی کشیدم... چی گذشت... اون بیست دقیقه به نظرم سخت بود... به نظرم طولانی بود ... به نظرم بلند بود... اما کاش هیچوقت تموم نشده بود...

کاش هیچوقت برنگشته بودم خونه... کاش هیچوقت خونه رو بدون سکنه نیمیدیدم... کاش هیچوقت امیرحسین رو ترک نکرده بودم...

کاش... کاش تابان هیچوقت نمیرسید ... کاش اون خبر لعنتی رو... درست وقتی داشتم از زور استرس میمردم نمیداد تا من واقعی بمیرم!

داریوش... داداش نازنینم... داداشی که آزارش به مورچ هم نمیرسید... قتل؟ آدمکشی؟ اونم کی؟؟؟

قلبم تند تند میزد....

نفس کم آورده بودم...

قیافه ی پرستو... عروس مهربونمون جلوی چشمم رژه میرفت...

دلربا ترین دختر فامیل...

عزیز ترین موجود روی زمین...

زن داداش من... عشق داریوش....

همون دختری که شب عروسیش واقعا عروس بود و میدرخشید...

مرگ؟

زود نبود؟؟؟ اونم ...

ور ور تابان تو گوشم بود...

قلبم میزد... ولی کاش نمیزد... کاش هیچوقت اینجور واقیتایی رو نمیشدن....

اینکه برادر من... آقا ترین، سر به صلاح ترین پسر طایفه ی سماوات... کسی که همه به سرش قسم میخوردن...
حالا... آدم بکشه؟ اونم کی؟ نازنین ترین موجود زمین رو؟ پرستوش رو؟ زنش رو؟

اشک لیز خورد رو صورتم...

داریوش با شق خیره میشد تو صورت پرستو...

حقیقت نداشت...

دروغ بود...

من داشتم کابوس میدیدم...

آره کابوس بود...

قتل کابوس بود...

مرگ کابوس بود...

تابان، مرد شکم گنده ی کنار دستم کابوس بود...

زار زدم...

به پنجره کوبیدم تا از این کابوس رها شم.. آزاد شم...

وای عمه....

وای داریوش....

وای... نه پرستو! قرار بود مادر برادرزاده ی من باشه!

پرستو... پرستو نباشه کی بهم اعتماد به نفس بده... کی بهم بخنده و بگه خوشگل شدی؟

هق هقم بزرگ شد... داریوش نمیتونه... همه اش دروغه... همش بهتانه... پرستو زنده س... تو خونه شون... داره
دسر درست میکنه... داره تابلوی چهل تیکه میدوزه... داره پازل هزار تیکه جور میکنه... منتظره داریوش بره
خونه...

منتظره ازش با عشق پذیرایی کنه و تند تند دربارہ ی گلای تو گلدون حرف بزنه...

پرستو تو خونه شون... به قول داریوش تو لونه اشون منتظره تا با داریوش جیک جیک کنه...

-عمو جان آروم باش...

کاش خفه میشد.. کاش جحرف نمیزد.. کاش اصلا به خونه ی ما نرسیده بود... کاش تابان مرده بود ولی این بلا سر

داریوش و پرستو نیومده بود...

عمه هنوز داغ شاهینش رو داشت...

عقاب...

وای عقاب...

فکرش ذهنم رو بهم ریخت...

عقاب برای پرستو میمرد! عقاب با پرستو نفس میکشید....

هق هقم شدیدتر شد... قلبم میسوخت.. گلوم میسوخت... شقیقه هام میسوختن...

آخ....

دیگه آهمم آه نبود! آخ بود... درد داشت...

مامان... چه حالی داشت...

رو کردم به تابان...

-داریوش... کجاست... دروغه نه؟

تابان شقیقه هاش رو ماساژ داد... با پشت دست اشکام رو پاک کردم-همه شوخیشون گرفته مگه نه؟

تابان کوبید روی فرمون...

-خودش اعتراف کرده!

و تلخ اخم کرد!!

تلخ زار زدم... داریوش نه...

-شوکه شده... داریوش.. مگه ممکنه.. اون برای پرستو میمیره!

تابان زر زد-فعلا که برعکس شده!

و من با تمام قدرت سرم رو به شیشه ی کنارم کوبیدم! چقدر حقایق تلخ بودند! چقدر!!!!

مامان صورت میخراشوند.... بابا کمر خمیده دستاش رو ستون پیشونیش کرده بود... عمه... عمه نبود... منم که....

نگاه مامان بالا خزید...

-الهی خیر نبینی از زندگیت...

داد کشید-الهی داغت رو ببینم دیدار... همه آتیشا زیر سر توه!

مات موندم...

نگاه همه ی کسایی که توی راهروی تنگ آگاهی بودن چرخید روم...

بابا حتی حاضر نبود نگام کنه....

لب گزیدم... تابان از مامان میخواست آروم باشه...

قلبم تند میزد... چه آتیشی زیر سر من بود؟ کدوم آتیش؟ چرا من ازش بی اطلاع بودم!

هیچ دلیلی پیدا نمیکردم برای عصبانیت مامان... جز اینکه دلش میخواست من بمیرم ولی پرستو نه! اون همیشه پرستو رو بیشتر از من دوست داشت... حقم داشت... پرستو مهربون بود... من نبودم... پرستو بی آزار بود... من نبودم... پرستو کدبانو بود... منم بودم...

اشک تند تند رو صورتم غلتید....

منم داشتم سعی میکردم مثل پرستو باشم... منم داشتم خوشبین و خوش برخورد میشدم... منم...

تابان از کنار مامان عقب اومد و طرف من اومد...

-باید به چند تا سوال جواب بدی... میتونی؟

اشکام رو با پشت دست پاک کردم... میون حق حق گفتم-فکر کنم بتونم...

و از کنار دیوار بلند شدم...

تابان منو برد سمت اتاقی... از همون اتاقا که فقط تو تلویزیون دیده بودمشون...

اشکایی که تند تند از چشمام میچکیدن رو پاک کردم...

مرد اشاره کرد روی صندلی بشینم و گفت-بابت این اتفاق بهتون تسلیت میگم خانوم!

من شدیدتر حق حق کردم... چقدر ایت تسلیت خیر قابل هضم بود! من هنوزم امید داشتم اینا همه دروغ باشه...

یه شوخی یا چه میدونم یه حرف چرت!

–از اختلاف بین برادرتون و همسرشون اطلاع داشتین؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم–اونا همیشه با هم خوب بودن!

و از ذهنم گذشت، خودم از فعل گذشته استفاده کردم... یعنی دارم باور میکنم که دیگه خوب نیستن! دیگه یکیشون نیست...

و به سکسکه افتادم...

مرد لیوان آب رو به طرفم گرفت و گفت–پس فکر میکنید انگیزه ی قتل چیه؟ چرا آقای داریوش سماوات تو اعترافات اولیه گفتن که اولین جرقه های بدبینی رو خواهرم تو ذهنم روشن کرده؟

آب پرید تو گلووم...

با حیرت گفتم–من؟

–بله شما، شما هیچوقت سعی کردید ذهنیت برادرتون رو نسبت به همسرش خدشه دار کنید؟

–نه به خدا! هیچوقت... یا نه...

یه لحظه از ذهنم گذشت....

تند گفتم–اوایل با این ازدواج مخالف بودم... برای همین یه بار، به داریوش گفتم پرستو دوست پسر داشته! بعد همون لحظه از این حرف پشیمون شدم و داریوش رو مطمئن کردم که یه حرف چرتی زدم! فقط همین...

یه چیزایی رو برگه نوشت و ادامه داد– چی شد که بعدش با ازدواجشون موافقت کردین...

اشکایی که تند تند رو صورتم قل میخوردن رو پاک کردم...

تک تک صحنه ها از بچگی تا خواستگاری و مراسم نامزدی و عروسی از جلوی چشمم رد شدن....

–پرستو خیلی ماه بود... یه ماه تمام... مگه میشد باهاش مخالفت کنم.... داریوشم که دوستش داشت... بعد من نه سر پیاز بودم نه تهش... مخالفت رو بزرگتر باید میکردن نه من... پرستو بهترین دوست من شده بود!

–چطور بهترین دوستتون بود و هیچوقت درباره ی مشکلاتشون باهاتون حرف نزده بود؟

بغضم بزرگتر شد...

–بهترین دوست من بود... شاید من بهترین دوستش نبودم!

و از ذهنم گذشت... پرستو هم خیلی چیزا رو درباره ی من نمیدونست! و زود فکرم رفت سمت امیرحسین... من درباره ی امیرحسین به پرستو نگفته بودم...

-پرستو با داریوش مشکلی نداشت... چند وقت پیش...

با دستمالی که مرد به طرفم گرفته بود اشکام رو پاک کردم-چند وقت پیش برای من خواستگار اومد... پرستو بهم گفت وقتی داریوش رفته خواستگاریش خوشحال بوده... اون حتی بیشتر وقتش رو با ما یا مامانش که طبقه ی بالای خونه ی ما زندگی میکنن میگذروند... ما هیچوقت کوچیکترین جر و بحثی رو بینشون ندیدیم...

مرد نفس عمیقی کشید...

-تو رفتار برادرتون چیز عجیبی میدید؟

فکر کردم...

تند گفتم-دمغ بود... فکر میکردم فشار کاریه... سرش تو کار خودش بود... ولی این زیاد تو چشم نبود... داریوش هیچ وقت آدم پر سر و صدایی نبوده...

و اشک تند تر از چشمام پایین افتاد...

چقدر دلم میخواست مرد درباره ی این مسئله بیشتر توضیح میداد تا من مطمئن شم دروغه... اما میترسیدم بیرسم و واقعی بودنش بیشتر برام علنی شه...

-هیچ حرفی هست که فکر کنید لازمه من بدونم؟

مکشی کرد-برای کمک به برادرتون...

سرم رو تکیه دادم...-من هیچی نمیدونم...

و آه کشیدم... آخ گفتم و بلند شدم...

مرد هم بلند شد و گفت- خانواده تون به کمکتون احتیاج دارن... لطفا خونسردی خودتون رو حفظ کنید!

با بغضی که هرچی اشک هم جاری میشد نمیتونست کوچیکش کنه گفتم-اونا منو مقصر میدونن...

و گریون از اتاق زدم بیرون... کی میخواست به من کمک کنه؟ من خودم احتیاج به کمک داشتم!

تابان به طرف یه نیمکت تنها گوشه ی راهروی باریک آگاهی هدایتهم کرد... کز کردم روی نیمکت و سرم رو چنگ زدم... بزرگتر از بدنم شده بود...

اشک بی وقفه روی صورتم قل میخورد... صدای ناله ها و گریه های مامان میومد...

سر چرخوندم... بابا سرش رو به دیوار تکیه داده بود و شونه هاش میلرزیدن...

بدتر زار زدم...

بلند شدم...

به طرف مامان رفتم... خواست داد و بیداد کنه که دستامو رسوندم به صورتش ... صورتش رو بین دستام گرفتم ...
پیشونیش رو بوسیدم... تو بغلم فشارش دادم و گفتم- به جون خودت... به جون بابا من مقصر نبودم...

اشک تند تر از صورتم چکید...

-به جون امیرحسین که داره میشه عزیزترین من هیچی از این قضایا نمیدونستم مامان... منم شوکه ام... منم ...
چشماشو بست... زیر گوشش پیچ پیچ کردم...

-اینا همش دروغه... مطمئنم ما داریم خواب میبینیم... مامان بیا بخوابیم... بیدار شیم میفهمیم همه اش الکی
بوده... فیلم ترسناک بوده... مامان داریوش و پرستو الان تو خونه شون... یه بار... برای یه بارم شده منو باور کن
مامان...

کشیدتم تو بغلش...

بوی تنش رو بلعیدم... باهاش اختلاف نظرای زیادی داشتم ولی بازم مادرم بود... بوی تنش آرومم میکرد...

-تو با پرستو خوب بودی... تو تقصیر نداری... من میدونم...

از بغلش اومدم بیرون...

تو اون شرایط فقط همین یه جمله میتونست آرومم کنه... یه کم حرارت درونم رو بخوابونه...

-عمه کجاست؟

مامان حق هق کرد...

-بیمارستان...

لب گزیدم ... سرم رو روی پای مامان گذاشتم... همینطور که جلوش زانو زده بودم روی پاهاش سر گذاشتم و خیره
شدم به بابا!

تابان کنار بابا رفت... چیزی زیر گوشش گفت...

بابا شونه بالا داد...یه چیزی زمزمه کرد...

تابان به طرف من قدم برداشت...

-بابات گوشیش رو تو خونه جا گذاشته... تو شماره ی عقاب رو داری؟

قلبم ریخت...

بیچاره عقاب....

-شماره ی اون رو میخوان چیکار؟

تابان پوفی کرد... از بیمارستان زنگ زد... حال عمه تون اصلا خوب نیست... عقاب باید...

کاش تابان خفه میشد... این مرد شعور نداشت! نمیفهمید همه ی خبرای بد رو یهو نباید بدن... نمیفهمید زمینه سازی رو برای این وقتا گذاشتن...

-به هر حال... اون باشه بهتره... بالاخره شاید دوست داشته باشه یه بار دیگه خواهرش رو....

دستم رو به نشونه ی ساکت بالا آوردم...

مامان دیگه نای زاری نداشت... فقط داشت آروم آروم اشک میریخت...

بلند شدم...

گوشیم رو برداشتم... شماره ی عقاب هنوز تو لیست مخاطبین اخیر بود....

همون شماره ی عجب و وجقش رو... همونی که امروز بهم زنگ زده بود و دخترم رو خواستگاری کرده بود...

شماره رو برای تابان خوندم...

و از ذهنم گذشت، چقدر حوادث امروز... یا بهتر بگم دیروز از الان من فاصله داشتن...

تابان تشکری کرد...

خواست بره که صداش زدم-آقای تابان...

برگشت طرفم...

با بغض گفتم-لطفا به عقاب با یکم آرامش خبر بدید... تو اون غربت... شاید...

و نخواستم به این فکر کنم... اون اونجا کسی رو داره تا دلداریش بده!

تابان هوفی کرد...

سر تکون داد و گفت-موندن شما اینجا لازم نیست... براتون ماشین میگیرم با مادرتون برید خونه....

مامان حق حق کرد... سرش رو از دیوار جدا گرد و گفت-بیرینمون بیمارستان... خونه که ...

و به گریه افتاد...

قلبم بد میزد... تند و نامرتب...

بلند شدم... سرم گیج رفت... اما زیر بازوی مامان رو گرفتم...

تابان مارو رسوند بیمارستان و خودش برگشت کلانتری پیش بابا... حتما از همونجا هم یه زنگ میزد به عقاب از همه جا بی خبر بیچاره!

حرفای دکتر مثل پتک تو سرمون فرود اومد...

-سکته ی شدید مغزی! فعلا که تو کما هستند... حالا ببینیم چی پیش میاد...

بغضم ترکید...

دکتر سری تکون داد...

با تلخی گفت - شما دخترشون هستید؟

اشک تند تر روی صورتم غلت خورد...

-برادرزاده...

لبخند تلخی زد... و دور شد...

فرصت نشد بهش بگم مرگ دخترش، یا بهتر بگم کشته شدن دخترش باعث این سکته ی شدید مغزی شده...

حتما تابان ابله خبر رو اینقدر تند و بد بهش داده که....

چقدر از اون مردک شکم گنده بدم میومد...

اشک با قدرت لیز میخورد روی صورتم... زیر پلکام از گریه ی زیاد میسوخت...

کاش من تو بی خبری مونده بودم...

چیکار داشتم زنگ بزnm تا ببینم مامان اینا کجان.. وای خدا... این چه بلایی بود...

از فکر اتفاقات آینده بیشتر لرزیدم... از فکر اتفاقی که ممکن بود برای داریوش بیفته... از فکر برگشتن عقاب....

دندونام تند تند روی هم میخوردن...

سکته ی شدید مغزی...

اغما...

پرستو...

قتل....

داریوش...

الف، عین، دال، الف، میم!

عقاب...

انتقام...

مشتام رو به زانوم کوبیدم... قول داده بود انتقام بگیره... اگه به خاطر آزار و اذیتام بخواد از داریوش انتقام بگیره چی...

لب گزیدم... اون دلیل محکم تری برای انتقام گرفتن داشت... مادرش و خواهرش!

چشمام رو به زانو هام فشار دادم... اصلا چرا داریوش باید به پرستو بدبین میشد... اونم بعد از اینهمه مدت...
-خانوم... خانوم...

سرم رو بلند کردم... پرستار با نگرانی گفت-رو زمین نشینید سرده...

رو زمین؟

نگاهم رو دختم به زیر پام... رو کف پوش سرد بیمارستان نشسته بودم...

زیر بازوم رو گرفت و بلند کرد-اون خانومی که باهاتون بودن ضعف کردن، بردنشون اورژانس... پیششون باشید...
فکر کردم... کدوم خانوم با من بود...

با رد شدن اسم مامان از جلو چشمام... تند گفت-وای...

و بدتر زدم زیر گریه-مامانم رو کجا بردن؟

-اورژانش... طبقه ی همکف...

به طرف آسانسور دویدم... مامانم... مامانم داشت سخته میکرد!

تابان میومد بهمون سر میزد... ولی اصلا دلم نمیخواست حرف بزنه! فکر میکنم خودش هم فهمیده بود چه قدر کلماتی که از دهنش بیرون میان نحسن باری همین خفه خون گرفته بود...

بابا هم میومد... ساکت تر از همیشه، دماغ تر از قبل...

روز بعد از اون شب نحس طولانی تر از هر روزی گذشت... مامان گریه میکرد... من از درون اشک میریختم و باید سعی میکردم آرام باشم...

وضعیت عمه خوب نبود...

من تنها بودم...

هنوز هیشکی از این وضعیت خبری نداشت... گوشتیم رو خاموش کرده بودم تا کسی مزاحمم نشه... حتی دلم نمیخواست امیرحسین رو توی اون روزا ببینم... ببینم و چی بگم؟ بگم برادر من، کسی که ادعای عاشقی میکرد زده زنش رو کشته؟ اونم به خاطر بدبینی؟

تو تنهایی خودم غرق بودم و سعی داشتم مامان رو آروم نگه دارم که گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم... برگشتم... رویا با چشمای خیس پشت سرم وایساده بود... اون طرف ترشم امیرحسین با حلقه ی تو نگاهش... رویا کشیدتم تو بغلش... چقدر میتونستم کنارش آروم باشم...

پا به پام گریه میکرد...

نرسیدم چطوری اومدی... مشخص بود با امیر اومده... اینکه امیر چطور باخبر شده هم پرسیدن نمیخواست... حتما از بابا پرسیده بود... یا چه میدونم به هر طریقی...

فقط سکوت بود و اشک...

رویا منو با امیرحسین فرستاد توی محوطه و خودش پیش مامانم موند...

امیرحسین هیچی نمیگفت... فقط بغض داشت... و من چقدر ممنون بودم که نگاهش رو با شک به صورتم ندوخته بود و نمیخواست داداشم رو متهم کنه!

داداشی که تو اولین اعترافاتش منو متهم کرده بود...

بغض بیشتر تو گلوم لونه کرد...

امیرحسین لب باز کرد...

-تسلیت نمیگم! چون میدونم این جمله چقدر سخته! فقط میگم خدا صبریتون بده... به همه...

اشک لیز خورد روی صورتم...

لبخند زد... چقدر خوب که میتونست تو اونجور شرایطی لبخند بزنه - هر اتفاقی بیفته... هرطوری که بشه...

مکثی کرد - هر تصمیمی گرفته بشه... من پشتت... پیشتم... باشه دیدار؟ بهم اعتماد میکنی؟

سرم رو زیر انداختم...

با ترس از آینده گفتم - چطور سرم رو جلوی عقاب بلند کنم؟ جلوی هدی... جلوی فامیلای پرستو... جلوی خانواده ی تو؟ داداش من... زنش رو...

آروم گفت-هیس... تو نباید تقاص کار اون رو پس بدی...

-وقتی شوهر پرستو این بوده... مردم میگن خدا میدونه چه خواهر شوهر و مادر شوهری داشته!

و اشک از گوشه ی چشمم چکید...

امیر از توی جیبش دستمالی بیرون آورد... به طرفم گرفت-آدم نباید پیش وجدان خودش شرمنده باشه!

لبم رو تر کردم، از ذهنم گذشت، گذشته ی امیرحسین اونو به زانو در آورده بود... میتونست سر جریان سبب گل بگه من پیش وجدانم شرمنده نیستم... اما...

آهی کشیدم...

ما آدمای توی سختی های دیگران دلداری هایی میدادیم که وقتی خودمون باهاشون رو به رو میشدیم میفهمیدیم چقدر غیر قابل اجران! چقدر حرفامون بدرد نخورن!!!

و پوزخندی رو لبم نشست...

هر اتفاقی که برای داریوش بیفته من مقصرم... من همیشه عقاب و خانواده اش رو تحقیر میکردم... اگر داریوش رو عفو نکنه...

چشمام رو روی هم فشار دادم و سرم رو توی دستام گرفتم...

امیر زیر بازوم رو گرفت و من و به طرف نیمکت توی محوطه ی بیمارستان برد...

با لرزش صدا گفت-نذار داداشت محکوم شه... تمام تلاشت رو بکن... هرچی که باشه...

پلکاش رو روی هم فشار داد-باشه دیدار؟

پلکام رو روی هم فشار دادم... معنی حرف امیرحسین رو خیلی دیر فهمیدم... یا بهتر بگم اصلا نفهمیدم! فقط گفتم-نمیذارم... نمیذارم!

امیر محکم گفت-خوبه...

و بلند شد...-میرم برات یه چیزی بیارم بخوری... همینجا بمون!

رفت... رفت و من نفهمیدم امیرحسین خیلی قبل تر از اینکه من بخوام متوجه شم، تا کجای قضیه جلو رفته بود! -بازداشته....

بابا پوفی کرد... پسره ی ...

حرفش رو خورد دست کشید توی موهاش...

-این دختره ی ... پریا رو امروز احضار کردن...

ابروهام بالا رفتن... اول از صفتی که بابا برای پریا به کار برده بود و بعد... تعجبم به خاطر ربطش به این جریان...

-داریوش گفته پریا از رفت و آمدای پرستو حرف میزده... چه میدونم یه چیزایی... وای خدا!

سرش رو به دیوار تکیه داد...

صدای حق حق مردونه اش فضای راهروی بیمارستان رو پر کرد...

اشک دونه دونه از چشمام پایین ریخت...

-عقاب... بیچاره عقاب...

به بابا که بی رودرواسی زاری میکرد خیره شدم...

-داره میاد... پسرک بیچاره... نمیدونه چی در انتظارشه... فکر میکنه مادرش مریضه...

و بدتر ناله کرد...

شکست... شکستن یه مرد رو جلوی چشمام دیدم... بی پناهِش رو...

-خدا من چیکار کنم... دلم برای کی بسوزه؟ برای کدوماشون ناله کنم... خدایا... این چه قسمتی بود به من دادی...

و بدتر گریه کرد...

بلند شدم...

دستامو به بازوهاش رسوندم... خودم رو تو بغلش جا کردم... تنها کسی بود که حضورش دلگرمم میکرد...

میدونستم نمیداره داریوش طوری شه...

-بابایی گریه نکن...

روی سرم رو بوسید...

-جونم بابا... تو بگو مگه میتونم... ای خدا...

و مشتش رو به دیوار کوبید...

-شاهین... پرستو... داریوش... حدیث... مادر... عقاب... تو حداقل محکم باش... من تک و تنها از پس اینهمه

بدبختی بر نیام... من برای کدوماشون باید دل بسوزونم؟

و من بدتر به گریه افتادم... چه قدر بی پناه شده بودیم...

حرف نمیزدم سنگین تر بودم...

ولی باید یه چیزی میگفتم... زمزمه کردم-بابا...

سکوت کرد...

-من همش فکر میکنم اینا کابوسه...

از خودش جدام کرد...

اشک روی صورتش راه میرفت.... -کاش بود...

بلندتر گفت-کاش کابوس بود دیدار...

و ازم فاصله گرفت.... - دو ساعت دیگه میرسه.... دو ساعت دیگه... من چی بهش بگم؟ بگم خانواده ت نابود شد...
بگم بی خواهر شدی؟ بگم مادرت دیگه خوب نمیشه؟ من چی برم به این بچه بگم؟ تو بگو دیدار...

عجز صداش نابودم میکرد... من چی بودم.. کی بودم که بابا ازم کمک میخواست...

تازه داشتم میفهمیدم شرایط چقدر وحشتناکه! وقتی بابای من... حسین سماوات... با اون کبکبه و دبدبه از من
کمک میخواست... میفهمیدم تو چه برزخی گیر افتادیم...

اشک ریختم...

بابا دستی تو موهای کشید و به طرف تابان که ته سالن وایاسده بود رفت....

میرفت که با عقاب برگرده...

و من...

میرفتم که خودم رو برای سخت ترین دیدارِ عمرم آماده کنم!

کف بیمارستان نشستم... سرم رو چسبوندم به پاهام... واقعا تو این چند روز من داشتم برای کی گریه میکردم؟

برای عمه ای که بعد از مرگ شوهرش دلش خوش بود به بچه هاش و حالا پر پر شده بودن؟

برای پرستویی که مثل پرستوها کوچ کرده بود؟ پرستویی که به معنای واقعی یه فرشته ی تمام عیار بود؟
پرستویی که هیشکی ازش دلخوری نداشت جز...

یه آه کشیدم... یاد حرفایی که پریا پشت سر پرستو زده بود افتادم... داریوش مرد بود... غیرت داشت... حق
داشت دلخور شه ولی حق نداشت فرصت زندگی رو از کسی بگیره... اونم به خاطر یه مشت خزعبلات!
تلخ آه کشیدم...

پریا... برای پریا هم باید گریه میکردم... آدم چقدر میتونه پست بشه که زندگی دوتا مرغ عشق رو بهم بزنه... یه مرد رو نسبت به همسرش بدبین کنه!

برای خودش و همه دردسر درست کنه...

واقعا این عشق بود؟

واقعا پریا عاشق بود؟ اگه عاشق بود از خوشبخت بودن داریوش خوشحال میشد نه اینکه اون رو بفرسته سمت یه سیاه چال به اسم اعدام ... یه سیاه چال که فکرشم آدم رو زیر و رو میکرد...

اشک با قدرت بیشتری از مجرای گوشه ی چشمم بیرون جهید...

پرستو... چه گناهی کرده بود که یکی قبلا عاشق شوهرش بوده...

پرستو... ماه مهریون... دختر قشنگی که من با افتخار به همه میگفتم زن داداشمه... عشق داداشمه... داریوش براش لونه ساخته تا دوتایی جیک جیک کنن...

بخندن... گل بکارن... دسر درست کنن و بخورن... پرستو شیرینی بیزه و عصرا با جایی آلبالو از داریوش پذیرایی کنه...

وای نه...

پرستو حیف بود برای مردن... برای تو قبر خوابیدن... برای پوشیدن... حیف بود اون پوست قشنگ و لطیف به زبری خاک بسابه .. تا امثال پریا...

هق هقم شدت گرفت...

به عقاب چی میگفتم... عقاب چیکار میکرد...

من پدر داشتم... مادر داشتم... داریوش هنوز نفس میکشید این بود حال و روزم... عقاب که هیچکس رو نداشت باید چیکار میکرد؟

عقابی که اینقدر به مادرش و پرستو وابسته بود... اینقدر پرستو رو دوست داشت...

اگه یه ذره سرش داد میکشید میبوسیدش و عذر خواهی میکرد...

عقاب چه واکنشی میخواست نشون بده... وقتی...

دستامو به گلوم رسوندم... دور گلوم حلقه کردم و بلند بلند زار زدم...

کاش این بغض لعنتی رو میتونستم از توی گلوم بکشم بیرون...

کاش این روزای تلخ تموم میشدن...

کاش این روزا اصلا شروع نشده بودن...

کاش داریوش با پرستو ازدواج نکرده بود...

کاش شاهین نمرده بود...

کاش پریا عاشق داریوش نبود...

کاش عقاب نرفته بود که وقتی برگرده اینارو ببینه...

کاش به جای پرستو من مرده بودم... من زندگی نداشتم پرستو که داشت...

من امید نداشتم پرستو که داشت...

من به درد هیچی نمیخوردم پرستو که میخورد...

دستم رو رسوندم به دیوار...

بابا میخواست محکم باشم... تابان گفته بود باید دلداری بدم...

من داشتم میمردم...

من چقدر بی کس بودم...

من چقدر بی پناه بودم...

من چه خونواده‌ی متلاشی‌ای داشتم...

سرم رو گرفتم سمت سقف...

زار زدم-خدا غلط کردم... دیگه ناشکری نمیکنم... برگردیم به قبل... خدا بقیه‌ی عمرم رو بگیر ولی برگردیم به

دوسال پیش... به دوسال پیش... قول میدم از توجه مامان بابا به پرنده‌های نایاب آمازون دلگیر نشم...

قول میدم عقاب رو تحقیر نکنم...

قول میدم پرستو رو به چشم هوو نبینم!

قول میدم رابطه‌ام رو با پوریا و پریا کم کنم....

قول میدم از اینکه عمه طبقه ی بالای خونمون زندگی میکنه شکایت نکنم... ناشکری نکنم...

قول میدم با شاهین مهربون باشم...

خدایا قول میدم... فقط یه فرصت... برگردیم به روز خواستگاری داریوش از پرستو!

قول میدم ناراحت و دماغ نباشم... قول میدم خوشبین باشم به این مراسم... خدایا قول میدم...

خدا... خدا... حرفامو میفهمی... یه اشاره... یه کوچولو... برای تو کاری نداره... ولی زندگی خیلیا درست میشه...

خدا... خدا... لطفا! خواهش میکنم ازت

پرستار ازم میخواست آروم باشم... بهم یادآوری میکرد اینجا بیمارستانه... ولی شدنی نبود...

سرم رو بلند کردم...

امیرحسین رو دیدم که زل زده بهم...

اگه زمان به دوسال قبل برمیگشت... شاید اونم الان کنار سیب گلش بود... اونم اینهمه نگران و تکیده نبود...

و با گذشتن فکری از ذهنم مو به تنم سیخ شد...

سیما هم عاشق امیرحسین بود... اگر اون میخواست امیر رو نسبت به من بدبین کنه چی؟

اشک قوت گرفت...

پرستار بلند کرد و کمک کرد روی صندلی بشینم...

رو به امیر خواست تا برام آب بیاره...

امیرحسین دوید... و من فکر کردم... روزایی که پرستو داغدار شاهین بود داریوش همینطوری بدو بدو میکرد...

و از یادآوری گذشته قلبم شدیدتر سوخت... و اشتیاقم برای برگشتن به دو سال قبل بیشتر شد...

بابا راست میگفت... ما باید برای کی زاری میکردیم؟

امیرحسین لیوان آب رو بهم داد... آروم آروم خوردمش...

-من چی بگم تو آروم شی وقتی هیچی جز زمان درمانگر نیست...

حق کردم، امیر ادامه داد... -فقط میتونم بگم درکت میکنم...

اشک از چشماش چکید...

-من طاقت ندارم تو زجر بکشی دیدار.. خواهش میکنم یه ذره خودتو کنترل کن...

نگاهش رو دوخت به دیوار رو به روش-هرچند میدونم خواسته ی زیادیه...

لبام رو روی هم فشار دادم...

-عقاب داره میاد...

امیر هوفی کرد-بابات بهم گفت!

اشکام قدرت گرفتن...-بیچاره عقاب...

-واقعا سخت و وحشتناکه!

دیگه صدام در نمیومد...-به نظرت ما چه گناهی کرده بودیم که خدا داره مجازاتمون میکنه؟

امیر نفس خسته ای کشید...- برای خیلی از تصمیمای خدا توضیحی نیست که ما درکش کنیم...

چشمام رو روی هم فشار دادم... امیر حسین آروم گفت-مامانم میخواست بهت زنگ بزنه، حتی الان میخواست

بیاد پ پشت... من نداشتم... گفتم شاید معذب باشی! وگرنه به فکرته!

و تلخ خندید...

آهی کشیدم-خوب کردی نداشتی بیان.. من روم همیشه سر بلند کنم...

امیر آروم گفت-تقصیر تو نیست...

و با همون لحن آرومش ادامه داد-رویا هم میخواست بیاد ولی میدونی که خوابگاه اجازه نمیده شبا بیرون بمون!

لبم رو تر کردم... همه ی اینارو میدونستم...

مشخص بود امیرحسین میخواد ذهنم رو منحرف کنه....

ولی مگه میشد از همچین چیز وحشتناکی چشم پوشید؟

-دکتر میگفت عمه حتی اگه خوب بشه قدرت تکلمش رو از دست میده!

امیرحسین جواب داد-دکتر حرف مفت زیاد میزنن... تو اهمیت نده!

آهی کشیدم... کاش میشد این جمله رو قبول کرد... ولی واقعا شدنی نبود...

چشمام رو بستم...

سرم درد میکرد... ته گلوم میسوخت... معده ام آتیش گرفته بود...

-من حالم بده امیرحسین...

زود جا به جا شد...

خیره شد تو صورتم... سریع بلند شد و من چشمام رو بستم...

چند دقیقه بعد با پرستار برگشت...

دیگه پاهام جون حرکت نداشتن... دوتایی تا اتاق بردنم... پرستار سرم به دستم زد...

امیر خیره شد به صورتم...

یه دونه شکلات از جیبش در آورد و گذاشت تو دهنم....

و یه لبخند کم جون زد... چشمام رو بستم و شیرینی شکلات رو وارد رگای پر شده از تلخی روزگارم کردم...

روم رو برگردوندم و فکر کردم... عقاب ... من قدرت رو به رو شدن باهاش رو نداشتم!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود. اصلا نفهمیدم چطور گذشته بود... امیرحسین کنارم بود... من تظاهر میکردم خوابم... سرم قطره قطره وارد رگام میشد و لحظه به لحظه ی زندگیم از جلو چشمم رد میشد... چقدر خاطره بود... چقدر باهم بودن... چقدر همراهی... درست به اندازه ی یه عمر...

من عقاب پرستو... داریوش شاهین!...

اشک تند تند از لای پلکام بیرون میپريد... مطمئن بودم امیرحسین میدونه بیدارم و اینطور ساکته...

صدای تک زنگ گوشیش بهم فهموند هنوز تو اتاقه...

صدای خش خش شلوارش رو شنیدم... داشت به تخت نزدیک میشد... و زمزمه ی آرومش-دیدار جان؟

لای پلکام ر باز کردم... نور مستقیم به چشمام میخورد... سر دردم بدتر شد... چشمام رو بستم و با دستم جلوی مانع ورود نور شدم...

-میخوای بریم تو خیابون یه دوری بزنیم؟ از این محیط دور شی یکم بهتره....

زبونم رو به لبم کشیدم... آروم آروم دستم رو از جلوی چشمام عقب بردم... امیرحسین چطور میتونست اینقدر خونسرد باشه؟

نمیدونم چی تو نگام دید که سریع گفت-به خاطر خودت میگم...

و من از دهنم گذشت... بابا ازم خواسته بود محکم باشم....

نباید اینطوری روی تخت ولو میشدم و زاری میکردم...

بابا داشت میومد...

نفسم گرفت...

عقابم همراهش بود...

من نباید بابام رو تنها میذاشتم...

بلند شدم...

امیرحسین با خیال اینکه میخوام همراهیش کنم لبخند کم جونی زد...-میرم به پرستار خبر بدم...

به ثانیه نکشید که با پرستار برگشت...

سرم رو آرام از دستم بیرون کشید...

امیر بازوم رو گرفت و کمک کرد وایسم... سرم رو به شونه اش تکیه دادم و آرام گفتم-بابام میاد... نباید تو این شرایط تنها باشه...

با اینکه میدونستم رو به رو شدن با عقاب ترسناک ترین لحظه ی زندگیمه... اما میخواستم کنار بابام بمونم...

امیر فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد... سرش رو گذاشت روی روسریم و گفت-دیدار جان... آقای تابان ازم خواسته تورو ببرم.. بابات صلاح دونستن که....

حرفش رو قطع کردم....

محکم گفتم-میخوام پیش بابا باشم... اون تنهایی از پشش برنمیاد!

و اشک قدرتمندانه از مجرای اشکم بیرون زد...

امیر کلافه نفس تازه کرد... زیر لب باشه ای گفت...و تند ادامه داد-پس اول دست و صورتت رو بشور... گریه هم نکن...

و آرام دنباله ی حرفش رو گرفت-عقاب این قیافه ی تورو ببینه یه وقت هول میکنه... باشه دیدار؟

سرم رو نرم تکون دادم... سخت بود گریه نکردن ، سخت بود تلاش کردن... اما... باید خودم رو کنترل میکردم.... صورتم رو شستن...

با دستمال چشمام رو فشردم و ناشیانه سعی کردم همه ی اشک رو از چشمام بکشم بیرون...

اما واقعا شدنی نبود...

رو به امیر گفتم....-شاید بریم تو محوطه بهتر باشه...

و دستش رو به طرف در خروجی کشیدم.... هوای آزاد شاید میتونست کمکم کنه...

کنار هم قدم برداشتیم... تو محوطه ی بیمارستان...زیر درختا... توی اون هوای سرد....

قلبم تند تند میزد... اینطور استرسی رو تا اون لحظه تجربه نکرده بودم...

پلکام رو بیش از حد باز نگه داشته بودم تا گریه نکنم و مرتب دعا میکردم لحظه ها کش بیارن و عقاب و بابا دیرتر برسند...

امیرحسین دستم رو کشید...

کنارش روی نیمکت نشستم ... لبخند زد و گفت - تو لحظه هایی که استرس دارم هرچی دعاو سوره بلام میخونم... تو هم همین کار رو بکن... خیلی کمک میکنه!

و همزمان که یه لایه ی اشک تو چشمات برق میزد ادامه داد- ولی بدبختانه خیلی دیر فهمیدم اینطوری میشه آروم شد... وقتی تو بدترین لحظه های استرسی زندگیم بودم این روش رو نمیدونستم!

و من فهمیدم لحظه پر استرس زندگیش چه موقع بودن...

آروم گفتم-وقتی لحظه ی پر استرس بگذرن که استرسی نداری ... چطوری فهمیدی اینطوری آروم میشی؟

انگار خودم دنبال راهی بودم تا ذهنم رو حتی شده برای چند ثانیه از جو موجود دور کنم...

امیر لبخند تلخی زد...

وقتی حالم بد بود... بیمارستان بودم... استرس لحظه ی قبل با همون شدت... حتی بعضی وقتا شدید تر به سراغم میومد، اونموق بود که فهمیدم با دعا و قرآن... دیدار من اصلا آدم مذهبی ای نیستم، ولی باور کن آرامش بخشی بعضی از جمله هایی که شاید تو متوجه معنیشونم نشی، از صد تا قرص رنگارنگ اعصاب قوی تره...

نمیدونم چرا به لحظه دلم آروم گرفت...

امیر از توی جیبش یه برگه ی پرس شده رو بیرون آورد...

-این سوره ی حدیده...

یه لبخند آروم زد...-بخونش... میگن برای آزادی کسی که تو زندانه خیلی خوبه...

اشک از گوشه پلکش چکید...-حیف که من نتونستم...

لازم نبود ادامه ی حرفش رو بگه... لبام رو روی هم فشار دادم و برگه رو گرفتم... زل زدم به سطر اولش...

هنوز بسم الله رو به زبون نیاورده بودم که صدای قدمهای تند رو شنیدم و بلافاصله اش صدای بابا- عقاب دایی... صبر کن...

و من کسی رو دیدم که خیلی وقت بود دلتنگ دیدارش بودم... کسی که خواستگار دخترم بود... اون با تمام قدرت به طرف در ورودی بیمارستان میدوید...

ناخودآگاه دست امیرحسین رو چنگ زدم... و نالیدم-وای... اومد!

سرم تیر کشید... شقیقه هام برای ثانیه ای سوختن...

بلند شدم...

سرم گیج رفت... قدمام به هم پیچیدن... ولی جلو رفتم... امیرحسین دنبال اومد...

میدونستم رو به رو شدن باهاش سخته... ولی...

یه آه کشیدم...

بابا چطوری بهش گفته بود... اصلا چی گفته بود...

پلکام رو به هم فشردم و تند تر راه افتادم... خواهش امیرحسین برای رفتن بی نتیجه بود...

من باید کنار بابا وایمیستادم... باید!

رسیدیم به نگهبانی...

بابا وایساده بود... عقاب هنوز پشتش به جمع بود... با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و دست میکشید تو

موهاش...

بابا داشت صحبت میکرد اجازه بدن بریم تو...

زل زدم بهش... سویی شرت سبزپسته ای و شلوار گرمکن سبز تیره اش بدجور با لباسای مشکی هم در تناقض

بودن...

نگهبان پی در پی میگفت دیر وقته... نمیشه...

لب گزیدم...

عقاب با سرعت بیشتری پاشو به زمین میکوبید...

یهو انگار برق بهش وصل کردن...

مشت محکمی به دیوار زد و به طرف نگهبان یورش برد...

زیر لب وایی گفتم...

-مردک...

دندوناش روی هم ساییده میشدن...

-بذاریم بریم تو...

امیرحسین و بابا از نگهبان جداش کردن...

اینبار امیر رفت جلو....

نگاه عقاب افتاد به من...

یه نگاه خالی و یخی...

اشک از چشمام لیز خورد...

سرم رو پایین انداختم....

فهمیدم امیر مرده رو راضی کرده...

عقاب برگشت...

در باز شد و با تمام قدرت پله هارو بالا دوید...

من موندم...

بابا موند...

تابان موند... امیر موند....

بابا دستش رو به زانوش تکیه زد...

تابان به دیوار...

امیر به زمین...

من وایسادم...

با همه ی استرس و شوکی که مغز استخونم رو میلرزوند وایسادم...

زل زدم به مسیر رفتن عقاب...

قدم برداشتم به طرف بابا...

شونه هاش میلرزیدن...

دستم رو رسوندم به شونه هاش...

سرش رو برگردوند...

فقط آه کشید...

زیر بازوش رو گرفتم....

از ذهنم گذشت-هنوز بخش سختش مونده....

و زمزمه کردم-آروم بابا... آروم... یه نفس عمیق... وایسا بابا... زوده خم بشی... داریوش بهت احتیاج داره... زوده جا بزنی بابا... عقاب تازه اومده... تازه داره شروع میشه...

لب گزیدم- بابا صبر کن... بلند شو... وایسا... تو مگه مرد قهرمان ما نیستی؟

و تند تند پلک زدم... هجوم اشک پشت پلکام غوغا میکرد...

چونه اش لرزید...

تکیه اش رو از زانوش گرفت...

وایساد... وایسادم...

دستش رو تو دستام فشار دادم... پوست خشن دست دیگه اش با گونه ام تماس پیدا کرد... زبریش پوستم رو آزرده... ولی دلم رو تسلی داد...

یه نفس عمیق کشیدم...

-برای داریوش هیچ اتفاقی نمیفته بابا... مطمئن باش...

لباش رو بهم فشرد و با صدای دورگه گفت-مطمئنم!

سرش رو تکیه داده بود به شیشه ی کنار تخت و زل زده بود به صورت مامانش...

بغض گلوم رو فشرد...

دست میکشید روی شیشه...

نگاهش رو از شیشه نگرفت...

فقط گفت-پرستو کجاست؟

بغضم بزرگتر شد... بابا مکث کرد... دستش رو فشردم تا یه حرفی بزنه...

لرزیدن صدایش رو حس میکردم... اما بلاخره از من خوددار تر بود...

-خونه شون...

و من مردم وقتی این کلمه ی پر حسر رو از زبون بابا شنیدم...

خونه ای که شده بود قتلگاه پرستو... شده بود نقطه ی پایان یه شروع عاشقانه ... شده بود اشک و آه و حسرت
برای همه... و قاب هنوز هیچکدوم از اینارو نمیدونست...

-پرستو رفته خونه... اونوقت دیدار مونده؟

نگاهش رو از شیشه گرفت... لحنش پر از تمسخر بود... پر از طعنه... پر از شک... پر از اعتماد نداشتن...

تکرار کرد-پرستو طاقت آورده مامانمون رو تنها بذاره و اونوقت دیدار مونده؟ آره دایی؟

پوزخندش هیچ وقت یادم نمیره...

پوزخندی که میگفت حدسایی زده... شک کرده... نگرانه... یه چیزایی رو فهمیده....

-مامانم بی دلیل به این روز افتاده؟ همینجور الکی؟

یه قدم به طرفمون برداشت...

اینبار نگاهش و لحن بوی التماس داشت...

-پرستو کو دایی؟ پرستوی من کجاست؟

بابا کم آورد...

اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت...

اشک از دوتا چشم مشکی عقاب فوران کرد...

با دست صورتش رو پوشوند... بی صدا هق هق کرد... لرزیدن شونه هاش رو دیدن...

به هم پیچیدن قدماش رو...

خودش رو رسوند به دیوار... بی صدا زاری کردنش رو دیدم...

تنهاییشو... بی پناهیشو... نبض گردنش رو... چنگ کشیدن به موهایش رو... همه رو دیدم هیچ کار نتونستم بکنم...

هیچی از دستم برنیومد...

فقط پا به پاش هق هق کردم و اشک ریختم...

کنارش نشستم... تکیه دادم به دیوار و از ذهنم گذشت... پرستو تاوان ناسپاسیای من رو پس داده بود؟؟؟؟؟؟

چشمای مشکیش شده بودن دوتا کاسه ی خون...

دیگه گریه نمیکرد... دیگه موهایش رو نمیکشید... بی صدا هق هق نمیکرد...

مات شده بود...

منگ...

دمدمای صبح بود...

صدای اذان میومد...

بلند شد...

قدماش توی هم تاب میخوردن...

تابان خیلی چیزا بهش گفته بود...

ولی هنوز تو یه آرامش عجیب بود...

میدونستم تو دلش غوغاست... میدونستم کلافه ست... ولی هیچی نمیگفت... هیچ کاری نمیکرد... نه حرفی... نه

گلایه ای... نه دادی... نه بیدادی....

فقط سکوت بود و اشک...

بدون اینکه به هیچکس نگاهی بندازه به طرف در خروجی رفت...

بابا رفتنش رو نگاه کرد...

چشمام دیگه نمیدیدن... سرم مثل یه کوه بزرگ شده بود...

امیرحسین هنوز اونجا بود...

تابان داشت با بابا حرف میزد...

بلند شدم...

امیر به طرفم دوید...

با بدبختی گفتم -سرم... درد میکنه...

صدای پیچ پچی شنیدم...

یه چیزی به بابا گفت...

بعد زیر بازوم رو گرفت و به سمت محوطه رفتیم....

همین که از محوطه ی بیمارستان گذشتیم امیرحسین گفت -از بی خوابیه... بیا تو ماشین بخواب...

و کم جون لبخند زد...

-تو استراحت کن... منم میرم نماز... باشه دیدار؟

با بغض گفتم-دنبال عقاب میگردی؟ یه وقت بلایی سره خودش میاره...

پلک زد...

-تو خیالت جمع باشه... من مراقبشم...

و از ماشین پیاده شد...

پلکام سنگین بودن... دلم شور میزد...

ماشین سرد بود...

امیرحسین در رو باز کرد... سوار شد و گفت-اصلا حواسم نبود بخاری رو روشن کنم...

سوییچ رو داد دستم و رفت... رفت تا مراقب عقاب باشه... عقابی که مثل همیشه آروم بود... حتی از همیشه آروم

تر... تو این شرایط... فقط اشک ریخته بود...

فقط اشک و اشک و اشک...

و یه جفت چشم قرمز با تیله های مشکی....

چقدر این چشما آشنا بودن... یادآور یه خاطره ی تلخ دیگه... یا نه... دوتا خاطره ی تلخ دیگه... پدرش... برادرش...

و حالا خواهرش و مادرش....

و مطمئنا تو اون لحظه... حال اون از همه ی ما بدتر بود... ولی از همه محکمتر!

تقریبا بی هوش شدم... زیر بار خستگی، گریه، بغض، غم...

هیچی نفهمیدم چیز خوابای آشفته و بهم ریخته... جز ترس و دلهره و هی از خواب پریدن و دوباره تلاش برای

خوابیدن و به هیچی فکر نکردن...

سرم اندازه ی یه کوه بزرگ بود... با وجود بزرگ بودنش باز هم نمیتونست این اتفاقا رو تو خودش جا بده. تحلیل

کنه. هضم کنه. نمیتونست با اینا کنار بیاد... سرم بزرگ بود... جثه ام کوچیک... فشار همه ی اینا رو قلب و مغزم

داشت من رو به جنون میرسوند...

کاش میتونستم راحت بخوابم.

کاش میشد یه نفس عمیق بکشم و بگم بی خیال... به درک به جهنم... اتفاقی که نیفتاده. مشکل بزرگی که نیست... از این حرفا!

کاش یه اتفاق جزئی بود و من میخواستم بزرگش کنم. نه اینکه یه اتفاق بزرگ باشه و من تلاش کنم کوچیک جلوه اش بدم.

بین خواب و بیداری بودم..

نه بیدار بودم.. نه خواب... نه میتونستم درست فکر کنم... نه میتونستم بیخیال باشم و بخوابم... دلشوره امونم رو بریده بود ولی چشمام دیگه هیچ کششی نداشت... برای باز موندن.. انتظار کشیدن... زل زدن... دیدن تلخیا و بعدم زار زدن.....

در ماشین باز شد... فهمیدم ولی نتونستم عکس العمل نشون بدم...

استارتی به ماشین زده شد و راه افتاد...

صدای ضعیف یه آهنگ بی کلام ماشین رو پر کرد...

کاش برمیگشتیم به قبل... من باز از امیر میخواستم آهنگ شاد بذاره و کارپارتی راه بندازیم...

-بیداری دیدار جان...

همه ی تلاشم رو کردم تا یه صدا از حنجره ام خارج شه... حنجره ام از فریادای بی صدام زخمی بود... احتیاج به بخیه داشت... نمیسوخت... آتیش گرفته بود...

-میای خونه ی ما یا ببرمت بیش رویا؟ کجا راحت تری؟ مامانم گفت ببرمت پیشش.

لبم رو تر کردم...

-منو ببرم خونه مون...

-نمیتونم تنهات بذارم.

چرخیدم سمتش. چشمام رو باز کردم... نور خورشید چشمم رو زد... ولی پلکام رو نبستم و گفتم-با رویا بریم خونه مون.

باشه ای گفت...

آهی کشیدم... گلوم خیلی میسوخت... ولی باید میپرسیدم...

-عقاب چی شد؟

امیر با دلمردگی گفت-نشسته رو به روی پنجره ی آی سی یو تکونم نمیخوره!

لرزیدم...

با غصه گفتم-حالا چی میشه؟

پوفی کرد... با غم گفت-شوکه شده. تابان میگفت باید بره آگاهی برای تنظیم دادخواست.

یه نیم نگاه به من انداخت...

سی کرد لبخند بزنه ولی من مطمئن نبودن لبخندش رو درک کردم-اتفاقی نمی افته دیدار... نگران نباش.

چشمام رو بستم... سعی کردم با آروم قورت دادن آب دهنم گلوم رو آروم کنم... با جمله ی امیر دلم رو... با

دلدارای های الکی مغزم رو...

و فکر کم میشه یه بیخیال گفت....

ولی تا اسم داریوش جلوی چشمام جون گرفت لرزیدم... من حال و روزم این بود... اون چه وضعیتی داشت؟

رویا مثل یه خواهر، یه همراه... یه دوست واقعی کنارم بود... پا به پام اشک میریخت. انگار اونم داشت زجر

میکشید... مراقبم بود... سعی میکرد آرومم کنه ولی بعضی وقتا خودش هم کم میاورد و بلند بلند میزد زیر گریه...

بلاخره با کلی جوشونده و قرص من رو خوابوند...

یه خواب عمیق که آرزو میکردم کاش هیچوقت ازش بیدار نمیشدم..

یا حداقل وقتی چشم باز میکردم همه چیز سر جای خودش میبود....

ازش خواستم اون ترم رو برام حذف کنه... بر خلاف میلش قبول کرد تا پیگیر کارام بشه... من باید کنار بابا

میموندم... دانشگاه مهم نبود...

با احساس دستی میون موهام پلکهام رو از هم جدا کردم.. اتاق تاریک بود...

بوی عطر بابا تو بینیم نشست...

با سستی گفتم-بابا...

پیشونیم رو بوسید-بیدارت کردم؟

سعی کردم بلند شم ولی بابا نداشت...

آروم گفت-دیگه بیمارستان نرو... عقاب گفته دلش نمیخواد کسی اطرافش باشه....

لبم رو تر کردم و یه نفس لرزون کشیدم...

بابا نرم ادامه داد- قول دادی قوی باشی دیگه مگه نه؟

سرم رو تکون دادم...

بابا دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت-مامانت حالش خوب نیست... مراقبش هستی دیگه مگه نه؟

زود گفتم-مامان رو آوردین خونه؟

بابا آهی کشید-تو خونه راحت میتونه زاری کنه... تو بیمارستان اذیت میشد...

و من خواستم نادیده بگیرم که حرفای بابا چقدر تلخ و آزار دهنده بودن...

بلند شدم...

سرم گیج میرفت... ولی با تکیه به بابا صاف وایسادم... معده ام میسوخت...

صدای گریه ی کمی از بیرون میومد...

وارد حال شدم...

رویا رو دیدم.... یه سینی چایی دستش بود...چند تا استکان...

نگاهم رو چرخوندم سمت پذیرایی... مامان بود... مامان امیرحسین بود... با دیدن چندنفری فراموش کردم باید

نفس بکشم... قلبم هم فراموش کرد باید بتپه... نفس کم آوردم... زانوهام خواستن بشکنن که بابا زیر بازوم رو

گرفت اونا اینجا چیکار میکردن...

مامان تا من رو دید صدای گریه هاش بلندتر شد-دیدار من رو ببخش... من هیچوقت به تو اعتماد

نداشتم.هیچوقت نفهمیدم تو دشمن داریوش و پرستو نیستی...

بلندتر گریه کرد-یکی دیگه بود... یکی دیگه زندگیش رو تباه کرد... یکی دیگه آشیونه شون رو نابود کرد... یکی

دیگه بود....

اشک از گوشه ی چشمم سر خورد...

نگاهم رو از الهام خانوم گرفتم... نگاهم رو از مادر پریا و پوریا گرفتم... لبم رو تر کردم و زل زدم به خاله مهتابی که

مثل مامان میلرزید و گریه میکرد...

صدام از حنجره ام با زحمت بیرون خزید... زل زدم به الهام خانومی که یه زمانی الهام جون بود و من همیشه به

پریا حسادت میکردم به خاطر داشتن یه مادر جوون مثل اون!

-اس ام اساشو از گوشیم حذف کردم... گفتم یه وقت داریوش ببینه شاید نسبت به زنش بدبین شه... نمیدونستم

که داره ذهن داریوش رو هم مسموم میکنه.

اشک سر خورد از چشمام...

-گفت ناراحت...هرکسی رو که دوست داشته از دست داده... پوریا رو... داریوش رو... گفت پرستو یه دختره...

مکت کردم... جلوی بابا و مامان امیرحسین نمیشد هر حرفی رو زد... هر کلمه ای رو به زبون آورد...

الهام خانوم اشک از چشماش چکید...

-گفت داره به داریوش خیانت میکنه... همینطور که قبل از ازدواجشونم بهم میگفت پرستو دختر جالبی نیست...

من به گذشته اش کار نداشتم... حداقل بعد از عروسیشون چون ما از چشمامو بدی دیدیم و از پرستو ندیدیم...

حق مامانم بلندتر شد...

انگار مقصر رو پیدا کرده بودم. باید همه ی غصه های اون چند روز و روزای بعدش رو سرش خالی میکردم...

ولی... اون یه مادر بود... نباید به خاطر گناه یکی دیگه اون رو محاکمه میکردم...

پس لب گزیدم و گفتم-نمیدونم چرا اینجایی... ولی به خاطر علاقه ی سوخته ی یه دختر و ذهن مسموم یه مرد،

الآن این حال و روز این خونه و خانواده ست...

پرستو تو سردخونه ست... به خاطر حماقت همون دو نفر...

عمه ی من رو تخت بیمارستانه... به خاطر همون دو نفر...

عقاب داره جون میده... به خاطر کویه فکری اون دو نفر...

ما اینجا تو برزخ گیر افتادیم... بازم...

نفس کم آوردم...

ولی بازم ادامه دادم- براتون احترام زیادی قائلم... ولی... ولی...

زبون خشکم رو روی لبای خشک ترم کشیدم...

-ولی بهتره نباشید... ندیدنتون برامون راحت تره...

پلکام رو بستم...

لرزیدن بابا رو حس کردم... اشک مامان رو... حق هقای خاله مهتاب و الهام خانوم که داشت بلند میشد و میگفت-

شرمنده ایم... کاش جای پوریا پریا ... یا نه... خدا هردوشون رو برده بود... جز شرمندگی هیچی برای من نداشتن

این دوتا...

و با خجالت از خونه بیرون رفت...

و من از خودم پرسیدم... واقعا اومدنش چه تاثیری داشت جز تازه کردن داغ دل ما... هرچند داغ ما تا ابد تازه میموند!

تو زندگی بعضی چیزها اینقدر تلخ و آزار دهنده هستن که حتی دوست نداری اجازه بدی بخشی از ذهنت رو بگیری.

درست مثل دوسالی که به معنی واقعی تلخ بودن... و من فقط دعا میکردم روزهام شب بشن و شبام روز... دوسال که فقط به دلشوره گذشت... استرس... اشک... تحقیر... حرف و کنایه...

طایفه ی عقاب ...

وکیل عقاب...

هدی! نیش و کنایه هاش!

رفت و آمدای وحشتناک...

حال و روز خراب داریوش...

عقاب تو سکوت و تلخی...

نبود... نمیدیدیمش... جز توی دادگاه... جز تو جلسات...

وایساده بود...

محکم! استوار... برای قصاص شوهر خواهرش... پسر داییش... برادر من! داریوش!

دادگاه رو هوا بود... تاریخی نا مرتب... نامشخص...

امیرحسین همراه بود... صبور بود... دلداری میداد...

تنها همدم شده بودن سوره های قرآن... اینقدر خونده بودمشون که بیشترشون رو حفظ بودم...

دوسالی که واقعا تلخ بودن... ما هم مرده بودیم... با این تفاوت که دفن نشده بودیم...

تلاش برای حرف زدن با عقاب بی نتیجه بود! عمه از کما بیرون اومده بود ولی هیچگونه عکس العملی نداشت!

دکتر میگفت زندگی نباتیه... دادگاه اعتقاد داشت باید مدت بیشتری بگذره...

روزای بدی بودن...

دیدن داریوش با اون وضع غیر قابل توصیف... اعترافای تلخش تو دادگاه... اشکایی که بی وقفه روی صورتش غلت

میزدن و لای ریش پر پشتش گم میشدن... و تکرار این پی در پی این جمله... -من فقط عصبانی بودم!

دانشگاه رو میرفتم و نمیرفتم... به لطف رویا همه ی استادها شرایطم رو میدونستن و زیاد گگیری روی رفت و آمدم
نداشتم و من یهو از دیدار درس خون و شاگرد اول رسیدم به کسی که فقط به زور نمره ی پاس شدن رو میگیره و
با دغدغه ی فراوان از شر مشروطی ها میگذره....

دو سال گذشت...

تلخ و دردناک...

پر از روزای یکنواخت اما پر دلهره...

هر آن منتظر وقت دادگاه و شنیدن نتایج به دست اومده از شرایط عمه بودن...

و ترس از اینکه نکنه عمه خوب نشه و عقاب بخواد حق قصاص رو به گردن بگیره!

چون در اون صورت...

دعاهام جواب نداد... اشکام بی نتیجه موند...

هق هقام بی ثمر شد...

رای نهایی پزشک قانونی رسید... حیات نباتی حدیث سماوات! و قیومیت عقاب پرواز!

عقابی که پیش تابان قسم خورده بود از خون خواهرش نگذره!

عقاب پرواز... پسر عمه ی من... شده بود شاکی داداشم... تقاضای قصاص داده بود و هیشکی نمیدونست

کجاست... چه میکنه... در چه حالیه....

حال مامان و بابا گفتن نداشت...

داریوش نرفته برایش عزا گرفته بودن... مامان پیر شده بود... بابا شکسته بود... و من سی میکردم ذهنشون رو آرام

کنم... دلداری بدم... امیدوارشون کنم....

حکم دادگاه اومد... قصاص!

اعتراض زدن... رفتن اومدن... بابا جلوی عقاب زانو زد... مامان زجه کشید... من اشک ریختم....

نگاه مشکیش رو از صورتامون دزدید و بی هیچ حرفی رفت....

یه بار...

دو بار...

اعتراض نتیجه نداد... رای دادگاه عوض نشد....

حضور یکی کنار عقاب... وجود یه لبخند پر تمسخر... هدی همیشه همراهش بود! اشکای من رو... التماسای مامان بابام رو میدید و لبخند میزد... عقاب اما مات میرفت و میومد....

چقدر خوب بود میتونستم دلم رو خوش کنم که هدی خودش رو آویزون عقاب کرده مثل همیشه...اما... وسطای تیر بودیم... امتحانای آخرین ترم رو داده بودیم و در هول ولا نتیجه ی سومین اعتراض بودیم...

بابا و تابان با هم اومدن...

تاریخ دادگاه بعدی مشخص بود...

دلشوره ی من تمومی نداشت... زاری های به جون مامانم....

تابان تلخ گفت-باید عقاب رو تنها گیر بیاریم... تا وقتی اقوام پدرش دوره اش کردن التماسا نتیجه نمیده و اون از قصاص دست نمیکشه!

بابا تلخ تر جواب داد-عقاب شبیه پدرشه! یک کلام و تخس!

ریختم... زمین رو از زیر پام کشیدن و یاد نگاهای عصبیش افتادم... بهم گفته بود بگرد تا بگردیم... حالا نوبت اون بود انتقام بگیره و چقدر تلخ بود دونستن اینکه این انتقام حق اونه!

روز دادگاه رسید...

هیشکی جونی برای قدم برداشتن نداشت...

برای رفتن و شنیدن حرفای تکراری و مسلما رای همیشگی! اما...

همراه بابا و تابان رفتم... مامان رو سپردم به رویا و همراهشون شدم...

سخت بود نشستن تو ردیفای جدا از هم... اونا شاکی... ما مقصر....

اومد... تنها اومد! برخلاف همیشه که کلی بادیگارد و همراهی داشت! وکیلش با یه کم تاخیر رسید و تو ردیفای جدا از ما نشست... داریوش رو آوردن و من با دیدنش لرزیدم... مردم... نابود شدم...

داریوش من... برادرم... طرفدارم...

بی صدا اشک ریختم...

قاضی حرفایی رو زد... وکلا هرکدوم چیزایی رو گفتن... و در آخر خوندن نتیجه ای که....

چشمام رو روی هم فشار میدادم و هر لحظه منتظر بودم یه چیز متفاوت بشنوم...

اما همون متن نحس و تکراری خونده شد و رسید به رای دادگاه که مثل زنگ توی گوشم صدا میکرد!

صدای کلفت مرد تو ذهنم نقش بست.

-الف) با توجه به نظریه کمیسیون پزشکی زندگی نباتی خانم حدیث سماوات محرز دانسته شده و بنابر رای دادگاه.. محجور از اعمال حقوقی خویش میباشند

ب) با توجه به قوانین مدنی مربوطه و رای نهایی دادگاه... آقای عقاب پرواز به عنوان قیم خانم حدیث سماوات شناخته میگردد و ایشان با استناد به ماده ۳۵۴ قانون مجازات اسلامی دارای حق قصاص می باشند

با توجه به اقرار متهم و بررسی مدارک و شواهد و نظریه پزشکی قانونی در مورد فوت مرحومه پرستو پرواز و بنا به درخواست آقای عقاب پرواز به قیمومیت خانم حدیث سماوات مبنی بر اجرای قصاص ، آقای داریوش سماوات محکوم به قصاص می باشد....

این رای نهایی بوده و قابل تغییر نمیباشد!

ضربه ای روی میز خورد....

-ختم جلسه!

صدای حق حق بابا بالا رفت... داریوش اما لبخند زد....

بلند شدم... قبل از اینکه مغزم فرمان بده به طرفش دویدم...

وایساد... نگام کرد... تلخ و یخی...

-باید باهات حرف بزنم...

شونه هاش رو بالا داد... من این عقاب رو نیمشناختم...

-حرفی نمونده...

میون اشکا گفتم-التماست میکنم عقاب... فقط چند دقیقه! خواهش میکنم...

داریوش همراه دوتا مامور رفت...

لبام رو روی هم فشار دادم... -تورو به تمام مقدسات قسمت میدم عقاب....

هوفی کرد...

صدای هوفش تو حق حق بابا گم شد...

تو نگاه نگران امیرحسین پشت در اتاق... تو التماس نگاه تابان...

-بریم!

و رو به وکیلش گفت-من خودم میرم!

اشکام رو پاک کردم...

سرم رو برای بابا تکون دادم... تو ثانیه ای با نگاهم بهش قول دادم یه کاری بکنم....

من یه خواهر بودم... یه خواهر برای برادرش جونش رو هم میداد... یه خواهر برای برادرش هرکاری حاضر بود

بکنه... یه خواهر برای نجات برادرش باید هر قدمی رو بر میداشت....

منم قدم برداشتم... امیرحسین با لبخند بهم دلگرمی داد... بابا با تکون دادن سرش...

دنبالش راه افتادم...

خیلی وقت بود پا به پاش قدم نزده بودم...

مسیر کلاسا تا سر درو خیلی وقت بود باهم نرفته بودیم... پله های خونه رو... محوطه ی شهر بازی رو...

وارد پارکینگ شدیم...

در ماشینش رو باز کرد و سوار شد... خیلی وقت بود پشت ماشین شاهین مینشست...

با پشت دست اشکام رو پاک کردم...

باید حرف میزد... باید به خاطر داریوش که نه! به خاطر مامان و بابام یه کاری میکردم....

لبم رو تر کردم... نفس نداشتم. بغضم هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد... قلبم تند میزد... از نتیجه ی دادگاه، از دلشوره، از حرفایی که میخواستم بزنم... مهم تر از همه، از قرار گرفتن کنار عقاب! عقابی که چشمای مشکیش، باوجود نگاه سرد و یخیشون، بازم دلم رو میلرزوندن و من فراموش میکردم همین چشما منتظرن ببینن داداش من پای چوبه ی داره!

اشک بی وقفه از چشمام بیرون پرید... حتی تصور داریوش تو اون وضعیت کشنده بود....

میون حق حق تند تند گفتم- داریوش اشتباه کرده. قتل کرده... خواهر تو ازت گرفته... ولی تو خودت برادر از دست دادی... میدونی چقدر سخته نبودنش... تو یه ثانیه اومدن به تو گفتن شاهین دیگه نفس نمیکشه، من دو سال و نیمه که هر لحظه دارم جون میدم وقتی میفهمم شاید داریوش....

با پشت دست اشکام رو پاک کردم....

عقاب دستاش رو دور فرمون حلقه کرد و سرش رو بهش تکیه داد....

با اشک گفتم-میدونم برات سخته. میدونم تو دلت چه خبره... میدونم هرچی بگی حق داری... اما عقاب... به بابای من فکر کن... اون به تو بدی نکرده... مامانم تورو از همه بیشتر دوست داشته... داریوش تو لحظه یه حماقتی کرد، تو دوسال و نیم فرصت فکر کردن داشتی... عقاب... بیا ببخش...

مکت کردم... شک داشتم بگم یا نه... اما... آخرین تیرم بود...

-نذاری زجری رو که پرستو تو مرگ شاهین کشید، من به خاطر داریوش بکشم... تو خودت گفتی همیشه پشت و پناهمی... مگه نه؟

سرش رو از فرمون جدا کرد...

خیره شد بهم...

چشماش خیس بودن...

قرمز بودن... رنگ مشکیشون آشنا بود...

دستم رو رسوندم به دستاش که دور فرمون حلقه بودن... دستاش رو توی دستم فشار دادم و آرام گفتم-عقاب... کلفتیتو میکنم. هرچی بخوای پول، سرمایه، حسن شهرت... برات فراهم میکنیم... فقط بیا بگذرا!

دستش رو از زیر دست کشید... صورتش رو پاک کرد...

لباش رو روی هم فشار داد...

یه مکت طولانی... یه یه نفس عمیق و بعد گفت-فقط به یه شرط!

قلبم برای ثانیه ای فراموش کرد بتپه. منتظر هر چیزی بودم جز این...

نگاهش رو دوخت به رو به رو... بلندتر گریه کردم... اینبار از شوق...

-هرچی باشه قبوله... هرچی بگی!

نوک زبونش رو دیدم که به لب بالاش اصابت کرد... لرزش سیب گلویش رو دیدم... بیرون پریدن قطره های اشک از بین پلکاش...

-تو، قید همه رو بزنی و با من ازدواج کنی!

اینقدر سریع گفت که نشنیدم... یعنی شنیدم... اما باور نکردم... پول نخواست... سرمایه نخواست... شهرت نخواست... من رو خواست... منی که مال خودم نبودم... از اموال بابام نبودم... نشون کرده ی یه زخم خورده ی رنجور بودم که...

لرزیدم...

یه روزی این درخواست آرزوم و بود حالا.... شده بود کابوس...

میخواست انتقام بگیره... از من... از داریوش... از امیر!

عقاب برگشت طرفم... -گفتی کلفتیم رو میکنی... اینطوری با داریوش یر به یر میشیم... معامله ی خوبیه نه؟
پرستو به خاطر من حاضر بود جون بده! ثابت کن که خواهر خوبی هستی!

لبم رو تر کردم...

سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم... دیگه داریوش نبود... بابا نبود... مامان نبود... عقاب نبود! فقط امیرحسین بود و
نگاه مهربونش... اون که مقصر نبود!

حتی به جمله ی پر از تحقیر عقاب فکر نکردم... فقط زمزمه کردم-من نامزد دارم!

تلخی صداش تو وجودم پیچید-بهم بزن!

-اون که تقصیری نداره!

محکم کوبید روی فرمون-داریوش رو میخوای یا نه؟

با لرزش رو در رو باز کردم...

دنیا دور سرم میچرخید... قلبم نامرتب میزد...

-صیغه ی عقدرو که خوندن، منم رضایت میدم...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم-بذار با امیرحسین حرف بزنم.

از جیبش کاغذی در آورد و شماره اش رو برام نوشت- به این شماره زنگ بزن. فقط برای اعلام نظرت!!

پیاده شدم... در رو بستم....

هنوز چند قدم از ماشین دور نشده بودم که سرم گیج رفت...دستم رو به ماشینی که بغل بود گرفتم تا زمین
نخورم.... عقاب حرکت کرد... و من از اون دور چهره ی نگران بابا رو تشخیص دادم....

تکیه ام رو از ماشین گرفتم... صاف ایستادم و به طرف بابا و امیرحسین و تابان قدم برداشتم... من باید محکم
میموندم! حداقل اونا نباید میفهمیدن که من جلوی عقاب شکستم!

به طرفشون قدم برداشتم...

بابا نگران نگام میکرد... نگاه بقیه مهم نبود... التماس نگاه بابا مهم بود که با کلی امید بهم خیره بود....

ناخواسته لبخند زدم... سر زندگی خودم و امیرحسین قمار کرده بودم... ولی لبخند زدم چون داریوش رو داشتم نجات میدادم....

اثر لبخندم رو پر رنگ دیدم... بابا یه نفس راحت کشید و وسط پارکینگ دادگاه خم شد و زمین رو سجده کرد.... کنارش زانو زدم...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و زیر گوشش آروم زمزمه کردم...

فقط یه شرط گذاشته!

بابا سر بلند کرد... لرزش بدنش رو میدیدم که از شوق چطور اشک میریخت... تابان و امیرحسین زیر بازویش رو گرفت و بلندش کردن... دست بابا به طرفم دراز شد و کمک کرد منم وایسم...

-چه شرطی بابا؟ پول میخواد؟

لرزون نفس کشیدم...

کاش امیرحسین اونجا نبود تا میتونستم شرط عقاب رو به بابا بگم... اما...

سعی کردم فراموش کنم که هست... فراموش کنم که دو سال و نیم پا به پای من و پدر من این در و اون در زده....

دو سال و نیم از زندگیش وقف من شده و حالا....

اشک تند از صورتم لیز خورد-عقاب میخواد با من ازدواج کنه!

تلخ بود! سخت بود... اینکه خودم به پدرم بگم که یکی اومده خواستگاریم! اونم کی... شاکی داریوش... خواستگاری کی؟ یه دختر که دو سال و نیم بود نامزد داشت... نشون کرده بود... نامزدش کی بود... امیرحسینی که زخم خورده ی شق سیب گل بود...

سرم رو پایین انداختم که امیر رو نبینم...

فقط صدایش رو شنیدم که گفت-خب این قضیه هم ختم به خیر شد...

و فقط من تونستم لرزش صدایش رو بشنوم...

سرم رو بلند کردم... لباس از گچ دیوار هم سفید تر بودن... با این حال لبخند زدن...-خوشبخت بشی دیدار جان!

و دل من ضعف رفت برای این دیدار جان گفتنش... برای معصومیت نگاهش...

خواست بره که بابا دستش رو گرفت... با عصبانیت گفت-یعنی چی؟ این چه شرطیه...

و من نگفتم که قراره کلفت عقاب باشم... نگفتم عقاب با این خواسته میخواد با داریوش تسویه کنه... گذاشتم خودشون نتیجه گیری کنن...

فقط خیره شدم به امیرحسین...

با خونسردی ای که کمتر از خودم سراغ داشتم گفتم-میشه با هم حرف بزنیم؟

سرش رو تکون داد...

تابان بابا رو کشید... من شوکه بودنش رو درک میکردم.. برای درک این خواسته زمان زیادی احتیاج داشت...

توی ماشین امیر نشستم... بابا با تابان رفت...

دونه ی اشکی که از چشمم بیرون خزیده بود رو پاک کردم...

خواستم حرف بزنم که امیر گفت-هیس! هیچی نگو دیدار... تو بهترین کار رو کردی...

لرزیدم... امیرحسین، آدم دو سال و نیم پیش نبود...

اونی که پای تلفن زجه میزد نبود... اونی که التماس میکرد نبود...

-تو عقاب رو دوست داشتی... این رو میدونم.... حالا مطمئنم اونم دوست داره... اگه نداشت که تورو طلب نمیکرد که..اونم تو این بحران...

نالیدم-امیرحسین.

خندیدم... یه خنده ی تلخ - من نه آه میکشتم... نه نفرین میکنم... فقط دعا میکنم خوشبخت شی... پس بدون هیچ نگرانی برو... داریوش خیلی وقته تو خیابونا قدم نزده!

از اینهمه مهربونیش قلبم آتیش گرفت... از فهمیده بودنش دلم کباب شد...

امیرحسین برای من زیاد بود... من لیاقت اینهمه گذشت و فداکاریش رو نداشتم....

من رو رسوند خونه...

خوشبخت باشی ای گفت و رفت....

من موندم و یه بغض خیلی خیلی سنگین که دلیلش رو نمیدونستم! شایدم چون دلایل زیاد بود نمیخواستم بهشون بپردازم! آسونتر بود که بگم دلیلش رو نمیدونم!

در رو باز کردم و وارد خونه شدم...

نگاه مامان صورتم رو نشونه گرفت... نگرانی از چشماش فوران میکرد... رویا با دلشوره دستاش رو تو هم میتابوند...

سعی کردم لبخند بزنم... ولی اشک امون نمیداد...

پس برای اینکه از نگرانی نجاتشون بدم تند تند گفتم-رضایت داد...

مامان تقریباً از حال رفت... روی مبل افتاد... رویا زد زیر گریه... انگار یهو یه بار خیلی سنگین از روی شونه هاشون برداشته شده باشه...

به طرف مامان رفتم... جلوی پاش زانو زدم و دستاش رو بوسیدم...

نرم تو موهام دست کشید...

یواش ادامه دادم-فقط یه شرط گذاشته... شرطشم زیاد سخت نیست...

و فقط خودم فهمیدم که این شرط چقدر سنگین و وحشتناکه....

رویا با استرس گفت-چه شرطی؟

آروم زمزمه کردم...-میخواه من باهاش ازدواج کنم...

مامان تقریباً داد کشید-چی؟ تورو میخواد؟ حتما میخواد انتقام خواهرش رو از خواهر داریوش بگیره!

دستای مامان رو فشار دادم-نه مامان... اینطوری نیست...

و خودم فکر کردم... چی میشد اگر گفته هام واقعیت داشتن.عقاب منو برای انتقام انتخاب نکرده بود!

رویا به حرف اومد-امیرحسین چی؟

دلم آتیش گرفت... ولی دیگه نایی برای گریه زاری نبود... پس تو قالب سردترین کلمه ها گفتم-اون این شرایط رو

خیلی خوب درک کرد و منطقی تر از چیزی که فکرش رو بکنید پذیرفت!

بلند شدم...

مامان زمزمه کرد...-اون میخواد انتقام بگیره!

آه کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم...

زجه ی مامان بلند شد...

میخواد تورو ذره ذره بکشه... خون داریوش ببخشه و تورو ازمون بگیره...

لبام رو روی هم فشار دادم...

برنگشتم تا مامان آشفتم رو نبینه... بدبختیم رو نبینه...

نبینه که با پاهای خودم دارم به طرف دره میرم...

یه نفس میق کشیدم و برگشتم سمتش-مامان...نگران چی هستی؟ هیچ اتفاقی نمی افته...

و برای تسلی دل اون و دل خودم زمزمه کردم-من و عقاب همدیگه رو از خیلی وقت قبل دوست داشتیم... مامان عقاب نمیتونه بد باشه!

و مامان بدتر زجه زد... داریوشم برای پرستو جونشو میداد....

و من دوباره بهم ریختم...

کنار دیوار کز کردم و بلند بلند زدم زیر گریه.

هیچوقت فکر نمیکردم روزی که رضایت عقاب رو بگیریم اینطوری هممون عزادار باشیم! فکر میکردم اون روز رو باید جشن گرفت... باید لبخند زد... اما... خیال پوچ و واهی ای داشتم!

حق های بابا رو هم شنیدم... اونم رسیده بود خونه...

اینطوری کاری پیش نمیرفت... رویا بی صدا داشت گریه میکرد... بلند شدم... محکم و با قاطعیت گفتم- چرا گریه میکنید؟ داریوش داره آزاد میشه... منم دارم ازدواج میکنم... این جای خوشی داره نه گریه و زاری...

و با لحنی که کمتر از خودم سراغ داشتم گفتم-خجالت بکشید... جای این حرفا پاشید خونه رو برای برگشتن داریوش آماده کنید...

و با کمی مکث گفتم-همینطور جهیزیه ی منو!

و وارد اتاق شدم...

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و به شماره ای که عقاب داده بود زنگ زدم... طول کشید تا جواب داد.. ولی بلاخره جواب داد... یاد آخرین تماس تلفنیم باهاش افتادم... از دخترم باری پسرش خواستگاری کرده بود!

پوزخندی زدم... حالا میخواستم به خواستگارش جواب بدم....

-الو؟

-سلام...

بی معطلی ادامه دادم-من موافقم...

مکثی کرد و گفت-خوبه! به وکیلیم میگم برای مقدمات با تابان هماهنگ کنه.

و تلفن رو قطع کرد!

لبام رو روی هم فشار دادم و بی صدا اشک ریختم... اینطور برخوردی حق من نبود!! نبود!

دو روز بعدش تلخ و سخت گذشتن... وکیلش با تابان تماس نگرفته بود، از طرفی رویا هم میخواست برگرد خونه شون و منتظر بود تا خیالش از بابت من و وضعیت خانواده ام جمع شه...

شبا با کلی دلهره میگذشت... فکر کردن به اینکه عقاب از تصمیمش پشیمون شده باشه و نخواست رضایت بده باعث میشد مثل مرغ پرکنده بال بال بزنم و بی نتیجه باشه.

روز سوم تازه از خواب بیدار شده بودم که مامان گفت تابان زنگ زده و گفته عقاب میاد دنبالم!

برای چند ثانیه هنگ کردم... رویا مات مونده بود...

مامان با غم توضیح داد- برید از محضر نامه بگیرد و بعدم برید آزمایش.

قلبم نامرتب میزد...

مامان با دست اشک چشمش رو گرفت...

-نرو دیدار...

به حق حق افتاد... -داریوش خطا کرده... خودشم...

میدونستم براش سخته که بخواد حرفی بزنه...

ادامه داد- اگه اون طوریش شه، برای یه سال دو سال ده سال سخته.. بعد... ولی تو هر لحظه و همیشه...

حق هقش پررنگ تر شد... چقدر سخت بود انتخاب بین دوتا از عزیزترینا!

لبخند زدم... هرچند زورکی ولی اجازه دادم ماهیچه های صورتم کش بیارن و یه دلگرمی هرچند جزئی به دلش راه بدم...

کنارش نشستم و گفتم- مامان... منو میشناسی... مطمئن باش اگه راضی نباشم به هیچ کاری تن نمیدم... اینقدرم فداکار نیستم که به خاطر یکی دیگه زندگیم رو جهنم کنم! پس بدون هیچ چیز من و مجبور نکرده که تو بخوای غصه شو بخوری...

مامان آه کشید...

بلند شدم...

با خونسردی گفتم- کی میاد؟

مامان اشکاش رو پاک کرد... بلند شد... من رو تو بغلش فشار داد و گفت-یه ساعت دیگه!

از بغلش بیرون اومدم-خوبه... پس برم آماده شم!

و به طرف اتاقم رفتم... همین که در اتاق رو بستم زل زدم به رویا ... دستاش رو برای بغل کردنم باز کرد... خودم رو تو بغلش انداختم و از ته دل گریه کردم.. بی صدا... آروم... ولی از ته دل...

رویا هم گریه میکرد...

وسط گریه هاش دلداری میداد... امید میداد.. خوشبینم میکرد...

بعد از چند دقیقه بلندم کرد... بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم یه دست لباس برام کنار گذاشت و وادارم کرد بعد از دوسال نیم یه رنگ نسبتا روشن بیوشم، آبی کاربنی! با شال و شلوار قهوه ای تیره...

به صورتم پنکک زد تا پوستم یه دست شه و یه خط چشم خیلی جزئی برام کشید تا به قول خودش پف چشمم بخوابه.

در برابر درخواستش برای رژ و رژگونه مخالفت کردم و بلند شدم...

کیف پول قهوه ایم رو برداشتم و گوشیم رو توش گذاشتم و از اتاق زدم بیرون...

بابا روی کاناپه نشسته بود...

با دستش محکم سرش رو گرفته بود و توی فکر بود...

رویا با اشاره ی صورت بهم فهموند تا لبخند بزنم...

با زور یه لبخند زدم و به طرف مامان و بابا رفتم...

تمام مدارک مورد نیاز روی اپن آشپزخونه بود...

کنارشم یه آینه قرآن...

گوشیم توی کیف پول لرزید... بیرون کشیدمش... عقاب بود...

همین که تماس برقرار شد گفت-تا دو دقیقه ی دیگه دم در باش!

و بدون اینکه منتظر بمونه تا من حرفی بزنم تلفن رو قطع کرد!

یاد گذشته ها افتادم که حتی اگه سلام نمیدادم بهم سلام میکرد...

حالا حتی اجازه نمیداد یه الوی ساده رو به زبون بیارم...

به نگاه مامان و بابا لبخند پاشیدم...

مدار کم رو از روی اپن برداشتم و گفتم -خب من دارم میرم!

هردوشون از روی مبل بلند شدن... با زحمت... با اکراه!

بغض داشتن ولی هیچی نمیگفتن...

صورت مامان رو بوسیدم... چند ثانیه تو بغل بابا موندم...

رویا رو تو بغلم فشار دادم و به طرف در رفتم..

خود بابا قرآن رو بالای سرم گرفت...

مامان یه دونه شکلات گذاشت تو دهنم و رویا با لبخندای خواهرانه اش بهم آرامش داد...

کفشام رو پوشیدم... یه نگاه به خونه انداختم... به راه پله های منتهی به خونه ی عمه... به همه یدخاطره هایی که ناگهانی جلوی چشمم جون گرفته بودن...

پلک زدم و سعی کردم همه ی گذشته رو نادیده بگیرم و پله هارو پایین رفتم.. عقاب دم در منتظرم بود!
سوار ماشینش شدم..

تلاشش رو برای نگاه نکردن به خونه دیدم... هنوز سوار ماشین نشده بودم که گاز داد و راه افتاد... در رو در حین حرکت بستم و سریع دستم رو به کمر بند رسوندم تا به سلامت به مقصد برسیم...
آروم سلام کرد...

سرد جواب داد و طوری برخورد کر که حتی رغبت نکردم ازش پیروسم حالت خوبه؟

فقط برای ثانیه ای نگاه کردم به پیراهن چهارخونه ی قهوه ای کرم و شلوار کرمش! یادم رفته بود اکثر پیراهناش چهارخونه هستن!

پوزخندی به همه ی چیزایی که فراموش کرده بودم زدم و دلم رو خوش کردم به یه چیز! اینکه داریوش به زودی رنگ آزادی رو میبینه و این باری من از همه چیز مهم تر بود... حتی نشستن کنار موجود یخی چشم مشکی ای که یه زمانی داشتنش نهایت آرزوم بود!

ولی در اون لحظه آرزو میکردم تا کاش هدی اینقدر آویزونش مونده بود تا برای بخشیدن برادرم تیر خمش منو نشونه بگیره، یا همون دختر ژاپنیه چشم بادومی اینقدر تو چشمش جلوه کرده بود تا من و نبینه و نخواد....

هی

این حرفا و فکر دیگه سودی نداشت...

چرا یه سود بزرگ داشت...

داریوش رنگ زندگی رو میدید...هرچند بعید میدونستم دیگه بتونه درست زندگی کنه!

اما بلاخره دلم خوش بود که یه گوشه ای نفس میکشه و مامان بابام داغدار نمیشن!

و از ته دل خدارو شکر کردم که من مثل پریا نیستم تا مادرم آرزوی مرگم رو داشته باشه!

عقاب جلوی محضر نگه داشت...

مدارک رو از دستم گرفت و گفت-بشین زود برمیگردم!

خوشحال شدم که حداقل بهم گفت نباید زیاد منتظر بمونم.همون یه جمله هم خودش کلی بود!

و من دل خوش کردم به همون یه جمله.اینکه عقاب میتونه مهربون باشه.

نیم ساعت بعد برگشت... یه برگه هم دستش بود...

سوار ماشین شد و استارت زد... و با بی حالی گفت-برای آزمایش نباید چیزی خورد؟

پوفی کردم و گفتم-اشکال نداره اگه صبحانه بخوری...

زمزمه کرد-خوبه!

و زود جلوی یه سوپر مارکت نگه نداشت...

پایین پرید و خیلی زود با دوتا کیک و شیر برگشت...

کیک رو طرفم گرفت و گفت-بخور...

و نی رو توی قوطی شیر فرو کرد و به دستم داد.

-من نمیخوام آزارت بدم... بستگی به خودت دار که چقدر بتونی باهام کنار بیای... میدونم ازم متنفری... برام مهم

نیست حس تو به من اینه... مهم اینه که من از تو متنفر نیستم!

مات موندم...

عقاب یه قلب از شیرش رو خورد-بخور...

و ادامه داد-میتونیم باهم کنار بیایم.حداقل من آدم سازش پذیریم... به شرطی که تو سازگار باشی... ازت میخوام

رابطه ات رو با مادر و پدرت و اون داداش عوضیت قطع کنی... هرچیزی که تورو به قبل از این لحظه وصل کنه رو

بیخیال شی...

قلبم نامرتب میزد...

استرس بدی داشتم... بهتر بگم حس خیلی بدی داشتم...

-و این رو هم بدونی که من یه آدم بیکارم، پس توقع نداشته باشی مثل خونه ی بابات همه چیز برات فراهم باشه!
هرچند میدونم که اینقدر شعور داری که نخواستی توقع داشته باشی!

چقدر این عقاب با کسی که من میشناختم متفاوت بود... چقدر حرفاش تلخ بودن...

لبم رو تر کردم...

دوباره تکرار کرد-بخور شیرتو...تو حرفی نداری؟

آب دهنم رو قورت دادم... سعی کردم بدون لرزش صدا حرف بزنم. اینقدر این چندوقت اذیت شده بودم که این حرفا نمیتونست آزارم بده...

پس بدون فکر گفتم-من بچه نمیخوام! رابطه ام با رویا رو هم نمیخوام قطع کنم!

پوزخندی زد...

شونه هاش رو بالا داد...- شرطای سختی نیستن...قبول!

یه نفس نسبتا راحت کشیدم...

زورق کیک رو مچاله کرد و همراه با قوطی شیر تو ی پلاستیک انداختو پرت کرد عقب ماشین... استارت زد و راه افتاد...

آزمایش رو دادیم و از آزمایشگاه زدیم بیرون... عقاب ریز زمزمه کرد-یه کلاس هست ساعت سه... اگه نیایم بهمون نتیجه رو نمیدن...

پوفی کرد و ادامه داد...-دختر وکیل من اینجا کار میکنه... اگه بشه نیایم و نتیجه رو بهمون بده خیلی خوب میشه...من خیلی خوابم میاد.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم-خب من رو برسون خونه و برو بخواب... جواب رو هم بگو وکیلِت بگیره...

یه نگاه بهم انداخت-دلم نمیخواه بری خونه ی بابات... باید بریم خونمون!

میشد با این حرف دلگرم شد ولی اینقدر با حرص جمله اش رو گفت که من فقط ترسیدم!

شونه هام رو بالا دادم-هرطور راحتی!

ماشین رو روشن کرد و به وکیلش زنگ زد... همزمان که داشت با وکیل صحبت میکرد شماره ی رویارو گرفتم...

بهش گفتم که نمیتونم برم خونه و ازش خواستم یه جوری باری مامان اینا توضیح بده...

و با دلهره از ذهنم گذشت-شب میذاره برگردم خونه؟

با اینکه میدونستم عقاب پا از حد خودش فراتر نمیذاره ولی میترسیدم...

گوشیش رو تو جیبش گذاشت و جلوی یه رستوران نگه داشت.

بدون اینکه پرسه چی میخورم پیاده شد و بیشت دقیقه ی بعد با دوتا ظرف غذا برگشت...

بوی کباب تو بینیم پیچید و تازه یادم اومد چقدر گرسنه هستم... اون شیر و کیک رو هم نصف نیمه خورده بودم...

خیلی زود رسیدیم خونه اش... یه آپارتمان کوچیک بود ... شاید روهم رفته ۵۰متر... شایدم بیشتر... یه اتاق داشت و یه هال کوچولو و یه آشپزخونه...

وسط هال یه فرش قدیمی پهن بود و یه دست رخت خواب و یه لپ تاپ و چندتا چمدون...

عقاب وارد آشپزخونه شد و من بد از شستن دستام روی فرش نشستم و زل زدم به اطراف...

در اتاق باز بود و مشخص بود خالیه...

همینطور آشپزخونه که فقط یه پیک نیک داشت و یه ماهی تابه!

دلم براش گرفت...

بی کسیش تو تک تک گوشه های خونه به چشم میخورد...

-تازه اومدی اینجا؟

دستاش رو شست و با روزنامه و غذا ها برگشت-دوسال و نیمه میشه!

و پوزخندی زد...

زود گفتم-تلویزیون و پخچال نداری؟

روی فرش نشست... روزنامه رو پهن کرد و ظرف غذامو جلوم گذاشت و آروم گفت-نه!

دلم براش سوخت...

یادم افتاد تو خونه ی خودشون همیشه بهترین غذاهارو میخورد... مه چقدر مراقبش بود... پرستو چطور دورش

میچرخید... شاهین چطور مثل بادبگارد پشتش وایمستاد! اونوقت الان...

تلاش کردم تا چشمام خیس نشن و حواسم رو دادم به غذای رو به روم...

برای همین گفتم-همرام میای بریم واسه خونه مون وسیله بخریم؟

شونه هاش رو بالا داد-خیلی کار دارم... خودت اگه زحمتش رو بکشی بهتره. منم که از این چیزا سر در نمیارم...
فقط مراقب باش زیاد شلوغش نکنی. من از بهم ریختگی بدم میادا
چشمام رو بستم...

این شروع زندگی من بود! خودم برم خریدم... برای یه خونه ی ۵۰ متری وسیله بخرم. قید خانواده ام رو بزنم...
بدون هیچ مراسم و تدارکاتی پیام بشم خانوم خونه !

زیر لب گفتم-بازم خدارو شکر... همه ی اینا به آزادیه داریوش می ارزید...

و من غیر از آزادی اون هیچی دیگه نمیخواستم!هیچی.

نهار رو تو سکوت خوردیم و بعد عقاب بلند شد... از تو چمدونش یه دست لباس راحتی برداشت و رفت تو اتاق...
وقتی برگشت یه پیژامه ی راه راه قرمز سفید صورتی پاش بود و یه رکابی سفید... روزنامه و ظرف غذاها رو تو
سطل انداخت و رخت خواب رو پهن کرد...

و خیلی خونسرد گفت-شالتو بردار... تو وقتی قرار نبود به من محرم باشی حجاب نمیگرفتی، حالا که...

حرفش رو خورد... زیر پتو خزید و گفت-نمیای بخوابی؟

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم...

تو تابستون به اون گرمی زیر لحاف پنبه ای خوابیدن اونم کنار عقاب... به قول رویا خدایا توبه!

لب گزیدم و گفتم-من خوابم نمیاد...

دستش رو گذاشت زیر سرش و گفت-خب بیا اینجا رو رخت خواب بشین... زمین سفته اذیت میشی!

حرفش مضحک بود!با اینحال خنده ام نگرفت... دلشوره گرفتم...

عقاب لپ تاپش رو گذاشت تو بغلش و بالش رو زیر سرش دولا کرد تا سرش بالا بیاد و همزمان که روشنش میکرد
گفت- بیا اینجا عکس ببینیم!

با التماس گفتم-من برم خونه بعد از فردا بیفتم دنبال خرید وسایل تا رویا تهرانه همه چیز رو بخریم؟ هان؟

اخمی کرد و گفت-سر ظهر کجا میخوای بری؟ بیا بخواب بعد از ظهر میرسونمت اونجا...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-من معذبم اینجا... عقاب خواهش میکنم ازت...

محکم لپ تاپ رو بست و سر جاش نشست...

چشم از بازوهای خوش فرمش گرفتم و خیره شدم تو نگاه بد اخلاقی...

-به من میگن شوهر آینده... نامزد فعلی... بین نامزدا هم این چیزا عادیه! نگو نمیدونی که باورم نمیشه! تو دوسال و نیم نامزد داشتی!

اگه صدتا سیلی تو گوشم میزد بهتر از این بود که این حرفا رو بزنه...

اشک از چشمام سر خورد...

-من و امیرحسین تو یه محیط بسته هیچوقت تنها نبودیم!

پوزخندی زد-منم که عر عرا!

و با حرص روی بالشت بغل دستش کوبید-فقط بیا بگیر بخواب! من کاریت ندارم.. منو عصبی نکن دیدار!

اشکم رو کنار زدم...

از چی میترسیدم... از عقاب؟ عقابی که تو بهترین موقعیتایی که میتونست خطا کنه چشماشو درویش کرده بود؟

بلند شدم... شالم رو در آوردم...

مانتوم رو روی یکی از چمدونا انداختم تا چروک نشه...

و لبه ی رخت خواب خوابیدم...

خواست پتو رو بکشه روم که تند گفتم-گرمم میشه!

شونه هاشو به نشونه ی بی تفاوتی بالا داد. پتو رو کشید روی سرش و پشت به من خوابید... اینقدر دور که خودم از استرس الکیم خنده ام گرفت....

چشمام رو بستم و طول کشید تا خواب رفتم.... و جالب این بود که عقاب از سر جاش تکون نخورد... و من همه اش با خودم فکر میکردم-زیر اون پتوی کلفت اکسیژن کم نیاره؟

و برای ثانیه ای از خودم بدم اومدم... من کنار یه نامحرم دراز کشیده بودم و داشتم به این فکر میکردم که اکسیژن کافی داره یانه!

ولی زیاد نتونستم به این احساسم غلبه کنم هنوز این احساس تو مغزم قوت نگرفته بود که خواب رفتم

صدای یه آهنگ خیلی ملایم میومد...

چشمام به هم چسبیده بودن... یه گرمای خیلی ضعیف رو صورتم در جریان بود.... با زحمت چشمام رو باز کردم...

همه جا تاریک بود... فقط یه نور خیلی ضعیف اون حوالی رو روشن کرده بود...

یه صدا دورگه تو گوشم نشست-بیداری؟

به سرعت به طرف صدا چرخیدم...عقاب بود که بهم خیره شده بود... اون نور ضعیف ساهی چشماش رو درخشان کرده بود...

ترسیدم... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-ساعت چنده؟

خودش رو کشید نزدیکم و دستاش رو دورم حلقه کرد...

رسماسکته کردم و نفسم به شماره افتاد...

نالیدم-عقاب!

سرش رو فرو کرد تو گردنم و گفت-هیش! هیچی نگو...

بغض کردم...

-عقاب منو ول کن... من...

با التماس گفتم-عقاب!

پچ پچ وارانه گفت-من فقط میخوام بغلت کنم... مال خودمی...

صداش ضعیفتر شد-مال خودمی...

تلاش کردم ازش جدا شم... گردنم رو عقب کشیدم و با دستام از خودم دورش کردم... ولی اون از من خیلی قوی تر بود...

-دیدار... اذیت نکن...

بی صدا به گریه افتادم...

مامانم حتما تا الان سکته کرده بود... بابا حتما جون داده بود...

اونوقت من اینجا تو بغل قاب باید آروم میموندم و ...

-عُ...قاب...خوا...هش میکنم....

ازم فاصله گرفت...

متجب نگام کرد... دستاش رو رسوند به گونه هام و با بهت گفت-گریه میکنی؟

یهو دیوونه شد...

سر جاش نشست و بلند گفت- تو بغل من گریه میکنی؟ یعنی اینقدر از من بدت میاد؟

میون گریه گفتم- از تو بدم نمیاد... من ازت بدم نمیاد عقاب... ولی الآن... بذار همه چی به موقعش... من باید برم خونه... مامان و بابام منتظرمن... بذار برم...

-مامان و بابات می دونن... من هیچوقت بدون اطلاع اونا تورو جایی نگه نداشتم...

عقب رفت...

بلند شد و گفت-بیوش بریم...

بلند شدم... سرم گیج میرفت... از ترس و دلهره...

عقاب به طرف اتاق رفت و چند دقیقه بد با لباسایی که صبح تنش بود برگشت... رخت خواب رو جمع کرد و رو به روم وایساد زل زد به من که میخواستم دکمه های مانتوم رو ببندم...

دستش رو برای بستن دکمه هام جلو آورد... یکی از دکمه هارو بست و گفت-بریم...

یه نفس لرزون کشیدم و به سرت کفشام رو پوشیدم...

از اینکه میخواست منو ببره خونه خوشحال بودم... خیلی خوشحال!

بی معطلی به طرف در خونه رفتم تمام تلاشم رو کردم که نگام تو نگاهش نیفته... و فراموش کنم چند دقیقه قبل چطور تو بغلش اسیر شده بودم

جلوتر از اون به طرف ماشین رفتم... صبر کردم تا بیاد...گوشی موبایلش رو به گوشش چسبونده بود و حرف میزد... نا مفهوم بودن حرفاش...

-همه چیز مرتبه؟...خوبه...باشه.. نه پیش خودمن.... ساعت چند؟...حله!.. میبینمتون...

گوشیش رو انداخت توی جیبش و در رو باز کرد... سوار شدم و خیلی زود راه افتاد...قلبم هنوز نامرتب میزد... دلشوره ی بدی داشتم...

عقاب تو سکوت رانندگی میکرد... ولی مسیری که میرفت مسیر خونه ی ما نبود...

دلم بدتر شور زد.

نگاه نگرانم رو دوختم به صورتش رو گفتم-کجا میریم؟

-بیمارستان!

با تعجب گفتم-اینوقت شب؟

عقاب شونه بالا داد...-مامانم رو میارن تو محوطه...

سکوت کردم...

چند دقیقه ی بعد رسیدیم...

زیر یه درخت نسبتا بلند، وکیل عقاب و ویلچر عمه... کنارشونم مامان و بابا و رویا و تابان....

چند تا مرد دیگه که نمیشناختمشون!

متعجب به جمع خیره شدم... رویا لبخند دلگرم کننده ای زد... مامان بی صدا اشک ریخت... بابا فقط یه آه کشید...

زیر لب گفتم اینجا چه خبره؟

عقاب آروم گفت-هییس!

یکی از مردایی که اونجا بود از توی یه سامسونت بزرگ مشکی دفتری بیرون آورد و گفت-بیاین امضا کنید دفتر رو تا من خطبه رو بخونم...

حس کردم زمین رو از زیر پام کشیدن...

توی محوطه ی بیمارستان.. ایستاده! میخواستن خطبه رو بخونن...

وکیل عقاب دفتر رو گرفت و رو به عقاب گفت-شما دونفر روی نیمکت بشینید تا راحت باشید!

قلبم فشرده شد... جای بهتری برای خوندن خطبه ی عقد نبود؟ حتما باید توی بیمارستان خونده میشد...

سعی کردم نگاهم به هیچکس نیفته تا بغضم رو ببینن..

رو نیمکت نشستم... عقاب دستای عمه رو بوسید و کنارم نشست....

یه دفتر خیلی بزرگ رو روی پامون گذاشتن ... اول عقاب امضا کرد و بعدم من.

تموم که شد یه دفتر کوچیک دادن دستمون که جلدش قرمز بود و من خوب میدونستم که سند ازدواجه.

وکیل عقاب توضیح داد- ۱۲ تا سکه، یه جلد کلام الله!

پوزخندی زدم... ۱۲ تا سکه، چه مهریه ی سنگی بود!

بی توجه بهش تند تند جاهایی رو که باید امضا کردم و از ذهنم گذشت اول خطبه رو میخونن بعد دفتر امضا میکنن! هیچ بخش ازدواج من شبیه عروسیای واقعی نبود!

صدای مرد که خطبه رو میخوند شنیدم...

نه قرآنی دستم بود نه حلقه ای تو انگشتم...

بغضم هر دقیقه داشت بزرگتر میشد...

رویا قرآنی رو دستم داد و برای چند ثانیه سرم رو تو بغلش نگه داشت!

اونجا حتی آینه ای نبود که من از توش به مرد کنار دستم خیره شم...

برای بار سوم پرسید و من با تلخی خیره شدم به مامان و بابام و گفتم-با اجازه ی پدر و مادرم و....

یه لحظه چشمم خورد به عمه که مات داشت نگام میکرد...بی معطلی ادامه دادم-عمه جون بله!

تنها کسی که دست زد رویا بود! بقیه یه صلوات آروم فرستادن و بعدم کلمات عربی ای بودن که زمزمه میشدن و من هر لحظه بیشتر به این ناباوری میرسیدم که دارم ازدواج میکنم... اونم با کسی که رنگ مشکی چشماش رو به دنیا حاضر نبودم عوض کنم! ولی نمیدونم چرا تو اون لحظه هیچ حس خوبی نسبت بهش نداشتم...

وکیل عقاب جعبه ی شیرینی روباز کرد و همه دهنشون رو شیرین کردن... بعد مامان و بابا من و تو بغلشون گرفتن و درست مثل بچه ای که قراره بره و برنگرده صورتم رو غرق بوسه کردن...

عقاب با مکث به بابا دست داد... بابا اما تو بغلش کشیدش و چند تا ضربه به کمرش زد...

عقاب با احترام به مامان دست داد و روبوسی کرد...

خودم رو تو بغل رویا انداختم و آروم زدم زیر گریه... تند تند برام توضیح داد-میخواستم برات سفره عقد درست کنم ولی به خدا فرصت نشد... اینقدر یهویی بهمون خبر دادن بیایم اینجا که نتونستم حتی یه ظرف غسل بردارم... دیدار به خدا ببخش منو...

گونه اش رو بوسیدم و گفتم-مهم نیست... دیگه هیچی مهم نیست...

بابا دستم رو توی دستای عقاب گذاشت و آروم گفت-خدا پشت و پناهتون!

عقب حتی به خاطر من یه شام به جمع نداد... فقط مامانش رو بوسید... منم صورت عمه رو بوسیدم و به خودم که اومدم تو ماشینش بودم و داشتیم میرفتیم خونه....

گوشیم زنگ خورد... رویا زود گفت-دیدار صبر کنید... یه چیزی جا موند...

-رویا میگه برگردیم کارمون داره!

این اولین جمله ای بود که به شوهرم گفتم...

عقاب اولین دور برگردون رو دور زد... رویا با یه چمدون منتظرمون بود...

چمدون رو عقاب توی صندوق عقب گذاشت و رویا کارتی رو سمتم گرفت... این رو بابات داده... یه مقدار پول توشه... هم باری خرید وسایل هم اینکه کمک هزینه ای باشه... خیلی خیلی مراقب خودت باش...

بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم-من چقدر بدبختم رویا!

رویا دستام رو فشار داد و گفت-آدم شب اول زندگیش گریه نمیکنه از این حرفا هم نمیزنه... برو خونه فردا من میام دنبالت باهم بریم خرید و مفصل حرف بزنیم... به خدا منم شوکه ام...

عقاب از رویا خداحافظی کرد و سوار ماشین شدم...

گوشیم لرزید... ریا اس ام اس داده بود-رمزش تاریخ تولدته! دوست دارم خیلی!

و من بلند بلند شروع کردم به گریه کردن... واقعا اینطور مراسمی لایق من بود؟؟؟

تا جلوی رستورانی که ظهر ازش غذا گرفته بود گریه کردم... عقاب هیچی نگفت... فقط دستم رو گرفته بود و رو فرمون گذاشته بود و هر از گاهی با انگشت شستش پوست دستم رو نوازش میکرد...

جلوی رستوران پارک کرد و گفت-چی میخوری برات بگیرم؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم-میل ندارم!

دستم رو فشار داد و گفت-لجبازی نکن. بگو چی میخوای؟ این آخرین باریه که غذا از بیرون میگیریم. از فردا باید خودت غذا بپزی! از فرصت استفاده کن...

لحنش دوستانه بود...

یه دستمال برداشتم و همینطور که صورتم رو خشک میکردم گفتم-دلم قرمه سبزی میخواد...

باشه ای گفت و پیاده شد...

دلم داشت از غصه میترکید...

من مگه آدم نبودم.. مگه دل نداشتم؟

دوست نداشتم شب عقدم لباس خوشگل بپوشم، یه فیلم بردار ازم عکس بگیره...

آرایشگر صورتم رو نقاشی کنه.. یه دسته گل تو دستم بگیرم، سفره ی قدم با سلیقه ی خودم چیده بشه... از دو ماه قبلش برای مراسم برنامه ریزی کنم و استرس بکشم... اونوقت اینقدر بیهویی... من حتی یه هدیه ی کوچیکم نگرفته بودم!

دوباره بلند بلند زدم زیر گریه...

چقدر من بدبخت بودم! کدوم روسی با لباس آبی کاربنی سر سفره ی عقد نشسته بود؟ من دل نداشتم؟ من نمیتونستم لباس سبز خوشرنگ یا صورتی ملیح بپوشم؟

من دلم نمیخواست روی یه آهنگ برقصم و...

دیگه بلندتر از این نمیتونستم زار بزنم...

از بس گری کرده بودم سرم داشت منفجر میشد...

من با دست و صورت نشسته سر سفره ی عقد نشسته بودم و به عقد عقاب در اومده بودم! نامرد حتی به من نگفت داریم کجا میریم تا من دست و صورتم رو بشورم...

در ماشین باز شد... عقاب متعجب منو و نگاه کرد و گفت-میشه توضیح بدی چرا داری اینطوری زار میزنی؟
با حرص زل زدم بهش... دلیل هم ازم میپرسید. انگار نمیدونست چه توقعاتی داشتم و....

بلندتر گریه کردم...

عقاب عصبی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و زیر لب گفت-ببین اول کاری داره چه بچه بازی ای از خودش در میاره!

از بی پناهییم بیشتر زار زدم...

من واقعا خیلی بدبخت بودم...

من لیاقت یه شاخه ی گل رو هم نداشتم!

هیچیش نمیشد اگه یه شاخه گل دستم میداد...

آدم با یه هرزه که مجبوره باهاش ازدواج بکنه اینطور برخوردی رو نمیکرد که عقاب با من کرده بود!

لبم رو گاز گرفتم تا صدای گریه ام رو خفه کنم....

تبدیل شد به هق هق... به بغض و یه خاطره ی خیلی تلخ از شروع زندگی مشترک با عقاب!

همین که جلوی در خونه نگه داشت چهارستون بدنم شروع کرد به لرزیدن...

دو سه ساعت پیش که بهش محرم نبودم اونطور برخوردی داشت... وای به حال....

همه ی بدنم یخ بست...

چشمام تار شدن... سرم گیج رفت....

دخترای ترشیده ی سن بالایی که زن یه پیرمرد ۹۰ ساله میشدن اینطور شروعی برای زندگیشون نداشتن...اونوقت من تو اوج جوونی...

عقاب پیاده شد... پلاستیک غذا رو تو دستش گرفت و پایین رفت... کنار پله ها منتظرم وایساد... پیاده شدم...

سرم گیج میرفتم... دستم رو به سقف ماشین گرفتم تا زمین نخورم...

کیفم رو توی دستم فشار دادم و قدم برداشتم... در حالی که از ترس و دلشوره مطمئن بودم رنگ تو صورتم نیست!

همین که نزدیکش رسید دستش رو دور کمرم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید... قلبم تند تند میزد.

با هم پله های ساختمان رو بالا رفتیم و وارد خونه شدیم...

پلاستیک رو دوستم داد و گفت-من میرم چمدونت رو بیارم.

و با سرت پله ها رو پایین رفت...

وارد خونه شدم... در رو نیمه باز گذاشتم و روی فرش نشستم...سرم رو به زانو هام تکیه دادم و چشمام رو بستم...

سرم درد میکرد... دیگه اشکی هم نبود که بخواد از چشمام سرازیر شه.

حس یکرد شقیقه هام دل دل میزنن و کاسه ی چشمام تیر میکشن...

چنددقیقه ای طول کشید تا عقاب برگشت.. هین که درقیزی کرد سرم رو بالا آوردم... چمدونم رو به یه دست گرفته بود و یه نایلون که توش آبمیوه و آب معدنی بود تو یه دست دیگه.

وارد ساختمان شد و در رو با پا بست...چمدون من رو کنار بقیه ی چمدونا گذاشت و نایلون خرید رو روی فرش کنار غذامون.

بعد جلوی من وایساد و من مجبور کشیدم سرم رو بلند کنم تا ببینمش.

یه لبخند مهربون از همون قدیمیا زد... یه لبخند که باز لرزه انداخت تو دلم و من برای ثانیه ای فراموش کردم حق داشتن بهتریارو ازم گرفته و دستش رو به طرفم دراز کرد-پاشو بیا دست و صورتت رو بشور!

پوفی کردم... دستم رو توی دستاش گذاشتم و بلند شدم...

هنوز صاف واینستاده بودم که کشیدتم تو بغلش ... محکم منو به خودش فشار داد و گفت-گریه نکن.من طاقت دیدن اشکاتو ندارم!

لبام رو جمع کردم و بغضم رو ندیده گرفتم.

سرش رو کمی عقب برد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت...

با یه لبخند دوست داشتنی گفت-اینجارو دوست داری؟

نتونستم بگم نه! درسته بزرگ نبود، زیادی مدرن و شیک نبود... ولی حس خوبی بهم میداد...

سرم نرم به نشونه ی آره تگون دادم...

عقاب پیشونیم رو بوسید و گفت-خوبه! حالا برو دستات رو بشور و بیا شام بخوریم!

باشه ای گفتم و به طرف دست شویی رفتم.

چندتا مشت آب سرد به صورتم ریختم. تا یه کم پف چشمام بخوابه و سوزششون کمتر شه.

بعد با حوله صورتم رو خشک کردم و وضو گرفتم. نماز ظهرمم نخونده بودم...

از دستشویی بیرون اومدم...

همزمان عقاب از اتاق... لباسای راحتیش رو پوشیده بود.

به تیپش پوزخندی زدم ... -این شلوارو خریدی؟

ابروهاش رو بالا داد و گفت-نه پارچه خریدم دادم برام دوختن! من با این شلوارا راحت!

-همیشه از اینا میپوشی؟

-تو نود درصد مواقعی که خونه هستم!

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم بدونم -قبلا هم میپوشیدی؟ من تازه دیدم اینارو!

یه نفس عمیق که بی شباهت به آه نبود کشید و گفت-پرستو برام میدوخت...

و از کنارم رد شد... آهی کشیدم... ولی تا یاد شلوارش افتادم خنده ام گرفت... من تا اون لحظه عقاب رو یه آدم شسته رفته ی مرتب دیده بودم! عقابی که شلوار راه راه گشاد کمر کش، اونم از این چین چینیا بیوشه یکم دور از انتظار بود...

ته دلم یه خرده آروم شد...

و دلخوش کردم به همین لبخندای گاه و بیگاهی که شاید قرار بود رو لبم بشینه و به طرف فرش رفتم...

کفشام رو در آوردم و کنار عقاب نشستم و زل زدم به روزنامه....

عقاب ظرف غذا رو جلوم گذاشت ...

بی هیچ حرفی مشغول خوردن شدم...خوشمزه بود... و برای منی که بعد از اونهمه گریه ضعف کرده بودم دلچسب!

عقاب هم غذاشو خورد و مثل ظهر ظرفارو همراه با روزامه توی سطل انداخت...

دلشوره ام برگشت...

زود بلند شدم و گفتم-قبله از کدوم طرفه؟

عقاب اشاره ای به طرف در کرد-یه کم مایل!

باشه ای گفتم...

امیدوارم بدم رویا توی وسایلم یه چادر نماز گذاشته باشه... سراغ چمدونم رفتم... چندتا مانتو و چند دست لباس راحتی ...

با دیدن جانمازم و چادرم یه نفس راحت کشیدم...

برش داشتم خواستم پهنش کنم که عقاب گفت-برو لب فرش ،من میخوام رخت خواب رو پهن کنم...

دلهره ام شدید تر شد.

یکی نیود بهش بگه تو تا غرب خواب بودی باز میخوای بخوابی که چی بشه!

با حرص الله و اکبری گفتم و مشغول نماز خوندن شدم...

نمازام رو خوندم و بعد به سجده رفتم... از ته دل دعا کردم خدا همه چیز رو ختم به خیر کنه و بعد بلند شدم...

خواستم جانمازم رو جمع کنم که صدای عقاب مانع شد-بذار باشه منم نماز نخوندم!

برگشتم سمتش...

صورتش خیس بود و مشخص بود وضو گرفت و پیراهن چهارخونه اش رو روی شلوار شدیداً خوشگلش پوشیده بود!

تیبش اینقدر خنده دار بود که همه ی ناراحتیام رو برای یه ثانیه فراموش کردم خندیدم....

عقاب اخم خنده داری کرد و گفت-من و مسخره میکنی؟

زود گفتم-آره! به مغزم خطور نمیکرد تو از این شلوارا ببوشی! میدونی یاد کی افتادم؟ یادته یه سال رفته بودیم مشهد، تو یه هتل آپارتمان سویییت گرفته بودیم،بد سویییت رو به روییمون یه خونواده ی پر سر و صدا بودن.. یادته؟

عقاب خندید و سر تکون داد...

ادامه دادم-بابای اونا از این شلوارا میپوشید.هرجا میخواستن برن اون شلوار پاش بودن.بازار، حرم، گردش!

عقاب روبه روی جا نماز وایساد و گفت-مامانمم همیشه همون مرده رو مثل میزد.

نذاشتم تلخی حرفش خوشیم لحظه ایم رو ازم بگیره... پس سریع ادامه دادم.

-ولی مال اون مرده قهوه ای و طوسی بودن...شلوار تو خوش رنگه...

عقاب زل زد به مهر و گفت-همه ی رنگا شادن... پسند هدی ...

حرفش رو خورد... قلبم تیر کشید... عقاب یه نیم نگاه خالی بهم انداخت... یه نگاه پر از غصه دوختم تو چشمای مشکیش...

نمیدنم از دهنش در رفت رفته بود یا قصدش دلخور کردن من بود.... بالاخره نتیجه اش شده بود این که من داشتم از ناراحتی میمیردم...

صدای الله و اکبرش رو شنیدم..

پشت بندش بسم الله گفتنش رو....

بلند شدم...

به طرف چمدونم رفتم... شلوار راحتی مشکی و تی شرت بنفشم رو برداشتم... به طرف اتاق رفتم و لباسام رو عوض کردم...

سعی کرد بیخیال به نظر برسم پس لباسام رو روی چمدون گذاشتم و از توی نایلون آب معدنی رو بیرون کشیدم... خنک بود ... سرش رو باز کردم و قلپ قلپ آب خوردم...بی توجه به لیوانای یه بار مصرفی که توی پلاستیک چشمک میزدن آب میوه رو هم باز کردم و دوتا قلپ هم از اون خوردم...

یکم از التهاب درونم کم شد...

چشمام رو بستم...بطری هارو کنار بالشتم گذاشتم و روی تشک دراز کشیدم...

صدای سلام دادن عقاب اوامد...

بلند شد... جانماز رو جمع کرد ...چادر من رو م که چروک روی فرش افتاده بود تا زد و توی چمدونم گذاشت و زیبیش رو بست!

بعد آروم گفت-چراغارو خاموش کنم؟

هیچ جوابی ندادم...

برق رو خاموش کرد و تو تاریکی دیدم که پیراهنش رو مرتب روی چمدون گذاشت ...

یه قدم به طرف رخت خواب برداشت....یه چند ثانیه وایساد...

بعد باز به سراغ یکی از چمدونا رفت...

چراغ رو روشن کرد و از توش یه بسته بیرون کشید...

صدای کر کر و خش خش رو میشنیدم...

-دیدار اینارو بین...

بلند شدم...

زل زدم بهش...

یه مشمای خیلی بزرگ رو به طرفم هول داد...- اینا مال توئه!

ابروهام تو هم گره خورد و پر سوال نگاهش کردم...

یه لبخند مظلوم زد و گفت-اینارو برات سوغاتی آورده بودم... نشد بهت بدمشون... از خیلی قبل تر از اینکه

برگردم ایران داشتم برات سوغاتی میخریدم....

یه لبخند رو صورتم نشست...

سریع سر جام نشستم و خیره شدم توی مشما...

چندتا تی شرت خوشگل، شلوارای شیک. چند جفت کفش رنگی رنگی... یه عالمه خنزیر پنزیر و از این

جینکولکای تزئینی و چندتا بادبزنی بزرگ!

عقاب خندید-دوسشون داری؟

سرم رو تکون دادم-دستت درد نکنه خیلی خوشگلن!

و از ذهنم گذشت، لباسا با وجود گذشت دوسال و نیم از مد نرفته بودن!

با اخم گفتم-تو سبزه منو از کجا میدونستی؟

و اشاره ای به کمر شلوار و سبزه کفش کردم...

لبخند زد...

-چشمی اندازه گرفتم!

با خجالت سرم رو پایین انداختم...

قاب از تو چمدون یه نایلون دیگه بیرون آورد و گفت -اینم ویژه ترینش!

با دیدن یه کیمونوی آبی فیروز ای خیلی خوشگل دهنم باز موند.... و فکر کردم چقدر این کیمونو برام آشناست...

جرقه ای توی دهنم زده شد....

یه بار که بعد از دادگاه هدی اومده بود دنبالش، این رو تو تن هدی دیده بودم و فکر کرده بودم... چقدر لباساش جیغ!

با تلخی گفتم -هرچی برای من خریدی برای هدی جونتم خریدی؟

ابروهاش به هم نزدیک شدن....

با گله گفتم -حداقل دو رنگ متفاوت میخریدی!

عقاب تلخ گفت -یکی رو برای پرستو خریده بودم... هدی اومد اینجا دید و مجبورم کرد بهش بدم!

قلبم سوراخ شد...

با خشم گفتم -هدی فقط دختر عمومه! پس هی سعی نکن درباره اش حرف بزنی...اگر من چیزی گفتم بخوای قیافه بگیری!

یه قطره اشک از چشمم چکید....

با دستش اشکم رو پاک کرد... با حرص همه ی خریدارو توی مشما ریخت و گفت -مثلا خواستم خوشحال شی! یادم نبود تو همیشه دنبال کاستی ها میدوی و یه ذره بین دسته تا ایراد بگیری!

و با عصبانیت زیر پتو خزید!

حتی چراغ رو هم خاموش نکرد!

منم دراز کشیدم و گذاشتم چراغ روشن باشه! میترسیدم خاموش شه و تو تاریکی یه اتفاقی بیفته!

سرم رو روی بالشت جا به جا کردم.. عقاب دست به سینه خوابیده بود و زل زده بود به نور چراغ.

آب دهنم رو قورت دادم و همین که مزه ی قرمه سبزی تو دهنم چرخید یادم اومد مسواک نزد! مطمئن بودم مسواک هم ندارم...

یه نفس عمیق کشیدم...

حداقل میتونستم دهنم رو بشورم تا فردا خدا بزرگ بود...
بلند شدم... به طرف دستشویی رفتم. عقاب از جاش تکون نخورد... دهنم رو شستم و زل زدم به تک مسواک
جلوی آینه که تقه ای به در خورد...
جز عقاب کس دیگه ای نمیتونست باشه... متعجب در رو باز کردم...
یه مسواک به طرفم گرفت ... خیره شدم بهش...
چشماشو گرد کرد و گفت-بگیرش دیگه!
مسواک رو گرفتم و با زحمت تشکر کردم...
زبونم درد نمیگرفت اگه همون اول بهش گفته بودم بهم یه مسواک بده!
با حرص روی دندونام کشیدم و با احساس سبکی تو ناحیه ی دهنم از دستشویی زدم بیرون! حالا آب دهنم مزه
خمیر دندون نعنایی رو میداد نه قورمه سبزی ای که چون سیر بودم حالم رو بهم میزد!
عقاب دوباره رو به آسمون خوابیده بود... همینطور که به سقف خیره بود گفت-چراغ رو هم خاموش کن!
نباید نشون میدادم که از تاریکی اونم کنار عقاب واهمه دارم... پس به روی خودم نیاوردم و دکمه ی برق رو زدم...
خونه تو تاریکی غرق شد...
عقاب گوشیش رو جلوی صورتش گرفت...
آروم سر جام دراز کشیدم...
همون آهنگ ملایم دوباره پخش شد...
همون آهنگی که دم غروب داشت گوش میداد... آهنگی که هیچی از حرفاش نمیفهمیدم ولی یه سوز خاص تو
صدای خواننده بود...
عقاب چرخید سمت من...
اینقدر حواسم به آهنگ بود که دلشوره نگرفتم.
با دستش چندتا تارو مورو از صورتم کنار زد و نرم گونه ام رو نوازش داد...
خواننده که حدس میزدم یه دختر باشه هنوز میخوند...
قلبم تاپ تاپ میکرد...

دستش رو فرستاد زیر گردنم... با دست دیگه اش آنچنان نرم و سری منو کشید تو بغلش که فرصت عکس العمل بهم دست نداد... جایی هم برای عکس المل نبود... بالاخره که چی... من زنش بودم... گناه این بود که بخوام اذیتش کنم...

ولی بازم نتونستم جلوی استرسم رو بگیرم...

اسیر شدم تو حصار بازوهاش... گرمی پوست بدنش رو کاملاً حس میکردم...

خواننده هنوز داشت میخوند...

عقاب گونه ام رو بوسید...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم...

محکم تو بغلش فشارم دادم... حس کردم چقدر کنارش میشه آروم بود...

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم...

گونه ام رو بوسید... چقدر دلم خواست منم بیوسمش! این حس یه حس سانسور نشده بود!

دستش رو ستون بدنش کرد و نیم خیز شد...

پاشو دور پاهام پیچید و نداشت کوچکترین تکونی بخورم! هرچند منم تمایلی به تگون خوردن نداشتم...

سرش رو نزدیک صورتم آورد...

ضربان قلبم بالا تر رفت...

دستش روی قفسه ی سینه ام نشست... صدای پیچ پچش رو شنیدم... -هیس... چه خبره... آرومتر!

بینیش رو مماس کرد با بینیم... زل زد تو چشمام... تو اون تاریکی عجیب میدرخشیدن...

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم...

دستش رو از زیر سرم بیرون کشید و بیشتر رو صورتم خم شد...

لبش رو نزدیک لبم آورد و گفت- اجازه هست؟

دلم اجازه داد... ولی زبونم نه! دست عقابم که دقیقاً رو قلبم بود و مطمئن بودم پیام قلبم رو میگیره... نزدیک تر

شد... گرمی لباش رو روی لبم حس کردم...

قلبم بی قراری کرد... نفسم تنگ شد... اشک از لای پلکام بیرون زد... و من اجازه دادم کسی که یه زمانی ازش متنفر بودم، اولین کسی باشه که با بازدمش نفس میکشم!

بعد از مدتها... مدتهایی که دیگه حسابشون از دستم در رفته بود تنوستم آروم بخوابم...

تو بغل عقاب... کنار عقاب... تو یه خونه ی کوچیک، رو زمین، روی یه رخت خواب پنبه ای که من از هر تخت خوابی بیشتر دوست داشتم...

عقاب با پیچ پیچ برام حرف بزنه و من بشم سرتاپا گوش...

عقاب نوازشم کنه و من بشم سراسر نیاز...

عقاب باشه مرد قهرمان و من باشم خانوم خانوما!

یه شب آروم و بی دغدغه...

یه شب که برای بوسیدنش سانسور اسکور تم نکنه...

برای گفتن دوست دارم خجالت قلقلکم نده...

فکر اینکه کی اول ابراز علاقه کرد روانم رو چنگ نزنه...

فقط من باشم و عقاب و یه رخت خواب پنبه ای و یه دختر ژاپنی که از ته دل میخونه و صدایش بشه یه خاطره از اولین شب زندگی منو عقاب... شبی که به من فهموند عقاب آدم عجولی نیست...

عقاب همیشه بدجنس نیست!

عقاب همیشه دنبال انتقام نیست...

عقاب منو به چشم کنیزش نمیبینه!

عقاب منو دوست داره... میذاره ذره ذره با خیلی مسائل کنار بیام!

عقاب دنبال لذت نیست... دنبال آرامشه... و به خاطر لذت خودش حاضر نیست آرامش رو از من بگیره...

و من حس کردم این عقاب خواستنی تر از عقابیه که لب ساحل بهش تکیه کردم!

دوست داشتنی تر از عقابیه که بهم جوجه کباب تعارف کرد...

عزیز تر از عقابیه که برام گلستر خرید....

و محکم تر از عقابیه که همیشه لاغر بودنش رو به سخره میگرفتم!

عقاب... تو اوج جوونی... تو سن کم... با وجود اونهمه غمی که رو سینه اش سنگینی میکرد، بهم فهموند که نمیخواه غصه هاشو باهام تقسیم کنه... منو برای تقسیم شادیهاش میخواد... من و... به خاطر خودم میخواد... و من از خودم خجالت کشیدم که به خاطر کوچیک ترین مسائل مادی، حاضر شده بودم اوقات جفتمون رو تلخ کنم!

سرم رو روی بازش گذاشتم...

بند رکابیش رو به بازی گرفتم...

بدون ذره ای خجالت یا استرس پامو دور پاش حلقه کردم و فکر کردم-تو بدترین شرایطم میشه خوشبخت بود... هرچند شرایط ما اصلا بد نبود...

و توی دلم زمزمه کردم...

وضع ما از خیلیا بهتره...

ما یه سر پناه داریم...

یه جای گرم و راحت...

یه شکم سیر...

ما هم دیگه رو داریم... من عقاب رو دارم.. من عقاب رو دوست دارم.. من میتونم خوشبخت باشم... کافیه خودم بخوام... کافیه خودم بخوام...

عقاب موهام رو کنار زد...

خندید...

منم خندیدم و گفتم-چی خنده داره....

-انکه من بلاخره تورو تو بغلم گرفتم!

ابروهام بالا پریدن-این خنده داره؟

محکم تو بغلش فشارم داد و گفت-نه مرغ عشقم...این خوشحالی داره!

و سریع یه آه کشید...سرش رو توی گردنم قایم کردم و بعد داغی اشکش پوستم رو نوازش داد...

و من تازه فهمیدم چقدر شرایط میتونه سخت باشه... اما... رویا همیشه میگفت همه چیز با سختی دوست داشتنی تره! و من تازه داشتم میفهمیدم سختیا هم میتونن شیرین باشن... اما سختیای عقاب و من...میتونه یه نقطه ی تاریک باشه میون لحظه های روشن قشنگمون...

سرش رو از گردنم جدا کردم... اشکاش رو پاک کردم و گونه اش رو بوسیدم....
آروم اسمش رو صدا زدم....
بغلم کرد و دورم پیچید.... آروم جوابم رو داد-جانم دیدارم...
و من فقط سکوت کردم... لذت شنیدن بعضی جمله ها میتونست زبونت رو از کار بندازه و تو مشغول مزه کردن
طعم این لذت پر آرامش باشی!
مست خواب بودم...
دستی موهام رو بازی میداد... آروم توی گوشم اسمم رو صدا میزد...
چشمام رو باز کردم... روشنی خونه برای چند لحظه باعث شد چشمام رو ببندم و خمیازه بکشم!
-ای وای... چه دهن بزرگی! من و نخوری یه وقت!
با زحمت لای پلکام و باز کردم و خندیدم- صبح بخیر!
خندید و صورتم رو بوسید-صبح شمام بخیر زیبای خفته، خوب خوابیدی؟
اوهومی گفتم و بیشتر تو بغلش خزیدم... آروم زمزمه کردم-هنوز خوابم میاد...
با پاش پتو رو کشید بالا و انداخت رومون و گفت-منم خیلی خوابم میاد!
هوای اول صبح خنک بود... مخصوصا با اون نسیمی که از لای پنجره وارد اتاق خونه میشد...
زیر پتو چشمام رو باز کردم و خیره شدم به چشمای عقاب که با شیطننت داشت میگفت-وای اینجا چقدر تاریکه!
من میترسم...
و بعد با حالت گریه ادامه داد-دیدار... دیدار... منو ول نکن... من میترسم... دیدار بیا منو بغل کن...
خندیدم و سرش رو تو بغلم گرفتم... زیر پتو واقعا نمیشد نفس کشید...
یه کم پتو رو بالا دادم و گفتم-اوووف... خفه شدم...
صدای غر غرش رو شنیدم-خب مثلا توی غاریم الآن...
و یه دفعه جیغ زد-وای شیر!!!
و طوری من رو تو بغلش مچاله کرد و سرش رو به سینه ام فشار داد که نفسم بند اومد....
پتو رو کامل عقب زدم و در حالی که از شدت درد نفسم در نمیومد گفتم-بیا از تو غار نجات پیدا کردیم!

ولم کرد...

بلند شد سر جاش نشست و گفت-بلاخره آزاد شدیم! وای دیدار! تو یه قهرمانی... از این به بعد به تو میگم ساکورا!

با حیرت گفتم-چی؟

خندید... -ساکورا! همونی که تو انیمه های ناروتو هست...همون دختر مو رنگیه!

اسم ناروتو رو گذرا شنیده بودم...

-حتما تو هم ناروتو هستی!

ابروهاشو بالا داد و با لحن با نمکی گفت-نوچ! من ساسوکه هستم!

دیگه چیزی نگفتم... حتما ساسوکه بهتر از ناروتو بوده که عقاب خودش رو ...

هنوز فکرم کامل نشده بود که گفت-آخه ساسوکه چشماش مشکیه! ساکورا هم بیشتر از ساسوکه خوشش میاد!

خندیدم...

نمیدونستم اهل دیدن اینطور برنامه هاست...

بعد با خودم گفتم حتما اینم از اثرات زندگی تو ژاپنه!

عقاب بلند شد و گفت-تا بری دست و صورتت رو بشوری صبحونه آماده ست!

بعد دستم رو گرفت و کمک کرد وایسم...چند ثانیه تو بغلش نگه‌م داشت و بعد مشغول جمع کردن رخت خواب

شد...

خواستم به طرف دستشویی برم که چشمم به نون تازه و کره و مربا افتاد و گفتم-رفتی خرید؟

سرش رو تکون داد...

با تعجب گفتم-کی؟ با ای شلوار؟

خندید و گفت-بعد از اذان... نه این شلوارم رو مردم تو خیابون ببینن چشم میکنن! فقط مخصوص خونه ست!

یه لبخند کم جون زدم و وارد دستشویی شدم... این روی شوخ و خندون عقاب رو تازه داشتم کشف میکردم!

از دستشویی که بیرون اومدم عقاب با یه فلاسک روی زمین نشست و مثل همیشه یه روزنامه پهن کرد و کره و

مربا و نون رو روی روزنامه گذاشت...

توی لیوان یه بار مصرف چایی ریخت و یه مشت قند تو لیوان انداخت و گفت-دیدار امروز بیا برو یه سری چیز میز

بخر این خونه زیادی بی امکاناته...

و بعد کارتی رو به طرفم گرفت...

سریع گفتم-مامانم خیلی از وسایل رو برام خریده... فقط میمونه مبلمان و سرویس چوب و فرش!

کارتش رو تکون داد-خب همینارو پول میخوای یا نه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم-عقاب ... بذار مثل بقیه دخترا جهیزیه ام مامان بابام بدن...خب؟

باشه ای گفت و کارت رو عقب کشید...

-با رویا میری خرید؟

سرم رو نرم تکون دادم...

آروم گفتم-منم چند تا کار دارم... راست و ریسشون میکنم... برای نهار میای خونه؟

آروم گفتم-فکر کنم بیرون بمونیم... تو کارات تموم شد زنگ بزن بیا پیشمون...

یه قلب از چاییمو خوردم-باشه؟

باشه ای گفت و حواسش رو داد به مالیدن کره روی نون...

و من فکر کردم.. چندتا کارش شامل رضایت دادن و آزادی داریوش هم میشه؟

عقاب برام لقمه میگرفت و تند تند حرف میزد-نری مبل یُغُر و گنده بگیریا! سرویس خوابم جم و جور باشه اون اتاق بدون سرویس خواب جا نداره...

هان راستی...

فرش نخر... یه فرش تو خونه ی مامانم هست.... باز نشده... نوئه... گرده.همون رو میرم میارم...

نرم و آروم گفتم-باشه...

زود گفتم-نه نه... بگو با بقیه وسایلت بدن بیارن... تو زیر زمینه...مامانت حتما میدونه کجاست...

باز زمزمه کردم -باشه!

بعد از صبحونه لباس پوشیدم و به رویا زنگ زدم...

قرار شد جلوی بازار مبل خودش رو به ما برسونه که عقاب گفت-بگو میریم دنبالش!

حرف عقاب رو تکرار کردم...

رویا هم از خدا خواسته گفت زود حاضر میشه....

عقاب برسی توی موهاش کشید ... منتظر موند تا بهش برسم... با هم از خونه زدیم بیرون در حالی که تو دستای عقاب کیسه های زباله چشمک میزدن...

و از ذهنم گذشت-عقاب همیشه مسئول دم در گذاشتن زباله ها بود!

یه لبخند کمرنگ از یادآوری خاطره های نه چندان دور ولی فسیل شده روی صورتم نقش بست...

عقاب همه ی نایلونارو به یه دستش گرفت و بعد دستم رو تو دست آزادش فشار داد... آرام خندیدم. لبخند قشنگ و شیکی تحویل داد و با هم از پله ها پایین رفتیم...

اون روز با روز قبلش خیلی فرق میکرد...

اون روز از همیشه روشن تر و شفاف تر بود... و من احساس بهتری داشتم!

عقاب منو و رویا رو رسوند و خودش رفت. هیچ توضیحی نداد. منم توضیحی نخواستم... گذاشتم خودش از روند کاراش توضیح بده.

پیدا کردن یه سرویس خواب ساده و یه دست مبل جمع جور کار سختی نبود... بابا هم به رویا گفته بود که فردا وسایلی که از خیلی وقت قبل خریداری شدن رو میفرسته خونه ...

خسته از راه روی نیمکت نشستم و رویا هم کنارم جا گرفت.

لبخند مهربونی زد و گفت-اذیتت که نکرد؟

ناخواسته لبخند نشست روی لبم... سریع گفتم-اون قصد اذیت کردن نداره!

رویا هم لبخند زد-خدارو شکر...

و بعد با کوفتگی و غرغرای همیشگی گفت-تو نمیخوای به من نهار بدی؟

سریع گفتم-چرا! بذار زنگ بزnm ببینم عقاب میتونه بیاد؟

و بلافاصله شماره اش رو گرفتم... یه عالمه زنگ خورد ولی جواب نداد...

نفسم رو بیرون فرستادم...

رو به رویا گفتم-بیا یه آبمیوه ای چیزی بخوریم...عقاب جواب نمیده!

رویا مشتی به بازوم زد-نگو که دلت نمیاد بدون شوور گرامیتون غذا بخورید که باورم نمیشه!

خندیدم و سرم رو پایین انداختم و همزمان که باز شماره اش رو میگرفتم ، به تک تک اتفاقای شب قبلش فکر کردم... یه آرامش قشنگ کنار عقاب...

باز هم یه عالمه زنگ خورد... ولی قبل از اینکه خود به خود قطع بشه رد تماس داد...

دروغ چرا یه لحظه دلم گرفت... اما گذاشتم به حساب اینکه نمیتونه صحبت کنه و براش نوشتم-سلام... خوبی؟
میای باهم نهار بخوریم؟

از روی نیمکت بلند شدم و راه افتادم...

رویا هی تند و تند لقب شوهر ذلیل بدبخت رو بهم میگفت و میخندید! و مرتب رویا پردازیهامون برای همسر
آیندمون رو یادآوریم میکرد و منم همراهش میخندیدم...

با پنج دقیقه تاخیر جواب داد- شما بخورید... من سرم شلوغه!

نه جواب سلامم رو داده بود... نه احوال پرسیم روانه حتی حال منو پرسیده بود...

دلم گرفت...

توقع اینکه عقاب همون آدم سابق باشه زیادی بود... خودمم قبول داشتم... اما... اولین روز بعد از ازدواجمون، اونم
با وجود شب خوب قبلش، میتونست رمانتیک تر و دوست داشتنی تر باشه! عقاب حتی میتونست زنگ بزنه و حال
من رو بپرسه!

با اینهمه دلگرفتگی رو نشون ندادم و با خنده رو به رویا گفتم که عقاب نمیتونه بیاد و با هم راهی رستوران
شدیم...

موقع غذا خوردن همه اش حس میکردم یه چیزی کمه...

باور اینکه خوردن سه وعده غذا با هم اونم روی روزنامه و توی ظرفای یه بار مصرف اینطوری بتونه منو درگیر کنه
کمی عجیب بود...

توی اون رستوران هم کیفیت غذا بهتر بود هم نحوه ی سرو! اما تو خونه مون چیزی بود که اینجا نبود...

تو خونه لبخندای عقاب بود که اینجا نبود!

تو یه کلام... تو خونه یه حس خوبی بود که...

و من برای ثانیه ای حس کردم چقدر برای خونه دلتنگم...

برای اون حس خوب روی روزنامه غذا خوردن... من برای حس خوب کنار عقاب بودن دلتنگ بودم...

و با خجالت اقرار کردم که برای عقاب دلتنگم...

برای شوخیای صبحش...

برای مهربونیای دیشبش...

برای حرفای قشنگش...

برای پچ پچاش!!!

و من چقدر ناگهانی داشتم این احساس دلتنگی رو برای عقاب... عقابی که حالا شوهرم بود تجربه میکردم!
غذا بهم نچسبید... تمام مدت داشتم باهاش بازی میکردم. اما رویا ته تهش رو خورد و بعد از حساب کردن باهم از
رستوران زدیم بیرون...

یه دلهره ی بد داشتم.. میدونستم همه اش دلتنگیه...

از ترس اینکه باز زنگ بزنم و جوابم رو نده اس ام اس دادم-من کارم تموم شده... کلید خونه رو ندارم.. چیکار
کنم؟

بلافاصله نوشت-بیا خونه... من خونه ام!

یه آن... دلم گرفت... اون که میخواست بره خونه میتونست بیاد و نهار رو با من بخوره...

رویا قیافه ی درهمم رو دید...

زود زد روی بازوم و گفت-اول کاری سخت نگیر... حتما خسته بوده دیگه!

و من حیرت زده بهش خیره شدم...

شونه هاش رو بالا داد و با خنده گفت-حس ششم قویه دیگه!

و چشمکی زد...

لبخند زد...

صورتش رو بوسید و گفت-خب من دیگه برم خونه ی شما وسایلم رو جمع کنم... فردا باید برم خونه!

تو بغلم فشارش دادم و گفتم-رویا تو بهترین دوست دنیایی!

خندید...

چند ضربه روی کمرم زد و گفت-دل کندن از این شهر و آدماش بعد از چهار سال واقعا سخته!

ازش جدا شدم و گفتم-عوضش بعد از مدتها میری خونه و کلی دلتنگیات رو کم میکنی...

رویا بغض کرد...

خندیدم و گفتم-خدارو چه دیدی! شاید عروس تهرانی شدی و باز اومدی همینجا!

فقط یه لبخند زد...

فکر نمیکردم جدا شدن ازش اینهمه سخت باشه...

مخصوصا وقتی فکر میکردم شاید دیگه فرصت دیدنش دست نده...

با گریه از هم جدا شدیم...قرار شد فردا قبل از رفتنش باز هم همدیگه رو ببینیم...

اون سوار تاکسی شد و راهی خونه ی ما شد و من هم راهی خونه ی خودم و عقاب! چقدر دلم برای چشم مشکی دوست داشتیم تنگ شده بود!

خیابون نزدیک خونه رو پیاده شدم... دلم خواست اون حوالی رو بسنجم و ببینم چطوریه... چندتا سوپر مارکت رو دیده بودم اما بد نبود یه دید کلی از اون حوالی به دست میاوردم...

از میوه فروشی سر خیابون یه هندونه ی کوچولو و ریزه خریدم...

میوه فروش بهم اطمینان داد که حسابی سرخ و خوشمزه اس...

جلو تر رفتم... رسیدم به سوپر مارکت...

نمیدونم چرا هوس خرید زد به سرم... ولی وقتی به این فکر کردم که یخچال نداریم سعی کردم بیخیال شم... اما نتونستم با وسوسه ی خریدن چندتا نون باگت و کراکف و خیار شور مقابله کنم! پفک و چیپس و ماست...نوشابه

با خوشحالی خریدام رو حساب کردم...

برگشتم میوه فروشی و این دفعه چندتا دونه گوجه خریدم!

چقدر خرید کردن برای خونه لذت بخش بود!

تو مسیرم یه قصابی بود و اون رستورانی که عقاب ازش غذا میگرفت...

چندتا مشاور املاک و نمایشگاه اتومبیل ... رسیدم به کوچه ی خودمون... به خونمون...

خریدم تو دستم سنگینی میکردن.....

دوتا نفس عمیق کشیدم و با فکر اینکه عقاب تو خونه ست به قدمام سرعت دادم...

نزدیک خونه که رسیدم یه دختر آشنا دیدم که داشت سوار ماشین میشد...

چشمام رو ریز کردم تا مطمئن شم خودشه...

ماشینش دقیقا جلوی ساختمان ما پارک بود...

قلبم فراموش کرد باید بزنه...

هدی بود... داشت از خونه ی ما... خونه ی من و عقاب میومد بیرون...

بغض تو گلوم بزرگ شد...

نکنه عقاب انتظار نداشت من به این زودی برسم خونه!!!

چشمام سیاهی رفتن...

خودم رو رسوندم به تیر برق... بهش تکیه دادم...

هدی سر و ته کرد و به طرفم اومد...

برخلاف انتظارم کنارم توقف کرد-خانوم طوری شده؟

سرم رو بلند کردم...

آب دهنم رو قورت دادم....

هدی متعجب عینکش رو بالا زد... حرکت لباس رو دیدم که اسمم رو به زبون آورد...

با تعجب ولی اینبار بلند تر گفت-دیدار تو اینجا چیکار میکنی؟

قلبم محکم میکوبید...

با حرص و صدای لرزون گفتم-خونه مه... یا ... بهتر بگم خونمونه... خونه ی من و عقاب! تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زد...

-مسخره! فکر کرده باز میتونه منو حرص بده! هرچند آرزو بر جوانان عیب نیست!

محلش ندادم...پلاستیکای خریدم رو تو دستم جا به جا کردم... به طرف خونه به راه افتادم...

صدای تیزش تو گوشم نشست-نرو! نیست....

بی توجه بهش قدم برداشتم... اما ته دلم روشن بود... عقاب در رو روش باز نکرده بود... و انگار تمام انرژی از دست رفته ام یهو به طرف پاهام هجوم آورده باشه برگشتم و پوزخندش رو تو صورت خودش پرت کردم و گفتم-ریسکش مجانیه!مگه نه؟

ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و گفت-ریسک چی؟

خندیدم... زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم-اینکه ببینم خونه ست یا نه؟

خندید و گفت-من از همین جا نجات میکنم!

تند قدم برداشتم... قلبم گاپ گاپ میزد...

به طرف در خونه رفتم...

دستم رو روی زنگ فشار دادم...

در با صدای تیکی باز شد...

لبخندم پر رنگ تر شد...

خریدام رو توی یه دستم گرفتم و همزمان که نصف بدنم تو کوچه بود و نصف دیگه اش تو ساختمان با دست آزادم برای هدی بای بای کردم و نیشخند زنان درو بهم کوبیدم و پله هارو بالا رفتم! در حالی که از پیروزم بیش از حد سرخوش بودم...

در واحدمون باز بود... خودم رو پرت کردم تو خونه... دلم برای عقاب بی حالی میکرد...

بلند و محکم سلام دادم... سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و با چشمای قرمز جوابم رو داد...

حس کردم رمق از دستام بیرون رفت... پلاستیکای خرید رو روی زمین گذاشتم و در رو بستم...

به طرفش دویدم و با نگرانی گفتم-اتفاقی افتاده؟

زود سر جاش نشست و گفت-نه عزیزم... فقط یه کم خسته ام...

خواستم یه نفس عمیق بکشم که زنگ در زده شد...

عقاب محکم نفسش رو بیرون داد و گفت-باز این هدی! دیدار پاشو آیفن رو از برق بکش!

یه لبخند کم جون زدم... زود از جام بلند شدم و آیفن رو سایلنت کردم!

دستام رو شستم و بعد از عوض کردن لباسام خریدام رو روی این گذاشتم... عقاب همینطور که زیر پتو بود گفت-خوش گذشت؟ کارات خوب پیش رفتن؟

لبخند زدم و گفتم-آره خوب بودن.. تو کارات رو جلو بردی؟

اخم نامحسوسی کرد و گفت-تقریبا آره!

و هنوز جمله اش تموم نشده بود که گوشی موبایلش زنگ خورد... کلافه دستی تو موهای کشید و جواب داد... صدای ویز ویز فرد پشت خط به گوشم میرسید...

عقاب موبایل رو با فاصله از گوشش گرفته بود و با دست دیگه اش موهایش رو بازی میداد...

با مکت روی تشک نشستم...

از بین حرفای فرد پشت خط که حتم داشتم اون دختره ی ایکبیریه فقط اسم پرستو رو میشنیدم...

عقاب عصبی شد... دلم ریخت....

صداش خفه بود...

-نمیخواه دایه ی مهربون تر از مادر باشی! من نمیتونستم!

و من دیدم یه قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد...

-وقتی بابای من سرش رو گذاشت زمین، بابای تو یه کلمه گفت برادر من سه تا بچه ی صغیر و یتیم داره؟ گفت شاید اینا یه لقمه نون بخوان؟ کی اینهمه سال مارو از تو لجن بیرون کشیده بود و نذاشته بود آب تو دلمون تگون بخوره؟

صداش بالا رفت...

-همین تویی که الان دختر عمو شدی و برای پرستو ادعای خواهری داری هیچوقت نفهمیدی اون چطور شخصیتی داره.. تو اصلا پرستو رو نمیشناختی!

لرزیدن بدنش رو دیدم...

اشکی که تند تند از چشمش پایین میریخت...

-شما خانواده ی من نبودید... شما حامی من نبودید... شما...

حس کردم گردنش داره دورانی میچرخه....

گوشی از دستش افتاد...

صدای هدی هنوز از اون ور خط میومد...

سرش رو نگه داشتم... اشک تند تند از لای پلکای بسته اش بیرون میرخت و بدنش داغ بود... قلبش با سرعت میزد...

با ترس سرش رو بغل کردم و بی توجه به اشکای خودم پیشونیش رو بوسیدم و اسمش رو صدا زدم...

جوابی نداد...

صدای عقاب عقاب گفتن هدی از پشت خط میومد...

تلفن رو برداشتم و با گریه گفتم-دست از سرمون بردار...تورو خدا!

و گوشی رو قطع کردم...
سر عقاب رو با بالشت رسوندم...
همه ی بدنم میلرزید...
عقاب داشت هذیون میگفت...
دستی تو موهام کشیدم و از جام بلند شدم...
نمیدونستم باید چیکار کنم...
بطری آب معدنی دیشب هنوز روی فرش بود... آب ریختم روی چادر نمازم و باهاش عرق پیشونی عقاب خشک کردم...
اشک هنوز از لای پلکاش بیرون میزد...
با حق هق اسمش رو صدا زدم و تکونش دادم...
دستاش بالا اومدن و بغلم کرد...
سرم رو روی سینه اش گذاشتم و بلند بلند زیر گریه...
با زحمت یه چیزایی رو گفتم...
چمدون... قرص...
از جا پریدم... نزدیک ترین چمدونش که از بقیه کوچیک تر بود رو باز کردم... یه پلاستیک پر از قرص و دارو توش بود...
بیرون کشیدمش و با زاری گفتم-کدومش؟
جوابی نداد...
تکونش دادم و با التماس گفتم-عقاب کدوم یکیشون؟
دستاش رو رسوند به پیشنویش و از جایی که موهاش در اومده بودن تا روی چشمش رو ماساژ داد...
یکی از مسکنایی رو که میشناختم بیرون کشیدم و بین لباش گذاشتم...
آب معدنی گرم رو گوشه ی لبش گذاشتم.. نیم خیز شد و با ولع آب رو بلعید...
بعد روی بالشت ولو شد و باز مشغول فشار دادن پیشونیش شد...

بالای سرش نشستم...

گوشه ی خیس چادرم رو روی گردنش گذاشتم و آروم شقیقه هاش رو ماساژ دادم...

آروم پرسیدم-خوبی؟

سرش رو تکیه داد... زیر لب خدارو شکری گفتم و با آرامش بیشتری دستام رو روی پیشونیش حرکت دادم...

چند دقیقه تو سکوت گذشت... قلبم تند میزد...

دستای داغش رو رسوند به دستام... دستام رو کشید سمت صورتش و نوک انگشتام رو بوسید... آروم شدم... انگار بعد از چند دقیقه راه تنفسم باز شده بود

یه نفس عمیق کشیدم و گونه ام رو به پیشونی عقاب چسبوندم...

عجیب داغ بود...

بدون اینکه لای پلکاش رو باز کنه ،با صدای گرفته و پر بغضش گفت-موبایلم رو خاموش کن...

و با لحنی که تا اون لحظه ازش نشنیده بودم زمزمه کرد-بیا بخوابیم دیدار... من دیگه خسته شدم...

تو صدای التماس موج میزد...

قلبم فشرده شد...

پلکام رو روی هم فشار دادم تا اشک از لا به لاشون فوران نکنه...

دستامو از دستاش بیرون کشیدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم.

مهم نبود که هوا گرمه...مهم نبود که بدن عقاب داغه.

مهم نبود که من زیر اون پتو نمیتونم نفس بکشم...مهم عقاب بود که داشت زجر میکشید و ازم میخواست

بخوابم... سکوت کنم... موبایلش رو خاموش کنم و یه جورایی یه محیط آروم بسازم...

کولر رو روشن کردم... پرده رو کشیدم تا خونه یکم تاریک شه و بعد کنارش دراز کشیدم...

تو بغلش مچاله شدم... و دل خوش کردم به صدای گاپ گاپ قلبش... قلبش نا آروم میزد، اما همین که اینقدر

نزدیکش بودم تا بتونم ضربانش رو حس کنم به دنیا می ارزید...

بیشتر به خودش فشارم داد...

بیشتر بهش نزدیک شدم...

آروم و گنگ گفت-ترکم نکن...من بی تو بیمارم....

زبونم بی اختیار تو دهنم چرخید... و از ته دل جوابش رو دادم-دیوونه وار دوست دارم...

ازش جدا شدم... خیره شدم تو چشمای قرمزش که باز بودن و ادامه دادم-من پیشتم تنهات نمیذارم!

چشمش خندیدن... یه لحظه سرخی چشمش جای خودشون رو به یه برق عجیب دادن...

گرمای لباس باعث شد چشمم رو ببندم...

قلبم بی قراری کنه ... دستام بلرزن و اشک از گوشه ی چشمم بیرون بزنه...

دستش رو رسوند به گوشیم...

برای ثانیه ای ازم جدا شد و گفت-تو گوشیت داشتی این آهنگ رو...

ازش نپرسیدم تو کی فرصت کردی ببینی من چی تو گوشیم دارم... چون واقعا مهم نبود...

صداش رو فوق العاده کم کرد و گذاشت صدای ضعیفی حرف دل جفتمون رو فریاد بزنه...

آیندمون آینده ای روشن

حرف جدایی رو نزن با من

فردای خوبی پیش رومونه، دنیا به رفتار تو مدیونه

حالا که خوبیت عاشقم کرده

این عاشقه دور تو میگرده

از هرکس و هرچیز بهتر باش

با من از این هم مهربون تر باش

ترکم نکن

من بی تو بیمارم،دیوونه وار دوست دارم

من پیشتم، تنهات نمیزارم

تا با منی هیچکی نمی تونه،قلب تورو از غم بلرزونه

تا با منی پشت سرت کوهه،روزای تو بی درد و اندوهه

هرچی که تو دستامه می بخشم

دنیای من شعرا می بخشم

می بخشم از عمرم به تو حتی

وقتی نباشی میرم از دنیا

ترکم نکن.....

از شدت تشنگی و گرسنگی بیدار شدم...

هوا تاریک شده بود... طول کشید تا بفهمم تو چه موقعیتی هستم... عقاب کنارم به شکم خوابیده بود و بالشتش رو روی سرش نگه داشته بود...

دلیم ریش شد... یاد سر دردش و چشمای قرمزش افتادم... تو اوج خستگی و ناراحتی، بازم مهربون بود و به من میفهموند خوشبختم...

و من تو اوج خوشبختی، حس بدی داشتم!

اینبار نه به خاطر همه ی تشریفاتی که باید میبود و نبود...

نه به خاطر حرفای از انتقام پیش از ازدواج عقاب...

نه به خاطر داریوشی که چند وقت دیگه آزاد میشد!

اینبار به خاطر امیرحسینی ناراحت بودم که میدونستم این اتفاقا حقی نبود...

سعی کردم فکر رو از سرم دور کنم!

سخت بود به دوش کشیدن حس ذاب وجدان دو طرفه! اینکه کنار شوهرت برای نامزد سابق دلسوزی کنی و از طرفی با خیال راحت کنار مردی به اسم شوهر قرار بگیری و فراموش کنی کسی رو که دو سال و نیم پا به پات جلو اومده بود... همراهت بود بدون کمترین منتهی! بدون هیچ چشم داشتی...

قلبم فشرده شد...

سرم درد گرفت و من خودخواهانه خواستم سر دردم رو به زیاد خوابیدن ربط بدم...

آروم از جام بلند شدم و سعی کردم بدون کوچکترین صدایی در دستشویی رو باز کنم...

صورتم رو شستم و وضو گرفتم... مثل دیشب باید همه ی نماز هام رو با هم میخوندم!

تلاش برای فکر کردن به هیچ چیز باعث میشد همه چیز ناجوانمردانه به ذهنت هجوم بیارن و تورو آزار بدن...

نفسم رو کلافه بیرون دادم و جانمازم رو پهن کردم...

چادرم روی عقاب بود...

میترسیدم چادرم رو بردارم و بیدار شه!

پس مانتو پوشیدم... شالم رو مرتب روی موهام انداختم و مشغول نماز خواندن شدم....

اونقدری که باید تمرکز حواس نداشتم ولی باز حس خوبی بهم داد... سلام نمازم رو دادم و بلند شدم... جانمازم رو جمع نکردم و گذاشتم برای عقاب تا نمازش رو بخونه و به طرف خریدام رفتم...

هندونه رو شستم و توی سینک گذاشتم...

گوجه هارو شستم و توی یکی از ظرفای یه بار مصرفی که روی اپن بود ریختم و خیار شور هم کنارش گذاشتم...

معدۀ ام در آستانه ی سوراخ شدن بود...

بعید میدونستم عقاب یه چاقو تو خونه نداشته باشه... با کلی کورمال کورمال گشتن پیداش کردم و مشغول برش زدن گوجه ها شدم و چند تا ساندویچ تپل درست کردم... ساندویچارو توی نایلون گذاشتم تا خشک نشدن به این نتیجه رسیدم که با زمزمه کردن کارا تونستم ذهنم رو از افکار آزار دهنده خالی کنم!

لبخندی به پیروزم زدم و همزمان که یه روزنامه برمیداشتم به طرف هال رفتم...

نوشابه ی گرم رو کنار ساندویچا گذاشتم و از ذهنم گذشت که سس نخریدم!

اخمی کردم... حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم... عقاب هم که هنوز خواب بود...

برگشتم تو اشپزخونه و اینبار با هندونه برگشتم...

کنار عقاب نشستم .. آروم بالشتش رو از روی سرش برداشتم. دستم رو توی موهاش کشیدم و آروم زمزم کردم -
نمیخوای بیدار شی مسترین؟

عکس العملی نشون نداد...

ادامه دادم - یادم رفت بهت بگم شلوارات شبیه لباسای مستر بینن! عقاب میدونستی من خیلی دوست دارم؟

سر جاش غلتی زد...

طاقباز خوابید و با چشمای بسته گفت - چقدر دوستم داری؟

خواستم بگم تا ندار که با صدای خواب آلودش ادامه داد - من هزار برابر بیشتر دوست دارم!

لبخند نشست رو لبم...

چشماشو باز کرد و خمیازه ای کشید...

خندون گفت-چقدر خوبه آدم با صدای اونی که دوشش داره از خواب بیدار شه!

نشست...

کشیدتم سمت خودش و گفت-خوب خوابیدی دیدارم؟

و من حس کردم زمان برای ثانیه ای وایساد... چقدر اون میم آخر اسمم شیرین بود!!!

با آرامش سرم روی سینه اش گذاشتم و گفتم-اوهوم... تو بهتری؟

خندید و گفت-بله عالی عالیم!توپ!

و بعد خمیازه ای کشید و گفت-ساعت چنده؟

و دنبال گوشیش گشت. از بغلش بیرون اومدم و چراغرو روشن کردم..

عقاب چشمش رو محکم فشار داد و با کوفتگی بلند شد... چادر من رو تا زد و گوشه ای گذاشت و خواست رخت

خواب رو هم جمع کنه که گفتم-شب بازم میخوایم بخوایم.بذار باشه!

اخمی کرد-خوشم نمیداد اطرافم نامرتب باشه !

شونه هام رو بالا دادم و گذاشتم به کارش برسه ... رفت دستشویی و با سر و صورت خیس از دستشویی بیرون

اومد...

زل زدم بهش و گفتم-یه دفعه میرفتی حموم... این چه مدلیه!

روی زمین نشست و همینطور که پلاستیک ساندویچارو به طرف خودش میکشید گفت-یهو طلبید.حس میکردم

مغزم داره میجوشه! این بود که....

حرفش رو خورد و یه گاز بزرگ به ساندویچ زد و با دهن پر گفت-وای که چقدر گشنه ام بود!

خندیدم و آروم گفتم-نوش جونت .

و خودم هم یه ساندویچ دیگه رو برداشتم...

عقاب همینطور که با ولع ساندویچش رو میخورد با دهن پر هم حرف میزد.

-نظرت چیه بریم یه گردش چند روزه؟ با دوستای منم آشنا شی؟هان؟

نوشابه رو باز کرد ... صدای پیس نوشابه با صدای من قاطی شد-دوستات/کجا؟

عقاب بطری نوشابه رو به لباش چسبوند و قلمپ قلمپ مشغول خوردن شد...

یه آخیشی گفت ...

با خنده گفتم-منم میخواستم از اون نوشابه بخورما!

اخم مسخره ای کرد-یعنی الان دیگه دلت یه جوری میشه اگه بخوری؟

قیافه ام رو یه وری کردم و سر تگون دادم...

خندید ... یه ببخشید کوتاه گفت و جواب سوالم رو داد-با چند تا از دوستانم.... همه متاهلن.دارن میرن سمت جواهرده... میخوای بریم؟

مکثی کردم. یه مسافرت...همراه عقاب. به نوان یه زوج! به عنوان یه همراه... من هنوز نتونسته بودم باور کنم عقاب همسره منه!

اما فکر یه مسافرت دلم رو زیر و رو کرد.

دلم یه تنوع میخواست.کنار عقاب با حضور عقاب...

خیلی وقت بود که مسافرت نرفته بودم.... خیلی وقت بود که لذت گردش و تفریح رو زیر دندونام مزه مزه نکرده بودم... اونم با حضور شخصی که دوشش داشتم و حالا همسرم بود...

پس لبخند زدم...

با لبخندم به عقاب گفتم که راضیم و دوست دارم لذت یه گردش رو با حضورش حس کنم...

بعد از خوردن ساندویچا ،عقاب نماز خوند و منم آماده شدم تا بریم بیرون...

مطمئن بودم یه شب خوب و آرم در انتظارمونه و اطمینانم درست از آب در اومد...

قدم زدن با عقاب تو خیابونا... خوردن آب میوه ی طبیعی... رفتن به یه تئاتر جالب و طنز ! خندیدن از ته دل و تا ساعت ۲ قدم زدن و حرف زدن...

درباره ی آینده ای که مطمئن بودیم روشنه! درباره ی زندگی و برنامه هامون... درباره ی شغل عقاب و رفت و آمدش... تشویق کردن برای شرکت تو آزمون کارشناسی ارشد...

رسیدیم به یه پارک... عقاب لبخند زد و گفت-بیا بریم تاب بازی...

و لبخندش من رو برد به بچگی... و یه خاطره ی قشنگ از اون روزا رو تو ذهنم تقویت کرد.

منم لبخند زدم و دستم رو تو دستش گذاشتم و به طرف اسباب بازی ها رفتیم...

پارک تو اون ساعت از شب خلوت بود... سکوت بود صدای قیس قیس تاب که منو و عقاب رو جا به جا میکرد...

عقاب دستاش رو ستون سرش کرد و همینطور که به زمین خیره بود گفت- از همون بچگی میدونستم پشت ظاهر بدجنست یه دل مهریونه... میدونستم هروقت بد اخلاقی میکنی دو دقیقه بعدش پشیمون میشی! میدونستم حس عذاب وجدان میگیردت... ولی نمیدونستم با اینکه هربار از برخوردها پشیمون میشی چرا بازم تلخی میکنی و ... نیم نگاهی بهم انداخت و خندید....

-خیلی تخس بودی دیدار! با اینکه میدونستم ته دلت هیچی نیست ولی بازم نمیتونم این برخوردای مهربونت رو به ذهنم بگونجونم! من خودم رو برای یه زندگی پر تلاطم آماد کرده بودم... برای برخورد با یه دختر سرکش و چموش... تازه میفهمم که من نتونستم تورو خوب بشناسم...

دستش رو به طرفم دراز کرد... دستم رو توی دستش گذاشتم و با هم شروع کردیم به تاب خوردن....

ته دلم آروم بود ... حس خوبی داشتم... هوای خنک به صورتم میخورد... حرارت دست عقاب به پوستم نفوذ میکرد.

و من خوشحال بودم. از لحظه لحظه ی زندگیم لذت می بردم. قشنگ ترین حسی رو که میشد داشت.... کنار عقاب بودم... میدونستم مامان بابا کمی خیالشون راحت... داریوش به زودی آزاد میشد.... با اینکه هیچی سر جاش نبود اما میشد خوشحال بود و با لذت هوارو وارد ریه ها کرد...

و من تازه معنی زندگی کردن رو میفهمیدم... و این معنی خیلی دوست داشتنی و شیرین بود! درست مثل بچه ی تازه متولد شده ای که ظرافت و لطافت حضورش حس قشنگ زندگی رو به رگ و خون وجود آدم وارد میکرد! تو راه برگشت هردومون سکوت کرده بودیم. عقاب همه ی حواسش به رانندگیش بود و من غرق مرور حوادث اونشب...

صدای عقاب رشته ی افکارم رو پاره کرد...

نگاهش کردم... با نگاهم بهش فهموندم متوجه صحبتش نشدم و اون دوباره تکرار کرد-گشنه ات نیست؟

فکری کردم... نه اشتباهی نداشتم... نه که گرسنه نباشم، نه... فقط میلی به خوردن نداشتم و خودم دلیل این بی میلیم رو نمیدونستم...

-نه زیاده!

عقاب لبخند زد-پس یه کم هستی!

با تعجب گفتم-چی هستم؟

خنده اش رو به وضوح دیدم-تو هیرو تیا! میگم یه ریزه گرسنه ای!

شونه هام رو بالا دادم...

-چیه چرا تو همی!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-تو هم نیستی.دارم فکر میکنم!

-به چی؟

خندیدم! دستم رو دور بازوش حلقه کردم و همزمان که سرم رو به شونه اش تکیه میدادم گفتم-قرار نشد وارد مغز من بشی!

عقابم خندید-ئه؟ اینطوریه. مغز فندقی من مغز تورو هم میتونم بخونم! پس بهتر خودت بگی به چی فکر میکردی!

ازش جدا شدم... دلم یه کل کل یا یه بحث دوستانه میخواست! پس با خنده گفتم-تو بگو به چی فکر میکردم! عقاب مکثی کرد... بعد با یه نفس عمیق گفت-داشتی روی حرفام فکر میکردی. داشتی به امشب فکر میکردی... داشتی به بچگیامون فکر میکردی!

خواستم تخس بازی در بیارم و بگم نه اشتباه میکنی که پشیمون شدم... دروغ گفتن فایده ای نداشت!

اما برای اینکه از تک و تا نیفتم جواب دادم-اینارو حدسی گفتمی؟

عقاب دنده رو پایین آورد و همزمان که زوی یه سرعت گیر رد میشد، با جدیت گفت-من تورو بزرگت کردم دیدار! بلند خندیدم-بابابزرگ!!

دستش رو گذاشت روی سینه اش و به حالت تعظیم زمزمه کرد-چاکرم، گرم!

نشگونی از بازوش گرفتم-به من گفتمی گرم؟

عقاب اخمی از درد کرد و گفت-چیه مگه؟ اسم به این خوبی!

با مکث گفتم-خب... حالا که فکر میکنم میبینم از اسم تو بهتره غضنفر جان!

عقاب خندید...

بلند بلند و از ته دل...

و با یه مکث نسبتاً طولانی گفت-نمیفهممت دیدار! یا جنبه ی شوخی رو نداری، یا خیلی بچه ای که شوخی رو درک نمیکنی! یا اینکه از کل کل خوشت میاد و دلت میخواد هی بحث کنی! کدوم یکیشونی؟

از حرفاش نرنجیدم.. خیلی وقت بود که صحبتاش آزارم نمیداد... یا حداقل اگه ناراحتم میکرد من در مقامی نبودم که بتونم جبهه بگیرم. من دیگه اون دیدار نبودم!!

با مکث، درست مثل خودش گفتم- من کل کل دوست دارم...

عقاب خندید...- این خوبه! اون دومورد... خب... میدونی، یه ریزه آزار دهنده هستن!

و لبخند زد...

از دیدن لبخندش اونم مستقیم توی صورت من دلم ضعف رفت... چقدر خوشگل میخندید...

عقاب رو برگردوند و ماشین رو پارک کرد...

یه چشمک بهم زد و همزمان که به فست فودی که تا اون موقع شب باز بود اشاره میکرد گفت- سیب زمینیای مخصوص اینجا واقعا خوشمزن! من زود میام!

و پایین پرید...

من موندم و یه حس خوب... کنار عقاب همه چیز خوشمزه و دوست داشتنی بود...

پس منتظر موندم تا با سیب زمینی مخصوص برگرده. و وقتی عمیق فکر کردم به این نتیجه رسیدم که هم گرسنه هستم. هم میل دارم که یه چیز تازه رو کنار عقاب تجربه کنم... مثلاً خوردن سیب زمینی مخصوص که میتونست تجربه ای باشه کنار قورمه سبزی و کباب و ساندویچ با نوشابه ی گرم!

خوردن سیب زمینی مخصص هم شد یه تجربه کنار همه ی تجربه های قشنگی که کنار عقاب به دست میاوردم... درست مثل جم و جور کردن یه سری لباس و بستن یه چمدون مشترک برای یه مسافرت کوتاه...

عقاب لباسای خودش رو مرتب توی چمدون گذاشت و بعد لباسای منو...

قرار بود فردا ساعت ۳ و ۲ بعد از ظهر راه بیفتیم. و من وقتی پرسیدم چرا اینقدر دیر؟ توضیح داد که چندان از دوستاش کار دارن و زودتر از ساعت ۲ بیکار نمیشن.

بد هم قرار شد یه سر بریم خونه ی ما تا هم من با رویا خدافظی کنم و هم کلید خونه رو بدم به بابا تا وسایل رو بیارن و با فروشنده ی مبلمن و و سرویس خواب هم هماهنگ کنن تا برای فرستادن خریدها اقدام کنن... یه هیجان خاص داشتم.

هم برای مسافرت. هم برای وسایل.

حس عروسی که هرچی به زمان عروسیش نزدیک تر میشه هیجانش بیشتر میشه...

و همین هیجان باعث میشد ناخواسته لبخند بزنم و عقاب هم با دیدن لبخندام لبخند بزنه و هر چند لحظه یه بوسه بکاره روی گونه هام و لبخندم عمیق تر شه...

چمدون رو که بستیم صدای اذان بلند شد...

چشمام باز نمیشدن... عقاب هم دست کمی از من نداشت... با اینحال وضو گرفتیم ... جانمازم رو برای عقاب پهن کردم و خودم با مهر کوچیکی که روی این بود نماز خوندم ...

بعد از نماز کنار جانمازم ولو شدم... عقاب دو زانو نشسته بود و مشخص بود داره دعا میخونه...

با غرغر گفتم-چقدر گفتم رخت خواب رو جمع نکن الان اگه پهن بود یه راست میرفتم میخوابیدم..

برگشت سمتم.. لبخند زد و با آرامش گفت-تو یه بار بیشتر نگفتی.منم گفتم از شلوغی بدم میاد... بعدم انداختن یه رخت خواب چیکار داره دختر!؟

جانماز رو جمع کرد... رخت خواب رو پهن کرد و دستش رو به طرفم دراز کرد... همینطور که غرغر میکرد بلند شدم و خودم رو توی رخت خواب ولو کردم...

عقاب خندید...

پیراهنش رو در آورد و کنارم دراز کشید...

سرم رو بردم سمتش تا بازوش رو دراز کنه و من سرم رو بذارم روی دستش... اینطوری بهتر بود...

عقاب با لبخند دستش رو دراز کرد و پیشونیم رو بوسید...

نتونستم حرفی بزنم... چون سریع خواب رفتم... اما زمزمه های نا مفهوم عقاب رو میفهمیدم...

و همین زمزمه ها بهم حس آرامش میداد...

و مطمئن بودم که با لبخند چشمام بسته شدن...

مگه میشد کنار عقاب بود. تو حصار بازوهاش اسیر بود و لبخند نزد...

بازم یه صبح دیگه... با لبخند و حس خوب... کنار عقاب...

مثل دیروز با کلی شوخی و خنده از رخت خواب بلند شدیم..

عقاب مثل روز قبل رخت خواب رو جمع کرد و از اونجایی که بعد از اذان خوابیده بودیم نون داغ و کره و مربا نداشتیم!

ساعت نزدیکای یازده بود و ترجیح دادیم با نهار یه جا بخوریم...

بعد از شستن دست و صورتون ، عقاب چمدون رو توی ماشین گذاشت و منم لباس پوشیدم و حاضر شدم و باهم راهی خونه ی مامان و بابا شدیم!

عقاب منو رسوند اونجا و خودش رفت تا یه کم خوردنی برای توی راه بخره.اما من خوب فهمیدم که نمیخواه جلوی خونه ای که توش کلی خاطره شد وایسه و شاهد مرور گذشته ها باشه...

مامان و بابا و رویا با دیدنم کلی ذوق کردن...

فکر نمیکردم اینهمه از دیدنم خوشحال بشن...

رویا هم وسیله هاش رو بسته بود و میخواست کم کم بره ترمینال و مامان بابا کلی از رفتنش غصه دار بودن. میدونستم که خیلی بهش وابسته شدن و بیشتر از من دوش نداشته باشن کمتر دوش ندارن!

بعد از گذشت یه ده دقیقه جمع حالت بغض به خودش گرفت... هرکس به یه دلیلی... شایدم چند دلیل...

برای اینکه حال جمع رو وض کنم رو به بابا گفتم-عقاب رضایت داده؟

بابا فقط سر تکون داد... مامان چند قطره اشک ریخت...

با صدای تقریبا بلندی گفتم-این ناراحتی داره؟

مامان با اشک گفت-اذیت که نمیکنه مادر؟

خندیدم و گفتم-مامان این حرفارو زن! مگه روانیه اذیت کنه؟

و خندون ادامه دادم-امروزم داریم میریم شمال!

رویا خندون دستاش رو بهم کوبید-چه قدر عالی.هردوتون به یه سفر احتیاج داشتینا!

بعد رو به مامان و بابا گفتم-شماها هم یه سفر احتیاج دارین... کاش میومدین میرفتیم خونه ی ما.به خدا مامان بابام هروقت زنگ میزنن اصرار دارن شمارو هم با خودم ببرم!

بحث سر رفتن یا نرفتن مامان و بابا و دعوت رویا بالا گرفته بود...

بلند شدم به اتاقم رفتم و در کمال تعجب دیدم همه ی لباسا و وسایلم جمع و جور شده و بسته بندی هستن... دروغ چرا یه لحظه دلم گرفت... توقع نداشتم اینقدر سریع همه چیز رو برای رفتنم فراهم کنن... اما زود افکار بد رو کنار زدم و سعی کردم به خودم بقبولونم که به فکرم بودن و خواستن زودتر وسایل مورد نیازم رو به دستم برسونن...

رویا هم پشت سرم وارد اتاق شد... و تند تند توضیح داد-من وسیله هات رو جمع کردم.گفتم مامانت خسته نشن یه وقت دست تنها!

و لبخند زد...

منم لبخند زدم و بعد از اینکه چند ثانیه ای تو بغلم نگهش داشتم ازش جدا شدم و به طرف هال رفتم...
کلید رو به مامان و بابا که مشغول حرف زدن بودن دادم و گفتم میتونن تو غیابمون وسایل رو ببرن و بچینن..
اونا هم با کمال میل قبول کردن...

ساعت داشت یک میشد... مطمئن خرید!!! عقاب هم تموم شده بود...
یه زنگ بهش زدم و گفتم که آماده هستم.. گفت تا ده دقیقه ی دیگه میاد...
مامان و بابارو بوسیدم...

رویارو که برام قرآن گرفته بود تو بغلم محکم فشارش دادم... از یه خواهر مهربون تر بود... و من چقدر شرمنده
شدم که یه زمانی اینقدر درباره اش کم لطفی میکردم و چه صفتایی رو بهش نسبت میدادم...
با بغض و گریه بهم قول دادیم تماسمون رو قطع نکنیم و همزمان با لرزیدن گوشیم از بغلش بیرون اومدم. برای
مامان و بابا دست تکون دادم و به طرف در ساختمان حرکت کردم.
لبخند زدم و سوار ماشین شدم... اما هنوز در رو نبسته بودم که حرکت کرد... تقریبا جیغ زدم و با ترس گفتم-بذار
در رو ببندم!

با تمام قدرت پاش رو روی پدال گاز فشرد و هیچی نگفت...
دستای لرزون کمربندم رو بستم و نگاه نگرانم رو دوختم به صورتش... اخماش شدیداً تو هم بودن..
با صدای لرزون اسمش رو صدا کردم...

سکوت کرد. اما حس کردم دندوناش روی هم ساییده میشن...
قلبم تند میزد. نفسم داشت گم میشد.
حس میکردم اتفاق بدی در شرف افتاده...

با صدای لرزون دوباره اسمش رو صدا کردم...-عقاب؟
صداش رو از بین دندونای به هم کلید شده اش شنیدم-میکشمت!
حس کردم معلق شدم... جلوی چشمم سیاهی رفت...
با حداکثر سرعت پیچید تو یه خیابون فرعی...
با تمام قدرت به دستگیره ی در چنگ زدم تا پرتاب نشم!

قلبم ریخت. بدنم یخ بست... صدای سابیده شدن لاستیکا روی آسفالت خیابون تو گوشم زنگ زد... ماشین وایساده بود!

تقریبا به جلو پرتاب شدم. چشمم رو بیشتر روی هم فشار دادم...

حس کردم عقاب بهم نزدیک شد. گرمای نفسش رو توی صورتم حس میکردم. چشمم رو باز کردم...

هنوز عصبانی بود. دستاش لبه های شالم رو گرفتن و به هم نزدیک کردن... میخواست خفه ام کنه.

قلبم ریخت...

دوباره زمزمه کرد- میکشمت...

چشمم رو بستم و منتظر موندم... میدونستم اگه بخواد راحت میتونه خفه ام کنه....

اما زمان برای ثانیه ای وایساده...

نفسم حبس شد... قلبم آرام گرفت... احساس خفگی نکردم... یه حس آرامش بود که نشون میداد عقاب دلتنگ شده!

ازم جدا شد... با خنده ای که سعی در مهار کردنش داشت گفت- ترسیدی قناریه من؟ قلبت چرا اینقدر تند میزنه؟

اشکی رو که گوشه ی چشمم لونه کرده بود با نوک انگشت گرفتم... و توی دلم گفتم- این چه مدل ابراز دلتنگی بود؟

عقاب خندید... بعد با اخم ساختگی گفت- دیشب که بوس ندادی. امروزم که اینقدر برای دیدن دوستت هول بودی که من رو فراموش کردی. دوساعته رفتی اونجا اصلا یاد منم نکردی. خب دلم تنگ شده بود....

خندیدم... قلبم هنوز در تلاطم بود. ولی آرامش داشتم...

اینبار من برای بوسیدنش پیش قدم شدم... سرم رو جلو بردم و گذاشتم زمان برای چند ثانیه هم که شده مکث کنه!

با زنگ گوشی عقاب از هم جدا شدیم...

شالم رو که از سرم افتاده بود مرتب کردم و دستی به پلکام کشیدم...

عقاب با یه دستش گوشی رو نگه داشته بود و با دست دیگه اش صورتم رو نوازش میکرد. خدارو شکر اون موقع از ظهر اینقدر اون کوچه خلوت بود که هیچ نگرانی نداشته باشیم...

-باشه... میایم... خوبه! میبینمت!

گوشیش رو هول داد توی جیبش و با خنده گفت-خانوم من حالش خوبه؟

سرم رو نرم تکون دادم... بدم بی حس بود و مطمئن بودم به خاطر اون ترس و شوک چند ثانیه ایه.... قلبم تند تند میزد و احساس گرما میکردم..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم...

عقاب دستم رو گرفت و آروم گفت-حتما فشارت افتاده... صبحانه هم که نخوردی... الان ردیفش میکنم!

و راه افتاد...

چشمامو بستم ... شدیداً خوابم میومد... اما نمیخواستم چشمام بسته باشن... تلاش برای بیدار موندن و ت خوابیدن بی نتیجه موند و من خیلی زود خواب رفتم....

با حس اینکه چیزی داره جلوی لباسم حرکت میکنه چشمام رو باز کردم...

دست عقاب بود که داشت تلاش میکرد کمر بندم رو ببندد!

چشمام رو باز نگه داشتم با صدای گرفته گفتم-کجاییم؟

لبخند زد و گفت-اول جاده!

و بعد ادامه داد-بچه ها میخواستن باهات آشنا شن که خواب بودی...

و با اشاره به عقب ماشین گفت-سمیرا الویه درست کرده بود... بردار خودت بخور به منم بده بخورم!

ابروهام رو بالا دادم و با یه خمیازه همزمان که گردنم رو جابه جا میکردم به عقب برگشتم...

چندتا ساندویچ توی یه مشما رو یه سبد بود..

دستم رو دراز کردم ساندویچارو برداشتم...

یکیش رو به طرف عقاب گرفتم...

ابروهاش رو داد بالا و گفت-دستام کثیفن. تو بذار دهنم!

مکثی کردم با احتیاط برای بیرون نریختن محتویات داخل ساندویچ، یه تیکه اش رو جدا کردم و به طرف دهنش بردم...

بلند بلند و با دهن پر گفت-به به... دست خانومم درد نکنه... چقدر خوشمزه اس!

خندیدم...

با اشاره گفت-خودتم بخور...

زیر لب باشه ای گفتم... خودمم یه گاز بهش زدم... و مشغول جویدنش شدم... فوق العاده خوشمزه بود... تا حالا
الویه به اون خوشمزگی نخورده بودم...

عقاب که دهنش خالی بود گفت- الویه های سمیرا فوق العاده ان...

یه لقمه دیگه براش جدا کردم و همزمان که به طرف دهنش میبرد گفتم-سمیرا کیه؟

اشاره ای به سمند بژ رو به رومون کرد و گفت-اون ماشین جلومون رو ببین...

همزمان با قورت دادن لقمه اش ادامه داد-بابا دیدار داشتم میمردم از گشنگی. تو چرا زودتر بلند نشدی
ساندویچمون رو بخوریم...

و ادامه داد-فرهاد و سمیران... من با فرهاد تو ژاپن آشنا شدم... باهم رفتیم اونجا... اون سه ماه بعد از من برگشت
ایران... الانم یه کارگاه تعمیرات داره...

سرم رو نرم تکون دادم...

همون لحظه یه ریو ازمون سبقت گرفت و بوق زد! عقاب هم بوق زد و من زل زدم به دختر بچه ی نازی که پشت
شیشه ی ماشین بود و داشت برای عقاب دست تکون میداد...

عقاب زود گفت-موقع کنکور علی معلم بود... از اون موقع باهاش در تماسم... خانومشم خیلی مهربونه... اسمش
ساغره!

و بعد به دختر پشت شیشه اشاره کرد و گفت-اونم شیطان بلاس... دریا!

لبخند زدم... دختر خوشگلی به نظر میومد! و ناخودآگاه ذهنم رفت سمت روزین و یادم اومد یه زمانی چقدر عاشق
و شیفته ی عقاب بود و حالا، برای خودش خانومی شده بود!

زل زدم به بیرون... عقاب تند میرفت اما محتاطم بود... دلم آروم بود اما مغزم... بیش از حد ورور میکرد.

همینطور که به بیرون خیره بودم گفتم-عقاب ما هنوز با هم حرف زدیم!

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت-دیشب اینهمه حرف زدیم!

برای ثانیه ای دلم گرفت! برای شروع زندگی مشترک اونم بعد از شروع چند ساعت صحبت کردن درباره ی
آینده کافی بود؟

با بغضی که به ناگاه به خاطر این شروع تو گلوم نشسته بود گفتم-هنوز حرف برای گفتن خیلی هست! حداقل من
دنبال شنیدنی های زیادی هستم!

خندید... دستم رو گرفت و همراه دست خودش روی دنده گذاشت و گفت-چرا بغض میکنی عشقم. خب بیا. حرف میزنیم... تو بیرس!

یه نفس عمیق کشیدم... حرارت دستش مستقیم به بدنم وارد میشد و باعث میشد فراموش کنم بهانه برای دلخور بودن زیاده! هرچند من حق نداشتم دلخور باشم....

با صدای لرزون و نا مطمئن گفتم- برای انتقام از ...

اسم داریوش رو به زبون نیاوردم. ترسیدم بهم بریزه...

جمله ام رو اینطوری تصحیح کردم- برای انتقام سر زندگی خودت قمار کردی؟ منی رو انتخاب کردی که هیچ سابقه ی درخشانی تو ذهنت نداشتم... عقاب هرطوری فکر میکنم یه چیزی این وسط جور نیست. تو اگه دنبال انتقامی و من قراره کنیزیت رو بکنم، پس اینهمه محبت چیه؟ اگر منو دوست داری و برای یه عمر زندگی میخوای، پس اون حرفا...

و تند ادامه دادم- ببخش منو... میدونم این حرفا ناراحت میکنه. ولی... بهم حق بده که بخوام بدونم. عقاب مکثی کرد..

همزمان که لباس رو بهم میفشرد گفت- یه لیوان آب بهم میدی؟

سریع دستم رو از دستش کشیدم و براش آب ریختم...

لیوان رو یه نفس بالا رفت و همینطور که سرعتش رو پایین میاورد گفت- من دوست داشتم... الانم دارم. مطمئنم در آینده هم...

آهی کشید...

-نه میتونستم از تو بگذرم... نه از قاتل خواهرم... اما...

حس کردم با زحمت آب دهنش رو قورت داد. این رو از لرزیدن سیب گلوش فهمیدم....

-دیدار جای من نبود. این تصمیم، شاید از دید خیلیا اشتباه بوده باشه... اما من اینطوری تنها دلیل رو برای نفس کشیدن حفظ کردم... اگه داریوش طوریش میشد، تو با اون پسر از دواج میکردی، من انتقام رو گرفته بودم ولی قلبم دیگه بلد نبود بپیه... این تنها راه بود. داشتن تو به قیمت ازادی داریوش، اینطوری.... دلم خنکه که هرازگاهی پیش خودش...

شقیقه اش رو ماساژ داد... افکارم روان پریشانه هستن میدونم! اما اون هرازگاهی شاید دلش بلرزه و بگه، نکنه بلایی سر خواهرم بیاره! همین برای من بسه!

حس کردم راه تنفسیم باز شده... این حرفا شاید شیرین نبودن، اما میتونستن بعضی تلخی هارو کمرنگ کنن.

خواستم از امیرحسین برآش بگم. اینکه اون این وسط قربانی شده... اما! زبون بستم! چی عایدم میشد، جز اینکه بهم میریخت. دل خودم آشوب میشد و باز عذاب وجدان قوت میگرفت...

سعی کردم لبخند بزنم... کار دیگه ای جز این ازم بر نمیومد.

دلش شور میزد... یه قسمت از روحم درد میکرد اونم از نوع درد وجدان... اما لبخند زدم و گذاشتم عقاب با دیدن لبخندم یه لبخند آروم بزنه و دستم رو به طرف لباس ببره! ببوسه و آروم بگه دوستم داره.

منم بلند بگم-منم!!!

و زود برای پس زدن افکار آزاردهنده بگم-اون دختره ژاپنی کی بود؟

عقاب ابروهایش رو بهم نزدیک کرد و پرسش گونه تکرار کرد-دختره؟

ابروهام بالا پریدن. نوع سوال پرسیدنش نشون از تعجب داشت!

-همون که عکسش رو فرستاده بودی و میگفتی ازش خوشش میاد!

نگفتم گفته بودی داره ازش خوشش میاد!!! جمله ای رو که دو سال و نیم تمام مغزم رو جویده بود به زبون نیاوردم!!!

عقاب پوزخندی زد...

بعد پوزخندش به خنده تبدیل شد و در نهایت قهقهه!

-اون مشکل ژنتیکی داشت! ظاهراً پسر بود با عواطف دخترونه!

و بلندتر خندید...-از بس پرستو هی میگفت اینقدر ماست نباش و یه دختر باری خودت پیدا کن من اون عکس رو برآش فرستادم!

قلبم فراموش کرد بزنه... به خاطر یه شوخی... یه حرف مسخره... من رو زندگیم قمار کرده بودم...

نداشتم اشک از چشمام بچکه...

نداشتم حماقتم عیان شه... من... در حق خودم... عقاب... بیشتر از همه امیرحسین ظلم کرده بودم!

عقاب خندید...

چند وقت پیش بهم گفت عمل کرده و الآن رسماً یه دختره!

و بلند بلند خندید! تند ادامه داد-دیدار از نظر جسمی پسر بود اما ریش نداشت. صدایش نازک بود. بعد جالبه فکر کنم تخمدان هم داشت. آخه هر ماه دل درد میگرفت!

و اینبار خنده اش تبدیل شد به قهقهه. -بچه ها حسابی سر به سرش میذاشتن!!! بیچاره!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا مغزم زیر بار همه‌مه های سرزنش کننده ام نترکه...

دستم رو به دکمه رسوندم و پنجره رو پایین آوردم... گذاشتم نسیم به صورتم بخوره... صورتم خنک شد اما مغزم هر لحظه بیشتر زیر فوران اتشفشان حقایق میسوخت!!!

من چه حماقتایی کرده بودم... من چقدر احمق بودم... حماقتم بدجور داشتن بهم دهن کجی میکردن!

احساس بدبختی میکردم. احساس حماقت! و چقدر تلخ بود پیش خودم اقرار کنم که یه احمقم! یه کودن تمام عیار!

بغض بیخ گلوم رو گرفته بود.

این بغض از همیشه تلخ تر و سنگین تر بود چون تو این بغض هیچکس جز خودم مقصر نبود و من نمیتونستم با محکوم کردن بقیه دلم رو خنک کنم، با مقصر دونستن بقیه به خودم دلداری بدم و....

یه آه تلخ کشیدم...

نگاهم رو از پنجره برداشتم و دوختم به نیم رخ عقاب و با صدای گرفته گفتم -چرا رفتی؟

مثل همیشه چند ثانیه مکث کرد و بعد شمرده گفت -باید میرفتم. باید خودم رو به بقیه ثابت میکردم. اینجا موندن جز در جا زدن هیچی برام نداشت!

با ناراحتی گفتم -چرا قبلش به من نگفتی؟ چرا نگفتی منتظرت بمونم؟

پوزخندی زد...

دستی تو موهاش کشید و بعد از یه نیم نگاه گفت -من ازت خواستم عاقل باشی. تو اگه یکم عاقلانه فکر میکردی و تصمیم میگرفتی میفهمیدی... تو حتی حاضر نشدی به یکی از ایمیلای من جواب بدی! من به این باور رسیده بودم که تو ازم متنفری. این چیزی بود که همیشه به زبون میاوردی.

ضربه ی اروم به فرمون زد و بیش از حد توی صندلیش فرو رفت.

-وقتی پرستو بهم گفت نامزد کردی تعجب کردم! مخصوصا وقتی گفت انتخابت کیه و چیه! تو همیشه سعی داشتی من و احمق فرض کنی. ولی من رفته بودم تا تورو بهتر بشناسم! بفهمم واقعا بچه ای یا سعی داری بچه بازی در بیاری...

لبام رو بهم فشردم و بعد از چند ثانیه گفتم -منو شناختی؟

عقاب خندید-با اینکه انتظار خواستگاریش رو داشتم اما، دروغ چرا شوکه شدم... من فکر نمی‌کردم تو حاضر شی با امیرحسین ازدواج کنی. امیرحسینی که قبل از تو عاشق یکی دیگه بود، قبل از تو به یکی دیگه گفته بود دوش داره. دیدار من واقعا شوکه شدم!

و تلخ ادامه داد-وقتی با پوریا دوست بودی میدونستم به هیچ سرانجامی نمی‌رسی! تو یه دختر مغرور بودی. همه چیز رو برای خودت میخواستی و حاضر نبودی با کسی قسمتش کنی، چه برسه به مرد زندگیت رو... تو بهتر از من پوریارو میشناختی و میدونستی چطور آدمیه... میدونستم طاقت نیامی و باهاش بهم میزنی، برای همین زیاد نگران نبودم... دوستیت با امیرحسینم خیر خواهانه بود... من انتظار پیشنهاد از طرف اون رو داشتم ولی قبول تو رو... اصلا!!!

مغزم کاملا قفل بود. من حتی نمیتونستم سوالی بپرسم. بپرسم اینارو از کجا میدونستی...

خودش جواب داد-نمی‌رسی از کجا میدونستم امیرحسین عاشق یکی دیگه بوده؟ دیدار تو واقعا بچه بودی... فکر میکردی من حواسم بهت نیست. من ولت کردم... تو واقعا فکر کردی من می‌ذاشتم تو تک و تنها همه اش با یه پسر بری و بیای؟ من رویارو تشویق کردم کنارت باشه هوات رو داشته باشه. من ازش خواستم بیشتر با امیر گرم بگیره.

سرم رو بین دستام گرفتم و با تحکم گفتم-رویا داشت جاسوسیم رو میکرد؟

عقاب محکم گفت-رویا تنها انتخاب درست تو برای دوست بود. اون داشت بهت کمک میکرد.

تقریبا بلند گفتم-خودت چرا نمیومدی؟ من که همه اش ازت دعوت میکردم!

محکم و با جدیت گفت-میومدم تا نگاه عاشقانه ی یه مرد دیگه رو بهت میدیدم؟ هان؟

خواستم حرف بزنم.. چیزی بگم... اما... زبونم سنگین بود... قفل بود.

عقاب خیلی چیزارو میدونست و من... مثل یه کبک سرم رو برده بودم زیر برف.

عقاب دستم رو گرفت... توی دستای گرمش فشار داد و بعد ول کرد... دستش رو انداخت گردنم و کشیدم سمت خودش... موهام رو بوسید و گفت-دیگه گذشته... حرصش رو نخور...

یه نفس عمیق کشیدم...

گذشته بود ولی آثار مونده بود... و این بهترین دلیل بود برای اینکه محکم بگم -مگه میشه حرص نخورم؟

عقاب در جوای سکوت کرد... سرم رو گذاشتم روی پاش... دستش رو گذاشت روی بازوم و نرم نوازش داد...

صدای خواننده ی ژاپنی دوباره تو گوشم پیچید...

عقاب زل زد به رو به رو و من همینطور که به دکمه ی استارت ماشین خیره بودم اشک ریختم... کاش میتونستم اشتباهاتم رو جبران کنم... کاش میشد واقعا!

توی دلم حرف زیاد بود... پرسیدنی فراوون بود اما... دیگه کشش شنیدن نداشتم. میترسیدم باز بشنوم و بیشتر حرص بخورم.

فکر اینکه رویا به خواست عقاب کنارم باشه یکم دیر هضم بود و اینکه مرتب بخواد آمارم رو رد کنه... رویا همون آدمی بود که جلوی عقاب درباره ی امیرحسین سوتی داده بود. بعد سعی کرده بود سوتیش رو جمع کنه و دروغ گفته بود .

حدسش سخت نبود که بدونم عقاب از کجا مشکوک شده بود...

چشمای تیزش مو رو از ماست میکشید و من همون روز حس کردم که شک کرده! آهی کشیدم..

دست عقاب هنوز بازوم رو نوازش میداد...

آروم گفتم-حالم بده...

صدای تیک تیک راهنمای ماشین تو گوشم نشست...

زد بغل جاده و سکوت کرد...

ماشین علی کنارمون نگه داشت... عقاب شیشه رو پایین داد و بلند گفت- شما برید. ما میایم...

یه صدای ضعیف شنیدم-همه چیز ردیفه؟

عقاب پشت سر هم تکرار کرد-آره... آره...

صدای تک بوقی شنیدم و بعد ماشینی که ازمون دور شد...

سرم رو از روی پاش برداشتم و زل زدم به اطراف...

صدای عقاب توی گوشم نشست... سرش رو نزدیکم آورده بود و آروم حرف میزد-همیشه دوس داشتم تو گوشت پیچ کنم...

یه لبخند مظلوم لباش رو رنگ کرد... لبایی که به سفیدی میزدن و خشک ببه نظر میرسیدن...

-من کلی آرزو دارم... دلم میخواد کنار تو بهشون برسم... باشه دیدار؟

پلک زدم... خندید... سرش رو نزدیک آورد... سرم رو نزدیک بردم... گذرا بوسه ای روی لبام نشوند و گفت- بهتری؟

آروم سر تکون دادم و گفتم-دلم یه چیز شیرین میخواد....

از توی سبدی که روی صندلی عقب بود کیک برداشت و دستم داد...

بازش کردم و تو دهنم گذاشتم....

حس کردم لرزش بدنم کمتر شد...

عقاب با لبخند نگام میکرد. یه تیکه کیک به طرف دهنش بردم...

خورد و دستام رو بوسید... دستاش رو گرفتم و بوسه اش رو جواب دادم...

من به دستای عقاب بوسه زدم... عقابی که یه روزی... حتی دوست نداشتم به اون روزایی که حالا شده بودن یه روزایی فکر کنم...

دلم نمیخواستم به گذشته فکر کنم. به بچگیام... به حماقتا و اشتباهاتم!

من دستای همسرم رو بوسیدم... دستایی که میتونستن طناب دار برادرم رو لمس کنن و بیخیال شدن!

دستایی که میتونستن برای فشردن قلم و حرکت دادنش روی برگه ی رضایت ثابت بمونن ولی درجا نزده بودن...

من دستای عقابم رو بوسیدم.... دستایی که با محبت نوازشم میدادن..

دستایی که گرم بودن... آرامش به وجودم تزریق میکردن... دستایی که حتم داشتم برای محکم نگه داشتن من همیشه قدرتمندن!

صدای عقاب رشته ی افکارم رو پاره کرد...

مثل همیشه آرام و پیچ پیچ وار، همینطور که دستام رو توی دستاش گرفته بود گفت-دیگه فکرش رو نکن...

میخوایم این چند روز فقط خوش بگذرونیم!

و لبخند زد. منم خندیدم و گذاشتم فکر کنه من دست از گذشته شستم!

راه افتاد و با سرعت پیش رفت.

چند بار هم با دوستاش تو مسیر وایسادن و من باهاشون آشنا شدم.

سمیرا یه دختر خوش پوش و با کلاس بود. تو نگاه اول بهش میخورد مغرور باشه!

اما ساغر مهربون و خوش برخورد بود... زیاد تو فاز قیافه گرفتن نبود. برعکس سمیرا که به یه دست دادن اکتفا کرد اون با مهربونی صورتم رو بوسید.

دریا خواب بود. مردا هم که زیادی سرخوش بودن. بلند بلند حرف میزدن و غش غش میخندیدن!

فرهاد که یه کم موهاش ریخته بودن هم قد و هیكل عقاب بود. فوق العاده معمولی. اما علی... در نگاه اول فکر کردم کماندوئه! قد بلند و هیکلی! در یک کلام در مقابل ساغر مثل مثال معروف فیل و فنجون بودن! و من هرچی فکر میکردم نمیتونستم این دوتارو کنار هم تصور کنن! از دید من هیچ جوره به هم نمیومدن. یکی سفید اون یکی سبزه! اما سمیرا و فرهاد به عنوان یه زوج به هم میومدن هم سائزی هم قیافه ای!

و ناخودآگاه پیش خودم فکر کردم، از نظر بقیه منو و عقاب به هم میایم؟

نگاهم خزید روش که با فرهاد و علی داشتن غش غش میخندیدن و با هم پیچ میکردن...

سریع برگشت سمتم و یه چشمک غیر محسوس بهم زد و باعث شد فکر کنم-هیشکی اندازه ی عقاب به من نمیاد.... و امیرحسین هم باید از ذهنم دور شه...

و همزمان با آهی که از سینه ام بیرون میومد فکر کردم-کاش میشد عذاب وجدان رو از وجود آدمای جدا کرد! حتی اگه به اعتقاد فلاسفه در اون صورت از انسانیت آدمای چیزی نمونه!!!

و حواسم رو دادم به گفت و گوی سمیرا و ساغر درباره ی یه خوراک چینی که ساغر اعتقاد داشت خوشمزه است و سمیرا میگفت دوست نداره!! و وقتی از من پرسیدن نظرم درباره ی این غذا چیه؟

با کمال خونسردی گفتم تا حالا این غذا رو نخوردم و این بود که وارد بحثشون شدم...

و به دقیقه نرسید که فهمیدم درباره ی سمیرا اشتباه برداشت کردم. برخلاف برخورد اول اونم مثل ساغر خوش برخورد بود و با کمال سخاوت دستور این غذای چینی رو که خودش هم دوست نداشت بهم داد و با خنده گفت-ایده ی خیلی خوبی برای کلاس گذاشتن جلوی طایفه ی شوهره!

بلندتر خندید و ادامه داد-این غذا رو درست کنید و بعد کلاس بذارید که بله! من کدبانو هستم!

ساغر با لبخند گفت-تو هم که کشتی خودت رو با طایفه ی شوهر!

و من فکر کردم! چقدر حیف که کسی نیست تا واسه اش کلاس بذارم و هنرامو به رخش بکشم! هرچند که خواهرشوهر من تو آشپزی حرف نداشت... مادرشوهرم یه کدبانوی تمام عیار بود!

و نتیجه این شد که یه آه بکشم... بلافاصله برای پرستو فاتحه بخونم و برای خوب شدن عمه دعا کنم! و با کلی دلسوزی خیره شم به عقابی که داشت با آب و تاب درباره ی کارآموزای جدیدش برای علی حرف میزد...

واقعا این سرنوشت لایق خانواده ی ما بود؟

ظرف آشی که عقاب به طرفم دراز کرد رو گرفتم و در جواب نگاهی مشکمی و قشنگش لبخند زدم....

لبخند مهربونی زد و کنارم به ماشین تکیه داد و مشغول آروم هورت کشیدن آتش شد.

سمیرا تاکید داشت که آتش نمیخوره و فرهاد اصرار داشت تا یه قاشق به خوردش بده. ساغر هم خندون کنار علی وایساده بود و با لذت آتش میخورد.

آروم گفتم-ساغر خیلی مهربونه.

عقاب با مکث گفت-خیلی هم فهمیده و باتجربه ست. کم تو زندگیشون سختی نکشیدن.

یه آه کوتاه کشید و بعد گفت-سمیرا چطوره؟

شونه ام رو بالا دادم-زیاد نشناختمش. ولی فکر کنم خوبه.

عقاب قاشق یه بار مصرف رو از تو ظرف آتش بیرون کشید و پرتش کرد و گفت-یعنی باید باور کنم تو از یکی خوشتر اومده.

با تجب نگاهش کردم و اون گفت-آخه همه از نظر تو یه ایرادی دارن!

لب گزیدم...

اصلا خوشم نیومد که اشتباهم رو به رخم کشید. گذشته و رفتارای گذشته ام رو به روم آورد و بدبینیم رو پتک کرد تا بزنه تو سرم!!

هرچند میدونستم این برداشتم از حرف عقاب هم یه نوع بدبینیه!

-چیه...دیدار؟

زل زدم به صورتش رو گفتم-زمونه آدمارو خوب ادب میکنه!بذار به حساب اینکه ادب شدم!

عقاب خندید.با یه هورت دیگه تمام محتویات ظرفش رو وارد دهنش کرد و با مکث گفت-میدارم به حساب اینکه بزرگ شدی...

نگام کرد و با لبخند ادامه داد-خانوم شدی!

یه لبخند بی جون زدم....

علی دستور حرکت داد...

تند تند چندتا قاشق از آتش رو خوردم و سوار ماشین شدم.

عقاب حرکت کرد...

باز صدای خواننده ی ژاپنی تو گوشم نشست!

با مکث گفتم-چرا اینقدر این آهنگ رو گوش میدی؟

خندید...

با یه نفس عمیق گفت-ژاپن که بودم یه روز با بچه ها رفتیم یه رستوران... اونجا یه زنه بود که یه فال عجیب و غریب میگرفت. و بد از اینکه فال میگرفت یه آهنگم میخواند... فال منو که گرفت این آهنگ رو خوند...

-خب چرا اینقدر گوشش میدی؟

-خب چون دوشش دارم... ریتمش باعث میشه قلبم یه جوری بزنه... نمیدونم چه جوری ولی یه طور خوب...

با یه کم مکث گفتم-چی تو فالت بود...

عقاب اخم کرد...

لباش رو به هم فشار داد...

حس کردم سخته براش حرف زدن درباره اش... پس سری گفتم-نمیخواه بگی...

عقاب آهی کشید و گفت-فکر میکردم و فال و کف بینی همه اش الکیه... اما... اما...

ضربه ای به فرمون زد و ادامه داد-اما بعد به این نتیجه رسیدم که نه... میتونه درست باشه!

گذاشتم ادامه بده... طول کشید تا حرفش رو دنبال کرد...

-گفت تو زندگیت سختی زیاد کشیدی. تا آخر عمر تم باید سختی بکشی... اما تو یه برهه از زندگیت همه ی مصیبتای دنیا رو شونه ات آوار میشه... و تو همه ی این مصیبتارو از طرف کسی تجربه میکنی که بهت خیلی نزدیکه!

قلبم تند میزد...

عقاب آه کشید... طولانی تر و سوزنده تر از همه شون!

-وقتی خبر نامزدی تورو بهم دادن فکر میکردم این بود اون مصیبت اما بعدش...

اشک از بغل پلکش پایین ریخت...

قلبم نامرتب شروع کرد به زدن... زیر جناغ سینه ام یه چیزی بی تابي کرد... درست انگار چیزی در حال غرق شدن باشه!

دستش رو گرفتم...

دستش رو از دستم بیرون کشید و با پست دست اشکاش رو پاک کرد...

زود گفتم-کف بینی حقیقت نداره! افکار آداماست که همه چیز رو به طرفشون جذب میکنه!

عقاب پوزخندی زد...

-من یه ذره هم به حرفای اون زن فکر نکرده بودم که بخواد به طرفم جذب شه! بعد از اون اتفاقا بچه ها یادم آوردن که اون زنه این حرفا رو بهم زده!!!

بغض کردم...

از همه چی و هیچی...

عقاب سرعتش رو بالا برد...

ترجیح دادم تا آخر مسیر سکوت کنم.... حرف زدنمون هیچ فایده ای نداشت جز برگشتن به روزای ناخوشایند گذشته!

بی قرار بودم. دلم شور میزد. اصلا حس خوبی نداشتم. حضور عقاب هم نمیتونست آرومم کنه. زیادی معلق بودم. انگار یهویی همه ی بحرانا خوابیده بود و من هنوز نتونسته بودم با جو به نسبت آروم ارتباط برقرار کنم.

همه اش توی ذهنم مرور میکردم اتفاقای اون دو سه روز رو و مرتب دنبال یه چیزی میگشتم تا سر جاش نباشه. و بدبختانه انگار همه چیز تو جای نا مناسب قرار گرفته بود!

من یه عروس چند روزه بودم و حالا داشتم با همسرم اولین سفر مشترکم رو میرفتم.

ذهنم جای دیگه بود...

فکرم جای دیگه...

حواسم جای دیگه ...

مکث کردم... اما خوشبختانه دلم جای خودش بود. درست تو دستای عقاب و همین میتونست بهترین بهونه برای کنار زدن افکار آزاردهنده و مزاحم باشه!

سرم به پنجره تکیه داشت..

عقاب تو سکوت رانندگی میکرد و من خیره بودم به درختای سبز و پوشش گیاهی قشنگ اطراف!

صدای عقاب رشته ی افکارم رو پاره کرد...

-میخوای خوابی؟

با منگی نگاهش کردم...

نیم نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد به پاش-سرت رو بذار روی پام... گردنت اینطوری راحت تره!

زیر پوستی لبخند نشست روی لبم و خیلی زود جمع شد...

بی معطلی سرم رو روی پاش گذاشتم... شالم رو کمی عقب زد و دست راستش رو کشید به لاله ی گوشم...

چشمام رو بستم و سعی کردم با همه ی سلولای بدنم لمس کنم زبری انگشتاش رو... و از لرزش خفیفی که سر تاسر بدنم رو تصرف کرد و برای ثانیه ای حس کردم پوستم دون دون شده لذت ببرم!

لاله ی گوشم رو رها کرد و انگشتاش خزیدن بین موهام. کشیده شدن ناخنش روی پوست سرم حس خوبی بهم میداد... حس میکردم گردش خون توی مغزم شدید تر شده و من راحتتر میتونم فکرم رو هم بذارم کنار دلم و با حضور عقاب آرامش بگیرم...

یه آرامش عجیب و شیرین... آرامشی که خیلی سریع باعث شد چشمام بهم برس و خواب وجودم رو تسخیر کنه...

همزمان با تکنون وحشتناکی که ماشین خورد، درد بدی رو توی پیشونیم حس کردم و سریع چشمام رو باز کردم...

صدای نگران عقاب باعث شد برای چند لحظه منگ بمونم...

دستش روی پیشونیم نشسته بود ... گرمای دستش که دورانی روی پیشونیم حرکت میکرد باعث شد درد یکم آروم بگیره... ولی ناخواسته ناله ی ضعیفی کردم...

ماشین رو پارک کرد و چراغ وسط رو روشن....

انگار تازه میفهمیدم همه جا تاریک شده.

خم شد روی صورت... صورتم تاریک شد... فقط یه نور ضعیف رو میدیدم که از لای موهای مشکیش داره عبور میکنه!

-دردت گرفت؟

با منگی نگاهش کردم...

گرمی لباس رو روی پیشونیم حس کردم... درست همون جایی که قبلا از گرمای دستش آروم گرفته بود، با داغی لباس خوب خوب شد!

کمکم کرد بشینم... چشمام رو بستم تا نور بیشتر چشمم رو نزنه....

انگشت شست عقاب روی پیشونیم حرکت میکرد...

-تقصیر من بود... ببخشید....

با مکث گفتم -اشکال نداره...

. بعد همزمان که دستم رو روی دستش می گذاشتم گفتم-آب میخوام...

با لبخند مهربون گفت-اینا گرم شده.بذار بریم یه سوپر مارکت برات آبمیوه میگیرم.باشه؟

سرم رو نرم تکون دادم...

سرم رو کشید سمتش و پیشونیم رو بوسید و ماشین رو روشن کرد...

چشمام رو ماساژ دادم...

چراغ رو خاموش کردم و گفتم-کجاییم؟

-رسیدیم...بچه ها رفتن خونه.منم اومدم تا یه خرده کنسرو و اینجور چیزا بگیرم...

آهانی گفتم و زل زدم به مسیر...

تاریک بود اما درختارو میشد تشخیص داد....

-خونه دارید اینجا؟

عقاب آروم گفت-مال یکی از اقوام سمیرا ایناست. قرار بود یه پلاژی چیزی بگیریم که فرهاد گفت میتونه کلید یه خونه رو جور کنه!

دستم رو فشار داد. دستش رو فشار دادم...

شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم...

بوی خاک بارون خورده و سبزی تازه وارد ریه هام شد... یه حجم سنگین ناخودآگاه از روی سینه ام کنار رفت!

انگار اون حجم بود که نمیداشت راحت نفس بکشم...

یه لبخند کمرنگ زدم... و پی در پی نفس عمیق کشیدم...

شیشه ی عقاب هم پایین اومد...عقاب هم تند و تند نفس کشید... انگار تو سینه ی اونم یه چیزی سنگینی میکرد! انگار که نه! حتما!

عقاب جلوی یه مغازه ی کوچیک نگه داشت و پیاده شد....

بدنم کوفته بود... منم پیاده شدم و همزمان که با ولع هوای قشنگ ده رو میبلعیدم چندتا کش و قوس به بدنم دادم...

عقاب برگشت طرفم...از توی مغازه بلند گفت-هلو یا پرتقال؟

شونه هام رو دادم بالا!خیلی وقت بود که نه مارک آب معدنی برام فرق میکرد،نه طعم رانی!

خیلی وقت بود که خیلی چیزا زیادی بی اهمیت شده بود!

-فرقی نداره!

عقاب خندید... چشماش رو بیش از حد بزرگ کرد و با لحن پرسشگر گفت-هلو؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم...

با دوتا رانی هلو برگشت... یه نایلون که توش چندتا قوطی کنسرو بود رو عقب گذاشتم و آبمیوه ام رو سمتم گرفتم....

آروم به لبام نزدیک کردم.... یه نفس بالا رفتم و وقتی تموم شد و حس کردم عطشم خوابیده ،یه آخیش بلند گفتم...

عقاب خندید-اینم میخوری؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...

عقاب به ماشین استارت زد و گفت-بریم یه جا که این مرده گفت نون بگیریم بعد بریم خونه...

و زود ادامه داد-تو هم هی سرت رو تکون نده و شونه ات رو اینور اونور نکن!زبونت از هر دوشون سبک تره!

و خندید... قوطی آبمیوه اش رو بغل در گذاشت و ادامه داد-اینطوری حس میکنم زیادی باهام سردی!

هیچی نگفتم...

عقاب هم تا خریدن نون سکوت کرد....

وقتی با نون برگشت با جدیت گفت-چرا دمی؟

با مکث گفتم-دمغ نیستم!

محکم گفت-به خاطر حرفم ناراحتی؟

زود گفتم-کدوم حرف؟

یه تیکه نون جدا کرد و به دستم داد و گفت-اینکه گفتم سرت رو هی تکون نده!

زود گفتم-نه...من اصلا دلخور نشدم!

و زود توی دلم گفتم-من حتی حرفت رو توی ذهنم حلاجی نکردم!

عقاب لبخند زد... یه تیکه نون تو دهنش گذاشت و گفت-خوبه! فکر کردم بازم به دل گرفتی!

—نه...

فقط همین نه... نمیدونستم چرا هیچ حس خاصی نداشتم. شاید حوصله ی کنکاش نداشتم! شاید داشتم تغییر میکردم.

عقاب راه خونه رو برگشت...

دستم رو روی دستش گذاشتم...

با یکم مکث اولین حرفی رو که به ذهنم رسید به زیون آوردم - دلم برات تنگ شده بود...

برگشت طرفم...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد...

—دلم خیلی برات تنگ شده بود عقاب!

تو تاریکی لبخندش رو دیدم...

برق چشمای مشکیش رو... دستم رو توی دستش فشار داد و گفت - من بیشتر!

دستم رو به لبش نزدیک کرد و ادامه داد - دلتنگیت رو رفع میکنم! قول میدم!

و آرومتر زمزمه کرد - قول میدم!

رسیدیم خونه... یه خونه ی شدیداً معمولی و ساده... یه حال کوچیک، آشپزخونه ی کوچیکتر و دوتا در که به نظر میرسید در دوتا اتاق باشن...

سمیرا داشت روی فرشارو با جارو دستی جارو میکشید، ساغر پای گاز وایساده بود و داشت چای میریخت، فرهاد تلاش میکرد آنتن تلویزیون رو تنظیم کنه و علی هم داشت با دخترش سر و کله میزد تا قاشق شربت رو به خوردش بده....

به محض ورودمون نگاهاشون چرخید رومون...

سمیرا لبخند زد. فرهاد آنتن تلویزیون رو ول کرد و به طرف عقاب اومد و چمدون رو از دستش گرفت...

با یه سلام کوتاه به طرف ساغر رفتیم. نمیدونستم باید چطوری برخورد کنم. یکم زیادی احساس غریبی میکردم!

سینی چای رو از دستش گرفتم و این همزمان شد با صدای هورای علی ...

ساغر تشکری کرد و زمزمه کرد - دریا میکشه آدم رو تا دارو بخوره...

و بعد رو به علی گفت - قطره اش رو هم بده!

لبخندی زدم و دنبال ساغر راه افتادم... سینی رو روی میز گذاشتم و زل زدم به اتاقی که فرهاد و عقاب جلوی درش شور گرفته بودن!

از حرفاشون زیاد چیزی دستگیرم نشد... انگار داشتن تعارف میکردن.

صدا علی بلند شد-ای بابا فرهاد حرف منو گوش کن. تو و سمیرا خانوم تو یه اتاق باشید عقاب و خانومشم یه جا. من و ساغر و دریا هم اینجا میخوابیم.

دلیم یه جوری شد برای شنیدن لفظ عقاب و خانومش!

ساغر هم همینطور که دریا رو میبوسید گفت-دریا هر نیم ساعت میخواد بره دستشویی. همیشه ما هی بیایم از اتاق بیرون. اینجا راحتتریم!

علی خندید... برعکس ظاهرش خنده اش مهربون بود-بابا تازه عروس دامادی گفتن، کهنه ای گفتن!

فرهاد خواست چیزی بگه که ساغر با حرص گفت-ما اصلا هم کهنه نیستیم علی آقا!

علی چشمکی به ساغر زد و ساغر دریا رو انداخت تو بغل علی و خودش هم کنارش نشست...

سمیرا جارو رو کنار گذاشت و به جمع ما پیوست و رو به ساغر گفت-عقاب و دیدار تو یه اتاق. من و تو و دریا تو یه اتاق. این دوتا هم تا صبح بشینن تو هال فوتبال ببینن!

ساغر استکان چایی رو دست سمیرا داد و گفت-دستم به دامنم تا صبح صدای عربده هاشون نیمذاره بخوابیم! همینی که علی گفت بهترین راه حله!

لبخند زدم... سر یه خوابیدنی چه بحثی میکردن!

عقاب و فرهاد روی زمین نشستن و هرکدوم یه استکان چای برداشتن...

سمیرا زود گفت-دیدار جون شام امشب حاضریه. ایشالا فردا آقایونمون قراره گل بکارن!

لبخندی زدم و گفتم-میشه شما باز از اون سالاد الویه هاتون درست کنید؟

لبخندش عمیق تر شد. فکر کنم خیلی از تعریفم خوشش اومد...

فرهاد و علی و ساغر هم هرکدوم همزمان یه چیزی گفتن و از سالاد الویه ی سمیرا تعریف کردن... و قرار شد برای فردا شب درست کنه و همه باهم بریم بیرون...

بعد از یکم بحث و حرفای تقریبا بی سر و ته زدن، شام خوردیم و همه خسته و کوفته رفتن که بخوابن...

عقاب یه بطری آب معدنی خنک برداشت و همینطور که شب بخیر میگفت دستم رو کشید به طرف اتاق برد.

بلند شدم. لبخند زدم... شب بخیری گفتم و به طرف اتاق رفتم...

لحظه ی آخر نگاهم موند روی ساغر که داشت دریارو روی پاهاش خواب میکرد... علی هم سر ساغر رو تو بغلش گرفته بود...

لبخندم عمیق تر شد... مشخص بود که خیلی همدیگر رو دوست دارن....

یاد برداشت اولم افتادم! بهم نمیومدن... شاید تو نگاه اول اینطوری بود... اما مهم تو دلاشون بود که حس میکردم زیادی به هم میان....

وارد اتاق شدم....

عقاب در رو بست...

شالم رو برداشتم... عقاب مهربون منو تو بغلش کشید ...

چند ثانیه تو بغلش موندم و بعد بیرون خزیدم.

از توی چمدون یه تی شرت سبز با شلوارک هم رنگش رو به طرفم گرفت و گفت-اینارو میپوشی؟

سرم رو نرم تکون دادم... شوهرم بود... بهم محرم بود... اما... روم نمیشد جلوش لباسام رو عوض کنم...

سعی کردم به خودم بقبولونم این همون عقابیه که ازش خواستم کمکم کنه تا لباس زرد قناریم رو عوض کنم! اونموقع که باید خجالت میکشیدم خبری از خجالت نبود و حالا...

عقاب یکی از اون پیژامه های جالبش رو پوشید و با رکابی خیره شد بهم...

آب دهنم رو قورت دادم...

عقاب منتظر بود...

یه آن دلم خواست یه اتاق باشه تا من برم و لباس عوض کنم...

نمیدونم چی تو نگام دید که نزدیک اومد. دکمه ی اول مانتوم رو باز کرد....

چشمام رو بستم و به خودم تشر زدم که باید آروم باشم... خجالت نداشت که.

دکمه ی دوم رو هم باز کرد...

لبم رو تر کردم...

دکمه ی سوم رو خودم باز کردم...

عقاب خندید...

یه لبخند بی جون زدم...

پچ پچ کرد- خجالت میکشی مرغ عشقم؟

سکوت کردم... قلبم تند زد...

تو بغلش فشارم داد... دستش رو رسوند به چراغ و خاموشش کرد...

و آروم به پچ پچش ادامه داد- زنی... شوهرتم... عاشقتم... حلاله... عرفا... شرعا... قانونا...

گلووم خشک شد...

استرس گرفتم...

سرش هنوز توی گوشم بود... قلبم تند تند میزد... میترسیدم... عقاب تو خونه ی خودمون از این حرفا نزده بود حالا

اینجا... یه جای غریبه... تو خونه ای که ۵ نفر دیگه هم بودن...

بغض کردم...

دستم رو به سینه اش فشار داد- نگو که...

حرفم رو خوردم... چی باید میگفتم؟

عقاب زیر گوشم گفت- نترس... از هیچی نترس...

با وحشت گفتم- اینجا نه...

بوسیدتم و نرم گفتم- باشه تو خونه ی خودمون... اما...

یه مکثی کرد... آخرین دکمه ی مانتوم رو باز کرد و توی گوشم یه چیزی زمزمه کرد که ازش یه عشق رو

فهمیدم....

حدس اینکه دقیقا چی گفته سخت نبود...

لبای بهم چسبیده ام رو از هم جدا کردم...

مانتوم رو در آوردم...

آروم تر بودم... استرس کم تر بود...

عقاب صبر کرد تا لباسام رو عوض کنم... بعد از زمین جدام کرد...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم...

یه دور چرخید و بعد روی زمین گذاشتم و با خنده گفت-توی رخت خواب باید بغل بازی کرد، توی تخت....

چشمکی زد... خجالت کشیدم... خنده اش یه مدلی بود که تاحالا رو صورتش ندیده بودم... رخت خواب رو پهن کرد و بعد شیرجه زد توش... دست منم کشید و بعد از اینکه محکم لپم رو بوسید دراز کشید....

به بهونه ی آب خوردن یکم دیر تر دراز کشیدم...عقاب هم تو سکوت خیره شد بهم...

دلم بدجوری تالاپ تالاپ میکرد!

نوری اتاق رو روشن کرد... تو بغل عقاب بیشتر فرو رفتم و منتظر موندم تا صدای رعد لرزه بندازه به تار و پود بدنم!

عقاب تو بغلش فشارم داد و آروم زمزمه کرد دوسم داره و باعث شد صدای گوشخراش رعد و برق نتونه آزارم بده!

قلبم تالاپ تالاپ میکرد، ولی نه از ترس... نه از استرس... عقاب با نوازشا و بوسه هاش بهم فهمونده بود من نباید بترسم...

فهمیده بودم که عقاب موقعیت رو درک میکنه... و به قول خودش میخواد تو خونه ی خودمون نماز زفاف بخونه! و باعث شده بود تو اوج استرس بخندم!

صدای گریه ی دریا باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون...

از عقاب جدا شم و گوش بدم به صدای شر شر بارون....

-چه بارونی میباره!

عقاب اینو گفت و دست کشید تو موهام...

چشمام رو بستم...

صدای شر شر بارون،همزمان با حرکت دست عقاب لا به لای موهای وز بد حالتیم یه حس خوب رو بهم منتقل میکرد!

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت-دیدار...

بعد پچ پچ کرد-دیدار...

بی معطلی گفتم-جانم.

باز گفت-دیدار...

-جونم...

گوشم رو یه گاز کوچیک زد و گفت-دیدار... دلم میخواد هی صدات بزnm و تو با لبخند بگی جانم!

و تند ادامه داد-باورم نمیشه نگاهت رنگ خشونت و نفرت نداره! نمیتونم به خودم بقبولونم تو صورت از احم و بد اخلاقی خبری نیست...

و باز تکرار کرد-دیدار!

اینبار هم جانم گفتم... اما قلبم از شنیدن حرفاش به درد اومده بود... یا درست تر بگم از فکر کردن به برخوردای اشتباه قبلیم!

عقاب اسمم رو تکرار کرد... اینقدر گفت و جانم شنید تا جفتمون خواب رفتیم... یه خواب راحت کنار صدای شر شر بارون و گریه ی یه دختر بچه ی شیرین که مطمئن بودم تا تو بغل پدر و مادرش جا داره، امنیت محاصره اش کرده!

چشمام رو که باز کردم هوا تقریبا روشن بود...

عقاب هنوز خواب بود. قیافه اش توی خواب یه شکل دیگه، فرق میکرد با بیداری! شایدم مثل بیدار بودنش بود و چون تا اون موقع به چهره ی تو خوابش دقیق نشده بودم به نظرم متفاوت میومد....

دست کشیدم رو صورتش... یه خمیازه ی کوچیکم کشیدم...

برگشت سمتم... چشماشو باز نکرد اما دستم رو گرفت و بوسید...

هیچی نگفت...

خواستم هیچی نگم ولی زبونم در اختیارم نبود! شاید چون دیگه قلبم در اختیارم نبود!

-من خیلی دوست دارم! میدونی؟

چشماشو خمار باز کرد... با خواب آلودگی گفت-اووووم... منم!

و دوباره چشماشو بست!

دلم ... نه نگرفت! عقاب هم گفت دوست دارم اما خواب آلود! من پرتوقع بودم که سر حال جواب بده....

با خودم درگیر بودم که کشیدتم سمت خودش...

-بیدار نشو! من هنوز میخوام بخوابم!

هیچی نگفتم... سکوت کردم و گوش دادم به صدای نفساش....

خب حق داشتم دلم بخواد در برابر ابراز احساساتم هیجان بخرج بده! مخصوصا وقتی به دیشب و زمزمه هاش فکر میکردم...

دوتا دونه اشک لیز خورد روی صورتم... پرتوقع شده بودم! دوست داشتم الانم مثل دیشب پر انرژی جواب دوست دارمامو بده!

نمیدونم چقدر گذشت، ولی اینقدر بود که عقاب از تکون نخوردنم چشماشو باز کنه... چشماشو که نه! یه چشمشو باز کنه و با تعجب بگه - بیداری؟

و من دلخور سر تکون بدم!

پیشونیم رو بوسید و گفت - زوده بیدار شیما! همه خوابن!

بازم با دلخوری جواب دادم - میدونم!

چشماش برق زدن... با کسلی گفت - اول صبی و بداخلاقی؟

زود گفتم - نه!

با یه اخم شیرین گفت - دیدار؟ سر من و گول نمال!

و سر جاش نشست! دیدن بدنش بدون لباس باعث شد ناخودآگاه رو برگردونم و عقاب از ته دل بخنده!

و خود هم بزنم زیر خنده!

عقاب رکابیش رو پوشید و منو برگردوند سمت خودش!

همینطور که میخندید گفت - یادته چند سال پیش رفته بودیم باغ خان دایی، من و شاهین و...

مکثی کرد...

قلبم تند تند میزد...

با یه اخم کاملاً محسوس گفت - بقیه پسرا داشتیم تو استخر آب بازی میکردیم!

کلافه دستی به صورتش کشید...

با حواس پرتی کاملاً بارزی گفت - چی داشتم میگفتم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم - دربارہ ی آب بازی بود...

سرش رو تکون داد... تکون داد تا افکار آزار دهنده رو دور کنه...

و بعد آروم ادامه داد-هیچی دیگه... تو یهو اومدی سمت استخر!همون موق من داشتم از آب میومدم بیرون! من و دیدی و جیغ کشیدی و رو برگردوندی!مثل الآن... با این تفاوت که امروز جیغ نزدی!
و لبخند زد...

خم شد سمتم و گفت-صبحت بخیر مو قشنگ من.خوب خوابیدی؟

صبح بخیرش دلخوریای الکی چند لحظه قبل رو گرفت... لبخند زدم و گفتم-آره!

عقاب هم لبخندش عمیق تر شد... با شیطنت آشکاری که باعث میشد چشماش بیشتر از قبل بدرخشن گفت-
دیشب خوش گذشت!

اخم کردم تا خجالتم کمرنگ شه!

عقاب خندید... بینیش رو کشید رو موهام و گفت-اخم نکن زشت میشی!!نکنه بد گذشته!کم بوستون کردم
پرنسس؟

یه مشت زدم به سینه اش و گفتم-اه!حرفش رو زن دیگه!

عقاب زبانش رو در آورد و چشماش رو لوچ کرد و گفت-چقدم مردم بدشون اومد!من نفس کم میاوردم میخواستم
کله ام ببرم اونور یه بنده خدایی مگه ول میکرد؟

لبام رو بهم فشار دادم تا نخندم!اما به هیچوجه دلم نمیخواست حرفاش بی جواب بمونه!پس یه مشت دیگه اینبار
روونه کردم سمت بازوش و گفتم-کی شروع کرد؟ کی اول شیطنت کرد؟ بعدم،تو اگه تو بچگیت یکم بیشتر شنا
کرده بودی نفس کم نمیوردی...

ابروهاش رو داد بالا و گفت-اه اه! چه دفاعیه ای! تو که اصلا شیطون نیستی!بچه پررو!

نشستم و با داد گفتم-پررو خودتی!

یهو دیدم عقاب داره با خنده ابروهاش رو بالا پایین میکنه!ارد نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به بالا تنه ی بدون
لباسم!

عقاب تقریبا قهقهه زد-من روم رو بر نمیگردونم!ببین.

و زل زد بهم....

تی شرتم رو پوشیدم و گفتم-پررو!

زبانش رو در آورد و گفت-اون زیریه خوش رنگ بودا!

اینبار تقریبا با بغض گفتم-بس کن دیگه!

و رفتم زیر پتو! نمیدونم چرا یهوایی اینقدر احساس گناه میکردم! بیشتر از قبل.... خیلی خیلی بیشتر از قبل!

شاید اگه به خوابیدن بدون لباس عادت نداشتم، خیلی زودتر حواسم میرفت سمت اینکه خودمم تی شرت ندارم!

عقاب سعی کرد پتو رو کنار بزنه و من فکر کردم خیلی زود داشتیم به خیلی مسائل جرئت شکل گیری میدادیم! و این اصلا به شرایط من و عقاب نمیومد

نزدیکای هفت بود که از اتاق رفتیم بیرون. عقاب آروم در رو باز کرد و سرک کشید....

همزمان با سرک کشیدنش، علی سرش رو از روی بالشت بلند کرد و همزمان که روسری رو رو سر ساغر مرتب میکرد با سر به عقاب سلام کرد....

آروم جواب دادیم و به طرف در خروجی رفتیم....

مقصد مشخص نبود....

میخواستیم بریم قدم بزنیم تا بقیه بیدار شن.

کتونیام رو پوشیدم و دستم رو گذاشتم تو دستای عقاب.

یه فشار مختصر به دستم داد و با احتیاط در رو بست و بد گفت-بیچاره علی اینا دیشب اصلا نخوابیدن!

یه خمیازه کشیدم و گفتم-بچه داری سخته دیگه!

عقاب مکثی کرد و گفت-چرا گفتی بچه نمیخواهی؟

چند لحظه صبر کردم....نمیدونستم چی بگم....

عقاب دستم رو فشار داد و گفت-برام مهمه دلش رو بدونم.... شاید نمیخواهی من بابای...!

سریع گفتم-نه به خدا... این نیست...

و سرم رو پایین انداختم....

یه نفس لرزون کشیدم....چی باید میگفتم؟ باید میگفتم وقتی زجر کشیدن مامانت رو تو مرگ شاهین دیدم

پشیمون شدم؟ وقتی هق هقاشو شنیدم پشیمون شدم؟ وقتی حرف از قد کشیدن و راه رفتنش میزد نظرم عوض شد؟ من هیچ حرفی نداشتم بزنم!

با یه بغض که یادآور روزای تلخ رفتن شاهین بود گفتم-میشه نگم؟؟؟

شونه هاش رو بالا داد....

اشک از چشمم ریخت. کاش میشد با همه ی این اشکا و اون خاطرات خدافظی کرد... ولی حیف که همه ی اینا در حد یه ای کاش بودن!!

زود ادامه دادم-دلیلش نخواستن تو نیست عقاب... باور کن... دلیلش...

برگشت طرفم...

رو به روم وایساد و گفت-نگام کن دیدار!

نگاش کردم... چشمای مشکیش رو تو نگاهم جا دادم و برای جبران همه ی لحظه هایی که دلتنگ این نگاه بودم لبخند فرستادم و زمزمه کردم! دلتنگیا تمومه!

لبخند زد و گفت-یه سوال بیرسم راستش رو میگی؟

بلافاصله سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم...

-منو دوست داری؟

بی معطلی آویزون گردنش شدم و گفتم-معلومه! این چه سوالیه!

خندید... زیر گوشم گفت-همین برام کافیه... بقیه اش حل میشه!

و من و تو بغلش فشار داد...

ازش جدا شدم...

دستم رو نرم تو دستای گرم و مهربونش گرفت و گفت-بریم یه جایی آب بزنیم به دست و صورتمون! من هنوز خواب تو چشمامه!

و خمیازه ی جون داری کشید...

دستم رو تو دستش فشار دادم... اون لحظه حالم خوب بود... اما میدونستم بازم بهونه برای بی قرار شدن و عذاب کشیدن، حتی شده ثانیه ای به وجود میاد...

یه کوچه رو گذشتیم... تو سکوت، دست تو دست هم، قدم زدیم کوچه های پیچ در پیچ و قشنگ ده رو بوی خاک بارون خورده و سبزی تازه رو با جون و دل بلعیدیم!

کنار یه پرچین قشنگ یه جوی آب زلال بود... عقاب لب جو نشست و آب پاشید به صورتش...

منم نشستم و دستم رو تو آب فرو بردم... خنک بود... آدم هوس میکرد ازش بخوره!

یه مشت آب به صورتم پاشیدم... حس کردم عضلات صورتم از هم باز شدن.... برای ثانیه حس کردم همه ی احساسای بد از بدنم بیرون رفتن و من میتونم بیخیال باشم...

عقاب یه مشت آب به طرف پاشید و گفت-تو چرا هی میری تو هپروت!

و خندون گفت-سرکلاس تفسیر قرآن میگفتن چندتا عالم داریم، ملکوت و جبروت و به قول یکی از بچه ها هپروت و ...

فکری کرد-چندتا دیگه هم بود... چی بودن؟

خندیدم-عالم باروت!

عقاب بلند خندید-اتفاقا یکی از عالما همین بود!که گویا توش به تولید انواع سلاحای کشتار جمعی میپرداختن! خندیدم..

عقاب بلند شد... دست خیسم رو تو دستش گذاشتم... با دست خیسش دماغم رو لمس کرد و گفت-دلم برای دانشگاه تنگ شده! برای کل کل کردن! یادش بخیر همه اش داشتیم مثل سگ و گربه دست و پای هم رو میجویدیم!

منم خندیدم. واقعا برای اون روزایی که عقابم تو دانشگاه بود دلتنگ بودم... اما باری کل کل و برخوردای بدم اصلا! راه رفتیم و حرف زدیم. حرفای خوب. تجدید خاطره های قشنگ... حرف از عشق دوست داشتن، آروم بودن، زندگی خوبی که میدونستم در انتظارمونه... یه زندگی که آرزوم بود به دور از هرگونه هیاهویی بسازمش... یا بهتر بگم بسازیمش... من و عقاب اون روز صبح تو کوچه های پر پیچ خم به هم اعتراف کردیم که از هرگونه تنشی خسته ایم... اعصاب مون به اندازه کافی تحت فشار بوده و الان تنها کسایی که میتونن بهمون آرامش بدن خودمون دوتایییم!!

کاش اون روز اون حرفارو خوب تو مغزم فرو میکردم و دست به حماقت نمیزدم! عقاب داشت با من خوب کنار میومد... خودم مقصر بودم!

عقاب یه شاخه گل بنفش خوشگل که روی یه پرچین بود برام چید و به دستم داد و گفت-صبح چرا بغض کردی و رفتی زیر پتو؟

گل رو تو دستم نگه داشتم... چقدر سخته از آدم سوالی بپرسن که واسش جوابی نداره.. مکث کردم...

عقاب ادامه داد-این خوبه که جواب نمیدی! من این اخلاقت رو دوست دارم!

متعجب نگاهش کردم... خندید... مهربون گفت-بهتر از اینه که دروغ بگی یا سربالا جواب بدی!

و مهریون گفت-بیا برگردیم خونه،بچه ها الان بیدار شدن...

برگشتیم خونه... عقاب زیر لب یه آهنگ قشنگ رو زمزمه میکرد و من غرق شنیدن بودم... غرق لذت و از گرمایی که لحن عقاب به رگام میفرستاد.

قسم به عشقمون قسم

همش برات دلوایسم

قرار نبود اینجوری شه

یهو بشی همه کسم

خندید....

دستم رو تو دستش محکم فشار داد....

راستی چی شد ، چه جوری شد

اینجوری عاشقت شدم

شاید میگم تقصیر توست

تا کم شه از جرم خودم

به ملاقات آمدم ببین که دل سپرده داری

چگونه عمری از احساس عشق شدی فراری

نگاهم کن دلم را عاشقانه هدیه کردم

تو دریا باش و من جویبار عشقو در تو جاری

من از پروانه بودن ها

من از دیوانه بودن ها

من از بازی یک شعله ٬سوزنده که آتش زده بر دامن پروانه نمی ترسم

من از هیچ بودن ها

از عشق نداشتن ها

از بی کسی و خلوت انسانها می ترسم

راستی چی شد ، چه جوری شد اینجوری عاشقت شدم

شاید میگم تقصیر توست تا کم شه از جرم خودم

من از عمق رفاقت ها

من از لطف صداقت ها

من از بازی نور در سینه بی قلب ظلمت ها نمی ترسم

من از حرف جدایی ها

مرگ آشنایی ها

من از میلاد تلخ بی وفایی ها می ترسم

راستی چی شد ، چه جوری شد اینجوری عاشقت شدم

شاید میگم تقصیر توست تا کم شه از جرم خودم

لبخند زد...

و با مهربونی گفت-کیف کردی؟چه شوهر هنرمندی داری!خواننده هم هست!

و زیر گوشم گفت-فقط برای تو میخونه ها!چون تورو خیلی دوست داره!

از ته دل لبخند زدم و گفتم-منم خیلی دوستش دارم...

و با خنده ی پررنگی وارد خونه شدم!مطمئن بودم روز خوبی منتظرمونه!

بچه ها بیدار شده بودند و با هیاهو مشغول جمع کردن وسایل برای رفتن به جنگل بودن...فرهاد هم پای گاز وایساده بود و داشت املت میپخت...

به جمعشون پیوستم و بعد از سر و سامون دادن به وسایل، مشغول خوردن املت شدیم.عجیب خوشمزه بود و چسبید.مخصوصا وقتی برای من و عقاب توی یه ظرف غذا کشیدن و ما وقت لقمه گرفتن دستمون به دست هم میخورد و باعث میشد بهم نگاه بندازیم و لبخند نامحسوسی تو چشمای طرف مقابل بدرخشه!

وسایل رو توی ماشینا گذاشتیم و قرار شد تو مسیر برای نهار گوشت و مرغ بخرن...

همین که سوار شدیم گوشیم رو در آوردم... باید به مامان زنگ میزدم... همینطور روبا...

با استرس نگاهی به عقاب انداختم و آروم صداش زدم...

با اینکه بعید میدونستم نذاره تماس بگیرم اما نمیدونم چرا حرفای چندروز پیشش هنوز تو ذهنم پررنگ بودن...
برگشت سمتم...

لبخند مهربونی زد و گفت-چیزی شده؟

لبم رو تر کردم و گفتم-زنگ بزنی به مامانم؟

مکشی کرد... نمیدونم چرا حس کردم ابروهایم در حد میلی متر بهم نزدیک شدن... اما خودش رو کنترل کرد...
مثل همیشه... همیشه که نه، مثل خیلی وقتا...

نفسم رو حبس کردم...

با جدیت زل زد به رو به رو و گفت-آره!

صدای پوف محکمش رو شنیدم! خودم هم نفسم رو بیرون دادم ...

نتونستم بگم مرسی!!! دروغ چرا! غرورم اجازه نداد ازش تشکر کنم! غرور لعنتیم هنوز هم میتونست گاهی بر عقلم
سلطه پیدا کنه!

شماره ی مامان رو گرفتم...

مطمئن بودم بیداره...

با سومین بوق جواب داد-جونم مامان...

لبخند زدم و سعی کردم با انرژی صحبت کنم تا اون نگرانی ته صداس رو از بین ببرم!

-سلام مامان خانوم! خوبی؟ بابا چطوره؟ بدون من خوش میگذره؟ لیلی مجنون شدین حسابی ها! تنها تنها!

خندید... هرچند بغض داشت خنده اش اما خندید!

-این چه حرفیه. همه ی فکر و ذکرم پیش توئه... خوبی مادر؟ عقاب خوبه؟ اذیتت که نمیکنه!

بلندطوری که عقاب بشنوه گفتم-دامادتونم حسابی خوبه!! امگه میشه منو داشته باشه و بد باشه؟

عقاب برگشت طرفم! خندید و چشماس برقی زدن و سر تکیون داد و زیر لب چیزی گفت!

مامان آروم گفت-جون من راست میگی؟ اذیتت نمیکنه!

جواب ندادم... جلوی خودش میگفتم نه اذیتم نمیکنه شاید با خودش فکر میکرد که باید اذیت کنه!

پس گفتم-داریم میریم جنگل. جاتون حسابی خالیه! امروز صبح هم رفتیم قدم زدیم... اوووه مامان نمیدونی چقدر
هوا خوبه!!

صدای مامان یکم آرامش پیدا کرده بود-خب خدارو شکر... گوشی رو میدم به بابات!

مات موندم...

بابا خونه بود؟

میخواست با من حرف بزنه؟ حرکتی که کمتر از بابا سر میزد!

با استرس سلام کردم!!

عجیب بود ولی انگار داشتم با یه غریبه پای تلفن حرف میزدم! عادت نداشتم بابا حالم رو تلفنی بپرسه!

-سلام بابا!

صدای مردونه اش رو شنیدم-سلام باباجان... خوبی دخترم؟

با مکث گفتم-خوب خوب!

جدیت داشت صدایش، ولی نگرانش رو میشد حس کرد-خدا کنه همین باشه که میگی!

سکوت شد...

عقاب داشت نگام میکرد...

تند گفتم-عقابم خوبه بابا!

-خدارو شکر!

چقدر جالب بود با پدرم حرفی برای گفتن نداشتم-خب بابا جونم، حسابی مراقب خودتون و مامان باشید!

بابا هم گفت-تو هم مراقب خودت باش! خدا فظ!!!

بعد گوشی رو داد دست مامان تا باهاش خدافظی کنم!!

همین که تماس قطع شد نفسم رو پر صدا بیرون دادم... حس میکردم زیادی دلتنگشونم!! چقدر ازشون دور

بودم!!! چقدر زیاد!

مردا برای خریدن مرغ و گوشت پیاده شده بودن!

عقاب تو ماشین نبود و این بهترین فرصت بود تا با رویا تماس بگیرم...

با اینکه میدونستم ممکنه خواب باشه اما دیگه دلم طاقت نداشت...

باید باهاش حرف میزدم... مطمئن بودم اون خبرایی رو داره که من نداره!

صدای خواب آلودش نشست تو گوشم-سلام عروس! عروسای دیگه تو ماه عسلشون تا لنگ ظهر میخوابن تو کله سحر بیداری؟ این عقاب احیانا هیچ حرکتی زده که دال براین باشه که احساسات مردانه درش جریان داره؟ خب پس تو چرا خواب نیستی!

ریز خندیدم و گفتم-خیر ندیده، بذار من سلام بکنم بعد تو با این صدای قشنگت مشغول ورور شو! خندید...

-ساعت عرسیدم خونه نخواستیدم هنوز... دلم پیش تو بود! حالا مطمئنم راحت میتونم بخوابم... خوبی؟ خوشی؟

آروم گفتم-آره... راحت رسیدی؟

-اوهوم!

با یه کم ترس گفتم-خبری نیست؟

با هوشیاری گفتم-چه خبری؟

لب تر کردم-خودت میدونی!

آروم گفتم-تو هم وقتی میدونی من چیا میگم بهتر نپرسی!

با بدبختی گفتم-نمیدونم چی میخوای بگی!

-داشتم باهاش حرف میزدم الان... دلتنگه، بهم ریخته اش، داغونه، اما زنده ست! به قول خودش فولاد آب دیده شده! مهم اینه تو زنده ای!

قلبم محکم میزد... کاش رویا میگفت ازش هیچ خبری نداره!!

بغض بیخ گلوم رو گرفت...

رویا محکم گفتم-دیگه حرفش رو زن... حالشم نپرس! امیرحسین حالتورو از من نپرسیده!! فقط زنگ میزنه درد و

دل! دیدار فراموشش کن! میدونم سخته، میدونم حرف از بیشتر از دوسال رفت و آمده ولی سعی کن... ای بابا...

ول کن بیا از عقاب حرف بزنیم!

و سریع تغییر موضع داد...

شروع کرد حرفای خاک بر سری زدن اما من همه ی فکرم سمت امیرحسین بود...

رویا متوجه حواس پرتیم شد...

زود گفتم-داره از ایران میره! داره میره سوئد پیش داییش! بیخیال شو دیدار!

لبم رو تر کردم...-کاش میشد...

در ماشین باز شد!

با دیدن عقاب ضربان قلبم بالاتر رفت... حس کردم در حال ارتکاب جرم مچم رو گرفته...

رویا داشت نصیحت میکرد و من همه ی حواسم پیش عقاب بود که داشت کنکاشگر نگام میکرد...

با دهن باز خیره شده بودم بهش....

لرزیدن سیب گلویش رو دیدم...

دستش رو که نامطمئن دراز شد سمت گوشه...

موبایلم رو گرفت

کبودی صورتش رو دیدم...

لرزش دستاش وقتی داشت گوشه ی رو به گوشش میچسبوند...

و همین که صدای رویا رو شنید با دوتا چشمم دیدم که قفسه ی سینه اش جنبید!! صدای گرفته اش گفت-تویی رویا!

و اشکی که از گوشه ی چشمش بیرون خزید...

نمیدونم رویا چی گفت که عقاب گفت-فکر کردم... فکر کردم... هیچی هیچی....خوبی؟چطوری با زحمتای ما؟

چشمم رو بستم!!

فکر کرده بود دارم با امیرحسین حرف میزنم که اینطوری بهم ریخته بود...

دلم ریش شد...

دستاش میلرزید...

بغض کرده بود... اشک از چشمای مرد زندگیم چکیده بود... صورتش کبود شده بود...

اینا همه نشونه ی ترسش بود...

اینا نشونه ی عشقش بود...

و مهمتر از همه...

نشونه ی این بود که هنوز به من اعتماد نداره!!! و تلخی این میتونست شیرینی دوتا نشونه ی قبل رو بگیره!

نفهمیدم کی راه افتادیم، کی رسیدیم، اصلا کجا رسیدیم....

همه جا سبز بود و قشنگ اما من مات و مبهوت بودم و عقاب ساکت!

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد... منتظر شدم به منم بگه اما محکم در رو بهم کوبید و به طرف فرهاد رفت که میخواست حصیر پهن کنه....

میدونستم دلخوره...میدونستم دلخوره.میدونستم رنجیده... اینو وقتی گوشیم رو انداخته بود تو بغلم فهمیده بودم!

اما زبونم قفل بود... رسماً تقصیری نداشتم اما پیش وجدان خودم شرمنده بودم!

من از نبودنش استفاده کردم تا زنگ بزnm به رویا و حال.....

لب گزیدم! کاش میشد مغزم رو گاز بگیرم و دیگه بهش فکر نکنم ولی واقعا شدنی بود؟؟؟؟

تقه ای به پنجره خورد...

سمیرا و ساغر خندون خیره شدن سمتم....

پیاده شدم...

سمیرا با خنده گفت-نشسته خواب رفتی؟

سعی کردم لبخند بزnm...ولی لبام کش نیارودن!

ساغر ادامه داد-صبح خیلی زود پاشده حق داره!

سمیرا پشت سرم وایساد و محکم شونه هام رو ماساژ داد و همینطور که میخندید گفت-ساغر این خانوم خانوما خواب نیس یکم بی حاله! آی آی آی از دست عقاب دیشب نداشته بخوابه!بذار من ماساژ بدم شونه هاشو!

متعجب سمیرا رو از روی شونه ام نگاه کردم.ساغر ریز ریز خندید و گفت-از دست تو سمیرا!

منم ناخواسته لبخندی زدم تا زیاد یخی تصور نشم...

سمیرا آروم گفت-بزن بریم بهت شربت عرق نعناع بدم شیرینه از هپروت درت میاره!

ساغر زود گفت-عرق نعناع آوردی؟

سمیرا بادی به غبغب انداخت و گفت-تو مگه نمیدونی من همیشه همه چی باخودم برمیدارم؟

صدای فرهاد از پشت سرمون اومد-دروغ نگو دروغگو!بسه دیگه دروغ گو...

برگشتیم سمتش... فرهاد با اخم ساختگی گفت-من بهت گفتم عرق نعناع رو بردار و برگرنه یادت رفته بود!

سمیرا زود گفت- حالا خب....

بعد خیره شد به دست فرهاد و با شوق و ذوق گفت-پیداش کردی؟ آخ جون!

ایـــــــــــــــش!

فرهاد دستش رو باز کرد و با دیدن قورباغه ی زردی که توی دستش بود من و ساغر همزمان گفتیم -

سمیرا خندید و گفت-دلتون میاد... به این نازی!

و با احتیاط از روی دست فرهاد قورباغه رو برداشت و آورد جلوی صورت ساغر!

ساغر چنان دادی کشید و عقب رفت که منم ناخواسته پا فرار گذاشتم!

سمیرا بلند بلند میخندید...

ساغر به به درخت تکیه زد و منم کنارش وایسادم....

نفسی تازه کردم و سرم رو بالا گرفتم... عقاب داشت به طرفمون میدوید!

یهو یاد اخمش افتادم....بهترین موقعیت بود تا وادارش کنم اون قالب یخیش رو بشکنه و تبدیل بشه به عقاب اول صبح....

پس منم به طرفش دویدم و خودم رو پرت کردم تو بغلش و یهو زدم زیر گریه!

هاج و واج من و تو بغلش نگه داشته بود و یستم رو نوازش میکرد!

خودم میدونستم نترسیدم و اشکم از ترس نیست ولی بهترین موقعیت بود که به عقاب بفهمونم دلخوریاش رو دوست ندارم!

—جونم دیدار... چی شد یهو؟

قلش محکم میزد... تند... فقط اسمش رو صدا کردم و گذاشتم نوازشم کنه...

ساغر به سمتمون اومد و گفت-چیزی نیست ... ترسید...

نفس نفس میزد- از قورباغه... دست سمیرا بود...

عقاب نفس عمیقی کشید... خیالش راحت شده بود... دستاش دور من که هنوز گریه میکردم شل شد...

منو از خودش جدا کرد... سمیرا و فرهاد رسیده بودن کنارمون... علی هم بچه بغل!

چه بل بشوی، راه افتاده بود!

ساغر دستم رو گرفت. عقاب رو نگاه کردم... به لبخند مهر یون، بهم زد...

سمیرا محکم بغلم کرد و گفت-الهی بمیرم نمیخواستم بترسونمت!
صدای فرهاد بلند شد-خدا رحم کرد نگرفتی جلوی صورتش!وگرنه سخته کرده بود!
علی خندید...-عقاب جان خانومت مثل خودت پروانه ایه!
همه خندیدن...سمیرا صورتش رو بوسید و تند تند ذر خواست... با اینکه تقصیر اون نبود و اشکم ریشه ی دیگه ای داشت اما مجبور شدم تند تند بگم اشکال نداره!
فرهاد قورباغه رو توی یه شیشه ی مربایی انداخت و همه نشستیم روی حصیر... عقاب کنارم نشست... دستم رو گرفت و آروم گفت- دلت برای من تنگ شده بود ،قورباغه بهونه بود!
خندیدم و سرخوش از اینکه زود همه چیز و میفهمه ،سرم رو تکیه دادم!
همینطور که با انگشتام بازی میکرد گفت-دفعه بعد گریه نکن. پیر بغلم من خودم تو بغلم فشارت میدم!گریه نداره که!
با غصه ی الکی گفتم-آخه تو ناراحتی بودی!
خندید-چه خانوم ناز نازویی!من تو فکر بودم!ناراحت نبودم!!
تا خواستم چیزی بگم سمیرا لیوان شربت عرق نعناع رو گرفت سمت من و با خنده گفت-چون ترسیده بودی قندم ریختم توش ولی اصلش به خاطر همونیه که گفتم...
چشمکی زد. فرهاد ریز ریز خندید... ساغر لبخند زد... علی و دریا هم مشغول قل دادن شیشه ای که قورباغه ی زشت رو اسیر کرده بود به طرف هم بودن!
حس کردم هوا صافه... خنکه... میشه نفس کشید... جام امنه... همین برای لبخند زدن کافی بود...
بدون تعارف کردن به بقیه یه نفس شربتم رو رفتم بالا... شیرینیش باعث شد بقیه ی خوشیا بیشتر مزه بده!
عقاب آروم گفت-منم میخواستم!
من خندیدم و لیوانم رو گرفتم سمت سمیرا و گفتم-به خاطر همون دلیل برای عقابم یه لیوان لطفا!
اینبار فرهاد قهقهه زد و باعث شد یه ریزه خجالت بکشم!عقاب و علی متعجب همدیگر و نگاه کردن و من و ساغر نگاهی رد و بدل کردیم!
سمیرا زود گفت-چشم!
و فرهاد ادامه داد-کاش عسل میریختی توش!

سمیرا خندون از توی سبد شیشه ی عسل رو بیرون کشید و تا خواست یه عاشق عسل رو فرو کنه تو لیوان ،
عقاب گفت-زحمتتون شد سمیرا خانوم!

سمیرا مهربون و خواهرانه گفت-نوش جونتا!

و من فکر کردم مزه ی عسل و عرق نعناع چطوریه؟برای ثانیه ای مغزم رو درگیر کرد...و من غرق لذت شدم از
دغدغه ی ذهنم... کاش همیشه دغدغه ها همینقدر کوچیک میموندن...

روز خوبی بود.بچه ها مجهز اومده بودن.از توپ والیبال و راکت بدمینتون و پاستور و تخته نرد گرفته تا فوتبال
دستی نشسته هم،با خودشون آورده بودن... و این باعث میشد تمام مدت سرگرم باشیم!

سمیرا مشغول بر زدن ورق ها شد و گفت-فال میگیرم فال میگیرم!فالای خوب خوب میگیرم!

ساغر زود گفت-فال من و بگیر!

سمیرا زود گفت-زندگی تو رو که از برم حال نمیده !بذار واسه دیدار بگیرم! بگیرم دیدار؟

یه نگاه به عقاب انداختم! غرق فوتبال دستی بود و داشت با فرهاد کل کل میکرد!

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم!چی میخواست بگه مگه؟

سمیرا شروع کرد ورق هارو روی زمین چیدن و گفت-اوووووم.... گذشته ات مبهمه... خب... ای بابا... اینا بهم
نمیخورن... یعنی من بلد نیستم... صبر کن...

بلند گفت-فرهاد بیا این و ببین یعنی چی؟

سمیرا زود گفت-بیا دیگه...علی جات بازی میکنه!

فرهاد ناخواسته بلند شد...

حواس عقاب هم اومد سمت ما!

فرهاد یه نگاه به ورق ها انداخت و گفت- دوتا مردن دیگه... یکیشون دوشش داره،یکیشون رو دوست داره!آسونه
دیگه!

سمیرا گفت-این رو که خودم فهمیدم...

اشاره ای کرد به سه ی دل و گفت-این یعنی چی؟

فرهاد فکری کرد و گفت-خب وقتی بلد نیستی مجبوری فال بگیری؟این یعنی اونیه که دوشش داره ازش دوره!این
ورق رو ببین بین بی بی و اونیه که دوشش داره فاصله انداخته!الان بی بی سمت اونیه که خودش دوشش داره...

قلبم تند تند میزد!

این اراجیف چی بود داشتن میگفتن؟

میترسیدم نگاهم رو بیارم بالا و عقاب رو ببینم...

سمیرا زود برگه هارو جمع کرد و چندتا دیگه رو روی کرد...

عقاب رو از گوشه ی چشم دیدم که نزدیک تر شد و زل زد به تصویرای روی زمین....

حالا دیگه فرهاد داشت میگفت... سمیرا ساکت بود- تو دلت آرزوهای زیادی داری، ولی به خیلیاشون نرسیدی! اما غصه نخور... از این بعد به همه شون میرسی... فقط باید مراقب باشی!

سری بعدی برگه هارو چید....

-یه مشکل سر راهته... تدبیر خودت رو میطلبه! میتونی راحت حلش کنی، اما تو دوس داری بیچونیش! کلا شخصیتت دنبال دردسره!

خندید... سرش رو بلند کرد و گفت-خب دختر تو که ترسویی مجبوری ریسک کنی؟؟؟

همه خندیدن... حتی عقاب... و سمیرا سری بعدی رو روی کرد-ایول! شاه و بی بی هم رنگن! خب دیگه قصه به خوبی و خوشی تموم میشه!

و بعد گفت-یا خدا! ۹تا بچه دارید، ۴تاشون دخترن!

علی بلند بلند زد زیر خنده!

عقاب هم میخندید... ساغر و سمیرا ریشه رفته بودن و منم هیرون بودم که این بخش راسته یا الکی یه چیزی پرونده؟

با تعجب گفتم-این رو شوخی کردین؟

فرهاد شونه بالا داد-تو کتابی که یاد داده بود نوشته بود....

اشاره ای به نه خشت کرد و گفت-تو سری آخر یعنی تعداد بچه ها! خال آخر اگه قرمز بود تعداد دخترا اگه مشکی بود تعداد پسرا!

سمیرا بلند گفت-فکر کن باری ساغر فال گرفتیم کلا ۴تا بچه داشت ۷تاش پسر بودن!!!

همه بلند بلند خندیدن!

علی گفت-این بخش آخرش واقعا مزخرفه!چون من اصلا برای خشت رو نشد یعنی،بچه ندارم!بعد این دریا از کجا اومده الله اعلم!

بحث درباره ی فال و کف بینی و این حرفا بالا گرفت...

سمیرا و فرهاد با حرارت ازش طرفداری میکردن،علی سفت و سخت مخالفش بود...منم واقعا نظری نداشتم!مخصوصا بعد از حرفایی که سمیرا زده بود و دیدگاه گذشتم از این چیزا!!مونده بودم سر دو راهی!پس بیشتر شنونده بودم... اما ساغر و عقاب منطقی تر بحث میکردن!
بلاخره اینقدر بحث بالا گرفت تا رسید به مقوله ی جن و ارتباط فالگیرا با اجنه و اینا که علی دم بحث رو چید و با گفتن بچه ها میترسن ،خاتمه داد به این بحث!

فهمیدن اینکه وقتی داشت از ترسیدن بچه ها حرف میزد نگاهش به من و ساغر بود سخت نبود! از ته دل خوشحال بودم که بحث کش پیدا نکرده!وگر نه کابوس دیدن نصف شبم حتمی بود!
بعد از بحث آقایون برای آتیش درست کردن از مون دور شدن .

سمیرا تند گفت-مامان فرهاد از این کف بینیای ماهره!خواستی میبرمت پیشش... ولی فرهاد نفهمه ها!وگر نه من سر جدا پیکر جدا!میگه هر جا نشستنی نگو مادر شوهرت چه شغل شریفی داره!
من و ساغر خندیدیم!

سمیرا که انگار سر درد و دلش باز شده باشه گفت-زن خوبیه ها،ولی عجیب و غریبم هست!بعضی وقتا ازش میترسم!

ساغر با خنده و آروم گفت-البته مهمونیاش واقعا جالبه!
و وقتی نگاه پرسشگر من و دید گفت-یه عالمه زن به سن خودش میشینن کنار هم، عود و اینجور چیزا هم دور و برشونه، فال میگیرن! وقتیم ماه کامل باشه احضار روح دارن!!!
هردوشون بلند بلند خندیدن...

من متعجب بودم...

سمیرا گفت-بله دیگه اگه توی ترسو ،بعد مهمونی غش نکرده بودی الان من با آزادی عمل بیشتری و بدون ترس از فرهاد دیدار رو میبردم اونجا!خیلی جالبه!

تند گفتم-نه قربونت من حرفش میشه مو به تنم سیخ میشه دیگه چه برسه بخوام برم تو جوش!

و بلافاصله شروع کردم به تصویر سازی از مادرشوهر سمیرا!یه زن قد خمیده ی صورت چروکیده با ناخونای بلند که یه پاتیل جلوی روش داره قل قل میکنه و یه مجون سبز توش میجوشه و ارواح اطرافش دار حرکتند!

لرز کردم از این تصویر و زود زیر لب گفتم-خدایا توبه! اینا دیگه کین؟

بعد از نهارى که بی نهایت خوشمزه بود و گوشت شد چسبید به تنمون، ساغر روی پاهاش دریا رو خوابوند و علی هم همون حوالی دراز کشید.... سمیرا و فرهادم رفتن تا باز موجودات جالب پیدا کنن عقاب دستم رو کشید و باهم قدم زدیم... رودی که از وسط جنگل رد میشد رو ادامه دادیم... با نوک کفشم سنگ ریزه ها رو کنار میزدیم تا سکوت بینمون رو بشکنم.... عقابم حواسش به اطرافش بود و هر ازگاهی دستم رو فشار خفیفی میداد...

دوست نداشتم حرفی بزنیم. این سکوتمون خوب بود! میترا رسیدم حرفی زده بشه و بحث بره سمت تلفن اول صبحم، یا اون فال مزخرف. پس تو سکوت موندیم....

اینقدر جلو رفتیم تا درختا متراکم تر شدن و راه باریک تر... عقاب دستم و ول کرد و گذاشت من جلو باشم... آروم پشت سرم میومد... صدای نفساش رو نزدیکم میشنیدم... همین کافی بود تا نگم تمام مسیر به سکوت گذشت... رسیدیم به یه صخره ی بلند و مرتفع که وسط رود قرار گرفته بود و سرتاسرش رو خزه پوشونده بود....

عقاب آروم گفت-باید با احتیاط از بغلش رد شیم.عجله نکن خب؟

سرم رو نرم تگون دادم... به بغل وایسادم و آروم سعی کردم ازش رد شدم. صورتم مسئله ساز بود و باید سعی میکردم صورتم به صخره نخوره... نفوذ قطره های اب رو به لباسم کاملاً حس میکردم... به وسط صخره رسیده بودم که عقابم وارد تونل مرگ شد و با احتیاط جلو اومد.

همین که آخرین قدم رو برداشتم یه آخیش بلند گفتم و منتظر شدم عقاب هم کنارم برسه...

زود گفتم-چقدر سخت بود... بدبختی اینجاس باید این راه رو برگردیم دوباره..

لبخند زد و گفت-من و تو باهم هر راهی رو که بخوایم راحت طی میکنیم!

نزدیکم شد... دستم رو گرفت و گفت-حالا به جای حرف زدن اینجا رو نگاه کن!

انگار تازه داشتم متوجه میشدم وسط رود وایسادی و دور تا دورمون رو درختای سر به فلک کشیده پر کردن.درختایی که با زحمت اجازه میدادن نور خورشید به سطح آب بتابه....

خم شدم... همینطور که یه دستم تو دست عقاب بود دست آزادم رو توی آب فرو بردم و سرخوش از سردیش گفتم-ببین عقاب از آب اون پایین خنک تره!

خندید و گفت-دوس داری اینجا رو؟

با خوشحالی گفتم-فوق العاده ست...

کشیدتم سمت خودش... تو بغلش نگه داشتم. صورتم رو چسبوندم به تی شرت خیسش و فکر کردم،چندتا زوج تو این محل همدیگه رو بغل کردن؟

قلبم تند تند زد....

دست عقاب کمرم رو محکم گرفت....

صدای بمش تو گوشم نشست- اینجا جز من و تو و خدا هیشکی نیست! قسم میخورم که بهت وفادار باشم!

ساکت شد....

سرم رو از سینه اش برداشتم....

منم باید چیزی میگفتم... زل زدم به چشمای مشکیش... آروم گفتم- عاشقتم تا ابد.... تا آخرین لحظه بهت وفادار باشم...

چشمایم هیچ حالتی رو نشون ندادن... لباس همینطور! فقط فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد... سرش خم شد! ناخودآگاه روی انگشتای پام وایسادم... گذاشتم فاصله ی بین صورتامونم از بین بره ... بیشتر به طرفش رفتم... دستام دور گردنش حلقه شد... تلاشم برای باز موندن چشمایم بی نتیجه موند...

و من با تمام وجود مشغول مزه کردن حس دوست داشتنی شدم که حرارتش میتونست منو تو خودش ذوب کنه! سرمای ضعیف رو حس نکردم... غرق شدم تو گرمای آغوشش و گرمای دستاش که صورتم رو قاب گرفته بودن. آب از سر و صورتمون میچکید....

زل زدم به آسمونی که به راحتی دیده نمیشد ولی مشخص بود داره میباره!

از تو بغل عقاب بیرون نیومدم... بیشتر بهش چسبیدم و با استرسی که بی ربط به غرش آسمون نبود گفتم- داره بارون میباره...

با یه دست منو تو بغلش نگه داشت و با دست دیگه اش صورتش رو خشک کرد و گفت- چه بارون بی موقعی! خندیدم و سرخوش گفتم- بارونش خوبه، رعد و برقش....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای غرش آسمون بلند شد و همزمان جیغ بلندی کشیدم...

عقاب سرم رو توی سینه اش فشار داد و گفت- بیا برگردیم... خطرناکه...

صدای زوزه ی گرگ هم به هوهوی باد و شرشر بارون اضافه شد با رد و برق استرس رو تمام کمال به وجودمون سرازیر کردن.

دست عقاب رو محکم گرفتم و گفتم- میترسم...

دستام رو محکم فشار داد و با یه لحن محکم گفت- مگه من مردم؟

لب گزیدم و آروم گفتم-خدا نکنه!

برگشت سمتم..آب از موهای مشکیش میچکید... کشیدتم زیر یه صخره و چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت-باید صبر کنیم تا بند بیاد... اینطوری نمیشه از اون صخره هه رد شد.

دندونام روی هم میخوردن... عقاب منو بیشتر تو بغلش گرفت و همزمان که روی زمین مینشست گفت-بیا بشینیم... خسته شدم!

از جیب شلوارم یه دونه آب نبات در آوردم و گفتم-بیا بخورش.

خندید...موهای خیس رو از صورتم کنار زد و گفت-خودت بخور که رنگت اینطوری پریده!

با لرز گفتم-من آب نبات دوس ندارم!

ابروهاش رو داد بالا... خنده تو چشماش موج میزد....

-بخور سرتق بازی درنیا...

روی زمین نشستم... یه تیکه سنگ برداشتم و با احتیاط زدم روی آب نبات...وسطش له شد ولی نصف شد...

عقاب مهربون خندید و سهمیه اش رو برداشت...

سرم رو تکه دادم به شونه اش و زمزه کردم-اگه بارون بند نیاد چی؟

دستش رو به صورتم کشید... صدای برخورد آبنبات رو به دندوناش شنیدم و همینطور که آب دهنش رو قورت

میداد گفت-بچه ها قرار شد هروقت خواستن برن...منتظر ما نمیمون!

آب شیرین دهنم رو قورت دادم و گفتم-اگه اینجا گیر بیفتیم چی؟

خندید-هیشکی با یه شب بیرون موندن نمرده!

با حرص از اینهمه خونسردیش آبنبات رو قورت دادم و گفتم-ولی من میترسم....

با جدیت گفت-غلط کردی.من کنارتم!

از لحنش هم خنده ام گرفت هم دلخور شدم...

بعد گفت-اینهمه هم حرف نزن انرژی ت نکه دار!

با سرتق بازی گفتم-سردهم خب...

و از ترس اینکه تو این جنگل طعمه ی گرگها بشیم زدم زیر گریه... از فکرش قلبم نامرتب میزد.

عقاب نفس عمیقی کشید...

به طرفم برگشت... پاهاش رو دراز کرد و همزمان دستم رو کشید سمت خودش... وادارم کرد بلند شم و جلوش بشینم...

بی حرف قبول کردم... تکیه دادن به عقاب بهتر از تکیه زدن به دیواره ی خیس و سخت صخره بود...

دستاش رو روی بازو هام حرکت داد... بازو هام گرم شدن....

دستش رو فرستاد رو پوست خیس و سرد شکمم... از تماس دست گرمش با بدن سردم لرزیدم... حس کردم بدنم دون دون شده...

عقاب دستش رو دورانی روی پوست شکمم حرکت داد... گردنم روی سینه اش کج شد... گرم شدم.... حس میکردم خون با سرعت داره تو بدنم میچرخه....

شالم رو برداشت... باد صعیفی روی گوشم چرخ زد.... سرش رو پایین آورد و روی گردنم ها کرد!

گرم شدم... گرم گرم... شل و ول تو بغلش افتادم... بالا کشیدتم... هنوز دستش دورانی حرکت میکرد.... چشمام داشت سنگین میشد... عقاب توی گوشم حرف میزد....

خواب داشت من و تو خودش حل میکرد...

عقاب محکم میگفت اگه بخوابم منو میکشه....

ولی خواب اون موقع روز، بعد از یه پیاده روی طولانی وقتی گرم گرم بودی میچسبید...

ضربه ی آرومی به صورتم زد.... چشمام داشتن سنگین تر میشدن...

عقاب داشت میخندید-یعنی آدم بی جنبه تر از تو خودت! خواب دیدار! بخوابی منم میخوابم.... بعد گرگ میاد میخورد من!

با زحمت چشمام رو باز کردم و با التماس گفتم-فقط ۵ دقیقه... فقط....

دیگه هیچی نفهمیدم.... خواب همه ی وجودم رو تو خودش حل کرد!

گردنم درد گرفته بود... گوشم تیر میکشید... چشمام میسوختن... با زحمت آب دهنم رو قوردت دادم.... گلوم آتیش گرفت... با ناله ی خفیفی چشمام رو باز کردم... تاریک تاریک بود...

چند دقیقه طول کشید تا فهمیدم تو چه موقعیتی هستم... زیر اون صخره ی یخی بودم و به عقاب تکیه زده بودم...

دستش هنوز روی شکمم بود... خیالم از بابت بودنش راحت بود...

آروم صداش زدم...

جوابی نداد.... با بدبختی خودم رو جابه جا کردم... دستش رو از روی شکمم برداشتم و چرخیدم سمتش...

آروم صداش زدم.... جوابی نداد...

قلبم تیر کشید.... با بغض و ترس صورتش رو نزدیک صورتش بردم.... با وحشت دستم رو زیر پینیش گرفتم و بلند بلند زدم زیر گریه....

محکم به سینه اش کوبیدم....

سرش رو تگون داد...

دستم رو به سمت جیب شلوارش بردم... با زحمت گوشیش رو بیرون کشیدم و نور انداختم تو صورتش... سفید سفید بود...

به حق حق افتادم...

-عقاب تورو خدا پا شو... عقاب؟

تک سرفه ای کرد....چشماش رو نیمه باز کرد....

دستش رو گرفتم سرد بود.... صورتم رو به صورت زیرش چسبوندم و با حق حق التماسش کردم از اون حال بی جوشش در بیاد...

با زحمت منو تو بغلش فشار خفیفی داد و زمزمه کرد-هیس... من خوبم...

بدتر زدم زیر گریه...-پاشو...بارون بند اومده...

دستش رو روی سرم فشار دادم... سرم بدجور درد میکرد... سنگین بود...-عقاب پاشو!

بی حال تر از اونی بود که حرفی بزنه.

سرم رو نزدیک صورتش بردم... دستام رو اطراف صورتش گرفتم و بی معطلی لباس رو بوسیدم...

همراهیم نکرد....

بدتر زدم زیر گریه....

لباش جنبیدن... گریه ام آروم تر شد... چشماش رو نیمه باز کرد... چشمام به تاریکی عادت کرده بود....دستاش رو روی دستام گذاشت.... با زحمت من و از خودش دور کرد و گفت-خوبم دیدار... گریه نکن...

با حق حق گفتم-چرا حرف نمیزنی... چرا اینقدر سردی... عقاب...

با همه ی خستگیش منو بغل گرفت و زمزمه کرد-کمکم کن بلند شم... کمرم یخ بسته...

و اشاره به دیوار پشت سرش کرد...

زور بلند کردنش رو نداشتم... پس با بدبختی به جلو متمایلش کردم و کمرش رو ماساژ دادم...

تقصیر من بود... اگه نخوابیده بودم عقاب مجبور نمیشد اونهمه مدت رو به اون دیوار سرد تکیه بزنه...

صاف نشست... دستاش رو روی چشماش کشید... ثانیه ای شقیقه اش رو ماساژ داد بعد با احتیاط بیرون رفت...
منم پشت سرش...

سست قدم برمیداشت... مشخص بود نای راه رفتن نداره... چندبار پاهاش رو محکم رو زمین کوبید... بالا و پایین
پرید... به بدنش کش و قوس داد و بعد دستم رو گرفت... چراغ قوه ی موبایل رو روشن کردم...

عقاب موبایل رو از دستم گرفت... خودش نور مینداخت و راه رو روشن میکرد...

هنوز صدای هوهوی باد و زوزه ی گرگ در هم آمیخته بود!

بهش چسبیدم و محکم گرفتش... میترسیدم...

دستش رو دورم حلقه کرد و گفت-الآن میرسیم...

و خیره شد به صفحه ی گوشیش و گفت-تازه ساعت نهه! من فکر میکردم نصف شبه!

مشخص بود با حرف زدن میخواد ذهنم رو مشغول کنه!

-جای باحالی بود نه؟

با عصبانیت همینطور که پیشونیم رو ماساژ میدادم گفتم-اصلا! مزخرف ترین جایی بود که میشد رفت!

عقاب بلند خندید-بله! منم اگه ۵ساعت اونطوری تو بغل یه بدبختی خوابیده بودم و جام گرم و نرم بود میگفتم
مزخرفه! منم اگه یکی اونهمه بوسم کرده بود میگفتم مزخرفه! منم اگه... آخ!

جیغ زدم-چی شد؟

خم شد و مچ پاشو گرفت-هیچی... پام پیچ خورد! بریم...

تند گفتم-نه صبر کن.. شاید...

خواستم خم شم که نداشت و گفت-میگم خوبم بیا بریم!

ده دقیقه بعد رسیدیم به تونل مرگ! با بدبختی ازش رد شدیم... چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما برای من چند
ساعت گذشت...

همین که ازش رد شدیم هردومون یه صدا گفتیم آخیش!

عقاب خندید... دستم رو کشید و گفت-خدارو شکر بخیر گذشت....

لنگ لنگ راه میرفت، اما تند....

تا میخواستم درباره ی پاش بیرسم بحث رو میپیچوند...

دلم شور میزد... همی که به ماشین رسیدیم روی زمین خیس نشست....

کنارش نشستم... دستم رو به طرف مچ پاش بردم... ولی تا خواستم بهش دست بزن گفت-خوبه دیدار!

اینبار به حرفش گوش نکردم... موبایل رو از دستش گرفتم و خواستم نور بندازم روی پاش که با خشم گفت-میگم خوبه یعنی خوبه!

بدو از صندوق لباس بیار عوض کنیم که نم کشیدیم تو این لباسا!

اشک تند از چشمام ریخت...

-ای بابا!گریه میکنی چرا؟من خوبم که...

با حرص از زمین بلند شد...

زود بلند شدم و گفتم-بشین لباسات رو میارم و به سمت ماشین دویدم...

مطمئن بودم یه بلایی سر پاش اومده که نیمذاره من ببینم!ساک کوچیکی که لباسای جفتمون توش بود و علی خواسته بود برداریم تا بعد از آب بازی حیرون نشیم رو بیرون کشیدم...

کنار عقاب نشستم... نسیم خنکی که میوزید لرز انداخت به تنم....

تی شرتش رو با زحمت از تنش در آوردم و تیشرت خشکی به دستش دادم...کفشش رو در آورد....

کمک کردم بایسته... قیافه اش در هم رفت ولی هیچی نگفت... دکمه ی شلوارش رو باز کرد..... لب گزید و گفت-ببین دیدار.... یه خراش کوچیکه... با احتیاط پاچه ی شلوارم رو در بیار تا بهش نخوره خب؟

با حق حق جلوش زانو زدم!تعادش رو روی پای سالمش نگه داشت و من با دستای لرزون پاش رو از پاچه ی شلوار بیرون کشیدم...

از دیدن جوراب سفیدش که به قرمزی میخورد جیغ زدم و گفتم-این کجاش کوچیکه؟جورابت خونیه!

روی زمین نشست و چشماش رو روی هم فشار داد و گفت-برو اونور میخوام جورابم رو در بیارم!

با سرتق بازی گفتم-اینجا باشم نمیتونی؟

عصبی داد زد-اینقدر بحث نکن... برو اونطرف تا با آرامش ...

داد زدم-من مانع آرامشتم؟

چشم غره ای بهم رفت و با یه حرکت عصبی جورابش رو در آورد....

ناله ای که از درد کرد با جیغ من تو هم گم شد.... یه تیکه از گوشت پاش آویزون بود...

به سکسکه افتادم از گریه... تند تند گفتم-الهی بمیرم...

عقاب چشم غره ی شدید تری رفت-تو فقط خفه بشی به صرفه تره!

بلند بلند زدم زیر گریه.... عقاب وایساد... شلوار ورزشیش رو پوشید و وقتی روی زمین نشست عرق روی پیشونیش نشسته بود....

دستش رو رسوند به صورت خیسم و با مهربونی گفت-گفتم وقتی مردم گریه کن... حالا ببین من و دیدار...

نگاش کردم... یه لبخند بی جون زد و گفت- تو ماشین گاز استریل هست... بتادینم هست... برو بیارش اینقدر گریه نکن... من خوبم... خب؟

بدو به طرف ماشین رفتم... داد زد تو یه کیف طوسی که روش مارک ژیلت داره!

زود کیف طوسی رو پیدا کردم! خیلی زود شناختمش! است اصلاحی بود که بابا برای شاهین و داریوش عقاب خریده بود!!! چرا هیچوقت به این فکر نکرده بودم اگه همه ی وسیله های منو پرستو مثل همه وسایل اون سه تا هم....

افکارم رو کنار زدم... کیف رو برداشتم و کنارش زانو زدم...

دستم میلرزید... مطمئن بودم نمیتونم از پشش بریام...

عقاب مهربون گفت-تا تو یه چیزی بیاری بخوریم خودم ردیفش میکنم... خب؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و بلند شدم...

پاش بدجور صدمه دیده بود! بدجور!

با یه بسته بیسکویت برگشتم کنارش... سعی کردم نگاهم رو از پاش بگیرم.... داشت با گاز روش رو میپوشوند...

دلم تاپ تاپ میکرد. طاقت نداشتم درد بکشه...

اشک بی محابا از چشمام میریخت... عقاب برگشت طرفم... لبخند بی جونی زد و گفت-همینقدر کار داشت... خوب شدم ببین!

سرم رو به نشونه ی خوبه تکون دادم و خودم رو پرت کردم تو بغلش... با مهربونی ذاتیش بغلم کرد و گفت بیا لباسات عوض کن بریم تو ماشین... سرما میخوریم جفتمون. البته اگه تا حالا نخورده باشیم!

باشه ای گفتم و بلند شدم.... مثل شب قبلش کمکم کرد تا لباسام رو عوض کنم و بعد همینطور که بیسکوییت میخوردیم به طرف ماشین رفتیم....

عقاب قرصی بین لبام گذاشت و گفت-صدات گرفته... بخور قربونش برم...

از بطری آبی که توی ماشین بود آب گرمی داشت هم چند قلیپ آب خوردم و بعد هم خودش قرص خورد....

میدونستم نمیتونه رانندگی کنه، خودمم جونش رو نداشتم ولی باید میرسیدیم به جایی که پاش رو معالجه کنن پس زود گفتم-زودتر راه بیفتیم بهتر نیست؟

عقاب چشماش رو گرد کرد و گفت-دیگه چی. میخوایم امشب همینجا اتراق کنیم!

با تعجب گفتم-بله؟

خندون گفت-چادرم آوردم... یکم استراحت کنیم بعد میریم چادر میزنیم و شام... خوبه؟؟؟

آب دهنم رو قورت دادم، بی توجه به سوزش گلویم زمزمه کردم-ولی پات چی میشه؟

با بی قیدی شونه بالا داد و خونسرد گفت-گفتم که خراشش جزئیئه!

باز اشک جمع شد تو چشمام-نبود عقاب!

اخم کرد و گفت-این چه وضعشه؟ اون از گریه زاریت تو جنگل اینم از وقتی رسیدیم کنار ماشین بیخیال نشدی، صبحم که اونطوری... اومدی نسازیا دیدار! ناسلامتی اولین سفر دوتاییمونه. بذار خوش بگذره دیگه.. هی گریه گریه گریه... به خدا بس که گریه کردی دارم حس میکنم مریض شدم!

بعد دوتا دستمال از جعبه بیرون کشید و داد دستم، با صدای جدی و چشمای خندون گفت-این چراغایی که دور و بر دماغت درست کردی رو جمعشون کن حالمون بد شد! وسط گریه زدم زیر خنده...

خوشحال یکی زد نوک بینیم و گفت-ای جونم.... اینطوری عالیه... بخند... افسردمون کردی با اون گریه ات!

بعد سرم رو کشید تو بغلش و پیشونیم رو بوسید...

و زمزمه کرد-تیم که داری!

با غدبازی گفتم-دست بردار. اومدی اولین مسافرت دوتایی هی میگی اینطوری اونطوری!

بلند خندید و گفت-یادم رفته بود تو برگردوندن حرفای آدم به خودش استادی! سرتق!

خیره شد تو چشمام... خیره شدم تو چشماش... این متونست شیرین ترین سرگرمیه دنیا باشه....

-علی به ساغر میگه مورچه! اینو یه بار که از دهنش پرید شنیدم! من دوس دارم بهت بگم قناری! خوبه؟

زود جبهه گرفتم-نه آدم یاد اون سگه میفته که اسمش قناری بود و از رو اسمش جزایر قناری نامگذاری شد!

عقاب بلند بلند خندید-مرغ عشق خوبه؟

سرم رو تکون دادم-نه خوب نیس... یاد مرغ عشقای اون همسایه ی خان دایی میفتم که کفتر باز بود!

عقاب بی مکث گفت-پرستو خوبه؟

ساکت شدم! انگار خودش فهمید چی گفته...

زود حرفش رو جمع کرد-بذاریم طوطیا خوبه؟

اخم کردم-مگه دیدار چشه که میخواسم جک و جونور بذاری روم!

عقاب اخم ساختگی کرد-دستت درد نکنه جک و جونورم شدیم پس!

زبونم رو گاز گرفتم-به خدا منظوری نداشتم!

عقاب خندید-میخوام اسمت به من بیادا!

همین که مطمئن شدم دلخور نیس ، توی جلد سر تقیم فرو رفتم و گفتم-چرا اسم تو به من نیاد؟

-چون زن باید از مرد تبعیت کنه نه مرد از زن!

زبونم رو براش در آوردم و گفتم-چه غلط! زن و مرد شاید ولی دوتا جوجه فکلی نه!

عقاب بشکنی زد و گفت-همین جوجه خوبه! تو جوجه ی منی!

و تا خواستم حرف بزنم گفتم-احیانا اینبار یاد جوجه های رنگی ای که شاهین تو ۵ سالگی واست خریده بود نیفتادی؟

لب گزیدم... فکرم رو بد جور میخوند....

زود خودم رو جمع کردم و گفتم-بریم چوب جمع کنیم آتیش راه بندازیم؟

آروم گفتم-فایده نداره خیسن!

-پس چیکار کنیم!

عقاب همینطور که سرش تکیه داشت به عقب صندلی ، برگشت سمتم گفتم-کارای خوب خوب!

متعجب نگاش کردم-از همون کارایی که دیشب کردیم، فردا شبم خواهیم کرد، قرار بشه برنامه ی هرشبمون...

چشمکی زد...

قلبم تند تند زد....

با نگرانی گفتم-شوخیت گرفته؟ وسط جنگل؟

شونه هاش رو داد بالا... خندید و گفت-میشه مثل فیلمای رمانتیک! من اینقدر از این جور چیزا دوس میدارم!!!

دوس میدارم!!! دوس میدارم!!

خندیدم-دوس دارم! نه میدارم!

عقاب هم خندون گفت-برای اینجور چیزا چون بحث سر تاکید و بولد کردنه آدم باید بگه میدارم! تو چیکار به

فرهنگ لغت من داری جوجه؟؟؟

و سرش رو جلو آورد و تند تند گفت-هان؟؟ هان؟؟ هان؟؟؟

انگشتای کشیده اش رو توی پهلوهام فرو میکرد و من از خنده ریشه رفته بودم! کم کم قلقلکم به این کارش اضافه

شد... نفسم داشت میگرفت... زورم بهش نمیرسید که کنار بزنمش...

-آی... نکن... ع... قاب... دارم... خفه... هه... میشم... عقاب...

بعد از کلی التماس دست از قلقلک برداشت!

روی صندلی صاف نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم

با غر غر گفتم-بدجنس!

خندید . دستم رو تو دستش گرفت و به رو به رو زد ... چند دقیقه سکوت شد... خیره بودم به نیمرخش... نرم

گفت-همه اش منتظرم یکی بیاد بیدارم کنه!

و سرش رو برگردوند سمتم... -دیدار من اصلا نمیتونم از ته دل خوشحال باشم! یه حس آزار دهنده دارم! حس

میکنم پرستو بهم اخم کرده، ولی لبخند مامان رو میبینم... از اینکه پیشمی خوشحالم ولی از اینکه...

حرفش رو خورد... شاید میخواست بگه از اینکه خواهر قاتل خواهرمی دلخور!

یادم رفت نفس بکشم... قلبم تند میزد.

چشماشو بست... -بگو چیکار کنم؟

چشمامو بستم ... سردردم داشت شدت میگرفت... با بغضی که به گلو دردم دامن میزد گفتم-تو بگو من چیکار

کنم؟

نگام کرد...

- تو فقط منو دوس داشته باش... خب؟ فقط مهربون باش... فقط به من فکر کن... فقط من و ببین... فقط به حرف من گوش کن... نگاهت مال من باشه... خنده هات مال من... گریه هات مال من... بودنت مال من... حرفات مال من... دلتنگیات مال من... همین... میتونی؟

یاد حرفش افتادم که میخواست کنیزش باشم... شاید همینا فقط ها ذهنیت کنیز بودن رو تو ذهنش ایجاد میکرد...

چشمام رو روی هم فشار دادم... سردردم داشت شدید تر میشد...

دستم رو فشار داد... نمیتونی؟

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم... بهش مدیون بودم! گذشته از دین... مگه دوستی نداشتم؟؟؟

اشک از لای پلکام بیرون ریخت...

باز دستم رو فشار داد... صدای لرزش صدای یه پسر بچه ی پنج ساله رو داشت که بهش میگفتن نمیتونی دوچرخه داشته باشی - سخته؟؟ ولی تو گفتی دوسم داری دیدار!

اشک با شدت بیشتری از لای پلکام بیرون ریخت... من خودم سند بردگیم رو امضا کرده بودم... ولی این بردگی رو دوست داشتم...

محکم دستم رو فشار داد... حس کردم انگشتای دستم دارن خرد میشن...

دستم رو ول کرد...

بلند گفت - حرف بزن دیدار... میشه؟

چشمام رو باز کردم و با اطمینانی که خودم ازش تعجب کرده بودم زمزمه کردم - آره میشه!!!

لب گزید... خندید... وسط خنده اشک از چشماش لیز خورد... پیشونیش رو ماساژ داد...

منو کشید تو بغلش... محکم فشارم داد... راه تنفسم رو تنگ کرد... زیر گوشم گفت - اگه میگفتی نمیشه، جفتمون رو همینجا آتیش میزد!

قلبم مثل یه گنجیشک زد... گنجیشکی که تو دستای یه عقاب مهربون اسیر بود! عقابی که تکلیفش با خودشم روشن نبود! غریزه میگفت این گنجیشک حق توئه! میتونی بخوریش و احساس نمیداشت!!! و این، دوراهی بدی رو برای هردوشون به وجود آورده بود!!

بازم یه شب به ظاهر آرام کنار عقاب با کلی دغدغه ی ذهنی و لبخندی که ظاهری روی لب مینشست و اون حس تلخ و نابود کننده ی دونگانی و عذاب وجدان!

اون شب گذشت... مثل بقیه ی شبایی که گذشته بودن و از همه ی ما افراد دیگه ای ساخته بودن... تغییر به وجود آورده بودن!

اون شب مثل شب خواستگاری داریوش از پرستو گذشت!

مثل شبی که پوریا و شاهین و داریوش و خداداد مست برگشتن ویلا گذشت!

مثل شب نامزدیه پرستو و داریوش، همون شبی که عقاب زنجیرش رو به من داد گذشت!

مثل همون شبی که وقت حرف زدن با عقاب مچم رو گرفته بودن گذشت!!!

مثل شب عروسی و تصادف بچه ها گذشت!

مثل شب رفتن عقاب گذشت!

مثل اون شب نحس و تلخ گذشت!

مثل برگشتن عقاب گذشت!

مثل شب عقدمون.... دیشب، پریشب.....

گذشت! خوب بود، بد بود، تلخ بود، شیرین بود، گس بود، دوگانه بود.... هرچی که بود گذشت و تموم شد!!!

و من فکر کردم.... چقدر راحت میشد ۲۲ سال زندگیم رو خلاصه کرد تو چند شب!!! و فقط براشون یه آه کشید!!

اما بی انصافی بود که اون شب رو تلخ دونست! شب خوبی بود، اگر مغزامونم خوب کار میکردن و وجدانمون شدیداً درد نمیکرد! من یه جور، عقاب یه جور دیگه!!

خیلی زود سفر سه روزمون تموم شد و برگشتیم تهران! وقتی با ساغر و سمیرا خدا حافظی میکردم بهشون قول دادم که تو خونه تنها نمونم و حتما بهشون سر بزنم!

و برای اولین بار بعد از رفتن رویا حس کردم میشه دوستای دیگه ای هم داشت! دوستایی که شاید از تو با تجربه تر باشن.

وقتی از بچه ها جدا شدیم عقاب پرسید-خوب بود؟ خوش گذشت؟

سرم رو نرم تکون دادم و با بی احساس ترین لحن ممکن گفتم-آره خیلی!

عقاب خدارو شکری زیر لب زمزمه کرد و بعد آرام گفت- چرا حس میکنم ساکتی؟ دلخوری... اتفاقی افتاده؟ از دست من ناراحتی؟

زود از اون حالت افسرده ای که بعد از اون شب تو جنگل به خودم گرفته بودم بیرون اومدم و گفتم- نه دلخور چرا؟ من خوبم.

پوف طولانی ای کشید -خدا کنه همینطور باشه!

و با آرامش به طرف خونه روند...

جالب بود هیچ هیجانی برای رفتن به خونه نداشتم! حس میکردم یه چیزی تو وجودم مرده! نه از عفو داریوش خوشحال بودم، نه از رفتن به خونه و آغاز یه زندگی مشترک با عقاب، نه مسافرتی که از دید خلیا حسایی خوش گذشته بود، نه از دیدن مامان و بابام بعد از سه چهار روز... نه از هیچی! و این واقعا برای من خنده دار بود! من همون دختری بودم که با خریدن یه تی شرت خوشحال میشدم! با ایگل صدا زدن عقاب! با لاک زدن و وسواس به خرج دادن برای مارک آب معدنی! ولی حالا... هیچی! واقعا هیچی نمیتونست خوشحالم کنه! به وجد بیاردم! اما اینا آزار دهنده نبود! اینکه هیچی نمیتونست خوشحالم کنه ، دلخورم نکرده بود!! اینکه نمیتونستم از حس عذاب وجدانی که گریبانگیرم بود جدا شم آرام میداد!!! و همه ی اینا میتونست وجودم رو از همیشه تلخ تر کنه! و این از چشمای تیز بین عقاب دور نمونه بود!

عقاب ماشین رو توی پارکینگ برد و آرام گفت- به نظرت خونه آماده ست؟

شونه هام رو بالا دادم و بی رمق گفتم- نمیدونم!

پیاده شد و زمزمه کرد- نه تو یه چیزیت هست!

یه نفس عمیق کشیدم و برای پیچوندن بحث گفتم- سفرمون زود تموم شد واسه همین ناراحتم!

واقعا چیز دیگه ای نداشتم که بگم! پیاده شدم!

عقاب برگشت سمتم با جدیت نگام کرد... حس کردم میخواد چیزی بگه... همینطور که دستش روی سقف ماشین بود چند ثانیه خیره نگام کرد.

هی منتظر بودم که مثل همیشه بفهمه حرف دلم این نیست ولی عقاب هیچی نگفت... تو قالب جدیش موند!

دستش رو به طرفم دراز کرد... دسته کلیدش رو از روی سقف به طرفم هول داد -تو برو بالا، من وسایل رو میارم!

باشه ای گفتم و راه افتادم...

صداش از پشت سرم باعث شد که چند ثانیه صبر کنم.... -رو جهیزیه ات ماشینم گذاشتن! اینم نتیجه ی بچه مایه دار بودنه!

برگشتم.... از دیدن مزدا ۳ که یه زمانی کلی به خاطر داشتنش سرخوش بودم، پوزخندی روی لبم نشست! حرف عقاب نیش و کنایه ی شدیدی داشت!

خیره شدم تو چشمات و منتظر شدم حرف دلش رو بزنه! ولی عقاب نگاه از نگاهم گرفت و سرش رو فرو برد تو صندوق عقب! راه رفته رو برگشتم... کنارش وایسادم ... برای یه لحظه حس کردم همون عقاب سال اول دانشگاه! همون عقابی که میخواست به عنوان جایزه برام مدادی که تهش عروسک داشت بخره!!!

این تصویر عقاب رو کنار زدم... عقاب من همون عقاب مهربون تو جنگل بود که مفاد کنیز شدنم رو تو گوشم زمزمه میکرد!! عقابی که با وجود تلخیای گاهیش برای من عزیز بود... پاش مصدوم بود و من زنش بودم! طاقت نداشتم اذیت شه و تنهایی بخواد وسایلمون رو هرچند جزئی تنها حمل کنه!!!

سرش رو از توی صندوق بیرون آورد و صاف وایساد...

نگاهم کرد...

نگاهش کردم و آروم گفتم-میخوام کمکت کنم...

خواست مخالفت کنه که ادامه دادم-میخوام با هم وارد خونه شیم!

بغض گلوم رو گرفت-بیا یه رویا پردازی کنیم! تو کت شلوار تنته! من لباس عروس!

گلایی رو که از هر جا دیده بودم و خوشم اومده بود و پشت پنجره ی عقب گذاشته بودم رو برداشتم...

گلا خشک بودن ولی گل که بودن!

دستم رو به سمتش دراز کردم... با بهت نوک انگشتام رو گرفت...

لایه ی اشکی که دیدم رو تار کرده بود کنار زدم ... عروس نبودم! ولی میتونستم مثل نو عروسا وارد خونم شم! نمیتونستم؟؟؟

چند ثانیه نگام کردم... باز یه لایه اشک داشت دیدم رو تار میکرد...

با خشونت منو کشید سمت خودش... چمدون رو ول کرد و با تمام قدرت تو بغلش فشارم داد... ترق ترق کردن استخوانام رو شنیدم...

با تمام قدرت اشکم رو مهار کردم...

آروم توی گوشم گفتم-خواستی دلم رو بسوزونی؟

هیچ جوابی ندادم... قصدم دل سوزوندن نبود! فقط خواستم دلتنگیام رو یه جوری بیان کنم...

از خودش فاصله ام داد...

مهربون نگام کرد.... لایه ی اشکم رو کنار زدم و با سر انگشت یه قطره اشکم رو گرفتم....

آروم زمزمه کرد...-بیا یه رویا پردازی دیگه بکنیم. من و تو تازه از ماه عسل برگشتیم! لازم نیست کت شلوار و پیراهن پفی تنمون باشه! رفتیم سفر و حالا اومدیم خونمون!

چشمک زد! یه لبخند مهربون... دیگه لحنش، لحن اون عقابی که میگفت میخوای دلم رو بسوزنی نبود! شبیه پدری بود که میخواد بچه ی تخسش رو رام کنه!! ولی من ناخواسته به لفظ ماه عسل پوزخند زدم! یه پوزخند کاملاً غیر ارادی!

عقاب فهمید... رنجید... چین افتاد میون ابروهاش! ولی بازم عقاب بود... عقابی که راحت کوتاه میومد و می بخشید! یا نه! شاید بغل کردن یهویییش بعد از فهمیدن اشتباه پوزخند زدم باعث شد ببخشه!

فشار خفیفی به کمرم آورد... سبد و ساک و کیفم رو که سبک بودن گذاشت روی دستم... خودشم چمدون و دبه های ترشی و خوراکیای محلی رو که همگی توی یه مشمای بزرگ بودن برداشت!

با آرنجش در صندوق رو بست و دوتایی به طرف راه پله رفتیم! تو سکوت پله هارو بالا رفتیم و رسیدیم پشت در... وسایلم رو روی زمین گذاشت... نمیدونم چرا دلم به تاپ تاپ افتاده بود... یه هیجان خفه برای دیدن خونه... تنها شدن با عقاب... داشت شب میشد!

در رو باز کرد و زمزمه کرد-اینم از خونمون!

لبم رو تر کردم... هیجان داشت دیدن خونه ای که هیچ نقشی توی چیدمانش نداشتیم!

عقاب پشت سرم حرف میزد... ولی من نمیفهمیدم... کورمال کورمال دنبال کلید برق میگشتم تا زودتر خونمون رو ببینم! اون بی انگیزگی ناخودآگاه از بین رفته بود!

دست عقاب زودتر از من کلید رو پیدا کرد و خونه روشن شد!

برای یه لحظه از دیدن خونه دهنم باز موند... قلبم با هیجان بیشتری تپید! نه از دیدن وسایلی که با نهایت دقت و خلاقیت چیده شده بودن! از دیدن کاغذ دیواری و لوستر شیکی که روح داده بودن به خونه!

عقابم با حیرت خیره شد به لوستر و گفت-چقدر قشنگه!

مات نگاهش کردم... اشاره زد به پنجره و گفت-پرده رو ببین!

قلبم گاپ گاپ زد و لبخند نشست روی لبم، باورم نمیشد تو این فرصت کوتاه، تو اون وضعیت بد روحی بتون... بغض کردم... از هیچ چیز دریغ نکرده بودن...

عقاب دستم رو گرفت... -خونه اینقدر خوشگل بود و من نمیدونستم؟

نگاهش کردم... لبخند روی لباش باعث میشد عمیق تر بخندم...

با مکت زمزمه کرد-دستشون درد نکنه گل کاشتن!

با هم جلو رفتیم... عقاب روی مبلا نشست... با خنده بلند شد و به طرف دستشویی رفت... یه نگاه به دستشویی انداخت ، بی توجه به من که هنوز محو سرعت عمل مامان و بابا بودم.... بلند گفت-دیدار بیا اینجارو ببین! تغییر خاصی ندیدم... جز چندتا استیکر جالبی که روی دیوارا بود... عقاب فهمید که متوجه نشدم پس زمزمه کرد-ترک کاشیا رو پوشوندن...

و بعد همزمان که شیر آب رو باز میکرد ادامه داد-شیرای آب رو عوض کردن!

برگشت سمتم... چشمکی زد و آروم گفت-چقدر هوا تو دارن!

و آه خفه ای کشید.... شاید اگه دیدار سابق بودم فکر میکردم از حسادتش آه کشیده! ولی اینبار گذاشتم به حساب تنهاییش و اینکه چرا هیچکس رو نداره تا براش سنگ تموم بذاره!

نزدیکش وایسادم... دستش رو توی دستم نرم فشار دادم دستم رو فشار داد و گفت-آشپزخونه هم حسابی رنگ و رو گرفته! مطمئنم کابینتا پر وسیله ان!

و با هیجان همینطور که به طرف آشپزخونه میرفت گفت- از این به بعد تو ظرفای جون دار قراره غذا بخورم! وسط راه وایساد... برگشت سمتم و محکم بغلم کرد و همینطور که تو هوا میچرخوند داد زد- دستپختت خانومم رو میخورم!

و غلیظ اضافه کرد-قربونش برم من! من! من!

و با چشمای خندونش ازم خواست که بخندم... سرش رو نزدیک آورد و گردنم رو بوسید... شالم رو وسط خونه انداخت ...

شاخکام فعال شدن... زود یه نفس کشیدم و گفتم-همون اول بسم الله داری خونه رو بهم میریزی!

خم شدم و شالم رو برداشتم...

-ببین آقای خوشتیپ...

ابروهاش رو داد بالا و با قیافه ی خنده داری گفت-بله بله میشنوم بفرمایید!

دستش رو کشیدم و بردم سمت اتاق خواب...

برای چند ثانیه یادم رفت چی میخواستم بگم ... حواسم تمام رفت سمت رو تختی اسپرت طوسی آبی ای که کاملاً با کاغذ دیواری اتاق ست بود!

برگشتم سمت عقاب... داشت میخندید...- چه اتاق دوست داشتنی ای ساختن برای لحظات دوست داشتنیمون!

خنده ام رو مهار کردم... ولی قلبم بالا پایین شد...

برگشتم سمت اتاق سعی کردم فکر رو متمرکز کنم که چی میخواستم بگم...

-چی داشت میگفتم؟

عقاب خندون جلوم وایساد... منو بین خودش و دیوار اسیر کرد و آروم زیر گوشم زمزمه کرد-دست منو کشیدی آوردی تو اتاق تا اینجا لباسات رو از تنت در بیارم!

با جیغ و چشمای وحشی زل زدم بهش -عقاب؟

بلند بلند خندید و گفت-پس دلیلت واسه کشوندن من به این اتاق خوشگل چی بود جز اغفال کردنم؟

لبام رو بهم فشار دادم تا همزمان با نخندیدن به یاد بیارم که چی میخواستم بهش بگم...

زود گفتم- آهان...میخواستم بگم جای لباسا توی کشوی کمد!

از زیر دستش بیرون خزیدم... دست به کمر وایساد و من به کشوهای دراور اشاره کردم...-توی اینا!

سرش رو بالا پایین کرد-بله بله!!

خندیدم... عقابم خندید...

-یعنی لباسارو پرت نکنم اینور اونور؟

با چشمای توییخ گر نگاهش کردم-این دیگه پرسیدن داره؟

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت-ولی من همیشه دوست داشتم لباسای زنم رو که در میارم پرت کنم اینور اونور!

و وقتی قیافه ی متعجب و خجالت زده ی من رو دید ادامه داد-خب یکی از فانتزیام اینه!

رو برگردوندم... امشب زیادی بی پروا شده بود!

از پشت بغلم کرد و سرش رو فرو کرد توی گودی کردنم و همینطور که بینی ش رو به گردنم می مالید گفت-تو فانتزیای منو دوس نداری دیدار؟

سکوت کردم...

سکوت کرد...

دستش رو رسوند به دکمه های مانتوم و آروم گفت- دوست دارم... میدونی؟

لب تر کردم...

اصلا حوصله ی این برنامه هارو نداشتم... بغض ناخودآگاه به گلوم هجوم آورده بود و دلیلی براش پیدا نمی‌کردم...

دست گذاشتم روی دستاش و زمزمه کردم-خستمه عقاب... بیا تلویزیون ببینیم...شام بخوریم... دوش بگیریم...

پرید وسط حرفم-باهم تلویزیون ببینیم، باهم شام بخوریم، با هم دوش بگیریم...

خندیدم... زیر گوشم خندید و گفت-میخوای از دستم در بری وروجک؟

بغضم رو پنهنون کردم و همینطور که میخندیدم گفتم-کی خواست در بره؟

بینیش رو کشید روی موهام - دوری میکنی... فکر میکنی نمیفهمم که توی این چند شب کامل همراه نبودی؟
هان؟

بغضم رو قورت دادم- من ...

دستش رو نرم گذاشتم روی لبم-هیس... میدونم... فرصت میخوای کنار بیای... میفهمم... میفهمم!

چند ثانیه تو بغلش نگه‌م و داشت بعد محکم و جدی گفت-حال غذا پختن داری یا برم بگیرم؟

آب دهنم رو قورت دادم-نه خودم میپزم!

عقاب آروم باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت...

لباسام رو در آوردم ... تند تند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم... بالاخره باید از یه جایی شروع میشد....

دستم رو روی قلبم گذاشتم و محکم گفتم-ترس نداره که... آروم باش دیدار... خل نشو... عقاب نمیخواه اذیت کنه...

از اتاق به بیرون سرک کشیدم... عقاب رو به روی تلویزیون نشسته بود و داشت شبکه هارو بالا و پایین میکرد... پشتش به اتاق بود... حوله رو تو بغلم گرفتم و بدو بدو به طرف حمام رفتم...

یه دوش آبگرم باعث شد حس کنم تمام سلولای بدنم از هم باز شدن و من حسابی ریلکسم....

حوله پوشیدم و برگشتم تو اتاق... موهام رو سشوآر کشیدم...

در کمد رو باز کردم... اونهمه لباس نو و قشنگی که مامان توی کمد گذاشته بود باعث شد از خیر لباس راحتی بگذرم و یه پیراهن کوتاه سفید که روی دامنش گلای رنگی شادی داشت رو بپوشم...

صندل سفیدم رو پام کردم...

صدای عقاب از بیرون اومد...-دیدار خوابیدی؟

بلند گفتم-نه... بیدارم...

همینطور بلند گفت-میخواهی زنگ بزنم شام بیان؟

-نه نه... خودم یه چیزی آماده میکنم!

انگار دیگه دلخور نبود چون گفت-شب اولی بیمارستانیمون نکنی...

لباسم رو پوشیدم و بلند گفتم-خیلی بدجنسی.

صدای خنده اش رو شنیدم...

یه هدبند قرمز روی موهام گذاشتم... برق لب زدم... و همزمان که نفس عمیق میکشیدم تا خونسرد باشم و عادی از اتاق بیرون رفتم...

بدون اینکه به طرفش نگاه کنم رفتم سمت آشپزخونه... چراغ رو روشن کردم و سرخوش از دیدن وسایل نویی که تماما در خدمت من بودن لبخند زدم...

در یخچال رو باز کردم .. به نظر میرسید همه چیز برای پخت و پز مهیا باشه...

زیر چشمی عقاب رو نگاه کردم... محو تلویزیون بود... داشت مستندی که درباره ی گوزنا بود رو نگاه میکرد...

عصبی نفسم رو بیرون دادم... یه نیم نگاهم اینور نمیندازه بدجنس!

در فریزر رو باز کردم... یه بسته گوشت چرخ شده بیرون آوردم... زیر چشمی هم به عقاب نگاه کردم... اصلا حواسش نبود...

با خشم یه بار دیگه نفس گرفتم و بلند گفتم-کباب تابه ای میخوری؟

بدون اینکه نگاهش رو از تلویزیون بگیره گفت-من هرچی تو بپزی میخورم...

پوفی کردم...

نه انگار خیال نداشت منو نگاه کنه...

تند گفتم-پس بیا کمکم...

نگاه از تلویزیون گرفت و برگشت سمتم... خواست چیزی بگه ولی مکث کرد... چشمکی زد بهم و گفت-خوشگل کردی بلا!

با جدیت گفتم-میای کمک؟

ابروهاش رو داد بالا و غلیظ گفت-نوچ! غذا پختن یه وظیفه ی مرد نیست!
حوصله ی کل کل نداشتم! میخواستم منو ببینه که دیده بود... پس برگشتم و حواسم رو دادم به غذا پختنم... خب
من کنیزش بودم دیگه!
صدای تیلیک تیلیکی از پشت سرم میومد... عقاب رو کابینت نشسته بود... کی اومده بود توی آشپزخونه...
زیر چشمی نگاهش کردم...
-میخواهی سالاد درست کنم؟
اینبار من برگشتم سمتش و همزمان که ابرو هام رو بالا میدادم غلیظ گفتم-نوچ!
بلند خندید... از روی کابینت پایین اومد و رفت سمت یخچال و آرام و زمزمه کرد...
بلا هی بلا هی بلا دختر مردم...
نیشخندی زدم...
برنجارو دم دادم و سعی کردم کباب رو مثل مامان با مهارت بندازم توی روغن داغ....
یه قطره روغن پرید روی دستم... آخ خفه ای گفتم...
عقاب هنوز داشت بلا بلا میخوند... نگاهش رو بالا گرفت-نسوزونی خودتو!
زود گفتم-تو بپا دستت رو نبری!
سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد...
باز بلا بلا داشت میخوند...
خنده ام گرفته بود... یه تیکه از شعر رو هی تکرار میکرد یا نه... اینبار یه شعر دیگه داشت میخوند...
ای بلا توی کیچنا! دلبری نکن از آدما...
بلند زدم زیر خنده... سرش رو با جدیت بلند کرد و انگار نه انگار که داشته چی زمزمه میکرد گفت-آبلیمو نمک
یا سس؟
شونه بالا دادم و همینطور که آخرین تیکه ی گوشت رو توی روغن ول میکردم گفتم-فرقی نمیکنه!
به طرف سینک رفتم... عقاب کنار سینک وایساده بود و داشت همه ی ظرفایی رو که من کثیف کرده بودم
میشست...

دستم رو زیر شیر آب بردم... یه کم عقب رفت تا دستام رو بشورم... حواسم جمع دستام بود که سرش پایین
خزید و گونه ام رو بوسید...

بعد یواش گفت-میدونستی خیلی خوشگلی؟

پلک زدم... خودم که اینطور فکر نمیکردم! ولی رویا میگفت من به سندروم خودزشت پنداری مبتلا هستم! وگرنه
خیلیم خوشگلم!

لبخند زدم...

گذرا لبم رو بوسید و زمزمه کرد-غذات نسوزه ها!

و منو از هیروت بیرون کشید... به طرف اجاق برگشتم و کباب ها رو توی روغن چرخوندم. در حالی که همه ی بدنم
از این تعریفش گرم شده بود!

سر میز نشستیم... عقاب لبخند زد و در حالی که جواب لبخندش رو میدادم، واسه اش غذا کشیدم...

زیر لب تشکری کرد... بشقاب دیگه ای برداشتم و خواستم واسه خودم بریزم که آرام گفت-بیا باهم بخوریم!

و اشاره ای به بشقابش زد و زمزمه کرد-میای؟

لبم رو تر کردم و کنارش نشستم... دو انگشتی یه کم بشقاب رو به طرفم فرستاد و بعد چنگالش رو توی یه تیکه
کباب فرو کرد و به طرفم گرفت.

زل زدم تو چشماشو دهنم رو باز کردم... با لذت مشغول مزه کردن طعمش شدم! نه دستپختم خیلی خوب بود!

عقاب مهربون دست کشید روی گونه ام و آرام مشغول خوردن شد... -به به! چقدر خوشمزه اس! دوس دارم...

-نوش جونت!

-دستپختت خوبه ها! خوش به حال من!

خندیدم - داری زیادی تعریف میکنی!

چشماش رو یه وری کرد و گفت-نه! باور کن راس میگم! شما خانوما چرا این مدلی هستین. انتظار تعریف دارین
ولی وقتی ازتون تعریف میکنن باور نمیکنید!

زل زدم بهش-تا حالا از چندتا خانوم تعریف کردی؟

خندیدم... تند گفت-چی ریخته رو یقه ات؟

زل زدم به یقه ام... همون جایی که با انگشت داشت نشون میداد... سریع زد روی بینیم و گفت-قرار نشد حرفای من و چپ برداشت کنی! شد من یه حرفی بزنم تو حلاجیش نکنی؟

اینبار من خندیدم و گفتم-آخه تو خیلی مطمئن حرف میزنی! فکر میکنم تا حالا ۶تا زن داشتی که اینهمه اطلاعاتت درباره شون دقیقه!

عقاب لبخند مهربونی زد... باز یه تیکه کباب به طرف دهنم آورد و گفت-خب دیدم که میگم... مثلاً همین دیروز. سمیرا یه لباس پوشیده بود به فرهاد میگفت بهم میاد؟ فرهاد میگفت آره خیلی! اون میگفت نه داری دروغ میگی! اگه راس میگی چرا زودتر تعریف نکردی. فرهاد بیچاره میگفت حالا که دارم تعریف میکنم که باورت نمیشه! یا مثلاً وقتی من بهش میگم سالاد الویه هات خوشمزه اس میگه داری شوخی میکنی!! اولی وقتی از دستپختش تعریف نکنی خودش میگه خوب بود؟ خوشمزه بود؟

با هیجان از اینکه دقیق رفتارارو بررسی میکنه گفتم-ساغر چطوریه؟

عقاب یه قلپ نوشابه خورد و همزمان که به بشقاب خیره بود گفت-ساغر؟ حقیقتش زیادی ساکته، زیاد حرفی نمیزنه. با علیم که حرف میزنه پچ پچه. نظری راجع بهش ندارم. ولی خب اونم حتما همین مدلیه. زنا همشون همین...

یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم-اصلاً هم اینطوری نیست! شاید وقتی تعریف میشنون خجالت میکشن میخوان شکسته نفسی کنن!

عقاب پقی زد زیر خنده... با اعتراض گفتم-خنده داشت؟

بلند تر خندید... موهام رو به بازی گرفت و همینطور که میخندید بینیم رو کشید و گفت-خب درد و بلات تو سر من این چه مدل شکسته نفسیه که میگن نه دروغ میگی! خب بگن نظر لطفته... به چشم تو قشنگه، واقعا؟ قابل نداره، چه میدونم اینهمه زبون ریختن بلدید، چهارتا کلمه محض بیان شکسته نفسیتون یاد بگیرید چه کاریه زود میگی نه داری دروغ میگی شوخی میکنی. سر به سرم میذاری!

لپم رو نرم بوسید و ادامه داد-مثلاً امکان داره تو یه لباس بپوشی زشت باشه بد من به تو نگم دیدار این زشته نپوش؟ وقتی هیچی نمیگم یعنی خوبه! حالا ازم میپرسی میگم قشنگه تو نباید بگی داری دروغ میگی که! ابرو هام رو دادم بالا...

لپام رو باد کردم و محکم نفسم رو دادم بیرون-من بلد نیستم زبون بریزم! تو محاوره یکم میلنگم. مثلاً وقت احوالپرسی جملات از ۴ تا بیشتر شن هنگ میکنم!

عقاب بلندتر خندید-واجب شد با سمیرا بری مهمونی! مخت سوت میکشه بس که جالب حال و احوال میکنه و تازه جملاتش هم تکراری نیستن! یعنی بابت زبون باید بهش مدال بدن!

-جدی می گی؟ به نظر نمیرسید پر حرف باشه.

عقاب یه قاشق غذا گذاشت دهنش و با دهن پر گفت-خودت بخور دیگه... سر غذا حرف نمیزن!

و به محض اینکه لقمه اش رو بلعید گفت-نمیداری درست از غذا لذت ببرم!!!

خندیدم و سکوت کردم... منتظر شدم تا باز یه تیکه گوشت بیاره سمت دهنم! تعللم رو دید... چشمکی زد و خودش قاشق قاشق غذا میداشت دهنم...

بعد از شام هم ظرفارو توی ماشین ظرفشویی چیدم، عقاب هم دوتا فنجان کافی میکس آماده کرد و رو به روی تلویزیون نشستیم...

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم-حالا بگو.

-چی بگم؟

-درباره ی سمیرا، پر حرف نیس...

کنترل رو روی شکمم گذاشت و از بالا نگام کرد.... -نه پر حرف نیست. ولی بی زبونم نیست... به وقتش با چهارتا کلمه کن فیکون میکنه آدم روا! بعضی وقتا میگم بیچاره فرهاد، کافیه یه اشتباهی بکنه تا قشنگ تو جمع ضایع بشه! یه وقتاییم همچین بعضی مسائل رو ماست مالی میکنه که میگم خوش به حال فرهاد با این زن!

دوباره کنترل رو برداشت و شبکه رو جابه جا کرد و غر زد-شبکه ی خوب نیست بینشون... اه!

نشستم و گفتم-ولی به نظر من سمیرا خیلی مهربون و هنرمنده....

عقاب چشمکی زد-و صد البته با سیاست! بلده هر حرفی رو چه موقع بزنه! واقعا از این اخلاقش خوشم میاد! زیاد باهاش نشست و برخاست نداشتمی، کم کم میفهمی وقتی دلخور میشه از یه حرفی بلافاصله جواب نمیده! میذاره خوب طرف بره تو خط بیخیالی بعد آنچنان حالش رو بطور غیر مستقیم میگیره که بدبخت از رو بره! با اعتراض گفتم-این که خیلی بده! آدم ازش میترسه.

عقاب ابروهایش رو داد بالا-نوچ! آدم نباید بترسه! باید اولاً ازشون یاد بگیره تا کل کل الکی نکنه! دوما حواسش باشه سر به سر اینطور افرادی نذاره که ضایعش کنن!

نمیدونم چرا ته دلم یه حس بدی نسبت به سمیرا پیدا کرده بودم! نمیدونم عقاب بد منظورش رو رسونده بود یا من باز بد برداشت کرده بودم! ولی یه جورایی خوشم نیومده بود که عقاب ازش تعریف کرده بود!! میدونستم حماقتی که از این تعریف عصبی بشم! ولی خب دست خودم نبود.... عصبی شده بودم و ناخودآگاه داشتم پوست لبم رو میکشیدم....

عقاب نگام کرد... با اشاره ی ابرو پرسید چته....

برای رد گم کنی دست دراز کردم و کافی میکسم رو برداشتم... ولرم بود... با دو حرکت سر کشیدمش...

عقاب داشت نگام میکرد... سعی کردم عین آدم برخورد کنم و یه کم منطقی باشم ولی نمیتونستم! دلم نمیخواست از زن دیگه ای تعریف کنه...

همه ی حس خوبم پریده بود... عقابم متوجه شد... چون سرش رو آورد جلوی صورتم... فنجون خالی رو از دستم گرفت و یه بوسه نشوند روی لبم...

عقب نشستم... سریع گفتم-بریم بخوابیم دیگه...

عقاب با یه اخم نامحسوس گفت-نه! الان وقت خواب نیست! چرا قیافه ات اینجوری شد؟

زود خودم رو جمع و جور کردم... یه لبخند نصف نیمه تحویلش دادم...-قیافه ام چطوریه؟

کلافه سر تکون داد...

تلویزیون رو خاموش کرد...

وسط هال ایستاد و با حرص گفت-اصلا با تو همیشه حرف زدا! این قیافه ات....

مکت کرد... دست کشید روی صورتش و گفت-این قیافه چیه به خودت گرفتی! خوبه از هدی حرف نزدیم... سمیرا کم کم ۸ سال از تو بزرگتره... تجربه اش بیشتره، من که ازش تعریف کردم واسه اینه که بیشتر رو رفتاراش دقت کنی... نگفتم تو بدی یا من اون رو میپسندم که... خوبه دیدی شوهر داره... از این اخلاقت خیلی بدم میاد دیدار...

بغض کردم... بیشتر از سمیرا بدم اومد...

بلند شدم... نمیتونستم بشینم و عقاب هرچی دوس داره بگه!! بچه پررو! کاش میتونستم بهش بگم پس چی؟ میخوای بیا از هدی جونتم حرف بزن و تعریف کن!

زود گفتم-هدی تعریف کردن نداره که!

ریشخندم کرد!! پوزخندی بطور واضح نشست روی صورتش!

دیگه صبر نکردم تا حماقتا و بی عقلیام و بکوبونه تو صورتم !! دروغ چرا از دست خودمم عصبانی بودم...

بی معطلی به طرف اتاق رفتم... در رو محکم به هم کوبیدم و خودم روی تخت انداختم...

مطمئن بودم عقاب برای منت کشی نمیاد تو اتاق... دمر خوابیدم... تلاش کردم بغضم رو کنترل کنم...

در اتاق باز شد... تکون نخوردم... صدای باز شدن در کمد و خش خش لباس عوض کردن عقاب توی گوشم نشست و بلافاصله جمله اش که میگفت-آدم میخواد قهر بکنه نمیاد تو اتاق خواب روی تخت ولو بشه!

و بلند خندید...

خودمم خنده ام گرفته بود ولی بغضم هم در آستانه ی ترکیدن بود... اینکه بغض کنی و دلتم بخواد بلند بخندی به حماقتا و بچه بازیات زیادی حس جالبی بود! بعید میدونستم کسی اینطور حسی رو تجربه کرده باشه!!

صورتتم رو بیشتر به رو تختی چسبوندم تا از خندیدن فرار کنم...

عقاب باز بلند گفت-پس صبر کن منم قهر میکنم میام کنارت ولو میشم!

و بلافاصله تشک بالا پایین رفت... صورتتم رو بیشتر بهش چسبوندم و لب گزیدم تا نخندم...

عقاب سرش رو نزدیک آورد و موهام رو کنار زد و فوت کرد توی گوشم.... چند ثانیه صبر کرد و بعد آروم پیچ کرد-قهری؟

یکم صورتتم رو از تشک فاصله دادم و نفس گرفتم-نوچ!

خندید و گفت-پس چرا من فکر میکنم قهر کردی؟

لبم رو تر کردم... تلاش برای نخندیدنم بی ثمر موند...لبخند نشست رو لبم! لازم به گفتن نبود!خودم میدونستم دیوونه ام! -قهر نبود که!

عقاب سرش رو عاقلانه تکون داد-بله بله! درک میکنم! حتما خواستین ناز کنین؟

سرم رو تکون دادم-اوهوم...

عقاب بلند خندید-یکم ناز کردنا تون خشنه! نیست؟

و وقتی قیافه ی عصبانی منو دید سرش رو نزدیک آورد... پیشونیم رو بوسید و گفت- آدم وقتی میخواد ناز کنه کرشمه میاد! خرامان خرامان راه میره... با عشوه از سر جاش بلند میشه! نه یهو مثل یو یو از سر جاش بپره و بدو بدو بره تو اتاق و شترق در رو بهم بکوبه و ولو شه رو تخت...

بعد لحن طنزش رو جدیت پوشوند... -البته به جز ولو شدن روی تخت بقیه شون زیادی هارش بودن... نبودن؟

دستم رو گرفت... کشیدتم سمت خودش...

سکوت کردم... حرفی برای زدن نداشتم... چی باید میگفتم... اینکه قبول دارم یه خنگ دیوونه ی احمق سبک سر لوسم؟

عقاب ادامه ی حرفش رو گرفت- خودت میدونی چقدر دوست دارم... میدونی برای داشتن تو چشم رو خیلی چیزا بستم... میدونی که حاضرم برات جونم رو بدم... ولی... اینکه من اینقدر دوست دارم دلیل نمیشه تو هی لوس بازی از خودت در بیاری! ببین این کارا لوس بازیه! میدونم الان بهت بر خورده داری تو مغزت دنبال یه حرف میگردی تا

جوابم رو بدی ولی... ازت توقع دارم یه ذره بزرگ شی... تو دیگه اون دختر بچه ی لوسی که دنبال کل کل کردن بود نیستی... یعنی نباید باشی... ببین... الآن یه زن شوهر داری.. ستون یه خونه ای... همه ی دلخوشیه منی... نذار بیشتر غصه بخورم... سعی کن یه ذره از اون لاک بچگی بیای بیرون... به خودت بها بدی... خوش بین باشی... همه ی حرفارو تو ذهنت حلاجی نکنی... خیلی از کلمات بی فکر رو زبون آدم جاری میشن! حرفای بی فکر بقیه ارزش فکر کردن ندارن... اگه حس کردی یه حرفی اذیتت میکنه سعی کن بهش فکر نکنی... اول سخته ولی بعدش برات عادت میشه... من خیلی وقته دارم اینطوری زندگی میکنم... اینطوری فکر میکنم... اینطوری بوده که زنده موندم... هوم؟ باشه دیدار؟

سعی کردم فکر نکنم... ولی واقعا شدنی نبود... مگه میشد به طرز حرف زدنش فکر نکرد... مگه میشد به چیدمان جمله هاش فکر نکرد... مگه... مگه میشد به معنی حرفاش فکر نکرد... واقعا میشد؟ میشد از اینکه به روم آورده بچه ام دلخور نشد؟ میشد؟؟

بغضم سر باز کرد... اشکم راه افتاد... عقاب کلافه شد... خودم کلافه تر... عقاب دست کشید روی صورتش و بلند شد...

پوف بلندی کشید... چراغ اتاق رو خاموش کرد... باز خزید کنارم... اینبار با فاصله.. رو به سقف... بی توجه به من... این واقعا سخت بود...

پتو رو کشید روی خودش... زیر لب شب بخیری گفت و دستش رو نشوند روی پیشونیش...

بی صدا گریه کردم...

آروم صدایش زدم...

برگشت سمتم... چند ثانیه فقط نگام کرد... بغلم نکرد... ولی موهام رو که به صورت خیسم چسبیده بودن کنار زد... لبخند مهربونی زد و گفت-کم کم یاد میگیری... گریه نکن دیگه... به سکسکه افتادم...

عقاب فوت کرد تو صورتم و با مهربونی گفت- شرایط تو هم سخته... من بهت حق میدم... به هر دو مون حق میدم... ولی خب... باید از یه جایی شروع کرد دیگه... مگه نه؟

با بدبختی گفتم-چپو شروع کنیم؟

عقاب خندید-اینکه بزرگ بشیم رو دیگه! باشه؟

لب گزیدم... لعنتی ازم میخواست رو حرفا زیاد مانور ندم... ولی واقعا نمیشد به طرز حرف زدنش فکر نکرد... سوال میپرسید آخر جمله هاش... چی بهش میگفتن... استفهام انکاری؟ نمیدونم... شاید یه اسم دیگه داشت... هیچ وقت زبان فارسی رو درست یاد نگرفته بودم...

طاق باز خوابیدم و نفسم رو بیرون فرستادم... دماغم کیپ شده بود و خوب نمیتونستم نفس بکشم... آباژور روشن شد....

عقاب روم خیمه زد... زل زد تو صورتم .. چشماش از همیشه مشکی تر بودن... شاید خمارتر...
عقاب سرش رو نزدیک آورد... قلبم تند کوبید... مکث کرد... نمیدونم چرا حس کردم دستپاچه ست... چرا... آب دهنم رو با زحمت قورت دادم... هنوز فکر میکردم بینی م کیپه... نمیتونستم راحت نفس بکشم...
سرش نزدیک تر اومد... قلبم تند تر کوبید... نفسم حبس شد... عقاب نزدیک تر اومد... نفس گرمش رو محکم تو صورتم خالی کرد... همه ی بدنم گرم شد... لباس رو محکم به هم فشار داد... دیگه مطمئن بودم اونم مثل من میترسه! ولی دلیل ترسش رو نمیدونستم...
زمزمه کرد-دیدار..

نتونستم جوابش رو بدم...
دیگه عقاب محکم چند لحظه پیش نبود... چشماش دو دو میزدن... نگاهش عوض شده بود... لبخند نمیزد، ولی هنوز مهربون بود...
-من دوست دارم... خیلی... زیاد...
صداش میلرزید... راحت میتونستم گاپ گاپ قلبش رو بشنوم... دیگه خجالت نمیکشیدم صدای قلبم رو بشنوه! مکث کردم... کاش میتونستم راحت نفس بکشم، اون موقع یه نفس عمیق میگرفتم و محکم میگفتم منم دوست دارم... ولی فقط لبام یه تکون مختصر خوردن...
لبخند زد... چشماش درخشیدن... فاصله گرفت... دست کشید روی صورتش... محکم نفسش رو بیرون داد و آباژور رو خاموش کرد...

متعجب نگاهش کردم... عقب کشیده بود! واقعا جالب بود...
یه دفعه برگشت طرفم... بی معطلی رکابیش رو در آورد و بغلم کرد! چشمام رو محکم رو هم فشار دادم و سعی کردم مغزم رو خالی کنم... مثل یه زن خوب، سعی کردم همه ی حواسم رو بدم به عقاب که اونطور عاشقانه میبوسیدم... سعی کردم نفس بکشم و آروم باشم! شدنی بود... تو آغوش عقاب، زیر سیل بوسه هاش... همه چیز شدنی بود.

عقاب، موهام رو به بازی گرفته بود و نرم ازم میخواست بیدار شم... ولی توان باز کردن چشمام رو نداشتم... حس میکردم مغز سرم تگون میخوره... اصلا حال خوبی نداشتم... لرز کرده بودم... با سستی یتو رو بیشتر دورم پیچیدم... صدای عقاب ضعیف شد... باز خواب رفتم...

اینبار گرم بود... با زحمت پتو رو کنار زدم...

عقاب صدام میکرد...

هنوز دلم میخواست بخوابم... کلافه موهام رو که به گردنم چسبیده بودن عقب زدم...

اتاق داشت خنک میشد...

مطمئن بودم عقاب کولر رو روشن کرده... کاش میذاشت بازم بخوابم...

-دیدار جان... پاشو... دیدار...

کلافه یه کم چشمامو باز کردم...

عقاب رو تار میدیدم... سرم هنوز سنگین بود...

خم شد سمتم... چشمامو بستم... چشمامو بوسید -حالت خوب نیست؟ دیدار...

چشمامو باز کردم... اسمم رو هی به زبون میآورد... یاد مامانم افتادم که هی اسمم رو میبرد! مامانم... ازش خبری نداشتم...

چشمام کامل باز شدن....

عقاب نگران بهم خیره بود...-قربونت برم خوبی؟

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم-مامانم...

کمکم کرد بشینم... کمرم تیر کشید... ناله ی خفه ای کردم... عقاب قربون صدقه ام رفت و بعد لیوان جوشونده ای رو به دستم داد...

-واسه سرماخوردگیه... مامانت زنگ زد... نگران بود... گفتم سرما خوردی... گفت اینارو برات حاضر کنم... بخور دیدارم...

سرم رو به سینه اش چسبوندم... خیلی دوشش داشتم... از همیشه بیشتر... اینکه اینقدر هوامو داشت... اینکه دیشب اونهمه مهربون بود... اینکه فقط من مهم بودم...

موهام رو نوازش کرد-تو نفس منی... تو دیدار منی... نبینم مریضی... بیا این رو بخور...

جوشونده رو به لبم نزدیک کرد... گرم بود... راحت پایین میرفت... گلوم گز گز میکرد... مغز سرم هنوز تکون میخورد... ضعف داشتم... کاش کولر رو خاموش میکرد... باز داشتم میلرزیدم...

فهمیدم... زود بلند شد... کولر رو خاموش کرد... با سختی لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و باز دراز کشیدم...

– پاشو دیدار ... مامانت داره میاد اینجا... ببینه خوابیدی نگران میشه...

مغزم منگ بود... مامانم داشت میومد خنمون... من بی رمق بودم... عقاب با اومدنش مخالفت نکرده بود...

کسل گفتم – گلوم درد میکنه... سرم... آی...

نشست کنارم... اینبار چندتا قرص گذاشت توی دستم و از اتاق بیرون رفت... وقتی برگشت یه لیوان شیر دستش بود... قرصارو با شیر گرم فرستادم پایین... عقاب مجبورم کرد بشینم... اینقدر قربون صدقه رفت تا بلند شدم... حوله ام رو به دستم داد و مجبورم کرد برم دوش بگیرم و قول داد تا برگردم یه صبحونه ی مفصل برام حاضر کرده...

قطره های آب روی پوستم قل میخوردن... کش آوردن عضله هام رو حس میکردم... سردرد و گلو دردم داشت آروم میشد... همینطور کمرم... ولی هنوز احساس ضعف داشتم...

عقاب چند ضربه به در زد... – دیدار جان ... مهمون داریم...

دلم لرزید... لبخند نشست روی لبم... مامانم اومده بود... این بخش زندگیم مثل تازه عروسا بود! مامانم اومده بود ببینه کم و کسری نداشته باشم... حتما چندتا نصیحت توپم بهم میکرد! لبم گزیدم... مامان از این حرفا نمیزد هیچ وقت! شایدم میزد...

با عجله موهام رو شستم... حوله پیچیدم دورم و از حموم زدم بیرون....

جلوی در حموم یه جفت صندل جفت شده بود... مطمئن بودم کار عقابه....

صدای سرحالش رو شنیدم – این دخترتون یه خرده تنبل و خوابالوئه...

و صدای مامان رو که میگفت – الهی دورش بگردم...

صندلم رو پوشیدم... خندون از حموم پریدم بیرون... همون لحظه یه درد شدید پیچید کمرم... دولا شدم و ناله کردم....

دست عقاب نشست روی بازوم و همینطور که کمک میکرد صاف بایستم زمزمه کرد – آروم... یکم مراعات حال خودت رو بکن پپر پپر رو بذار برای بعد...

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم...

خواستم برم سمت هال ولی عقاب کشیدتم سمت اتاق و پیچ پچ کنان گفت – اول لباس... اینطوری نمیشینن جلوی مامانشون...

– چطوره مگه....

عقاب همینطور که در اتاق رو میبست آروم گفت -لباس یقه بسته بپوش...

نگاهم خزید روی گردنم... چیزی ندیدم... عقاب چشمک زد و در رو بست...

به طرف آینه رفتم.. حوله رو باز کردم و لب گزید-وای...

صحنه های دیشب تند تند جلوی چشمم رد شد... لبخندم رو مهار نکردم! با خودم که رودربایستی نداشتم! بحث شرم و حیا هم نبود که بخوام بگم آیییی من از این چیزا بدم میادا! خوشم میومد... خیلی خوب بود... عقاب واقعا خوب بود...

صدای مامان رو شنیدم - نمیای بینمت مامانی؟

سریع حوله رو پرت کردم روی تخت ... خوب بود خودم به عقاب گفته بودم چیزی رو پرت نکنه... بلافاصله خودم رو توجیه کردم، الان وقت ندارم به نظم فکر کنم... یه جین سبز لجنی لوله ای پوشیدم... با کلی بدبختی که تاپ یقه اسکی پیدا کردم... نارنجی بود... بیخیال که به هم نمیومدن...

کلاه حوله ایم رو سرم کردم و از اتاق بیورن زدم...

رو به روی مامان وایسادم و سلام کردم... ناخودآگاه خجالت کشیدم از نگاهش... انگار داشت میفهمید دیشب چه اتفاقی افتاده... شبای قبلش چی شده... اون گوشه از مغزم که داشت ورور میکرد رو نادیده گرفتم و خودم رو پرت کردم تو بغلش ...

بی حرف بغلم کرد و من بوی تنش رو بلعیدم... چقدر دلتنگش بودم... چقدر به حضورش احتیاج داشتم.. به هر حال یه دختر بودم که تو هر سن و موقعیتیم که قرار میگرفتم باز دلم مادرم رو میخواست...

کنارش نشستم و سرم رو تکیه دادم به سینه اش... گذاشتم موهای خیسم رو که از کلاه بیرون زده بودن بازی بده و زل بزنه تو صورتم...

عقاب با سینی شربت آلبالو برگشت ...

مامان برداشت و تشکر کرد... من برنداشتم... اینهمه نوشیدنی اول صبح نوبر بود...

عقاب شربت خودش رو سر کشید...

بلند شد... خیلی معمولی انگار نه انگار که دلش نمیخواست مامان و بابام رو ببینه با مامان رو بوسی کرد... منو چند دقیقه تو بغلش فشار داد و از خونه رفت بیرون.. به بهونه ی کارگاه و کار... ولی من فهمیدم که میخواد مارو با هم تنها بذاره! این واقعا واضح بود!

همین که در بسته شد، سیل سوالات مامان شروع شد...

-خوبی؟ خوبه؟ اذیتت که نمیکنه؟ چی میگه؟ از ما بد میگه؟ عصبیه؟ کتک که نزده؟ هان؟

خندیدم... به هول ولای مامان و دیدش نسبت به عقاب خندیدم و گفتم - مامان الکی داری حرص میخوری...
عقاب خیلی خوبه...

مامان مات نگام کرد...

زود ادامه دادم - مامان عقاب منو دوست داره... برعکس تصور تون نه بد گفته نه عصبی بوده ، نه کتکم زده...

دیگه روم نشد بگم که نوازشاش دیوونه ام میکنه... من دیوونه اشم! من دوش دارم!

مامان مکث کرد...

لب تر کرد... نمیدونم چی میخواست بپرس که اینقدر درگیر بود...

- مطمئنی خوبی؟

آروم گفتم - آره مامان مطمئنم...

لپم رو محکم بوسید - میخوای ببرمت دکتر؟ نگو امروز الکی حالت بد شده بود که باورم نمیشه... رنگتم پریده...
میخوای ببرمت پیش دکتر؟ پرستو هم...

آه کشید... - حالش بد شده بود...

خجالت کشیدم... ولی اینکه حواسش بهم بود، دلگرم میکرد...

مامان دست گذاشت زیر چونه ام و گفت - بپوش ببرمت دکتر... عقابم از نگرانی در میاد... نمیدونی صبح که زنگ زد...

با تعجب گفتم - صبح زنگ زد؟

مامان نرم گفت - آره... من نمیدونستم میتونم زنگ بزنم یا نه... اون زنگ زد گفت حالت بده... گفت تب داری...
ترسیده بود... گفت فکر میکنه یه زن پیشش باشه بهتره...

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم...

- ولی به من گفت شما زنگ زدین...

مامان همینطور که داشت بلند میشد گفت - حتما یه فکری پیش خودش کرده دیده به تو اینطوری بگه... بپوش ببرمت دکتر...

آروم گفتم - خوبم مامان... باور کن... خوب خوب...

برگشت سمتم... نگرانی از چشماش میریخت بیرون - خوب نیستی مادر... رنگ تو صورتت نیس...

-صبحونه بخورم خوب میشم...

و از ذهنم گذشت... خودش میتونست منو ببره دکتر.... شاید فکر کرده بود احتیاجه یه زن باشه تا باهام حرف بزنه؟ مثلاً راهنمایی بده؟ فکر کرده بود احتیاج به درد و دل دارم؟
دلم براش تنگ شد... با اینکه میدونستم چه حالی میشه با دیدن مامان و بابام ولی بازم به خاطر من زنگ زده بود به مامانم! شاید میدونست یه دختر تو اینجور مواقع مادر میخواد...

مامان رو متقاعد کردم که خوبم... یه صبحانه ی مفصل به خوردم داد و برامون نهار درست کرد... تاس کباب... هرچی اصرار کردم برای نهار بمونه قبول نکرد... وقتی مطمئن شد خوبم از خونه رفت ...

گوشیم رو برداشتم و شماره ی عقاب رو گرفتم...

همین که جواب داد بغض نشست توی گلو-جونم خانومم؟

با بغض گفتم-دلم بارت تنگ شده... زود بیا خونه... کجایی؟

خندید و گفت-دارم میام... تو خوبی؟ چیزی لازم نداری بخرم واست؟

بینیم رو بالا کشیدم-نه... فقط زود بیا...

باشه ای گفت و قطع کرد... روی مبل دراز کشیدم... چرا اینقدر دلم میخواست بخوابم... چرا اینقدر کسل بودم...
عقاب برگشت خونه... نه خواب بودم نه بیدار... ولی حس بلند شدن نداشتم... لب کاناپه نشست و دست کشید تو موهام ... صورتم رو چندبار بوسید و گفت-خوبی؟ بهتری؟
سرم رو نرم تگون دادم...

-رفتی دکتر؟

کسل گفتم-طوریم نبود برم دکتر...

فقط نگام کردم... یه لبخند قشنگ زد - درد نداری؟ مطمئنی؟

درد داشتم... چرا...

به مامانم روم نمیشد بگم درد دارم ولی به عقاب که میتونستم بگم حال ندارم...

بی خجالت گفتم درد دارم...

دست کشید روی صورتش ... کلافه بود... بوسم کرد... معذرت خواهی کرد... گله کرد چرا با مامان نرفتم دکتر...

با خستگی گفتم-روم نشد برم...

خندید... با ناراحتی خندید... -من الان پیش کی ببرمت دکتر...

با دماغای کیپ گفتم -دکتر نمیخواه... استراحت کنم، خوب میشم...

-مطمئنی؟

نگرانی چشمش دوست داشتنی بود! سر تکون دادم... -تو فقط پیشم باش...

پلک زد -هستم... قول..

بلند شد... - بیا برو روی تخت بخواب...

باشه ای گفتم... خواستم بشینم که نداشت... زود گفت -خودم میبرمت...

و قبل از اینکه بخوام مخالفت کنم، بلندم کرد و به طرف اتاق رفت... روی تخت خوابوندم... حوله رو برداشت و انداخت تو سبد لباسای کثیف و بعد از اینکه لباساش رو عوض کرد، کنارم دراز کشید...

اینقدر توی گوشم پیچ کرد تا باز خواب رفتم... خواب که نه... بیهوش شدم... قرصا کامل اثر کرده بودن.

به خودم که اوادم یه ماه از زندگی مشترک من و عقاب میگذشت... همه چیز روی یه روال عادی بود... زندگی قشنگ بود... ما باهم خوشحال بودیم... عقاب هرروز صبح، منو میبوسید و میرفت سرکار... ظهر ساعت یک میومدم... باز ۴ میرفت تا ۹ شب... تو این مدت من آشپزی میکردم... به خونه میرسیدم... خرید میکردم... استخر میرفتم... به همسایه ی طبقه ی پایین که یه خانوم تنها بود سر میزدم...

مامانم گاهی میومد بهمون سر میزد... من گاهی میرفتم خونه ی مامان... ولی هرطور بود برای نهار و شام خودم رو میرسوندم خونه تا با عقاب باشم...

با هم بحث میکردیم... نتیجه گیری میکردیم... وسط حرفاش حتی اگه دلخور میشدم سعی میکردم به روی خودم نیارم و تا حدی هم موفق بودم...

یکی دوبار هم با دوستای عقاب شام رفته بودیم بیرون و خوش گذرونده بودیم.. ولی ته همه ی خوشیا حس میکردم از سمیرا خوشم نمیاد! و این حس کاملاً ناخواسته بود... در عوض ساغر رو دوست داشتم... مهربون بود... دو سه روزی یه بار زنگ میزد و حالم رو میپرسید... چند دقیقه ای حرف میزد و بعد قطع میکرد...

از رویا هم کم و بیش خبر داشتم... اینقدر درگیر روزای تابستونیش بود که کمتر یاد من میکرد! شایدم به یادم بود ولی میترسید بهم زنگ بزنه و من چیزی ازش بپرسم! ولی یه حسی ته دلم میگفت پای عقاب وسطه و اون خواسته رویا زیاد تماس نگیره...

با این حال هروقت بهش زنگ میزدم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و حال امیرحسین رو میپرسیدم! و همیشه جواب رویا یه چیز بود - ازش خبر ندارم!

ولی من باور نمی‌کردم... مطمئن بودم هنوز باهات در تماسه و ازش خبر داره!

تنها خبری که رویا خوب ازش حرف میزد قضیه ی خواستگاریه یکی از پسرای ارشد مدیریت بود که گویا قرار بود با خانواده برن خواستگاریشو اگه همه چیز خوب پیش میرفت، رویا برای زندگی میومد تهران!

و توی تمام مکالماتمون سعی داشت به من بفهمونه نظورش کدوم یکی از بچه های ارشد مدیرینه ولی من اصلا نمیفهمیدم... شاید چون هیچوقت تو دانشگاه حواسم به پسرا نبود! شاید چون اون پسری که ذهنم رو پر کرده بود از همه شون بهتر بود و من خیلی خیلی دوستش داشتم!

شعله ی گاز رو کم کردم ... همه چیز مرتب بود.. ترشی، سبزی، سالاد. شربت آب لیمو و ماست... غذا هم که داشت حاضر میشد...

نگاهی به ساعت انداختم ... دوازده و نیم بود... تا نیم ساعت دیگه عقاب میرسید...

سریع وارد اتاق شدم.. بعد از برداشتن حوله وارد حمام شدم... دوش گرفتم و برگشتم به اتاق... هنوز عملیات خوشگلاسیون مونده بود...

تند موهام رو سشوآر کشیدم... محکم بالای سرم بستم... مداد مشکی ای برداشتم و پرننگ توی چشمم کشیدم... یه رژ قرمز زدم...

پیراهن چهارخونه ی قرمز صورتی آستین بلند عقاب رو پوشیدم... چقدر پوشیدن لباسش کیف میداد! تنوعم بود دیگه... خسته شده بودم از اون پیراهنای کوتاه و تنگ! این باحال تر بود...

تو آینه برای خودم ژست گرفتم و بلند خندیدم و همینطور که آستینام رو به تقلید از عقاب به طرف بالا تا میزدم از اتاق بیرون رفتم...

آیفن زده شد... عقاب گاهی زنگ میزد... گاهی هم با کلید در رو باز میکرد...

با کلی هیجان به طرف آیفن دویدم... زل زدم به صفحه ی رو به روم اما با دیدن تصویر انگشت اشاره ام که میرفت دکمه باز شدن رو بزنه تو هوا زمین موند...

هدی اینجا چیکار میکرد؟

استرس ریخت تو وجودم... این دختر پر بود از انرژی منفی...

یه نفس عمیق کشیدم و دلم رو خوش کردم که تا چند لحظه دیگه عقاب میرسه پس نمیتونست برای من خطری داشته باشه... خنده ام گرفت... دربارہ ی یه جانی حرف میزدم انگار...

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و گفتم-بله؟

صدای دستوریش رو شنیدم-باز کن!

لب گزیدم... چقدر بی ادب! با این حال خونسرد گفتم-امرتون!

اخمش رو دیدم-به نفعته باز کنی!

با حرص گفتم-تهدید میکنی؟

خندید-نترس! زود میرم... باز کن لطفا!

لبم رو تر کردم... لطفا رو با استهزا بیان کرد!

در عرض چند ثانیه کلی فکر پلید از سرم رد شد... اینکه بیاد و ببینه من و عقاب با هم خوشیم... ببینه وقتی عقاب بیاد خونه من و بغل میکنه! ببینه که... .

باز داشتم افکار بد بد به سرم راه میدادم... انگار داشتم درباره ی ماشینم حرف میزد و تلاشم برای پز دادن! انگار نه انگار عقاب شوهرمه... احمق بودما....

دکمه رو فشردم... نمیدونم چرا دلم نخواست که لباسم رو عوض کنم... واقعا دلیلش رو نمیدونستم!

اصلا اون لحظه نمیدونستم دارم به چی فکر میکنم.. چرا اصلا باید فکر کنم...

محکم پوفی کشیدم... مهم این بود که عقاب تا چند دقیقه ی دیگه میرسه...

صدای تق تق کفشاش رو شنیدم.. پشت در وایساد و از چشمی زل زدم بهش... شبیه جادوگرا بود... مدل ابروشو ببین!

تقه ای به در زد... چند لحظه صبر کردم و بعد در رو باز کردم... یه نگاه بهم انداخت... دقیق براندازش کردم... پوزخند زد... پوزخند زدم...

با یه کم مکث گفت - میتونم پیام تو؟

با حفظ پوزخند عقب کشیدم و گفتم-بفرمایید!

با دقت خونه رو برانداز کرد... با استرسی که سعی تو پنهون کردنش داشتم زل زدم به ساعت... دقیق یک بود...

بی تعارف روی اولین مبل نشست و پاهاش رو روی هم انداخت...

با یکم تعلل به طرف آشپزخونه رفتم و از پارچ شربتی که برای عقاب حاضر کرده بودم یه لیوان ریختم و برگشتم توی هال... درست بود ازش بدم میومد... ولی این دلیل نمیشد رسم میزبانی رو به جا نیارم...

سینی رو جلوش گرفتم... با مکث برداشت و تشکر کرد... زیر لب جواب تشکرش رو دادم و منم رو به روش نشستم... به تقلید از خودش پاهام رو روی هم انداختم و سعی کردم خونسرد باشم...

یه کم از شربتشی رو مزه مزه کرد...

تک سرفه ای کردم و خیره شدم بهش...

لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت- من خیلی چیزارو درباره ی تو و خانواده ت میدونم!

ناخواسته پوزخند زدم! احمق بود واقعا!

-چه کشف مهمی!

از رو نرفت... نیشخندی نثارم کرد و گفت-این خیلی متفاوته... مهم نیست چطوری به دستش آوردم... ولی مهمه که تو بدونی اگه به دست عقاب برسه هیچ اتفاق خوبی نمی افته!

ابروهام رو بالا دادم... هدی کلا آدم زر زر کردن بود... پس خونسرد گفتم-خب که چی؟

خندید... دست کرد توی کیفش و یه برگه رو گرفت سمتم... آروم زمزمه کرد-این نشون میده بابای تو سر بابای عقاب رو کرده زیر آب ... حداقل نکشته باشتش... مالش رو بالا کشیده... فکر نکنم عقاب از این موضوع خوشحال بشه...

در حالی که به قلبم فرمان میدادم آروم باشه زل زدم به برگه...

دست خط عمه رو وسطش خوب شناختم... یه جور خاطره نویسی بود... مشخص بود قسمتی رو کپی گرفتن و همه رو روی یه ورقه ی آچار جلوی من گذاشته بودن... عمه نوشته بود به بابا مشکوکه... پدر عقابم سردرگمه... یه طوری حرف میزنه و برخورد میکنه انگار دارن میبرنش کشتارگاه...

زل زدم به تاریخ...

هدی آروم گفت-مال یه هفته قبل از فوت عموئه...

گلووم رو صاف کردم و با تلاش برای نلرزیدن صدام گفتم-اینا حدس و گمانه فقط!

پوزخندش پررنگ شد...-مرگ عمو مشکوک بوده!

اخم کردم-خب که چی؟

-میتونن نبش قبر کنن!

خنده ام گرفت- بعد از حدود ۲۰ سال؟ اون الان پوسیده!

میدونستم کلامم بی رحمه!

هدی خندید- رو کردن دست بابات یه هفته کار داره! ولی من الان برای داد خواهی اینجا نیستم! میخوام باهات معامله کنم...

زل زدم بهش... ته نگاهش اطمینانی بود که بهم میفهموند اینبار بحث زر زر کردن نیست! یه چیزایی رو میدونست واقعا! اگر اون یه چیزا واقعا وجود داشتن...

ابروم رو بالا دادم... هدی با خونسردی شربت رو سر کشید...

-بی خیال عقاب شو! آزادی برادرت رو که به دست آوردی... برو و گورت رو گم کن! عقاب برات زیاده!

حس کردم شقیقه هام نبض زدن... مغزم داشت از کار می افتاد... هر آن امکان داشت یه جوابی بهش بدم اما... حرفای بقیه ارزش فکر کردن نداشتن...

یه نفس عمیق کشیدم... نباید کم میاوردم... نباید میذاشتم عصبیم کنه...

سکوت کردم تا ادامه ی حرفش رو بزنه! این سکوت تو این موقعیت از دیدار بعید بود! ولی رخ داد...

دید سکوت کردم... ادامه داد- تو برو، عقابم بیشتر از این از خانواده ت متنفر نمیشه!

هیچی نگفتم... مطمئن بودم هر یه کلمه ای که بگم اشک از چشمام فوران میکنه! دلم نمیخواست لرزش صدام رو ببینه! همینطور دلم نمیخواست حرفاش درست باشن!

هدی پوزخندی زد... یه نگاه به دور و برش انداخت و بلند شد... کاغذ رو از بین انگشتام بیرون کشید و گفت- تا فردا این موقع وقت داری فکر کنی...

و نیشخندش رو به صورتم پاشید- کی فکرش رو میکرد دیدار سماوات خونه دار بشه!

یه جوری گفت خونه دار انگار داشتم جنایت میکردم! باید یه چیزی میگفتم... هیچی نمیگفتم از عصبانیت میمردم...

زنگ در زده شد... ناخودآگاه لبخند زدم...

باز یه نفس عمیق کشیدم... دیگه مهم نبود صدام بلرزه یا نه... دیگه مهم نبود چی میشه!

با لبخند پررنگ گفتم- کی فکرش رو میکرد هدی پرواز دوره بیفته دنبال شوهر و چشم بدوزه به یه مرد زن دارا! ابروش پرید... چشماش ریز شدن...

خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم- کجا به این زودی... تشریف داشته باشین... با پسر عموتون به گفتمان بشینید و دست خانواده ی منو رو کنید! من همین الان تصمیمم رو گرفتم...

به طرف آیفن رفتم... هدی هنوز شوکه وسط هال وایساده بود...

دکمه رو زدم و از کنار آیفن زل زدم بهش و گفتم- عقاب اینقدر منو دوست داره که چشم روی همه ی اشتباهات خانواده ام ببندد! تو خودت رو اذیت نکن!

بی توجه به صورت سرخ از عصبانیتش ، در رو باز کردم و با روی باز به استقبال شوهرم رفتم... عقاب شوهر من بود... من دوشش داشتم... برای داشتنش میجنگیدم! دیگه مهم نبود بقیه چی میگن و چی قراره رخ بده! مهم اون لحظه بود که عقاب به من تعلق داشت و میتونستم و بدون استرس بغلش کنم... لپش رو محکم ببوسم... بذارم تو بغلش فشارم بده و من بهش خسته نباشید بگم... و به اون دوچشمی که چشم دیدنم رو نداشتن و در حال دیدن استقبال گرم من از همسرم بودن بی توجه باشم! اینا واقعا شدنی بودن و رخ دادن...

عقاب گرم منو تو بغلش فشار داد و زیر گوشم زمزمه کرد- دلم واست تنگ شده بود جوجو...

خندیدم... مطمئن بودم بعد از جوجو گفتنش یه حرف خصوصی درباره ی دیشب میزنه ، پس سریع ازش جدا شدم و خندون گفتم- مهمون داریم!

عقاب شوکه عقب کشید و نگاه انداخت به هال... دیدن هدی وسط خونه، اون وقت روز... بعد از اون برخورد آخرشون... مطمئنم شوکه شده بود...

دستی به موهاش کشید و همینطور که دستش رو دور کمر من حلقه کرده بود گفت- یادی از ما کردی دختر عمو!

هدی نیشخندی زد... سعی میکرد به خودش مسلط باشه ولی من مطمئن بودم که شوکه شده و استرس داره! شایدم از زور حسادت داره سکنه میکنه! شایدم مثل من شقیقه هاش نبض میزدن و حس میکرد هوا خفه ست! -اومدم حالتون رو بپرسم!

عقاب لبخند متینی زد- خوب کاری کردی...

و همزمان با چشمک پنهونی که به من میزد گفت- نهار که نخوردی؟

هدی زود گفت-دارم میرم دیگه!

عقاب اصرار کرد- دستپخت خانوم من خوردن داره ها! بمون چیزی از دست نمیدی!

هدی لبخند دستپاچه ای زد و گفت- پس بگو چرا شکم آوردی! مشخصه خوب بهت میرسه!

عقاب خندید- خدا دوتا شب رو پشت سر هم نمیندازه! بعد از اون سو تغذیه یه فرشته باید باشه تا هوامو داشته باشه!

هدی با حرص لب گزید... ولی من مطمئن بودم لحن عقاب نیش و کنایه نداشت! من خودم استاد شناختن این لحن بودم! پس اونم طاقت شنیدن تعریف نداشت! ولی خب... به قول استاد اندیشه قیاس مع الفارق می کردم چرا... چه ربطی داشت اصلا...

هدی کیفش رو روی شونه اش مرتب کرد...

-دیگه رفع زحمت میکنم... با اجازه!

خواست بره که زود گفتم- فکر کنم یه چیزی رو یادت رفت...

عقاب پرسشگر نگام کرد... نگاه هدی رنگ باخت...

ابروهامو بالا فرستادم... -عقاب حق داره بدونه در حقش اچاف شده یا نه! مگه همینو نمیخواستی؟

هدی با بند کیفش بازی کرد...

خندیدم... دیگه استرس نداشتم... من به حسن شهرت و درستکاری پدرم اطمینان داشتم...-نشون بده اون مدرک رو دیگه!

هدی سکوت کرد...

از عقاب فاصله گرفتم-چرا وایسادین... بشینید و با خیال راحت تک تک مدارکتون رو مرور کنید... منم میز نهار رو میچینم!

و ازشون فاصله گرفتم...

عقاب زل زده بود به هدی... با خیال راحت به طرف آشپزخونه رفتم... مطمئن بودم هدی باز زر زده... این دختر زاییده شده بود من و آزار بده...

با خونسردی سه تا بشقاب روی میز چیدم... از بیرون صدای پچ پچ میومد...

پارچ آب خنک رو روی میز گذاشتم... صدای پچ پچ ظریف بود... هدی داشت حرف میزد...

نمکدون رو از توی کشو برداشتم و همین که نزدیک میز بردم صدای هوار عقاب لرزه انداخت به دستم و نمکدون از دستم رها شد- این امکان نداره!

دستم رو روی قلبم گذاشتم...

پس موفق شده بود... عقاب رو عصبی کرده بود...

داد کشید- دروغه.. بهتانه! دایی اینکاره نیست!

داشت دفاع میکرد... داشت از بابای من دفاع میکرد...

هدی چیزی گفت ولی من فقط صدای عقاب رو جستجو میکردم...

- مامان دلیلی نداشت سکوت کنه! ... نه تو گوش کن هدی... نمیدونم از جون من و زندگیم چی میخوای... من یه مدت تنها بودم، عصبی بودم، تو در حقم خیلی محبت کردی... دستتم میبوسم بابت محبتات... ولی... گوش کن هدی... حرف زن... این حرفارو خیلی وقت قبل باید میزدی... نه الان! گذشته ی خانواده ای که الان دیگه نیستن مهم نیست! باور کن مهم نیست! حداقل برای من نیست! پس بهتره خیلی چیزا نبش قبر نشن! خیلی حرفا در خفا بمونن بهترن! تو هم بهتره بری به درس و زندگیت برسی...

صدای پر بغض هدی رو شنیدم - بی لیاقت!

برگشتم سمت هال... حالا به وضوح صورت عقاب رو میدیدم... عصبی بود... اینو از دست کشیدنای پی در پی تو موهاش میفهمیدم... عقاب با احترام گفت - نه! در خدمت باشیم!

هدی اما کیفش رو به عقاب کوبید و به طرف در خونه رفت...

عقاب وایساد و زل زد به گلای قالی... من زل زدم به صورتش...

صدای بهم کوبیده شدن در چشمای منو بست... دست عقاب رو تا کنار گوشش بالا آورد...

اشکم رو مهار کردم... روی اولین صندلی ولو شدم... چه استرسی بهم وارد کرده بود دختره ی موذی...

سرم رو بلند کردم... عقاب هنوز وسط سالن وایساد بود و به گلای قالی خیره بود... دستش هنوز نزدیک گوشش تو هوا بود... باید یه جوری از اون حالت درش میاوردم...

-نمیای نه!؟

سرش رو با تاخیر بلند کرد و گنگ نگام کرد... نگاهش رو دوست نداشتم... غریب بود!

-خوابم میاد!

دستش رو مشت کرد و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت اتاق خواب رفت!

دلخوشی لحظه ایم که میگفت اون حرفا رو باور نکرده پرید... دود شد... اشک شد... غصه شد... روی سرامیک

سرد آشپزخونه نشستم و از پایین زل زدم به پارچ آب... دلم بدجوری شور میزد! بدجور!

با صدای بهم خوردن در سر جام صاف نشستم... گردنم تیر میکشید... خواب بودم؟ نبودم؟ تو فکر بودم؟ چشمام میسوختن... دست کشیدم روی صورتم... خیس بود...

یخ معلق توی پارچ آب شده بود و تبدیل شده بود به قطره های ریزی روی بدنه ی پارچ... خیلی گذشته بود؟

بلند شدم... مطمئن بودم عقاب رفته بیرون! بدون نه! بدون خدافظی... بدون بوسیدن من...

بلند بلند زدم زیر گریه... الهی یه روز خوش نبینی هدی که اینطوری روزمون رو که میتونست خوب باشه بهم ریختی!

قلبم سوخت... اگه عقاب بدبین میشد چی؟ واقعا اینطور جنایتی از بابا بر میومد؟

روی کاناپه دراز کشیدم و زل زدم به سقف... چقدر دلم حرف زدن میخواست... درد و دل... ولی هیشکی تو اون لحظه به دردم نمیخورد!

نه رویا که درگیر مراسم خواستگاری بود!

نه ساغر که تمام حرفاش حول غذا و بیرون رفتن و دردسرای دریا میگذشت!

نه مامان که خیالش راحت بود من خوشبختم و منتظر آزادی داریوش!

صورتتم رو با دو دست پوشوندم... باید یه کاری میکردم... یه حس وحشتناک تو دلم موج میزد... یه حس ترسناک!

یه حسی که مطمئن بودم بدبینیه! به پدری که اعتقاد داشتم با شرافت زندگی کرده!

باید میفهمیدم... باید یه جوری میفهمیدم...

بلند شدم و وسط خونه وایسادم...

زل زدم به گلای فرش....

توی ذهنم مسائل رو زیر و رو کردم...

چشم دوختم به سقف...

از یه جایی باید شروع میکردم...

خیره شدم به دیوار... باید میفهمیدم...

روی زمین نشستم... از کجا... چطوری...

فکر کن دیدار... فکر کن...

چشمام رو محکم به هم فشار دادم...

هدی چطوری میخواد دست بابارو رو کنه؟

لب گزیدم... اصلا نباید فکرای بد به سرم راه میدادم... هدی باز زر زده بود! ولی... ولی اگر راست گفته بود... اگه یه

درصد بابا کج رفته بود... اگه عقاب دیگه منو نمیخواست؟

سرم سوت کشید... گیج رفتم...

وسط خونه بودم هنوز... روی زمین نشسته بودم... اگه عقاب منو کنار میزد؟ اگه دیگه منو نمیخواست؟
دستم رو روی قلبم فشار دادم... من طاقت این اتفاقا رو نداشتم... عقاب چطوری اینهمه درد رو تحمل میکرد؟
بلندتر زار زدم...
در و دیوار رو نگاه کردم و زار زدم...
فکر کردم و زار زدم..
نشستم و بلند شدم.. موهام رو کشیدم... گر گرفتم... سرد شدم... تحلیل رفتم.. جون گرفتم... همه چیز رو از نظر
گذروندم... اشکام رو کنار زدم!
آب سرد به صورتم پاشیدم...
یه فکر مثل خوره به جونم افتاده بود...
یه حس ترسناک تا اعماق وجودم رو میخورد...
نمیدونستم باید چیکار کنم... به هیچ چیز مطمئن نبودم...
ولی باید یه کاری میکردم... باید محکم زندگیم رو نگه میداشتم... به هر قیمتی... هرطور که شده...
ثانیه ای تصمیم گرفتم... فکری که مثل خوره به جونم افتاده بود رو کنار زدم...
باید یه حرکتی میزدیم! گوشی موبایلم رو از روی تخت برداشتم... شماره اش رو از بر بودم! چشمام رو بستم و
شماره رو گرفتم... نفسم رو حبس کردم و دکمه ی اتصال رو زدم...
بوق خورد!
چندتا زنگ خورد تا جواب داد! صداش پر بود از تعجب! حیرت- دیدار؟
نفسم رو بیرون فرستادم... خیلی وقت بود صداش رو نشنیده بودم! ولی هنوز صداش آشنا بود...
صدام میلرزید! ولی مهم نبود- سلام!
هنوز صداش پر بود از تعجب! یه دنیا سوال تو لحنش حل شده بود- سلام! خوبی؟
مکت کردم... خوب نبودم... ولی... به این سوال مسخره جواب مسخره تری دادم- من خوب. تو خوب؟
خندید... یه خنده ی آروم و گفت- صدای تورو شنیدم خوبم!

آب دهنم رو قورت دادم... نمیدونستم چطوری بگم... از کجا بگم... چی بگم؟ بگم برای حفظ زندگیم با شوهرم به کمکت احتیاج دارم؟؟؟ به کمک تویی که دوسال و نیم از زندگیت رو صرف من کردی، به پام ریختی و بعد بدون هیچ چشم داشتی رفتی کنار و گفתי درک میکنی؟ واقعا چی باید میگفتم؟
اشک سر خورد روی صورتم...

سکوت رو شکست - مطمئنی خوبی؟ من حس میکنم صدات بغض داره!
و آروم تر ادامه داد - نکنه... اذیتت که نمیکنه؟
اشکم رو کنار زدم... نباید میذاشتم بحث منحرف بشه... از طرفی نمیخواستم با تعریف از خوبی عقاب خنجر بشم و فرو برم توی قلبش! پس به جای جواب گفتم - کمک لازم دارم امیرحسین! میتونی کمکم کنی؟
مکت کرد و گفت - این پرسیدن داره؟ من جونمم به خاطر تو میدم...
چرا صدات اینهمه بی حس بود! چرا اینقدر جدی حرف میزد؟ این خوشحال کننده بود یا ناراحت کننده؟ من و فراموش کرده بود؟
- نمیخوام کسی بفهمه...

محکم گفت - لازم به گفتنش نبود... چه کاری از دستم برمیاد؟
لبم رو تر کردم... چطوری طرح مسئله میکردم؟
با یه نفس عمیق گفتم - میخوام از حساب و کتاب بابام سر در بیارم..
سکوتش نشون میداد که میخواد بیشتر حرف بزنم... بیشتر اطلاعات بدم...
- حساب و کتابای ۱۷ یا ۱۸ سال قبل... امکانش هست؟
- چی و میخوای بفهمی؟

- زد و خورد... نمیدونم... یه چیزی که ثابت کنه حساباش مشکلی ندارن...
و از دهنم گذشت - شایدم مشکل دار باشن! ولی من اون اولی رو میخواستم!
امیرحسین با مکت گفت - به یه حسابرس کار بلد احتیاج هست... همینطور دفترای حساب . خودت که بهتر میدونی... برای چی به فکر چک کردن حسابای هفده سال پیش افتادی؟
زمزمه کردم... - میخوام بدونم ...
نمیدونستم چطوری بگم... حرف رو تصحیح کردم - میخوام ثابت کنم بابا مال هیچ کس رو بالا نکشیده...

مطمئن بودم امیرحسین لبریز شده از سوال ولی دیگه هیچی نپرسید...

فقط آروم گفت- از حسابداری شرکتمون میخوام چند نفر رو بهم معرفی کنن... ولی به شرط اینکه اسناد به درد بخوری داشته باشی...

مطمئن بودم هست... بابا حساب کتابش درست بود... همیشه دلیل موفقیتش رو همین تمیز بودن حساباش میدونست... مامان همیشه از اونهمه کاغذی که روی هم تلنبار کرده بود شکایت میکرد... ولی بابا میگفت یه روزی به کار میان... مطمئن بودم میتونم دفترا رو پیدا کنم...
-فقط یه چیزی...

سکوت کرد و منتظر شد... آروم گفتم- میخوام حسابرسی رو عملی یاد بگیرم... میخوام مطمئن باشم!
امیرحسین با تعلل گفت- خبرت میکنم...

دیگه حرفی برای گفتن نبود... زمزمه کردم- مرسی...

جدی گفت- تشکر لازم نیست. خب... امری نیست دیگه؟

زود گفتم-امیرحسین؟

با یکم مکث گفت- جانم؟

لب گزیدم... نباید اسمش رو صدا میزدم که بهم بگه جانم... این کلمه فقط مال عقاب بود! ولی خب... تکیه کلام علی و فرهادم بود! پس نباید روش حساسیت نشون میدادم- تا کی ایرانی؟
-چطور مگه؟

-رویا گفت داری میری...

خندید- حالا حالاها هستم! شایدم تا آخرش موندم!

با دلشوره گفتم-مطمئنی خوبی؟

بلندتر خندید- آره بابا! خوبم! تو اصلا نگران نباش... آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه! یه ذره هم غصه ی منو نخوریا!

لحنش نرمال بود... لبخند نشست رو لبم... حس کردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده... نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم-خدارو شکر...

امیرحسین سکوت کرد... اینبار من برای خداحافظی کردن پیش قدم شدم -خب پس منتظر خبرت میمونم!

-باشه! به رویا میگم خبرت کنه... شاید تماس بگیرم بارت مشکل شه... نه؟

از اینکه اینهمه حواسش جمع بود دلم گرم شد...

-مرسی امیر...

-خواهش... خدافظ!

و قبل از اینکه من کلمه ی خداحافظ رو به زبون بیارم تماس رو قطع کرد... روی کاناپه نشستم و سرم رو توی دست گرفتم... کارم درست بود؟؟؟

شماره موبایل عقاب رو گرفتم... گفت خاموشه... شماره ی کارگاه رو گرفتم...

چند تا زنگ خورد تا صدای فرهاد رو شنیدم - سلام دیدار خانوم!

آروم گفتم -سلام... خوبید آقا فرهاد؟ سمیرا جون خوبن؟

خندید - خوبه... سلام می‌رسونه... این شوهر شما خوبه؟ زنگ زدید غیبتش رو موجه کنید؟

غیبتش؟ مگر کارگاه نبود...

خودم رو ضایع نکردم و گفتم - آره دیگه... گفتم خبر بدم بچه ام نیاد، غیبت رد نکنید واسه اش!

فرهاد خندید - چشم! رو حرفا خانوما نمیشه حرف زد...

دیدم دلیل تماسم خیلی ضایعس! پس سریع گفتم - حقیقتش شماره ی سمیرا جون از گوشیم حذف شده... لطف میکنید شماره رو؟

سریع گفت - بله بله... ۰۹۱۲...

الکی بله بله گفتم و بعد از کلی تعارف تکه پاره کردن تماس رو قطع کردم... پس کارگاه نرفته بود...

شماره ی سمیرا رو گرفتم تا یه وقت دروغم رو نشه و بعد از یه چند دقیقه احوال پرسى و حرفای الکی قطع کردم... ساعت نزدیک ۷ بود...

باز شماره ی عقاب رو گرفتم... باز خاموش بود...

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید... از شدت استرس و گرسنگی دلم ضعف میرفت...

بغضم هر چند دقیقه ای یه بار جون می‌گرفت و بعد هضم میشد... اشک یکی دو دونه میچکید و بعد خشک میشد...

دستم ولی بی وقفه میلرزیدن... بغل دیوار کز کردم و شماره اش رو گرفتم... باز می‌گفت خاموش است...

سرم رو محکم فشار دادم... چه کار از دستم بر میومد؟ اگه عقاب شب برنمیگشت خونه؟ اگه دیگه نمیومد چی؟
اگر میخواست طلاقم بده چی؟ وای... سرم داشت میترکید... کاش میشد فکر و خیال نکرد... تلخی انتظار و بی
خبری از یه طرف... فکرای منفی از یه طرف دیگه... داشت نابودم میکردم... خدا این چه برزخی بود که منو توش
اسیر کردی؟

اینکه تا ساعت ۱۲ چطور گذشت بماند...

اینکه چقدر گریه کردم.. چقدر لرزیدم... چقدر شکستم... چقدر راه رفتم... چقدر شماره گرفتم... همه شون بماند!

فکرای که کرده بودم جونی برام نذاشته بودن!

روی کاناپه توی خودم مچاله شده بودم... مطمئن بودم که عقاب نمیداد... مطمئن شده بودم که ترکم کرده و دیگه
دوسم نداره... مطمئن بودم هدی به مقصودش رسیده...

مطمئن بودم که من رو توی خونه جا گذاشته و رفته و من موندم و یه خونه ی تاریک که تو عمق تاریکیش هم یه
عالمه خاطره جون گرفته بودن!

صدای چرخش کلید توی در منو از عمق غصه هام بیرون کشید...

مثل فنر از جا پریدم... جون برگشته بود به دست و پام... به طرف در هجوم بردم..

تکیده و خسته وارد خونه شد... سر به زیر و کلافه...

چراغ رو روشن کردم...

دستش رو جلوی چشماش گرفت...-خاموشش کن!

چراغ رو خاموش کردم و خودم رو توی بغلش انداختم... سست بغلم کرد... دیگه از محکم بغل کردن خبری نبود...

گله کردم - ساعت رو دیدی؟ کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

با صدای گرفته گفت - نفهمیدم زمان چطوری گذشت... گریه نکن...

و منو همراه خودش به طرف اتاق کشید... بدون عوض کردن لباساش روی تخت دراز کشید... جایی برای بحث
نبود... منم کنارش خوابیدم...

چند دقیقه دستش رو روی پیشونیش گذاشت و زل زد به سقف...

به خودم جرئت دادم و گفتم - کجا بودی؟

-آسایشگاه... بهشت زهرا... خیابون...

-چرا به من خبر ندادی؟

-میخواستم تنها باشم...

بغضم رو پنهون کردم-هیچی خوردی؟

-هوا!

بلند شدم- برات غذا میارم...

-میل ندارم... مسکن بیار برام... سرم درد میکنه...

با حرص به طرف در اتاق رفتم- شکم خالی مسکن نمیخورن... منم هیچی نخوردم!

هیچی نگفت... به طرف آشپزخونه رفتم و ته دلم خدارو شکر کردم که حداقل شب رو برگشته! بقیه اش رو خدا بزرگ بود!

غذا رو گرم کردم... مطمئن بودم اگه صداش کنم نیاد تو آشپزخونه پس غذا کشیدم و سینی به دست راهی اتاق شدم...

عقاب هنوز دستش رو روی سرش گذاشته بود و خیره بود به سقف... اما دکمه های پیراهنش رو باز کرده بود... آباژور رو روشن کردم و لبه ی تخت نشستم...

بدون اینکه نگاه از سقف بگیره گفت- اشتهای ندارم دیدار...

نباید خودم رو میباختم! من یه زن بودم... باید یاد میگرفتم جلوی همه ی مشکلات وایسم!

-به خاطر من بخور... نخوری منم نمیخورم...

پوفی کشیدم... سر جاش نشست و پیراهنش رو پرت کرد سمت کمد... سکوت کردم و قاشق و چنگال رو به طرفش گرفتم...

با بی میلی واضحی مشغول خوردن شد... تو سکوت نگاهش کردم... نگاهش رو دوخت تو نگام و گفت-خب چرا نمیخوری؟

با زحمت لبخند زدم- دلم برات تنگ شده بود...

بدون اینکه توی صورتش هیچ حالتی نمایان شه گفت- حالا که پیشتم!

لب گزیدم! پرتوقع بودم که انتظار داشتم بگه منم دلم واست تنگ شده بود!؟ عقاب همیشه اینطوری جواب دلتنگیم رو میداد! اینکه الان پیشتم زیادی گنگ و یخی بود!

سعی کردم آروم باشم... بغضم رو همراه با غذا قورت بدم و فکر کنم همه چیز عادی...

عقاب غذاش رو خورد و باز سر جاش دراز کشید...

با زحمت آخرین لقمه رو بلعیدم... طاقت موندن کنار عقاب یخی رو نداشتم! عقابی که هیچ شباهتی به عقاب دیشب و امروز صبح و ظهر ساعت یک نداشت!

سینی رو برداشتم و بلند شدم...

نباید میذاشتم سکوت بینمون طولانی شه...

پس باز من برای حرف زدن پیش قدم شدم - تا تو بری دستشویی و مسواک بزنی برات مسکن میارم...

کلمه ی نامفهومی رو به زبون آورد... خودم رو به نشنیدن زدم و وارد آشپزخونه شدم... بشقاب رو شستم و غذاهارو توی یخچال گذاشتم... صدای بهم خوردن در دستشویی اومد... پس از سر جاش بلند شده بود..

دستی به صورتم کشیدم... باید تحمل میکردم... شاید این رفتارش خیلی طولانی میشد... من باید صبر میکردم... من نباید میذاشتم هدی به مقصودش برسه...

نباید میذاشتم زندگیم بیاشه... مگه مامان همیشه نمیگفت زن باید زندگی رو پابرجا نگه داره...

دوتا نفس عمیق کشیدم... مصمم بودم... با چنگ و دندون از این آشپزخونه محافظت میکردم... از عشقمون مراقبت میکردم...

در کابینت رو باز کردم... یه مسکن برداشتم و همراه با یه لیوان آب به طرف اتاق رفتم...

لیوان و قرص رو روی پاتختی گذاشتم و زل زدم به لباسایی که وسط اتاق ولو بودن....

خم شدم و از زمین بلندشون کردم...

پیراهنش بوی عرق میداد... انداختمش توی سبد لباس کثیف... شلوارش رو برداشتم... کمر بندش رو بیرون کشیدم... در دستشویی باز شد....

کمر بند رو روی تخت گذاشتم و شلوارش رو توی کمد...

وارد اتاق شد...

نگاش کردم... یکی از اون شلوارای راحتی راه راهش رو پوشیده بود... بدون رکابی... از روی موهاش آب میچکید...

نشست لبه ی تخت... سرش رو توی دستاش گرفت...

دلَم برای کلافگیش ریش شد....

وقت ضعف نشون دادن، نبود... از توی کمد حوله برداشتم و انداختم روی سرش...

جلوی پاش زانو زدم... لیوان و قرص رو برداشتم و نرم اسمش رو به زبون آوردم - عقاب؟

نگام کرد... چشماش پر بودن از اشک... لبخند زدم و به تقلید از خودش گفتم - مگه دیدار مرده گریه میکنی؟

لب گزید و محکم گفت - خدا نکنه...

نگفتم مرد که گریه نمیکنه! مردا هم باید یه جوری تخلیه روانی میشدن یا نه؟

قرص رو به لبش نزدیک کردم... لیوان آب رو از دستم گرفت و یا نفس بالا رفت...

دستام رو روی زانوهای گذاشتم... عقاب سرش رو به عقب پرت کرد... حوله از روی موهای افتاد روی شونه اش...

لیز خورد و مماس شد با روتختی...

دستم رو نرم روی زانوهای کشیدم... سریع دست گذاشت روی دستم و گفت - میدونی از این حرکت بدم میادا!

تصنعی خندیدم و گفتم - بدت نمیادا! خنده ات میگیره! ولی غرورتم اجازه نمیده که بگی قلقلکی هستی...

بجای جواب دادن زل زد تو صورتم...

سکوت کرد... دم موهام رو به بازی گرفت و خیره شد تو چشمام... زل زدم تو عمق چشماش و فکر کردم - زیر نور آباژور چشماش خوش رنگ تر میشن...

دست کشید روی گونه ام... دستام رو دور پاهای حلقه کردم... نگاه مشکیش کلی حرف داشت که من نمیفهمیدمشون... نگاه از نگاهش گرفتم و سر گذاشتم روی زانوهای...

اشک از چشمم چکید و نفوذ کرد تو تار و پود پیژامه اش...

ورود انگشتاش رو به کش موم حس کردم... به نرمی از موهام جداش کرد و نرم پوست سرم رو ماساژ داد...

چشمام رو بستم....

حرکت دستش روی پوست سرم خون رو توی بدنم به جریان مینداخت...

برای چند لحظه هم چیز متوقف شد... مثل همه ی وقتایی که کنار عقاب زمان مکت میکرد!

عقاب خم شد موهام رو بوسید و گفت - بخوابیم؟

آروم سرم رو از پاهای جدا کردم و بلند شدم... حوله رو روی موهای انداختم و آروم گفتم - آره!

خوابیدن تو شرایطی که دلشوره داشتم واقعا شدنی نبود... استرس داشتم... یه سوال آزار دهنده توی سرم چرخ میخورد... اگه بابا واقعا کج رفته بود چی؟؟؟

اون وقت چی میشد؟

عقاب چرخید سمتم... چشمام رو بسته نگه داشتم تا فکر کنه خوابم! البته اگر خواب نبود و مثل من درگیر فکر و خیال...

عقاب همون آدمی بود که از گناه داریوش گذشته بود... باز میتونست گذشت کنه؟؟

بغض نشست توی گلوم... با تشر به خودم گفتم اینا همه اش حرف مفتیه! بابا اشتباه نکرده! اما دو دلی بدی تو وجودم نشسته بود...

داریوش که اشتباه کرد زبون همه کوتاه بود! غیر از التماس چیزی رو زبونا جاری نشده بود! ولی اشتباه بابا... من این همه سرکوفت به عقاب داده بودم! اینهمه برای پرستو قیافه گرفته بودم چون بابای من خرجیشون رو میداد!

دل لرزید... قلبم نامنظم تر زد... اگه بابا خطا رفته بود... اگر عقاب میبخشید... من روی موندن داشتم؟ من روی زندگی کردن داشتم؟ من میتونستم اینهمه گذشت رو دووم بیارم؟

قلبم وسط گلوم میزد...

روی تخت نشستم... چشمای عقاب بسته بودن...

احساس بی پناهی میکردم...

بیشتر از هروقت دیگه ای احساس میکردم عقاب برای من زیاده!

باید ازش دور میشدم... اون لیاقت بهترینارو داشت!

زدم زیر گریه... حتی اگه لیاقتش بهترینا بودن ولی من نمیتونستم ازش دل بکنم... من دوش داشتم....

بلند بلند گریه کردم...

نگران چشماشو باز کرد....

رو گرفتم و از اتاق بیرون دویدم...

صدای گرفته اش رو شنیدم که اسمم رو به زبون آورد... ولی نمی تونستم بمونم... اگه میموندم خودم رو پرت میکردم تو آغوشی که برای من زیادی بزرگ بود! عقاب با شرمنده کردن من میتونست بدترین انتقام رو به خاطر تک تک حماقتا و حرفای مفت قدیمیم بگیره!

روی کاناپه نشستم...

پاهام رو تو بغلم کشیدم و سر گذاشتم روی زانوهایم و به خودم غر زدم... چرا بلند گریه کرده بودم... مگه

نمیدونستم عقاب سر درد داره... مگه نمیدونستم حالش بده؟

کنارم روی مبل نشست..... سرم رو از زانوهام جدا کردم... تاریک بود و چشمای منم تار... ولی حس کردم سرش رو تو دست گرفته...

صدای خفه و کلافه و مست خوابش نشست توی گوشم - چرا گریه؟

چرا گریه؟ اگه میخواستم دلایلا رو بگم که صبح میشد... خودش نمیدونست چرا؟

سرش رو رها کرد... زل زد بهم... با پشت دست اشکام رو پاک کردم... دستش رو گذاشت پشت گردنم و سرم رو کشید سمت خودش... خودم رو ول کردم توی بغلش...

آروم توی گوشم پیچ پیچ کرد...

مغزم دل دل میزد...

عقاب حرف میزد و من بی توجه به حرفاش فکر میکردم... من میتونستم ازش دست بکشم؟

از این عقابی که به خاطرش حاضر بودم چون بدم؟ عقابی که با همسایه ی طبقه ی بالای خونمون خیلی فرق میکرد... عقابی که با همکلاسی دانشگاهم خیلی متفاوت بود... کنارش آروم بودم... میخندیدم... گریه میکردم... عقابی که از همه به من محرم تر بود... عقابی که شوهرم بود... همه کسم بود...

-چرا گریه دیدار...

پر بغض حرف دلم رو زدم - از خجالت !

چشمات اشکی شدن - خجالت چی؟ مگه تو مقصری؟

اشک لیز خورد و رفت توی گوشم...

عقاب خم شد و پیشونیم رو بوسید... دلم آروم گرفت... قلبم مرتب تر زد...

-گناه بقیه رو که پای من و تو نمینویسن!

و شقیقه هاش رو فشرد... قلبم فشرده شد... بابا واقعا گناه کرده بود؟

سرم رو به شکمش فشردم... دستش پوست سرم رو ماساژ داد...

قلبم هنوز گاپ گاپ میکرد... ولی مطمئن بود... اینکه عقاب با من میمونه... منو ترک نمیکنه...

اینکه عقاب با وجود بدی همه، منو کنار نمیزنه... حالا این با من بود چطور با خجالتم کنار بیام!

هفت روز بعدش مزخرف گذشت... عقاب عجیب ساکت شده بود... من بدتر از اون...

من روی حرف زدن نداشتم، عقاب شاید انگیزه اش رو...

دوتامون توی سکوت غرق بودیم... من نمیدونستم چی باید بگم... چطوری باید جو رو تو دست بگیرم... عقاب هم که اصلا حواسش نبود...

صبحا با یه بوسه ی یخی میرفت... ظهر با شونه های آویزون میومد خونه... نهار میخورد... ساکت تشکر میکرد... گاهی یخی تر پیشونیم رو میبوسید و میرفت میخوابید... باز میرفت کارگاه و شب با شونه های افتاده تر برمیگشت...

دونه های مسکن تک به تک، گاهی دوتا سه تا باهم از غلاف بیرون کشیده میشدن و همزمان با ورود به وجود عقاب، خنجر میشدن و توی قلبم فرو میرفتن... ولی عقاب حرفی نمیزد... دم نمیزد... هیچی بابت سردرداش نمیگفت و من فقط نشسته بودم و تعداد مسکنایی رو که میخورد میشمردم و خون گریه میکردم...

این چه آشوبی بود که افتاده بود توی زندگیمون...

دیگه نه حال استخر رفتن رو داشتم، نه سر زدن به مامان رو... نه حرف زدن با ساغر و رویارو... نه حتی آرایشگاه رفتن! شبیه جنگلیا وسط یه خونه ی سرد نشسته بودم و تمام ساعتای تنهاییم رو یا گریه میکردم، یا غذا میپختم! که دوومیش مفیدتر بود!

وسط همه ی گریه زاریهام و التماسام به خدا برای برگردوندن آرامش به زندگیم، هدی رو از نفرینام بی نصیب نداشتی بودم و مطمئن بودم یه جایی یکی وسط زندگیش طوری حالش رو میگیره که نفهمه از کجا خورده!

دیگه شده بودم یه عابد تمام کمال که از بس دعا کرده بود و اشک ریخته بود، خدا هم کلافه نگاهش میکرد!

هفت روز از اومدن هدی میگذشت... هفت روز از تماس من با امیرحسین... هفت روز از یخی شدن عقاب...

سر سجاده خوابم برده بود که موبایلم زنگ خورد...

با سستی بلند شدم و جواب دادم...

رویا با صدای جیغ جیغو و بلند گفت- تو زنگ زدی به امیرحسین؟ واسه ی چی؟

دستی به صورتم کشیدم... مطمئن بودم چشمام پف کردن... کلافه فشارشون دادم تا یکم پفشون کم شه و گفتم- زنگ زد بهت؟

رویا توبیخ گر گفت- چرا باهاش تماس گرفتی؟

حوصله ی جواب پس دادن نداشتم... عصبی گفتم- میگی چی گفته یا خودم بهش زنگ بزنم...

رویا با حرص جواب داد- واقعا که خیلی احمقی! زنگ بزن ببین چی میگه!

و تماس رو قطع کرد...

بی درنگ شماره ی امیرحسین رو گرفتم... با اولین زنگ جواب داد... سلام... پیدا کردم!

با صدای گرفته گفتم-سلام... خوبی؟

حس کردم صدایش پر از کنایه ست- نه به اندازه ی تو...

و قبل از اینکه من جوابی بدم ادامه داد- شماره اش رو برات میفرستم... خدافظ!

قطع کرد...

عصبی بود؟ ناراحت بود؟ کلافه بود؟ بغض داشت؟ چرا نداشت حداقل ازش تشکر کنم؟!

گوشیم تک صدایی داد... شماره موبایل و یه اسم... عالییه عدل... یه زن بود... این واقعا خوب بود... استادامون اکثرا اعتقاد داشتن زنا حسابدارای دقیق تری هستن... همینطور حسابرسای بهتری!

گوشیم تک صدایی داد... شماره موبایل و یه اسم... عالییه عدل... یه زن بود... این واقعا خوب بود... استادامون اکثرا اعتقاد داشتن زنا حسابدارای دقیق تری هستن... همینطور حسابرسای بهتری!

گوشیم بازم تک صدایی کرد و اینبار یه پیام دیگه- بگو از طرف هانیه ملایری معرفی شدی.... موفق باشی.

لبم رو تر کردم... شماره ی عالییه رو سیو کردم و اسم هانیه ملایری رو توی ذهنم سپردم... زود نوشتم-دستت درد نکنه!

و بی معطلی، پیامها رو از گوشیم حذف کردم.... حتی نمیخواستم احتمال یک درصدی بدم که چشم عقاب به پیامها بخوره...

نگاهی به ساعت انداختم...

نزدیک ۵بعد از ظهر بود...

بلند شدم... کش و قوسی به بدنم دادم... دست و صورتم رو شستم و شماره ی عالییه عدل رو گرفتم...

باز استرس اومده بود سراغم... اگر به نتایج دلخواه نمیرسیدیم؟ اصلا درست بود من پیگیر این قضیه باشم؟

عقاب که گفته بود گناه بقیه رو به پای من نمینویسه.... اما دلم چی... چرا دلم میخواست همه چی روشن باشه.... این حق رو داشتم؟

-بفرمایید...

صدای جدی زن رشته ی افکارم رو پاره کرد...

تک سرفه ای کردم... محکم و مطمئن گفتم-سلام... خانوم عدل؟

باز هم جدی گفت - سلام... خودم هستم...

لبم رو تر کردم... جدیت باعث میشد، بیشتر روی حرف زدنم دقیق شم - سماوات هستم... دیدار سماوات... خانوم هانیه ملایری شمارو بهم معرفی کردن... برای حسابرسی...

محکم گفت - خوشبختم... میتونید تشریف بیارید شرکت برای عقد قرارداد...

ازش بدم اومد... اول بسم الله از قرارداد حرف زد...

با مکث گفتم - من میخوام حسابای حدودا ۲۰ سال پیش رو کنترل کنید... امکانش هست؟

مکث کرد... بعد با تعجب گفت - بیست سال؟ اطلاعات اونموقع به درد میخورن؟

با دلخوری گفتم - حتما به درد میخورن که دست به دامن شما شدم...

عدل دوباره جدی شد و گفت - میتونیم حضوری صحبت کنیم... تشریف بیارید شرکت تا ببینم دقیقا مورد حسابرسی چی هست؟

نباید حرص میخوردم... لحنش شبیه کاسبا بود... حرص نخور دیدار...

-باشه... مسئله ای نیست... فقط لطف کنید آدرس رو به این شماره بفرستید!

فقط اون که نمیتونست دستور بده که بیا شرکت قرارداد ببند! منم میتونستم یه دستور جزئی بدم...

باشه ای گفت و قرار شد فردا ساعت ده یه سر برم شرکت تا با هم صحبت کنیم...

تماس رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم... سرم درد میکرد... حس میکردم منم به یکی از مسکنای عقاب احتیاج دارم...

بلند شدم... یه مسکن خوردم... شام درست نکردم... تصمیم داشتم وقتی عقاب اومد ازش بخوام بریم بیرون...

قرصه سریع اثر گذاشت... پلکام سنگین شدن... زیر پتو خزیدم... بدنم داشت گرم میشد... عقاب چطور از این قرصا میخورد و خواب نمیرفت... من جنبه ی قرص نداشتم یا اون مقاوم شده بود؟

نتونستم زیاد فکر و خیال کنم چون خیلی زود خواب رفتم و از همه ی فکرای بی فایده رها شدم...

با تکون دستای عقاب چشمام رو باز کردم... عرق کرده بودم... خیس بودم...

-خوابی دیدار؟

چشمام رو باز بیشتر باز کردم و گذاشتم نور آباژور فرو بره توی چشمام...

دست کشیدم روی صورتم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم و باز چشمام رو بستم...

-چه وقت خوابیدنه... خوبی؟

سرم رو که چسبیده بود به شلوار کتونش تکون دادم...

بازو هام رو گرفت و وادارم کرد بشینم - مطمئنی؟ پاشو ببینمت...

پلکام رو بیشتر از هم فاصله دادم و زل زدم توی صورتش و خمیازه کشیدم - خواب بودم!

خنده ی کم جونی روی لباس نشست - دیدم!

چشمام رو فشار دادم و همزمان با خمیازه گفتم - خوبی؟ کی اومدی؟ ساعت چنده؟

عقاب فقط جواب سوال آخرم رو داد - ساعت دهه... شام چی داریم؟

لبم رو تر کردم و از روی تخت بلند شدم... کش و قوسی به بدنم دادم و خیره شدم به عقاب که هنوز روی تخت نشسته بود و گفتم - بریم بیرون یه چیزی بخوریم. حوصله ی پخت و پز نداشتم!

عقاب هم بلند شد - پس خوب شد لباسام رو عوض نکردم... زود حاضر شو بریم که حسابی گشنه مه!

یهو دلم خواست شیطون باشم... دلم خواست حرف زدنمون با هم طولانی شه! حتی اگه بحث درباره ی غذا می بود!

-اگه زود حاضر نشم چی کار میکنی؟

عقاب یه قدم به سمتم برداشت... کشیدتم توی بغلش و سرم رو چسبوندم به سینه اش... دستام رو دور کمرش حلقه کردم و نفس عمیق کشیدم...

عقاب آروم گفت - خودت رو میخورم! زیر پتو حسابی بخار پز شدی! عرقم کردی شور مزه ای!

زود ازش فاصله گرفتم و محکم گفتم - اه! چندش!

آروم خندید - خب من دوست دارم... اصلا چندش نیست!

دوباره فرو رفتم تو بغلش و گفتم - دلم برات تنگ شده بود...

تو بغلش فشارم داد و زیر گوشم گفت - چه مدل دلتنگی؟

روی انگشتای پام وایسادم... سرم رو توی گردنش فرو بردم و گفتم - چند مدل دلتنگی داریم؟ دلم واسه تو تنگ شده بود!

-من که کنارت بودم!

دلخور گفتم - یعنی تو دلت برای من تنگ نشده!

پلید خندید- خب چرا تنگ شده!

-پس متوجه شدی چقدر از هم دور بودیم!

بلندتر خندید و گفت- الان من بگم دارم چه برداشتی از حرفات میکنم که تو سرم رو بیخ تا بیخ میبری!!

چشمم رو ریز کردم... عقاب آروم زمزمه کرد- آره خیلی از هم دور بودیم... هشت شب نزدیک نشدیم!

با تمام قدرت داد کشیدم- عقاب؟

بلند بلند خندید... به سکسکه افتاد! لبه ی تخت نشست و گفت- خب خودت گفتی منم برداشت کردم!

مستم رو محکم روی شونه اش کوبیدم! لب گزیدم تا نخندم! من و باش فکر میکردم آقا چه قدر افسرده ست!

عقاب هنوز داشت میخندید... - یه زمانی فرهاد میگفت زنا حرفای جالب زیاد میزنن، زیاد میشه ازشون

برداشتای منفی کرد من باورم نمیشد!

نه حسایی حالش خوب بود!

منم خنده ام گرفت... باید یه چیزی میگفتم... - ببین من مثل تو منحرف نیستم! اصلا منظورم به این چیزا نبود!

عقاب اخم کرد- اینا چه ربطی به انحراف داره؟ من و تو زن و شوهریم... حلال و شرعی... اینم یه چیز عادیه...

اخم کردم بلند شدم... - من از نظر عاطفی منظورم بود ازهم دوریم! تو الکی ربطش میدی به رابطه!

و با جدیت و بدون ذره ای خجالت و خونسرد ادامه دادم- یه زن دنبال عاطفه ست! نه رابطه!

عقابم بلند شد... خندون نگام کرد و گفت- خب دلبندم عاطفه ها همیشه به رابطه منجر میشن!

نه انگار خیلی حالش خوب بود که اینطوری کل کل میکرد!

باید بحث رو عوض میکردم- حاضر شم بریم بیرون؟

عقاب پیشونیم رو بوسید و گفت- حاضر شو! ولی یادم میمونه که کم آوردی و بحث رو چرخوندی!

به طرف در اتاق رفتم و براش زبون در آوردم...

خندید و اونم برای من زبون در آورد و چشمش رو روی بینیش زوم کرد...

خندون به طرف دستشویی رفتم... یهو یی چرا یانقدر حالش خوب شده بود؟؟ اصلا خودش بود؟ اشتباه نمیکردم؟

یه مشت آب پاشیدم به صورتم و از ذهنم گذشت، نکنه هنوز تحت تاثیر اون مسکن هستم و دارم خواب میبینم؟

یه نیشگون از بازوم گرفتم... درد داشت...

نه بیدار بودم! آدم بخواد خواب ببینه که اینقدر همه چیز رنگی نیست... هست؟

نمیدونستم... کم پیش میومد خواب ببینم... خوابام هیچوقت معنی و مفهوم نداشتن... توی خوابام نمیتونستم راحت گریه کنم یا بخندم! ولی مثل الآن حسابی حرص خورده بودم...

خواب بودم؟

تقه ای به در دستشویی خورد-خواب رفتی باز؟

یه مشت دیگه آب روی صورتم پاشیدم و گفتم- اومدم!

و با اطمینان از اینکه بیدارم از دستشویی زدم بیرون! عقاب از مود یخی و بدعنقش بیرون اومده بود؟؟ آروم زمزمه کردم: خدا جونم مرسی!

برگشتم توی اتاق... عقاب روی تخت دراز کشیده بود و گوشیش رو جلوی صورتش گرفته بود و داشت باهاش ور میرفت... نمیدونم چه علاقه ای داشت وقتی دراز کشیده پیام هاش رو بخونه و جواب بده...

چراغ اتاق رو روشن کردم و در کمد رو باز...

عقاب جدی گفت- معده ام داره سوراخ میشه... زود باش!

باشه بابایی گفتم و مانتوی نخی صورتی با شلوار سفید برداشتم...

عقاب غرغری کرد...- این رنگش خیلی جیغه!

برگشتم سمتش و گفتم- خیلیم رنگش ملیحه!

عقاب با اخم باز زل زد به صفحه ی گوشیش و گفت- هرکار میکنی فقط زود...

آروم گفتم- میوه تو یخچال هست... برو بخور تا من لباس بپوشم!

و با عجله لباسام رو پوشیدم... روسری ساتن صورتی قرمز سفیدی که مدتها بود سرم نداشتن بودم برداشتم...

عقاب هنوز روی تخت بود... با دقت گره زدم... کالج صورتی ای رو که همراه مانتو خریده بودم رو هم پام کردم...

برای کیف هیچ نظری نداشتم... چیزی که به لباسم بخوره... اووووممممم... هوفی نفسم رو بیرون دادم و با غر رو به عقاب گفتم- چرا مثل این رمانا لباسای من هیچوقت کامل ست نمیشن؟

عقاب گیج نگاهم کرد تا بفهمه دارم درباره ی چی حرف میزنم...

با غصه کنارش روی تخت نشستم و گفتم- ببین الآن یه کیف که به تیپ امشبم بیاد ندارم...

عقاب رو هوا پروند -این غصه داره؟ اون کیف مشکیه براقه...

با چشم اشاره ای به در کمد که نیمه باز بود کرد-اون که خوشگله!

با تقریبا جیغ گفتم- کیف مشکی روی مانتوی صورتی و شلوار سفید؟؟؟

عقاب با بدبختی عقب کشید- یعنی الان چون تیپت ناقصه من باید گرسنگی بکشم؟؟ بیا بریم رستوران بعدش میبرمت برات کیف همون رنگی که بخوای میخرم... بدو بریم دیدار...

جمله ی آخر رو عصبی به زبون آورد... غرغری کردم و بلند شدم... اصلا درک نمیکرد چقدر تکمیل بود تیپ میتونه مهم باشه...

عقابم بلند شد... یه نگاه تو آینه به خودش انداخت و با خنده گفت- خوشتیپما!

اخمی کردم و درحالی که توی دلم قریبون صدقه ی اون پیراهن آستین کوتاه سورمه ای طرحدار میرفتم گفتم- خودشیفته ای بس که!

عقاب خندید- بعضیا حسودی میکنن!

با جدیت ظاهری گفتم- من؟؟؟

برگشت سمتم و دستش رو انداخت دور کمرم و همینطور که چراغ رو خاموش میکرد گفت- پس من؟ خب تو دیگه! میبینی بدون روسری و کفش و کیف و مانتوی جیغ و همه ی اینا خوشتیپم و تو با این همه اکسسوری به گرد پام نمیرسی، سنت ناقصه، حرص میخوری دیگه!
و بلندتر خندید...

منم از لفظ اکسسوری خنده ام گرفت... عقاب خندون از خونه بیرون رفت... منم دنبالش در رو بستم و راه افتادم سمت پارکینگ... و بلند گفتم- بعد شام قولت یادت نره ها. بریم کیف بخریم.

عقاب همزمان که پشت رول مینشست گفت- اگه جایی باز بود چشم!

کنارش نشستم و گفتم- چشمت بی بلا!

مهربون لبخند زد و راه افتاد... تا رستوران تو سکوت بودیم... یه سکوت شیرین... عقاب دستم رو تو دستش گرفته بود و رانندگی میکرد...

منم بعد از یه هفته حرص خوردن و گریه کردن، آرامش رو نزدیک خودم حس میکردم...

عقاب جلوی یه رستوران نگه داشت و خندون گفت- بپر پایین پرنسس...

و تک خنده ای زد- پرنسس بدون کیفی که به لباساش ست بشه!!!

تک تک کلمات رو با صدای نازکی که مثلا صدا من بود به زبون آورد و خودشم خندید!

ریز خندیدم و بهش گفتم- الکی سرخوشیا!!

عقاب دستش رو گذاشت روی سینه اش و برام تعظیم کوتاهی کرد و همینطور که دستم رو می گرفت نهج کرد-
چه فاجعه ای که کیف نداری دیدار!!!

و ریز ریز خندید! خودم هم خندیدم و دستش رو فشار داد و همزمان وارد رستوران شدیم...

زیاد شلوغ نبود... نشستیم و تو مدتی که منتظر گارسون بودیم تا بیاد و سفارشمون رو بگیره عقاب هی به من نگاه میکرد و نهج نهج میکرد- چقدر زشت شد کیف دستت نیست... چه آبروریزی بزرگی که کیف رنگ مانتوت نداشتی... چه افتضاحی... الان همه فهمیدن تو کیف نداری... نهج نهج...

اون با جدیت میگفت و من میخندیدم! انگار تازه داشتیم میفهمیدم چقدر حساسیتیم الکی بوده! ماما راس میگفت من زیادی بچه بودم!

شام رو با خنده و خوشی خوردیم و الحق گوشت شد چسبید به تنمون... عقاب مهربون شده بود... میون شیطنتا و حرفای خنده دارش، مهربون بود... هوام رو داشت... غذا دهنم میداشت و ریز ریز قربون صدقه ام میرفت و من هم حسابی سرخوش بودم...

بعد از شام، همین که سوار ماشین شدیم عقاب گفت- خب برای کیف کجا برم؟

زود جواب دادم- نه دیگه کیف نمیخوام! اینهمه مسخره ام کردی!

خندید و استارت زد- بده مگه امشب الکی الکی دلمون خوش شد! خودت که ندیدی وقتی داشتی درباره ی کیف حرف میزدی چه شکلی شده بودی! شبیه همینایی که کل سرمایه شون رو به جا یکی بالا بکشه! دزد بزنه به زندگیشون... بفهمن همسرشون بهشون خیانت کرده!

بلند تر خندید- باور کن اونا قیافه شون تا این حد آویزون نمیشه!

منم خندیدم، ولی ناخواسته دهنم رفت سمت مثالی که عقاب زده بود!! بالا کشیدن مال! این خیلی بو داشت!!
سرم رو تکیه دادم تا افکار آزاردهنده رو کنار بزنم... امشب تحت هیچ شرایطی نمیخواستم فکرای منفی به سرم راه بدم و باز تابش رو توی چهره ام بشونم و عقاب مثل همیشه دستم رو بخونه!!

عقاب جلوی یه فروشگاه نگه داشت... نزدیک کارگاهشون بود! پیاده شد و منم به تبع اون پیاده شدم...

عقاب از روی جدول پرید... من اما از روی پل رد شدم و کنارش ایستادم...

عقاب پیچ پیچ وار گفت- دستات رو بپوشون کسی نفهمه کیف نداری!

نیشگون جون داری از بازوش گرفتم... عقاب آخ آخ آخی کرد و غر زد...

من اما منتظر شدم تا دستم رو بگیره و جواب دادم- نوش جونت! شبیه خاله زنکا شدی!

عقاب خندید...- تازه شکل تو شدم!

ابروهام رو دادم بالا و گفتم-من؟

و بعد ادای گریه در آوردم-تو خیلی بدی... نامرد... بدجنس!

عقاب فقط خندید... با شیطنت آشکار گفتم- اگه دیگه کنارت خوابیدم! شب تنها بمون گریه کن!

شوکه نگام کرد! بعد قیافه اش رو یه وری کرد- از بس بدجنسی دیگه... دلم برای خودم میسوزه!

خندیدم...

خودشم خندید و دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت- فکر کردی میذارم از تخت قهر کنی؟ خودم میام بغلت

میکنم میارم کنارم میخوابونم... تو جات کنار منه!

بد یهو صداش چاله میدونی شد- شیر فهم شد ضعیفه؟

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم...

فشاری به دستم آورد...-نفهمیدم!

خندون گفتم- فهمیدم بابا! بریم دیگه بستن مغازه هاشون روا!

عقاب باز وایساد و گفت- آهان حالا شد! خوبه منم الان هی هیرون کنم تورو! تا تلافی اون گرسنگی سر شب در

بیاد؟ خوبه؟

بعد با استرس گفت-ای وای دیدار قاب گوشیم به پیراهنم نمیداد! وای خدای من! جورابم با باتری ساعتست

نیست!

دیگه کنترل خندیدنم دست خودم نبود... از پل رد شدم و به ماشین تکیه زدم... عابرایی که از کنارمون رد

میشدن متعجب نگاهمون میکردن...

عقاب کنارم وایساد... دستم رو کشید و با جدیت گفت- به اندازه کافی تنبیه شدی! بدو بریم که تعطیل شد!!!

صاف ایستادم. چندتا نفس عمیق کشیدم... اشکی که از چشمام بیرون زده بود رو گرفتم و باز نفس عمیق...

عقاب خندید- جانم! لپات گل گلی شدن!

یه لبخند زدم... واقعا اینقدر رفتارم خنده دار بودن؟ وای چقدر زشت! من چرا اینقدر بچه بازی در میاوردم از

خودم... کی میخواستم بزرگ شم؟؟؟

دست تو دست عقاب وارد پاساژ شدم.... چندتا مغازه رو بی صدا سرک کشیدیم تا یه کیف صورتی همرنگ کفشام به چشمم خورد... کوچیک بود! قد یه گوشی موبایل و دسته کلید جا داشت...

عقاب هم پسندید و بعد از تسویه حساب و بیرون زدن از مغازه، باز سیل متلکای عقاب شروع شد...

-باز الهی شکر آرزوی داشتن کیف به دلت نمودن! وگرنه من تحت هیچ شرایطی خودم رو نمی بخشیدم! آخه خیلی مظلوم واقع میشدی در اون صورت!!

اینقدر گفت و گفت تا رسیدیم خونه...

ماشین رو توی پارکینگ برد و من با خودم عهد کردم دیگه سوژه دستش ندم که اینهمه مسخره ام کنه!! هرچند امشب حسابی خندیده بودم! اما ته دلم از دست خودم حسابی حرصی بودم!

مخصوصا وقتی بعید میدونستم عقاب چیزی رو فراموش کنه! چون هنوز حساسیتم سر برند آب معدنی رو هرازگاهی به روم میاورده! همینطور مارک لاک پاک کن!! وای این عقاب چقدر میتونست وراج باشه گاهی!! سرم رو برد!!

اون شب، یکی از قشنگ ترین شبای زندگی من و عقاب بود... یه شب فوق العاده دوست داشتنی و آروم...

عقاب باز شده بود عقاب یه ماه قبل... میخندید... شوخی میکرد... سر به سرم میذاشت... چپ و راست بوسم میکرد... قربون صدقه ام میرفت... بی وقفه میگفت دوست دارم! و بیشتر از قبل من و دیوونه ی خودش میکرد...

صبح هم مثل قبل، پر حرارت منو بوسید و راهی کارگاه شد...

بعد از رفتنش منم حاضر شدم و به سمت آدرسی که عالیه عدل فرستاده بود رفتم...

آدرسش اصلا سر راست و خوب نبود! حوالیش تمام خیابونا یه طرفه بودن و این حسابی کلافه ام کرده بود... مجبور شدم ماشین رو خیلی دور تر از آدرس پارک کنم و یه تیکه ی درست حسابی از مسیر رو پیاده برم...

رسیدم به شرکت حسابرسی عدل... یه ساختمان چند طبقه بود ... طبق متن اس ام اس باید میرفتم طبقه ی ششم!

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی شش رو زدم...

در با تیکی باز شد... چند تا در رو به روم بودن...

به تابلوهای طلایی بالای هر در دقت کردم...

شرکت حسابرسی عدل رو پیدا کردم و زنگ در رو فشردم...

در باز شد و وارد شدم... انتظار داشتم با یه شرکت پر هیاهو و پر رفت و آمد رو به رو شم، ولی رو به روم یه خونه ی خیلی کوچیک بود با دوتا اتاق...

به خانومی که پشت میز نشسته بود نزدیک شدم و گفتم - سلام... با خانوم عدل قرار داشتم...

لبخند زد و گفت - خانوم سماوات؟

سرم رو به نشونه ی بله تگون دادم - بله...

- خانوم عدل تو اتاقشون منتظر تون...

چه نوشابه ای هم براش باز میکرد...

به طرف اتاقی که اشاره زده بود رفتم... تقه ای به در زدم و وارد شدم...

زن سی و چند ساله ای سرش رو از روی برگه های جلوش بلند کرد و همزمان با لبخند ایستاد...

من هم لبخند زدم - سلام... سماوات هستم!

لبخندش پررنگ تر شد و بعد از احوال پرسى ازم خواست بشینم...

خودش هم کنارم روی مبل چرم مشکی وسط اتاق نشست و گفت - چطور میتونم کمکتون کنم؟

نفسم رو تازه کردم... سعی کردم نگاهم رو از تیپ اداری شیک و تمیزش بگیرم و حواسم رو روی حرفایی که

میخواستم بزنم متمرکز کنم... بهتر بود همه چیز رو براش واضح میگفتم... از اولش...

- من...

مکت کردم...

سریع به خودم مسلط شدم... الان وقت فکر کردن نبود... فکرام رو توی راه اومدن کرده بودم... من نمیتونستم یه

عمر با شک و تردید نسبت به پدرم و عذاب وجدان نسبت به عقاب زندگی کنم....

عدل عینکش رو از چشمش برداشت و روی میز گذاشت...

نگاهم رو دوختم به دستام و گفتم - پدر من و پدر شوهرم، شریک بودن... حدودا ۱۷ سال قبل پدر شوهرم فوت

میکنن... توی یه تصادف... قبل از مرگشون اما شراکتشون رو از پدرم جدا کرده بودن...

لبم رو مجدد تر کردم... - الان بعد از اینهمه سال، یکی پیدا شده که میگه بابای من تمام دارایی پدر شوهرم رو

بالا کشیده و سرش رو کرده زیر آب... زندگی منو شوهرم اصلا عادی نیست... نمیخوام غیر عادی تر بشه... میخوام

مطمئن شم پدرم بی تقصیره...

عدل نگاهم کرد...

- پدرم تمام دفترای حسابش رو نگه داشته... همه شون رو ریز به ریز... افتخارش اینه که حساباش روشن..
میتونید کمکم کنید؟

عدل چند ثانیه مکث کرد- میخوای ثابت کنم حسابا مشکلی ندارن؟ تحت هر شرایطی؟

این تحت هر شرایطی رو دوست نداشتم...

با بغضی که بر اثر ترس از وجود حقایق تلخ تو گلوم نشسته بود گفتم- من فقط میخوام حقیقت رو بدونم...

دست کشید به چشماش...

عینکش رو مجددا روی صورتش گذاشت و با مکث گفت- کار سختیه... رسیدن به حقیقت سخته! ولی نشدنی نیست!

لبم رو به دندان گرفتم...

منتظر شدم چیزی بگه...

-چقدر وقت داری؟

شونه هام رو بالا دادم... نمیدونم چرا بهش اعتماد کرده بودم... ولی... ناچار بودم به یکی اعتماد کنم... اون یه زن بود میتونست درکم کنه...

-بازه ی زمانی خاصی مد نظرم نیست... ولی هرچه زودتر بهتر...

سروش رو تکون داد- همه ی مدارک رو میخوام... فقط برای یه سال مالی رو نه... هرچی اطلاعاتمون بیشتر باشه بهتر... میگی پدرت دفترارو نگه داشته... همه رو بیار...

سرم رو تکون دادم...

عدل بلند شد...

پشت میزش نشست و گفت- هانیه رو از کجا میشناسی؟ خیلی سفارشت رو کرده...

نگاهش کردم... با صداقت گفتم- من ایشون رو نمیشناسم... حتی ندیدمشون... کسی که شماره ی شمارو به من داد گفت بگم هانیه ملایری معرفی کرد!

عدل خندید... به چی رو نمیدونم...

چندتا برگه گذاشت جلوم... سرسری خوندمشون و امضاشون کردم... درباره ی قیمت زیاد چک و چونه نزد...
قرار شد توی دوتا قسط پرداخت کنم... یکی وقت تحویل دادن دفترا و یکی وقتی جواب حسابرسی رو در اختیارم
گذاشتن...

بلند شدم..

با عدل دست دادم و از شرکت زدم بیرون...

احساس آرامش میکردم... مطمئن بودم نتیجه همونیه که من میخوام! به قول رویا باید حوادث خوب رو جذب
میکردم!!

رویا... باید بهش زنگ میزد... باید بهش زنگ میزد! دیروز از دستم عصبانی شده بود!

دلم نمیخواست برگردم خونه... ساعت نزدیک ۱۲ بود... نهار نپخته بودم... حس خونه رفتنم نداشتم...

شماره ی عقاب رو گرفتم... همین که جواب داد گفتم- من تا یک نمیرسم خونه... نهارم نداریم!

با مکث گفت- علیک سلام... خسته نباشی... خوبی؟ منم خوبم!

پوفی کردم... دلیل اینهمه احساسای ضد و نقیض رو نمیدونستم... هی دلم میخواست مثبت فکر کنم، ولی بعد
همه ی انرژیای منفی به طرفم حمله ور میشدن...

-دیدار خوبی؟

کلافه جواب دادم-نه...

-چرا؟

نگاه از زوج جوانی که مشغول خریدن حلقه بودن و کلی بگو و بخند راه انداخته بودن گرفتم و گفتم- من حلقه
ندارم!

عقاب با تعجب گفت- حلقه ی چی؟

پوف کلافه ای کشیدم- حلقه ی ازدواج دیگه!

خندید... مهربون...

-خب اینکه غصه خوردن نداره... شماره کارتت رو بده پول میریزم به حسابت برو واسه خودت بخر... واسه منم
بگیر!

اخم کردم... حتی حاضر نبود وقت بذاره باهم بیایم خرید...

-خودم پول دارم!

صدای عصبیش رو شنیدم - لازم نیست به اون پول دست بزنی... شماره کارتت رو بفرست پول بریزم به حسابت! لب گزیدم...

اشک سر خورد روی صورتم... زل زدم به دستای خالیم... رویا گفته بود با نامزدش دارن میرن حلقه بخرن... من اومده بودم سمت راسته ی طلا فروشا... به عقاب گله کرده بودم و اون الآن عصبی بود...

-شماره رو بفرست!

و قطع کردم... بغضم بزرگتر شد... دلم بیشتر گرفت... حسادت نبودن اینا... من به رویا حسادت نمیکردم... به اون دختر و پسر حسادت نمیکردم! به ساغر وقتی داشت عکسای عروسیش رو نشونم میداد حسادت نمیکردم... به سمیرا وقتی داشت درباره ی لباس عروسیش حرف میزد حسادت نمیکردم... من فقط دلم میخواست تو جمعشون حرفی برای گفتن داشته باشم! منم یه چیزایی رو تجربه کرده باشم... عروس شدن بدون لباس عروس چه لطفی داشت؟؟

اشکم رو کنار زدم...

زل زدم به حلقه ها... دلم یکی از اون ساده هایی که سه تا نگین ساده بغلش داشت رو میخواست... اشکم تند تر کنار زدم و وارد مغازه شدم...

از مغازه دار سینی حلقه ها رو خواستم! علنا با تعجب نگام کرد و من به وضوح دیدم دنبال همراهم میگرده... حلقه ای که چشمم رو گرفته بود بیرون کشیدم...

توی دستم فرستادم... به دستم میومد... فروشنده گفت - طلاییش رو هم داریم...

طلاییش رو هم نشونم داد... ولی من سفیدش رو بیشتر پسندیده بودم...

حلقه رو از انگشتم در آوردم... برای عقاب از بین پلاتین ها یکی انتخاب کردم... پر پهن بود... ولی بازم ساده... قیمتش دو برابر حلقه ی خودم بود...

حلقه هارو بی هیچ حرفی به سمت فروشنده هول دادم... - همین دوتا!

متعجب نگام کرد... - پسندیدید؟

سرم رو نرم تکون دادم... با بهت گفت - چقدر سریع! اولین مشتری ای هستید که با این عجله انتخاب میکنید!!!

پوزخند زدم... شاید روش نشد بگه اولین مشتری ای هستید که به تنهایی حلقه میخرید!

خبر نداشت... شاید اگه در جریان بود میگفت اولین مشتری ای هستید که ساده ترین مراسمی رو برای ازدواجتون نداشتید!!

من که هیچ جای زندگیم شبیه بقیه ی زوجای جوون نبود... هیچ جاش شبیه زندگی نو عروسا نبود! بذار حلقه خریدنم با بقیه فرق کنه!

فروشنده فهمید زیادی حالم خوبه... پس بی هیچ حرف دیگه ای هزینه رو از حسابم کسر کرد... حلقه هارو توی دوتا جعبه ی قشنگ مخمل سورمه ای گذاشت و تحویل داد... فاکتور رو گرفتم و خداحافظی ارومی کردم...

صداش رو که برام آرزوی خوشبختی میکرد شنیدم...

پلکام رو روی هم فشار دادم.. ساعت دوازده و نیم بود...

سلانه سلانه حرکت کردم... گرمای هوا کلافه ترم میکرد... من چه حقی از این زندگی داشتم؟ واقعا حق من این بود؟؟

رسیدم خونه... ساعت نزدیک دو بود... کلافه از گرما و فکرای درهمم، در رو باز کردم... به احتمال نود و نه درصد عقاب خونه بود و خوابیده بود... پس بدون صدا کفشام رو در آوردم... روسریم رو برداشتم و همینطور که با روسریم خودم رو باد میزدم در رو بستم...

صدایی از پشت سرم باعث شد نفسم رو کلافه بیرون بفرستم - چه عجب!

برگشتم سمتش... روی کاناپه دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود...

سعی کردم همه ی دلخوریام رو پنهون کنم و با صدایی که از بغض میلرزید حرف نزنم... یه نفس عمیق کشیدم...

نگاهش رو از سقف گرفت و روی کاناپه نشست و زل زد بهم...

زیر لب گفتم - سلام!

و بدون اینکه جواب نگاه خیره اش رو بدم یا منتظر جوابش بمونم به طرف اتاق خواب رفتم...

صداش رو بلند کرد - من نهار نخوردم! اگه تو هم نخوردی بیا با هم یه چیزی بخوریم!

لباسام رو در آوردم و حوله بدست به طرف حموم راه افتادم...

-شنیدی دیدار؟

جوابش رو با محکم بهم کوبیدن در حموم دادم... شیر آب رو باز کردم... عقاب تقه ای به در زد... -دیدار... با تو بودما! گوشت سالمن؟

سعی کردم آروم باشم...

-من گرسنه نیستم! هرچی میخوای خودت حاضر کن!

عقاب با اصرار به در کوید- باز کن ببینم چرا اینطوری شدی؟

با احتیاط زیر آب سرد خزیدم و جوابی بهش ندادم...

لب گزیدم و چشمامو محکم بستم تا از سردی آب جیغ نکشم...

عقاب باز به در کوید...- دیدار؟ چته تو؟

با صدای پر بغض که حالا از سردی آب هم میلرزید گفتم- من خوبم! گفتم که نهار نمیخوام...

عقاب محکم تر به در کوید- من که میخوام! بیا به من حداقل یه چیز بده بخورم!

داد زدم- مگه من نوکرتم؟ خودت یه چیزی بردار!

و اشک تند تند از چشمم چکید! خودش گفته بود کنیزشم!!

-نه تو یه چیزیت هست... زود بیا بیرون حرف بزنیم!

اشکام رو کنار زدم و زیر لب برو بابایی نثارش کردم...

آب سرد بود و خیال گرم شدنم نداشت... منم طاقت موندن زیر این آب رو نداشتم... مجبور شدم زود از حموم بیرون بزنم...

حوله ام رو پوشیدم و در حموم رو باز کردم...

به دیوار رو به روم تکیه زد بود و بهم خیره بود...

-عافیت باشه!

کلاهم رو جلوی چشمم کشیدم و به بهونه ی خشک کردن صورتم ازش نگاه دزدیدم- مرسی...

خواستم از کنارش رد شم که دستم رو کشید و به طرف آشپزخونه برد... سکوت کردم... وادارم کرد روی صندلی بشینم و بعد ماهیتابه ی املت رو روی میز گذاشت... خودش هم نشست... املت پخته بود! کی؟

یه تیکه نون به دستم داد و با مهربونی گفت- بدون تو دلم نیومد بخورم... بخور... به خوشمزگی غذاهای تو که نیست ولی بدم نیست...

سرم رو پایین انداختم...

زل زدم به تیکه نون توی دستم... دلم پر بود از حسای ضد و نقیض....

-بخور دیدار...

لقمه ای رو که نزدیک صورتم آورده بود کنار زدم.... نگاهش کردم... خوب بود... من دوستش داشتم ولی این دلیل نمیشد دلخوریام رو فراموش کنم...

لقمه رو توی تابه انداخت با کلافگی گفت - چرا اینطوری شدی؟ اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم؟

سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم... باید میگفتم بقیه کاری کردن که من و تو به اینجا برسیم...

بقیه نداشتن منم یه دختر عادی باشم... عادی ازم خواستگاری بشه... عادی ازدواج کنم... عادی باشم... معمولی... من چرا به این روز افتاده بودم؟

اشک از چشمم سر خورد...

عقاب کلافه دست کشید به صورتش....

بلند شدم...

عقاب محکم گفت - نمیخواهی حرف بزنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم!

عقاب محکم تر گفت - پس بشین حرفای من رو گوش بده!

خواستم بی تفاوت رد شم که بند حوله ام رو گرفت و با خنده گفت - بشین تا نکشیدمش!

بغضم بزرگتر شد....

-ولم کن میخوام بخوابم!

عقاب شیطان تر خندید - بکشمش مجبور میشی بمونی! ولی من دلم میخواد بدون اجبار بمونی!

عصبی پوفی کردم و روی صندلیم نشستم...

عقاب ماهیتابه رو به کنار هول داد... مستقیم زل زد توی چشمام و گفت - فکر کنم بدونم چرا دلخوری! چرا

ناراحتی! به خاطر حلقه ست؟ من که گفتم بخر پولش رو میدم

پوزخندی زدم...

عقاب دست کشید توی موهایش...

محکم ولی آرام گفت - فکر میکنی وقتی داری با ساغر و سمیرا درباره ی عروسی حرف میزنی من نمیتونم از چشمت حرفارو بخونم؟ وقتی تلویزیون یه عروسی رو نشون میده بغضت رو نمیتونم تشخیص بدم؟ دلخوری امروز صبحت رو نفهمیدم؟؟ فکر میکنی من آرزو نداشتم؟ دلم نمیخواست برای تو یه مراسم خوب بگیرم؟ هان؟

سکوت کردم... باز داشت ذهنم رو میخوند...

-جواب منو بده دیدار!

آب دهنم رو قورت دادم- دلم نمیخواه بحث کنیم!

عقاب تقریبا داد زد- بحث نکنیم تا حرفامون قلمبه بشن سر دلمون رو بگیرن؟؟؟ کم کم بشن عقده؟ هان؟

لبم رو تر کردم... بازم سکوت کردم...

عقاب بلند و محکم گفت- قبول دارم تو دوست داشتی وقتی بله رو میگی سر یه سفره ی عقد با شکوه نشسته باشی و زل بزنی توی آینه شمعدون مجللت! دلت میخواست حلقه بخری این خریدای نمیدونم چی رو انجام بدی ... مراسم با شکوه باشه ولی من چی؟ من دلم نمیخواست با خانواده ام برم خواستگاری؟ دلم نمیخواست مادر حلقه ی نشون بذاره تو دستای تو؟ من دلم نمیخواست خواهرم مجلسم رو گرم کنه ؟ من دلم نمیخواست برادرم تدارکات دوماهیم رو به عهده بگیره؟ من دوست نداشتم پدرم وقت خوندن خطبه کنارم باشه؟

اشک تند تند از چشمم چکید...

عقاب بلند تر گفت- به خدا منم دلم میخواست. منم آرزوشو داشتم ولی نشد! نه که من نخوام... خدا نخواست که بشه! گفتم اینا مهم نیس! یعنی هست ولی نباشه هم زندگی جریان داره .. مهم منم که دیدار رو دوس دارم... مطمئنم اونم منو دوست داره ... مهم ماییم که میخوایم یه خانواده بشیم و کنار هم به آرامش برسیم...

مکت کرد...

نگاش کردم...

سیب گلوش لرزید...

چشماس پر شدن از اشک...

آروم گفت- پرستو همه ی این مقدمات رو به بهترین شکل داشت! بهترین لباس عروس رو پوشید... تو قشنگ ترین آیین زل زد ، تو یه خونه ی بزرگ زندگیشو شروع کرد... با بیشترین وسواس جهیزیه شو چید... حلقه خرید... هرچی که تو آرزوشو داری داشت... ولی الآن کجاست؟ اصل کار خوشبختی بود که بهش نرسید... رسید دیدار؟

به حق افتادم...

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و گفت- من هیچوقت نمیخواستم اینارو بگم... نمیخواستم حرفی از پرستو تو زندگیمون باشه! ولی بارزترین و نزدیکترین مثال برای زندگی ما الآن همینان...

یه قلب آب خورد... لیوان رو به لبای منم چسبوند و ادامه داد- من حرفم چیز دیگه اس... حال من یه ماه پیش خیلی بد بود... خیلی... باید یه تصمیم بزرگ میگرفتم... دلم یه چیز میگفت، عقلم یه چیز، خانواده ی پدریم یه چیز... منم تنها... به خدا به جون خودت که دنیامی تو شرایطی نبودم که بتونم به این جور چیزا فکر کنم... به حلقه و لباس عروسی که شب اول وقت اومدنمون حرفش رو زدی... میدونم اینا حق تو بودن، ولی به منم حق بده که نمیتونستم! ذهنم کاملاً هنگ بود... من حتی چند شب قبل از سفرمون نسبت به خودم و تو رابطه ای که در شرف شکل گرفتن بود هم هنگ بودم...

حرفاش یه جوری بدتر بغض مینداختن تو گلوم... حرفاش درست بودن... حقیقت بودن... ولی دل منم بود... عقاب دست کشید روی گونه ام... مهربون لبخند کم جونی زد... لبای خشکیده اش از هم فاصله گرفتن و گفت- وقتی از یه حقی بگذری، خدا بهترش رو بهت میده! مثل الان که من تورو دارم... گذشتم، شاید بگی زورکی بود... ولی تو خودت خواستی و اومدی! من مطمئن بودم تو مال من میشی... واسه همین دوسال تحمل کردم... مطمئن بودم دلت با منه... برای همین حضور هیشکی کنارت برام مهم نبود... شاید اگر فکر بخشیدن نبود تو هم اینجا نبودی... من تورو نداشتم! تو هم.. تقصیرای منو ببخش... مطمئن باش خدا یه جا چند برابرش رو برات تلافی میکنه...

پیشونیم رو بوسید...

بلند شد وایساد و گفت- هنوز دیر نشده! اون همه ای که با داشتن یه بچه عروسی میگیرن مگه آدم نیستن! ما هم میتونیم عروسی بگیریم! جشن داشته باشیم... خوبه؟

کلاهم رو از روی موهام کشید... سرم رو بوسید و گفت- رو حرفام فکر کن... غذا هم بخور! اینهمه اشک رو یه جوری باید جبران کنی دیگه... من دارم میرم...

بلند شدم...

خودم رو توی بغلش جا دادم و با حق حق گفتم دوسش دارم...

با خنده گفت اونم دوسم داره و از خونه زد بیرون... بدون نهار رفت... من چقدر بد بود... باید برای شام جبران میکردم...

شماره موبایلش رو گرفتم و همین که تماس رو برقرار کرد گفتم- نهار نخوردی...

خندید- تو کارگاه یه چیزی میخورم... تو بخور حتما...

آب دهنم رو قورت دادم و با شرمندگی گفتم- واسه شام جبران میکنم...

عقاب مهربون جوابم رو داد - خسته نکن خودت رو!

و من و بیشتر شرمنده کردم... من واقعا خیلی پررو و پرتوقع بودم!

یه نگاه به حلقه ام انداختم... یه نگاه به حلقه ی عقاب... قانع شده بودم ولی آروم نه!! حلقه ها رو روی تخت گذاشتم تا شب وقتی خواست بخوابه ببیندشون...

درباره ی عروسی هم اصلا نمیگرفتیم سنگین تر بود... فامیلا میومدن ریش خندمون میکردن! عروس خون بس که جشن نداره!

سرم رو تکون دادم تا به ظاهر از افکار منفی خالی بشه و بعد از لباس پوشیدن موهام رو خیس بالای سرم بستم و راهی آشپزخونه شدم... دلم میخواست جبران گرسنه موندن امروزش رو بکنم، پس دست به کار شدم... عقاب کاسترد دوس داشت... این رو پرستو همیشه میگفت...

همین که اسمش از ذهنم رد شد مغزم به کار افتاد... پرستو زندگی تلخی داشت؟ خوشبخت نبود؟ داریوش که خیلی دوشش داشت... داریوش که براش می مرد... پس چی شد یهو جهنم شد زندگیشون؟ چرا ما نفهمیده بودیم با هم مشکل دارن؟ چرا داریوش تا اون حد عصبی شده بود... چرا پرستو رو هول داده بود... مگه چی دیده بود؟ مگه چی شنیده بود؟ پریا فقط یه مشت حرف و اس ام اس تحویل داریوش داده بود... داریوش چرا بهم ریخته بود؟ خب هدی هم به عقاب یه حرفایی زده بود... عقاب از داریوش مستعد تر بود برای عصبی شدن... پس چرا اون آروم مونده بودم...

نشستم... روی اولین صندلی نشستم و سرم رو توی دست گرفتم... چرا داریوش هیچ حرفی نمیزد... چرا فقط میگفت عصبی بودم... خب چرا عصبی بود... چرا فقط قبول کرده بود مرتکب جنایت شده... چرا نگفته بود چی باعث اینهمه بدبینی شده؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم...

بلند شدم... بازم سرم رو تکون دادم و به سمت یخچال رفتم و زل زدم به محتویاتش... چی میخواستم؟ فکر کن دیدار...

صدای دینگ دینگ یخچال بلند شد... چند ثانیه چشمام رو بستم... میخواستم کاسترد درست کنم... شیر میخواستم...

شیر رو برداشتم و در یخچال رو بستم... سرم دل دل میزد... چقدر دلم میخواست بخوابم... ولی به عقاب قول یه شام جانانه رو داده بود...

دسر رو هول هولکی درست کردم... حتی شیرینیش رو نچشیدم...

مرغ رو هم گذاشتم روی بار... برنج رو هم وقتی اومد میتونستم دم بدم... سالادم باشه برای همون موقع...

یه تماس کوتاه با مامان گرفتم و بعد از یه احوال پرسى کوتاه ، قطع کردم... فردا باید یه سر میرفتم خونه و دفترارو برمیداشتم! باید به مامان میگفتم درگیرى ذهنیم رو... مامان همیشه راستش رو میگفت! حداقل بر اساس تجربیات من!

نگاهی به ساعت انداختم... ساعت شش بود... سر دردم داشت شدید تر میشد... نمازم نخونده بودم... با حداکثر سرعت وضو گرفتم،

نماز خوندم و موبایلم رو ساعت هشت کوک کردم... باید قبل از اومدنش خونه رو هم مرتب میکردم...

حلقه هارو روی پاتختى گذاشتم ... زیر آباژور... جایی که وقتی اومد ببیندشون...

سرم به بالش نشسته خواب رفتم... چقدر خوب بود که با وجود کلی درگیرى ذهنى ، هنوز میتونستم راحت بخوابم!

وقتی ساعتى زنگ خورد باورم نمیشد به این زودى دوساعت گذشته باشه... هنوز كسل بودم... خوابم میومد ولى باید بلند میشدم... با كسالت هرچه تمام تر از جام بلند شدم و یه راست رفتم آشپزخونه... سر قابلمه رو برداشتم... قل قل میکرد...

سرش رو گذاشتم... برنج رو خیس کردم و سالاد درست کردم... یه دستى هم به روى خونه كشیدم... ساعت نه شده بود... نماز خوندم و رو به روى تلویزیون نشستم... حوصله ی خوشگل کردن نداشتم... اما باید بلند میشدم... اگه عقاب منو با این قیافه ی بهم ریخته میدید ، متوجه میشد هنوز ناراحتم...

موهام رو که خشک شده بودن و حسابى توى هم گره خورده بودن با بدبختى برس كشیدم... خرگوشى بستمشون... تى شرت قرمزى که عكس توى تى داشت رو پوشیدم با شلوارك مشكى ...

به قیافه ی تخسم خندیدم... پشت تیپ و قیافه ی شادم یه روح در معرض نابودى جون گرفته بود...

بلند شدم... كش و قوسى به بدنم دادم...

چند تا لبخند تصنعى به قیافه ی خودم توى آینه تحویل دادم تا لبام به حالت عادى از هم فاصله گرفتن و یه لبخند طبیعى نشست روشن...

از اتاق بیرون زدم و رو به روى تلویزیون نشستم... کارای خونه بالاخره تموم شده بودن... باز افكار منفى داشتن به سرم حمله ور میشدن...

بلند شدم... با اینکه زود بود ولى وارد آشپزخونه شدم و برنج رو دم دادم... میز رو چیدم... سالاد رو طعم دار کردم...

برگشتم به اتاق ... آرایش کردم...

حرفای عقاب وارد ذهنم شدن...

کنار زدمشون...

گفته بود فکر کنم بهشون ولی نمیخواستم!

گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم... شاید با حرف زدن باهاش یکم فکرم خالی میشد! حداقل میتونستم
بپرسم کی میاد؟ تا کی باید تنها بمونم و برای کنار زدن افکار آزار دهنده، دست به دامن وسایل خونه شم...

از صدایش خستگی میبایرد - سلام...

منم به قدر کافی کلافه بودم که نتونم پر انرژی سلام بدم - سلام... خوبی؟

-قربونت برم... من خوبم...

دستی به چشمم کشیدم و گفتم - کی میایی؟ حوصله ام سر رفت تنهایی...

مهربون خندید... تا نیم ساعت دیگه... یه کار مونده جمعش میکنم و میام...

لب تر کردم - عقاب؟

-جونم؟

-هیچی... بیا خونه حرف بزنیم... فقط زود بیا ..

با مظلومیت اضافه کردم - باشه؟

محکم گفتم - باشه... قبل از یازده خودم رو میرسونم!

خداحافظی کردم و زل زدم به تلویزیون... باید درباره ی خیلی چیزا حرف میزدیم... من آدم تو خونه موندن و با
جارو برقی و گاز ور رفتن نبودم... آدم صبح تا شب آشپزی کردن نبودم! مطمئن بودم اینطوری بخوام پیش برم
روانی میشم... باید میرفتم دنبال کار... عقاب باید موافقت میکرد... تو خونه نشستن برای من جز فکر و خیال
کردن الکی نتیجه ای نداشت!

دیدن عالیه عدل، دیدن استقلالش! لبخندای مطمئنش... تلاشش برای کسب درآمد باعث شده بود بیشتر از قبل
برم تو فکر کار...

منم میتونستم برای خودم یه کاری دست و پا کنم... به قول هدی کی باورش میشه من بشینم تو خونه و خونه
داری کنم...

مطمئن بودم که برای خودم یه کار دست و پا میکنم... عقاب نباید مخالفت میکرد... وگرنه میشدم همون دیدار
زبون نفهم و روی مخ راه رو. عقاب حق نداشت مخالفت کنه... چون من حق داشتم زندگی بکنم... من زنده بودم و

واقعا ظالمانه بود منی رو که توان کار کردن داشتم، بشونن توی خونه! خوبه بچه هم قرار نبود بزرگ کنم که به خونه دار بودنم به چشم یه شغل شریف نگاه بشه!

باید از فردا می افتادم دنبال کار.. امیرحسین قرار بود ترتیبی بده که حسابرسی رو یاد بگیرم... میتونستم از عدل کمک بخوام؟ کمک میکرد؟ یا اول یه قرار داد چهل بندی میداشت جلوم... بابت کارآموزی پول هم میگرفت؟... اصلا کسی رو میشناخت آموزش حسابرسی داشته باشه؟
پوفی کشیدم...

نگاهی به ساعت انداختم... ده و نیم بود... تلویزیون رو خاموش کردم ...

اگه عدل نمیتونست کمک کنه میرفتم دنبال آگهی ها... بالاخره یه جا پیدا میشد که من به دردشون بخورم... باید پوز خانوم دکتر رو به خاک میمالیدم... دختره ی روسپی! فکر کرده عقاب بهش توجه میکنه! عقده ای...
گوشیم زنگ خورد... با دیدن شماره ی رویا لبخند زدم و جواب دادم... اینقدر کلافه و بی کار بودم که حاضر باشم گوشام رو در اختیار پر حرفیاش درباره ی مقدمات عقد قرار بدم!! مامانم همیشه میگفت رویا از بس ساده ست هر حرفی رو بی فکر میزنه!! شاید اگه من جای رویا بودم مراعات طرف مقابل رو که کوچکترین مقدماتی برای ازدواجش نداشته رو میکردم و ریز به ریز همه چیز رو شرح نمیدادم!! هرچند بعید میدونستم منم به این چیزا توجه کنم! چون خودم بارها و بارها اعتراف کرده بودم که رویا از من بیشتر سرش میشه!! همین رویایی که از دید مامان زیادی سر به هوا و ساده بود! پوز خند زدم! من دیگه چی بودم!!

-دیدار خاک بر سرت باید بیای... توی شهریور مراسممون... با عقاب دوتایی بیاید...

لبم رو تر کردم...- بذار باهش حرف بزنم ببینم وقت داره...

رویا تقریبا داد زد- خب وقت نداشت تو بیا... قرار نیست همه جا همراهت باشه که...

خندیدم- دلم نمیداد تنهاش بذارم

رویا غمگین گفت- جفتمون شوهر ذلیل شدیم! کی فکرش رو میکرد به این روز بیفتیم! خبر مرگمون اینقدر آنتی بوی بودیم!

بلند تر خندیدم... رویا هم خندید...- فکر کن پیام تهران باید طبقه بالای خونه ی مادرشوهر زندگی کنم! چه مصیبتی!

هنوز داشتم میخندیدم که رویا ادامه داد- ولی تنها دل خوشیم اینه که سوار سرش شدم و بالا سرش نشستیم!!
خودش خندید... منم به استدلال مزخرفش خندیدم و گفتم- بالاخره باید یه جوری خودت رو دلداری بدی دیگه!
رویا سرخوش جواب داد- این دلداری نباشن که آدم از غصه میمیره!

جدی گفتم - دیوونه ای اگه غصه ی این چیزا رو بخوری!

و فکر کردم... من حاضر بودم کنار عمه زندگی کنم ولی همه چیز روی روال باشه! پرستو زنده باشه... عمه آشپزی کنه... شاهین نفس بکشه... عقاب کمتر غصه بخوره! در اونصورت قول میدادم که دختر خوبی باشم و نق نق نکنم...

-میفهمی دیدار؟

گیج گفتم - چی و؟

رویا غر زد - ای بابا... همین قضیه ی مراسم رو... اگه نیای دیگه نه من نه تو... گمشو برو اونور جوب که چشمم به چشمت نیفته و قهر قهر تا روز قیافت!

خندیدم - با عقاب حرف میزنم ببینم چی میگه... خودمم دوست دارم باشم!

رویا ذوق کرد - قربون دختر چیز فهم! من دیگه برم فعلا... کاری نداری؟

-نه قربونت! سلام برسون...

رویا هم خندید - تو هم از طرف من چلپ چلپ ایگل جونت رو ببوس!

غرغری کردم و خداحافظ گفتم...

همون لحظه کلید تو در چرخید... عقاب با یه شاخه گل قرمز تو چارچوب در ظاهر شد... لبخند زد... لبخند زدم و از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم!

برای بغل کردنم دستاش رو از هم باز کرد... تو بغلش خزیدم و سلام دادم...

محکم لپم رو بوسید و گفت - علیک سلام تو یی تی! الان من سیلواسترم؟

اخم کردم - مگه تو دشمن منی؟

عقاب خندید - نه ولی خیلی دوس دارم بخورمت!

یه ضربه روی بینیم زد و من لبخند زدم... - دیر اومدی...

عقاب همینطور که به طرف اتاق میرفت تا لباساش رو عوض کنه گفت - گفتم کارام رو جمع کنم فردا باهم بریم حلقه بخریم!

با چنان سرعتی سرم رو به سمتش چرخوندم که گردنم تاب خورد!

حس کردم بد شنیدم... - کجا بریم؟

عقاب تو درگاه در ایستاد - حلقه دیگه!

لبم رو تر کردم... قلبم محکم میزد... صدام میلرزید... - خریدم...

اینبار عقاب متعجب من رو نگاه کرد - حلقه؟

سرم رو نرم تکون دادم... نگاهش طوری بود که معنیش رو نمیفهمیدم - خودت گفתי بخرم... واسه جفتمون...

امروز .. قبل از ظهر...

عقاب حیرون مونده بود...

- کار بدی کردم؟

و در ادامه باز گفتم - خودت گفתי...

عقاب لبخند زد... - نه ... اشکال نداره... اینم یه مدلشه دیگه... من به خاطر خودت گفتم باهم بریم... ولی انگار دیر گفتم!!

و بلندتر خندید - تو چه دختر حرف گوش کنی بودی و من نمیدونستم!

با ناراحتی تو بغلش خزیدم - خب همون موقع میگفتی میتونی وقت بذاری باهم بریم!

عقاب موهای خرگوشیم رو به بازی گرفت و گفت - اون موقع عقلم نرسید! بعدش فکر کردم دیدم اینطوری بهتره... ولی خب دیر شده انگار... یادم بیار پولش رو بریزم به حساب!

خم شد موهام رو بوسید و به طرف کمد رفت...

منم از اتاق بیرون زدم و وارد آشپزخونه شدم! شاخه گل رو گذاشتم توی گلدون روی میز...

عقاب بلند گفت - خوشپسندم هستی!

حلقه هارو دیده بود...

ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و گفتم - مگه شک داشتی؟

عقاب خندون از اتاق بیرون اومد - خب گاهی وقتا شک میکنم!

ابروم رو دادم بالا و رنجیده نگاهش کردم...

عقاب همینطور که به سمت دستشویی میرفت گفت - آخه انتخابت برای لباس یه وقتایی...

چشمک زد و گفت - حالا عیب نداره! کم کم درست میشه! یاد میگیری هرچیزی ارزش پوشیدن نداره!

و در دستشویی رو بست...

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و فکر کردم-از دید عقاب من پر اشتباه بودم؟؟؟؟ اگه من اینقدر ضعف داشتم چرا دوسم داشت؟

نفسم رو محکم به بیرون پرت کردم و غذا رو کشیدم و روی میز گذاشتم... عقاب با دست و صورت شسته کنارم نشست و گفت- به به چه رنگی داره! دستت درد نکنه!

و با هیجان بشقابش رو پر کرد از غذا... لبخند زدم و زیر لب نوش جوئی گفتم... درست بود ازش بپرسم چرا دوسم داره؟ الان وقتش بود؟ میذاشتم برای بعد؟

-چرا نمیخوری؟

سعی کردم حواسم رو جمع کنم... برای خودمم کشیدم و گفتم- دارم میخورم...

عقاب زیر چشمی نگام کرد... بهتر بود بعدا میپرسیدم! سر میز وقت حرف زدن نبود!

عقاب چنان از غذا تعریف میکرد که خودم کم کم داشتم به شک میفتم! نکنه مدرک بین المللی غذا دارم و بی خبرم؟

غذاش که تموم شد تکیه زد به صندلی و گفت- خدایا شکرت... دست تو هم درد نکنه خانوم هنرمند...

لبخند زدم و بلند شدم... ظرف کاسترد رو بیرون آوردم... چشماش برق زد...

-آخ جون!! چه سورپرایزی!

ظرف رو از دستم گرفت... دستم رو بوسید و سرخوش یه قاشق خودش میخورد، یه قاشقم میذاشت دهن من...

میون خوردن گفت- فردا پنجشنبه ست... میای بریم آرامگاه؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم... عقاب ادامه داد- جمعه هم بریم آسایشگاه... فکر کنم مامانم دوست داشته باشه تو هم بامن باشی!

نگاهم رو از بشقابای خالی روی میز گرفتم و گفتم- تو هیچوقت ازم نخواسته بودی بیام... اگه دوست داشته باشی من حرفی ندارم...

لبخند مهربونی زد...

بلند شد... به روال هر وقت دیگه باهم میز رو جمع کردیم و توی ماشین ظرفشویی چیدیم... عقاب از یخچال ظرف میوه رو برداشت و منم بشقاب به دست، باهم به طرف تلویزیون رفتیم...

-فردا نمیری کارگاه؟

عقاب مهربون سرم رو کشید تو بغلش... نه! فردا و پس فردا در خدمت شما ییم!

لبخند زدم- رویا زنگ زد... شهریور مراسم عروسیشه... میای بریم؟

عقاب فکر کرد- تا شهریور کلی مونده! ولی خب! بدم نمیاد بریم!

با یکم مکث گفتم- داشتم به این فکر میکردم که، شاید دلیل اینهمه ضعف تو رفتارای من، درست اجتماعی نشدنه!

عقاب متعجب نگام کرد...

نرم ادامه دادم- فکر میکنم اگه برم تو یه جو کاری... شاید بهتر شم! نه؟

عقاب مات مونده بود...

-تو توی رفتارات ضعف نداری! فقط گاهی نسنجیده عمل میکنی!

-همین نسنجیدگی یه ضعفه دیگه!!

عقاب زل زد به تلویزیون... -کار؟ حسابداری؟

سرم رو نرم تکون دادم...

عقاب جدی گفت- خسته ات میکنه!

-امتحانش ضرر نداره!

خیره موند به تلویزیون با قیافه ای که هیچ چیز توش مشخص نبود گفت- بذار فکر کنم... خودتم بیشتر فکر کن درباره اش!

پوفی خفه ای کشیدم... آقا عالم دهر بودن انگار!

هیس... آروم باش دیدار... سعی کن سنجیده عمل کنی!! سعی کن!

تو میتونی... تو باید بتونی!!!

روی تخت دراز کشیده بودیم و عقاب به عادت همیشگیش داشت با موبایلش ور میرفت...

منم زل زده بودم به نور و سایه ی آباژور روی دیوار...

عقاب هرازگاهی تیکی میخندید... انگار نه انگار من کنار دستش بودم و باید این فرصت کمی که تو طول روز باهم بودیم رو به من اختصاص بده...

نمیدونم چقدر گذشت که عقاب گوشیش رو سر داد روی پاتختی و چرخید سمت من... دستش رو از بالای سر من رد کرد و آباژور رو خاموش کرد...

آروم گفتم- تموم شد اس ام اس بازیت؟

همون لحظه گوشیش تک صدایی داد... عقاب بغلم کرد و گفت- تو طول روز وقت نمیکنم جواب اس ام اسارو بدم... مجبورم آخر شب جواب بدم!

آهانی گفتم و عقاب بیشتر تو بغلش فشارم داد و توی گوشم زمزمه کرد- شبت بخیر!

دلخور گفتم- شب تو هم بخیر!

لپم رو بوسید و چشمش رو بست... حس میکردم باید یه حرفی بزنم... دلخور بودم نبودم رو نمیدونستم... ولی حوصله ی صبر کردن تا اینکه عقاب فکر کنه و تصمیم بگیره رو هم نداشتم! پس شروع کردم به حرف زدن...

-من صبح تا شب توی خونه ام... یا دارم تمیز کاری میکنم یا غذا میپزم... مفید مفید باشه روزم میرم استخر و یه سر پیش مامانم... وقتای دیگه هم که میخوابم... بعد شب که تو میای من تازه سرحالم و تو خسته... تو دوس داری بخوابی من دلم میخواد برم بیرون، پارک، گردش، خرید، دور دور... اما تو فقط خواب... تلویزیون اخبار... اس ام اس...

مکت کردم تا چیزی بگه...

زمزمه کرد-خب؟

پوفی کشیدم و گفتم-خب نداره دیگه... نمیشه تو کار نکنی صبح تا شب بشینی ور دل من و منو ببری گردش... ولی میشه من یه حرکتی بزنم که کل روز به استراحت کردن نگذره! خستگیمون باهم باشه، تفریحمون باهم، خوابیدن و بیدار شدنمون باهم...

لبم رو تر کردم- وقتی منم برم سرکار دیگه مجبورم صبح زود پاشم تا تو تنهایی صبحانه نخوری، منم تنهایی! باهم صبحونه میخوریم!

عقاب باز گفت- خب؟

تند گفتم-خب به جمالت! برم سر کار به نفع جفتمونه!

اینبار خندید- منو داری متقاعد میکنی مثلاً؟

-مگه قراره متقاعد نشی؟

بلندتر خندید- یعنی میخوای مجبورم کنی؟

با جدیت سر تکون دادم- اگه مجبور بشم حتما!!!

پیشونیم رو بوسید و گفت- فکر کردی به همین آسونیاست؟ دو هفته برات زود بیدار شدن لذت بخشه! بعد میشه کابوس! اولین حقوق شیرینه ولی بعدش حس میکنی در برابر زحمتت این اصلا عادلانه نیست! بعدم... کار زن رو فرسوده میکنه! از رنگ و لعاب میندازه!

با حرص گفتم- شبیه ملیجک حرف زن! ما داریم تو قرن بیست و یک زندگی میکنیم! این عقاید مال تیمور لنگ بودن!

عقاب پوفی کشید- کار تمام وقت به هیچ وجه خوب نیست! یعنی من میگم نه!!! دوسم ندارم درموردش بحث کنیم! ولی پاره وقت حرفی نیست! صبح تا ظهر!

اخم کردم- خیلی دیکتاتوری!

عقاب جدی گفت- هرچی دوس داری اسمش رو بذار! من افکارم کهنه هست... دیکتاتور هستم... هرچی که تو ذهنت میاد و رو زبونت نیست هستم!! دوس دارم وقتی میام خونه برام خوشگل کرده باشی و غذا پخته باشی و منم مثل عروسک بشونمت روی پام و تو بغلت خستگیم در بره و تو هم زبون بریزی... اما وقتی بری سر کار ناخواسته کسل میشی... کمتر به خودت توجه میکنی... خسته ای همیشه... غذا نمیپزی... خوشگل نمیکنی... منم میام خونه خسته، تو هم خسته، شبیه سگ و گربه بهم میپیریم!

خشن گفتم- یعنی اینهمه زوجی که هردوشون کار میکنن شبیه سگ و گربه به هم میپرن؟

عقاب هوفی کرد- نه ولی روحیه ی زنا خشن میشه! اینطوری ملوسم نیستن!

مشت زدم توی شکمش- چقدر تا از این زنا داشتی که میدونی؟؟ میدونی... اینا هیشکدوم حقیقت ندارن! زن اگه بخواد خشن باشه تو خونه هم خشن میشه! مشکل اینه که تو زن شاغل ندیدی! فکر میکنی همه مثل مامان خودت و مامان من باید باشن که کل فکر و ذکرشون غذا و لباس و خونه ست!!! زنی که بخواد از هر نظر به یه استقلالی برسه برات خشنه!

عقاب محکم گفت- همین استقلال کارارو خراب میکنه!! اینطوری شوهر میشه کیلویی چند؟ پول خودمه، حقوق خودمه، خودم میدونم، به تو چه، خودم زحمت کشیدم و هزار و یک حرف دیگه میاد تو زندگی!!

-هان پس بگو، برده ی حلقه به گوش میخوای...

عقاب کلافه نفسش رو بیرون داد- بذار یه وقت دیگه بحث کنیم... من امروز واقعا روز سختی داشتم دیدار... خواهش میکنم رو اعصابم راه نرو... فردا که بی کاریمه با هم حرف میزنیم خب؟

اخم کردم پشت کردم بهش... وقتی نمیتونست جواب قانع کننده بده میزد به در خستگی!

عقاب از پشت بغلم کرد و گوشم رو گاز گرفت- من زن قهر قهر و دوست ندارم!

با عصبانیت گفتم- ولی الآن قهرم...

عقاب با صدای خواب آلود گفت- منم الآن خسته هستم... نمیتونم منت بکشم ، بعد تو بد برداشت میکنی میشه کدورت... الآن آشتی باش فردا قهر کن من میام منت کشی... باشه؟

هیچی نگفتم... گوشم رو محکم تر گاز گرفت- باشه دیدار؟

حرفی گفتم- باشه!

خندید- پس چرا هنوز روت اونوره؟ بچرخ اینور دلم گرفت!

برگشتم سمتش... سرم رو توی بغلش قایم کردم و فکر کردم... فردا خواستیم بحث کنیم چیا باید بگم؟؟؟ چطوری برخورد کنم که هم سنجیده باشه، هم جلوش کم نیارم؟؟

صبح حدودای ساعت نه چشمم رو باز کردم... عقاب کنارم خوابیده بود... طول کشید تا متوجه بشم چرا نرفته سر کار... با یادآوری بی کاری امروزش تازه مغزم به کار افتاد که نمیتونم برم خونه ی مامان اینا و دفترارو بردارم...

چشممامو محکم فشار دادم و با احتیاط از روی تخت بلند شدم... یه راست به طرف آشپزخونه رفتم و کتری رو آب کردم و روی گاز گذاشتم و بعد راهی دستشویی شدم...

چند تا مشت آب خنک خواب آلودگیم رو به کل از سرم پروند و مغزم رو بهتر به کار انداخت... باید با عقاب منطقی حرف میزد... باید آرامشم رو حفظ میکردم... باید خودم رو برای شنیدن نظرات خودخواهانه اش آماده میکردم!

هه... پوزخندی به خود داخل آینه ام زدم... انگار من فقط یه وسیله ام که باید خوشگل باشم تا آقا لذت ببره! عقاب بعضی وقتا نطقای جالب انگیزناکی میکرد!!

دست و صورتم رو شستم و برگشتم تو اتاق... خواب خواب بود... یه تاپ مشکی ساده و شلوارک قرمز پوشیدم و فکر کردم- بالاخره باید اینهمه لباس یه استفاده ای بشن... وقتی مطمئن بودم که دیگه نه از مهمونیای زنونه ی خونه ی خودمون و عمه خبری هست نه عروسی ای چیزی! شاید باید صبر میکردم تا بچه های دوستای عقاب به سن ازدواج برسن ، که تا اون موقع این لباسا مناسب یه خانوم مسن نبودن!! از یه طرف منم باید یه جوری خودم رو سرگرم میکردم! روزی پنج دست لباس عوض کردنم یه سرگرمی بود!

عقاب سر جاش غلت زد... کش و قوسی به بدنم دادم و برگشتم تو آشپزخونه... صبحونه رو روی میز چیدم و رفتم سراغ ماشین ظرفشویی... ظرفارو از داخلش جمع کردم و سر جاشون گذاشتم... ساعت نه و نیم بود! دلم نمیخواست عقاب رو بیدار کنم، از طرفی هم حوصله ام سر رفته بود که خونه ست ولی کنار من نیست! گرسنه هم بودم... ای خدا!!

خودم رو سرگرم ور رفتن با محتویات فریزر کردم... این دغدغه ی پختن نهار هم مصیبتی بود! درنهایت تصمیم گرفتم برای ظهر میگو بخرم و حالا که عقاب خونه ست ازش بخوام تمیزش کنه! فکر کردن به تمیز کردن میگو باعث میشد ناخواسته بدنم مور مور بشه!

صدای بهم خوردن در دستشویی اومد...

یه نفس عمیق کشیدم - آخیش... بیدار شد بلاخره!

به سرعت چایی ریختم و کره رو از یخچال بیرون آوردم...

عقاب وارد آشپزخونه شد و لبخند زد - سلام صبح بخیر!

دستاش رو از هم باز کرد تا برم تو بغلش و مهریون گفت - سلام خانوم... صبح تو هم بخیر... به صبحونه هم که حاضره!

لبم رو تر کردم... توی بغلش خزیدم... بعد از صبحونه سر حرف رو باز میکرده؟ اول میرفتیم میگو میخریدیم بعد تو مدتی که عقاب داشت تمیزش میکرد باهاش حرف میزدیم؟

ترجیح دادم صبحونه رو تو صلح و صفا بخوریم... بعد از صبحونه رو به عقاب گفتم - واسه نهار میگو پفکی دوس داری؟

عقاب خندید - هرچی تو بپزی دوس دارم...

خوشحال گفتم - آخه فقط همین مدل میگو رو خودم دوس دارم! میای بریم بخیریم؟ خودت تمیزش میکنی؟

عقاب ابروهاش رو داد بالا - تمیز شده اش رو میخریم خوب.

زود گفتم - نه اونا منجمده مزه نداره...

عقاب قیافه اش رو تو هم برد - من تمیز کنم؟

بعد سرش رو تند تگون داد.. انگار لرز کرده باشه...

بلند خندیدم - بدت میاد؟!

قیافه اش یه جووری شد - یعنی کار از این سخت تر نبود؟

دستش رو گرفتم - باشه از تمیز شده هاش بخیریم...

عقاب همینطور که کره و پنیر رو توی یخچال میگذاشت گفت - باهم بریم خرید؟ همینه یا چیز دیگه ای هم هست؟

سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم- فقط میگو...

یهو فکری از سرم گذشت که از باهم رفتن منصرف شدم- خودت برو تا من خونه رو مرتب کنم!!

خونه مرتب کردن بهونه بود.. میخواستم بیشتر فکر کنم و بهتر تصمیم بگیرم...

عقاب باشه ای گفت و برگشت توی اتاق... فکر کنم بهتر بود زنگ میزدم به سمیرا و از اون میپرسیدم بحث سر کار

رفتن رو چطوری مطرح کنم... عقاب میگفت سمیرا بلده هر حرفی رو کجا بزنه!

-من دارم میرم دیدار... چیز دیگه ای خواستی اس ام اس بزن...

-باشه... مراقب خودت باش...

باشه ای گفت و در رو بست...

با یاد آوری پودر سوخاری، شیرجه زدم سمت در و داد زدم -عقاب...

وسط پله چرخید سمتم...- پودر سوخاری هم بگیر...

خندید- همچین داد زن! به فرهنگ آپارتمان نشینمون شک میکنن!

منم خندیدم- چه آپارتمان شلوغیم هست! بعدشم! ناسلامتی ما تو پنت هاوسش ساکنیم!

عقاب خندید... خودمم از تصور اینکه خونه ی ما پنت هاوس باشه خنده ام گرفت! به قول رویا - چه هویج خوریا!!!

عقاب بای بای کرد و منم در رو بستم! سمیرا گزینه ی مناسبی برای مشورت بود؟؟

موبایلم رو برداشتم و قبل از اینکه غرورم مانع بشه شماره ی سمیرا رو گرفتم... صدای سرخوشش نشست توی

گوشم- سلام خانومی!

ناخواسته لبخند زدم و گفتم-سلام سمیرا جون... خوبی؟

-قربان تو... تو خوبی؟ عقاب خوبه؟

نمیدونم چرا میگفت عقاب! وقتی من به شوهر اون میگفتم آقا فرهاد، چرا اون برای اسم عقاب پیشوند نمیاورد؟

لبخندم جمع شد...

-الو دیدار جان؟ هستی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم -بله هستم... ما خوبیم شما خوبید؟ چه خبرا؟

-سلامتی... خبری نداریم... کم پیدایین؟

-زیر سایه تونیم.. غرض از مزاحمت...

خندید... -تو مراحمی عزیزم...

لبم رو تر کردم و گفتم- میخواستم باهاتون مشورت کنم...

یه نفس عمیق کشیدم... سمیرا گفت-خدا کنه بتونم کمکت کنم!

سعی کردم لحنم از این یخی دربیاد- حتما میتونید... شما بخواید یه مطلب خیلی مهم رو به آقا فرهاد بگید ،
چطوری مطرحش میکنید؟

سمیرا خندید- بستگی داره چه مطلبی باشه!

حس کردم میخواد حرف از زیر زبونم بکش پس سکوت کردم...

سمیرا ادامه داد- ببین دیدار جان عزیزم... باید قلق همسرت بیاد دستت... میترسم یه نسخه بیچم برات بد
جواب بده... ولی خب یه چیزی رو همیشه یادت باشه، با مردا وقتی خسته هستن و کم حرفن و بی حوصله حرف
نزن! حرف بزن ،حرف مهم رو زن! ولی یه دستور بهت میدم برای نود درصد موارد جواب داده! دیگه مگه اینکه کم
شانس باشی و عقاب جزو اون ده درصد باشه!

و صداش رو یه کم آروم کرد و خندید- از ترفندای زنونه و دوتایی استفاده کن... میگیری منظورمو؟

با گیجی گفتم- نه یعنی چی؟

سمیرا باز خندید- آخی نازی... عیب نداره کم کم راه میفتی... اینارو هم ساغر به من یاد داده... اون وارد تره ! بهتر
راهنمایی میکنه! فقط یه کم طول میکشه تا روش باز بشه!

و بلندتر خندید- ببین هروقت خواستی یه حرف مهم رو بزنی ، حسابی خوشگل کن... غذای مورد علاقه اش رو
بپز... وقتی داره غذا میخوره براش عشوه بیا! رگ خوابش حتما دستته... یه کاری بکن که دوس داره! مثلاً فرهاد
دوس داره واسش برقصم... تو هم یه کاری بکن... بعدم بهش بگو دراز بکشه ماساژش بده و تو حینی که داری
ماساژش میدی باهاش حرف بزن و اون موضوع مهم رو مطرح کن! تجربه ی من و ساغر و چند نفر دیگه میگه که
مردا تو این جور مواقع هرچی بگی قبول میکنن چون حواسشون به حرفای تو نیست و دارن فکرای بد بد میکنن!

منم خنده ام گرفته بود... باور نمیکردم ساغر از این حرفا بزنه یا چه میدونم سمیرا اینقدر صمیمی مشاوره بده!
ناخودآگاه دلم برای رویا و حرفای خاک برسریش تنگ شد....

سمیرا آروم گفت- بازم میگم بستگی به موضوعتم داره... و اینم فراموش نکن... بحث بکنی آخرش دعواست...
هرچی میکن تو سعی کن با خنده و ناز و کرشمه جواب بدی... مردا زن خشن و زبون دراز دوس ندارن... نمیگم
توسری خور باش و هرچی گفتن بگو چشم، منظورم اینه که مخالفتت رو شدید اعلام نکن...

و بعد آروم تر گفتم - مثلاً وقتی با یه نظرش مخالفی سریع نگو نه اینی که میگی بده! سعی کن یه پیشنهاد بهتر بدی و با خنده بگی عزیزم به نظرت اینطوری بهتر نیست؟؟ میفهمی منظورم چیه؟

منم به تقلید از اون آروم گفتم - آره میفهمم...

دوستانه گفتم - بازم اگه راهنمایی خاص تری میخوای فکر کن من خواهرت... اگرم چیزیه که روی گفتنش رو نداری میتونم یه مشاور بهت معرفی کنم...

آروم گفتم - نه... تقریباً جوابم رو گرفتم... دستتون درد کنه... مرسی...

و با مکث اضافه کردم - خواهری!

خندید - عزیزمی... منزل خودته اینورا هم بیا!

- مزاحم میشم ایشالا... دستتون درد نکنه!

و بعد از یه خورده تعارف دیگه قطع کردم و فکر کردم... حسای بدم نسبت به سمیرا یهو ریخته بودن... ولی بازم شک داشتم... میتونست خواهر بشه واسم؟

عقاب با دستای پر برگشت خونه... خوبه فقط دو قلم جنس سفارش داده بودم...

به استقبالش رفتم و لبخند زدم... مهربون خندید و گفت - هوا خیلی وحشتناکه دیدار! خوب شد نیومدی بیرون وگرنه اذیت میشدی...

یه پلاستیک رو از دستش گرفتم - مگه پیاده رفتی؟

سرش رو تکیه داد - آره...

و همون لحظه خریدارو روی اپن گذاشت - شکلات و بیسکویت گرفتم واسه چایی... تنقلات واسه اینکه روزا تو خونه حوصله ات سر نره!

خندید و ادامه داد - شنبه هم میرم برات چندتا عروسک میخرم بشینی خاله بازی کنی!

پر حرص نگاهش کردم... بعضی وقتا توی شوخیاش رذالت موج میزد! ولی باید آروم میموندم... هنوز بیست دقیقه از تماسم با سمیرا نگذشته بود!! آروم باش دیدار...

عقاب خندید و بغلم کرد - شوخی میکنم نفسم... حرص نخور قرمز شدی!

دستم رو دورش حلقه کردم... سمیرا گفته بود عشوه! نه که منم استاد بودم تو اینکارا! چه چیزایی از آدم میخواستن... میگفت داد و بیداد و بد خلقی مطمئناً نفر اول میشدم... همینطور گریه زاری...

آروم و ملایم گفتم - دلم برات تنگ شد... چرا دیر کردی؟

خندید و نوازشم کرد- رفتم برات قا قا لی لی خریدم.... کار بدی کردم؟

-نه خوب کردی.... فقط یه کم مقصودت واسه خریدنشون ناراحتم کرد!

عقاب بلندتر خندید- بابا بی جنبه نباش دیدار... من محض شوخی یه چیزی پروندم... کی با خوردن پفک سرگرم شده و حوصله اش از سر رفتن به سر نرفتن تغییر پیدا کرده...

و خودش اضافه کرد- چی گفتم!!

منم خندیدم... جمله اش رو آرام تکرار کردم-سر رفتن به سر نرفتن! میگفتی شعله اش رو کم کن!

عقاب مهربون ازم فاصله گرفت و همینطور که زل زده بود تو صورتم گفت- گفته بودم بهت که وقتی میخندی خوشگلتر میشی؟

سرم رو نرم تکون دادم... پیشونیم رو طولانی بوسید و بعد گفت-پس همیشه بخند...

سکوت کردم... عقاب جعبه ی خرما رو ، روی میز گذاشت و آرام گفت- میای وسطش گردو بذاریم؟

سرم رو نرم تکون دادم... عقاب دستاش رو شست و مشغول شد... با چنان سرعتی هسته ی خرما رو بیرون میکشید که متعجب شده بودم... انگار خیلی توی این کار مهارت داشت...

منم گردو رو وسطشون جاسازی میکردم و در نهایت پودر نارگیل ریختیم روشن و محافظ کشیدیم عقاب لبخند تلخی زد... دوست نداشتم هیچ حرفی بزنم...

پس بلند شدم.. دستام رو شستم و خودم رو سرگرم میگوها کردم... عقاب هم توی آشپزخونه موند و مشغول ور رفتن با آبگرمکن شد...

هردومون سکوت کرده بودیم... من ولی پر بغض بودم... عقاب خیلی قوی بود که اینهمه درد رو تحمل کرده بود... من اگه بودم میمردم...

-ساکتی؟

لبم رو ترکردم و گفتم-چی بگم؟

عقاب همینطور که سرش رو خم کرده بود و داشت زیر آبگرمکن رو نگاه میکرد گفت- حرف بزن... هرچی دوس داری بگو!

سوالی رو که دیشب تو ذهنم نشسته بود رو بدون معطلی به زبون آوردم و گفتم- از دید تو من پر از اشتباهم... مگه نه؟

عقاب نگاه از آبگرمکن گرفت و زل زد به من...

اولین تیکه ی میگو رو توی روغن داغ رها کردم و همینطور که به صدای جلیز و ویلیزش گوش میدادم دومین تیکه رو انداختم - از دید تو سرتا پای من اشکاله... البته دیدت غلط نیست! من قبول دارم آدم نرمالی نیستم! ولی ...

پرید وسط حرفم و محکم گفت - همه ی آدمها اشتباهات و اشکالاتی دارن... این دلیل بر آنرمال بودنشون نیست! لبم رو تر کردم... میگوهارو زیر و رو کردم و گفتم - باهم تعارف که نداریم! من مطمئنم دید تو اینه!! عقاب هوفی کشید و گفت - تو آنرمال نیستی! بدبینی! به خودت، به من! به همه! چشمام رو روی هم فشار دادم...

-داره میسوزه دیدار!

زل زدم به میگو های درون تابه و سریع از روغن بیرون کشیدمشون...

-بدبینی هم دلیل آنرمال بودن دیگه!

عقب خندید - دوست داری رو خودت عیب بذاری؟ بعد فکر نمیکنی برم سرت هوو بیارم؟؟ برگشتم سمتش...

فقط نگاهش کردم... چقدر میتونست توی شوخی کردن بد ذات باشه! رذالت از چشماش میبارید! یه لحظه حس کردم چشماش با چشمای هدی مو نمیزنه!

با نفرت ازش رو برگردوندم و پر بغض گفتم - حتما دختر عموتون؟ بلاخره باید طرف هر دوتا خونواده رو گرفت! عقاب خندید و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد...

پر حرص نفسم رو بیرون فرستادم ...

عقاب باز سرگرم آبگرمکن شد و حرفی نزد... انگار نه انگار خواسته بود که حرف بزنم... حالا جوابم رو نمیداد! واقعا عقاب نوبر بود! من از اون نوبر ترا!

سرمیز نشسته بودیم و من هنوز تو هم بودم... عقاب ساکت بود... با یه نفس آه مانند سکوت رو شکستم و عقاب رو وادار کردم بهم نگاه کنه...

خیره شد بهم و بعد گفت - چرا نمیخوری؟

با حرص گفتم - اشتها کور شده!

عقاب خندون یه تیکه میگو رو به طرف دهنم آورد و گفت - آدم اینقدر بی جنبه؟

با خشم گفتم-آدم اینقدر پلید و بدجنس؟ وقتی من دارم صادقانه باهات حرف میزنم باید اون حرف رو تحویل بدی؟؟

خندید- ببخشید تقصیر من بود! اصلا حواسم نبود هرچی من بگم هدی تلپی میفته وسط افکار تو... از این به بعد حواسم رو جمع میکنم!

میگو رو به لبم مالید و گفت- ببخشید دیگه... بیا بخور، بین چقدر خوشمزه اس!

هوفی کشیدم و دهنم رو باز کردم...

همون لحظه صدای گوشی عقاب اومد...

عقاب اخمی کرد... میگو رو تو دهنم گذاشت و از جاش بلند شد...

زیر لب گفت- حتما فرهاد!

و به طرف این رفت... چرخیدم سمتش... میگو رو جویدم... گوشیش رو برداشت و زیر چشمی منو نگاه کرد...

گوشی رو به گوشش چسبوند- الو فرهاد؟ خوبه گفته بودم امروز واقعا مرخصی!

...

-باشه سلام! من خونه ام و واقعا خسته!! بذار واسه یه وقت دیگه...

....

حرفای فرهاد طولانی شد....

عقاب توی سکوت، داشت به حرفای فرهاد گوش میداد...

-باشه!

همین باشه و بعد گوشیش رو از کنار گوشش پایین آورد...

زل زد به من...

لبخند زد... یه لبخند زورکی... من لبخندای زورکیش رو کامل میشناختم!

عقاب نگاهم کرد...

نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم- کی بود؟

عقاب لبخند زورکیش رو ادامه داد و برگشت سرمیز- فرهاد دیگه...

چشمام رو ریز کردم... زل زدم به دستاش که لرزش خفیفی داشتن... نگاهش روی بشقابش بود...

نمیخواستم بدبین باشم ولی... ولی یه حسی بهم میگفت که فرد پشت خط فرهاد نبوده!!!

و این حس خیلی خیلی قوی بود...

عقاب سعی کرده بود به طرف بفهمونه که خونه ست...

لبم رو تر کردم...

با یه آرامش ساختگی گفتم - چرا نمیخوری؟

عقاب نگاهش رو دوخت به من... - دارم میخورم... خیلی خوشمزه شده!

بی معطلی گفتم - کی بود؟

بی معطلی جواب داد - فرهاد!

بلند شدم... به طرف گوشیش دویدم...

داد زد - دیدار!

قبل از اینکه فرصت عکس العمل بهش بدم گوشی رو برداشتم و به طرف اتاق دویدم...

دنبالم دوید... صندلی آشپزخونه با صدای وحشتناکی روی زمین افتاد و من در اتاق رو قفل کردم....

با مشت به در میکوبید...

دستم میلرزیدن...

قلبم تلپ تلپ میزد...

- در رو باز کن دیدار! گوشی یه وسیله ی شخصیه!

بغض کردم... بی درنگ وارد تماسش شدم...

- باز کن دیدار...

با دیدن اسم آخرین تماس گیرنده سرم گیج رفت...

معنی وسیله ی شخصی رو فهمیدم...

اشک تند از چشمام چکید و افتاد روی صفحه ی گوشیش! عقاب من نمیتونست اینقدر رذل باشه!!! نمیتونست...

به سکسکه افتادم...

عقاب و اینهمه بی پروایی؟

عقاب و اینهمه بی دقتی؟

چرا آثار جرمش رو پاک نکرده بود...

اونهمه اس ام اس توی گوشیش... از فردی که میدونست همسرش روش حساسه!!!

عقاب به در میکوبید... من ولی تو سکوت بودم...

اشک بی اختیار از چشمام پایین میچکید و من فکر میکردم، عاشقانه ی عقاب با خودم رو باور کنم یا دلدادگی هاش با معشوقه اش رو پای تلفن... توی اس ام اس....

-باز کن در رو... دیدار داری اشتباه میکنی... باز کن میگم....

من اشتباه نمیکردم... خودش توی یه اس ام اس نوشته بود داره به زور حضورم رو تحمل میکنه!! دیشب نوشته بود!! همون وقتی که من از اس ام اس باز یاش به تنگ اومده بودم نوشته بود سخته دراز کشیدن کنار کسی که هیچ حسی بهش نداری!

عقاب پشت در داشت التماس میکرد... التماس میکرد در رو باز کنم و من داشتم به دیشب فکر میکردم... عقاب گفته بود قهر کنم دلش میگیره!! اصرار کرده بود برگردم و من تو بغلش سرم رو قایم کرده بودم!!

توی اس ام اس نوشته بود شب خوبی رو باهم گذروندن.... درست وقتی که من منتظرش بودم اون با یکی دیگه بوده... با یکی که میدونست من ازش متنفرم....

بههم گفته بود توی کارگاه مونده تا کاراش رو راس و ریس کنه... اما آخرشب ازش تشکر کرده بود که پیشش مونده و به درد و دلش گوش داده...

پیش هم بودن... تنها بودن... چیکار کرده بودن؟

میخواست امروز رو به من اختصاص بده! داشت عدالت رو اجرا میکرد؟؟

از اونم ایراد میگرفت؟ نصیحتش میکرد؟؟

-دیدار... دیدار به خدا داری اشتباه فکر میکنی در رو باز کن برات توضیح میدم...

من و دوست نداشتم... این رو توی نوشته هاش دیده بودم... گفته بود میخواد من رو به محبتاش عادت بده... من و شیفته ی خودش کنه و بعد ضربه رو بزنه... گفته بود زورکی داره تحمل میکنه....

قلبم دیگه قدرت محکم کوبیدن نداشت...

اشکام با تمام قدرت بیرون میزدن...

بلند شدم... سرم گیج میرفت...

عقاب داشت پشت در بال بال میزد...

بال بال زدنم جز همون نقشه اش بود؟ بازیگر بود؟ میتونست اینقدر پلید باشه؟ هدی رو به من ترجیح میداد؟؟

دستگیره ی در بالا و پایین میشد... عقاب محکم به در میزد...

سرم داشت میترکید...

قلبم دیگه نمیزد....

عقاب هنوز داشت پشت در تقلا میکرد در رو باز کنم... برام توضیح بده... اشتباه میکردم....

مغزم داشت قفل میشد... میخواست حرفای خودش رو باور کنم... ولی گوشیه توی دستم...

با تمام قدرت موهام رو کشیدم... صدای جر جر پوست سرم باعث میشد باور کنم اینا همه حقیقه...

با صدای بلند در اتاق باز شد... عقاب تقریباً پرت شد وسط اتاق... صاف ایستاد... دستش رو رسوند به شونه اش و ماساژش داد....

روی زمین کز کردم... سرم رو چسبوندم به زانو هام و موهام رو شدید تر کشیدم... من نباید خام ظاهر آشفته اش میشدم...

دوید سمتم... دیدار؟

بیشتر توی خودم مچاله شدم... شدیدتر موهام رو کشیدم... کاش بیدار میشدم... اینا همه اش کابوس بود...

دستاش نشستن روی دستام... با تمام قدرت دستاش رو کنار زدم...

با سستی گفت - خودت رو چرا میزنی... بیا من و بز...

دستم رو رسوندم به موبایلش... دستام میلرزیدن... با تمام قدرت موبایل رو توی صورتش پرت کردم...

چشمش رو بست و صورتش رو پوشوند...

هق هقم بلند تر شد...

سرم رو به زانو هام چسبوندم... دستای عقاب نشست روی بازو هام...

داد کشیدم - ولم کن عوضی...

سرم رو از زانو هام جدا کردم...

عقاب داشت نگام میکرد... نگاهش بیش از حد یخی بود...

دستاش رو عقب برد و وایساد...

کنار پنجره ی اتاق وایساد و زل زد به بیرون...

محکم گفت - حس الانم رو شاید هیشکی نتونه درک کنه!! این حسی که الان دارم یه دفعه به وجود نیومده که یه دفعه هم از بین بره!! من تورو دوست دارم!! ولی این دلیل نمیشه که گذشته رو فراموش کنم... بهت دروغ گفتم که گذشته برام مهم نیست... اما دروغ نگفتم که دوست دارم... ولی کنار دوست داشتن ازت کینه دارم... از تو که نماینده ی اون خانواده ای!!

زل زدم توی چشمای من... نگاهش تلخ بود... تلخ مثل روزی که خبر اون اتفاق نحس رو بهش دادن...

- برای موندن اصراری بهت نمیکنم... من همینم که میبینی!! یه فرد که میتونه عاشقونه دوست داشته باشه ولی با یکی دیگه هم در ارتباط باشه... کسی که توی دلش بزرگترین کینه ها خونه کردن و اون هیچ ابزاری برای آروم کردن خودش نداره... من رفتارم رو توجیه نمیکنم! دلیلی هم نمیبینم توجیه کنم... من میتونم باهر چند نفر که بخوام رابطه داشته باشم... تو هم... اگه میتونی تحمل کنی بمون! اگر نه... حق و حقوق رو تمام کمال میدم... تو هیچوقت نمیتونی از من بیزار باشی!! اینو مطمئنم! همین میتونه بدترین انتقام از برادرت باشه... شایدم پدرت... هرچند این انتقام حق اون نیست!

چرخید طرفم....

- نمیخواستم به این زودیا نقشه ام نقش بر آب شه!! ولی شد... دیگه کاریش نمیشه کرد... اما بدون... اگه بری... اولین گزینه ی جانشینیت هدی ست! دیگه خود دانی!

خیره شدم توی چشماش و با تمام قدرت داد زدم - کی گفته نمیتونم ازت متنفر باشم؟ همیشه متنفر بودم... از تو از برادرت مادرت از اون خواهر....

کلمه رو کامل به زبون نیاورده بودم که دستش بالا رفت...

زل زدم تو چشماش... میلرزیدم ولی دیگه مهم نبود... چیزی برای از دست دادن نداشتم...

تقریبا جیغ زدم - چیه؟ مگه شک داری به ناپاک بودنش؟ خواهر تو بود! از خون تو بود... اندازه ی تو میتونست نجس باشه!! بیچاره من... بیچاره داریوش... دل به چه کثافتایی سپردیم... بیچاره بابای من... مار تو استین پرورش میداد!!

میلرزیدم و با گریه حرف میزد...

- خوک از تو و خانواده ات طاهر تره! لیاقت همون دختر عموی هر جاییته!

دستش رو مشت کرد...

نفس عمیق کشید... پلکش میپريد ولی منو نزد... فقط نگاه کرد ... فقط نگاهش کردم... میدونستم ازش متنفرم...
بیشتر از این برای نفرت حدی تعریف نشده بود... اما... ته نگاه مشکیش... لعنت به این چشمها... لعنت به صاحب
این چشمها!

عقاب از اتاق بیرون رفت... سر جام نشستم... همه ی وجودم میلرزید... مغز سرم تکون میخورد... قلبم مچاله
میشد... هق هقم تمومی نداشت...

صدای بهم خوردن در خونه اومد... زل زدم به دیوار رو به روم...

مطمئن بودم نفاسام با ضربان قلبم هماهنگ نبودن... این داشت آزارم میداد... قلب کند میتپید و نفاسام تند می
اومدن و میرفتن....

بلند شدم...

خونه دیگه جای موندن نبود...

اینجا دیگه ی خونمون نبود! از اولم نبود! من سرخوش بودم که اینقدر به اینجا عشق میورزیدم....

در کمد رو باز کردم.... حال صبحم رو با الآن مقایسه کردم... هیجانم برای بحث کردن سر کار کردن و بحث
آخرمون....

بلند تر زدم زیر گریه...

سهم من از زندگی فقط اشک بود و اشک....

عقاب پست ترین آدمی بود که شناخته بودم...

چطور تونسته بود....

چطور تونسته بود اینقدر پلید باشه...

همینطور ماهرترین بازیگر روی زمین... باید اسکار بهش تعلق میگرفت...

چمدون کوچکی بیرون کشیدم و دوتا مانتو و شلوار و یه دست لباس راحتی رو توش انداختم....

لباس پوشیدم.... همه ی وجودم میسوخت... میلرزید....

کجا باید میرفتم؟

خونه ی مامان اینا؟ تا غصه بخورن و عقاب به مقصودش برسه؟؟

مامان و بابا کم نکشیده بودن...بسشون بود سختی کشیدن....

نگاهم رو از در و دیوار خونه گرفتم...

صورتتم رو خشک کردم و دوتا نفس عمیق کشیدم...

سوییچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

توی پاگرد زن همسایه رو دیدم که شوکه ایستاده و داره نگاه میکنه... دیر متوجه حضورش شدم و وقت برای قایم شدن نبود...

با حیرت به طرفم اومد و بغلم کرد- دیدار جان؟

باز اشک روی صورتتم راه افتاد...

زن با حیرت گفت- دعواتون شده مادر؟ همه دعوا میکنن.... نباید زود چمدون ببندن که...

بلند بلند زار زدم...

نمیدونست این دعوا با جر و بحث بقیه ی زوجه فرق داره!همونطور که همه ی زندگیمون با بقیه ی زوجه فرق داشت....

-الآن جفتتون عصبانی هستین... یه روز بگذره هردوتون آرام میشین. با این حال بری خونه ی پدرت که مادر بدبخت پس میفته که... بیا برو بالا مادر جون....

زار زدم- دیگه جای من نیست اون خونه...

محکم تر بغلم کرد...

-بیا حداقل بهت یه آب قندی بدم بعد آرومتر شدی تصمیم بگیر...آدم اینقدر زود که از خونه اش دل نمیکنه!!

خونه اش!!! روم نشد بگم اونجا هیچوقت خونه ی من نبوده!!!عقاب... از فکر کردن بهش سرم گیج میرفت!! همه ی عاشقانه هاش... همه ی بوسه ها و مهربونیاش.... زورکی بودن... اون منو دوست نداشت...

زار زدم...

از بغلش بیرون اومدم...

دستم رو گرفتم...

ازش جدا شدم...

باید میرفتم... دیگه تحمل موندن نداشتم!!! عقاب باید میفهمید که میتونم ازش متنفر باشم... منو با جایگزینم
میترسوند!؟ لیاقت منو نداشت... منی که به خاطرش دل شکونده بودم!
برگشتم سمت همسایه مون...

-اگه اومدم... بهش بگین نمیرم خونه ی مامانم اینا! تا اگه احیانا دنبال گشت نره سراغ اونا!!!

و از ذهنم گذشت-عقاب دنبال من میگرده؟

همسایه مون هنوز اصرار داشت که بمونم...

من اما دیگه طاقت نداشتم! عقاب به معنی واقعی من رو خرد کرده بود... اینقدر راحت از مراوده اش با هدی گفته
بود... اینقدر راحت برای من از رفتن گفته بود... اصلا متوجه نمیشد من رفتم و نیستم!! مگه خودش نگفته بود
زورکی کنار من دراز میکشه و حضورم رو تحمل میکنه؟؟؟

زار زنون پله هارو پایین اومدم... چمدون به دست وارد پارکینگ شدم... این روز رو میدیدم که رفتن و دل کندن
رو به موندن ترجیح بدم؟؟؟ من کاملا نابود شده بودم!

استارت زدم... نمیدونستم کجا باید برم... نمیدونستم اصلا رفتنم درسته یا نه... مغزم کار نمیکرد...

دلم میخواست روی تخت خوابمون ولو شم و بخوابم و وقتی بیدار میشم ببینم کابوس دیدم...

اشکام رو کنار زدم و از پارکینگ بیرون اومدم...

عقاب همیشه مهربون بود... نگاهش... من نگاهش رو باور داشتم... میتونست با کلماتش منو بازی بده... اما نگاهش
چی؟؟؟

نگاهی که عشق ازش فوران میکرد... نگاهی که من شیفته اش بودم... این نگاه بهم دروغ نمیگفت... نگاهش یخی
میشد... تلخ میشد... اما پر نفرت نمیشد... مگه میشه آدم کسی رو که دوست نداره، اونطور عاشقانه ببوسه...

مگه میشه از کسی متنفر باشی و شب تا صبح بغلش کنی...

مگه میشه ازش بیزار باشی و بی دلیل توی هر فرصتی بهش بگی دوست دارم... ببوسیش ، نوازشش کنی ... برای
آدم شدنش تلاش کنی؟؟؟

عقاب واقعا کثیف بود...

عقاب یه بازیگر حرفه ای بود...

پشت چراغ قرمز وایسادم... اشک روی صورتم روون بود...

ماشین بغلی دختر و پسری بودن که داشتن از ته دل میخندیدن...

زل زدم به پسره.... اونم داشت دروغ میگفت؟؟؟

دست دختره رو گرفته بود.... عقابم وقت رانندگی دست منو میگرفت...

بلند تر زار زدم....عقاب توی جنگل به من قول داده بود... بهم گفته بود با من میخواد به آرزوهای برسه...

عقاب من دوست داشت... من مطمئنم عقاب من و دوست داشت... میخواست اذیتم کنه؟ که چی بشه؟ نزدیک

تولد من نبود که بگم میخواد سورپرایزم کنه و دعوا راه بندازه و بعدم آشتی و

سرم داشت منفجر میشد...

سر نشینای ماشین بغلی متعجب نگام میکردن... چراغ سبز شد...

راه افتادم سمت ناکجا آباد... سرم داشت میترکید... من احتیاج به کمک داشتم... به یکی که مطمئنم کنه عقاب

دوسم داره... من فقط همون یه کلمه رو میخواستم...

کی؟ فکر کن دیدار... کی میتونه به درد و دلت گوش بده و درست راهنماییت کنه؟

فکر کن دیدار.... فکر کن....

مامان؟ اون فقط بیشتر غصه میخورد....

بابا؟ اون که از اولم به این وصلت رضایت نداشت...

رویا؟ نه نه.... رویا درگیر کارای نامزدیشه... نباید حال خوبش رو بهم بریزم...

ساغر و سمیرا؟ اونا هم که از اصل جریان با خبر نبودن...

لعنت به من که یه دوست صمیمی نداشتم....

با رد شدن یه اسم از ذهنم بی درنگ گوشیم رو بیرون آوردم... باید با خودش حرف میزد... میتونست کمکم

کنه... مطمئن بودم که میتونه... بابا همیشه بهش اعتماد صد در صد داشت...

بی معطلی شماره اش رو گرفتم... میتونست راهنماییم کنه.... هم خودش... هم همسرش!

یه عالمه زنگ خورد ولی جواب نداد...

به سکسکه افتاده بودم... شماره ی دفترش رو گرفتم...

صدای آروم منشی توی گوشم نشست...

-بفرمایید...

دوتا نفس نسبتا عمیق کشیدم و گفتم - سلام... سماوات هستم...

بلافاصله ولومش بالا رفت - سلام خانوم سماوات... خوب هستید؟ چقدر خوشحال شدم بابت موفقیت پرونده ی برادرتون...

پوزخند ناخواسته نشست روی لبم پرونده ی برادرم کامل بسته نشده بود ، قرار بود پرونده ی طلاق من باز بشه!!! مزخرف ترین اتفاق دنیا بود!!!

-مرسی... آقای تابان نیستن؟

-چرا هستن ولی پنجشنبه ها فقط روی پرونده ها کار میکنن ،مراجعه کننده قبول نمیکنن!

بغضم رو فرو خوردم و گفتم - مسئله خیلی مهمیه... باید باهاشون صحبت کنم....

مکث کرد... و بعد آرم گفتم - وصل میکنم اتاقشون!

تشکری کردم و بعد از چند ثانیه صدای تابان نشست توی گوشم....

-دیدار جان....

اشک لیز خورد روی صورتم با قدرت بیشتری به حق افتادم و گفتم که باید ببینمش... گفتم خیلی مهمه....

گفت توی دفترش منتظرمه...

گفتم که دلم نمیخواه بابا چیزی از این قضیه بدونه و بدون تعلل به طرف دفترش راه افتادم... تابان تنها گزینه ای بود که میدونستم به کمک میاد!! من بهش اطمینان داشتم! همینطور که بابا اطمینان داشت...

کاش بابا به عقابم مطمئن بود!!!

خواستم گوشیم رو خاموش کنم اما دلم میخواست بدونم عقاب باهام تماس میگیره یا نه... میدونستم احمقم که انتظار دارم تماس بگیره... اما دلم... با همین حماقتاش دل شده بود...اگه منطق داشت که دل نبود!!

گوشیم رو روی صندلی ماشین انداختم و تخته گاز به طرف دفتر تابان راندم...

عقاب حتما رفته بود آرامگاه... این هفته هم بدون من!!!...شاید با یه همراه دیگه...

طول کشید تا رسیدم... اینقدر دیر رسیدم که دیگه اشکی برای ریختن نمونه بود... فقط سکسکه بود و حق حق..

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم...

یه لحظه سرم گیج رفت...

چشمام سیاه شدن...

دستم رو به در ماشین گرفتم تا از افتادم جلوگیری کنم...

بغض داشت خفه ام میکرد ولی دیگه اشک نمیریختم... چشمام رو روی هم فشار دادم...

در ماشین رو بستم...

یه نفس عمیق کشیدم و به طرف آسانسور رفتم... تابان منتظرم بود!

رو به روی تابان نشستم... دستام رو دور بند کیفم حلقه کردم و زل زدم به نوک کفشم... تابان خونسرد به من

خیره بود و منتظر بود حرفی بزنم و من داشتم فکر میکردم، نکنه تند رفته باشم!!

منشی لیوان شربت آلبالو رو جلوم گذاشت و از اتاق بیرون رفت... حالا به جای کفشم نگاهم گره خورده بود به یخ

معلق توی لیوان! همزاد پنداری عجیبی با یخ حس میکردم! مثل من معلق بود و ذره ذره آب میشد!! با این تفاوت

که اون سرد بود و من سراسر شعله... شعله ی عشقی که اینقدر میتونست به لجن کشیده بشه! بی خود نبود که

همیشه از عشق بدم میومدم... از بحث عاشقی بیزار بودم... عشق آدم رو ذلیل میکرد و میرسوند به این جایی که

من نشسته بودم!!

من دیدار سماوات! کسی که عقاب پرواز رو پشیزی هم به حساب نمیآوردم حالا اینجا بودم!! عاشقش شده بودم و

اون...

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و افتادن اولین قطره ی اشک از چشمم، همزمان شد با بیرون زدن اولین کلمه از

دهن تابان - خب... دیدار جان... میشنوم!

شنیدنی نبود... زجری که من میکشیدم به شنیدن نمیشد درک کرد....

دستم رو به سرم گرفتم و چشمام رو روی هم فشار دادم...

لبای خشکیده ام رو با نوک زبون تر کردم و با صدای خش دار زمزمه کردم - میخوام طلاق بگیرم!

نگاهم رو بالا نیاوردم تا عکس العملش رو ببینم! چون مطمئن بودم شنیدن این جمله برایش عادیه! مخصوصا از

دهن منی که با میل به عقد عقاب درنیومده بودم!!

صدای جدیش رو شنیدم... - چرا؟

لبم رو به دندون گرفتم.. قلبم مچاله تر شد...

سخت بود اعتراف به خیانت همسرم... عقابم....

سخت بود اعتراف به اینکه همه ی مدت من بازیچه اش بودم...

سخت بود اعتراف به اینکه من بازی خوردم، احمق شدم، باور کردم، عاشق شدم، با عشق چهل روز زندگی کردم...

نفس کشیدم و حالا...

سخت بود... خیلی سخت.... حرف زدن سخت بود... از عشقی که جرعه جرعه تو کامم ریخته شده بود و حالا میفهمیدم از هر زهری کشنده تر بوده!!!

تابان دوباره تکرار کرد- چرا؟

و من دوباره و چندباره شکستم... نفس کم آوردم....

تابان اینبار کلافه گفت- حداقل میون گریه هات حرفم بزن...

سرم رو بلند کردم... یخ داخل لیوان دیگه ذوب شده بود... ولی من سراپا آتش بودم.... آتشی که داشت ذوبم میکرد...

لرزیدم... فرو ریختم ولی گفتم... بلاخره به زبون آوردم- داره بهم خیانت میکنه!

تابان فقط نگاهم کرد...

بغضم بزرگتر شد...

تابان دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد- مطمئنی؟

سرم رو تکیون دادم... تماسش... اس ام اساش....

زل زدم به تابان.... منتظر شدم چیزی بگه... اما اون خیره بود به من و با نگاهش میخواست حرف بزنم... ادامه بدم...

صدام لرزید...

نمیدونستم از کجا بگم...

از یه هفته ی پیش... از وقتی که هدی اومد و عقاب تغییر کرد؟ از وقتی که سرد شد و من گذاشتم به حساب دلخوریش... خودخوریش... اعصاب خوردیش!

منقطع شروع کردم به حرف زدن- هشت روز پیش... دختر عموش، همونی که توی همه ی جلسه های دادگاه همراهش بود اومد خونمون....

تابان سرش رو به نشونه ی تأیید حرفام تکیون داد و تشویقم کرد حرف بزنم- خب؟

خب چی؟ از اون به بعد بود؟ یا قبل از اون بود؟

سرم رو گرفتم... نمیتونستم حرف بزنم... معده ام میسوخت...

تابان تلفن رو برداشت و به منشیش گفت یه مسکن بیاره.... تلفن رو روی دستگاه گذاشت....

اشک تند تر از چشمام بیرون جهید... عقاب از کی اینقدر پست شده بود؟؟؟

منشی مسکن رو به خوردم داد و رفت... چشمام رو بستم و به پستی مبل تکیه زدم... تابان ساکت بود...

من غرق فکر کردن... غرق از جلوی چشم گذروندن این چهل روز... دنبال پیدا کردن یه لرزش... یه اشتباه... یه دوگانگی... عقاب...

نه باورش سخت بود! عقاب از مجنونم عاشق تر بود! من به بوسه های عقاب... به احساساتش... به چشماش اعتماد داشتم!!!

لرزیدم....

با بدختی زل زدم به تابان که تو سکوت مشغول زیر و رو کردن برگه های رو به روش بود...

با زاری گفتم - عقاب نمیتونه پست باشه... نمیتونه خائن باشه... یعنی من نمیخوام باشه....

اشکم رو از بالای لبم با پشت دستم پاک کردم و گفتم - ولی هست... خودش گفت که هست... گفت میخواسته من رو عاشق کنه... شیفته ی خودش کنه... بعد مثل یه آشغال بندازدم دور... اینجوری انتقام بگیره... از داریوش... شایدم بابام....

تابان سریع گفت - به صرف گفته های خودش میگی خیانت کرده یا...

آب دهنم رو قورت دادم... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم - یه هفته پیش دختر عموش اونجا بود... به من گفت یه سری مدارک داره که نشون میده بابا سر بابای عقاب رو کرده زیر آب و اموالش رو بالا کشیده... حتی یه سری فتوکپی از دفتر خاطرات عمه هم داشت که میگفت به بابا مشکوکه... دختر عموش ازم خواست باهاش معامله کنم... گفت به عقاب راجع به این موارد چیزی نمیگه به شرطی که من از زندگی عقاب برم بیرون...

بازم اشک روی صورتم روون شد... هدی عقاب رو دوست داره!! من ولی قبول نکردم شرطش رو... هدی هم به عقاب گفت... بعدش... عقاب سرد شد... بی تفاوت شد... تمام حرف زدناش به یه سلام و خدا حافظ ختم میشد... گفتم شاید دو دله... شوکه شده... توقع نداشته... نمیدونم پیش خودم چه فکری کردم... اما افتادم دنبال کارای حسابرسی... یه حسابرسی پیدا کردم قرار بود دفترای بابام رو در اختیارش بذارم تا بهم اطمینان بده بابا خلافی نکرده... میخواستم عقاب آروم شه... میخواستم به آرامش برسه ... اما... پریشب یهو خوب شد... یهو مهربون شد... شد همون آدم قبلی... انگار نه انگار که یه هفته تو لاک خودش بوده... خوشحال بودم... فکر کردم با خودش کنار اومده... اما امروز... گوشیش سر نهار زنگ خورد... یه جوری شد... با همیشه فرق داشت... استرس رو دیدم تو صورتش... گفت همکارشه ولی من باور نکردم... گوشیش رو نگاه کردم... پر بود از تماس... از اس ام اس... همشونم از طرف هدی...

تابان زمزمه کرد - به خاطر چندتا پیام و اس ام اس خائن شده؟

زار زدم... اس ام اس... عادی نبودن... حرف معمولی توشون نبود... شبیه اس ام اس عاشقا به همدیگه... حرف نفرت از من هم بود... عقاب واسه ی هدی نوشته بود از من بدش میاد... ساکت شدم...

تابان هم سکوت کرد...

دو دستی صورتم رو پوشوندم و زار زدم... قلبم نامرتب میزد... تو دلم غوغا بود... من خونه نباشم هدی رو میبره؟؟ من و دوست نداشتم و اینقدر باهام عاشقونه رفتار میکرد... هدی رو که دوست داشت چیکار میکرد براش....

تابان سکوت رو شکست...

-از کجا مطمئنی اون فرد هدی هست... اصلا شاید عقاب خواسته باهات شوخی کنه!!

زل زدم بهش... تابان سریع گفت-میدونم شوخی بدی بوده و احتمالش کمه... ولی خوب فکر کن.. شاید قضیه اونیه که تو فکر میکنی نیست... عقاب خوب میدونه که حسابای بابای تو پاکی... تو جریان پرونده ی داریوش همه ی حسابای شرکت بازمینی و حسابرسی شده... جریان مرگ پدر عقاب و نظر پزشکی قانونی بعد از تصادف موجوده... دفتر خاطرات مادرش، اگه وجود خارجی داشت توی بازرسا و تحقیقا باید پیدا میشد... عقاب آدم ابلهی نیست که هرچیزی رو باور کنه... مطمئن باش از همه بهتر میدونه هدی داره موش میدونه وسط کار... خوب فکر کن دیدار... شاید داری بد برداشت میکنی....

با تعجب خیره شدم بهش و گفتم-دفتر حسابرسی شدن؟

تابان مطمئن سر تکون داد و گفت-از طرف وکیل عقاب احتمالاتی مطرح شد که دستور بازرسی و حسابرسی و تحقیق دقیق داده شد...

لبم رو تر کردم و گفتم-ولی عقاب به هدی میگفت که چرا این حرفارو زودتر نزدی!!

تابان محکم گفت- شاید جریان دفتر رو منظورش بوده... یا شایدم هدی چیزی غیر از این به عقاب گفته! بدنم گرم شد... یهو یخ کردم... لرزیدم... عرق سرد روی پیشونیم رو پاک کردم... چرا حس میکردم یه جای قضیه میلنگه؟

تابان ادامه داد- برگرد سر زندگیت... ببین درد شوهرت چیه... عقاب تو شرایط خوبی نیست... حتما خودت فهمیدی که تحت نظره... عصبیش نکن... سعی کن با آرامش باهاش برخورد کنی... شاید هدی اینقدر رو اعصابش راه رفته که بهم بریزه! شاید تو عصبانیت یه حرفی زده... دیدار... من وسط زندگی شما نیستم... ولی میدونم عقاب واقعا تنهاست... تو خودت باید زندگیت رو مدیریت کنی دخترم!!

با تعجبی که هر لحظه به شدت افزوده میشد گفتم - تحت نظره چیه؟

تابان هم متعجب به من نگاه کرد و گفت - روانپزشک! عقاب شوک یا بهتر بگم شوک های شدیدی رو پشت سر گذاشته.... توقع نداشته باش نرمال باشه!!

با حرص گفتم - اگه دختر خودتونم بود بهش پیشنهاد میکردید با آدم آنرمالی که واضح بهش گفته ازش بیزاره زندگی کنه؟؟؟

تابان بهم خیره شد....

عقاب نگفته بود از من بیزاره.... گفت بود دوسم داره... اما....

حتی اگر گفته های تابان درست هم بود من آدم برگشتن و موندن و تحقیر شدن نبودم....

مخصوصا بعد از حرفای عقاب!!! اگه برمیشتم بازم اون برنده بود!!

عقاب حتی اگر فشار روحی ای هم داشت بازم با وجود منی که بهش دل داده بودم حق نداشت به هدی بگه دوشش داره!!! میبوسدش... حتی اگر این بوسیدن توی اس ام اس باشه!!

تابان دستی به صورتش کشید و جرعه از آبمیوه ای که مطمئن بودم گرمه رو سر کشید....

با زحمت گفت - تو نمیتونی از عقاب طلاق بگیری.... این توی عقدنامه تون ذکر شده که این ازدواج برای رضایت از قصاصه... دیدار جان... نه که نشه... شاید بشه طلاق گرفت.. ولی... ولی خیلی خیلی سخت... خیلی طولانی... طلاق حقه مرده... عقاب... راضی نمیشه... دلیلی تو هم محکمه پسند نیست! سرم گیج رفت...

نگاه تابان سرد بود ولی عمق وجودم رو میسوزوند....

تابان ادامه داد - معتاده؟ خرجی نمیده؟ کتکت میزنه؟ حتی اگه زن هم بگیره سخته طلاق! سخته!

دسته ی مبل بین انگشتم فشرد شده شد... قلبم برای ثانیه ای فراموش کرد باید بتپه...

حرفای تابان تلخ بودن... سنگین بودن... آزار دهنده بودن... گزنده بودن...

نفسم کند شد... تند شد... غرق شد... بالا اومد... فرو رفت و من دیگه هیچی نفهمیدم!

فشار عصبی... افت فشار... خستگی... گرسنگی... گریه... همه دست به دست هم داده بودن تا برای چند دقیقه نفهمم چی به چیه... نفهمم توی چه برزخی گیر افتادم... تو چنگال چه گفتاری اسیرم و چه قدر بدبختم!

چشمام رو که باز کردم توی دفتر تابان بودم و دوتا مرد بالای سرم... پیراهن سفید و شلوار مشکیشون ، اون ساک قرمز بغل دستشون میگفت که کارمندای اورژانس...

منشی تابان کنارم بود و خودش هم روی مبلی که قبلا من نشسته بودم، نشسته بود و با دستاش سرش رو محکم نگه داشته بود...

نگاهش کردم و اشک از چشمام پایین چکید...

لغزید و وارد گوشم شد...

با تاسف سرش رو تکون داد...

ازش رو گرفتم...

تابان... مرد سرد و یخی ای که به اقتضای شغلش روحیه ی خشن و زمختی داشت، به حال من افسوس میخورد... تاسف میخورد... به خاطر من سرش رو میگرفت و حتما پیش خودش فکر میکرد اگر جای پدر من بود چه حالی داشت!!

شایدم داشت دخترش رو جای من تصور میکرد...

اگر دخترش جای من بود به آب و آتیش میزد خودش رو... مطمئن بودم!!

اینقدر راحت نمیگفت همیشه طلاق گرفت...

ولی حالا برای من منبر میرفت و حرف میزد...

باید تحمل کنم... صبور باشم... زندگی رو سفت بچسبم!!

زندگی ای که از همون اول سست پایه ریزی شده بود!!

مرد ها بلند شدند ایستادن... گفتن منو منتقل میکنن بیمارستان تا یه چکاپ کلی بشم...

تابان برگه هایی رو که به سمتش گرفته بودن رو امضا کرد و با برانکارد منو بردن سمت در...

دنبال اومد و گفت - زنگ بزنم به بابا؟

با همه ی سستیم سریع گفتم - نمیخواه... اصلا نمیخواه برم بیمارستان... من خوبم...

تابان ولی مخالفتش رو با تکون دادن سرش نشون داد - پس زنگ میزنم به شوهرت...

تلخ نگاهش کردم... نگفت عقاب! گفت شوهر تا بفهمم چقدر اسیرم!

عقابی که به معنای واقعی کفتار بود و من مثل یه جوجه ی بی پناه تو دستاش اسیر بودم!! این کفتار شوهرم بود و من باید میسوختم و میساختم!

خیلی تلخ بود... خیلی...

با وجود این اسارت حاضر بودم به عقاب، خبر بده ولی به مامان و بابام نه!

مامان بابا وقعا مستحق این رنجا نبودن! بذار فکر کنن من خوشبختم... آرومم.. زندگیم رو دوست دارم! شوهرم منو دوست داره!

نمیداشتم عقاب به خواسته اش برسه...

به هدف پلیدش برسه...

نمیداشتم با دیدن رنج مامان و بابام خوشحال شه... به دلخواسته اش برسه. نمیداشتم...

عقاب روانی بود... عقاب دیوونه بود... عقاب پلید بود... خائن بود... رذل بود... اما... عاشقم بود... مگه نبود؟؟؟

بود... عقاب عاشق بود... شاید از این لحظه به بعد نباشه... ولی قبلش... حتی اگه نقش بازی میکرد ولی خوب توی نقشش غرق شده بود... انگار نقشش بخشی از وجودش بود... بود... مگه نبود؟؟؟

من خیلی احمق بودم... خیلی زود باور و خوش خیال بودم... خیلی پرت بودم... بدبخت بودم ولی... ولی عقاب رو دوست داشتم...

چشمای مشکی و قشنگش رو..

چشماش نمیتونستن دروغ بگن...

من ... نمیخواستم باور کنم، چشمایی که همه ی زندگیم بودن، میتونن تحقیرم کنن! حتی اگه زبونش خلاف اینو ثابت میکرد.

دیگه به در خروجی دفتر رسیده بودیم... تابان داشت همراهم میومد و نگاهش توی گوشیش بود... حتم داشتم میخواد شماره ی عقاب رو پیدا کنه...

با صدایی که میلرزید گفتم - بذارید یه مدت تنها باشم... خواهش میکنم...

نگاهم کرد... نگاهش پدرا نه بود... دلسوزانه بود... مهربون بود...

سرش رو نرم تکون داد... - فعلا آروم باش... بعدا مفصل تر حرف میزنیم!

سرش رو نرم تکون داد... - فعلا آروم باش... بعدا مفصل تر حرف میزنیم!!

نتونستم به نگاه پدرا نه اش پوز خند نیاشم! میخواست مفصل تر از اسارت هم حرف بزنه...

میخواست مفصل تر از دیوونگی عقاب بگه!

میخواست مفصل تر توجیهم کنه که باید زندگیم رو سفت بچسبم!!

سوار آمبولانس شدم...

تابان با ماشین خودش اومد و من خیره شد به سرمی که قطره قطره وارد رگهام میشد! به خونم وارد میشد و من فکر میکردم... کاش میشد داروی نفرت رو اینطوری وارد رگ کرد! حتی حاضر بودم این خونی رو که ذره ذره اش اسمش رو صدا میزد بیرون بریزم و از اول خون بگیرم... وجودم رو پاک کنم از اسمش... وجودش... صدایش... حرفاش... مهربونیش... بدجنسیاش... عشقش... رذالتش... بوسه هاش...

کاش میشد پوستم رو جدا میکردم... این پوست یادآور بوسه هاش بود...

کاش میشد چشمام رو از کاسه در میاوردم... چشمام به رنگ چشماش عادت کرده بودن... تو مشکی نگاهش حل شده بودم... عاشق شده بودم... دلتنگی کشیده بودم... زل زده بودم توی چشماش و التماسش کرده بودم... با همون چشما زل زده بود به من حرف از خیانتش زده بود... اما من هنوز ...

دست آزادم رو روی سرم گرفتم و چشمام رو فشار دادم...

گناه من چی بود...

برای ثانیه ای ذهنم گذشت که خودم رو آتیش بزنم... تا دیگه نه از خونم اثری بمونه، نه از پوستم نه از چشمام... نه از هیچ تیکه ای از وجودم... اما... تو همون ثانیه فکر کردم... روحم رو میخواستم چیکار کنم؟ روحی رو که تماما عاشق بود و مامان بابام رو چی... اونا اینهمه برای نجات داریوش دویده بودن... سزا نبود این کار...

مگه من زجر عمه رو تو مرگ شاهین ندیده بودم... راضی بودم مامان و بابام به اون روز بیفتن؟

زل زدم به سقف آمبولانس و سعی کردم آرام باشم... فکر نکنم... حداقل فکر بد نکنم....

تا خود بیمارستان تلاش کردم ذهنم رو منحرف کنم...

دوران دبستانم رو خواستم مرور کنم ، عقاب ظاهر میشد...

راهنماییم رو میخواستم از نظر بگذرونم، عقاب بود...

دبیرستانی شدم... عقاب همراهم بود...

رسیدم به دانشگاه... چشمام رو بستم... همه جای دانشگاه بود!! حتی وقتی نبود، هم بود! حتی وقتی درسش رو ناتمام گذاشت و رفت هم بود...

حتی وقتی رفت تا به قول خودش پیشرفت کنه هم بود...

توی این دوسال و نیم... توی تک تک لحظه های نحس زندگیم... توی دادگاه بود... توی جمع من و بابا و مامان حرفش بود... با رویا خاطره هاش بود... کنار امیرحسین فکرش بود...

عقاب لعنتی همه جا بود... همیشه بود... من چطور میخواستم منکر حضورش باشم... منکر بودنش... منکر عشقی که بهش داشتم و اونم... مطمئن بودم داره...

وایی... کاش میشد چند لحظه فکر نکنم... کاش بلد بودم ذهنم رو خالی کنم...

کاش میشد تصادف میکردم و فراموشی میگرفتم... کاش میشد... کاش خیلی چیزا شدنی بود...

کاش میشد برمیگشتم به گذشته... کاری میکردم پریا با داریوش ازدواج کنه... یا نه... پرستو با داریوش ازدواج کنه و من حواسم رو جمع میکردم که پریا با حرفاش داریوش رو بدبین نکنه...

کاش برمیگشتم به گذشته...

کاش به پریا میگفتم حماقتش زندگی داریوش و پرستو رو بهم نریخته... حرفاش طوفانی شده وسط زندگی یه طایفه... حرفاش نه سودی به حال خودش داشته... نه برای بقیه...

پریا... پریایی که فلسفه میخوند با چه فلسفه ای آور شد وسط زندگی ما.. وسط زندگی داریوش و پرستو... وسط زندگی من و امیرحسین... وسط آشپزخانه ی عمه و عقاب...

پریا... پریا و هدی... چطور میخواستن تاوان پس بدن؟

منی که به صرف یه مشت حرف مفتی که هیچ تاثیری تو زندگی بقیه نداشتن، به خاطر تحقیقایی که یه جو عقل پشتشون نبود اینطور تو گرداب امتحان رها شده بودم... اینطور داشتم تقاص میدادم...

اون دوتا چه سرنوشتی داشتن...

اصلا خدا حواسش به این چیزا بود؟؟؟

تقاص میکرد؟

انتقام میگرفت؟

کی جواب این اشکا و قلب فشرده رو میداد؟

واقعا کی مقصر بود؟؟؟

تابان تمام مدت همراهم بود و کم کم باعث شد خجالت بکشم...

ازش خواستم بره ولی قبول نکرد و محکم گفت میمونه تا دکتر اجازه ی رفتن بده....

وقتی دکتر اطمینان داد حالم خوبه و حالا حالا قرار نیست بمیرم، همراه تابان از بیمارستان بیرون زدیم...

سوار ماشینش شدم...

استارت زد و راه افتاد...

خیلی معمولی گفت - امشب باید بری خونه ی خودت... برو و اصلا به روی خودت نیار که اتفاقی افتاده!

پوزخند زدم... چقدر میتونست خونسرد باشه! چطور میتونست ازم بخواد به روی خودم نیارم...

اتفاقی نیفتاده بود؟ اتفاق از این مهم تر که به قول اون شوهر من داشت خیانت میکرد و من مثل یه زن بدبخت باید برمگشتم و به روی خودم نمیاوردم!!

-ببین دیدار جان... تو برای چاره اومدی پیش من... به من، اعتماد کن... تو باید برگردی... میدون رو نباید خالی کنی... هیچوقت نباید گذاشت مردا بی پروا شن...

لبم رو تر کردم - از همون اول پروایی نداشت!

تابان تلخ گفت - پس توقعت چیه؟! همین مدتم خیلی خوب باهات تا کرده! فراموش نکردی که توی چه شرایطی به عقدش در اومدی؟

نفرت همه ی وجودم رو پر کرد...

بعضی ها چقدر راحت میتونستن بدبختی بقیه رو بهش یادآوری کنن!!

عصبی گفتم - نگه دارید پیاده میشم!

هیچ تغییری توی صورتش به وجود نیومد... - میرسونمت خونه ات...

با حرص گفتم - ماشینم رو باید بردارم... نگه دارید!

-خوبه... با هم میریم دفتر من ماشین رو بردار!

تلخ رو کردم بهش... -میخوام تنها باشم... خواهش میکنم نگه دارید...

نفسش رو محکم فوت کرد و نگه داشت... کیفم و دارو هام رو از روی صندلی عقب برداشت و به دستم داد... تشکری کردم..

خواستم پیاده شم که صدام زد...

چرخیدم سمتش...

منتظر شدم حرف بزنه...

زل زد به رو به روش و گفت - من به دختر خودمم گفتم برگرده سر زندگیش... بهش گفتم زندگیش رو سفت بچسبه... نذاره شوهرش بی پروا شه... دختر من گوش نکرد... تو گوش کن!

رو صندلی وا رفتم...

تابان نفس عمیقی کشید و گفت- اشتباه دختر من رو تو تکرار نکن... حالا اون مونده با دوتا بچه و شوهرشم داره راست راست ول میچرخه! تو خودت رو مثل دختر من پزمرده نکن! وایسا و بجنگ... زندگی ارزش جنگیدن رو داره! طلاق... آخرین راهه... ولی برای امثال تو و دختر من بهترین راه نیست... مردا هیچیشون نمیشه! میرن پی عشق و حالشون و شما میمونید با یه قلب زخم خورده و یه وجود خسته... ولی... اگه بمونید... یا زندگی رو جمع میکنید! یا حداقل میتونید اینقدر دلیل و منطق پیدا کنید که عشقتون رو به حاشیه برونه! اونوقت دودلی تو نگلهتون دو دو نمیزنه... برگرد... هروقت تونستی بدون غرور تصمیم بگیری برگرد...

به من نگاه کرد و ادامه داد- همین عشقی که تو وجود توئه و من مطمئنم باهاش درگیری رو دختر منم داشت! ولی صبر نکرد تا یا عشقش به ثمر بشینه و شوهرش آدم بشه، یا حداقل خودش بتونه ازش متنفر باشه! از خونه اش اومد بیرون، توافقی جدا شد و هنوزم که هنوزم دوش داره!! ببین دیدار... گوش بده دخترم... به صرف دیدن چندتا پیام و یه مشت حرفی که از دهن هرکسی ممکنه تو عصبانیت بیرون بزنه و من تأییدش نمیکنم، همیشه زندگی رو بهم ریخت... برگرد... شاید عقاب توجیهت کرد... شاید خودت توجیه شدی... اصلا... برگرد فقط برای اینکه بهش ثابت کنی که به این راحتی ها از میدون بیرون نمیری تا اون به خواسته اش برسه... مگه خودت نمیگی عقاب قصد داره با زجر دادن تو از خانواده ات انتقام بگیره؟

تابان چشماش رو فشار داد...

لبش رو تر کرد و گفت- دید مردم نسبت به یه زن مطلقه خوب نیست... شرایط برای یه زن مطلقه سخته... سر لج و لجبازی و حرف زندگیت رو نابود نکن... برگرد... زندگیت رو بساز... ساخته نشد... حداقل وجدانت آرومه که تلاشت رو کردی... ساخته نشد... حداقل مطمئنی بی گذار به آب نزدی... ساخته نشد... حداقل میدونی دستات پره از دلیل برای رفتن... برای نموندن... ساخته نشد، به دلت خیلی محکم و مطمئن میگی اون لیاقت من و نداشت! اون وقت اینقدر مستاصل نیستی...

لرزون نفس کشید...

-روی حرفام فکر کن... خوب فکر کن... برو خونه ی خودت... یا اگه واقعا برات سخته امشب برگردی... بیا خونه ی ما... شنیدن حرفای دختر خالی از لطف نیست... ولی... یه زن خوب و متعهد، هیچوقت شب رو بیرون از خونه نمیگذرونه...

لبخند زد... قلبم تو دهنم میزد... پس اون کاملاً میتونست منو درک کنه... پس برای همین افسوس خورده بود...

دستگیره رو رها کردم...

صدام میلرزید... به هزار و یک دلیل... ولی لرزشش رو نادیده گرفتم و زمزمه کردم- همراهتون میام دفتر... تا اونجا... تصمیم میگیرم چیکار کنم...

تابان لبخند زد و راه افتاد...

ته دلم قرص شده بود... باید برمیگشتم... عقاب پشت در گفته بود دارم اشتباه میکنم... میخواد توضیح بده... باید برمیگشتم... نباید میذاشتم هدی جایگزینم بشه...

باید برمیگشتم... و اگر قانعم نمیکرد... مطمئن بودم غرور زخم خورده ام زندگی رو به کامش تلخ میکرد! همینطور که روزگارم رو سیاه کرده بود روزگارش رو سیاه میکردم... مطمئن بودم.

از تابان خداحافظی کردم... ولی قبلش بهش قول دادم خوب فکر کنم... عاقلانه تصمیم بگیرم و زندگیم رو به هیچ نیازم...

پشت فرمون نشستم و استارت زدم...

حرفای تابان تا حدی درست بودن... ولی اون بخش گذشتن و از غرور واقعا سخت بود... نادیده گرفتن و جنگیدن سخت بود...

راه افتادم ولی خیلی زود حس کردم رانندگی تو شرایط روحی من غیر از تصادف هیچ نتیجه ای نداره، پس اولین جای پارکی که پیدا کردم، شد محلی برای توقف و فکر کردن...

سرم رو به فرمون تکیه دادم...

فکر کردم...

به عقاب خودم شرایطمون...

اتفاقای تلخ و شیرین ...

به موندن یا نموندن...

به جا خالی کردن برای هدی و امثال هدی...

به عشق...

به تابان و حرفاش..

به دخترش و دوتا بچه اش...

به مامان بابا...

به داریوشی که چند وقت دیگه آزاد میشد و من مطمئن بودم از این شرایط ناراحته... خود داریوش بهم گفته بود التماس نکنم... گریه نکنم... داریوشی که آرزوی مرگ داشت و حالا آزاد میشد... آزاد میشد و باید بدون پرستو زندگی میکرد...

داریوش آزاد میشد و من مطمئن بودم به جای اینکه خوشحال باشه، طلبکار من میشه...

فکر کردم...

مرور کردم..

تکرار کردم..

سنجیدم... بالا پایین کردم ... اشک ریختم... بغض کردم... نفس کم آوردم...

ولی در نهایت... به این نتیجه رسیدم که راهی غیر از برگشت نمونده...

نه به خاطر رو کم کنی..

نه به خاطر حسادت...

نه به خاطر مامان و بابا و داریوش...

من باید برمیگشتم به خاطر خودم..

به خاطر خودم که دیوونه وار دوش داشتم...

به خاطر خودم که مطمئن شدم بهم دروغ نگفته و احساساتش حقیقین...

من به خاطر عقاب و کمک بهش برنمیگشتم...

باید برمیگشتم تا به قول تابان مطمئن شوم... برمیگشتم تا دودلی تو نگاهم نباشه... باید برمیگشتم تا یا این عشق

به ثمر بشینه، یا بخشکه و نابود شه...

باید برمیگشتم...

فقط به خاطر خودم و خودم...

باید میرفتم... اونجا خونه ی من بود... فقط من باید توش خانومی میکردم... فقط من... فقط من...

نگاهی به ساعت انداختم... نه شب بود... خبری از تماس عقاب هم نبود...

خوش خیال بودم که انتظار داشتم تماس بگیره...

برای ثانیه ای فکری از ذهنم گذشت...

لرز انداخت به بدنم... خون توی رگهام یخ بست... مغز سرم تکون خورد... اگر توی خونه باشه و یکی پیشش...

اگه...

نداشتم فکرم بیشتر جلو بره...

استارت زدم و راه افتادم...

دستای خیس از عرقم قدرت کنترل فرمون رو نداشتم...

ولی با تمام قدرت بهش چنگ انداختم و به طرف خونه راندم...

و همزمان خودم رو دلداری دادم... عقاب اینقدر وقیح نشده که بلافاصله توی خونه بساط عیش و نوش فراهم کنه!!

رسیدم خونه...

دیدن ماشینش توی پارکینگ لرزه انداخت به بدنم... دستام طاقت نگه داشتن کیفم رو نداشتم...

سرم گیج رفت... لیز خوردن عرق رو روی کمرم حس کردم... شقیقه ام تیر کشید...

خونه بود ... به من زنگ نزده بود... حتما با یکی بود که...

خواستم برگردم... حتی به طرف ماشین رفتم... دستم رو به دستگیره ی در رسوندم اما... باید میرفتم بالا... باید

خودم رو قانع میکردم... باید دلیل برای رفتن پیدا میکردم...

دستم رو از دستگیره جدا کردم...

دهنم خشک بود... با زبون خشکم به لبای خشک ترم کشیدم و نفسم رو سنگین بیرون دادم...

یه قدم برداشتم...

هدی پیشش...

قدم دوم...

پیشش نیست...

قدم سوم...

هست...

قدم چهارم...

نیست...

رسیدم پشت در...

هدی پیشش نیست!

از ندای قلبم، ناخودآگاه لبخند نشست روی لبم!! به چه چیزایی دلم خوش بود...

کلید رو توی قفل چرخوندم...

دستام لرزید... جلوی چشمم سیاهی رفت...

نگاهم بالا اومد و با دیدن عقاب جلوی در، دیدن ظاهر آشفته اش... نگاه بی رمقش... ناخواسته یه نفس عمیق کشیدم...

لبخندی رو که میرفت روی لبم بشینه مهار کردم...

تنها بود و آشفته...

اینا نمیتونست نشونه های خوبی باشه؟

یه قدم به داخل برداشتم... به طرفم دوید...

ظاهرش پرخاشگر بود... ناخودآگاه دستام برای حفاظت از سر و صورتم بالا اومدن...

اما خبری از دعوا و کتک کاری نبود...

عقاب اهل زدن نبود... اگر قرار به زدن بود ظهر میزد... درست وقتی دستش بالا اومده بود و...

دستام رو برداشتم تا ببینم حالا که اینقدر نزدیکم ایستاده چرا عکس العملی نشون نمیده ؟

همین که نگاهم به گردنش خورد، استخوانام تیر کشیدن... بدنم درد گرفت... نفسم حبس شد... بغضم بزرگ شد و ترکید...

فشار دستای عقاب بیشتر شد...

ببینیم به پیراهن مشکی اش چسبید... بوی تنش رو بلعیدم...

عقاب خشن توی گوشم گفت- نفس بزن که برایت نفس نفس بزنم...

نفس کشیدم....

ازم جدا شد... دستاش صورتم رو قاب گرفتن و وادارم کرد به عمق چشمای مشکیش خیره شم و با صدایی که میلرزید ادامه داد- نفس به جز تو نخواهم برای کس بزنم!!!

برای ثانیه ای همه ی دلخوریام رو فراموش کردم... بند کیفم از روی دوشم سر خورد و با صدای بلندی روی زمین افتاد!! صدای بلندش من رو از هیروت بغل عقاب بیرون کشید و نفسم رو کنترل کردم... اشکام رو کنار زدم...

من حق نداشتم بوی بدن عقابی که اون حرفارو بهم زده بود بلعم!

محکم تر فشارم داد... شاید انتظار داشت منم دستام رو دورش تاب بدم...

شاید دلش میخواست جواب عاشقانه اش رو بدم... اما من... باور نداشتم...

عقاب رو باور نداشتم...

عاشقانه هاش رو باور نداشتم...

اینکه به جز من برای کسی نفس نمیکشه رو باور نداشتم...

من...

من لعنتی حتی حرفای سر ظهرش رو هم باور نداشتم!!!

و همه ی این باور نداشتنا... همه ی تناقضات و ابهامات... دو دلی ها و بی طاقتی ها... ترس ها و تنهایی ها... همه و همه نتیجه اش شد یه پوزخند که با قدرت پاشیدمش تو صورتش و از بغلش بیرون اومدم...

نگاه پر بهتش رو نادیده گرفتم و به طرف اتاق راه افتادم...

نرم صدام کرد...

مقتدر برگشتم طرفش - هروقت توضیحی برای رفتار امروزت پیدا کردی، میتونی بیای تو اتاق!! من مشتاقم ببینم این گند رو چطوری میخوای سرپوش بذاری تا بوی تعفنش زندگیمون رو غیر قابل تحمل نکنه!

و با خونسردی در اتاق رو بستم!!

برای ثانیه ای از اینهمه آرامش خودم هم متعجب موندم...

تاثیر حرفای تابان بود یا استقبال عقاب... شایدم حاصل افکار بی سر ته خودم!

مانتوم رو در آوردم و روی تخت ولو شدم... سرم بیش از حد دل دل میکرد... آرامبخشایی که بهم تزریق شده بود زیادی بی خاصیت بودن!!

در اتاق باز شد...

سکوت کردم... چراغ رو روشن کرد و کنارم روی تخت نشست... آروم صدام زد...

نگاهم رو از سقف نگرفتم... سرد گفتم - بله؟

صداش خش داشت... - نهار که نخوردیم... بیا حداقل شام!

پررو بود یا دیوونه؟ شایدم من و خر فرض میکرد!

پوزخند زدم و چرخیدم سمتش... با آرامشی که ساختگی بود گفتم - حرفام رو به زبون بیگانه زدم؟

مهربون نگام کرد... نگاهش نه یخی بود نه پر تشویش... مهربون بود... ولی یه مهربونیهِ ترحم برانگیز!! عقاب رو به روی من ترحم رو بر می انگیخت!! نگاهش... شبیه نگاه پسر ۲ساله ای بود که بعد از خطا تقاضای بخشش داره!!

- فکر کردم رفتی... فکر کردم...

دستم رو روی بینی ش گذاشتم... - هیـــــــــــــــــــــــش!

چشمات رو بست.... دستم رو روی بینش گرفت و بوسید.... آروم اما تلخ گفتم - من دیگه خر نمیشم!

شوکه چشمات رو باز کرد...

لبم رو تر کردم...

نفسم رو پوف مانند بیرون فرستادم و گفتم - اگر توضیحی داری میشنوم... اگر نه... برو بیرون میخوام بخوابم!

عقاب مکث کرد...

ابروهات رو بالا و پایین کرد...

نگاهش رو دوخت به بازوم... رد نگاهش رو گرفتم... از بازوم سر خورد و رسید به آرنجم... درست جایی که سرم وصل کرده بودن... کبود شده بود...

اخم کرد... خم شد... دقیق تر نگاه کرد...

دستم رو جمع کردم...

عقاب اخمش عمیق تر شد... دستم رو محکم گرفت... منم اخم کردم و دستم رو کشیدم...

- چی شده؟ رد چیه؟

با حرص دستم رو از دستش کشیدم - مهمه مگه؟

با عصبانیت نگاهم کرد... دیگه از مهربونی چند لحظه قبل توی نگاهش خبری نبود - حتما مهمه میپرسم!

چشمام رو ریز کردم... سعی کردم دل دل کردن سرم رو نادیده بگیرم... -میخوام استراحت کنم...

عقاب بلند گفت - رد سِرْمِه... تو حالت بد بوده...

زمزمه کرد - حالت بد بوده... حالت بده...

عقاب بلند شد... وسط اتاق ایستاد و دوری زد... کلافه دستی به موهایش کشید و گفت - تنها رفتی دکتر؟؟ حالت بد بود؟ چرا رفتی بیرون؟

روی تخت نشست...

چشماش سرخ بودن... تند نفس میکشید... عصبی بود؟؟؟

- کجا بودی؟ با کی بودی دیدار؟؟

قلبم نامرتب تر زد!! سوالش بوی بدبینی میداد... مزخرف تر از این نمیشد!

سر جام نشستم...

بغضی که میرفت جون بگیره رو کنار زدم و با حرص گفتم- برو بیرون راحتم بذار!

بازو هام رو چنگ زد و محکم فشرد- با کی بودی؟

اخمم پررنگ تر شد- با کی بودم؟ این و من باید از تو بپرسم.... با معشوقه ات خوش گذشت؟؟ زنت رو ول کردی

رفتی نفهمیدی حالش چقدر بده... حالش بد شده... یه زنگ نزدی ببینی تا این موقع شب کجا مونده... به عیش و

نوش خودت مشغول بودی و حالا من و باز خواست میکنی؟؟؟

داد کشیدم- هان؟؟؟

نفسش رو فوت کرد... گرمای نفسش صورتم رو قلقلک داد...

سرم رو کشید توی بغلش...

با تمام قدرت مشتیی به سینه اش کوبیدم- ولم کن! تو دیوونه ای عقاب! تو روانی هستی! ولم کن! ولم کن تا منم

مثل خودت دیوونه نکردی!! من بدبینم؟ من همه چیز رو بد برداشت میکنم یا تویی که به هیچی اعتماد نداری؟

آره حالم بد بود... از حرفای تو... ضعف کردم... حالم بد شد... اگه به دادم نرسیده بودن مرده بودم... مرده بودم و از

دست تو یکی راحت شده بودم... حالا اومدم اینجا میپرسی با کی بودم؟؟ دلت میخواد بگم با کی بودم؟ با کی؟ من

کیو دارم که برم پیشش؟ برم پیش مامان بابام؟ کور خوندی بذارم اونا بفهمن تو چه اعجوبه ای هستی... پیش

نامزد سابقم؟

- خفه شو دیدار...

داد زدم- فکر کردی پیش امیر حسین بودم؟

دستش رو گذاشت روی دهنم و داد زد- هیچی نگو...

دستش رو چنگ زدم کنار و گفتم- من مگه مثل تو خائتم که به یه نامحرم بگم از تو بدم میاد؟ مگه من مثل تو

پلیدم که به کسی که یه اسیلون نسبت بهم احساس داره بگم تو چه گفتاری هستی!

به نفس نفس افتادم...

عقاب هم نفس نفس میزد... بغلم کرد...

ازش متنفر بودم... از ضعف خودمم متنفر بودم که میتونست اینقدر راحت بهم نزدیک شه و هیچ غلطی از من بر نمیومد...

سرم رو تو بغلش گرفت...

با ضعف گفتم- پیش تابان بودم... تابان رو میشناسی که... بهش گفتم میخوام نجات پیدا کنم!! گفتم میخوام از چنگال توی نامرد آزاد شم...

محکم تر بغلم کرد...- هیس دیدار... تو اسیر منی.. من نمیذارم...

از بغلش بیرون خزیدم و وایسادم- آره تابانم گفت!! ولی من یه درصد امید دارم تو سر حرف ظهرت باشی!! گفتمی میذارم برم!!

عقابم وایساد...

سرم داشت گیج میرفت...

-من یه چرتی گفتم... من...

سرم رو تکون دادم- آره تو مریضی... استاد چرت و پرت گویی هستی!!!

عقاب خندید...- واگیردار بوده؟ تو چرا چرت و پرت میگی؟؟؟

صاف وایسادم... عقاب باز میخواست با شوخی قضیه رو جمع کنه...

باید یه چیزی میگفتم...

سرم گیج میرفت... یه قدم به طرف تخت برداشتم... حس کردم زیر پام خالی شد... با تمام قدرت دستم رو به طرف پنجره دراز کردم...

دست عقاب پیچید دورم...

کشیدتم بالا...

چشمام رو فشار دادم... سرم داشت میچرخید....

حالت تهوع داشتم...

بی اختیار اسمش رو به زبون آوردم-عقاب...

نفسش رو که پخش میشد توی گوشم ، گرم کرد... لرز کردم...

-جونم؟ دیدارم...

روی تخت نشست- هیس آروم باش... حق داری.. هرچی بگی حق داری... تقصیر منه...

چشمام رو بیشتر به هم فشردم... صداس داشت دور میشد...

-من میخوام توضیح بدم... تو آروم بگیر یه دقیقه... ببین با خودت چیکار کردی... دستت چرا کبوده؟ هان؟ حالت بد شد؟ چرا به من خبر ندادی؟ دیدار... دیدار...

سرم سنگین بود... داشت سنگین تر میشد...

ولی باید تحمل میکردم... من نباید حالا که میخواست توضیح بده منگ بزنم...

چشمام رو باز کرد... تو نگاهش نگرانی موج میزد... تار میدیدمش ولی این دلیل نمیشد نگرانیش رو تشخیص ندم!! این نگرانی هم فیلم بازی کردن بود؟؟؟

با نوک انگشتام چشمام رو فشار دادم... با صدایی که به هزار دلیل خش برداشته بود گفتم- میشنوم...

دستم رو کشید و با ملایمت وادارم کرد بشینم و خیلی محکم گفت- تا غذا نخوری برات تعریف نمیکنم!!

گرو کشی جالبی بود!! خودمم از ضعف در حال غش کردن مجدد بودم!! ولی اگر سریع قبول میکردم میذاشت به حساب هیجانم برای شنیدن!! پس پوفی کشیدم و محکم گفتم- اصلا نمیخوام چیزی بگی!! برو بیرون راحتم بذار!! از روی تخت بلند شد... منم وادار به ایستادن کرد ... دستش رو دور کمرم تاب داد ... فرصت مخالفت بهم نداد و به طرف در راهنماییم کرد!!

مخالفت نکردم... ولی هرقدمی که برمیداشتم شقیقه هام تیر میکشیدن و حالت تهوعم شدید تر میشد...

نمیدونم خواسته بود یا نخواست... سرم رو به بازوش چسبوندم و چشمام رو بستم!

فشار دستش رو دور بازو و کمرم بیشتر کرد و سرعت قدماش رو کم کرد...

آروم گفت- میخوای بغلت کنم؟

چشمام رو باز کردم! یه قدمی اپن بودیم!! لبخندم رو جمع کردم و با جدیت از بغلش بیرون خزیدم... دستم رو به اپن تکیه دادم و وارد آشپزخونه شدم...

میز غذا از ظهر همونطور پخش و پلا بود...

ظرف میگوهای که با کلی دقت و عشق پفکی شده بودن... دیس پلو... بقیه ی مخلفات!! چقدر قبل از نهار حالم خوب بود!! درگیری ذهنی داشتم ولی حالم خوب بود...

روی صندلی نشستم و عقاب با سرعت میز رو خالی کرد! همه ی ظرفارو از روی میز برداشت و روی کابینت چید ...

-خب چی بخوریم حالا؟

اخم کردم...

با حرص آشکاری گفتم- یه جووری گفتم بیا شام که فکر کردم هفت رنگ پلو پختی!

عقاب گردنش رو ماساژ داد... با یه نفس عمیق گفت- زنگ بزنم از بیرون یه چیزی بیارن؟

خیره شدم بهش...

با نفسی که دسته کمی از آه نداشت گفت- تا وقتی شام رو بیارن تو بگو کجا بودی!

اخم کردم... خیلی پررو بود! قرار بود اون توضیح بده و حالا من باید حرف میزدم؟

جبهه نگرفتم! بی جون تر اون بودم که بخوام یه بحث دیگه راه بندازم!

-زنگ بزن بیارن!

عقاب سرش رو نرم تکون داد... تلفن رو برداشت و سفارش غذا داد... بعد نشست رو به روم...

خیره شد توی صورتم...

دلم آشتی کردن نمیخواست... دلم روزای خوب قبل رو نمیخواست! مطمئن بودم که آروم نمیشم... فقط دلم

میخواست بدونم توضیحش چیه! و اینجور که به نظر میرسید، عقاب میخواست از من حرف بکشد...

پس یه نفس عمیق کشیدم...

بی معطلی گفتم- رفتم پیش تابان...

چشمام رو روی هم فشار دادم...

-گفتم میخوام طلاق بگیرم!

ابروی عقاب پرید...

من اما بی مکث ادامه دادم- گفت نمیشه! منم برگشتم خونه... برگشتم تا ببینم مرد هستی سر حرفت وایسی؟

گفتمی من اگه بخوام برم، هیچی جلوم رو نمیگیره!!

عقاب هوفی کشید...

با دست سرم رو نگه داشتم تا از روی بدنم نیفته... سنگین بود... درد میکرد... دل دل میزد...

خیره شد تو چشمام... چشماش یخی بودن، درست مثل ظهر...

دستم رو گرفت ... دستاش برخلاف چشماش گرم بودن... دستم رو فشار داد و گفت- اون اس ام اسا... واقعی نیستن!

زل زدم بهش...

چه دلیل مزخرفی!!! واقعی نیستن!!

عقاب ادامه داد... - لازم بود یه چیزایی رو از زیر زبون هدی بکشم... یه چیزایی رو بفهمم... لازم بود تا حس کنه به مقصودش میرسه... هدی یه احمق به تمام عیاره...

پوزخندم پررنگ نشست روی لبم! نه برای احمق خوندن هدی! برای توضیحات ناشیانه اش!!

لبم رو تر کردم... سرم هنوز درد میکرد ولی باید حرف میزد...

-انگار تو خورش میاد ما زنارو خر فرض کنی!

عقاب فقط نگاهم کرد...

-هدی چیز نمیدونه که تو بخوای از زیر زبونش بکشی بیرون! هم تو میدونی هم اون که حسابای بابای من پاک پاکه!

عقاب اینبار پوزخند زد... ولی سریع پوزخندش رو جمع کرد و گفت- کاش قضیه همین بود که تو میگی!

محکم گفتم- همون قضیه رو بگو تا بدونم!

عقاب خیره شد به میز... نرم گفت- هنوز نمیدونم... هنوز کامل نمیدونم!!

از جام بلند شدم...

دستم رو کشید- بشین دیدار!!

بلند گفتم- اینهمه توضیح میدم توضیح میدمت همین بود؟ هدی یه احمقه، همین احمق یه چیزی رو میدونه که تو میخوای با خوار کردن زنت از زیر زبونش بکشی بیرون و بعد از اونهمه حرفی که موندم چطور دلت اومده درباره ی من و رابطه مون به دختر عموی نحست بزنی میگی هنوز هیچی نمیدونم!! هیچی نمیدونم!

عقاب محکم تر گفت- بشین... بشین تو کمک کن به نتیجه برسیم!

انگشتم رو به نشونه ی اخطار بالا آوردم- نه خیر عقاب خان! خبری از کمک نیست! من اینجام تا فقط توضیح بشنوم! قرار نیست مشاوره بدم! اگه فکر کردی با پیچ دادن قضیه من رو خر میکنی سخت در اشتباهی!!

عقاب رو به روم وایساد.. انگشتم رو تو هوا گرفت و گفت- مگه نه اینکه قول دادی کنارم تو همه ی سختیا وایسی!!!

داد زدم-قول دادم! آره قول دادم ولی وقتی تو روی قولت نمودی دلیلی نیست من روی قولم بمونم!! تو این شرایط اگه روی قولم وایسم درست مثل اینکه وسط چاه فاضلاب وایساده باشم!! اونوقت منم به اندازه ی تو و دختر عمو جونت بوی نجاست میگیرم!

انگشتم رو از دستش بیرون کشیدم...

خواستم برم که عقاب داد زد- میدونی چرا نمیخواستم چیزی بدونی؟ چون بدترین کار اینه که ابهت یه پدر رو تو چشم بچه اش خرد کنی!!

بخ بستم...

گوشام زنگ زدن...

عقاب بلند گفت- مطمئنم بعدش از شنیدنش پشیمون میشی... ولی بشین!! به قول خودت حق داری که بدونی!

چرخیدم سمتش... سست چرخیدم... ولی... باید میشنیدم!! اگر زنگ توی گوشم اجازه میداد!!

عقاب محکم و بدون مکث گفت- میدونی چرا بابای من و بابات از هم جدا شدن؟؟؟ چرا شراکتشون بهم خورد؟ میدونی؟؟؟ نمیدونی... هیشکی جز بابا و بابام و مامانم نمیدونست!! حالا من میدونم... و... تو!

عقاب لبش رو تر کرد...

صداش لرزید... ولی محکم گفت- یه عمه داشتم... خواهر بابام... پانزده ساله ش بود! عمه ام خوشگل بود... عکسش رو نشونت میدم... منم فقط توی عکس دیدمش... بابای تو... بابای تو خیلی ازش بزرگتر بود... مامانت رو داشت... داداشت رو داشت... ولی عاشق عمه ی من میشه!! عمه ای که میتونست جای دخترش باشه... جای هرکی باشه غیر از زنش... فکر میکنی چیکار میکنه بابات؟ هان؟ هیچی... دختر بدبخت رو شیفته ی خودش میکنه... عمه ام هم حتما کرم داشته دیگه ولی خب... بچه بوده... وقتی خودکشی میکنه پانزده ساله بوده... قبلش... نهایتا سیزده یاشاید چهارده سالش بوده... بابای تو مغزش رو شستشو میده... عاشق خودش میکنه... باهم بودن ... عقاب نفس گرفت... من به نفس کم آوردم...

-عمه ی من وقتی خودکشی کرد، باکره نبود... بابای من از روی غیرت نمیدونم بر چه اساس نداشت قضیه کش پیدا کنه... نداشت و نخواست که بفهمه چرا خواهرش خودکشی کرده... نخواست بدونه که خواهرش با کی در ارتباط بوده... شایدم مدرکی نداشته که بفهمه... ولی بابای تو با مامانم درد و دل کرده... مامانم میدونسته ولی حرف نزده... چون دلش به حال زندگیش میسوخته... نمیدونم بابام چطور میفهمه... سر این قضیه با بابات میزنم به

تیپ و تاپ هم... سر این قضیه جدا میشن... ولی بابای من مدرک نداشته... نمیتونسته ثابت کنه... نمیدونم...
شایدم میترسیده حرف بزنه...

عقاب تقریباً داد زد- بابای تو کارش تر و تمیزه! هیچ ردی از خودش به جا نمیذاره! اونی که مال بابای من رو بالا کشید تو گذشته های دور صمیمی ترین دوست بابای تو بوده... هیچ ردی نیست که نشون بده اون آدم با بابای تو دست داشته! ولی پیشنهاد شریک شدن باهاش رو بابای تو به مامان من میده!! از اینجا به بعدش حساب بابات پاکه پاکه! یه آدم خیرخواه که زیر پر و بال بچه های یتیم خواهرش رو میگیره... از بچه های خودش عزیز تر میدونتشون... یه دایی مهربونه... یه...
لرزیدم...

عقاب تند ادامه داد- اینارو فقط من میدونم! هدی دفتر خاطرات مامان رو نداره! فقط دو صفحه اش رو داره!!! اینکه مامان نوشته به برادرش شک داره و حس میکنه تو قضیه خوردن پول بابای من دستی داره! بقیه اش رو فقط من میدونم!! فقط من... اگر هدی بفهمه... اگر به گوش عموم برسه... اگر طایفه ی اونوری بفهمن... چه میدونم اگر بتونن حرفی رو اثبات کنن... نمیدونم میتونن ثابت کنن یا نه... ولی...

اشک توی چشمش نشست- اسم عمه ام هدی بوده!! عموم عاشق این عمه ام بوده! اینقدر دوشش داشته که بعد از مرگش لکنت زبون میگیره!! بابای هدی، اگر چیزی از این قضیه بفهمه، با توجه به شناختی که ازش دارم مطمئنم اتفاقای بدی می افته!
سرم سنگین تر شد...

عقاب آرام گفت- دفتر رو به هزار بدبختی پیدا کردم... درست بعد از مرگ بابام دیگه مامانم ننوشته... قایمش کرده بود... هدی توی وسایل پرستو این چند صفحه رو پیدا کرده... اصل دفتر پیش منه... و خدارو شکر که پیش منه!!

صدای زنگ در بلند شد

عقاب ایستاد و محکم گفت- فکر کردی چرا مامانم به این روز افتاده؟ شوک تکرار تاریخ بوده!!! یه روزی پدر یه دختر رو به کشتن داد، یه روزی هم پسر به یه روش دیگه!!!
و همینطور که به طرف در میرفت گفت- خدارو شکر قبل از رضایت دادن این قضایارو نفهمیده بودم! وگرنه محال بود رضایت بدم! حتی اگر تورو از دست میدادم!!!
تلخ بود حرفش... تلخ...

اصلاً قدرت کنکاش نداشتم... قدرت باور نداشتم... قدرت هیچی نداشتم...

عقاب برگشت... ظرفای غذا رو میز گذاشت...

زل زد به من و گفت- من اون حرفارو به هدی زدم چون میخواستم دفتر رو کامل ازش بگیرم... من نمیدونستم هدی هیچی نداره جز دوتا ورق!! دوتا ورقی که به شدت پوسیده هستن و من هیچ نظری ندارم که چطور از توی وسایل پرستو سر در آوردن

میلرزیدم.. عقاب جلوم زانو زده بود و ازم میخواست آروم باشم...

اشک از چشمام بیرون جهید...

عقاب دستام رو محکم گرفت...

با صدایی که به شدت میلرزید گفتم-این ادامه ی برنامه اته؟ بازم میخوای زجرم بدی؟ آره؟

عقاب سرش رو تکون داد... محکم گفت- من تورو دوس دارم دیدار... من نمیخوام تورو اذیت... اصلا حرفای ظهرو رو فراموش کن... امروز من عصبی بودم... تو بهم گفتی عوضی... تو منو با نفرت نگاه کردی... تو... یه لحظه حس کردم من و دوست نداری...

بازم چشماش اونو پسر بچه ای نشون میدادن که ترحم برانگیز بود!!

تلخ رو گرفتم...

-چیو میخواستی از زیر زبون هدی بکشی؟ این راهت... بگو داری دروغ میگی منو متقاعد کنی!!

بلند شدم... سرم گیج میرفت... حالت تهوعم شدید تر شده بود...

ولی باید حرف میزد... باید میشکستم تا عقاب دست از این حرفای مزخرفش برداره....

-ببین... ببین عقاب...

ته حلقم میسوخت... -ببین... عیب نداره با هدی باشی... من راضیم... برو صد تا زن بگیر... اصلا برو... اصلا بیا من و بکش... هر جور دوست داری انتقام خون خواهرت رو بگیر... ولی این حرفارو تموم کن... بابای من ... بابای من نمیتونه...

اشک روی صورتم روون شد...

به حق حق افتادم... عقاب بغلم کرد... -دیدار هیس...

محکم بغلش کردم... محکم بغلم کرد... تی شرتش رو چنگ زدم و زجه زدم- بگو داری دروغ میگی... بگو میخوای با اذیت کردنم انتقام بگیری... بگو عقاب... بگو...

-هیس... هیس دیدار...

-بگو حرفای ظهرت درستن... بگو ... من اون حرفا رو بیشتر از اینا میتونم باور کنم... بگو بازم داری چرت و پرت میگی!!

عقاب اشکام رو پاک کرد... وادار کرد بشینم... - بیا غذا بخوریم دیدار... یه دقیقه هیچی نگیم.. باشه؟

بلندتر حرف زد- بگو الکی گفتی... خواستی منو زجر کش کنی!!!

عقاب محکم گفت- آره ... دروغ گفتم... آروم باش... نشنیده بگیر... منم نشنیده گرفتم...

داد زد- روی دستش کوبیدم...- نه درست بگو دروغ گفتی...

عقاب زل تو چشمام و محکم گفت- دروغ گفتم... دروغ گفتم... تو آروم باش فقط...

سرم رو گرفتم... این اعترافش هم نمیتونست آرومم کنه...

سرم تیر میکشید... داشت از روی بدنم سر میخورد...

عقاب قاشقی رو جلوی صورتم گرفت... بوی غذا معده ام رو بیشتر سوزوند...

رو گردوندم و بلند شدم...

عقاب خیره شد بهم... -غذاتو بخور...

منگ نگاهش کردم... مغزم قفل بود... هیچی نمیفهمیدم... فقط میدیدم ... دیدم هم کم کم تار شد... دنیا تاریک شد... من فرو ریختم...

سرم محکم به جایی خورد... صدای داد عقاب بلند شد- بگیر بشین یه دقیقه...

سرم رو گرفتم...

درست متوجه نمیشدم کجاش بیشتر درد میکنه...

چشمام رو روی هم فشار دادم...

-بردار دستت رو ببینم چی شده...

دستم رو برداشتم... عقاب سرم رو ماساژ میداد- قرمز شده... یخ کردی دیدار... بذار لباس رو بیارم بریم دکتر...

با ضعف اسمش رو صدا کردم...

نرم جوابم رو داد... بلندم کرد... -بریم دکتر...

لرزیدم-میخوام بخوابم... یکی از قرصات رو میخوام...

محکم گفت - امکان نداره... میریم دکتر...

این یعنی سکوت کن.. حرف نزن ... سکوت یعنی فکر کردن به حرفایی که خیلی خیلی خیلی تلخ بودن... به حرفایی که حتی وقتی عقاب میگفت دروغ گفته هم میتونستن منو بهم بریزن... میتونستن نابودم کنن...

نمیفهمیدم .. هیچی نمیفهمیدم... نه از حرفای عقاب چیزی میفهمیدم، نه از افکار خودم...

واقعیت داشتن حرفاش؟ چرا نمیتونستم باور کنم...

داریوش پرستو رو کشته بود...

بابا با یه دختر پونزده ساله رابطه داشته...

داریوش قاتل بود...

بابا متهم بود به دست داشتن تو بالا کشیدن مال پدر عقاب...

داریوش پرستو رو دوست داشت...

بابا میگفت عاشق مامانه... تو زندگیشون هیچوقت دعوا و بحثی نبود... ولی بابا خیانت کرده بود... به مامان... با یه دختر پونزده ساله!!

هدی... چقدر این اسم میتونست نفرت انگیز باشه!! مطمئن بودم تا آخر عمرم این اسم مو به تنم سیخ میکرد...

عقاب... چرا به هدی اون حرفارو زده بود... هدی مگه بهش چی گفته بود...

سرم گیج میرفت... سرم رو به عقب تکیه دادم... عقاب دستم رو گرفت... دیگه حتی گرمای دستش نمیتونست حواسم رو از افکار آزار دهنده پرت کنه...

زبون به لبم کشیدم..

با صدایی که میلرزید گفتم - راه جالبی رو برای توجیه خودت پیدا نکردی!!

عقاب پوفی کشید...

کف دستام عرق نشسته بود... دستای خیس از عرقم رو به چشمام فشردم - دفتر کجاست؟ از کجا پیداش کردی؟

عقاب بازم نفس پر صدایی کشید - بیا راجع به چیز دیگه ای حرف بزنیم... میدونستی سمیرا حامله ست؟ فرهاد دیروز شیرینی آورده بود...

بی توجه به حرفش ادامه دادم - هدی دیشب پشست بوده... چی میگفتین؟

عقاب لب گزید...

کف دستش رو نرم به فرمون ماشین کوئید و گفت- هدی گفت کل دفتر رو داره... من میخوام کلش رو بگیرم و بخونم... ولی توی حرفامون فهمیدم که دروغ گفته... فقط چند برگه اش رو داره... خودم افتادم دنبالش... همه ی خونه ی خودمون رو گشتم... سخت بود رفتن توی خونه و اطمینان از اینکه مامانت منو نمیبینه... تو خونه ی خودمون نبود... خب اگر قرار بود با گشتنای من پیدا بشه اینهمه سال گم باقی نمونده بود... اینکه هدی گفته بود از تو وسایل پرستو پیداشون کرده باعث شد اتاقارو مخصوصا اتاق مامان و پرستو رو دقیق تر بگردم... تو کم د دیواری اتاق مامان... کف کم د دیواری موکت کنده شده بود... موکت رو که برداشتم دیدم موزاییک لقه... زیر اون موزاییک بود...

چقدر همه چیز ترسناک شده بود... لرز کردم...

عقاب پوفی کرد...- خوندمش... وسط اتاق نشستم و تا آخرش خوندم... باز برگشتم و خوندم... فاصله ی بین خاطره ها خیلی زیاد بود... انگار مامان هر چیزی که مهم بوده مینوشته...

دهنم تلخ بود... خشک بود... زبونم سنگین... ولی باید چیزی میگفتم... باید سوال میپرسیدم...

-چرا بازم با هدی در ارتباط موندی....

عقاب تلخ گفت- میخوام مطمئن شم تمام دانسته هاش ختم میشه به همون دو برگه... باید مطمئن میشدم که هیچ چیز دیگه ای نمیدونه... وقتی مطمئن شدم... یه ذره آروم گرفتم... تو تقصیری نداشتی... گناه بقیه که به من و تو ربط نداشت... همین که هدی نمیدونست جای شکر داشت... باید یه جوری خوشحالیم رو از اینکه اون چیزی نمیدونه ابراز میکردم... چون به نظر من تو اون رابطه هر دو نفر مقصر بودن... ولی خیلی چیزا ارزش نبش قبر کردن نداشتن... پس دلیلی نداشت من بخوام زندگی رو به کام جفتمون تلخ کنم... اون شب حالم خوب بود... حداقل میدونستم هیچ مدرک قابل استنادی نیست که بگه بابای تو سر بابای منو کرده زیر آب... اونم در حد احتماله که مالش رو بالا کشیده... بابای تو فقط درگیر یه اشتباه بوده که ازش حدود سی سال گذشته...

عقاب پوزخند زد- تقصیر بابای تو نبوده که این قضیه بالاخره رو شده... کم شانسی بوده!! خیلیا آدم میکشن ولی هیشکی نمیفهمه، حالا یه رابطه ی کثیف رو... ای بابا...

برگشت سمت من...

ابروهاش رو بالا داد- ببین... ببین دیدار... بیا بیخیال شیم... به خدا به این چیزا فکر میکنم کم میمونه سرم رو بکوبونم تو دیوار...

میخواست در موردش حرف نزیم ولی من مطمئن بودم سکوت درباره اش منو به جنون میرسونه...

عقاب ظهر وسط دعوا گفته بود زجر کشیدن من شاید حق بابام نباشه!! این یه نقطه ی روشن داشت... شاید واقعا بابارو بی تقصیر میدونست...

-تو میگی بابای من تقصیری نداره؟؟

عقاب لبش رو تر کرد...

-ببین... من هیچ نظر خاصی ندارم... واقعا نمیدونم باید چی بگم... اما... همیشه وقتی به ته دلم رجوع کردم، دیدم نمیتونم دایی رو مجرم بدونم... ما که توی رابطه ی اونا نبودیم... شاید هدی خودش پیش قدم این رابطه بوده... یا هر چیز دیگه ای... بابای تو اگر مال بابای من رو بالا کشیده بود، دلیلی نداشت با ما اینقدر مهربون باشه... بیشتر از دارایی وقت پدرم به پامون بریزه... نمیدونم... از یه طرفم میگم شاید تو اوج درموندگی مامانم مجبور شده به بابات تکیه کنه... من واقعا هیچ نظری ندارم!! ترجیح میدم به حرف دلم گوش بدم... اینطوری آروم میشم!!

کف دستای خیس رو به شلوارم کشیدم... رسیده بودیم بیمارستان... عقاب ماشین رو پارک کرد...

باز زمزمه کردم - چرا بازم باهات در ارتباط موندی؟

عقاب چرخید سمتم... دستش رو روی چشماش کشید - چون اگه یهو از موضع عقب میرفتم شک میکرد!!

دستم رو گرفت... مطمئن پلک زد و زمزمه کرد - من اگه هدی رو دوست داشتم، دلیلی نبود از خون خواهرم بگذرم!! دیدار... میدونم اینا تلخن، ولی حرفی زن که هی مجبور شم بهت یادآوری کنم تو چه شرایطی هستی!!
مات موندم... فقط نگاهش کردم...

دستم رو نرم بوسید... و برای هزارمین بار بهم فهموند که من در موقعیتی نیستم که طلبکار باشم!!

دکتر همون حرفای دکتری که با تابان رفته بودم رو تکرار کرد و همون داروهایی رو که تابان برام گرفته بود رو مجددا تجویز کرد...

از بیمارستان زدیم بیرون... هردومون ساکت بودیم...

انگار میترسیدیم حرفی بزنین و حرف تلخ تری بشنویم...

عقاب آب میوه گرفت و دارو هام رو با مهربونی ذاتیش به خوردم داد...

با اینکه هنوز نمیتونستم بپذیرم که اون حرفا رو راجع به خودمون به هدی زده، ولی وقتی به گذشت و مهربونیش فکر میکردم باعث میشد یکم آروم باشم و غرور زخم خورده ام رو نادیده بگیرم...

نگاه خیره ام رو دید... لبخند کم جونی زد - جونم دیدار... چی میخوای بگی؟ حرف بزنی...

یه قطره اشک از چشمام لیز خورد... آرزوی قلبیم رو به زبون آوردم - کاش برمیگشتیم به سال اول دانشگاه...

عقاب خندید...

سروش رو نرم تگون داد- آره چه روزای خوبی داشتیم! یادته با پرایدت چقدر ویراژ میدادی! هیچوقت دلم نمیومد ازت سبقت بگیرم...

آهی کشیدم.. میون اینهمه خاطره باید حتما دست میگذاشت روی ابلهانه ترینشون!! هرچند توی هیشکدوم از خاطراتمون من عاقل نبودم!!

با این حال سعی کردم لبخند بزنم و گفتم- یادته برام گلسر خریدی؟

عقاب یه لبخند غمگین زد... حس کردم بغض داره... ولی به روی خودش نیاورد و گفت-یادته با هم رفتیم شهر بازی؟ گلست شکست و موهات ریختن بیرون... خواستنی تر شده بودی...

بعد پر بغض گفت- شاهین همیشه میگفت موهای دیدار آدم رو روانی میکنن... مخصوصا وقتی باز میذارشون... مامان میگفت دیدار مهره ی مار داره!! همه دوش دارن! ولی من معتقد بودم تو خیلی بدی... بزرگتر که شدیم... تو بد عنق تر شدی... ولی فقط با من بدعنق بودی... برای بقیه ی پسر یه دختر دوست داشتنی مغرور به نظر میرسیدی...

شاهین همیشه میگفت، دیدار از همه ی دخترای فامیل بهتره... مغرور تره... خوشگل تره... ولی من قاطع میگفتم تو بی ادبی!! مامان ولی همیشه بهمون میگفت دیدار حق داره! مامان باباش کم میذارن..

اشک از چشماش چکید- مامانم دوست داشت تو عروسش باشی!! مامانم خیلی تورو دوست داشت... مطمئنم هنوز دوست داره...

سرم رو به سینه اش چسبوندم و گفتم- همیشه مرغ همسایه غازه!! مامان من میگفت پرستو خوشگلترین دختر طایفه ست!! تو خونه ی شما بحث برعکس بوده!

عقاب آهی کشید... پر ضعف گفتم- من همیشه فکر میکردم خیلی زشتم...

عقاب با چشمای گرد شده زل زد بهم- کی گفته تو زشتی...

تلخ گفتم- سیاه که هستم... لاغر مردنی هم هستم.. موهام شبیه سیم ظرفشویی!

عقاب محکم گفت- تو به سندروم خود زشت پنداری مبتلا هستی دیدار... دیوونه!

یه لحظه دلم خواست ازم تعریف کنه... انگار خواسته ام رو از نگاهم خوند...

-من عاشق قیافه ی تو شدم! باورم نمیشد بتونم از تویی که همیشه باهام تلخ بودی خوشم بیاد... فکر میکردم برم دانشگاه و با دخترای بیشتری زد و خورد داشته باشم میتونم به شاهین و بقیه ثابت کنم تو هیچم خاص نیستی... اما....

خندید- خداییش تو دانشگاهم نتونستم بهتر از تو پیدا کنم... تو محل کار تو خیابون هر جا نگاه کردم هیشکدوم مثل تو نبودن!! شاید بقیه به چشم اطرافیانسون خاص میومدن ولی هیشکدوم که دیدار نمیشن! دیدار با بدعقیاش هم دیدار بود و دوست داشتنی!!

مظلوم گفتم- یعنی من سیاه نیستم؟

عقاب خندید- کی گفته تو سیاهی؟ سیاه ندیدی... تازه تو سبزه هم نیستی... یه سفید قشنگی...

-ولی در مقایسه با پرستو من خیلی تیره ست پوستم!

عقاب مات نگام کرد- پرستو زیادی سفید بود... تو سفید نرمالی هستی!

من از فعل گذشته استفاده نکردم ولی عقاب گذشته رو بکار برد و بهم فهموند دیگه پرستویی نیست که من بخوام بهش حسادت کنم!

بعد مهربون گونه ام رو نوازش کرد- موهاتم خیلی قشنگن... تو یا خیلی ناشکری میکنی یا خیلی اعتماد به نفست پایینه... وگرنه ملت میرن کلی پول میدن تا موهاشون جعد موهای تورو پیدا کنه و تو میگی موهام سیم ظرفشویی؟ خدایا توبه! اصلا هم لاغر مردنی نیستی... تو خانوم خوش هیکل منی... تو بغلم کامل جا میشی... من که هیچ عیب و ایرادی تو ظاهرتم نمیبینم!

دیگه روش نشد بگه همه ی عیب و ایرادا توی افکار و مغزت لونه کردن!!

چشمام رو بستم... چقدر سخت بود که بخوام حواسم رو به اینجور حرفا پرت کنم و یادم بره چه روز سختی رو گذروندیم...

عقاب ستارت زد...

سرم رو از سینه اش جدا کردم ... دستم رو گرفت و راه افتاد ...

-بریم خونه؟

آروم گفتم- بریم...

عقاب لبخند زد- جوجه کباب منتظر مونه! هرچند فکر کنم ماکروفر لازم شده!!

یه لبخند کم جون زدم!! اینبار دیگه مطمئن بودم داره نقش آدمای بی تفاوت رو بازی میکنه!! وگرنه مگه میشد بی تفاوت موند؟؟؟

اون شب تحت تاثیر دارو ها خواب رفتم ... اما تمام طول مدت خوابم کابوس دیدم... کابوسایی که باعث میشد از خواب بپریم و نتونم نفس بکشم...

عقاب هربار سعی میکرد به آرامش دعوت کنم... با یه لیوان آب خنک افکارم رو نظم بده و با حرفاش خواب راحت بشونه به چشمم! ولی من به چشمش خیره بودم و تو اوج استرس و سردرگمی فکر میکردم، کسی که اینهمه واقعیت تلخ رو به صورتتم پاشیده و به خورد ذهن خسته ام داده چطور میتونه ازم توقع داشته باشه آروم باشم!! به صورتش خیره میشدم و فکر میکردم، چرا نمیتونم حس سراسر مثبتی از دیدن صورتش به خورد مغزم بدم... دستاش رو میگرفتم و فکر میکردم، چرا گرمای دستاش برام سراسر آرامش نیست...

و باز خواب میرفتم و باز میپریدم و اینقدر بین خواب و بیداری دست و پا زدم تا صبح شد...

عقاب اینقدر بین اتاق و آشپزخونه رو طی کرد تا اذان صبح رو گفتن... وضو گرفت... قامت بست... نماز خوند و من فکر کردم خدا چقدر حواسش به ما هست؟

نداشتم افکار تاریک وارد ذهنم بشن... من یه دختر جوون بودم... آینده مون روشن بود... خدا هوامو داشت... پس بلند شدم... دیگه کاری از دست اشک و عقاب برنمیومد... من یه کمک حال قوی تر میخواستم... وضو گرفتم... برعکس همیشه که توی اتاق و پشت سر عقاب به نماز می ایستادم، اون روز صبح سجاده ام رو زیر بغل گرفتم و نمازم رو توی هال خوندم...

چراش خیلی واضح بود... اعتماد من به عقاب خش برداشته بود... کمرنگ شده بود...

هنوز دوشش داشتم...

هنوز میتونستم از چشمش فرکانس عشق رو دریافت کنم ولی دیدم دیگه شفاف نبود...

عقاب هرچقدر هم عصبانی بود... هرچقدر هم از حرفای من به تنگ اومده بود نباید اون حرفارو میزد...

هرچقدر هم به دست آوردن اون دفتر براش اهمیت داشت حق نداشت من و رابطه مون رو زیر سوال ببره!!!

و من هرچقدر هم عاشق عقاب بودم دیگه نمیتونستم نسبت بهش خوش بین باشم!!

عقاب هرچقدر هم سعی میکرد به من بفهمونه به هزار و یک دلیل منو دوست داره نه هدی رو، من نمیتونستم باور کنم همه ی اینا نقشه بوده برای گول زدن هدی! چون این وسط بزرگترین کلاه داشت سر من و احساسم میرفت!

عقاب حق داشت، یعنی من این حق رو بهش میدادم بدترین رفتار رو با من داشته باشه... ولی حق نداشت رابطه مون رو پیش بقیه زیر سوال ببره...

من عقاب رو دوست داشتم... تجدید خاطره باهاش میتونست آرومم کنه، اما این آروم شدن باعث نمیشد فراموش کنم!! یا بهتر بگم ببخشم ظلمی رو که در حقم کرده بود...

سرسجاده نشسته بودم و غرق فکر کردن بودم که عقاب کنارم نشست...

دستم رو گرفت و لبخند زد... جواب لبخندش رو دادم و فقط خدا فهمید هیچ حسی پشت اون لبخند نبود...

-قبول باشه !

-خدا قبول کنه...

عقاب فشار مختصری به دستم داد- دعا کردی ؟

من فقط فکر کرده بودم... دعا نکرده بودم....

مات نگاهش کردم...

عقاب دستام رو بوسید و سرش رو گذاشت روی زانوم... تکون خوردم تا سرش راحت قرار بگیره...

خیره شد به صورتم...

زل زدم به مهر و تسبیح...

انگشت اشاره اش رو به گلوم مالید... بغضم رو حس کرد...

چشمام رو بستم... خسته بودم از گریه... چشمام درد میکردن... بینی و گونه هام میسوختن... پلکم بیش از حد

نازک شده بود... گریه نکردم... نباید بیشتر از این خرد میشدم! شکسته میشدم...

دیگه گریه دلم رو سبک نمیکرد! دلی که قدر یه دنیا غم توش خونه کرده بود... من دیگه نمیتونستم به مردا خوش

بین باشم... حتی اگر اون شخص پدرم باشه!!!

-چرا حرف نمیزنی؟

چشمام رو باز کردم و زل زدم به صورتش... مژه هاش سایه انداخته بودن روی چشماش و نگاهش از همیشه تیره

تر بود...

لبم رو تر کردم- چی بگم؟

دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت- همونایی رو که به خدا گفتم!

چشمامو بستم زل زدم به رو به روم- هیچی به خدا نگفتم!

-اینهمه مدت نشستی سر سجاده... حتما داری ازش یه چیزایی رو میخوای!

خیره شدم بهش... بی جون گفتم- خیلی حرفا گفتنی نیستن!

دستم رو فشرد- حتی به شوهرتم نمیخوای بگی؟

با آه گفتم- وقتی موبایل وسیله ی شخصیه، افکار هر آدمی شخصی ترن که!!

پوفی کرد و دستم رو رها کرد... نشست و بدون اینکه نگاهم بکنه گفت- میخوام بخوابم!! بد خواب شدی سر و صدا نکن !!! حوصله ندارم!!!

و به طرف اتاق رفت! در اتاق رو به شدت بهم کوبید...

پوزخند تلخی زدم و دوباره خیره شدم به مهر و تسبیح!!

سر سجاده خواب رفتم... وقتی چشمم رو باز کردم آفتاب وسط خونه پهن شده بود...

بلند شدم... چند دقیقه طول کشید تا بفهمم چرا اونجا خوابیدم... با یادآوریش سرم تیر کشید! واضح من و از اتاق رونده بود...

بلند شدم و ایستادم... پروتر از این حرفا بودم که به خاطر این برخوردش بشکنم!! فولاد آبدیده شده بودم... وقتی من و جلوی یه اجنبی خرد میکرد، پرتوقع بودم که بخوام تو خلوتمون خردم نکنه!!

سجاده ام رو جمع کردم... چادر رو تا زدم و روی میز گذاشتم... در اتاق بسته بود!

وارد آشپزخونه شدم... چایی دم دادم و صبحانه خوردم... وقتی در رو میبست و اونطور برخورد میکرد، به خاطر حرف راست، چرا من باید برای صبحانه منتظرش میموندم؟

شمشیر رو از رو بسته بود... به جای من طلبکار شده بود... شاید حق داشت!! نمیدونستم... هیچی نمیدونستم...

فقط یه چیزی رو خوب میدونستم... عقاب حق نداشت من و با گناه بقیه مجازات کنه!! هیچکس این حق رو نداشت...

صبحانه ام رو خوردم...

رو به روی تلویزیون نشستم و زل زدم به صفحه اش... رسماً هیچی نمیفهمیدم و ذهنم پر بود از هزار و یک حرف...

در اتاق باز شد... رشته ی افکارم از هم پاشید... گردنم رو که بی اختیار میرفت تا بچرخه رو کنترل کردم و خیره موندم روی صفحه ی بزرگ رو به روم...

در دستشویی باز و بسته شد و من فکر کردم- دست و صورتم رو شستم؟

بلافاصله دستی به چشمم کشیدم... تمیز به نظر میرسیدن!! پوزخندی زدم- نکنه آلزایمر گرفته باشم؟

و از ذهنم گذشت... - از دستشویی اومد بیرون بهش سلام بکنم؟

-سلام....

برگشتم سمتش...

به چهره ی درهم و آشفته اش خیره شدم و آروم گفتم - سلام...

صبح بخیری گفت و به طرف آشپزخونه راه افتاد... نگاهم کشیده شد روی ساعت ... یازده دیگه صبح نبود!!

صدای کشیده شدن صندلی روی کف آشپزخونه اومد... منتظر موندم تا بگه بیا صبحانه... ولی فقط سکوت بود!!

به خودم تشر زدم... دیدار... وقتی تو بدون اون صبحانه میخوری چه توقعی داری اون بهت بگه بیا صبحانه!!

صداش رسا بود - صبحونه نمیخوری؟

نگاهش کردم... داشت لیوانش رو میذاشت توی ظرفشویی... حالا که تموم کرده بود میپرسید...

پوزخند زدم و گفتم - صرف شد!

ابروهاش رو داد بالا - آهان... نوش جان!

و برگشت تو اتاق!!

هنوز رو به روی تلویزیون نشسته بودم و منتظر بودم ببین کی از اتاق بیرون میاد...

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که از اتاق بیرون خزید...

لباس پوشیده بود و آماده... رو به روم وایساد و گفت - دارم میرم پیش مامانم...

لبم رو تر کردم - خوش بگذره!

مکثی کرد... خیره موندم بهش...

کش و قوسی به بدنش داد و گفت - هدی هم همراه میاد...

ابروهام رو که بیشتر داشتن به هم نزدیک میشدن رو کنترل کردم... اخم نکردم ولی حرفم نزد... ضربان قلبم

ناخواسته بالا رفته بود!

محکم ادامه داد - گفت میخواد همراهیم کنه... منم دیدم بگم نه شاید شک کنه و... خودت که بهتر میدونی

منظورم چیه... خلاصه...

خمیازه ای کشید - گفتم که در جریان باشی بعدا تشنج نشه برات! تو که خونه هستی؟

از اینهمه پلیدیش ناخواسته ابرو هام پریدن... پلکم نبض زد... صدام لرزید... اشک هجم آورد به چشمم و محکم

گفتم - نه روز جمعه تو خونه تنها بمونم که چی بشه؟

جدی خیره موند بهم... بلند گفتم - خوب بود به هدی میگفتی قراره زنت همراهت بیاد!! فکر کنم با گفتن اینکه

نمیتونی منو بیچونی قانعش میکردی که روز جمعه متعلق به زنت! نه دختر عموت...

سوییچ رو برداشت و راه افتاد سمت در خونه... من دارم میرم دیدار! خونه بمون! خواستی بری بیرون بهم پیام بده بدونم کجایی!

و محکم در رو بهم کوبید...

روی زمین نشستم... میلرزیدم! این همون عقابی بود که دیشب وقتی برگشتم خونه از نبودنم اینهمه بهم ریخته بود؟؟؟

سرم شدید درد میکرد...

بلند شدم... ناخواسته شماره ی تابان رو گرفتم...

جواب داد... باید بهش میگفتم نصیحتاش برای عقاب ثمر نداده! عقاب بی پروایی رو به کمال رسونده...

نالیدم-آقای تابان...

صداش نگران شد- بله دخترم؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

اتفاق ها خیلی وقت بود افتاده بودن و من فقط داشتم تقاص پس میدادم...

-عقاب با دختر عموش رفت آسایشگاه دیدن مامانش...

تابان مکث کرد...-اشتباه میکنی شاید!

تقریبا داد زدم-خودش گفت... با کمال وقاحت زل زد تو صورتم و گفت...

شقیقه ام تیر کشید- باید ببینمتون... خواهش میکنم...

تند گفت-بیا خونمون... آدرس رو بلدی؟

-نه!

آروم گفت- برات میفرستم... اتفاقا دخترم و همسرم هم هستن... حرف بزن... هرچقدر دوست داری حرف بزن!

و از ذهنم گذشت... زن تابان میتونست گزینه ی خوبی برای درد و دل کردن باشه... خودش هم که حسابی دنیا دیده بود...

ولی دخترش... دخترش میتونست کامل منو درک کنه... مطمئن بودم!

رسیدم خونه ی تابان... به عقاب پیام ندادم که کجا میرم...

با بالاترین سرعت خودم رو رسوندم اونجا... رودربایستی رو کنار گذاشتم..

درسته جمعه بود و من نباید جمع خانوادگیشون رو بهم میزد، ولی خود تابان گفته بود میتونم روی کمکش حساب کنم!

زنگ واحد مورد نظر رو زدم و صدای زنونه ای توی گوشم نشست - خوش اومدی دیدار جان!
در باز شد و من وارد آپارتمان شدم... با آسانسور خودم رو به طبقه ی پنجم رسوندم و همین که جلوی در رسیدم از ذهنم گذشت - دست خالی اومده بودم...

دیگه برای برگشتن فرصتی نبود! حتی حوصله ی خجالت کشیدن رو هم نداشتم...

همسر تابان با مهربونی به استقبال اومد و گرم بغلم کرد...

دختر جوونی بهم لبخند زد... دستم رو جلو بردم و اون صورتم رو بوسید و گفت - خوش اومدی دیدار جان!

تابان هم گرم خوش آمد گفت و من زمزمه کردم - ببخشید دست خالی اومدم...

و خیره به تابان ادامه دادم - اصلا ذهنم یاری نکرد!

همه با گفتن این حرفا چیه و منزل خودته و همین که خودت اومدی ارزشمنده خجالت زده ام کردن و من با تعارف همسر تابان ، روی نزدیک ترین مبل نشستم...

دیدن همسرش بدون چادر مقنعه برام جالب بود... از ذهنم گذشت که منم وقتی مقنعه ندارم اینقدر تغییر میکنم؟

-خیلی خیلی خوش اومدی دیدار جان... مامان بابا خوبن؟

سعی کردم لبخند بزنم - خوبن خدارو شکر.. سلام میرسونن...

-سلامت باشن... وحید وقتی گفت داری میای اینجا خیلی خوشحال شدم... منم مثل مامانت... باور کن با فرناز برام فرقی نداری...

همیشه حس خوبی نسبت به این زن داشتم... تو شرایط سخت دادگاه، همیشه کنارمون بود... یه زن فهمیده که حس خوبی به آدم منتقل میکرد ... خوش برخورد بود... با مهربونی پای درد و دلای مامان مینشست و دلداری های مفید میداد... حرف مفت نمیزد... همین باعث میشد نسبت بهش خوش بین باشم...

-لطف دارین...

خندید... فرناز با سینی شربت برگشت...

تابان رو به روم نشست و بعد از تعارفات معمول گفت - مختصر برای مریم جان حرفات رو گفتم... امیدوارم ازم نرنجی...

خیره شدم توی چشماش و گفتم - نه... کار خوبی کردید...

شربت برداشتم و فرناز لبخند زد... از ذهنم گذشت... بهش نمیخورد دوتا بچه داشته باشه...

تشکر کردم و رو بهش گفتم - کوچولوها تون نیستن؟

فرناز لبخند تلخی زد - پنجشنبه عصر تا عصر جمعه میرن پیش باباشون...

لبم رو تر کردم... مریم جون دستش رو روی دستم گذاشت و گفت - خونه ی ما همیشه پر سر و صداست... الان

نبین که خلوته! دارا و سارا که نباشن این خونه بی روح میشه!

دارا و سارا... چه اسمای جالبی هم داشتن - خدا حفظشون کنه... چند ساله هستن؟

اینبار تابان تلخ گفت - دوقلوئن... پنج سالشونه!

و من زیر چشمی فرناز رو دیدم که آه کشید... مریم جون که سریع گفت - شربت گرم میشه عزیزم...

و تابان که سرش رو تلخ تکون داد!

حرف زده بودم... من حرف زده بودم و بقیه شنیده بودن...

همه ی اتفاقات دیروز و امروز رو با سانسور کردن بخش پیدا شدن دفتر خاطرات و مطالب داخلش رو گفته بودم...

گفتم عقاب برای پیدا کردن دفتر خاطرات با هدی فاز صمیمیت برداشته و گند زده به رابطه مون...

مریم جون آهی کشید... فرناز پاهاش رو تکون داد... تابان چند دقیقه سکوت کرد و من بازهم غرق افکار تکراریم شدم...

قلبم پر تلاطم میتپید...

عقاب کنار هدی... توی اسایشگاه... در چه حالی بودن... بعدش کجا میرفتن... چیکار میکردن... عقاب بهش

میگفت با من دعوا کرده و زجر کنار من خوابیدن رو به دیشب به جون خریده و بعد از اذان صبح اعتراض کرده؟

به هدی میگفت که دیشب از نبودنم آشفته شده یا حداقل نقش آشفته ها رو بازی کرده؟

به هدی هم میگفت هیشکی هدی نمیشه؟ یا نه! شاید میگفت براش هیشکی مثل دیدار خر نمیشه!

بغض داشتم... میلرزیدم... سر درد داشتم ولی ملتمسانه زل زده بودم به تابان تا بازم چیزی بگه... حرفی بزنه...

مریم جون سکوت رو شکست... -عقاب زخم خورده ست... مرهم میخواد...

اشک دوید تو چشمام... حتما هدی مرهم بهتری بود...

با گلایه گفتم - مگه من کم گذاشته بودم؟

مریم جون نفسی تازه کرد... - فرصت بده بهش... شاید هنوز نتونسته با خودش و احساسش کنار بیاد... اینطوری که شما تعریف میکنی عقاب با خودشم نمیدونه چند چنده....

تابان اضافه کرد - فراموش نکن عقاب یه افسرده ست...

با اعتراض گفتم - چرا من نفهمیدم افسرده ست... تحت نظره... یا هرچی که شما میگوید...

مریم جون جواب داد - شاید یه مدت حالش خوب بوده و الآن باز تشدید شده... بیماریای روحی ناگهانی عود میکنن!

آهی کشیدم و گفتم - میخواد من و زجر بده!

فرناز بعد از یه سکوت طولانی گفت - خب حالا که مقصودش رو میدونی خودت رو اذیت نکن! دست گذاشته روی نقطه ضعف خودت رو بیخیال بگیر! دختر عموی شوهرت یه مهره ی دم دستییه وسط این بازی... حساسیت نشون نده کم کم میفهمه نمیتونه اینطوری آزارت بده!

با بغض گفتم - اگه رفت سراغ یه اذیت آزاردهنده تر چی؟

تابان محکم گفت - تو نباید بذاری! تو کمکش کن بفهمه تو زن زندگی هستی... نه وسیله ی انتقام... بفهمه تو کنارشی نه مقابلش... بفهمه تلخیای گذشته نباید روی آینده تون تاثیر بذاره!!

بغ کردم...

مریم جون دستم رو فشار داد - قبول دارم اینا به حرف آسونه و در عمل سخت... ولی کار نشد نداره دخترم!

فرناز ادامه داد - سعی کن گذشته رو فراموش کنی! حداقل اگه نمیتونی فراموش کنی هی ازش حرف نزنی... مثلا امروز صبح به گفته خودت اگر جمله ی خودش رو به خودش برنمیگردوندی شاید اینطوری بهم نمیریخت و امروز خوب و خوش کنار هم بودین!

تابان جدی گفت - بزرگترین اشتباه تو زندگی زناشویی همین حرف زدن از تلخیای گذشته ست! گذشته اسمش همراهشه... گذشته و تموم شده... مرورش غیر از اینکه آزار دهنده باشه هیچ فایده ای نداره!! باور هیچی نداره! دیدار... عقاب مریضه... تو درمونش باش... عقاب دوست داره دخترم... رفتاراش تائید شده نیستن... درکت میکنم بهت فشار بیاد، ولی صبر کن... عصبیش نکن... روی نقطه ضعفش دست نذار... حرفاش هرچقدرم آزار دهنده بودن تو جواب کوبنده تری بهشون نده... یه مدت اینطوری باهاش برخورد کن کم کم آروم میشه! میبینه عملش عکس العمل ندارن...

پریدم وسط صحبتش و گفتم - اگر بدتر شد چی؟

تابان زل زد تو چشمام محکم گفت- اون احتمالم هست، ولی تو... تو خوش بین باش! هیشکی از آینده خبر نداره که! فرصت بده... به جفتتون فرصت بده...

نالیدم- سخته!

فرناز پلک زد- تو میتونی... نذار دشمن شاد بشی دیدار جان... نذار...

نگاهش کردم... اشک نگاهش رو پوشونده بود...

جمع ساکت شد... من دوباره به فکر فرو رفتم... واقعا شدنی بود؟؟

مریم جون برای حاضر کردن نهار به آشپزخونه رفت و مانع از رفتن من شد...

موندم... بودن تو جمعشون و حرف زدن باعث میشد فراموش کنم عقاب کنار هدی قرار گرفته...

گوشتیم رو خاموش کردم ... درسته گفته بودن حساسیتش رو برانگیخته نکنم... ولی... ولی دلم رو باید چیکار میکردم؟؟

دلم رو چطور راضی میکردم؟؟

נהار رو تو سکوت خوردیم... یعنی خوردن.. من تمام مدت سرم رو گرم ور رفتن با قاشق چنگالم کرده بودم... قاشق غذا رو تو دهنم می گذاشتم ولی توان بلعیدنش رو نداشتم... حس می کردم گلوام مسدود شده!

همه ی فکر و ذکر درگیر عقاب بود... داشت نهار می خورد... با هدی بود... چی می خوردن؟

با چنگالش غذا دهن هدی هم میذاشت؟؟؟

ناخودآگاه لرزیدم... افکاری که در عرض چند ثانیه به ذهنم هجوم آوردن باعث شدن اشک دیدم رو تار کنه...

تعارف تابان رشته ی افکارم رو پاره کرد... با زحمت لقمه رو بلعیدم و زیر لب تشکری کردم...

بعد از نهار، فرناز و مریم جون بازم حرفای قبلشون رو یه جور دیگه تکرار کردن و بلاخره ساعت نزدیک پنج بود که از خونه شون بیرون رفتم...

برام آرزوی موفقیت و خوشبختی کردن و من با نگاه بهت زده از شون بابت مهربونیاشون تشکر کردم...

تابان بازم تکرار کرد که هر کاری داشته باشم، میتونم روی کمکش حساب کنم و من فقط به این فکر کردم- نهایت کمک کردنشون نصیحت بود و دعوت به صبر...

ولی بی انصافی بودن این افکار...

خانواده ی تابان باعث شده بودن من احساس سبکی بکنم... روز جمعه ام رو تنها سپری نکنم... گذروندن زمان
برام راحت تر بشه و ... خب حرفاشونم... واقعا هیچ نظری نداشتم که درستن یا نه!
و باز من بودم که با یه سر پر هرج و مرج خیابونای خلوت عصر جمعه رو طی میکردم...
خیلی دلم میخواست بدونم عقاب در چه وضعیتیته... اصلا به من زنگ زده یا نه...
با اینکه عقلم با کنار هم گذاشتن تجربه ها میگفت که باهام تماس نگرفته، ولی دلم نتونست با وسوسه ی روشن
کردن موبایل مقابله کنه و من تسلیم انگشتم شدن که دکمه ی پاور رو می فشردن...
پارک کردم و زل زدم به صفحه ی گوشیم... قلبم تند میتپید... درست مثل روزی که منتظر بودم صفحه ی سازمان
سنجش باز بشه و من نتیجه ی کنکورم رو ببینم!
چند ثانیه طول کشید تا گوشی روشن شد و بلافاصله لرزید...
بی اراده لبم رو به دندون گرفتم و خیره شدم به صفحه اش که اسمش رو به نمایش گذاشته بود...
عقاب بود... تماس گرفته بود...
بین جواب دادن و جواب ندادن دو دل بودم...
اینقدر این دو دلیم طول کشید که قطع شد... و باز زنگ خورد...
اینبار رد تماس دادم...
پیام داد- کجایی؟؟
پوزخندی زدم... تجربه ها گاهی همدیگر رو نقض میکردن!
جواب ندادم... دوست داشتم بازم گوشی رو خاموش کنم اما ته دلم راضی نبود...
چقدر صحبتای خانواده ی تابان مفید واقع شده بودن!!!
بلند خندیدم و زل زدم به خود داخل آینه ام! دیوونه شده بودم!!! یه دیوونه ی واقعی!
گوشی بی وقفه میلرزید... و سیل اس ام اس های عقاب روون بودن...
-جواب بده...
-چرا جواب نمیدی؟
-کجایی؟
-خوبی؟

-مگه قرار نشد رفتی بیرون خبر بدی...

و مجددا- کجایی؟؟ کی میای؟ دیدار؟

پوزخند زدم... انگیزه ام برای نرفتن به خونه شدید تر شده بود...

تابان اعتقاد داشت نباید تحریکش کنم... همسرش من و به صبر دعوت میکرد، فرناز ازم میخواست بجنگم! اما من... من نمیتونستم منکر ندای قلبم بشم!! عقاب باید تنبیه میشد!! باید میفهمید من چه حسای تلخی رو تجربه کردم!

مصمم به قیافه ی دیوونه ی توی آینه ام لبخند زدم!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ی مامان... باید با بابا حرف میزدم! باید...

مامان محکم بغلم کرد و گله کرد- یه وقت یادی از ما نکنیا!

چند ثانیه تو بغلش موندم و بعد آروم گفتم- ببخشیدا!

و سعی کردم لبخند بزنم... مثل هربار دیگه ای که بهشون سر میزدم قیافه ام رو دقیق زیر نظر گرفت...

برای فرار از زیر نگاهش خم شدم تا کفشم رو از پام در بیارم و مامان آروم گفت-خوبی؟

سرم رو بلند کردم... لبخند پررنگ تری اینبار تحویلش دادم و گفتم- آره!!

و وارد خونه شدم...

همزمان که مامان دنبالم میومد گفتم- عقاب خوبه؟

شاید اگر اسمش رو به زبون نیاورده بود میتونستم لبخندم رو حفظ کنم...

مامان دقیق تر به صورتم خیره شد... به خودم تشر زدم و بعد باز خندیدم- خوبه!

و بلافاصله بحث رو عوض کردم- بابا خونه نیست؟ چه خبر از داریوش؟

مامان از کنارم گذشت و به طرف آشپزخونه رفت... دنبالش وارد آشپزخونه شدم...

-بابات رفته بیرون قدم بزنه... داریوشم گاهی زنگ میزنه... دیگه داره تموم میشه! چند ماه بیشتر نمونده!

چرخید سمتم... اشک تو چشماش حلقه زده بود...

-فهمیده عقاب به چه شرطی رضایت داده... روانی شده بود... داغون بود...

اشک سر خورد روی صورتم... پشت میز آشپزخونه نشستم- بالاخره که چی... میومد بیرون میفهمید!!

مامان لرزون نفس کشید... - نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که اینطور مجازاتمون کرد... باور کن نمیدونم!

لبم رو تر کردم...

زل زد به مامان... دو دل بودم برای گفتن یا نگفتنش...

بلاخره هوفی کشیدم و بی مقدمه گفتم - عقاب یه عمه داشته به اسم هدی؟

مامان نرم سر تکون داد... - آره!

ابروم ناخودآگاه بالا پرید... مامان استکان چای رو جلوم گذاشت و گفت - کیک رو امروز صبح پختم... بخور قربونت برم...

نگاهم رو دوختم به استکان چاییم و گفتم - خب؟

مامان هم پشت میز نشست و گفت - خب که چی؟

- دربارہ ی هدی بگو...

مامان زل زد تو صورتم... - افتادی توی گذشته؟ هیچی مرد... سرطان خون داشت... خب...

مکثی کرد و ادامه داد - سندروم داوون داشت! خدا بیامرز دوش دختر دوست داشتنی ای بود...

اگر بهم برق فشار قوی وصل میکردن اینطور شوکه نمیشدم...

فقط به مامان خیره موندم....

با تته پته گفتم - سرطان؟ سندروم داوون؟

مامان متوجه شد که شوکه شدم.. سرش رو تکون داد - چرا رنگ پرید یهو؟ چی شدی؟

باز تکرار کردم - سرطان داشت یا خودکشی کرد؟ چند سالش بود؟

مامان وحشت زده نگام کرد - چی شدی یهو دیدار؟ اون دختره قبل از به دنیا اومدن داریوش مرده.. تو چرا اینطوری شدی؟

دستای یخ زده ام رو به دستای مامان رسوندم و گفتم - تو رو خدا دقیق بگو... چند ساله بود؟ چی شد که مرد؟ مرگش طبیعی بود یا خودکشی کرد؟ مامان خواهش میکنم...

مامان با نگاه ترسیده گفت - من باید بدونم تو چرا یهو اینجوری به هم ریختی؟

دستاش رو فشار دادم و با التماس گفتم - بگو مامان... خواهش میکنم بگو...

مامان آهی کشید و گفت - فکر کنم ۲۰ سالی داشت.... من هنوز داریوش رو نداشتم... شایدم حامله بودم یادم نیست... مریض بود ... یه مدت بستری شد و بعدم مرد...

لرزون گفتم - یعنی خودکشی نکرد؟

مامان با تعجب گفت - چه حرفا! نه چرا خودکشی کنه؟ دخترک سرطان داشت!

لرزون گفتم - مامان مطمئنی؟

مامان مطمئن گفت - میخوای از بابات بپرس!

ترسیده گفتم - مطمئنی اسمش هدی بوده؟

مامان گفت - آره هدی بود... عمه ی عقاب رو مگه نمیگی؟ خواهرشوهر عمه ات رو...

دستم رو از دستای مامان رها کردم... بی اراده دستم رو جلوی صورتم گرفتم و بلند بلند زدم زیر گریه... به هق هق افتادم...

مامان ترسیده بود...

دیگه تحمل نداشتم... زار میزدم و از ته دل لعنتش میکردم... چطور تونسته بود بازیم بده...

مامان بغلم کرد... بی اختیار تو بغلش مچاله شدم و همه چیز رو گفتم... همه چیز رو... بالاخره.. من یه دختر بودم و تو هر سنی، تنها سنگ صبورم مادرم بود! مادرم!

مامان هاج و واج مونده بود...

بغض فروخورده اش رو از روی صدای لرزانش میتونستم تشخیص بدم... - دیوونه شده پسره... چه غلط...

با بدبختی گفتم - یعنی همه اش دروغه؟

مامان مطمئن پلک زد - شک نکن... داره ذهن تو رو نسبت به بابات مسموم میکنه... میخواد بهت بفهمونه که خیلی داره بهت لطف میکنه... چه میدونم به خدا... یعنی چه فکری پیش خودش کرده که این خزعبلات رو گفته؟

من رو از خودش فاصله داد و محکم گفت - دیده تو خیلی خنگی به بازی گرفته ت... کدوم وسایل پرستو؟ همه ی وسیله هاش رو که پلیسا بازرسی کردن... یه کم فکر کن با خودت... همچنین مدرکی به دست پلیس نیفتاده افتاده دست دختر عموی پرستو؟ ای خدا...

روی صندلی نشست...

بینیم رو بالا کشیدم... نمیدونستم باید چه احساسی داشته باشم... خوشحال باشم که دروغه یا ناراحت باشم برای بازی خوردنم...

مامان سرش رو به دستش تکیه داد...

دستم رو به دست مامان رسوندم و بازم تکرار کردم-مامان مطمئنی؟

مامان پوفی کرد- آره مادر مطمئن مطمئن! از هر کی دوس داری بیپرس... دختره منگل بود... ای بابا! خدا بیمارزدش... همه اش هم مریض بود... چه حرفایی در میارن خدا... بعد از سی و چند سال... اینا حرفه آخه؟

دستمال رو محکم به بینیم کشیدم...

دیگه حرفای تابان و خانواده اش کمرنگ شده بودن... عقاب... فقط داشت توجیه میکرد... دروغ میگفت... خیانت میکرد و منم مثل کبک... نه نه... من کبک نبودم! بذار عقاب فکر کنه داره موفق میشه... بذار...

قلبم تند میزد...

چطور میتونستم عقاب رو زجر بدم...

عقاب لیاقت داشت اینهمه بلا سرش نازل شه... چطور میتونست؟

اینکه کنیزش باشم درد نداشت... اینکه منو خر فرض کرده بود...

خدا یا...

باید یه کاری میکردم...

احساساتم رو یه طوری نسبت بهش کنترل میکردم... باید... یه جوری ازش انتقام میگرفتم... عقاب داشت از کثیف ترین حيله ها استفاده میکرد...

-دیدار مادر...

نگاهش کردم...

لبخند زدم... یه لبخند مطمئن و گفتم- حالا میدونم میخواد ذهنم رو نسبت به بابا مخدوش کنه... حواسم رو جمع میکنم که...

مامان آروم گفت- داری اذیت میشی...

دستش رو گرفتم و گفتم- خودم این راه رو انتخاب کردم... الانم... دستش برام روئه... نمیذارم اذیتم کنه...

مامان سرش رو تکون داد... کلافگی از سر و صورتش میبارید...

دستش رو گرفتم و گفتم-مامانم؟

مامان نگام کرد... اشک تو چشماش غوغا میکرد...-جونم؟

-به بابا هیچی نگو... باشه؟ قول؟

مامان آهی کشید...

-مامان قول بده دیگه!

مامان آروم گفت- باشه!!!

بلند شدم... بوسیدمش...

نگام کرد و گفت- داری کجا میری الان؟

آروم زمزمه کردم-خونه دیگه! اومده بودم فقط بهتون سر بزنم...

محکم بغلش کرد... چندبار صورتم رو بوسید و گفت- کاش میذاشتی به بابات میگفتم....

پلک زدم- نه مامان... بذار به عهده ی خودم.... حلش میکنم...

مامان پوفی کشید... صورتش رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون... عقاب... عقاب دیگه عقاب نبود! گفتار از اون با شرف تر بود!

در اون لحظه همه جور حسی همزمان به دلم تزریق شده بود...

خوشحال بودم که پدرم همیشه با شرافت زندگی کرده...

ناراحت بودم از اینکه جلوی مامان وا داده بودم و همه چیز رو گفته بودم....

عصبی بودم از دست خودم و زود باوریام...

متنفر بودم از هرچی پروازه...

دلخوش بودم به آزادی داریوش...

حرص میخوردم از دست هدی و عقاب، بیشتر از همه خود احمقم!

دیگه مطمئن بودم توجه به حرفای تابان غیر ممکنه!! عقاب نه لیاقت صبوری رو داشت، نه لیاقت مبارزه! عقاب یکی رو میخواست درست مثل خودش... یکی که رذالت رو از بر باشه و بتونه مثل خودش آزارش بده...

زل زدم به صفحه ی گوشیم... چهل و پنج تا تماس بی پاسخ و هفتاد و سه تا پیام!!

پوزخند زدم... به عکسش روی صفحه ی گوشیم زل زدم و محکم گفتم-من دیگه خر نمیشم!!

گوشام رو نشونش دادم و بلند گفتم- درازن اینا؟ مخملین؟ خر خودتی و جد و آبادت عقاب پرواز...

و خیره به چشمای مشکیش که توی عکسم میدرخشیدن تقریبا داد زدم - ازت متنفرم!! ازت ... مُ...ت...ن...فرم!!!
بفهم احمق... بفهم!

رسیدم خونه... دیدنش جلوی در پارکینگ باعث شد لبخند بزنم...

ظاهر آشفته اش دیگه آشفته ام نمیکرد!! بلکه لبخندم رو عمیق تر میکرد ... با اخم زل زده بود بهم...

برای اولین بار حس کردم نه نگاهش جذابه نه حتی اخمش...

من در اون لحظه حتی از اخمشم نترسیدم!! فقط خندیدم و لبخند زدم...

شیشه ماشین رو پایین کشیدم و با ارامشی که کمتر توی وجودم ازش خبری بود گفتم - راه رو بند آوردی
خوشتیپ!!

زیر نور چراغای ماشین دیدن اخمش و لرزش فکش اصلا کار سختی نبود! دستاش رو از جیبای شلوارش بیرون
کشید و یه قدم به طرف برداشت!

سرخوش خندیدم و سرم رو بیشتر از پنجره ی ماشین بیرون کشیدم و گفتم - خجالت بکش! الآن وقت بغل بازی
نیست!! بذار بریم بالا بعدش...

و با مکث، ام غلیظ گفتم - عشقم!!

اخم عمیق تر شد... - کجا بودی؟

برعکس همیشه که میگفتم خونه ی مامان اینا اینبار محکم گفتم - خونه ی بابام! جات خالی خیلیم خوش گذشت!
بابا اتفاقا خیلیم دلتنگت بود! حالا قرار شده یه بار با هم بریم دیداری تازه کنیم و اینجور حرفا!!!

و نگاه از نگاه عصبانیش گرفتم... با ریموت در پارکینگ رو باز کردم....

باز گفتم - سوار شین تا عمارت در رکابتون باشیم...

زیر لب چیزی گفت و به طرف پارکینگ راه افتاد...

ماشین رو سر جای همیشگیش پارک کردم و پیاده شدم... در رو بستم و همزمان که دکمه ی ریموت رو میفشردم
، به عقاب که نزدیکم وایساده بود گفتم - عمه خوب بود؟ خوش گذشت؟

جوابم رو نداد فقط نگام کرد... یه نگاه ترسناک... خودم رو نباختم و ادامه دادم - به من که حسابی خوش گذشت...
- کجا بودی؟

زل زدم به صورتش و گفتم - خونه ی بابای مهربونم! پیش مامان عزیزم...

پوزخند زد- خوب بودن؟

پررنگ تر خندیدم- توپ عالی سرخوش... مثل قدیما... سلام هم رسوندن بهت!

حرص خوردن آشکارش رو دیدم...

لبام رو غنچه کردم و روی پنجه ی پام بلند شدم و گفتم- بوس!

سرش رو عقب کشید و همینطور که دستاش مینشستن روی بازو هام گفت- چرا خبر ندادی که داری میری؟

فشار پنجه اش دور بازو هام بیشتر شد- چرا جوابم رو ندادی؟

تقریبا غرید- چرا رد تماس دادی؟

آرامشم رو حفظ کردم- عقاب... خب وقتی داشت بهم خوش میگذشت دلت میخواست با حرف زدن با تو اعصابم بهم بریزه؟ بعدشم عزیزم... تو که تنها نبودی... با همراهیات حرف میزدی... از حضورشون لذت میبردی... تا با این اخمای درهم نیای خونه!! مثل من حسابی خوش بگذرونی تا خندون باشی و...

دندوناش رو روی هم فشرد- کدوم قبرستونی بودی؟

توی دلم گفتم- سر قبر احساساتم نسبت به تو...

اما در جواب سکوت کردم...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند- کجا بودی؟

آروم ولی محکم گفتم- چندبار بگم... خونه ی بابا...

-اونجا بهت قرص لبخند دادن!

-باید گریه کنم؟ من از حضورشون انرژی میگیرم... آروم میشم... دوست داری ناراحت باشم؟ خب... عقاب عزیزم این که انصاف نیست... اگه قرار باشه اینجا دشارژ بشم، اونجا هم تضعیف روحیه، انصاف خدا کجا رفته؟ باید یه جایی باشه که منو شارژم کنه یا نه؟

پوفی کرد... سرش رو از سرم جدا کرد...

پنجه هاش رو شل کرد... جریان ناگهانی خون رو تو بازو هام حس کردم... دلم ضعف میرفت...

پوفی کشید و به طرف پله ها رفت... وایسادم و رفتنش رو نگاه کردم...

روی اولین پله ایستاد و برگشت سمتم..

-من دشارژت میکنم؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم...

تلخ گفت- توقع دیگه ای ازم داری؟

لبخند زدم و محکم گفتم-نه!

تعجب رو توی نگاهش دیدم... انتظار نداشت زل بزنم توی صورتش و محکم بگم دیگه هیچ توقعی از تویی که شوهرمی ندارم!

سریع تعجب رو از نگاهش حذف کرد و تلخ گفت- خوبه!!!

و با نهایت سرعت پله ها رو بالا رفت...

چندتا نفس عمیق کشیدم... دستای سردم رو به گونه های داغم چسبوندم و بعد چند دقیقه منم به طرف پله ها قدم برداشتم!!

وارد خونه شدم... روی مبل رو به روی تلویزیون دراز کشیده بود و خیره بود به صفحه ی رو به روش...

بی هیچ حرفی به طرف اتاق راه افتادم...

لباسم رو در آوردم...

دلم نمیخواست کنارش باشم... ببینمش... باهاش حرف بزنم... آزارم بده... آزارش بدم...

سرم رو گرم کشوهای لباس کردم... بی هدف لباسارو باز میکردم و دوباره تا میزدم...

تازه ساعت ده شده بود... اینبار به لباسای توی کمد چنگ انداختم و سعی کردم با پرو کردنشون ذهنم رو درگیر کنم... ولی شدنی نبود...

عقاب بیرون اتاق نشسته بود و دل من میجوشید... مغزم غر میزد... قلبم تپ تپ میکرد... سرم میچرخید و من... معلق بودم... بین هوا و زمین گیر افتاده بودم و واقعا نمیتونستم هیچ حسی داشته باشم...

بلاخره به بهونه ی دستشویی از اتاق بیرون رفتم ... چراغ هال خاموش بود و عقاب روی مبل خواب رفته بود...

آهی کشیدم... زندگیمن چقدر زود درگیر گردباد شده بود...

برگشتم به اتاق... نگاهم خورد به حلقه ها.. حلقه ام رو به انگشتم نشوندم... من نباید میباختم... حداقل جلوی عقاب...

سرم درد میکرد... دلم میخواست بخوابم... ولی نه روی تختی که بوی دروغ میداد... از کمد پتو و بالشتی برداشتم و کف اتاق دراز کشیدم...

سرم میچرخید... دیدم تار بود...

باید عادت میکردم... باید به اینطور زندگی عادت میکردم....

چشمم رو بستم...

کاش میشد خواب برم.. کاش فکر نمیکردم... کاش مغزم از کار می افتاد...

نشستم... بی معطلی به طرف آشپزخونه به راه افتادم... یکی از مسکنای عقاب رو خوردم... زل زدم به دستش که از مبل آویزون بود...

پوزخند نشست رو لبم... چقدر راحت خوابیده بود... خواب رو اینقدر راحت از چشمای من گرفته بود و خودش...
بغضم رو که با پوزخندم قاطی شده بود فرو خوردم و فکر کردم... دیشب دید به چه حالی افتادم... چطور تونسته بود...

اشک از گوشه ی چشمم بیرون زد... لعنتی چه قدر پررو بود... چطور روش شده بود اون اشعار عاشقونه رو بخونه...

میخواست واسه من نفس نفس بزنه؟

هه... نفس من و بریده بود و میخواست به نفس نفس بیفته...

کثافت بود...

سرم رو روی بالشتم گذاشتم... کاش میشد خواب برم و دیگه بیدار نشم... چشمم رو ببندم و همه چیز تموم شه...
در کمال بدبختی آرزو کردم همه ی اینا شوخی باشه... کابوس باشه... یا حداقل... فردا که بیدار میشم عقاب بتونه قانعم کنه...

و در کمال درموندگی به خودم اعتراف کردم عقاب راه بدی رو پیش گرفته...

کشتن جسم، حکمش اعدامه... به صلابه کشیدن روح یه نفر حکمش چی بود؟

راضی بودم عقاب من رو بکشه ولی ... ولی این راه هارو نره... اینطور آزارم نده...

صدای باز شدن در دستشویی اومد... سرم رو زیر پتو بردم...

لرز کردم... چرا اینقدر ازش متنفر بودم؟

صدای خش خش شلوارش ، نشون میداد وارد اتاق شده.. از زیر پتو اشعه های نور رو دیدم که به صورتم تابیدن...
چراغ اتاق رو روشن کرده بود...

چشم‌ام رو بستم....

صدای خش خش نزدیک تر شد...

نشست کنارم...

شنیدم که آروم اسمم رو صدا زد... بعد دستش پتورو لمس کرد... کنارش زد... تلاش کردم که پلکم نپره... اما نور اذیتم میکرد...

ناخواسته چشم‌ام رو باز کردم و با دستم جلوشون رو گرفتم... نه به خاطر نور مستقیم چراغ... به خاطر اینکه چشم‌ام به صورتش نیفتن!! و این حس برای خودمم جای تعجب داشت...

آروم گفت- چرا اینجا خوابیدی؟ رو زمین... بدنت کوفته میشه...

پوفی کردم و محکم گفتم- واسه این حرفا بیدارم کردی؟

بلند شد... فکر کردم میخواد مثل صبح عصبی بشه و ازم دوری کنه... اما چراغ اتاق رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید... روی زمین، بین حدفاصل تخت و میز توالت... خوابیدن دونفر روی زمین با یه بالشت و پتو واقعا خنده دار بود!! ولی از عقاب دیوونه ی روانپزش هیچ چیز بعید نبود...

دستش رو زیر سرم گذاشت... برخلاف خواسته ی قلبم، فقط برای اینکه ببینم توی خرج کردن احساسات میشه دروغگو بود، دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بهش چسبیدم...

تو بغلش فشارم داد... نفسم قطع شد... چقدر سخت بود نقش بازی کردن...

ولی باید تلاش میکردم... خودم رو بالا کشیدم... پیشونیم رو به صورت زبرش کشیدم... ته ریش داشت... چرا دقت نکرده بودم...

نگام کرد... بدون نور آباژور هم میشد صورتش رو واضح دید...

لبم رو به لبش رسوندم...

بی حرف همراهم شد... به پیرهنش چنگ زدم... قلبم پر تلاطم میزد...

عقاب تو بغلش فشارم داد... چقدر سخت بود عشق بازی با کسی که ازش بیزاری...

عقاب تو تمام این مدت... خودش رو زجر داده بود...

گرمای دستش رو پوست کمرم، مثل شوک بود...

من نمیتونستم کثیف باشم... نمیتونستم پلید باشم... حداقل اینکه، من نمیتونستم به خودم و احساساتم اینطور خیانت کنم!!

ازش فاصله گرفتم...

زل زدم توی صورتش و گفتم - دوست ندارم....

پلک زد... - میدونم!

محکم گفتم - ازت متنفرم!!

دوباره با آرامش پلک زد - ولی من عاشقتم!

و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم ، سنگینی بدنش رو به بدنم تحمیل کرد...

و من بیشتر از قبل به این نتیجه رسیدم که یه گنجیشک اسیرم، تو دستای فولادی گفتار زندگیم!!!

چشمامو که باز کردم، روی زمین خوابیده بودم... چند لحظه طول کشید تا به یاد بیارم که چرا روی زمینم... و همین که خاطرات روز و شب قبل برام تداعی شدن، اخم کردم... بغض کردم...

نشستم... بدنم درد گرفت... قیافه ام درهم تر رفت...

صدای عقاب نشست توی گوشم - آدم صبح اول هفته اخم میکنه؟

زل زدم بهش که وسط تخت نشسته بود... هنوز خونه بود... این جای تعجب داشت ولی من حوصله ی تعجب کردن نداشتم!

فقط نگاهش کردم...

دیگه از ته ریشش خبری نبود... ته ریشی که دیشب پوستم رو آزرده بود و من تازه متوجه شده بودم مثل قبل مرتب نیست...

نگاهش کردم...

موهایش از تمیزی برق میزدن...

نگاهش کردم...

هنوز لباس منزل تنش بود...

نگاهش کردم... زل زدم توی چشماش...

نه برق نگاهش... نه صورت مرتبش... نه موهای تمیزش... نه لباس منزلی که با دقت انتخاب کرده بود... نه لبخند اول صبحش...

هیچی..... هیچی نمیتونست حس قبل رو بهم بده!

حس میکردم زیادی برام بی اهمیت شده!!

زیر نگاه خیره ام کلافه شد...

لبخندش رو جمع کرد... دست کشید به چشماش و آرام گفت- صبحت بخیر مرغ عشقم...

حتی به لفظ مرغ عشق پوزخندم نزد... من حوصله ی پوزخند زدنم نداشتم!

فقط نگاهش کردم...

دستش رو جلوی صورتم تگون داد و زمزمه کرد- خوب خوابیدی؟

نگاهم رو از نگاهش گرفتم... حتی دوست نداشتم کلمه ای جواب بدم...

با کوفتگی بلند شدم... سرم گیج میرفت... دستم رو به میز گرفتم تا پس نیفتم... تمام سلولای کمر و کتفم تیر

میکشیدن... حتی حوصله ی ناله کردنم نداشتم!

از تخت پایین پرید و نزدیکم وایساد... با پا پتو رو کناری انداخت و خواست با دستاش برام زندان فرضی بسازه که نداشتم! دستم رو جلو آوردم و نگاه از نگاهش گرفتم...

در اوج بی حوصلگی از کنارش گذشتم و به طرف دستشویی راه افتادم...

نه از لبخند اول صبح خبری بود...

نه از بوسه...

نه از سلام صبح بخیر عزیزم...

نه از آغوش و نوازش...

نمیخواستم که از اینا خبری باشه... وقتی تمام اعتمادم به عقاب مرده بود... اینا آزار دادن جسم و روح بودن...

درست مثل دیشب!!! دیشبی که عقاب از همیشه عاشق تر بود... اما من... من یه مرده بودم... یه مرده که از زندگی فقط نفس کشیدن رو بلد بود و تلاش میکرد نفس نفس نزنه!!! زن مرده ای که نمیخواست بازم بازیچه قرار بگیره اما همه ی مخالفتش، ناز تلقی شده بود...

اولین مشت آب رو به صورتم پاشیدم...

همینطور که دونه های آب از صورتم میچکیدن زل زدم به خودم...

من هنوز همون دیدار سابق بودم... همون دیداری که عقاب اعتقاد داشت پوستش تیره ست و غسل هم نمیتونه شفافش کنه!

من هنوز همون دیدار سابق بودم.... همون دیداری که از عقاب متنفر بود....

من هنوز همون دیدار سابق بودم.... همون موهای وز بد حالت رو داشتم... همون پوست تیره رو... همون دل پر از کینه رو...

فقط این وسط... یه جاهایی پای احساسم لرزیده بود...

دل پر از نفرت، لرزیده بود... پر از یه دوست داشتن لعنتی شده بود، ولی هنوز میتونست از کینه پر باشه...

پوست تیره ام، بوسه بارون شده بود... زیر نور بوسه درخشیده بود، ولی هنوز میتونست تیره باشه... میتونست خاطرات رو از خاطرش پاک کنه....

موهای وزم، به اسم عشق، دور انگشتایی تابیده بودن... مثل حس درون قلبم صاف شده بودن ولی هنوز میتونستن دور هم بتابن و پیچ و خم داشته باشن...

و چشمام... چشمام پر بودن از خیلی چیزا!!! چشمای من لبخند دیده بودن... عشق دیده بودن... بغض دیده بودن... پوزخند دیده بودن... زن ابلیس زاده دیده بودن... همسر خائن دیده بودن... چشمای من... همین چشمایی که لبریز اشک بودن، نگاه مشکی براق دیده بودن!!!

مشت دوم آب رو محکم تر به صورتم پاشیدم... یه نفس عمیق هم بهش اضافه کردم...

من هنوز میتونستم آدم سابق باشم!! هرچی باشه، عمر نفرتم از قدمت عشقم بیشتر بود!!

سعی کردم آرام باشم...

به خودم قول دادم دیگه نلرزم و از دستشویی بیرون رفتم...

جلوی در با حوله وایساده بود...

مهربون لبخند زد و حوله رو به دستم داد- دوش بگیر... بدنت روی زمین خرد و خاکشیر شده...

بازم سکوت کردم... این احساسم بود که خرد و خاکشیر شده بود... این اعتمادم بود که ریز ریز شده بود... این قلبم بود که هزار تا ترک برداشت بود... شکسته بود...

-نمیخواهی حرف بزنی؟

رو ازش گرفتم و به دستگیره ی در چنگ زدم...

بازوم رو ملایم گرفت و نرم گفت- قهری باهام؟

نه برگشتم نه حرفی زدم... بازوم رو از پنجه اش بیرون کشیدم و خودم رو پرت کردم تو حموم...

دیگه حتی دوست نداشتم به صورتش زل بزنم!! عقاب بدجور از چشمم افتاده بود...
دوش آب گرم، عضله های خسته ی بدنم رو آزاد کرد ولی خودم رو کسل تر کرد...
دلم میخواست بازم بخوابم... بخوابم و برای چند ساعت به هیچی فکر نکنم....
به عقاب و رفتاراش فکر نکنم...
به کلافگی داریوش بعد از شنیدن دلیل رضایت عقاب فکر نکنم...
به اونهمه احتمالی که ذهنم درباره ی رابطه ی بابا و عمه ی عقاب میداد فکر نکنم...
به دروغای عقاب فکر نکنم...
خیلی دوست داشتم به هیچی فکر نکنم!
حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون خزیدم...
شبيه بیکارا تکیه زده بود به دیوار و منتظرم بود...
لبخند زد... نگاه از صورتش گرفتم و خواستم برم سمت اتاق که گفت - صبحونه رو آماده کردم...
پوفی کشیدم و بی حرف دنبالش راه افتادم...
سلولای معده ام هم مثل بقیه ی سلولای بدنم جیغ میکشیدن!
رو صندلی نشستم... یه تیکه نون برداشتم و به طرف دهنم بردم...
دست عقاب مانع شد نون تازه رو خالی بخورم... پنیر رو روی تیکه نون مالید و گفت - نوش جونت...
ناخواسته لقمه رو روی میز انداختم...
نگاه متعجبش رو حس کردم... اهمیت ندادم... خودم لقمه ی دیگه ای گرفتم و گاز زدم...
عقاب هوفی کشید و خودش هم مشغول خوردن شد...
برای خودش چایی ریخت... رو به من گفت - چایی بریزم برات؟
لبی تر کردم و برای اولین بار بعد از بیدار شدنم حرف زدم - نه خودم میریزم!
عقاب خندید - چه عجب ما صداتون رو شنیدیم!
هیچ جوابی ندادم...
برای شکستن سکوت گفت - خب چه خبر؟

شونه بالا دادم و نرم گفتم - میخوام برم سر کار...

نگام کرد... مشغول هم زدن چاییم شدم...

عقاب محکم گفت - پشیمون نشدی؟

محکم گفتم - نه!!

- کجا؟

نفس عمیقی کشیدم، - هنوز تصمیم نگرفتم واسه اش!

عقاب دستش رو روی صورتم گذاشت و وادارم کرد نگاهش کنم... بعد مهربون گفت - خودم میگردم یه جای خوب پیدا میکنم...

پلک زدم و گفتم - خودم میتونم...

صدام زد...

جوابش رو ندادم و باز زل زدم به لیوان چاییم...

عقاب آهی کشید و بازم بینمون سکوت برقرار شد...

سکوتی که زنگ در شکستش و زیاد طولانی نشد...

بلند شد و به طرف آیفون رفت... نمیدونم چرا ناخواسته نگران شدم و رفتنش رو دنبال کردم...

چند لحظه به صفحه ی رو به روش خیره موند... تعللش رو برای باز کردن در به وضوح دیدم...

بدون اینکه نگاهش رو از صفحه ی رو به روش بگیره بلند گفت - پاشو برو لباس بپوش...

قلبم تند زد...

نگران گفتم - کیه؟

عقاب زمزمه کرد - بدو لباس رو بپوش... باباته!

شوکه وایسادم...

عقاب چرخید سمتم و اینبار محکم تر گفت - برو دیگه... میخوام در رو باز کنم!!

نفسم حبس شد... بابا اومده بود اینجا... برای اولین بار میخواست با حضور دخترش و دامادش پا بذاره توی این خونه...

به طرف اتاق راه افتادم...

عقاب هم به طرف در ساختمان...

مطمئن بودم بابا به خاطر قضیه ای که قرار بود مامان مسکوت نگهش داره اینجاست!

با حداکثر سرعت لباس پوشیدم... موهام رو خشک شده و خشک نشده با کلیپس پشت سرم جمع کردم...

صدای بابا رو شنیدم که میگفت- دیدار کجاست؟

و صدای عقاب رو که گفت- تو اتاقه!

و بلند گفت -دیدار جان عزیزم...

از اتاق بیرون زدم...

بابا لبخند زد.... به طرفش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش انداختم...

محکم تو بغلش فشارم داد و موهای خیس رو بوسید...

از بغلش که بیرون خزیدم عقاب با اخم بهم زل زده بود....

رو به بابا خوش آمد گفتم...

بابا گله کرد که چرا گوشیم رو جواب ندادم.

به طرف آشپزخونه رفتم... میز صبحانه رو بعدا جمع میکردم... آروم گفتم- تو کیفم بود، نفهمیدم...

بابا رو دیدم که همینطور که به عقاب خیره بود گفت- تلفن خونه رو چرا جواب ندادی؟

محکم گفتم- زنگ نخورده بود که!

عقاب به حرف اومد- من از برق کشیده بودمش!

سکوت برقرار شد...

بابا رو به عقاب گفت- نرفتی سرکار؟

عقاب خونسرد جواب داد- نه... امروز رو میخواستم بمونم پیش دیدار!

برای اولین بار روی لب بابا پوز خند دیدم....- میدونستی میام اینجا! برای همین موندی خونه نه؟

دستام لرزیدن...

عقاب با اخم گفت- نه!

بابا محکم گفت - ترسیدی... نه؟

عقاب بلند تر گفت - نه!

بابا با لحن محکم گفت - میخوای به کجا برسی؟

عقاب بلند شد و گفت - فکر کنم بهتره برم سرکار....

سر تا پا میلرزید...

بابا هم بلند شد و با خشونت داد زد - بگیر بشین! وقتی حرف میزنی منتظر شنیدنم باش!

و رو به من که وسط آشپزخونه با بهت بهشون خیره بودم گفت - بیا بشین دیدار! حفته یه چیزایی رو بدونی!

از آشپزخونه بیرون خزیدم... با ترس رو به روی بابا نشستم... کنار عقاب...

بابا پوفی کشید و محکم گفت - اینکه رضایت دادی من رو تا آخر عمر مدیون خودت کردی... ولی توقع نداشته باش، اینکه با بخشیدن یکی از بچه هام داری اون یکی رو قربونی میکنی آروم بگیرم... دیدار جون منه... پس به نفعته اذیتش نکنی!!

لرزیدم...

بابا محکم تر گفت - به جای اینکه بشینی اراجیف سر هم کنی و بهش تحویل بدی که من و پیشش خراب کنی، برو فکر کن چرا به این روز افتادیم...

بابا بغض کرد...

سرش رو پایین انداخت و گفت - ما تمیز بازی کردیم... داریوش... مردونگی کرد... ولی تو... تو لیاقت مردونگیش رو نداشتی!!! داریوش... حقیقت رو هیچوقت نگفت... میدونی چرا؟ چون نمیخواست خودش رو تبرئه کنه... چون حاضر بود بمیره ولی نگه چرا زنش رو کشته... چرا ناموسش رو کتک زده... داریوش... داریوش قتل کرد... آدم کشت... ولی... ولی حاضر نشد یه گناهکار رو به همه گناهکار معرفی کنه... همه رو به جون خرید... از خودش دفاع نکرد و به تو حق قصاص داد... منم هیچی نگفتم... چون پرستو برام مثل دیدار بود... تف سربالا بود... چی میگفتم....

عقاب سرش رو گرفت و بلند گفت - تمومش کنید!

بابا داد زد - من که تمومش کرده بودم... من که خاک ریخته بودم روش... ولی تو دوست داری کش بدی قضیه رو... تو دلت میخواد ادامه پیدا کنه... تو نمیدونی ولی من میدونم... پرستو خیانت کرده بود... خودش اعتراف کرده بود که خیانت کرده... داریوش اینقدر مرد بود که صدای ضبط شده اش رو به پلیس نشون نده... داریوش اینقدر مدرک داشت که دیوونه بشه... احتمال جنون آنی مطرح شد... ولی داریوش محکم گفت عظم سر جاش بوده!!

عقاب نعره زد- تمومش کنید...

بابا هم نعره کشید- نه تمومش نمیکنم... افتادی به جون گذشته ی من... اون چرت و پرتایی که به دیدار تحویل دادی چی بودن؟ هان؟ چرا اثباتشون نمیکنی؟ کدوم دفتر خاطرات؟ چرا نشونش نمیدی؟ هدی پونزده سالش بود؟ هدی بیست سالش بود... همیشه دوتا پرستار تمام وقت کنارش بودن... مریض بود، میفهمی؟ من چطوری میتونستم به یه دختر مریض که همیشه دوتا پرستار دور و برش نزدیک شم؟

عقاب لرزید...

بابا بلند شد...

- کار داریوش رو تأیید نمیکنم... خریّت کرد، حماقت کرد... هرچی... ولی تو هم اگه صدای پرستو رو شنیده بودی که چیا بهش گفته بهش حق میدادی... من هنوز اون صدا رو دارم... هروقت خواستی... بیا برات بذارمش... داریوش قبل از اینکه خودش رو معرفی کنه همه چیز رو بهم گفت... التماسم کرد براش کاری نکنم! داریوش تو تمام جلسات محاکمه گفت عصبانی بودم... نگفت چرا... گفت بحث کوچیکی بوده! داریوش قصدش کشتن نبود... هولش داده بود و از بدبختی همه ی ما، سرش خورده بود به دیوار... الانم... اگه پای دیدار وسط نبود، اینارو نمیگفتم... ولی... فکر کنم بد نباشه پای حرفای داریوش بشینی... حقیقت رو بدونی... خدا از سر تقصیرات همه مون بگذره... خدا پریا رو هم ببخشه که چشم داریوش رو باز کرده بود!! ولی حتی پریا هم از یک ده هزارم قضایا خبر نداره!!

به طرف در رفت... با قدمای بلند به طرف در رفت، وسط راه ایستاد... برگشت سمت عقاب و محکم گفت- اینقدر برام عزیز بودین که بین داریوش و آبروی پرستو حاضر شدم آبروی پرستو رو انتخاب کنم... بازم اینقدر دوست داشتم که حاضر باشم دیدارم رو به دستت بسپارم... تورو ارواح خاک پدرت دست از این کارات بردار... هیشکی این وسط خوشحال نیست... هیشکی آروم نیست... عقاب...

عقاب سرش رو بلند کرد و گفت- دروغ میگوید...

بابا مطمئن زل زد بهش و گفت- اگه شک داری بیا شرکت برات بذارم!

عقاب لرزید- دروغه! همه اش دروغه... میخواید منو اذیت کنید...

بابا آهی کشید...- میخوای باور کن ... میخوای باور نکن... ولی... من هیچوقت دوتا بچه نداشتم... پنج تا بچه داشتم... یه پدر، هیچوقت نمیتونه بین بچه هاش انتخاب کنه... خدا میدونه که بدترین امتحان از یه پدر اینه که بهش بگن بگو کدوم عزیز تره!!!

اشک رو صورت بابا قل خورد- برای اینکه جلوی پدرت رو سیاه نباشم سکوت کردم... ولی از اینجا به بعد... نمیتونم... دیدار هیچ تقصیری نداره عقاب!! هیچی...

عقاب داد کشید- دروغ میگوید... اگه پرستو خلاف رفته بود میتونستن اثبات کنن...

بابا چرخید سمت عقاب...- من نداشتم که اثبات شه... داریوش نخواست که اثبات شه... وگرنه...

عقاب بلند گفت-وگرنه چی؟

بابا هوفی کشید- بهتره ندونی... تا باز یه خون دیگه ریخته نشه!!

و از خونه بیرون رفت... در رو بهم کوبید... بلند شدم... قلبم میکوبید... صورتم خیس بود... بدنم میلرزید... دیگه مطمئن بودم بابا خیلی چیزا رو میدونه و نميگه...

عقاب سرش رو گرفته بود و نفس نفس میزد...

ناخواسته به طرفش رفتم....

جلوی پاش زانو زدم... صدای کردم..

نگام کرد ... چشمش قرمز بودن... پلکش میپريد....

منو کنار زد و بلند شد... تلو تلو میخورد... قلبم محکم تر میکوبید...

کنار دیوار نشست... پاهاش رو دراز کرد و زل زد به یه نقطه ی نامعلوم..

نگاهش ترسناک بود...

ترسیدم... تو خودم مچاله شدم و فکر کردم- این عذاب کی میخواست تموم بشه! کی من به جواب همه ی سوالات میرسیدم؟ کی؟

نمیدونم چقدر گذشته بود... نمیدونم چطور گذشته بود... اما با بلند شدن عقاب، نگاهم کشیده شد سمتش...

به طرف آشپزخونه رفت و دیدم که چند تا قرص رو همزمان خورد...

چشمام رو بستم... سر منم درد میکرد...

سر من پر بود از اتفاقی که انگار تازه میفهمیدم زیادی مبهم...

داریوش تو اعترافاتش گفته بود یه بدبینی باعث بحث شده... اسمی از پریا برده بود... گفته بود اون بهم حرفایی زده که بدبینم کرده!!

داریوش تمام اعترافش هشت خط بود... که توی این هشت خط بیست بار گفته بود عصبانی بودم... هولش دادم... خورد زمین...

و در جواب باز پرس که میگفت چرا عصبانی بودی میگفت بدبین شده بودم نسبت بهش!! و در جواب چرا بدبین شده بودی میگفت حرفای پریا!!

همین!! در عرض دو سال و نیم تمام حرفا همینقدر بودن...

تو لیست تماس ها و پیام های داریوش اسمی از پریا بود ولی لیست تماسا و پیامهای پرستو تمیز بود....

خدا چرا من هیچی رو نفهمیدم...

چرا نمیتونستم باور کنم پرستو میتونه اشتباه کرده باشه... مگه نه اینکه داریوش همیشه میگفت پرستو پاک بوده؟؟

خدا...

عقاب کنارم نشست...

زل زد به صورتم و گفت - تو باور میکنی که پرستو بد رفته؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم...

عقاب نفس عمیقی کشید ... -دیگه دلم نمیخواه بری خونه ی بابات... تماسم بگیر.... اگه باز نمیخواهی زندگیمون جهنم شه...

لرزیدم...

عقاب بغلم کرد...

من چقدر بدبخت بودم خدا... چرا هیچی سر جای خودش نبود...

از بغلش بیرون خزیدم...

زل زدم به صورتش و گفتم - چرا دوباره ی بابا دروغ گفتی...

سکوت کرد...

لبم رو تر کردم و گفتم - چرا با هدی رابطه داری؟

بازم سکوت بود....

آهی کشیدم - بودن من آزارت میده نه؟

جواب این سوالم هم، سکوت بود...

بغض کردم... عقاب برای هیچ چیز جوابی نداشت... توضیحی نداشت... توجیهی نداشت! فقط سکوت میکرد و زل میزد تو صورتم...

بغضم در آستانه ی ترکیدن بود، اما با یه نفس عمیق هضمش کردم - به کجا میخوای برسیم؟ از این زندگی میخوای به چی برسیم عقاب؟

اینبار دیگه سکوت نکرد...

شونه بالا داد ... از جلوم بلند شد و تلخ گفت - نمیدونم!

همینقدر! نمیدونست!! منم نمیدونستم...

سرش رو چنگ زد - درد میکنه...

سرم رو به زانو هام چسبوندم و زمزمه کردم - مال منم!

صدای خش خش شلوارش نشون میداد دور شده...

چشمام رو بیشتر به زانو هام فشار دادم... تماس دست عقاب با بازوم باعث شد سرم رو بالا بیارم..

عقاب خیره شد تو چشمام... دستش رو به طرف دراز کرد... منتظر شد تا قرص رو لیوان آب رو از دستش گرفتم....

زیر لب تشکری کردم...

تلخ خندید و کنارم نشست... دستش رو دور شونه ام حلقه کرد ...

سرش رو روی سرم چسبوند و گفت - میدونی چی دلم میخواد؟

با اینکه خیلی دلم میخواست سکوت کنم اما ناخواسته گفتم - چی؟

موهام رو بوسید و زمزمه کرد - یه شب که خوابیدم، دیگه بیدار نشم... روز بعد رو نبینم... همه چی تموم شه!!

لرزیدم... برای ثانیه ای نفسم توی سینه حبس شد و بعد قلبم پریهاهو، گاپ گاپ کرد...

به هر چیزی میتونستم فکر کنم جز این حرف عقاب...

آهی کشیدم...

عقاب ادامه داد - اگر از ترس عذابش نبود، خیلی وقت قبل خودم رو راحت کرده بودم!!

سر بلند کردم... نگاهش یه تلخی خاص داشت... با این همه لبخند زد... سرش رو نزدیک آورد... لبام رو به بازی

گرفت... درست مثل احساساتم

ازش فاصله گرفتم...

تمام عجزم رو توی چشمم ریختم و زل زدم بهش - عقاب.. تورو به هرکی میپرستی قسمت میدم... من و اینطوری زجر نه! من خسته شدم... از این برخوردها خسته شدم...

دستش رو به لبش کشید... آهی بلندی کشید...

دستای سرد و یخیم رو تو دستای گرمش گرفت و گفت - من دوست دارم... دوست دارم...

داد زدم - من این دوست داشتن رو نمیخوام... اینکه دوسم داری ولی وقتی کنارتم زجر میکشی رو نمیخوام...
اینکه تو حرف دوسم داری ولی برای دختر عموت از زجر کنار من خوابیدن میگی رو نمیخوام... اینکه من رو دوست داری ولی پدرم رو تو چشمم پلید جلوه میدی رو نمیخوام... من این زندگی رو که رو هوا معلقه ، نمیخوام...
من عقاب دروغگو نمیخوام... من عقاب خائن نمیخوام... بفهم!

گلویم خشک بود... ولی کم نیاوردم - من واقعا درکت نمیکنم... اگه من کنیزتم، دیگه این محبتات برای چین... اگه کنار من خوابیدن اذیتت میکنه، اصرارت برای پیش هم بودنمون برای چیه... عقاب... تورو جون عمه... تورو به ارواح خاک همه ی عزیزات، تکلیف منو روشن کن... من دارم روانی میشم... من دارم دیوونه میشم...

دستش رو گذاشت روی لبم... آروم فشار داد... تلخ خندید و گفت - کاش خودم جواب سوالا رو میدونستم دیدار...
تقلا کردم که حرف بزنی ولی دستش رو محکم تر فشار داد - هیس...

کشیده تر گفت - هیـــــــــــــس... من جواب سوالاتت رو نمیدونم... به خدا نمیدونم!

و اشک از چشمش چکید...

چقدر جفتمون بدبخت بودیم... چقدر، بی چاره بودیم!

پر بغض بلند شدم... از کنارش گذشتم...

نمیدونستم باید چیکار کنم... نمیدونستم باید چطور فکر کنم... نمیدونستم اصلا قراره به کجا برسم...

منم مثل عقاب هیچی رو نمیدونستم...

به طرف تلفن رفتم... به پریز زدمش... گوشی موبایلم رو از کیفم برداشتم...

کنار اونهمه تماس از دست رفته از بابا و مامان، رویا هم پنج مرتبه زنگ زده بود و با پیام ازم خواسته بود هروقت پیامش رو دیدم بهش زنگ بزنم...

بی معطلی شماره اش رو گرفتم... قبل از اینکه جواب بده چندتا سرفه کردم تا صدام صاف بشه... اصلا حوصله ی توضیح دادن چیزی رو پای تلفن نداشتم... نمیخواستم گرفتگی صدام باعث شه سیل سوالات رویا به طرفم روون شن...
.....

جواب داد و با اعصاب داغون گفت - تو نمیگی شاید یکی کار واجب داشته باشه!

سعی کردم آرام باشم... پس با خونسردی گفتم - سلام... ببخشید، سایلنت بود نفهمیدم...

رویا غر زد - حالا که معذرت خواهی کردی میبخشمت... خوبی؟

-خوبم... تو خوبی؟ نامزد کج و کوله ات خوبه؟

رویا خندید - از شوهر تو صاف و صوف تره! سلامم میرسونه!

لبخند کم جونی روی لبم نقش بست... -خب حالا چیکارم داشتی خودت رو به صلابه کشیدی اینطوری؟

پوفی کرد و گفت - مورد ممنوعه زنگ زد به من... گفت مثل اینکه دنبال کار میگشتی... تو یه شرکت تحت نظارت

شرکت خودشون برات کار پیدا کرده...

لبم رو تر کردم - خودشم تو همین شرکته؟

رویا نفس عمیقی کشید و با حرص گفت - نه خودش نیست... خودش تو شرکت مادر کار میکنه، تو باید بری تو

یکی از زیر مجموعه ها... چقدرم خرسون میره! شرکت دارویی مگه نداشتن؟ این گویا مال تولید کوده!!

بعد بلند بلند خندید - فکر کنم باید بری اونجا تند تند پی پی کنی براشون کود تولید بشه!

از تصورش خنده ام گرفت و بلند گفتم - زهر مار رویا!

رویا همینطور که میخندید گفت - من چه میدونم... خلاصه گفت باهاش تماس بگیری بگه باید چیکارا بکنی...

مکثی کردم و گفتم - نمیخوام نزدیکش باشم...

رویا خونسرد گفت - فکر خوبیه! اما بدون نزدیکش نیستی. گویا این شرکت نو پائه... سرمایه گذارش کسای دیگه

ان، امیرحسین اینام یه بخشی از سهامش رو دارن... نمیدونم به خدا من که هیچوقت نتونستم محاسبه کنم اینا

چقدر خرپولن... ببین دیدار... قراره واسه منم کار پیدا کنه... گفتم همیشه تو بری سر کار من بشینم پوشک بچه

عوض کنم... غرغر مادر شوهر گوش بدم، به شوهر خدمات ارائه کنم... اصلا هم بحث اینکه بخوام کنار تو باشم تا

هی غیبت کنیم و ورور بزنی و حواسم به تو باشه پاتو کج و کوله نداری نیستا! گفتم که بدونی ...

خندیدم...

-مرسی رویا... من برم دیگه؟

رویا هم خندید - آره برو الان آقاتون از سر کار میاد باید بری بهشون بررسی دیگه... برو برو...

لبخند زدم - کاری نداری؟

-نه به سلامت.. بای...

تماس رو که قطع کردم روی تخت نشستم... یه شرکت تولید کود شیمیایی، وابسته به مجموعه ی امیرحسین
اینا... تصمیم درستی بود؟

پوفی کشیدم...

درگیریای ذهنیم کم بودن، اینم بهشون اضافه شد...

خدایا... من به کجا باید میرسیدم؟

نفسم رو فوت کردم و روی تخت ولو شدم...

همزمان با سوزش معده ام چشمام رو باز کردم... هوا تاریک بود و من درک مشخصی از موقعیتم نداشتم....

نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم... سعی کردم تمرکز کنم... سرم زیادی حجیم شده بود.... نصف شب بود؟
صبح بود؟ سر شب بود؟

صدای ترق و تروقی از بیرون میومد...

دستم رو به گوشیم رسوندم.. ۹:۱۸pm

آب دهنم رو قورت دادم... تازه داشت یادم میومد... من خیلی وقت بود خوابیده بودم...

بلند شدم...

یادم اومد که با رویا حرف زدم...

اولین قدم رو برداشتم...

عقاب گفت بود نمیدونه! عقاب توضیح نداده بود....

قدم دوم رو برداشتم...

بابا اومده بود اینجا... پرستو خیانت کرده بود....

بابا حاضر شده بود زندگی من تباه شه ، ولی آبروی پرستو محفوظ بمونه....

قدم سوم رو برداشتم...

معده ام سوخت... قلبم تیر کشید....

موهام رو که به صورتم چسبیده بودن کنار زدم و با یه نفس عمیق وارد آشپزخونه شدم...

عقاب وسط هال نشسته بود... یه عالمه آلبوم و عکس هم دور و برش بودن...

سعی کردم اهمیت ندم و از کنارش گذشتم...

عقاب حتی سرش رو بلند نکرد و من از همیشه مطمئن تر بودم که بابا خانواده ی پرندگان نایاب آمازون رو از من و داریوش بیشتر دوست داره!!!!

لبخند زدم... لبخند تلخ از یادآوری گذشته...

لبخند تلخ از سرگذشت سختمون...

لبخند تلخ به آینده ای که تاریک بود... درست مثل یه کوچه ی باریک، تاریک بود و بن بست!

در یخچال رو باز کردم... هویجی برداشتم و زیر شیر آب گرفتمش و زیر چشمی زل زدم به عقاب که تند تند عکسا رو از نظر میگذروند...

یه گاز به هویج توی دستم زدم... نمیخواستم وقتی هنوز درباره ی جزئیات شرکت چیزی نمیدونم بهش بگم که قراره شاغل بشم و از تو دور و دور تر...

نمیخواستم بهش بگم این کار رو چطور پیدا کردم، حداقل تا وقتی که یه توضیح جون دار پیدا نکرده بودم...

هرچند... دلیلی برای توضیح دادن نبود... وقتی عقاب اینقدر راحت از رفت و آمدش با دختر عموش میگفت، چرا من باید...

-به نظرت کی میتونه باشه؟

صداش رشته ی افکارم رو پاره کرد... چند تا عکس جلوی خودش چیده بود و بهشون زل زده بود... نگاهش سخت و کاوشگر بود...

آخرین تیکه ی هویج رو جویدم و همزمان گفتم - کی میتونه کی باشه؟

و بی اراده از آشپزخونه بیرون زدم... کنارش نشستم و زل زدم به عکسایی که جلوش چیده بود...

همه عکسای قدیمی بودن... پرستو و داریوش ... پرستو حدودا شش یا هفت ساله بود... پرستو و خداداد... تقریبا ده ساله بودن..

پرستو و پسر بزرگه ی خان دایی که مدتها بود ایتالیا زندگی میکرد... اسمش چی بود؟

انگشتم رو روی عکس پسر خان دایی گذاشتم و گفتم - اسمش چی بود؟

عقاب عکس رو برداشت... دقیق تر به عکس خیره شد و گفت - اینه به نظرت؟

و اخم عمیقی کرد...

با حرص لبم رو تر کردم و گفتم - دنبال چی داری میگردی؟

عقاب عکس رو روی زمین انداخت - بابات میگفت طرف آشنا بوده...

گیج خیره شدم بهش... اصلا انتظار نداشتم باور کنه! در حدی که بخواد بفهمه پرستو با کی بوده!!! مغزم سوت کشید... ته دلم آشوب شد...

نکنه باز قرار بود یه شوک دیگه بهم وارد شه...

عکس رو برداشتم و زل زدم به پرستوی معصوم توی تصویر... سارافون سورمه ای با پیراهن گلبهی... این یونیفرم مدرسه اش بود... پسر خان دایی... آهان اسمش پژمان بود... به قول مامانش پژی!! دوازده ساله بود شایدم بیشتر...

باور اینکه پرستوی خندون توی عکس دیگه نیست، قلبم رو از تپش انداخت... یه روزی یکی میومد عکسای منو نگاه میکرد و من دیگه نبودم... اون موقع... اون طرف دنبال چی توی گذشته ی من میگشت؟

عکس از دستم افتاد... باز عقاب برش داشت...

عکس رو از دستش گرفتم و تقریبا داد زدم - این میتونه باشه؟ تو با این هوش چرا مامور CIA نشدی؟ این بدبخت بیشتر از پونزده ساله که ایران نیست!!

عقاب پوفی کشید...

دستم رو به دستش رسوندم... اونم مثل من سرد بود... ولی نه سرد تر از من... دستم رو روی دستش قرار دادم... تلخ گفتم - اگه باور کردی، برو پیش بابا... جواب خیلی چیزارو میتونی ازش بگیری...

عقاب مات نگاهم کرد...

آروم ادامه دادم - اگر مثل من، نمیتونی باور کنی، بیخیال شو... هووووم؟

اصلا نمیدونم چرا تو اون شرایط این حرفارو زدم... چرا وقتی میتونستم بشینم و از زجر کشیدنش لذت ببرم، داشتم کمکش میکردم...

منم میتونستم مثل خودش باشم... میتونستم آزارش بدم... از شدت ناراحتی تا مرز جنون ببرمش... بعد با عشق بذارمش توی ماشین و ببرمش درمانگاه... بعد بغلش کنم، ببوسمش... بهش از عشقی که خیلی وقته تو دلمه بگم... میتونستم... ولی... نه! نمیتونستم! من نمیتونستم مثل عقاب باشم!!!

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و آروم گفتم - تصمیم با خودته... خواهر خودته... میتونی گذشته اش رو نبش قبر کنی... در نهایت، یا تصویر قشنگی که ازش داری از بین میره، یا همینایی رو که الان میدونی و واضحه دستت میاد... من جای تو باشم...

توی دلم خدای نکرده گفتم و ادامه دادم - بیخیال میشدم... خیلی وقتا بهتره آدم کنجکاوی نکنه!!!

عقاب نگام کرد... دستی توی موهاش کشید... لباس رو روی هم فشار داد و گفت - چطور میتونی کنجکاو نباشی؟

سعی کردم لبخند بزنم... آروم گفتم - سخت نیست... یه جور تقویت روح هم هست... من خیلی وقتا کنجکاوی نکردم... نمیدونم شاید اگر کنجکاوی کرده بودم شرایطم خیلی فرق میکرد... شاید بهتر شده بود، شاید بدتر... ولی حداقل یاد گرفتم بعضی وقتا باید از کنار بعضی چیزا گذشت!!

عقاب پوزخند زد - اگر چیزی برای آدم مهم باشه، سعی میکنه بفهمدش... حتی اگر تصوراتش رو بهم بریزه!!

میدونی دیدار! من مطمئنم که من برات مهم نبودم... هیچوقت!

متعجب نگاهش کردم و عقاب ادامه داد - حالا میفهمم چرا هیچوقت ایمیلایی رو که برات فرستادم نخوندی... ولی وقتی حرف از اشکال تو حسابا پیش اومد چند بار توی خواب و بیداری حرف از حسابرسی میزدی!!

پوزخندش عمیق تر شد... -خودت نمیدونستی تو خواب حرف میزنی نه؟

فقط نگاهش کردم...

عقاب آروم گفت -اگه ایمیلات رو خونده بودی، میفهمیدی من چقدر دوست دارم! اونوقت گند نمیزدی به احساسات من و یه پسره ی روانپزش رو به عنوان همسر انتخاب کنی!!!

سرش رو چنگ زد...

-هر بار که برات مینوشتم و میفرستادم از پرستو میخواستم که ازت بپرسه ببینه خوندیشون یا نه... ولی تو همه اش میگفتی میخونم و مطمئنم نمیخوندی... من برات مهم نبودم... نه؟

فقط نگاهش کردم... صدایش آهنگ بغض و خنده رو باهم داشت!

-مثل اینکه قسمتت مردای دیوونه و روانپزشن!!! خب... هرکسی یه قسمتی داره بالاخره!

بلند شدم... هیچی نگفتم... فقط بغض کردم... توی بغض حرف زدن مساوی بود با اشکایی که روون میشدن...

دستم رو گرفت... دست سردم رو توی دستای سردش فشار داد و خودش هم بلند شد...

رو به روم وایساد و گفت - من که غیر از تو کسی رو ندارم...

من پوزخند زدم... پلید بود... وقیح بود... کنار بغضم پوزخند زدم... هدی رو داشت!! هدی رو علنی داشت، خدا میدونست چقدر تا...

هیس... نباید بدبین باشی دیدار...

انگشت کشیده ی اشاره ای رو کشید به لبم... -پوزخند بهت نیاد... نیاد...

آهی کشیدم... دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت- منو ببخش... منو ببخش... من آرامش میخوام... خواهش میکنم ازت...

خیره شدم تو چشمای مشکیش... مهربونیشون بی حد بودن... چقدر دلم میخواست باهش یه دل شم... خدا خودش میدونست که چقدر دوست داشتم زندگیمون بشه زندگی ده روز پیش...

-منو میبخشی دیدار؟

آه کشیدم.. کاش میشد...

کلافه زل زدم بهم- آه نکش دیدار... آه نکش...

تلخ گفتم- نمیتونم!

محکم تر تکرار کردم-نمیتونم!

و واقعا هم نمیتونستم... سخت بود... سخت بود چشم بستن روی همه ی وقایع... سخت بود فراموش کردن همه ی تحقیرایی که غرورم رو، عشقم رو، اعتمادم رو ، همه ی زندگیم رو نشونه رفته بودن!

نگاهش رنگ غم گرفت.... بغض توی صداسش رو به وضوح حس کردم... سیب گلوش بالا پایین رفت...

-خودت میدونی هدی رو دوست ندارم!

تلخ گفتم-پس چرا کنارشی؟

روی مبل نشست... سرش رو تو دست گرفت و با عجز گفت- نمیدونم... شاید چون حس میکنم اون دوسم داره... ولی تو دوسم نداری!

اون دوسش داشت....

صداسش توی سرم زنگ زد.... هدی دوسش داشت...

دوست داشتن هدی رو باور داشت...

من دوسش نداشتم؟؟؟هههه من... دوسش... نداشتم؟؟؟

فوران کردم-من چه غلطی باید میکردم که بفهمی دوست دارم؟

سرش رو بیشتر چنگ زد...

صدام بالاتر رفت- ادعات میشه من و میشناسی... چطور نفهمیدی من احمق عاشقتم... دیگه با چه زبونی باید بهت میگفتم دوست دارم... با چه لحنی باید بهت میفهموندم که برام مهمی زجر کشیدن زجر میده؟

بغضم ترکید...

-آره من دوست ندارم... ادعاشم ندارم... تو که ادعای عاشقی داری چطور دلت اومد اذیتم کنی؟ دیدی وقتی داشتی اون حرفارو میزدی به چه روزی افتاده بودم... حال الان خودت و من رو میبینی... نه اگه عاشقی به معنی زجر دادن طرف مقابل به من عاشق نیستم... من تورو دوست ندارم... چون طاقت ندارم آزار دیدنت رو ببینم... طاقت ندارم عصبی باشی... طاقت ندارم نگاهت دلخور باشه...

ناخواسته دستام توی موهام گره خوردن و با تمام قدرت کشیدمشون....

-من دیوونه ی تو بودم... من برای تو و نگاهت جون میدادم... من با هر یه لبخند تو جون میگرفتم.. من با عشق تو نفس میکشیدم... ولی توی لعنتی گند زدی به همه شون.... هدی چیکار کرده که من نکردم... هان؟

به طرفم اومد... با تمام قدرت مچ دستام رو توی مشت گرفت... موهام رو با قدرت بیشتری کشیدم تا مغزم به کار بیفته... هدی چی داشت که من نداشتم... هدی چطوری بود که من نبودم...

-دیدار... دیوونه... موهاش... دیدار ول کن...

تقلا کردم تا از بغلش بیرون بیام... زار زدم... با همه ی قدرت زار زدم و گفتم- میدونی چرا پوریا رو کنار زدم؟ چون نجابت تو رو دیدم... میدونی چرا امیرحسین رو انتخاب کردم... چون توی نامرد عکس دوست دخترت تو ژاپن رو فرستادی و گفתי داری روش فکر میکنی... درست بعد از اینکه اون عکس رو دیدم به امیرحسین بله گفتم... چون حس کردم تو دیگه مال من نیستی...

سرم رو به سینه اش چسبوند-باشه... باشه... آروم... دیدار...

مشتم رو با تمام قدرت به سینه اش کوبیدم- من دوست داشتم... همه جا دنبال یکی بودم مثل تو باشه... شبیه تو باشه... مثل تو نگاه کنه... حرف بزنه... بخنده... وقتی باهاش کل کل میکنم احساسم بهش مثل وقتایی باشه که ...

سکسکه ام گرفته بود... موهام به صورت خیسیم چسبیده بودن... کنارشون زدم...

-نگفتی چرا میری... یهو رفتی... یهو من رو با احساسی که داشت جوونه میزد ول کردی... رفتی و نفهمیدی که کنار امیرحسین بودم ولی دلم پیش تو بود... کنار اون قدم میزدم ولی تو پیشم بودی... با اون میرفتم بیرون ولی تو برام گلسر میخربیدی... من دوست داشتم... برای دیدنت بال بال میزدم ولی چون بهت زده بودم ، میترسیدم برم سمت ایمیلات و تو من رو یه جوروی پس بزنی... تو حرفات چیزی باشه که نا امیدم کنه... آره راست میگی... هدی تورو بیشتر دوست داره... هدی دوست داره... هدی...

روی زمین افتادم... جلوم زانو زد...

-گریه نکن...

صورت‌تم رو تو دست گرفت... دستاش رو کنار زدم... بازو هام رو چنگ زد... از چنگش بیرون خزیدم... تو خودم
مچاله شدم... سرم رو به زانو هام چسبوندم... عقاب عکسای روی زمین ولو رو کنار زد و کنارم نشست... بغلم
کرد... به خودم تکونی دادم که ازم دور شه...

بیشتر بهم چسبید... تنگ تر بغلم کرد...

-چرا اینارو زودتر نگفتی؟ هیس... گریه نکن...

سرم رو از زانوم جدا کردم...

تقریباً داد زدم -توقع داشتم بفهمی... همینطور که من از نگاهت عشق میخونم، از لبات دوست داشتن میچینم، از
وجودت محبت دریافت میکنم تو هم بفهمی... منی که همه جوهره احساساتم رو برات برهنه کرده بودم.. خودت که
بهتر میدونی من دو رویی رو بلد نبودم و نیستم... من اگه یک ده هزارمی که عاشق توام عاشق امیرحسین بودم
محال بود ازش دل بکنم، حتی اگه پای جون داریوش وسط بود... من تورو دوست داشتم که قبول کردم ... حالا این
حرفات... تلخن به خدا... تلخن... زهرن... هلاهلن...

عقاب محکم تر بغلم کرد...

از بغلش بیرون خزیدم...

با عجز گفتم-فقط یه دلیل... یه دلیل که بگه هدی تورو بیشتر از من دوست داره... فقط یه دلیل...

عقاب سکوت کرد...

من تلخ خندیدم... بغضم رو کنار زدم و بلند شدم... خیره نگام کرد...

به طرف اتاق رفتم... از توی کشوی میز توالت یه تیغ برداشتم... تو مشت گرفتمش و برگشتم پیشش ...

جلوش زانو زدم... آروم گفتم- بابام اینقدر تورو دوس داره که ببخشدت... داریوشم، روی حرف زدن نداره... یر به
یر میشین... میمونه مامانم... که فکر کنم اونم شماها رو به من ترجیح بده...

متحیر زل زد بهم... دستم مشت شده ام رو به سمتش دراز کردم... زل زد به دستم... نگاهش بین دستم و صورتم
نواسان کرد...

مشتم رو باز کردم... مات و مبهوت زل زد به تیغ...- بیا... من و بکش تا راحت شی... انتقام خون خواهرت گرفته
میشه... مگه نه؟

لبای خشکش بهم خوردن- دیدار...

-بزن دیگه... رگم رو بزن... بعدش لذت ببر... بخند... هدی رو بیار بذار خانوم خونه... بیا... داریوش هم میفهمه تو
چه زجری کشیدی...

نگاهش خیس شد... -دیوونه شدی دیدار؟

بلند شدم... مغزم کار نمیکرد... بلند گفتم - مگه همین رو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی من رو دیوونه کنی... زجر بدی... باهاش از مامان و بابا و برادری که یه مرده ی متحرکه انتقام بگیری؟ بعد با افتخار تو جمع فامیل پدریت سرت رو بلند کنی و بگی به مردونه ترین روش، نداشتم خون پرستو پایمال شه!!! میزنی یا خودم بزنم؟.

شیرجه زد سمتم... تیغ سرد که میرفت پوستم رو خراش بده، روی سرامیک افتاد و مرتعش لرزید... مثل من که میلرزیدم.. مثل عقاب که با تمام قدرت نگهم داشته بود و میلرزید...

بدنم یخ کرد.. داغ شد... لرزیدم... شدیدتر از قبل... عقاب محکم تر بغلم کرد...

زیر گوشم گفتم - غلط کردم.. دست بردار... ولش کن... تمومش کن... من دیوونه ام... تو عاقل باش... میخواستی چه غلطی بکنی... هان؟ فکر نکردی من بدون تو میمیرم...

روی زمین نشست... منو بین پاهش نشوند... بین دست و پاش اسیرم کرد... بوسیدتم... اشک ریختم... اشکام رو پاک کرد... دستش رو روی قلبم گذاشت و ازم خواست ببخشمش... قبول کرد که اشتباه رفته... اشتباه کرده... این راهش نیست... من باید بزرگواری کنم... من باید مهربون بمونم... صبور باشم... بهش فرصت بدم...

کاش میتونستم... کاش شدنی بود... کاش توانش رو داشتم! واقعا کاش!!!

چشمام از باز موندن بیش از حد خسته بودن... پلک زدم... نفس گرفتم... آه کشیدم...

عقاب هنوز توی گوشم زمزمه میکرد... حرفای قشنگ میزد ولی من توان باور کردن نداشتم...

همه ی سلولای بدنم درد میکردن... بغض داشتن... تلاطم داشتن... همه ی وجودم پر حرف بود... پر درد بود... پر حسای بد بود...

تلاش کردم از بغل عقاب بیرون بخزم...

دستاش رو با قدرت بیشتری روی شکمم قفل کرد و نداشت...

بی صدا شکایت کردم... گله کردم... این اسارت خیلی وقت بود تلخ بود...

دستام رو روی دستاش گذاشتم و با فشار وادارش کردم ولم کنه... بلند شدم.. دنیا رو تار میدیدم...

خواستم قدم بردارم که پام رو گرفت... تلخ گفتم - باید به پات بیفتم که منو ببخشی؟

گرمای دستش روی پوست سرد پام باعث شد بلرزم... شایدم از حرف عقاب یکه خوردم...

نگاهش کردم... از بالا به پایین...

قلبم فشرده شد... دلم پیچ و تاب خورد...

عقاب دست کشید به انگشتای پام... قلبم از حرکت ایستاد...

اشک دیدم رو تار کرد... سرش رو نزدیک برد... با تمام قدرت پام رو عقب کشیدم... عقاب تو اوج قشنگ بود!!
حتی وقتی که من رو به چشم طعمه میدید... حتی وقتی با یکی دیگه میپزید... حتی وقتی که با نفرت چنگ
مینداخت دور گلوی اعتمادم!

نگاهم کرد... رو گرفتم... با تمام قدرت به طرف اتاق دویدم... پشت در نشستم... کاش میشد در رو قفل کنم...
کاش میشد ذهنم رو قفل کنم... کاش میشد میرفتم توی یه غار مثل اون فرو رفتگی زیر صخره که با عقاب توش
پناه گرفته بودیم و من بودم و خودم و خدای خودم...

بعد مینشستم فکر میکردم...

بعد کنکاش میکردم... خیلی چیزا رو میفهمیدم... درک میکردم... خلاص میشدم... ذهنم آروم میگرفت...

عقاب به در فشار میآورد... کمی به جلو هول داده شدم... پادری زیر پام جمع شد...

تلاشم برای باز نشدن در بی نتیجه موند...

عقاب رو به روم وایساد...

سر بلند کردم... حالا من جلوی پای اون بودم... حالا اون داشت از بالا من و نگاه میکرد...

چراغ رو روشن کرد... رو به روم نشست... چرا درک نمیکرد احتیاج دارم تنها باشم... احتیاج دارم با کمرنگ شدن
حضورش به ذهنم نظم بدم... پیش خودم حساب و کتاب کنم... ببینم واقعا میتونم بی تفاوت شم... یه دل شم...

شاید اگه عقابم تنها میموند میتونست با خودش کنار بیاد... بفهمه انتقام میتونه آرومش کنه یا بخشش.. بفهمه
تلافی قلبش رو تسلی میده یا گذشت... حتی بفهمه من واقعا دوسش داشتم یا نه...

زل زدم تو چشماش... خیره شد تو نگاهم...

نمیدونستم درسته درخواستم یا نه... من خیلی وقت بود هیچی رو نمیدونستم... هیچی رو باور نداشتم... هیچی رو
قبول نداشتم...

لبم رو تر کردم... سعی کردم خونسرد باشم... خیره شم تو چشماش و حرف بزنم... ولی نمیدونستم شدنی یا نه...
-میخوام ببخشم...

پلک زد...

-اما...

نگاهش نگران شد... ابروهایش بالا رفتن...

نگاه از نگاهش گرفتم... زل زدم به حلقه ی توی انگشتم و آرام ادامه دادم- اما میخوام یه مدت دور باشم ازت...
یه مدت ... فقط فکر کنم....

سرم رو بلند کردم... داشت تند تند پلک میزد....

-میخوای ترکم کنی؟

خندید-منو بذاری و بری؟

لرزید- بری که چی بشه؟

پلکش تند پرید- فکر کردی میذارم بری؟

سرم رو به زانو هام چسبوندم... بغضم دیگه نای ترکیدن نداشت... چشمام توان باریدن... خودم قدرت عصبی شدن، مبهوت موندن، داد کشیدن...

-نه تو واقعا فکر کردی من میذارم بری بعد با سند و مدرک اینکه نفقه نمیده، تعادل رفتاری نداره، داره خیانت میکنه، هزار و یک دلیل و برهان بری طلاق بگیری؟ فکر کردی من میذارم؟ نه خیر... خر نیستم... خر نمیشم... اصلا میخوام نبخشی منو ... چیکار کردم مگه؟ دوتا اس ام اس دادم به دختر عموم... یه ساعت امده کارگاه باهم حرف زدیم،، یه سر رفتیم آسایشگاه... این شد خیانت غیر بخشودنی؟ میخوام نبخشی... تو کی هستی که بخشش کنی؟ هان؟

سرم رو بالا نیاوردم تا آدم رو به روم رو ببینم...

نزدیکم شد... بغلم کرد... دیوونه بود... روانپزش بود... سادیسم داشت...

نه به حرفای دو دقیقه قبلش نه به حرفای الانش نه به بغل کردنش...

کاش نای کنار زدنش رو داشتم... کاش میفهمید هر لحظه داره بیشتر منو از خودش بیزار میکنه....

کاش خیلی چیزا رو میفهمید... کاش میتونست که بفهمه...

-تو مال منی... دیدار منی... من فقط تورو دوس دارم... تو نمیتونی منو کنار بزنی!

آه کشیدم... لبای خشکم رو تر کردم... سرم رو از زانو هام برداشت... زل زدم بهش...

حس کردم همه چیز عوض شده...

درست از همون لحظه به بعد عوض شده بود...

نه من نمیتونستم ازش متنفر باشم...

من نمیتونستم دوستی داشته باشم...

من فقط... فقط دلم براش میسوخت!! دلم برای موجود ترحم برانگیز رو به روم میسوخت و... بهش مدیون بودم!!!

من آزادی داریوش رو که مردونگی کرده بود به عقاب مدیون بودم...

من رو سفیدی پدری رو که پرستو رو به من ترجیح میداد به عقاب مدیون بودم...

من، برآورده شدن آرزوهای مامانم مبنی بر بدبخت شدنم رو به عقاب مدیون بودم!!!

من، شکستن دل امیرحسین رو به عقاب مدیون بودم...

من... آره من بهش مدیون بودم و عجیب دلم براش میسوخت!!!

بازم یه شب دیگه صبح شد... یه شب دیگه صبح شد ولی من حتی پلک روی هم نداشتم!

عقاب با هدی تماس گرفت... کلی محکم و سخت گفت دیگه دلش نمیخواه هیچ تماسی بینشون باشه... بعد از

تماس مستقیم زل به من... اما من هیچ حسی نسبت به این حرکت نداشتم...

عقاب وادارم کرد کنارش دراز بکشم... تو بغلش فشرده بشم... چشماشو بست و خیال کرد چشمای منم بسته

میشن...

گرسنه بودم... نمیفهمیدم چند وقته که درست و حسابی چیزی نخوردم...

میخواستم از جام بلند شم که از جا پرید...

قیافه اش بهم ریخته بود- کجا؟

لب تر کردم! دیوانه فکر میکرد میخوام برم...

با بی حس ترین کلمات گفتم - گشمنه...

بلند شد و تند گفت- منم!

با هم از اتاق بیرون زدیم...

عقاب مشغول پختن املت شد... ساعت نزدیک سه بود... تو سکوت غذا خوردیم... عقاب برام لقمه میگرفت ولی

مثل قبل گوشت نمیشد بچسبه به تنم... اجباری میخوردم... تا حداقل سلولای معده ام تیر نکنن...

و بعد از شام باز هم وادار شدم برای اینکه کنارش باشم... تو بغلش باشم... اون بخوابه و من با چشمای باز زل بزنم

به اطرافم...

ولی فقط زل بزنم... مغزم از بس پر بود ، هیاهو داشت... هیچی نمیفهمیدم... توان فکر کردن نداشتم... شایدم توان تحلیل مسائل...

صبح شد... اذان گفتن...

بازم وقتی برای خوندن نماز خواستم از کنارش بلند شم شبیه دیوونه ها از جا پرید و نشست... و تند تند گفت - کجا میری؟

نفس پر حرصم رو خالی کردم... - نماز!

بازم بلند شد... با هم از اتاق بیرون رفتیم... جلوی در دستشویی وایساد ... من وضو گرفتم... سجاده ام رو وسط هال پهن کردم و نماز خوندم... عقاب همون حوالی رفت و آمد داشت... یک شبانه روز نماز بدهکار بودم... همه رو خوندم... عقاب جلوم قامت بسته بود... نماز به دلم ننشست... حالم رو خوب نکرد! حضورش اطرافم، ایستادنش رو به روم، برای مناجات حواس برام نمیداشت...

سجاده ام رو جمع کردم... بلند شدم و برگشتم توی اتاق... به سی ثانیه نکشید که عقاب هم وارد اتاق شد...

دیگه طاقت بی صدا موندن تو بغلش رو نداشتم...

بلند گفتم - میخوام جدا بخوابم..

خندید - چه غلطا... آدم وقتی مزدوج شد، تو بغل شوهرش میخوابه.

زبونم رو روی لبم کشیدم - احتیاج دارم تنها باشم... امیدوارم درکم کنی!

روی تخت نشست... دستم رو کشید و وادارم کرد کنارش بشینم... موهام رو پشت گوشم فرستاد و با محبت دست کشید روی گونه ام - تو پیشم نباشی خواب نمیرم...

دستم رو روی دستش گذاشتم و آرام گفتم - تو پیشم باشی خواب نمیرم!!!

نگاهش غمگین شد - منو نمیبخشی؟

پلک زدم - من کی باشم که ببخشم؟

آه کشید... نفسش رو پر صدا بیرون داد... از روی تخت بلند شد و گفت - دو ساعت دیگه پیشم بخواب، بعد من میرم کارگاه و تو راحت میشی...

نگاهش کردم... حوصله ی کل کل کردن باهاش رو نداشتم... روی تخت دراز کشیدم... عقاب هم دراز کش شد... خواست بچرخه سمتم که انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و محکم گفتم - هوا گرمه! میپیچی دورم عرق میکنم بدم میادا!

و پشت بهش زیر پتوی نازک مچاله شدم....

پتو رو کنار زد.... دستش رو دراز کرد و انگشتم رو گرفت.... بالاخره یه راه تماس پیدا میکرد...

آروم گفت - یک لحظه حتی چشم از من برداری...

من با نگاهت زنده ام، باور نداری؟؟؟

باور نداری پلکی از من چشم بردار!

آنوقت میبینی مرا دیگر نداری!

پوزخند زدم... ولی عقاب پوزخندم رو ندید... من دیگه با این شعرا و حرفا خر نمیشدم!!! خر، نمی شدم!!!

قبل از رفتنش به کارگاه پیشونیم رو بوسید ... دوست دارم رو توی گوشم زمزمه کرد و از خونه بیرون رفت... ده دقیقه بعد از رفتنش بلند شدم... کسل بودم... ولی دلم نمیخواست بخوابم...

شماره موبایل امیرحسین رو گرفتم...

کلی زنگ خورد ولی جواب نداد...

هوفی کشیدم... دست و صورتم رو شستم... ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی چیدم...

یه لقمه پنیر و گردو درست کردم و روی مبل نشستم... دستم رو به طرف موبایلم دراز کردم.. میخوام به مامان زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد... امیرحسین بود...

تند تند لقمه ام رو قورت دادم و بعد جواب دادم... الو؟

صدای جدیش نشست توی گوشم -سلام... خوبی؟

سعی کردم منم جدی صحبت کنم... -خوبم... تو چطوری؟

-خوب... رویا گفت تماس بگیری؟

آروم گفتم - آره... گفت برای توضیحات بیشتر...

خش خشی توی گوشی اومد... صدای بوق و هیاهو... - آره... خب ببین یه شرکت تازه تاسیسه... واسه تویی که هم میخوای کار یاد بگیری هم سرگرم باشی خوبه... کادر بخش حسابداریش تماما خانومن... سه نفرن با تو میشیدی چهار نفر... کار سختیم پیش رو نداری... آدرس شرکتتم سر راسته... حقوقش آنچنانی نیست ولی بدم نیست... ساعت کاریتم اگه اشتباه نکنم از هشت صبحه تا یک یا دو... البته فقط تو اینطوریه ساعت کاریت... بقیه ی حسابدارا تا چهار میمونن... یه شماره برات اس ام اس میکنم... باهات هماهنگ کن... همین دیگه...

زمزمه کردم - مرسی... فقط... تو هم تو این شرکت حضورت فعاله؟

خندید... به چی رو نمیدونم ولی خندید و گفت - نه بابا... من چیکارم به کار شرکت شما... من همون شرکت خودمون رو راه بندازم، کلاهم آسمون هفتمه... خیالت راحت قرار نیست من و ببینی!

سکوت کردم... هیچ تو جوابی ندادم...

امیرحسینم سکوت کرد...

آروم زمزمه کردم - ببین... بگم چطوری با شرکت آشنا شدم؟

یه نفس عمیق کشید و گفت - رئیس بخش حسابداری کیمیا شمس... بگو باهاش دوست بودم... یا چه میدونم یکی از بچه های دانشگاه معرفی کرده... نمیدونم...

پوفی کشیدم و تشکر کردم... امیرحسین هم قرار شد شماره ی شمس رو برام بفرسته ... و گفت رفتن من از قبل اونجا اوکی شده...

بعد هم بلافاصله گفت - رفتی دنبال کارای حسابرسی؟

زود گفتم - نه! منتفی شد قضیه!

امیرحسین زمزمه کرد - خب چرا بهشون نگفتی قضیه منتفی شده؟ منتظرن دفاتر رو ببری براشون....

چشمام رو فشار دادم... - اینقدر درگیری داشتم که فراموشم شده...

امیرحسین تکرار کرد - درگیری؟ خدا نکنه درگیری داشته باشی!

یه لحظه حس کردم زیادی دارم حرف زدنم رو کش میدم... پس بلافاصله گفتم - خب دستت درد نکنه... من منتظرم شماره رو برام بفرستی...

امیرحسین هوفی کشید و گفت - خودم قرار حسابرسی رو کنسل میکنم... خداحافظ...

منتظر نمودن منم خداحافظی کنم و تماس رو قطع کرد...

روی مبل ولو شدم... یه کاره پاره وقت... محیط زنونه... یه آدرس نزدیک... به نظر خوب میومد.

بلافاصله بعد از اینکه پیام به دستم رسید با کیمیا شمس تماس گرفتم...

جواب داد... خیلی ملایم و آروم صحبت میکرد - بفرماید...

نفس گرفتم و گفتم - سلام... خانوم شمس؟

- سلام... خودم هستم...

لهم رو تر کردم - سماوات هستم... دیدار سماوات...

مکثی کرد و بعد یهو صداش جون گرفت - آه خانوم سماوات! ما از دیروز منتظر شما بودیم... خوب هستید؟ رئیس گفتن شما قراره از اول هفته به ما ملحق شید...

آروم گفتم - شرمنده با من همین امروز هماهنگ شده!

خندید و گفت - البته اگه از شنبه هم میومدید باید بیکار مینشستید... به هر جهت خوشحال میشم هرچه زودتر ببینمتون!

سعی کردم صدام با انرژی باشه... - منم همینطور... اگه امکانش هست آدرس رو برای من بفرستید....

شمس آروم گفت - چشم... امروز میاید شرکت؟

منم آروم گفتم - بله...

خندید - پس منتظر تونیم...

بعد از قطع تماس پریدم تو اتاق... نمیدونستم چی بپوشم... جو اونجا زیادی اداریه یا میشه راحت بود؟

ترجیح دادم برای اولین بار ساده برم... زیادی جینگول کردن، تو اولین حضور خیلی تو ذوق میزد...

مانتوی نخه نسبتا بلند مشکی، با جین مشکی... مقنعه ی مشکیم رو اتو کردم و رو سرم کشیدم... خیلی وقت بود خودم رو با مقنعه ندیده بودم! ناخودآگاه یاد دانشگاه و رویا افتادم... و تک تک لحظه های حضور عقاب مثل برق و باد از جلو چشمم رد شد...

ابروهام رو بالا فرستادم تا حواسم جمع بشه...

جوراب پوشیدم و کفشای اسپرتم رو پا کردم... گوشی موبایل و شارژر، اسپری، یه دفتر یادداشت با خودکار توی کیفم انداختم... خواستم کیف پولم رو بردارم که چشمم خورد به کارتی که روی کیفم بود... زل زدم به کار بانک صورتی توی دستم... اسم صاحب حساب رو نگاه کردم - عقاب پرواز...

زیرش یه کاغذ بود - یادم رفت شماره حساب رو بگیرم پول واریز کنم... هرچقدر خواستی بردار... رمزشم تاریخ تولد خودته....

چشمام رو ریز کردم... به قول خودش چه غلط! تاریخ تولدم رمز کارتش بود...

ههه... نیشخندی زدم و کارت رو روی تخت انداختم... کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم... زل زدم به قیافه ی بی رنگ و حال... یه رژ کم رنگ زدم... همین کافی بود...

نگاه از آینه گرفتم و به طرف در رفتم... کلید خونه و سوییچ ماشین رو برداشتم... کارمند شدن هیجان داشت، حتی اگر تو بی تفاوت ترین مود گرفتار بودم!

امیرحسین درست میگفت. آدرس سر راست بود و نسبتا نزدیک... از خونه تا اونجا حدودا نیم ساعت راه بود... مجبور شدم ماشین رو خیلی دور تر از شرکت پارک کنم و پیاده مسیر رو جلو برم... نزدیکای ده بود که رسیدم... زیر لب بسم اللهی گفتم و وارد شدم... یه سالن کوچیک رو به روم بود و یه میز که مشخص بود برای منشیه، ولی منشی ای پشت میز ننشسته بود...

لبم رو خیس کردم.. تک سرفه ای کردم تا بلکه از یکی از اتاق ها صدایی بیاد ولی نه! خبری نبود...

چند تا اتفاقی که اونجا بودن هم تابلو نداشتن که بدونم باید در کدوم یکی رو بکوبم...

این بود که دست به دامن گوشیم شدم و شماره ی شمس رو گرفتم...

زود جواب داد و لحن صمیمیش دلگرم کرد - سلام دیدار جان!

لبخند زدم - سلام.. من تو شرکتتم....

خندید... نه؟

و همون لحظه در دومین اتاق سمت راست باز شد...

دختر قد بلندی از اتاق بیرون اومد... گوشیش رو پایین آورد و من خیره موندم رو صورت زیبا و استایل قشنگش.... شال کرم قهوه ایش هارمونی قشنگی با موهای خرماییش داشت!

لبخند زد و دستش رو جلو آورد - سلام خانوم! خوبی؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و لبخند زدم - سلام... خوشبختم...

عقب رفت تا من وارد اتاق شم و گفت - ببخشید اینجا هنوز روی غلتک نیفتاده... منشی نداریم هنوز...

و همینطور که میخندید به دو دختری که پشت میز ایستاده بودن اشاره کرد و گفت - بچه ها همکار جدیدمون دیدار جون.... دیدار عزیزم ایشون فاطمه سویی هستن...

فاطمه لبخند کم جونی زد و دستم رو فشرد... زیر لب خوشبختی گفتم...

و یه همچنین شنیدم!

شمس ادامه داد - ایشونم هاله مومنی...

با هاله هم دست دادم... لبخند هاله پررنگ تر بود... خوشبختم رو زمزمه کردیم...

شمس به صندلی کنار میز خودش اشاره کرد و گفت- تو هم فعلا پیش من بشین تا واست یه میز بیارن ...
و خندون گفت- منم کیمیا هستم...
اخم تصنعی ای کرد و گفت- رئیستونم! باید ازم اطاعت کنید!!!
و خندید... همه خندیدیم....
هاله زمزمه کرد- خب دیدار جان از خودت بگو...
نگاهش کردم... روسری ساتن قرمز مشکی ای پوشیده بود... با مانتوی مشکی... رژ قرمز پررنگی هم روی لبش بود... عینک کائوچویی مشکی ای هم روی چشمش... زیادی آرایش داشت!
لبخند زد... چی بگم؟
فاطمه زود گفت- چند ساله ته؟
آروم گفتم- بیست و دو...
فاطمه شالش رو مرتب کرد...
کیمیا خندید- منم شونزده سال و شونصد ماهمه!!
فاطمه پیروی کرد- منم سیزده سالمه!
هاله ولی با جدیت گفت- سه سال از من کوچیکتری!!!
کیمیا شروع کرد- اینطوری نمیشه... یکی یکی معرفی کنید بچه مون قاطی نکنه!
فاطمه تند گفت- خب خودت شروع کن...
هاله سر تکون داد و من خیره شدم به چشمای عسلی کیمیا... پوست سفید و دماغ قلمی ش... زیادی ملوس بود!
کیمیا سرفه ی تصنعی ای کرد و گفت- خب چیا بگم... بیست و شش سالمه... فوق لیسانس حسابداری دارم...
تقریبا شش ساله شاغلم، ولی دو سه ساله که جدی شده و از حالت آماتور بیرون اومدم...
لبخند نازی زد- نامزد دارم... خدا بخواد و مشکلی پیش نیاد بهمن عرسیمونه!
ناخواسته ذهنم رفت سمت عقاب... کاش بشه وقتی میگم شوهر دارم یه لبخند قشنگ مثل مال کیمیا بزنم!!!
فاطمه ادامه ی حرف کیمیا رو گرفت- نامزدشون رئیس این شرکته!! الکی مدیر بخش حسابداری نشده! پارتیش کلفت بوده!
کیمیا چشم غره ی تصنعی ای به فاطمه رفت و همه خندیدیم....

حالا نوبت فاطمه بود که حرف بزنه...

باز شالش رو مرتب کرد و با خنده گفت - هم سن کیمیا... از سال اول دانشگاه با هم بودیم ، با این تفاوت که سابقه کاری من بیشتره ها.... ولی ایشون پارتیشن کلفت تره!!

کیمیا تند گفت - زهر مار!!

هاله پرید وسط - باهم دوست باشید!

باز همه خندیدیم...

فاطمه با خنده ادامه ی حرفش رو گرفت - ازدواج کردم... سه ماهی میشه... شوهرم کارمند بانک!

هاله تند شروع کرد به حرف زدن - هاله... بیست و پنج... در تکاپوی تائیدیه گرفتن برای پروپوزال... در به در دنبال شوهر...

و بعد از گفتن آخرین جمله تصنعی اشکش رو پاک کرد...

خندیدم... اکیپ جالبی بودن...

هر سه تاشون زل زدن به من... منم زل زدم به حلقه ام... آروم گفتم - لیسانسم رو تازه گرفتم... سابقه کارم ندارم... همین!

هاله تقریبا داد زد - درباره ی حلقه ات توضیح بده!

لحن پرسیدنش باعث شد بخندم - نزدیک دوماهه ازدواج کردم!

هاله قیافه ی بدبخت بیچاره ای به خودش گرفت و فاطمه و کیمیا لبخند زدند - چه عروس کوچولویی...

فاطمه پرسید - شوهرت چیکارست؟ چند ساله ست؟

سعی کردم قیافه ی خندونم رو حفظ کنم... آروم گفتم - حدودا بیست و چهار سالشه....

برای شغلش... مکث کردم... تاحالا به شغل عقاب فکر نکرده بودم... تعمیرکار بود!!! چه شغل مضحکیم داشت... مثل اخلاقش...

با این حال نرم گفتم - شغلش آزاده!

بچه ها سرتکون دادن... عقلشون رسید زیاد وارد جزئیات شغلش نشن...

هاله باز پرسید - باهم دوست بودین؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم... قلبم محکم میزد... کاش این بحث رو تموم میکردن.... - پسر عمه ام!

و چشم دوختم به حلقه ام... کیمیا و فاطمه و هاله هرکدام یه چیزی میگفتن و اظهار نظر میکردن... ولی سوالاشون پراکنده تر شده بود... همه برام آرزوی خوشبختی کردن... لبخند زدم... همون موقع در اتاق زده شد و پسر جوون و خوش قد و بالایی تو چهارچوب در ایستاد... همه ی نگاه ها به سمتش دوخته شد...

فاطمه و هاله نیم خیز شدن و سلام دادن... من ولی ایستادم...

کیمیا خندید و گفت- دیدار جان ایشون نامزد من هستن... آقای مهندس، سهیل غدیری...

و رو به سهیل گفت- اینم همون خانومی که منتظرشون بودیم... خانوم سماوات...

مهندس غدیری با جدیت براندازم کرد... زیر لب جواب سلام رو داد و رو به کیمیا گفت- ظاهر کار خاصی ندارید... میتونید زودتر برید...

و رو به من گفت- چند لحظه تشریف بیارید اتاق من!

و از اتاق بیرون رفت...

کیمیا خندید و گفت- برو موفق باشی... ما هم کم میریم دیگه!

لبخند زدم... کیفم رو برداشتم...

از همه شون خدا حافظی کردم و به طرف اتاق مهندس غدیری رفتم و از ذهنم گذشت- شرکتی که هنوز هیچی به هیچیه، مجبوره چهار تا حسابدار استخدام کنه؟

رو به روی غدیری نشستم... زل زد تو صورتم و گفت- پس دیدار تویی!!!

از لحن سوالش اصلا خوشم نیومد! از مدل حرف زدنش خوشم نیومد...

جوابی ندادم... فقط زل زدم به صورتش... به کیمیا خیلی میومد! حسابی خوشتیپ و خوش هیكل بود و صد البته جذاب!

پوفی کشید و نگاه از صورتم گرفت- بنا به درخواست امیرحسین قبول کردم اینجا مشغول به کار شی... از ما توقع حقوق بالا برای نیروی صفر کیلومتر که نداری؟

لبم رو تر کردم... فکر میکرد من برای گرفتن دوهزار حقوق رو به روشم...

-من هیچ احتیاجی به حقوق ندارم!! من فقط میخوام چهار سال درس خوندم بی نتیجه نباشه!

غدیری لبخند زد... شایدم پوزخند... بعد آروم گفت- پس امیدوارم کارتون رو جدی بگیرید!

نمیدونم چرا حس کردم لحن حرف زدنش آزار دهنده ست... قیافه اش زیادی برام آشنا بود! پس تهجمی گفتم- چیزی بوده که جدی نگرفته باشمش؟

زل زد تو چشمام و بی وقفه گفت- دو سال و نیم نامزدیتون با امیرحسین رو!!
حس کردم برق فشار قوی بهم وصل کردن... لرزیدم... امیرحسین حرفی نمیزد و اونوقت این مردک طلبکار شده بود....
توی خونه عقاب رو کم داشتم حالا این پسرک....
با اخم زل زدم تو صورتش و گفتم- وقتی درباره ی چیزی اطلاعاتتون اونقدر جامع نیست بهتره قضاوت نکنید!!
حالا نوبت اون بود که اخم کنه- آره خب.. شاید شما درست میگوید!
محکم گفتم- شاید که نه! مطمئنا! بعدم میدونید الان این قضیه ی همون شاه میبخشه وزیر نمیبخشه ست!
امیرحسین داره کنار میاد اون وقت شما شدید وکیل وصیش!
خندید- پس قبول دارید که بحث سر بخشیدن!! پس وقتی حرف از بخشیدن میاد وسط مطمئنا یه تقصیری رخ داده!!
لرزیدم... زل زدم توی چشماش و محکم گفتم- چرا از خودش نمیپرسید؟
سکوت کرد...
محکم تر ادامه دادم- من اومدم اینجا تا یه کم دغدغه های زندگیم کم بشن، اما انگار اینجا هم قراره کنده ی زیر تیشه باشم!
نگاه غدیری ناگهانی نرم شد- ابد اینطور نیست... من رو ببخشید...
زل زدم به حلقه ی توی انگشتم و به بازی گرفتمش...
غدیری ادامه داد- از تون خواستم بیاید اینجا تا بهتون بگم همکاراتون نمیدونن شما توسط چه کسی به این مجموعه معرفی شدید... برای خودتون بهتره که ندونن... مخصوصا کیمیا!!
مبهوت نگاهش کردم...
غدیری زل زد تو صورتم و گفت- دلم نمیخواد به گوش خواهرم برسه که شما اینجا مشغول به کارید... میدونید، آخه کیمیا و سیما رابطه ی نزدیکی دارن!!!
لرزیدم....
برادر سیما رو به روی من وایساده بود...
سیمایی که عاشق امیرحسین بود...

سیمایی که ...

سرم سنگین شد...

بلند شدم...

لبام از همیشه خشک تر بودن...

غدیری محکم گفت- من از کیمیا خواستم که درباره ی شرکت و همکارا زیاد چیزی تعریف نکنه... ولی مطمئن باشید اگر از رابطه ی شما و امیرحسین بویی بیره ،سیما هم مطلع میشه و... خب به من حق بدید که نخوام اعصابش به هم بریزه! خود منم حوصله ی جنگ اعصاب ندارم!! ولی فعلا باید تحت فرمان امیرحسین باشیم !! امیدوارم متوجه منظورم بشید!

نفسم رو فوت کردم...

سرم گیج میرفت...

-خانوم سماوات؟

چرخیدم سمتش و گفتم- اگه اینقدر حضور من اینجا امنیتی، ترجیح میدم برم...

غدیری تند گفت-ابدا! من فقط برای آرامش اعصاب گفتم... درگیر بحثای خاله زکی نشیم بهتره... منب ه عنوان مدیر صلاح دیدم که شمارو استخدام کنم پس معذوریتی برای شما نیست... و هیچوقت فراموش نکنید... من به هیچ وجه علاقه ی خواهرم رو تأیید نمیکنم... پس حرفای امروز من رو به حساب هیچ چیز جز تلاش برای حفظ روابط مسالمت آمیز نذارید!

هوفی کشیدم... هیچ حرفی برای زدن نداشتم... پس نفسی گرفتم و گفتم-اجازه مرخصی میدید؟

غدیری سر تکون داد-بفرمایید....

و من با خداحاظی زیر لب از اتاق بیرون زدم... تازه معنی از زمین و زمان برام میبارید رو میفهمیدم!! ولی اینبار... قرار نبود حماقت کنم... با خودم عهد بستم برای رسیدن سیما و امیرحسین به هم تلاش کنم... شاید اینطوری بار عذاب وجدانم کم میشد.

با اعصابی خرد و خمیر رسیدم خونه... انگار من زائیده شده بودم تا بهم ریختگی روانی برام ایجاد بشه...

وارد خونه شدم... ساعت نزدیک یک بود... شکمم قار و قور میکرد... مغزم که انگار وراجی کردن جز لاینفکش شده بود...

خیس عرق بودم...

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم... نهار هم نداشتیم...

عقاب کم بود سیما و غدیری و کیمیا هم اضافه شده بودن..

کاش اون روز عقلم رسیده بود و بیخیال اون شرکت شده بودم ولی حیف...

بسته ی ناگت رو از یخچال بیرون کشیدم و روی میز آشپزخونه گذاشتم...

یعنی کیمیا نامزد سابق امیرحسین رو نمیشناخت؟

هوفی کشیدم... خب وقتی من نمیدونستم غدیری برادر سیماست، حتما اونا هم...

پوف نفسم رو بیرون دادم... ترجیح دادم فکر کنم که سیما هیچی اسمی از نامزد امیرحسین نبرده و فقط گفته که نامزد داشته! شایدم اصلا قضیه اینقدری که غدیری بزرگش کرده بود مهم نبود... یعنی سیما هنوزم امیر رو دوست داشت؟

ناگت ها رو تو روغن انداختم... خیار شور داشتیم ولی گوجه نه، همینطور نون...

گوشی موبایلم رو برداشتم... آخرش که چی... من اسیر این خونه بودم.. باید یه جوری حضورش رو تحمل میکردم یا نه؟ پس براش نوشتم -نون باگت و گوجه بخر.

لحن پیامم با قبلیا خیلی فرق داشت... نه از سلام خبری بود، نه لطفاً، نه عزیزم تهش....

زود نوشت - سلام، چشم خانومم...

ولی لحن پیام اون هنوز مثل سابق بود...

پیفی کشیدم و چشم از شکلک بوس برداشتم.... ناگتها رو توی ظرف چیدم و توی مایکروفر گذاشتم...

بی درنگ به طرف حموم شیرجه زدم... دوش آب خنکی گرفتم و وقتی در رو باز کردم رو به روم وایساده بود....

لبخند مهربونی زد... دست گل رزی رو به طرفم گرفت...

پوزخند بی اراده روی لبم نشست!! یاد اون شاخه گلی که از سر پرچین چیده بود افتادم.... یاد حرفاش... قسماش ... قول و قراراش!

دسته گل رو گرفتم و گفتم - خسته نباشی...

گونه ام رو بوسید و آروم گفت - سلامت باشی... روز خوبی داشتی؟

دسته گل رو روی مبل گذاشتم و وارد اتاق شدم... پشت سرم اومد... لباسام رو برداشتم و خیره شدم تو صورتش... آروم گفتم - خیلی! کار پیدا کردم...

ابروهاش بالا پریدن...

تند گفتم- شرکت تولید کننده ی کود... نوپاست... تو بخش حسابداری سه تا خانوم هستن.... رئیس شرکت نامزد یکی از همکارای بخش مائه.... اسمش رو تا حالا شنیدی؟ سهیل غدیری؟

عقاب پوفی کشید... زود گفت- از کجا پیدا کردی این شرکت رو؟ چقدر سریع!

لبم رو تر کردم و گفتم- یکی از بچه های حسابداری از دوستانه!

عقاب یه قدم به طرفم برداشت... رو به روم وایساد و حوله رو دورانی روی موهام کشید و گفت- کدوم دوستت؟ من میشناسمش؟

آروم گفتم- نه!

-اسمش چیه؟

بی معطلی گفتم- وقتی نمیشناسیش برای چی باید بگم؟

ابروهاش بالا تر رفتن.. چشماش بیش از حد گرد شدن- خب بگو تا بشناسمش!

هوفی کشیدم... قلبم تند تند میزد....- هاله مومنی!

و نفسم رو بی صدا بیرون دادم... فاطمه با کیمیا دوست بود... کیمیا هم نباید بویی میبرد.. میموند هاله... نمیدونم چرا حس کردم بهتره اسم اون رو ببرم!!!

عقاب فکری کرد- نشنیده بودم اسمش رو!

سعی کردم خودم رو نیازم- حالا یه جور حرف بزن که فکر کنم همه دوستای منو میشناسی!

عقاب نیشخندی زد و گفت- نه اینکه اخلاقتون خیلی خوب بود، تا جایی که یادمه دوست زیادی نداشتین!

تمام نفرتم رو ریختم تو نگاهم و زل زد بهش... لیاقت نداشت آدم حسابش کنم و بهش اطلاعات بدم! حرف زده بودم باهاش پررو شده بود!

هیچی نگفتم...

کلمه ای پیدا نکردم تا بکوبونم تو صورتش... پس ترجیح دادم سکوت کنم...

سرش رو نزدیک آورد و نوک بینیم رو گاز گرفت- بابا شوخی کردم باهات!

هولش دادم عقب و حوله رو پرت کردم روی تخت... بلند گفتم- شوخیات زیادی جالبه! مثل بقیه ی حرکات! حال عق زدن به آدم دست میده!!!

مبهوت گفت - دیدار!!!

غضبناک زل زدم بهش و تی شرت رو پوشیدم... با بدبختی شلوار کم رو که به پاهای نمناکم چسبیده بود بالا کشیدم و گفتم - داری هی بیشتر بینمون فاصله میندازی... حواست هست؟ هی من سعی میکنم بی خیال باشم هی نمیداری!

و از کنارش رد شدم... خودم رو پرت کردم تو آشپزخونه نون و گوجه خریده بود... گوجه هارو شستم و و بدون اینکه منتظرش بمونم مشغول خوردن نهام شدم...

چند دقیقه بعد اومد سر میز...

زل بهم و گفت - قبلا منتظر میموندی تا باهم غذا بخوریم!

خب تقصیر خودش بود... هی یه چیزی میگفت تا من جوابش رو بدم... محکم گفتم - قبلا با حرفات آزارم نمیدادی! و به ساندویچم گاز زدم...

هوفی نفشش رو بیرون داد و دست دراز کرد تا نون برداره و آرام گفت - ببخشید!!

همین! ببخشید... آزار بدی... عصبی کنی... اخم بشونی تو صورت طرف... تیر فرو کنی تو قلبش و در نهایت بگی ببخشید! چقدر راحت و آسون! کلک جالبی بود!! خیلی جالب!

بعد تو هم راحت ببخشی... اینطوری خیلی خوش به حال یه عده ی خاص میشد... نمیشد؟

سعی کردم دیگه سمت عقاب نگاه نکنم و حواسم رو بدم به غذا خوردن...

عقاب بلند شد و از یخچال نوشابه ی چند روز پیش رو که مطمئنا گازش خالی شده بود برداشت و برای خودش ریخت و رو به من گفت - میخوری بریزم؟

نوچی گفتم... عقاب یه قلمپ از نوشابه اش رو خورد و گفت - شب زودتر میام بریم بیرون...

زل زدم بهش ... مهربون گفت - بریم خرید..

با دهن پر گفتم - خرید چی؟

لبخند زد - مگه نگفتی عروسی رویاست؟ بریم لباس بخریم واست...

منم خندیدم - ادامه ی دسته گله؟

اخم مصنوعی ای کرد - خوش میاد اوقاتمون تلخ باشه ها... بیا از گذشته حرف زنیم... بریم یه لباس خوشگل بخریم... راستی اون وقت که میکس فیلم عروسی کار میکردم رو یادته؟

فکری کردم...

یه چیزایی یادم بود ولی کامل نه...

خونسرد گفتم - خب؟

عقاب لبخند مهربونی زد و پر انرژی گفت - چندتا آتلیه ی کاردرست سراغ دارم... بریم عکس بگیریم... تو لباس

عروس بیوشی منم کت شلوار... خوبه؟

بی حوصله گفتم - که چی بشه اونوقت؟

عقاب بی توجه به بی حوصلگی من گفت - خب نشون بچه هامون بدیم!

یه تای ابروم رو بالا دادم و با لحن پر استهزا گفتم - بچه هامون؟

و پرننگ اضافه کردم - چه غلط!

عقاب کلافه دستی به صورتش کشید... آروم گفت - خب نشون دوستات میدی... نشون همکاریات... اصلا... بیا برای

دل خودمون بریم!

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و بدون هیچ جوابی از پشت میز بلند شدم...

عقاب محکم گفت - شب زودتر میاما...

برگشتم سمتش و جدی گفتم - برای مراسم رویا لباس زیاد دارم...

دستم رو گرفت و با محبت گفت - دوس دارم خودم برات بخرم... انتخاب من باشه! توقع زیادیه؟

حوصله جر و بحث نداشتم... پس سعی کردم با آرامش جواب بدم - نه!

خندید - پس شب میریم خرید....

سرم رو تکون دادم - میریم!

عقاب آروم گفت - میدونی من دوست دارم!!

بازم سر تکون دادم، بدبختانه یا خوشبختانه این رو مطمئن بودم! - آره!

محکم گفت - تو چی؟... تو منو دوست داری؟

مکث کردم...

دردا رو کنار زدم...

تحقیرا رو کنار زدم...

گذشته ها رو کنار زدم...

سعی کردم برای یه بارم شده دلم رو از هرچی بغض و نفرت پاک کنم...

میتونستم هنوز دوست داشته باشم؟؟؟

چشمای مشکیش رو از نظر گذروندم...

دستم بی اراده بالا اومد روی قلبش نشست... ضربان قلبش زیر دستم یه حس خوب بود تمام کنار حسای بدم...

همین حس خوب رو روی هوا قاپیدم...

خیره به چشمای قشنگش پلک زدم - آره!!

جدی گفت - میشه دیگه تلخ نباشی؟

جدی جواب دادم - تلخ نباش، تا تلخ نباشم! تلخ حرف نزن تا تلخ نشنوی...

سرم رو به سینه اش چسبوند - این یعنی میبخشی من و؟

روی سینه اش رو بوسیدم... چاره ی دیگه ای نداشتم... اما دروغ چرا... من عقاب رو دوست داشتم و عمر تمام نفرتا و دلخوریام ازش، با یه لبخندش تموم میشد! با یه محبتش... فراموشم نمیشد... ولی میتونستم بیخیال باشم!

پس آروم گفتم - آره!

محکم تو بغلش فشارم داد...

زمزمه کردم - فقط یه شرط...

تند گفت - تنهات نمیذارم!

زمزمه کردم - شرطم چیز دیگه ست... دیگه به چیزای پلید فکر نکنی... گذشته و انتقام و بقیه رو بریز دور... مگه خودت درباره ی بخشش با من حرف نزدی؟ هوم؟

محکم گفت - همه ی سعیم رو میکنم... قول میدم همه ی سعیم رو بکنم...

سر بلند کردم... زل زدم تو چشماش - قول دادیا! من رو این قولت میخوام اندازه ی پایه ریزی زندگیمون حساب باز کنما!

پلک زد... بعد از مدتها نگاهش زلال شده بود... سنگ ریزه و خرده شیشه نداشت.. نگاهش رذالت و خیانت نداشت...

سروش رو نزدیک آورد... بعد از چند روز عشق همراهش شدم... بوسیدمش... بوسه با طعم خیار شور دوست داشتنی بود! کمک میکرد بازم بچه باشم و فکر کنم، خیارشورم درخت داره! عقاب همیشه میگفت درخت خیارشورم داریم!!!

کنارش روی تخت دراز کشیدم...

خندید... لبخند زدم...

دستام رو توی دست گرفت... به دستای گرمش فشار آوردم...

سرم رو کشید تو سینه اش و من بوی تنش رو وارد ریه هام کردم....

عمیق تر نفس کشیدم... طول میشد تا ریه هام از هوای تلخ بی اعتمادی خالی شن و اکسیژن ناب اعتماد و خوش بینی رو تو حجم خالیشو قرار بدن...

طول میکشید تا قلبم با ریتمی متفاوت از ترحم بپیه، ولی شدنی بود....

طول میکشید تا دستام گرمای دستاش رو باور کنم، ولی امید داشتم تا دماسنج احساسم خطا نکنه!

همه ی اینا طول میکشیدن... زمان میبردن... به وقت احتیاج داشتن... ولی شدنی بودن... میتونستن به حقیقت پیوندن و من به آینده ای که قرار بود یه روزی همه رو برام شدنی بکنه، دلخوش بودم....

من نمیخواستم به هیچ یا شایدم همه ببازم...

من نمیخواستم تو عمق چشمام، حسرت نگاه فرناز ها لونه کنه...

من نمیخواستم آغوشی که متعلق به من رو هدی ها پر کنند...

من نمیخواستم لبام خالی از لبخندای کیمیاها باشه وقتی درباره ی همسرشون حرف میزنن...

من نمیخواستم ذهنم خالی از خاطراتی باشه که ساغر ها ازش یاد میکنن...

من میخواستم برعکس پریاها زندگی ها رو به هم متصل کنم....

من...

من خیلی چیزا از این زندگی میخواستم.... و عجیب حس میکردم این دنیا به من بدهکاره... به امثال من و عقاب دین سنگینی داره...

فشار دست عقاب دور کمرم رشته ی افکارم رو پاره کرد... بیشتر تو بغلش مچاله شدم...

قلبش فرکانسای قشنگی میفرستاد که با سلولای بدنم همخوانی داشت... دریافتشون آسون بود....

و وسط این همه بی اعتمادی، مطمئن بودم که عاشقانه های عقاب نقش بازی کردن نیستن... وگرنه من حس میکردم...

چشمم رو روی هم فشار دادم... سعی کردم بخوابم، بعد از چند روز، یه خواب نسبتا آروم....

بیدار که شدم عقاب پیشم نبود... کش و قوسی به بدنم دادم... دستم رو به گوشیم که روی پاتختی بود رسوندم و شماره ی مامان رو گرفتم...

اولین بوق رو که خورد صدایش رو شنیدم- دیدار مادر...

سعی کردم قبراق باشم... سر جام غلتی زدم و با صدای رسا گفتم- سلام مامان... خوبید؟ بابا...

نداشت حرفم تموم شه که تند گفت- تو خوب باشی ماهم خوییم....

مکت کردم... اگر خوبی من مهم بود، نمیداشتن لقب خون بس بودن رو دوشم سنگینی کنه، تا آبروی یه مرده....
هیس دیدار... مهم اینه که تو عقاب رو دوس داری...

پس زمزمه کردم -من خوبم!

خندیدم و ادامه دادم- چقدر راز نگهداری بودین و نمیدونستم! راس رفتی به بابا گفتی مامان؟

مامان آه پر بغضی کشید- خب چیکار از دستم برمیومد.... گفتم حداقل بابات بیاد شاید حساب ببره!

پوزخند نشست روی لبم... زمزمه کردم- قضیه ی صدای ضبط شده راسته مامان؟

مامان هوفی کشید- خدا از سر تقصیرات هممون بگذره... کاش دروغ بود...

چشمم ریز شدن- تو میدونستی مامان؟

مامان آه کشید- بابات چند روز بعد از عقد تو گفت... به خدا اگه زودتر میدونستم حداقل به عقاب میگفتم تا فکر نکنه خیلی داره مردونگی میکنه!

لبم رو تر کردم... از زمین و زمان گله داشتم... پس تند گفتم- حتی اگه میگفتید تاثیری توی حکم داریوش نداشت!!!

مامانم تند گفت- حداقل میفهمید بی دلیل نزده خواهرش رو...

حرفش رو خورد... نگفت کشته، به قتل رسونده... پرپر کرده!!

زمزمه کردم- کار داریوش تأیید شده نبود... اون حق نداشت این حماقت رو بکنه!

مامان به گریه افتاد- عمدی که نبود... توی دعوا بودن!

نمیدونم چرا با مامان بحث گرفته بودم... اصلا چرا داشتم از پرستو حمایت میکردم و داریوش رو محکوم.... واقعا نمیدونم چرا...

-اگه من اشتباهی بکنم، براتونم ثابت بشه خیانت کردم، دلتون راضی میشه عقاب من و بکشه؟

مامان داد زد- زبونت رو گاز بگیر...

زمزمه کردم- پس بهش حق بدین!!

مامان تلخ گفت- ما براش کم نذاشته بودیم!

من اینبار تلخ گفتم- شما زیاده روی کردید! شما اشتباه رفتید... اون از حقش دفاع کرد!

مامان آه کشید...

دیگه هیچی در این رابطه نگفتم...

مامان آروم گفت- اذیتت میکنه؟

سریع جواب دادم- نه! خیلیم باهام مهربونه.... یه تنش کوچیک بود که تموم شده...

و ادامه ی حرفم رو ربط دادم به کار پیدا کردنم و خونه داری و دغدغه ی چی بپزم و اینطور حرفا... بعد از نیم ساعت از مامان خداحافظی کردم و از روی تخت بلند شدم... خونه احتیاج به گردگیری داشت. آشپزخونه هم نامرتب بود...

مشغول مرتب کردن خونه بودم که گوشیم زنگ خورد... شماره اش رو نمیشناختم... با تعلل جواب دادم... صدای مهربون دختر لبخند نشوند روی لبم... فرناز بود که زنگ زده بود حالم رو پرسه...

مهربون صحبت میکرد... نگرانم بود...

بهش اطمینان دادم اوضاع نسبتا آرومه...

یکم نصیحت کرد و همفکری و بعد از اینکه کلی سفارش کرد حتما بازم بهشون سر بزنم قطع کرد... پلک زدم... حسم نسبت به فرناز مثبت بود.....

اونشب عقاب زودتر از همیشه اومد خونه... مثل قبل به استقبالش رفتم... بغلم کرد... پیشونیم رو بوسید و مشغول نماز خوندن شد... منم حاضر شدم تا بریم بیرون...

همه چیز مثل سابق بود...

خنده ها، حرفا، برخورد، دستایی که تو هم گره خورده بودن و روی دنده نشسته بودن...

شوخیا و سر به سر گذاشتنا! ولی کنارش یه دلخوری بود... دلخوری که سعی داشتم بروزش ندم و نسبتا موفق بودم...

عقاب برای مراسم رویا، یه پیراهن کوتاه مشکی رو پیشنهاد داد... خیلی ساده بود، اما مخالفت نکردم...

پوشیدمش و کمر بند طلایش رو بستم و در اتاق پرو رو باز کردم...

سرش رو آورد تو اتاق و همینطور که حواسش بود در و زیاد باز نکنه گفت - خوشگله، بهت میاد...

چرخ زدم...

رو تنم خوب نشسته بود... ولی ساده بود و صد البته پوشیده... درسته کوتاه بود ولی بالا تنه اش زیادی پوشیده بود...

-چیه ازش خوشت نیومده؟

پوفی کردم - این به درد مهمونی میخوره نه عروسی!

عقاب نگاه دیگه ای بهم انداخت... دقیق و لبخند زد - به نظر من به عنوان دوست عروس همین لباس حسابی بهت میاد... یه لباس جینگولک بپوشی میشینن میگن این اخیانا سر پیاز بود یا ته پیاز؟ بازم نظر خودت مهمه!

فکری کردم... بد نمیگفت... نه خوب که فکر کردم دیدم درست میگه....

عقاب خندون ادامه ی حرفش رو گرفت... یه کیف و کفش طلایی هم میگیریم به کمر بندش بیاد... دیدار چقدر خوردنی شدی!

خندیدم... قشنگ بود ولی یقه اش زیادی بسته بود...

دستم رو جلوی سینه ام گرفتم و گفتم - ببین خیلی بسته ست! بیشتر حالت زمستونی داره!

عقاب ابروش رو بالا داد - عوض پشتت تابستونیه! حرفا میزنیا دیدار لباس به این شیکی! عیب نذار روش...

لبم رو تر کردم و گردنم رو چرخوندم تا پشت لباس رو که شبیه یه بیضی باز بود رو ببینم....

خب راست میگفت پشت لباس باز بود....

چرخیدم سمت عقاب و گفتم - من یه دونه مثل اون زرشکیه دوست دارم....

عقاب سرش رو از اتاق بیرون برد تا زرشکی ای که تن مانکن بود رو ببینه و بعد سرش رو آورد تو اتاق و گفت -

شوخیت گرفته؟ اینکه هیچی نداره... خب یهو با لباس زیر برو تو مجلس... این به خدا قشنگ تره! تو به حرف من گوش کن ضرر نمیکنی!

اخم کردم - اون رو دوس دارم...

لبش رو خیس کرد - میخرمش ولی تو خونه بیوش... این چیه خب آدم یاد انسانهای نخستین میفته...

و خندون گفت - خیلی بهت میاد... کمک میخوای؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و عقاب چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت...

حرفی نفسم رو خالی کردم... آخرش حرف خودش رو به کرسی نشوند... خوبه نظر خودمم مهم بود!!

لباس مشکی ای که جلوش بسته بود و یه ذره تو کمرش باز بود... به درد عروسی نزدیک ترین دوستم میخورد؟ شک داشتم!

لباسم رو عوض کردم و از اتاق پرو بیرون زدم...

عقاب لبخند زد... لباس رو از دستم گرفت و به طرف مغازه دار رفت...

انتخاب بدی نبود... ولی خب میون اونهمه لباسای جالب تر... هووووف... به خودم قول داده بودم اعصابمون رو الکی خرد نکنم!

عقاب اون لباس زرشکیم میخواست بخره... ولی وقتی بهش دست زدم حس کردم جنسش اصلا جالب نیست پس محکم گفتم نمیخوامش و از مغازه زدیم بیرون...

کیف و کفش رو هم به انتخاب عقاب خریدیم... طلایی که به کمر بند بیاد و عقاب تمام مدت با مسخره بازی میگفت - الهی شکر خریدات ست شدن!

و من هم سعی میکردم بخندم و خوشحال باشم... ولی این دلیل نمیشد که هر از گاهی یاد روزای تلخ و اتفاقای بد بینمون نیفتیم...

ناخود آگاه دمغ میشدم، ولی عقاب با شوخیاش باعث میشد بخندم و از مود دلخوری پیام بیرون...

به انتخاب من عقاب پیراهن مشکی و شلوار مشکی خوش دوختی خرید و به اصرار من کراوات طلایی که با هم ست باشیم! عقاب همینطور که رو به روی آینه ی بیرون اتاق پرو وایساده بود و داشت کراواتش رو گره میزد به فروشنده که پشت سرش وایساده بود گفت - از دست این خانوما! لباس شوهرارو هم میخوان با خودشون ست کنن! استغفرالله!

فروشنده خندید و من گفتم - من هرچی تو گفتی رو گفتم چشم... پس تو هم غر نزن خب؟

عقاب پوفی کشید... گره زدن کراواتش تموم شده بود... چرخید سمتم و یه دستش رو فرستاد تو جیب شلوارش و با یه فیگور جالب گفت - میپسندین خانوم خانوما؟

خندیدم... مشکی همخونی عجیبی با پوست سفیدش داشت... توی دلم قرون صدقه اش رفتم...

یه تای ابروش رو بالا داد-حله؟

سرم رو تکون دادم- حله!!!

عقاب مهریون خندید و برگشت تو اتاق پرو

خیره موندم به حلقه ی توی انگشتم و فکر کردم، وقتشه از عقاب هم بخوام حلقه بندازه توی انگشتم...

خریدارو حساب کردیم و از مغازه زدیم بیرون... عقاب همه ی خریدا رو به یه دستش داد و با دست دیگه اش، دست من رو فشرد و با غر غر گفت-نامردا!

چرخیدم طرفش... لباس رو آویزون کرد و گفت- نامرد من اینقدر از تو تعریف کردم تو هیچی نگفتی...

خندید و سرخوش گفتم- جلوی فروشنده میگفتم چقدر خوردنی شدی؟

عقاب بلند خندید... دستم رو محکم فشار داد و گفت- نگاهت برق زد تا تهش رو خوندم!

منم خندیدم- تا ته چیو؟

زیر گوشم گفتم- اینکه پسندیدی منو! اینکه منو دوس داری! اینکه به من مفتی خری!! مفتیخر بمون!!

جلوی دهنم رو گرفتم تا بلند نخندم... عجیب دوست داشتم بگم خر خودتی! ولی خب، عهد کرده بودم کل کل نکنم، چون تجربه ثابت کرده بود کل کلای ما پایان های جالبی ندارن!

پس به خندیدن اکتفا کردم ...

شام رو توی یه سفره خونه ی دنج خوردیم...

زیر نور مهتاب و کنار صدای شر شر آب آبنمای وسط حیاط...

عقاب دیزی سفارش داد، منم جوجه کباب بدون استخون!

عقاب غرغر کنان گفت- تمام عشق جوجه کباب به استخوناشه که بگیری دستت ملج ملج کنان بخوریش!

خندیدم و گفتم- یه خانوم با پرستیژ تو یه مکان عمومی استخون به نیش نمیکشه!

عقاب اخم کرد و قیافه اش آویزون شد- ترسیدی استخون داشته باشه من یه تیکه ازش بخورم... من که میدونم!

سرم رو بهش نزدیک کردم و گفتم- حالا از گوشتش بخور! چه شوهر لوسی!

عقاب خندید و گفت - خب وقتی زن ناز نکنه، لوس نشه، عینهو هندونه ابوجهل تلخ باشه، زیادی تو فاز قیافه گرفتن غرق باشه، فکر کنه خیلی با کلاسه، وظیفه لوس شدن و لب و لوچه آویزون کردن میفته گردن این مردا بدبخت! در همه حال باید بار شما زنا رو به دوش بکشن...

ولش میکردم هینطور غر میزد ...

و بیشتر به روم میاورد که بازم تو ظاهر سازی موفق نبودم...

اینبار سعی کردم از ته دل بخندم... - خب شاید زن فکر میکنه شوهرش لوس بشه بیشتر خوش میگذره!

عقاب شبیه زنا زد پشت دستش و بعد لبش رو به دندون گرفت و دستش رو به لبش نزدیک کرد - اوا خاک به سرم دیدار جون، همین خواسته ها رو از مردا میکنید که رفتن زیر ابروشونم برداشتن کم مونده برن پرسینگ نافم انجام بدن!!

صدای غش غش خنده ام بلند شد... تصور یه مرد با پرسینگ ناف!!! الهی العفو..

بی توجه به نگاهایی که به سمتمون شلیک میشدن زل زدم به عقابی که حالا جدی بود با سرفه سعی داشت خنده اش رو قورت بده و گفت - واقعا که! قدیما از مردای سبیل کلفتی که موهای سینه اشون رو فر میکردن و هرچی صداشون کلفت تر و قیافه شون خشن تر بود خوششون میومد، حالا زن ما اومده میگه تو لوس شو جالب تری! ای خدا... وقتشه یه حرکت عطریجی بزنی!

چشمم گرد شدن... هنوز داشتم میخندیدم - حرکت چی چی؟

عقاب دست کشید روی لپم و چند تا تار موم رو زیر شال فرستاد و خودش خندید - بعضی کلمه ها معنی ندارن! وقتی دوره زمونه عوض شه، کلمه ها هم تغییر میکنن! عطریجی شبیه همون آرتیستیه با اعمال جالب انگیزناک!

خندیدم... عقاب مهربون زل زد به صورتم و گفت - چقدر خندون بودن بهت میاد... دیگه اخم نکن باشه؟

لبخندم رو در جا قورت دادم... زمزمه کردم - بی دلیل که اخم نکرده بودم...

دستم رو گرفت و زمزمه کرد - تقصیر من بود میدونم...

نگاه از نگاهم گرفت و زل زد به حلقه ی توی انگشتم... به بازی گرفتتش و آروم گفت - به دستت میاد!

و آروم تر ادامه داد - ببخشید!

دستش رو توی دستم فشار دادم - نمیخوای حلقه ات رو دستت کنی؟

عقاب خیره شد بهم و خندید... یه کم از زمین فاصله گرفت و دست برد تو جیب عقب شلوارش و کیف پولش رو بیرون کشید...

مبهوت زل زدم بهش... حلقه رو از کیف پولش در آورد و گذاشت کف دستم - هی میخواستم خودم بندازم تو انگشتم، هی دلم نمیومد! منتظر موقعیت بودم که خودت استارتش رو زدی! یه حرکت ۳۰۰ امتیازی به نفع تو! لبخند زدم... دلم از دست خودم گرفت که حتی فرصت دست کردن حلقه ام رو بهش ندادم...

دستش رو تو دستم گرفتم.. خواستم حلقه رو بندازم تو انگشتش که انگشتاش رو جمع کرد و دستم رو کشید سمت خودش... آروم توی گوشم گفت - دیدار یه چیز میگم بهت عصبانی نشو.. میخوام برم برات کتاب ریاضی سال اول دبستان رو گیر بیارم!

با ابروهای بالا رفته و قیافه ی بهت زده بهش خیره شدم...

آروم گفت - تو چپ و راست رو از هم تشخیص نمیدی؟ تقصیر معلم کلاس اولته خودت اصلا مقصر نیستی! و بلند تر خندید!

حلقه ام رو از دست راستم بیرون کشید و گفت - البته دقت کرده بودم تو آدرس دادن میلنگی فکر میکردم اشتباه لپیه! ولی این دیگه خیلی باحال بود مرسی!!

متعجب زل زدم به دستم...

عقاب با ملایمت حلقه رو به انگشت دست چپم نشوند... یه دور پیش خودم محاسبه کردم... شاید داشت سر به سرم میذاشت... دست چپ همونی بود که قلب کنارش بود...

دستم رو گذاشتم روی قلبم...

عقاب بلند بلند خندید... لبم رو به دندون گرفتم... اشتباه از این ضایع تر...

مشت کوبیدم به بازوش...

عقاب قهقهه زد... بازم همه نگاهمون کردن...

اشک جمع شد تو چشمام... نه از اینکه عقاب داشت مسخره ام میکرد... به خاطر اینکه فرصت حلقه نشوندن به دست چپم از عقاب دریغ نشده بود.. همینطور خاطره اش از خودم!!

عقاب نگران نگام کرد....

لبخند زدم و آروم ، خیلی آروم طوری که لبام تکون بخورن زمزمه کردم - دوست دارم!

عقاب هم لبخند زد... یه اشاره به قلبش کرد و محکم گفت - منم!

بعد دستش رو به سمتم آورد... چک کردم تا مطمئن شم دست چپشه و حلقه رو فرستادم تو انگشتش....

زل زدیم تو چشمای هم...

فرصت حرف زدن نشد چون همون موقع شامون رو آوردن.... عقاب نگاه از چشمام گرفت و خیره شد به مردی که سفره رو جلومون باز میکرد و سرخوش گفت - دستتون درد نکنه....

مرد جواب تشکرش رو داد و رفت...

عقاب همینطور که آبگوشت رو توی کاسه خالی میکرد گفت - اگه یه ثانیه دیر تر آورده بودن غذا رو همین وسط میخوردمت! چلو دیدار... دیدار کوبیده... دیدار مخصوص... دیدار...

خندون یه تیکه نون فرستادم توی کاسه آبگوشتش و گذاشتم توی دهنم و آروم گفتم - بعد اون وقت اسمت برای همه عجیب غریب نیست!

و خندیدم... -عقاب آدم خوار!

عقاب اخم بانمکی کرد - باشه! حالا اسم منو مسخره میکنی!

با گوشت کوبی افتاد به جون گوشتای توی دیگ چه و ادامه داد - یه عقابی نشونت بدم اون سرش نا پیدا! تا منو مسخره نکنی ضعیفه!

بعد با ولوم بلند تر ادامه داد - اون پیاز بی خاصیت رو بده من مردم از گشنگی!!

خندون غذامون رو خوردیم... چسبید... خوشمزه بود... خیلی! مخصوصا وقتی با حرکت دستامون برق حلقه هامون تو چشممون مینشست... یه شام متفاوت بود... یه شام که عجیب چسبید و من حس کردم، دلم میتونه بی خیال و سرخوش هم باشه!!

اون شب یه شب آروم بود...

سراسر خنده بود و شوخی... ظاهرا همه چیز آروم بود ولی ته دلم یه چیزی بدجور می پرید... دل دل میزد... آزارم میداد...

تلاش برای بی تفاوت بودن نسبت بهش واقعا نشدنی بود... همین باعث شد تا نیمه های شب نتونم بخوابم و باز فکرم رو افکار آزاردهنده پر کنن...

نماز صبحم رو کسل خوندم... عقاب اما سر حال بود... بعد از نماز دوباره خوابیدم و اینبار با بوسه ی عقاب روی پیشونیم چشمام رو باز کردم... آفتاب بالا خزیده بود...

صبح شده بود و باید میرفتم سر کار...

سر جام نشستم... عقاب متعجب نگاهم کرد...

صبح بخیری زیر لب زمزمه کردم....

عقاب اروم گفت - نمیخوای بخوابی؟

از تخت پایین اومدم و همزمان که به بدنم کش و قوس میدادم گفتم - باید برم شرکت!

متعجب تر شد... چشماش بیش از حد باز شدن و آروم گفت - یعنی به این زودی نتیجه ی مصاحبه رو دادن بهت؟

یعنی دیگه تو کارمند اون شرکتی؟ قراره چقدر بهت حقوق بدن؟ مزایاش چیا هست؟ بیمه ات هم میکنن؟

لبم رو تر کردم - امروز باید برم واسه این حرفا!

ابروی عقاب بالا پرید - میدونن تازه کاری؟

سرم رو تکون دادم!

نمیدونم چرا حس کردم رو لبش پوزخند نشسته - معلومه هاله خانوم خرسون خیلی میره!!

شونه ام رو بالا دادم... قلبم تند میزد ولی سعی کردم خونسرد جلوه کنم - اون سه نفر کار بلدن... من قراره

حسابای کوچیک رو مدیریت کنم..

چی گفتم... چرت و پرت محض بود... چرا به این فکر نکرده بودم که عقاب مو رو از ماست میکشه...

انتظار داشتم چیزی بگه ولی سرش رو تکون داد... از توی کمد کاغذ قلمی به دستم داد - آدرس شرکت رو بنویس...

توی دلم یا خدایایی زمزمه کردم...

تعلم رو دید - بنویس دیگه... شاید وسط روز دلم تنگ شد خواستم پیام ببینمت!

لبخندش یه ذره بهم آرامش داد... آدرس رو نوشتم... باید با غدیری حرف میزد... همینطور هاله... خدایا...

عقاب آدرس رو نگاهی انداخت...

باز سرش رو تکون داد...

- تا کی شرکتی؟

آروم گفتم - یک و نیم میرسم خونه...

هوفی کشید - خوبه... میبینمت.. مراقب خودت باش!

لبخند کم جونی زدم - تو هم!

صدای بهم خوردن در خونه اومد... حالا چطور باید به هاله میفهموندم قضیه از چه قراره؟؟؟ خدایا خودت کمک کن!

لباس پوشیدم و راهی شرکت شدم... ده دقیقه به هشت بود... ماشین رو پارک کردم و مثل دیروز به تیکه از راه رو پیاده رفتم... از یه سوپر مارکت کوچیک شکلات و آبمیوه و کیک گرفتم و تو مسیر خوردم تو ضعف نکنم..

درست راس ساعت هشت وارد شرکت شدم... صدای ترق و تروق از اطراف میومد... چند تا کارگر مشغول جابه جا کردن چندتا میز بودن...

کیمیا هم دست به کمر وایساده بود و با مردی که پشتش به من بود و مطمئن بودم غدیریه بحث میکرد- من بازم میگم آبی سورمه ای جالب تر میشه! قهوه ای خیلی وقته از مد افتاده!

غدیری دستی تو موهاش کشید... صدای کیمیارو شنیدم- ورودی شرکت مهم ترین تاثیر رو روی مشتری داره... دیدی سیما هم میگفت هر رنگی به جز رنگای تکراری... اصلا بذار زنگ میزنم بهش میگم بیاد اینجا نظر بده!

غدیری تقریبا داد زد- باشه نمیخواه زنگ بزنی.... همونی که خودت میگی رو سفارش بده... هووووف!

کیمیا سرخوش از پیروزش لبخند زد و همون موقع نگاهش افتاد به من که کنار در ورودی وایساده بودم!

لبخند زدم... سعی کردم ضربان قلبم رو نادیده بگیرم و به طرفش رفتم... غدیری هم برگشت سمتم و نگاهم کرد... سلام دادم ...

خشک جوابم رو داد... کیمیا اما خندون برخورد کرد و با هم وارد اتاق شدیم...

یه میز به اتاق اضافه شده بود... کیمیا اشاره ای به میز کرد و گفت- اینم از میز شما...

نشستم و کیمیا رو به روم ایستاد... از هاله و فاطمه خبری نبود...

آروم گفتم- بقیه کجان؟

کیمیا با حفظ لبخندش گفت- رفتن خط تولید رو ببینن و خب، بهایابی مرحله ای دنگ و فنگش زیاده...

قیافه ام توی هم رفت- از حسابداری صنعتی متنفرم!

کیمیا خندید و گفت- بدبختانه باید باهاش کنار بیای! هفتاد درصد حسابداری این شرکت روی حسابداری خط تولید متمرکزه...

و نرم ادامه داد- ولی خب تو با حسابای ساده شروع میکنی... آماده ای؟

سرم رو آروم تگون دادم... پس نمیتونستم با هاله حرف بزنم...

کیمیا چندتا فاکتور جلوم گذاشت... درباره ی برخورد با فاکتورا و تشخیص صحت و عدم صحتشون توضیحاتی داد... بعد هم ثبتا رو توضیح داد...

یه فاکتور رو خودش وارد دفتر کرد و بقیه رو من با سرعت بالا!

از سرعت عملم خوشش اومد... لبخند زد و گفت - خیلی خوب بود... آفرین...

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون آوردم...

-چرا اینجا چهارتا حسابدار دارید؟ اینقدر فعالیت شرکت گسترده ست؟

کیمیا خندید...

آروم گفت - خودت کم کم میفهمی! ولی...

چشمکی زد - من و فاطمه دفتر سازی میکنیم...

چشمام گرد شدن - وای!

کیمیا بلندتر خندید - مشخصه خیلی خیلی ناواردی! عزیزم همه ی شرکتهای ما همین! حسابای اصلی و درست رو با دقیق ترین سود و زیان به دست مدیر شرکت میرسونن، حساب سازیارو تحویل مامور مالیات میدن!!

مات نگاهش کردم...

دستش رو روی شونه ام گذاشت و ادامه داد - کم کم عادت میکنی...

و دسته ی بزرگتری فاکتور خرید جلوم گذاشت و ازم خواست ثبتارو با دقت وارد دفاتر بکنم!!

فکرش رو هم نمیکردم قراره باشه اطلاعات مخصوص مدیر رو من آماده کنم! استادامون همیشه میگفتن اطلاعات حسابداری مدیریت رو افراد با تجربه آماده میکنن!!

اون روز بعد از توضیحات کیمیا تازه فهمیدم چیزایی رو که تو دانشگاه یاد گرفتم اندازه ی یه درصد تو کار قراره به دردم بخوره... اونم اینکه بدونم بدهکار چیه، بستانکار چیه... وگرنه این چیزایی که اینجا میدیدم کجا و حسابداری دانشگاه کجا!!

سرم رو از روی دفاتر بلند کردم، یه ربع به یک بود...

سرم گیج میرفت... شکمم عجیب و غریب قار و قور میکرد... یکی نبود یه لیوان آب دستمون بده...

کیمیا هم مشغول بود... نگاهی به طرفم انداخت و گفت - خسته نباشی...

لبخند زدم... - مرسی... توهم...

کیمیا از جاش بلند شد و گفت- طولانی مدت پشت میز نشین... هر چهل دقیقه یه بار بلند شو و قدم بزن... کمرت داغون میشه!

و بعد از یه خمیازه اضافه کرد- زودتر یه آبدارچی باید استخدام کنیم... یکی یه لیوان چایی دستمون بده حداقل!

منم خمیازه ای کشیدم.. چشمام درد میکردن... رو به کیمیا گفتم- سخت بود چقدر!

کیمیا خندید-ولی شیرینه... من بازی کردن با اعداد رو دوست دارم!

و من توی دلم گفتم-بیخود نیست حسابسازی میکنی!

اما در جواب گفتم- بچه ها نمیان؟

کیمیا همینطور که وسایلش رو توی کیفش میذاشت گفت- امروز دیگه نه... ایشالا فردا!

و با لبخند گفت- اگه وسیله نداری برسونمت! منم کارم تمومه!

بلند شدم و لبخندش رو جواب دادم- مرسی، خودم میرم...

مهربون نگام کرد و خداحافظی زیر لب گفت...

همین که از شرکت خارج شد به طرف دفتر غدیر رفتم... بهتر دیدم مستقیم به خودش بگم، تا از طریق

امیرحسین بخوام باهاش صحبت کنم... راستی باید زنگ میزدم و از امیرحسین تشکر میکردم بابت کار...

تقه ای به در اتاقش زدم...

-بفرمائید...

در رو باز کردم و وارد شدم... سرش رو از لپ تاپش بلند کرد و پلک زد- بفرمائید؟

لبم رو تر کردم- خسته نباشید...

-سلامت باشید...

-حقیقتش...

مشغول بازی با حلقه ام شدم...

به میل رو به روی میزش اشاره کرد- بفرمایید بشینید...

نشستم و غدیری خیره شد بهم... آروم گفتم- میشه خواهش کنم اگر کسی از تون درباره ی من پرسید بگید

خانوم مومنی معرفم بودن؟

ابروش بالا رفت و با جدیت گفت-مثلا کی؟

لب تر کردم...- مثلاً همسر من!

پوزخندش رو به وضوح دیدم...- باشه!

پوف نفسم رو بیرون دادم- خیلی ممنون... من خودم با خانوم مومنی هماهنگ میکنم...

غدیری سریع گفت- اجازه بدید خودم باهاشون صحبت کنم... هاله با کیمیا خیلی صمیمیه... فکر کنم من روشنشون کنم بهتر باشه!

سرم رو به نشونه ی فهمیدم تکون دادم... بلند شدم و گفتم-خیلی ممنون... با اجازه!

صدام زد-خانوم سماوات؟

نگاهش کردم...-بله؟

-قراردادتون فردا آماده میشه... خسته نباشید!

-ممنونم.. شما هم خسته نباشید... خدافظ...

-به سلامت!

به طرف در اتاق اومدم... یه نفس عمیق کشیدم... خیالم راحت بود تقریباً...

نگاهی به ساعت انداختم... یک و ده دقیقه! دیر میرسیدم خونه!

رسیدم خونه... مطمئن بودم که تا اون موقع حتما عقاب رسیده...

با دیدن ماشینش توی پارکینگ اطمینانم بیشتر شد....

وای ... نهار هم نداشتیم...

تند تند پله های آپارتمان رو بالا اومدم...

همزمان هم دکمه های مانتوم رو باز کردم... کلید رو توی در چرخوندم...

سعی کردم بلند و پر انرژی حرف بزنم- سلام قهرمان... خسته نباشی....

صدایی نیومد...

هال رو از نظر گذروندم... کتونیهام رو از پام در آوردم و یه راست به طرف اتاق راه افتادم...

از دیدنش توی اتاق لبخند زدم... دمر روی تخت خوابیده بود... پیراهن تنش نبود...

سعی کردم سر و صدا ایجاد نکنم... تو سکوت لباسام رو عوض کردم و کنارش نشستم... خواب بود... از چهره اش خستگی میبارید...

دستی به موهای خوش رنگش کشیدم و بلند شدم... باید یه فکری برای نهار میکردم... نمیشد هر روز رو با ناگت و سوسیس گذروند...

یه بسته گوشت بیرون آوردم... گذاشتم توی مایکروفر تا یخ زدایی بشه و تو این مدت پیاز رنده کردم و برنج رو دم دادم...

میخواستم کباب تابه ای بپزم... صدای خش گرفته ی عقاب از اتاق میومد - اومدی دیدار؟ بلند گفتم - آره... خوبی؟

شعله ی تابه رو کم کردم و بعد از اینکه آخرین تیکه ی گوشت رو توی روغن رها کردم ، دستام رو شستم و وارد اتاق شدم...

اینبار طاقباز خوابیده بود...

کنار در اتاق وایسادم... خوبی؟

لبخند کم جونی زد - نه سرم درد میکنه...

اخم کردم - چرا؟ اتفاقی افتاده؟

هوفی کشید - نه...

قیافه اش توهم بود... دلم آشوب شد... حوصله ی یه دلخوری و جنگ اعصاب دیگه رو نداشتم...

کنارش نشستم - نهار آماده ست... میخوای دست و صورتت رو بشوری بیای نهار؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد... -میخوام بخوابم...

و همینطور که بالشت رو زیر سرش مرتب میکرد گفت - تو بخور، من خواستم برم کارگاه میخورم...

طاقت نیاوردم...

دستش رو گرفتم - قرص خوردی؟

سرش رو تکون داد - اوهوم...

لرزون گفتم - مشکلی پیش اومده؟

چشم بسته گفت - پیش بابات بودم...

قلبم ریخت... پلک زدم... متنظر شدم چیزی بگه که اشک از لای پلکای بسته اش ریزش کرد...
دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا بغض پر صدا نشکنه... بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم... دوست نداشتم تو اون
حالت ببینمش... اصلا دوست نداشتم!!!
وارد آشپزخونه شدم... کبابارو توی تابه چرخوندم... اشک توی چشمم بی قراری میکرد... چقدر سخت بود
فهمیدن بعضی حقایق...
چقدر سخت بود همه ی وجودت به شکل یه علامت سوال بزرگ در بیاد که چرا؟ چرا پرستو باید کج بره... مگه چه
مشکلی با داریوش داشت؟ داریوش هم مقصر بود مطمئنا... اون فرد... اون کی بود... بابا میدونست... خودش گفت
نمیخواه یه خون دیگه به پا بشه...
چرا من نمیتونستم یه لحظه آرامش داشته باشم... چرا عقاب باید اینهمه زجر میکشید؟
اجاق رو خاموش کردم...
روی صندلی توی آشپزخونه نشستم...
زجر چهره ی عقاب، زجرم میداد!
اشکاش... الهی من بمیرم چه حالی داشت...
سرم رو روی میز گذاشتم و اجازه دادم اشک بیقرارم آروم بگیره و روون شه... عقاب...
عقاب چطور میتونست اینقدر خود دار باشه... کاش اینقدر خودخوری نمیکرد... کاش داد میزد، بد و بیراه میگفت...
ولی آروم میگرفت... سر درد نمیگرفت... اشک نمی ریخت... نه نه... اشک بریزه... آروم شه حداقل...
صدای خش خشی از اتاق میومد...
بلند شدم... به طرفش رفتم... تو درگاه اتاق داشت نگاهم میکرد... اشکام رو کنار زدم...
به طرفش پریدم... آغوشش رو برام باز کرد و من فرود اومدم... محکم و با تمام وجود فشردمش! همیشه که من
نباید تو بغلش مچاله میشدم! یه وقتایی هم نوبت اون بود...
رو زمین زانو زد... دستاش رو زانو هام حلقه کرد... سرش رو بغلم گرفتم... موهاش رو نوازش کردم...
تو بغلم لرزید... دل منم لرزید...
تو بغلم اشک ریخت... منم پا به پاش گریه کردم...

حرف زد... گله کرد... شکایت کرد... خودش رو لعنت کرد... و من فقط سکوت کردم تا آروم بگیره ... تا حرفاش تموم شن و بعد... زانو زدم جلوش... خیره شدم تو چشمای قرمزش و محکم گفتم - من پیشتم... من کنارتم... من... من تنهات نمیدارم!!

چشمات رو بست... سرم رو کشید تو بغلش... بوییدتم... عطر تنش رو با لذت وارد سلولای زجر کشیده ی بدنم کردم.. و فکر کردم، کاش میشد یه پاکن دست گرفت و افتاد به جون گذشته پاک کرد هرچی تلخی و نحسی و بی قراریه... و بعد... با آرامش.. با خیال راحت زل زد به آینده... آینده ای که عقاب روز اول گفته بود روشنه... من مطمئن بودم روشنه... دل من... دلم مطمئن بودم بهم دروغ نمیگه...

زیر گوش عقاب آروم گفتم - من به فردا امید دارم... به تو امید دارم... به خودم، به رابطه مون... به زندگیمون... عقاب... ناامید نباش... خدا خیلی مهربونه... همه ی زندگی رو سیاه نقاشی نکرده... میرسیم به بخش رنگارنگش... عقاب... میفهمی؟؟
نگاهم کرد...

سرش رو تکیه داد و گفت - به امید همون روز هنوز دارم نفس میکشم... من امیدم رو از دست نمیدم... تا تو هستی، تا تو میخندی، تا من میدونم حضورت این خونه رو گرم کرده، نا امید نمیشم... نمیشم!
میون گریه خندیدیم... لبخندمون کم جون بود، ولی از همه ی قهقهه ها بلند تر به گوش قلبمون رسید... آروم شدیم... آروم گرفتیم!

دو هفته ی بعد خیلی عادی گذشت... من و عقاب کم کم با خیلی از مسائل کنار اومدیم... کم کم یاد گرفتیم به صورت مسالمت آمیز با همه چیز برخورد کنیم...
من یاد گرفتم که خون بس بودن تو پیشونیم حک شده، ولی این دلیل نمیشه که از زندگی کنار عقاب لذت نبرم...
هر دومون به طرز عجیبی آروم شده بودیم... آسه میرفتیم، آسه میومدیم، آروم میخندیدیم، یواش حرف میزدیم و سعی میکردیم از این آرامشمون نهایت استفاده رو ببریم...

بعد از یه مدت که آسمون زندگیمون رعد و برق و طوفان زده بود، حالا روی آفتابی زندگی رو هم میدیدیم و من کم کم به این نتیجه میرسیدم که گاهی وقتا، فراموش کردن مسائل به اون سختی که به نظر میرسه نیست، کافیه تو حال غرق شی و هروقت ذهنت خواست به مرور گذشته بپردازه، حواس خودت رو پرت کنی!! این روش برای من عجیب جواب داده بود... عقاب هم... نمیدونم واقعا آروم بود یا تظاهر به آرامش میکرد ولی من از این آروم بودنش، لبخندای گاه و بیگاهش، شوخیاش، مهربونیش، همه و همه لذت میبردم... بهم کمک میکرد آروم تر باشم و بهتر چشم ببندم روی گذشته...

سرمون حسابی گرم بود... به کار، به مهمونی خونه ی دوستای عقاب، به دیدن گاه و بیگاه فرناز و کوچولوهای دوست داشتنیش...

به رفتن سر خاک اموات... چند دقیقه ای رو کنارشون وقت گذروندن...

مرتب سر زدن به عمه...

هرازگاهی دیدن مامان و بابا... ارتباط تلفنی...

اینقدر دارا و سارا دوست داشتنی بودن که یک ریز ازشون حرف میزد... عقاب با لبخند گوش میداد و بعد از دیدن فرناز و بچه هاش، اعتقاد داشت دختر فهمیده ایه و از اینکه من باهاش صمیمی بودم ابراز خوشحالی میکرد....

منم خوشحال بودم... زندگی داشت آرام و بی سر و صدا پیش میرفت...

نزدیکای عروسی رویا بود... درگیریش زیاد شده بود... کمتر با هم در ارتباط بودیم... فقط در همین حد میدونستم که اومده تهران تا جهیزیه اش رو بچینه و کارت عروسیش رو برام آورده بود و هول هولکی برگشته بود کرمان... خیلی دوست داشتم میرفتم و توی کارا بهش کمک میکردم، ولی وقتی گفت خواهرشوهرها و جاری و خواهر و زن داداش خودشم هستن، دیدم حضور من ضروری نیست...

رویا باز تماس گرفته بود تامطمئن شه حتما برای مراسمش میریم، منم محض شوخی گفتم نه خودم میتونم مرخصی بگیرم نه عقاب!!

بلاخره یکی از مزایای کارمند شدنم این بود که حسابی میتونستم کلاس بذارم که بله! من سرم شلوغه و نمیتونم هرجایی برم! هرچند کسی برای کلاس گذاشتن نبود و من برای مسخره بازی این رو به رویا گفتم و اینقدرم جدی گفتم که داداش در اومد و هرچی میتونست به من بد و بیراه گفت و با قهر گوشی رو قطع کرد!!

این برخوردش مصمم کرد تا بهش نگم برای دو روز قبل از مراسمتون هم خودم مرخصی گرفتم، هم عقاب... جشن روز پنجشنبه بود و من و عقاب برای دوشنبه شب بلیط داشتیم... و قرار بود روز جمعه هم برگردیم تهران....

درست ده دقیقه بعد از اینکه گوشیش رو قطع کرده بود، برام چندتا عکس از مراسم نامزدیشون فرستاد و در نهایتم کلی اسمایل گریه و بغض!!!

زل زدم به قیافه ی نامزدش... هرچی فکر میکردم یادم نمیومد تو دانشگاه دیده باشمش... ولی رویا اصرار داشت که زاد باهاش برخورد داشتیم... قیافه ی جذابی نداشت، فوق العاده معمولی بود... از اونا که مامان میگفت مردن نه جوجه فکلی!

برای رویا آرزوی خوشبختی کردم و بعد از خوندن متن پر سوز و گدازی که به خاطر نیومدنم نوشته بود خیره شدم به کارت عروسیشون که هنوز روی میز وسط هال بود...

رویا و محمد صالح

ساقی به نور باده برافروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده ی عالم دوام ما....

لبخند زدم...

در ادامه فامیل خانواده ها و آدرس تالار رو نوشته بود...

لبخندم عمیق تر شد...

بلند شدم... به طرف اتاق رفتم... باید چمدون میبستم... شماره ی عقاب رو گرفتم...

جواب داد- به خانومم! سلام عزیزم، خوبی؟

خندیدم... همینطور که کارت عروسی رو توی کیفم میذاشتم گفتم- سلام قهرمان... خوبی؟

عقاب هم سر حال گفت- آره خوبم... چه خبر؟

موبایل رو بین گوشم و گردنم نگه داشتم و گفتم- سلامتی! به رویا گفتم که نتونستیم مرخصی بگیریم و حسابی دلخور شد از دستم..

عقاب تک خنده ای کرد- اذیتش نمیکردی بدبخت رو!

چمدون رو بیرون کشیدم و همینطور که وسایل رو تک به تک توش میچیدم گفتم- ساعت ۹ پروازمه... هفت باید از خونه راه بیفتیم... حواست که هست؟

صدای مهربونش رو شنیدم-بله بانو، حواسم هست...

لبخند زدم... موبایلم رو جا به جا کردم و گفتم- خوبه... پس منتظر تم...

محکم گفت-نهار بخور... باشه؟

زمزمه کردم-تنهایی؟ بیا باهم میخوریم!

خندیدم... - پس زود میام... کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی بخرم؟

-نه دیگه... منتظر تم... فعلا...

موبایل رو قطع کردم و روی تخت انداختم.. امروز قرار بود دیرتر بیاد... منم دوساعت زودتر اومده بودم خونه تا وسایل رو آماده کنم...

باز خیره شدم به لباسی که قرار بود تو عروسی بپوشم... هنوز مطمئن نبودم بهش!!!

پوفی کردم و با احتیاط، طوری که چروک نشه توی چمدون گذاشتمش و سعی کردم بهش خوش بین باشم! عقاب راست میگفت من سر پیاز بودم یا ته پیاز که توی یه جمع غریب یه لباس جینگولک بپوشم؟؟؟

همون لحظه گوشیم زنگ خورد...

بازم رویا بود...

خندیدم و جواب دادم - الو؟

صدای پر بغضش رو شنیدم - یعنی دوست از تو نامردترم هست؟ من رو بگو که کلی اتاقم رو برای تو و اون شوهر عزیزت مرتب کردم... همراه خودم برات وقت آرایشگاه گرفتم.. برای تو و اون شوهر عزیزت وقت آتلیه گرفتم...

بغضش ترکید - خیلی بدجنسی دیدار!!!

نفسم رو فوت کردم... دیگه دلم نیومد به این برنامه ی مزخرف ادامه بدم... مخصوصا که اینطوری داشت گریه میکرد... یعنی اینقدر حضور من اونجا مهم بود؟

لبم رو تر کردم و گفتم - رویا... هیس... گریه نکن...

رویا بلندتر زد زیر گریه - من یه دوست صمیمی بیشتر دارم مگه؟ خیلی بدجنسی...

لبخند زدم... آروم گفتم - ببین... حقیقتش من میخوامم یهو سورپرایزت کنم...

مکت کرد... یهو سرخوش گفتم - واقعا؟

خندیدم - آره! با این آبغوره گرفتنت برنامه هام رو بهم ریختی!

رویا خندید - چقدر خوب... کی میاین؟

-امشب...

جیغ زد - وای... با ماشین خودتون؟

-نه... هواپیما!

رویا باز جیغ کشید - کی پرواز دارید؟ ما میایم استقبال! آخ جون امشب خونه ی مایید دیگه!

نرم گفتم - دستت درد نکنه، عقاب هتل رزرو کرده!

رویا بلند گفت - بیخود کردید! خیلی خری دیدار!

خندیدم - من کشته مرده ی این ابراز محبتتم!

رویا سرتق گفت - خونه مون رو قابل ندونستید دیگه!

خندیدم و گفتم - این چه حرفیه! دیدم الآن کلی مامانت دغدغه داره، ماهم بیایم اونجا... خب درست نیست... تازه فامیلای شوهر تم میان! گناه داره مامانت...

رویا پوفی کرد - فامیلای محمد خونه ی ما نیستن... خونه مادر بزرگمن که بزرگتر و جادار تره... یه عده شوئم صبح پنجشنبه میان... شما بیاید خونه ی ما دیگه...

محکم گفتم - دستت درد نکنه... باشه یه وقت دیگه...

رویا هم محکم گفت - پس ما میایم دنبالتون شام بیاید اینجا شب واسه خواب و کارای خاک بر سری میبریمتون هتل... باشه؟ کی میرسید؟

خندیدم - ما دیروقت میرسیم...

رویا رگ تخس بازیش گل کرده بود - اصلا ساعت دوی بعد از نصف شب... میایم دنبالتون... لوس نشو دیگه! نه انگار قصد کوتاه اومدن نداشت...

قبول کردم که بیان فرودگاه دنبالمون و شام رو اونجا باشیم...

یه کم دیگه حرف زدیم و تلفن رو قطع کردم...

چقدر هیجان داشتم واسه عروسیش! قلبم تند تند میزد.

عقاب دیر کرده بود... کلافه وسط خونه راه میرفتم و شماره اش رو میگرفتم ولی پی در پی رد تماس میداد...

با عصبانیت روی مبل نشستم... گوشیم رو روی میز انداختم و یه نفس عمیق کشیدم... متنفر بودم از بد قولی... ساعت نزدیک شش بود و عقاب هنوز نیومده بود...

شکمم بدجور قار و قور میکرد... لبم رو تر کردم و گوشیم رو برداشتم... تند نوشتم - کجایی؟ حواست به ساعت هست؟

هنوز پیام ارسال نشده بود که صدای چرخیدن کلید توی در اومد... بلند شدم...

توی چهارچوب در پیداش شد... سرش رو بلند کرد... زل زدم تو صورتش... یه اخم وحشتناک بین ابروهاش جا خوش کرده بود...

دلم ریخت...

به سمت اومدم... وایسادم و نگاهش کردم... باز چه طوفانی تو راه بود...

خیره بود بهم... کفشاش رو در آورد ولی نگاهش رو نگرفت... باز به سمتم قدم برداشت...

لرزون گفتم - سلام!

سرش رو تکون داد ولی هنوز اخم داشت... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...

انگشت اشاره اش رو به طرفم نشونه گرفت - تو...

ناخودآگاه زیونم رو به لبم کشیدم - من چی؟

بلندتر و خشن تر گفتم - تو...

دیگه رسیده بود بهم... انگشت اشاره اش قفسه ی سینه ام رو نشونه گرفت...

بغض کردم... ترسیده بودم... انگشتش رو چند بار روی سینه ام زد و داد زد - تو عشق منی شیرفهمه؟

مات موندم...

بلند زد زیر خنده و بغلم کرد...

لرزیدم... قلبم وایساده بود - عقاب دیوونه!

محکم تو بغلش فشارم داد - دیوونه ی تو هستم...

از بغلش بیرون اومدم - ترسوندیم!

خندید - خواستم تنوع بدم بهت!!!

لبخند کمرنگی زدم... اشکی که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود رو با نوک انگشت گرفتم و گفتم - انگار مدلت

اینطوری که قبل از هر سفر به من یه شوک سخته ای بدی!!

بلندتر خندید... یه دور تو بغلش چرخوندتم و محکم بوسیدتم - دوست دارم... مال خودمی...

هیچی نگفتم... این ابراز احساسات واقعا عجیب و غریب بود...

عقاب تند تند حرف میزد - تا غذا رو گرم کنی یه دوش گرفتم اومدم!

به طرف اتاق رفت...

بلند گفتم - دیر کردی چرا؟

صداش از توی اتاق میومد-یه کاری بود باید جمعش میکردم...

توی درگاه اتاق وایسادم -برات لباس آماده کردم...

ابروهام رو بالا فرستادم - فقط زود باش دیر نشه...

باشه اش رو شنیدم... خواستم برم سمت آشپزخونه که یهو یاد قرارم با رویا افتادم...

بلند گفتم - عقاب شام خونه ی رویا ایناییم!

نگاهم کرد ... یه تای ابروش رو بالا داد و خندید - دهن لقی کردی؟

خندیدم -مجبور شدم!

عقابم خندید... حوله رو روی دوشش انداخت -میدونستم طاقت نمیاری و بهش میگی!!

و وارد حموم شد...

خواست در رو ببند که گفتم - زود اومدیا!

چشمک زد - به جای حرف زدن بذار برم حموم زود تر میام!

در رو بست و من وارد آشپزخونه شدم... قلبم هنوز تند میزد!! حس خوبی به این دیوونه بازیای یهویی نداشتم!!

مخصوصا حالا که یه طوفان عظیم رو پشت سر گذاشته بودیم!!

عقاب پنج قیفه ای دوش گرفت و با حوله اومد تو آشپزخونه... اینقدر گرسنه بود که بی هیچ حرفی به سمت غذا

شیرجه بزنه و تند تند مشغول بلعیدنش بشه... لبخند زدم...

با دهن تقریبا پر گفت -مگه دیرمون نشده؟ بخور دیگه...

و با چشمک اضافه کرد - چقدر ابروهات خوشگل شدن... کوتاه بهت میاد!

خندیدم... همیشه درباره ی مدل ابروم نظر میداد... یه قاشق بردم سمت دهنم و عقاب باز گفت - مثل اون دفعه

ای چشمت رو خوشگل کن واسه من، دوس دارم... زیر نور آباژور یه مدل خاصی میشی...

نگاش کردم... کم پیش میومد اینطوری حرف بزنه...

زد نوک بینیم و گفت -چرا اینطوری نگام میکنی؟ دهنهت چرا بازه... خب دارم نظریه صادر میکنم ای بابا!!!

سرم رو زیر انداختم... عقاب ادامه داد - ولی میخوای بری سر کار چشمت رو اونطوری نکن... فقط تو خونه...

خوشم نمیاد چشمت رو وقتی خماره مردا ببینن...

یه قاشق غذا تو دهنش گذاشت و با دهن بسته گفت - باشه؟

سرم رو آروم تگون دادم...

عقاب برام بوس فرستاد و بلند شد...- دستت درد نکنه غذا عالی بود... کمکت کنم؟

منم بلند شدم از پشت میز و آروم گفتم-نه برو حاضر شو خودم جمع میکنم..

لبخند زد... چند ثانیه تو بغلش نگه‌م داشت و رفت تو اتاق... همزمان که ظرفارو میشستم از ذهنم رد شد- عقاب گاهی عجیب و غریب میشه!!

یه نفس عمیق کشیدم -ولی تو اوج عجیب و غریب بودم یه حس خاص بهش دارم... یه حس فرای از دوست داشتن... یه حس که بهم احساسات خوب رو منتقل میکنه!!

آماده شدنش زیاد طول نکشید... مانتوم رو پوشیدم... شالم رو روی سرم مرتب کردم... آخرین نگاه رو به چمدون انداختم و زپیش رو بستم...

عقاب چمدون رو برداشت، کیفم رو روی دوشم انداختم....

عقاب تند تند یاد آوری میکرد-شارژر، لباس، ریش تراش، شناسنامه، کارت بانک، سکه... همه رو برداشتی؟

سرم رو نرم تگون دادم...

-ادکلن منم برداشتی؟

باز سرم رو تگون دادم...

شیطون نگام کرد- لباس خواب برداشتی؟ اون مشکی نقره ای رو حتما بردار...

چشم غره ای بهش رفتم... بلند خندید...

از جیب عقب شلوارش یه اسکناس بیرون آورد... دور سرم چرخوند و توی صندوق صدقات انداخت و از خونه بیرون زدیم...

توی راه پله عقاب گفت-کفشامون رو برداشتی؟

خندیدم-آره بابا از صبح بیست بار چک کردم، برداشتم!

عقاب هم خندون گفت- آخرشم یه چیز جا گذاشتیم، بر اساس تجربه میگم!!

پله هارو پایین رفت و من دنبالش گفتم- از بس دیر اومدی همه چیز رو بیست بار چک کردم... شیر گاز رو بستم، آشغالارو بردم پایین... یادت نرفته که اینا وظیفه ی توئه؟

خندید... چمدون رو توی صندوق عقب گذاشت و همینطور که پشت فرمون مینشست گفت - حالا به بار این اتفاق افتاده، طوری حرف میزنی انگار آپولو هوا کردی!

اخم ساختگی ای به صورتش پاشیدم - کمتر از آپولو هوا کردنم نبود!! هرچی باشه این وظیفه ی مرد خونه ست!!!

عقاب خندید و سکوت کرد! منم لبخند به لب کنارش نشستم و عقاب به سمت فرودگاه روند....

خستگی از چهره اش میبارید... همینکه روی صندلی نشست بهم گفت - اجازه هست بخوابم؟ تا توی مهمونی سر حال باشم؟

لبخند زدم... آروم گفتم - آره بخواب...

مهربون نگام کرد - ناراحت نمیشی؟؟ نخوای بعدش برام قیافه بگیري که باید باهام حرف میزدی و اینا!

اخم کردم - کی ناراحت شدم؟ حرفا میزنیا! بخواب...

و از ذهنم گذشت، کی گفته بودم که چرا خوابیدی باید بیدار بمونی با من حرف بزنی؟ عقاب بعضی وقتا حرفای عجیب و غریبی میزد، اوممم خب شاید من گاهی اینطور حرفایی زده بودم...

به ذهنم فشار آوردم... یادم نمیومد وقت خستگی ازش درخواستی کرده باشم....

لبم رو تر کردم و برگشتم سمتش... میخواستم ازش بپرسم کی این مدل رفتار ازم سر زده که با چشمای بسته اش مواجه شدم...

نگاه از صورتش گرفتم... مشخص بود خیلی خسته ست... سکوت کردم و زل زدم به بیرون ... هنوز ده دقیقه به پرواز بود... ذهنم پر کشید به روزی که عقاب از ایران رفت... یهوویی، بی مقدمه، ناگهانی....

یهو شدم دیدار همون روز... همون شب... دیداری که بغض کرده بود... عیدی پیش پیش عقاب... چقدر حال اون روزام بد بود... چقدر دلتنگ بودم....

حالا کنارم بود... نگاهش کردم... چشماش رو بسته بود...

دستم رو روی دستش گذاشتم...

دستم رو فشار داد... لای پلکش رو باز کرد و آروم گفت - جونم دیدارم...

خندیدم... سرم رو به بازوش تکیه دادم... با دست آزادش گونه ام رو نوازش کرد و من فکر کردم، وقتی داشت از ایران میرفت به این فکر میکردم به روزی اینقدر بهش نزدیک باشم؟

وقتی لب ساحل برای حرص دادن پوریا آویزون بازوش شدم فکر میکردم به روزی سرم روی شونه اش جا خوش کنه؟

آروم گفتم- داره میاد عروسی رویا!

عقاب ابروهایش رو به نشونه ی تعجب بالا داد- چیکاره ی رویاست؟

تند گفتم- شوهر رویا از بچه های ارشد مدیریته دیگه! با استاده شیشه!!

عقاب بی تفاوت سرش رو تکون داد- آهان!

و زود گفت- حالا تو چرا نیست باز شده؟

اخم کردم- خب چیه... هیجان زده شدم استادمون هم تو جشن هست!

عقاب پوفی کشید- اتفاقا با یه دختره داره میاد! فکر کنم زنشه! مردک سن خر موسی رو داره رفته یه دختر بچه رو گرفته! دختره خیلی بچه بود... کم مونده بود یه عروسک رو هم بغل کنه بهش بگه آغو آغو!

با دهن باز عقاب رو نگاه کردم- تو کی تونستی اینقدر اینارو دقیق برانداز کنی؟

عقاب چشمش رو بست- وقتی رفتم کارت پرواز رو بگیرم پشت سرم بود... هی داشتم فکر میکردم چقدر این آدم آشناست یادم نمیومد... بعد دختره هم آویزونش بود هی داشت غر میزد به دلش... واسه همین بیشتر دقیق شدم ببینم چرا این مرده اینقدر آشناست... اصلا بیخیال... من خوابم میاد...

یه چشمش رو باز کرد و ادامه داد- حالا خوبه استاده نمره ی خوبیم بهمون نداد که تو اینقدر از خبر حضورش سرخوشی!

حس کردم زیادی داره حساسیت به خرج میده... پس آروم گفتم- افکار منفی رو از خودت دور کن نذار تو مغزت نفوذ کنن! قراره از این سفرمون لذت ببریم... خب؟

عقاب دستم رو گرفتم و سرش رو نرم تکون داد...

دیگه هیچی نگفتم... عقابم چشمش رو بست و خوابید و هواپیما اوج گرفت!

رویا توی فرودگاه منتظرمون بود... نامزدش هم کنارش وایساده بود...

لبخند زدم و بغلش کردم... محکم تو بغلش فشارم داد و گفت- اگه نمیومدی خودم میکشتم!

خندیدم... رویا بود دیگه! اینطوری ابراز احساسات نمیکرد جای تعجب داشت...

عقاب با محمد دست داد و من هم باهاش احوالپرسی کردم... حالا که حضوری میدیدمش یه تصاویر گنگی ازش برام تداعی میشد... آشناتر میشد!

هنوز احوالپرسیمون تموم نشده بود که رویا و محمد با عذر خواهی به سمت دیگه ای رفتن... رویا قبل از رفتنش بهم چشمک زد و من برگشتم... تشخیص دادن استاد کیانی سخت نبود... کنارشم دختر خوشگلی وایساده بود... مانتوی ساتن براق بژ که حاشیه ی مشکی ای داشت ... شالش هم عجیب به مانتوش میومد...

نگاه خیره ام رو با لبخند جواب داد... نگاهم لیز خورد روی دستش که تو دستای استاد بود!

با عقاب به سمتشون رفتیم و احوالپرسی کردیم!

استاد لبخند زد- جمع بچه های حسابداری جمعه انگار!

خندیدیم... دخترک هم خندید ... صورت گرد و سفیدش بدجور خواستنی بود... به نظر بیست ساله میومد...

عقاب راست میگفت برای استاد کیانی سی و چند ساله بچه بود!!

بعد از یه سری تعارفات معمول و حرفای معمولی به سمت در خروجی رفتیم... محمد استاد و همسرش رو به سمت ماشینش هدایت کرد.. خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رویا رفتیم...

رویا سوییچ ماشین رو به عقاب داد -شما رانندگی کنید لطفا !!

عقاب خندید- میدونم حرف برای گفتن فراوون دارید ولی باور کنید من آدرس رو بلد نیستم!

رویا دماغ گفت- من میگم بهتون!

عقاب مودبانه اضافه کرد- شما رانندگی کنید دیدار کنارتون میشینه منم عقب! قول میدم به حرفاتون گوش نکنم و راحت بتونید پچ پچ کنید!

سه تایی خندیدیم! سوار ماشین شدیم و همین که رویا استارت زد گفت- وای زنش رو دیدی؟ چقدر بچه بود! محمد میگفت زنش بچه اس فکر نمیکردم تا این حد! ولی خوشگل بود!!

یاد اصطلاحی که عقاب برای کیانی به کار برده بود افتادم و بلند خندیدم! صدای خنده ی عقاب رو هم از پشت سرم شنیدم!

-آره خوشگل بود زنش!!

و یادم افتاد که عقاب میگفت زنش باید عروسک بگیره دستش! ولی من تو رفتار دختره جز وقار چیزی ندیده بودم!!

تا خونه ی رویا اینا به حرفای معمولی گذشت! رویا شدیداً هیجان زده بود که بالاخره تک تک اعضای فامیلش رو از نزدیک ببینیم! خودمم شدیداً هیجان داشتم برای دیدن همه ی دخترها و پسرهای فامیلشون! بس که رویا همه اش ازشون تعریف میکرد و خاطره های جور واجور ازشون داشت!

خونواده ی رویا گرم و صمیمی ازمون استقبال کردن... مادرش صمیمی منو تو بغل گرفت و خوش آمد گفت...

فکر میکردم قرار گرفتن تو به جو غریبه سخت باشه ولی اینقدر همه مهریون و صمیمی بودن که فراموش کردم اولین باره که باهاشون رو به رو میشم...

عقاب تو جمع برادر و شوهر خواهر و پدر رویا سرش گرم بود و من بین خواهر و زن داداش...

لهجه ی جالبشون باعث میشد ، صحبت کردن باهاشون برام جالب باشه... خواهر رویا به دختر سه ساله به اسم ستایش داشت و برادرش به پسر چهارساله به اسم عماد... دوتا وروجک واقعی که همه اش در حال دعوا و بازی و جیغ کشیدن بودن و حسابی خونه رو شلوغ میکردن...

دیدن محیط دوستانه ی خونه ی پدری رویا باعث شد ناخودآگاه بغض کنم...

اختیار دلم دست خودم نبود که بهش بفهمونم الان وقت بغض کردن نیست... وقت حسرت خوردن نیست... وقت خیلی چیزا نیست...

وقت این نیست که دلم به جو اینطوری رو بخواد... به پسر مثل عماد که منو عمه صدا بزنه... یکی مثل ستایش که خاله خطابم کنه... به خواهر مثل راحیل که برای جشن عروسیم هیجان به خرج بده... به زن داداش مثل ناهید که از آرایشگاه و دردسرای بچه داری بگه! اصلا... خواهر و خواهرزاده و برادرزاده نمیخواستن! دلم جو آروم خونواده ام رو میخواست... مطمئنا وقتی داریوش آزاد میشد هم نمیتونستیم اینطور صمیمی کنار هم قرار بگیریم... دیگه هیچی مثل سابق نبود...

بعد از شام تا نزدیکیای دوی شب تو جمع خونوادگیشون بودیم و بعد برادرش مارو رسوند هتل...

کلی هم قسممون داد کاری داشتیم جایی خواستیم بریم بهش بگیم بیاد برسونتمون و رفت!

خسته روی مبلای لابی ولو شدم تا عقاب کلید رو بگیره...

چند دقیقه بعد لبخند زد و به سمتم اومد، چمدون رو از جلوی پام برداشت و گفت - بریم...

بلند شدم... شدیدا خسته و خواب آلود بودم... دنبالش راه افتادم و سوار آسانسور شدیم...

با لبخند زد بهم... خسته و کوفته گفتم - لبخند ژکوند میزنی! به چی داری فکر میکنی؟

خندید...

همزمان که از آسانسور بیرون میرفتیم گفت - به چیزای خوب!

دنبالش راه افتادم... عقاب در اتاق رو باز کرد و وارد شد... دنبالش وارد اتاق شدم... اتاق قشنگ و دنجی به نظر میرسید...

سرکی به همه جا کشیدم و گفتم - به چه چیزایی؟

و روی تخت نرم فرود اومدم... عقاب رو به روم وایساد... زل زد تو صورتم و لبخند زد...
 مات نگاهش کردم... از توی جیب کتش یه جعبه ی قشنگ بیرون آورد و جلوم زانو زد و بازش کرد...
 خیره شدم به سرویس طلایی که رو به روم بود... ظریف و قشنگ...
 بهت زده عقاب رو نگاه کردم... از همون چیزایی بود که دوست داشتم...
 جعبه رو روی پام گذاشت و با مهربونی گفت- دوستش داری؟
 نگاه متعجبم رو دوختم به صورتش... خیلی عالی... به چه مناسبت؟
 عقاب دستم رو بوسید و گفت- به مناسبت اینکه خیلی خیلی دوست دارم!
 نگاهش کردم... چشمای مشکیش میدرخشیدن... زمزمه کرد- تا سه ماه دیگه وام خونه تموم میشه... دست و بالمش
 که از هم باز بشه بهترش رو برات میخرم... ببخشید که کمه... کوچیکه...
 بغض کردم... دستم رو روی لبش گذاشتم و گفتم- هیس! عقاب... همین عالی... فوق العاده ست... دستت درد
 نکنه...
 روی زانوهای بلند شد... پیشونیم رو بوسید... -بذار بندازمش به گردنت... فکر کنم انگشترش یه ریزه بزرگ باشه
 واسه انگشتت... فردا میبرم برات کوچیکش کنن...
 شالم رو برداشت و با آرامش قفل گردنبند و دستبند رو بست... گوشواره رو توی گوشم نشوند... انگشتر به
 انگشت دستم راستم فرستاد...
 لبخند زد... رنگ طلایش خیلی تو ذوق نبود... یه طلایی قشنگ بود... لبخند زدم و باز تشکر کردم...
 عقاب مهربون گفت- با لباستم حسابی سته!!
 بلند خندیدم... عقاب هم خندید... بلند شدم... زل زدم به آینه ی توی اتاق و با دقت از نظر گذروندمش...
 قشنگ بود... بهم میومد... چرخیدم سمت عقاب و خندون گفتم- در اینکه خوش پسندی که شکی نیست! اگه
 نبود ی که من و انتخاب نمیکردی! ولی تو خرید طلا هم استعدادت خاصه!
 خندید... به سمتم اومد... از پشت سر بغلم کرد... از توی آینه بهش خیره شدم... زمزمه کرد- من خیلی اذیتت
 کردم دیدار... منو میبخشی؟
 پلک زدم- بیا دوباره ی یه چیز دیگه حرف بزنیم... یا اصلا بیا بخوابیم!
 مات نگاهم کرد...- این یعنی هنوز دلخوری... فراموش نکردی... من بغض نگاهت رو میفهمم دیدار...

چرخیدم سمتش... سرم رو توی سینه اش قايم کردم- بیخیال عقاب... من مطمئنم اگه یادآوریش نکنم فراموشم میشه! باشه؟

نفسش رو لای موهام خالی کرد... سرم رو بوسید... چشمام رو بستم و حلقه ی دستام رو به دورش تنگ تر کردم... محکم تر بغلم کرد...

زمزمه کردم-دیروقته ... بخوابیم...

از بغلش بیرون اومدم... به طرف چمدون رفتم... لباسامون رو آویزون کردم و لباسم رو عوض کردم... عقاب هم لباس راحتی پوشید...

مسواک زدیم و بعد دراز کشیدیم... هردومون کلافه بودیم... طول کشید تا خواب رفتیم...

با شنیدن صدای الله اکبر عقاب چشمام رو باز کردم... همه جا رو تار میدیدم...

غلطیدم... چشمام رو فشار دادم... داشت حمد رو میخوند...

اذان شده بود... باید بلند میشدم... ولی بدنم اصلا حس نداشت... چشمام رو بستم... باز داشتم تو عالم بی خبری غرق میشدم... عقاب داشت ذکر رکوع رو میگفت...

با هزار بدبختی چشمام رو باز کردم و از جا بلند شدم...

به طرف دستشویی راه افتادم... حس میکردم حالم اصلا خوب نیست... ته دلم انگار یه چیزی جدا شده بود... اصلا نمیفهمیدم چه مشکلی دارم...

وضو گرفتم... نگاه از صورت رنگ پریده ام گرفتم، صورت بی حس و حال که دیدن نداشت...

روی تخت نشستم... عقاب داشت تسبیحات حضرت زهرا رو زمزمه میکرد...

آروم و خش دار گفتم-قبول باشه؟

چرخید سمتم... توی تاریکی هم میتونستم برق چشماش رو ببینم- خدا قبول کنه!

بلند شد... از توی چمدون چادر نماز رو برداشت و دستم داد...

گرفتمش و بلند شدم...

پیشونیم رو بوسید... نفس عمیق کشیدم و خواستم قامت ببندم که آروم گفت- با من قهری؟

هوف نفسم رو بیرون فرستادم... محکم گفتم-نه!

-پس چرا اینقدر سردی؟

لبم رو تر کردم... چرخیدم سمتش و آرام درست مثل خودش زمزمه کردم - حرفا میزنیا... آدم خوابالو همینه دیگه...

پوفی کشید... برگشتم و الله اکبر رو زمزمه کردم....

قامت بستم و همه ی حواسم پیش عقاب بود... عقابی که توی تاریکی هم میفهمید دلخورم...

رکوع رفتم و فکر کردم - نماز میخونم ولی فکر جای دیگه ست...

سمع الله گفتم و از ذهنم رد شد، خدا میشنید... دروغای منم میشنید!!! دروغگو بودم... ولی دروغگوی خوبی نبودم... بازیگر خوبی نبودم... شاید اینطوری بهم تخفیف میداد!!!

نمازم تموم شد... سلام دادم... چه نماز باحالی خونده بودم!!! چقدر حواسم جمع بود...

جانماز رو تا زدم... چادرم رو از سرم برداشتم و برگشتم سمت تخت... عقاب هنوز لبه ی تخت نشسته بود...

چادر رو جانماز رو روی پاتختی گذاشتم...

دستم رو گرفت... دستاش داغ بودن... لبخند کم جونی زد - سرم درد میکنه!

خیره خیره نگاهش کردم...

آروم ادامه داد - با فاصله که ازم میخوابی دلم میگیره... سرم میشه یه کوه درد... قلبم میخواد منفجر شه... اینکارو نکن دیدار... اینقدر با من تلخ و سرد نباش...

روی پاش نشستم... بی اراده سرش رو به بغل گرفتم... روی موهایش رو بوسیدم... کمرم و نوازش کرد...

- کی گفته من سردم... تلخم... من فقط یه کم حواسم نیست!

این دیگه دروغ نبود... مطمئن بودم دروغ نیست...

سرش رو از سینه ام جدا کرد... نگام کرد - مطمئنی؟

سرم رو نرم تکون دادم...

زمزمه کرد - کاش تموم میشدن کدورتا....

آروم گفتم - تموم شدن!! تموم شدن... گذشته ها گذشته!

عقاب محکم گفت - وقتی هنوز توی گذشته غرقی... وقتی هنوز یادآوریش اخم میشونه ی بین ابروها یعنی نگذشته! یعنی هنوز تو یه بخش از ذهنت جریان داره... تو یه بخش از ذهنت میجوشه!

آب دهنم رو قورت دادم... حس کردم گلوم میسوزه... میسوخت از همه ی حرفایی که میخواستم بزنم و تلخ فرو خورده بودمشون...

میخواستم بگم من هنوز به تو مطمئن نیستم... به انگیزه ی کارات مطمئن نیستم... به محبتات مطمئن نیستم... به حذف هدی از زندگیت، از زندگیمون مطمئن نیستم... حواس پرتی من از مطمئن نبودنه!! ولی... ولی مثل همیشه سکوت کردم... درد بدی بود... اینکه پر باشی از گفتن ولی بترسی که حرف بزنی... از کی و چی رو نمیدونم! ولی من میترسیدم! میترسیدم که حرف بزنم و باز طوفان به راه بیفته... من و عقاب رو به کام به گردباد بکشد و باز من فکر کنم... کاش سکوت کرده بودم!!!

-دیدار حرف بزن!!

احمقانه گفتم-چی بگم؟

زل زد توی چشمم رو گفت- هرچی که تو سرته... من ور ور مغزت رو میشنوم!! داره قل قل میکنه! بگو... بگو تا راحت شی...

نگاهش کردم... محکم گفتم- چه تضمینی هست که باز به فتنه نشن حرفام وسط زندگیمون؟

عقاب پلک زد- تو کی حرف زدی و من محکومت کردم؟

فکر کردم! هیچ وقت...

یه نفس عمیق کشیدم... آرام گفتم- دراز بکشیم... میگم!

دراز کشیدیم... سرم رو روی بازوش گذاشتم و آرام گفتم- من دوست دارم... خیلی وقته که دوست دارم... از همون شب لب ساحل... همون شبی که بهت تکیه کردم... یا نه قبل تر از اون... همون وقتی که پام سوخت و تو اومدی کمکم... من دوست داشتم ولی تو همیشه به جور خاص بودی... میخواستم بهت نزدیک شم ولی نمیداشتی... دروغ چرا اوایل فکر میکردم تو عاشقم میشی و بعد من کاری میکنم که دچار شکست عشقی شی... اما... دیدم اینی که داره تو منجلا ب دوست داشتن فرو میره خودمم... میدونی... من از عشق و عاشقی بدم میومدم... هنوزم بدم میاد! این دوست داشتن چیه که آدم رو اینقدر اسیر میکنه... گره و غل و زنجیر میندازه به دست و پا و تو میشی به برده....

سکوت کردم... عقاب دست کشید به موهام... -خب؟

یه نفس گرفتم و ادامه دادم- رابطه مون داشت باهم خوب میشد... حداقل اینکه مثل سگ و گربه دست و پای هم رو نمیجویدیم... همین برام کلی ارزش داشت... ولی هر وقت میومدم سمتت ردم میکردی... هربار که میخواستم با دوستانم برم بیرون بهت پیشنهاد میدادم تو بهونه میاوردی... برخوردهای طوری بود که حس میکردم تو من رو دوست نداری... ولی مطمئن بودم که من دوست دارم... ولی فرصت ابراز احساسات پیدا نکردم... اون شبی که

دعوتمون کردی رستوران، آخرین شبی که ایران بودی... یادته داشتیم گریه میکردم، پای تلفن بهت گفتم دلم گرفته و تو گفتی بریم بیرون... فکر میکردم قراره اونشب بهت اعتراف کنم که دوست دارم ولی تو گفتی داری میری... بدون هیچ توضیحی! داری میری... درست رو ول میکنی و میری... خواهر تازه عروست رو ول میکنی و میری... مادر داغدارت رو ول میکنی و میری... منی رو که تازه داشتیم با احساساتم کنار میومدم رو ول میکنی و میری... همین! میخوای پیشرفت کنی، انگار راه پیشرفتت رو تو ایران بسته بودن... رفتی و من از همیشه بیشتر از این عشق بدم اومدا! عشقی که باعث میشد شب تا صبح اشک بریزم... از تو متنفر میشدم و این تنفر باعث میشد بیشتر عاشقت باشم....

خندیدم-میدونم مسخره ست... عشق اول تا آخرش مسخره ست... من عاشق تویی بودم که من رو لایق ندونستی که یه توضیح خشک و خالی بدی! فقط گفتی که بهم اطمینان داری و میدونی که احمقانه تصمیم نمیگیرم!!

اشک از چشمام چکید-کاش بهم اعتماد نداشتی!! من برای اینکه ثابت کنم معادلات تو اشتباهن، برای اینکه دل شکسته ام رو بند بزنم به امیرحسین جواب مثبت دادم... امیرحسینی که لایق بهترینا بود... ولی اونم احمق بود و عاشق... فکر میکرد هرکی که شبیه سيب گلش باشه میشه همه ی زندگیش! نمیفهمید آدم باید یکی رو انتخاب کنه که حداقل مثل من نباشه! تو هر لحظه فکرش پیش یکی دیگه نباشه!! ولی خوب... میدونی... به خودم حق میدادم گاهی! امیرحسین و من مثل هم بودیم... اون من رو به سيب گل میدید و من اون رو عقاب! با این تفاوت که من میدونستم ته دل اون چه خبره ولی اون نمیدونست!!

احساس خفگی کردم... نشستم... عقاب هم نشست... از روی پاتختی دستمال برداشت و به دستم داد تا اشکام رو پاک کنم...

تلخ ادامه دادم- باهاش سرد بودم... تلخ تلخ... ولی هیچوقت به روم نمیاورد... فقط محبت میکرد و محبت و من رو بیشتر از قبل شرمنده میکرد... اینارو نمیگم که به هم بریزی یا فکر کنی دارم تعریفش رو میکنم، میگم که بدونی بین ما چی بوده... امیرحسین و من، مثل دوتا دوست بودیم... احساس من به اون هیچ فرقی با احساسم به رویا نداشت... میفهمی؟؟ نزدیکی ما فقط در حد دست دادن بود... دو سال و نیم نامزدش بودم... ولی از حد خودش تجاوز نکرد... یه حرکت اشتباه نکرد... زیاد فرصت خطا رفتن داشت ولی همیشه حریمارو حفظ کرد... شاید چون این حریمها زیادی حفظ شده بودن اینقدر راحت قبول کرد کنار بره...

برگشتم سمت عقاب... ساکت داشت نگام میکرد...

لبم رو تر کردم- پیشنهاد تو عجیب بود... انتظار هرچیزی رو داشتیم جز این... شاید اگر احساس دین نسبت به امیرحسین نبود خوشحالم میشدم از این پیشنهاد... ولی همه ی ترسم از اون بود... از اینکه برگرده به شرایط قبلیش... ولی اون... گفت میفهمه، درک میکنه، به من حق میده که برای جون برادرم تلاش کنم و رفت... بیهویی رفت... مثل اومدنش... مثل اولین ملاقاتمون...

عقاب پلک زد... ترسیدم عصبانی شده باشه ولی دستم رو گرفت و گفت - بگو...

سرم رو روی پاش گذاشتم... ادامه دادم - روز اول گفتم میخوای کنیزت باشم... ولی بعدش برخوردها... رفتارت تو سفر... همه برام عجیب بودن... گفتم بهم وفاداری... قسم خوردی اما بعد چی شد... من حتی نفهمیدم از کی پای هدی باز شد به زندگیمون... اصلا چرا اومد... اگر قرار بود اون باشه چرا من رو وارد این بازی کردی... داریوش رو قصاص میکردی، تو میرفتی پی زندگیت با هرکی که میخواستی ماهم به مدت برامون سخت بود، بعد کنار میومدیم... هروقت یادش میفتادیم درد میکشیدیم ولی...

زل زدم تو چشمای عقاب - من فقط میخوام بدونم، تو میخوای از من انتقام بگیری و من کنیزتم، یا عشقت و زندگیت و همه کست و همه ی حرفایی که تو گوشم زمزمه میکنی... این حد و مرزارو برای من تعریف کن عقاب... بگو من دقیقا چه نقشی دارم... من از این بلاتکلیفی خسته شدم... میفهمی؟

هوفی کشید... سرش رو آورد نزدیک سرم... آروم گفت - تو همه کسمی... عشقمی... وجودمی...

-پس...

دست گذاشت روی لبم و آروم گفت - قبول دارم اشتباه کردم... من فکر میکردم با اذیت کردن تو آروم میشم... ولی... خودم بیشتر از تو زجر میکشتم... من اشتباه رفتم... اشتباه کردم... خطا کردم...

زل زد تو چشمام و گفت - غلط کردم رو برای همین وقتا گذاشتن دیگه... غلط کردم... خیریت کردم... حماقت کردم... منو ببخش!

همین! غلط کردم... جواب به ساعت حرف زدن من همین به جملہ بود! ولی خب... دروغ چرا به ریزه دلم رو آروم کرد... حداقل حس کردم خیلی از مرزا واضح شدن...

عقاب کشیدتم تو بغلش و دراز کشید... سرم رو روی بازوش جا به جا کردم... هوا داشت روشن میشد... زمزمه کرد - منو میبخشی؟

آروم جواب دادم - من خیلی وقته بخشیدم... فقط نمیتونم فراموش کنم!!

محکم تو بغلش فشارم داد... حس کردم صدایش بغض داره - چیکار کنم فراموش کنی؟

هوفی کشیدم... خودم هم شک داشتم اما زمزمه کردم - صبر!

خندید - سخت ترین تجویزه که همه میکنن!!

منم خندیدم... چقدر راحت به هم میگفتیم صبر کن و خودمون... هی!

چشمام رو بستم... آروم بودم... حداقل توی دلم برای چند لحظه غوغایی نبود...

عقاب روی موهام رو بوسید... چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم و زود خواب رفتم....

اینبار با زنگ موبایل عقاب بیدار شدیم... شوکه روی تخت نشسته بود و دنبال گوشیش میگشت... پیداش کرد و با صدای گرفته گفت- از کارگاهه...

و بدون اینکه جواب بده دوباره ی روی تخت دراز کشید...

غر زد- اینقدر بهشون گفتم به من زنگ نزنید میخوام استراحت کنم....

لبم رو تر کردم-شاید کار واجب داشته باشن!

عقاب هوف نفشش رو بیرون داد و با بد خلقی جواب داد- الو؟

صدای مرد پشت خط رو شنیدم...

عقاب بدعنعق بدون سلام گفت- نه تعمیر نمیشد ، بُردش مشکل داره... گذاشتم با یکی دیگه امتحان کنم...

دست کشید به صورتش و گفت- خب از فرهاد بپرس... من نمیدونم کدوم رو میگی؟؟

چشمام رو بستم... عقاب با بد خلقی خدافظی کرد و عصبی گوشیش رو سایلنت کرد- هی گفتم زنگ نزنید ... حرف حالیشون نیست انگار....

چرخیدم سمتش... بد اخلاقی بهش نمیومد... سعی کردم حالا که اون بد عنقه ، من سرحال جلوه کنم- سلام بد اخلاق!

خندید- سلام به روی ماهت...

دست کشیدم روی صورتش... چقدر احساس سبکی میکردم... یعنی واقعا من همه ی حرفام رو زده بودم یا خواب بود همه اش؟؟؟

دستش رو روی دستم گذاشت- خواب بسه... بریم بیرون... هوم؟

سرم رو آرام تکیه دادم... خندون گفت- پس حاضر شو ...

خودش هم از روی تخت بلند شد... آرام ، با صدای خواب آلود گفتم- کجا بریم؟

عقاب سرحال گفت- بریم جاهای دیدنی و تفریحیش... چندتا بروشور جالب تو لابی بود... پاشو...

از جا بلند شدم... عقاب دست و صورتش رو شسته بود و داشت لباس میپوشید... به قدمام سرعت دادم... صورتم رو شستم...

دست کشیدم روی ابرو هام... عقاب ازشون تعریف کرده بود...

لبم رو تر کردم... برخلاف انتظارم از حرفام دلخور نشده بود... سر حال بود... منطقی برخورد کرده بود!! عقابی که به خاطر خطای یکی دیگه داشت منو جازات میکرد، عقابی که از دید من منطق حایش نبود، با حرفای منطقی رو به رو شده بود!! و این یعنی قرار نیست هیچوقت معادلات من درست از آب در بیان! این یعنی خیلی زمان میبره تا عقاب رو بشناسم... این یعنی خیلی چیزا! خیلی!

-دیر شد دیدار...

نگاه از صورت خیسم گرفتم... حالا دیگه خودمم نگاه میکردم یاد عقاب میفتادم! عقابی که نزدیکم بود... می شد از دستش رنجید دلخور بود، اما! من دیگه نمیتونستم!! به طرز خیلی عجیبی بهش حق میدادم و اینکه محق میدونستمش، آزار دهنده بود، ولی من براش توجیهی نداشتم!!!

از دستشویی بیرون اومدم... زل زدم به مانتو و شلوار و شالی که روی تخت بودن و عقاب برای من آماده کرده بود...

لبخند زدم... انگار قرار نبود همیشه من برای اون لباس انتخاب کنم!

جواب لبخندم رو با یه چشمک داد و من سریع حاضر شدم... لباس پوشیدم...

خواستم آرایش کنم که دستم رو کشید و زمزمه کرد- من اینطوری بیشتر دوست دارم! چهره ات ناب تره!! دستم رو توی دستش فشار داد و من همراهش از اتاق بیرون رفتم... تازه یادم اومد که میگفت دوست نداره کسی چشمم رو خمار ببینه!

صبحانه رو توی سکوت خوردیم و عقاب بعد از صحبت با چندتا از کارمندای پذیرش هتل، آژانس گرفت و راهی ماهان شدیم... برای دیدن باغ شاهزاده هیجان داشتم... مخصوصا بعد از تعریفهای راننده...

رسیدیم ماهان... عقاب حسابی با راننده دوست شده بود... راننده اول مارو برد آرامگاه شاه نعمت الله ولی و بعد از یه دیدنی کوتاه راهی باغ شاهزاده که راننده اصرار داشت باغ شازده ست، شدیم...

دیدن سر سبزی باغ از دور وسط کویر به هیجانم دامن میزد... عقاب دوربین رو دست راننده داد تا از مون عکس بگیره خودش به طرف باجه ی بلیط فروشی رفت...

مطمئن بودم یه گردش حسابی در انتظارمه، البته اگر بازم محاسباتم اشتباه از آب در نمیومدن!!! راننده که حالا بهش آقای قادری میگفتیم حسابی با باغ شاهزاده آشنا بود و به گفته ی خودش ماهانی بود و تمام مدت مثل یه لیدر خوب برامون درباره ی بنا و عمارت توضیح میداد... از من و عقاب عکس میگرفت و یه همراه حسابی بود...

همه جارو گشتیم و وقت نهار، برخلاف همه ی اصرار های عقاب قبول نکرد باهامون باشه و گفت میره تا به مادرش سر بزنه و ما هروقت خواستیم برگردیم کرمان کافیه بهش زنگ بزنیم...

با عقاب دست داد و با من هم خداحافظی کرد و رفت...

عقاب با لبخند نگام کرد و گفت - بریم نهار؟

لبخند زدم - بریم!

عقاب مهریون گونه ام رو نوازش کرد - بهت خوش میگذره؟

سرم رو تکیون دادم... دستش رو فشار دادم و محکم گفتم - کنار تو خیلی خوش میگذره!

تو نگاهم خیره شد... انگار میخواست صداقت کلامم رو از توی نگاهم کشف کنه! یعنی عقابم بلند بود نگاهم رو بخونه؟ اگه بلد بود پس چرا نفهمیده بود من عاشقشم و فکر میکرد هدی... ذهنم رو محکم بستم... من تو این شرایط، وسط اینهمه حس و حال خوب حق فکر کردن به چیزای بد رو نداشتم... گذشته بود... من نباید مرورش میکردم...

عقاب خندید... انگار مطمئن بود از ته دل اون حرفارو زدم... زمزمه کرد - منم کنار تو خوشم! خیلی!!

دستم رو فشار داد... دستش رو محکم گرفتم و باهم به طرف سفره خونه ی سنتی ای که بخشی از باغ بود رفتیم... نه انگار اینبار محساباتم درست از آب در اومده بودن! حسابی داشت خوش میگذشت.

نهار رو با کلی خنده و میون شوخیای عقاب خوردیم... بعد از نهار یکم توی باغ قدم زدیم، حرفای قشنگ قشنگ زدیم... خندیدیم... سلفی عکس گرفتیم...

رویا تماس گرفت و حالم رو پرسید... دلم هوای مامانم رو کرده بود ولی میترسیدم جلوی عقاب حرفی بزنم... میترسیدم حال و هوای خوبمون رو بهم بریزم با این حرفام... هرچند عقاب موضعش رو درباره ی مامان اینا مشخص نکرده بود، اما ته دلم شور میزد، با اینکه بعید میدونستم بخواد مانع بشه باهاشون تماس بگیرم...

عقاب با آقای قادری تماس گرفت و با هم به سمت خروجی باغ رفتیم... ساعت نزدیکای سه بود... آقای قادری جلوی در خروجی منتظرمون بود... سوار ماشین شدیم و مارو برگردوند کرمان... از حمام گنجعلی خان و گند جبلیه هم دیدن کردیم و بعد رسوندتمون هتل...

روز خوبی بود... خسته بودم ولی خوش گذشته بود... یه استراحت کوتاه کردیم و بعد رفتیم خیابون گردی... قدم زدیم، از گذشته های قشنگمون گفتیم، از بچگی ها... از خاطره ی استخر پر از سوسک مرده! همه رو مرور کردیم... شنیدنشون از زبون عقاب جذابترشون میکرد... کنار بعضیاشون از ته دل میخندیدم، بعضیاشون بغض مینشوند توی گلو... خاطرات تلخ نبودن، اینکه تموم شده بودن و اینهمه از من و عقاب دور بودن تلخ بودن! اینکه دیگه دست یافتنی نبودن تلخ بودن... اینکه خیلی چیزا عوض شده بود، تلخ بود...

شام رو توی یه فست فود خوردیم و برگشتیم هتل... حالمون خوب بود... خندون بودیم... عقاب یه راست رفت حموم تا دوش بگیره و منم روی تخت ولو شدم... زل زدم به سقف اتاق... داشتم خاطرات امروزم رو با خودم مرور میکردم که گوشیم زنگ خورد...

دیدن اسم مامان همزمان که لبخند نشوند روی لبم بهم استرس وارد کرد...

چشم دوختم به در حموم... جواب دادم... آروم گفتم - جونم مامان...

صداش میلرزید... بغض داشت - داریوش پونزدهم مهر آزاد میشه....

نگاهم بیشتر روی در حموم زوم شد... لرزیدم... نمیفهمیدم خوشحال باشم یا ناراحت... عقاب چه برخوردی میکرد...

مامان به حق افتاد - تموم شد... تموم شد....

لب تر کردم - مبارکه...

هیچی دیگه نمیتونستم بگم... یه لحظه خیس عرق شده بودم... دلم شور میزد... از دیدن داریوش از اینکه باهاش رو به روشم... از اینکه عقاب بهم بریزه... از اینکه زندگیمون آشوب شه... از اینکه داریوش بتونه داریوش سابق باشه... وای...

مامان اینقدر هیجان زده بود که بدون اینکه حالم رو بپرسه قطع کرد...

گوشیم رو روی تخت انداختم... میلرزیدم...

در حموم باز شد... قطره اشکی رو که میرفت بچکه گرفتم... عقاب حوله پوش پرید وسط اتاق و داد زد - زُرو وارد میشود....

دستش رو نمایشی توی هوا چرخوند و علامت زد رو کشید...

سعی کردم بخندم... قبل از اینکه بتونه قیافه ام رو ببینه چراغ رو خاموش کردم...

دوید سمتم و گوشه ی اتاق اسیرم کرد... دستاش رو دو طرف دیوار گذاشت و گفت - تاریک کردید محفل رو بانو!! تاریک باشه رمانتیک تره؟

لبام رو بهم فشار دادم... چقدر ذهنم درگیر بود...

حصار اطرافم رو تنگ تر کرد و زمزمه کرد - هوم؟ جواب نمیدی چرا...

سرم رو به سینه ی برهنه اش چسبوندم و گفتم - دوست دارم عقاب...

اشک از چشمام چکید... چقدر تلخ بود که به خاطر آزادی برادرم نمیتونستم شاد باشم!!!

بغلم کرد... محکم تو بغلش فشارم داد- این گریه داره؟ گریه میکنی چرا؟
به حق حق افتادم- چون به اندازه ی چند سال دوست دارم تو دلم تلنباره... چون میتروسم فرصت نکنم همه اش رو
بهت بگم... چون تو نمیفهمی من چقدر دوست دارم...
موهام رو بوسید...- جونم دیدارم... گریه نکن...
با وحشت زل زدم تو چشمات- من از بی تو بودن... بی تو موندن میتروسم!
خندید... مهربون خندید... اشکام رو کنار زد...- گریه نکن عزیزم... من پیشتم، کنارتم...
زار زدم- بگو تحت هیچ شرایطی...
محکم گفت-تحت هیچ شرایطی...
پلک زد...-دیگه گریه نکن... چی شدی یهو؟
سعی کردم آروم باشم... اشکام رو فرو خوردم و گفتم- فوران احساسات بود!!
بلند خندید... سرش رو نزدیک صورتم آورد و زیر گوشم زمزمه کرد- من عاشق این آتش فشانم...
گرمی نفسش پخش میشد لای موهام... زمزمه های دوست داشتنش گوشم رو نوازش میداد... مهربونیش استروسم
رو پاک میکرد و من دیوونه وار سرگرم مزه مزه کردن طعم دوست داشتنش میشدم! عقاب و برق دیوونه کننده ی
چشمات، از من یه مجنون میساخت و من کم کم باور میکردم، لیلی میتونه مرد باشه!!!
گذروندن یه روز کامل رو توی هتل اونم کنار عقاب، گذاشتم کنار بقیه ی خاطرات خوبم... دوتایی بدون مشورت
باهم به این نتیجه رسیده بودیم که بهتره یه روز رو کامل کنار هم بگذرونیم... سفر که همه اش گشت و گذار
نبود... گاهی باید از فرصت کنار هم بودن لذت برد...
صبح روز پنجشنبه، با تماس رویا بیدار شدم... ساعت تازه نه بود... گفت تا ساعت یازده میاد دنبالم تا باهاش برم
آرایشگاه و در ادامه ی حرفاش اضافه کرد که خانوم استادم همراهمونه!
تماسش رو که قطع کرد برگشتم سمت عقاب و با استرس بیدارش کردم...
چشمات رو باز کرد... دیشب تا دیر وقت داشت درباره ی تصمیمات برای کار و زندگی میگفت...
همین که لای پلکاش باز شد گفتم-رویا میاد دنبالم! پاشو کمکم کن!
روی تخت نشست... خمیازه ای کشید- کمک؟ چیکار کنم؟
با استرسی که نمیدونم چرا یهو به وجودم ریخته بود گفتم- من برم حموم... خب؟

عقاب خندید-من پیام دلاکی؟

خنده ام گرفت... تازه میفهمیدم استرس نداشتم و همه اش هیجان بوده!

نوچی گفتم- نه تو وسایلم رو بذار تو چمدون کوچیکه.... خب؟

عقاب سرش رو تکون داد-چه کار سختی... تا تو بری من صبحونه سفارش میدم....

باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم...

دستم رو کشید... سرش روی بالشت بود و موهای نامرتب توی صورتش ریخته بودن.. با صدای خش برداشته و خواب آلود گفت- نوچ نشد دیگه!

سردرگم گفتم-چی نشد؟

خندید... دست آزادش رو تو موهای کشید- بوسم نکردی!!

خندیدم... کنارش نشستم و صورتش رو غرق بوسه کردم...

بغلم کرد... محکم تو بغلش فشارم داد و با گفت- وقت داریم... دیدار...

با شاخکای فعال شده از تو بغلش بیرون خزیدم... خندیدم و دستم رو تو هوا تکون دادم- دیر میشه... بیاد حاضر نباشم زشته...

عقاب خندید... نشست و غر زد-تلافیش رو در میارم سرت... نامرد... دست رد زدی به سینه ام یادت باشه...

دویدم سمت حموم... هنوز صدای غرغرش میومد- حالا فکر کرده بخوام مجبورش کنم نمیتونم!

در رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم-من میدونم که تو شوهر با شعوری هستی درک میکنی!

خندون چشمکی زد-بله درک میکنم! با این الفاظ منو خر نکن! میام اونجا بهت ثابت میکنم گاهی شعور اصلا سرم نمیشه تا تو نخوای با یه دوتا خنده و پشت چشم نازک کردن منو منصرف کنی...

داد زدم-عقاب؟

خندید-برو عزیزم شوخی میکنم...

پلک زدم... در رو بستم و زیر دوش ایستادم... آرام بودم... آب روی تن میریخت و من حس میکردم به ازای هر قطره آب یه حس بد دارم ازم دور میشه و من لحظه به لحظه آرومتر میشم...

در رو باز کردم... عقاب حوله به دست رو به روم وایساده بود... حوله ام رو تنم کرد و تو بغلش فشارم داد- عافیت باشه شیطون بلا...

خندیدم - مرسی...

مهربون دستم رو کشید سمت میز توالت و گفت - بشین موهات رو سشوآر بکشم سرما نخوره خانومم...

از توی آینه زل زدم بهش... خیره نگام کرد - چیه... بهم نمیداد رمانتیک باشم؟؟

خندیدم - خیلی بهت میاد... دیوونه میکنی منو با این کارات...

شیطون لبخند زد - چقدر شما خانوما مستعد روانی شدنید! فکر کنم به همین منوال پیش بره باید با یه دیوونه خونه قرار داد ببندم!

لبخندم جمع شد... حرفش بد بود یا من داشتم بد برداشت میکردم... مگه چقدر تا زن رو قرار بود دیوونه کنه....
اصلا چرا دیوونه کنه....

هیس دیدار... قرار بود خوش بین باشیا...

زود گفتم - حرفت ناراحتم کرد...

عقاب متعجب خیره شد تو آینه... صدایش با صدای سشوآر مخلوط بود - چی گفتم مگه؟

پوفی کشیدم - همین دیگه... مگه جز من کی قراره دیوونه شه که احتیاج به قرارداد بستن باشه؟

چند ثانیه مبهوت نگام کرد و بعد بلند زد زیر خنده! - وای دیدار!!

زل زدم بهش و منتظر شدم توضیح بده که در اتاق رو زدن...

عقاب سشوآر و برس رو روی میز گذاشت و به طرف در رفت - صبحونه رو آوردن....

چند لحظه بعد که برگشت زل زد تو صورتم و گفت - بیا صبحونه...

منتظر توضیح بودم... میز رو چید و گفت - بیا دیگه...

منتظر زل زدم بهش... خندید... اومد سمتم... دستم رو کشید و گفت - قبلا هم گفتم هر حرفی کنکاش نداره... تو کی میخوای یاد بگیری که قرار نیست همه چیز با قصد و منظور خاصی رو زبون آدم جاری شه؟ هوم؟؟
اینطوری منم بدبین میکنی!! کم کم دارم به جایی میرسم که فکر میکنم پشت هر یه کلمه ی تو یه مقصود خاصه!!
ماتم برد...

عقاب به طرف میز راه افتاد من دنبالش... و تند زمزمه کرد - هر عملی عکس العملی داره! قبول داری؟

فقط سر تکون دادم...

آروم گفت - نذار به جایی برسیم که من هی تو حرفات دنبال منظور بگردم... چون اونموقع میفهمی چقدر تلخه قضاوت شدن !!

وا رفتم...

عقاب خندید... برام یه لقمه گرفت و آورد سمت لبم...

صورت من رو عقب بردم و خیره تو صورت مبهوتش زمزمه کردم - ببخشید!

عقاب دست کشید رو گونه ام... لقمه رو تو دهنم گذاشت و آروم گفت - معذرت خواهی لازم نیست خانومم.. کم کم درست میشه!

پلک زد - همه چیز درست میشه. من امیدوارم...

بعد از صبحونه عقاب رفت دوش بگیره و من چمدونم رو چک کردم... عقاب همه چیز رو مرتب توی چمدون گذاشته بود.

لبخند زدم...

رویا اس ام اس زده بود تا یه ربع دیگه اونجام...

مانتوم رو پوشیدم و تقه ای به در حموم زدم... عقاب در رو باز کرد... -جونم؟

-رویا تا یه ربع دیگه میاد... من میرم تو لابی منتظرش میمونم....

عقاب تند گفت -خودمم باهات میام صبر کن...

و در رو بست...

لبه ی تخت نشستم گوشه عقاب لرزید... زل زدم به صفحه اش... با دیدن شماره ای که بدجور تو ذهنم حک بود قلبم تیر کشید...

هدی که حالا شماره اش دیگه ذخیره نبود نوشته بود - کجایی؟ نه خونه ای نه کارگاه... دلم برات تنگ شده...

دستام لرزیدن...

در حموم باز شد... عقاب خندون از حموم بیرون اومد...

قلبم میلرزید... میخواستم به خودم بقبولونم چیزی نیست... هدی باز خودش رو آویزون کرده... اما... چرا حسم و عقلم باهم در جنگ بودن؟؟؟

نگاه عقاب نشست روی دستم ... گوشیش رو تو دستم دید... دیدم رو اشک تار کرد... حسای خوب من انگار دوومی نداشتن...

با قدمای بلند خودش رو رسوند به من و گفت - اتفاقی افتاده؟

گوشیش رو از دستم گرفت....همون لحظه گوشی منم زنگ خورد، رویا بود...

با زحمت آب دهنم رو قورت دادم... خواستم بلند شم که دست عقاب روی شونه ام فرود اومد...

نگاهش رو از صفحه ی موبایلش گرفت و زل زد به من - بشین...

خش دار گفتم - رویا منتظرمه...

محکم گفت - دو دقیقه بیشتر طول نمیکشه... بشین...

و شماره ی هدی رو گرفت... گذاشت روی بلندگو...

صدای پر ناز هدی نشست تو گوشی - سلام عزیزم... قهری هنوز؟

صدای داد عقاب من رو هم لرزوند - سلام و زهر مار... سلام و...

اشک لیز خورد رو صورتم...

عقاب داد کشید - مگه من نگفتم تموم کن این مسخره بازیارو؟

صداش میلرزید - عقاب؟

-عقاب مرد... عقاب دیگه نیست... به خدا قسم.. به جون دیدار، یه بار دیگه بخوای این حرفارو ادامه بدی، به عمو

همه چیز رو میگم... میفهمی؟؟؟

باز صداش کرد -عقاب؟

عقاب داد کشید - اومدی تو خونه مون... گفתי یه مدارکی داری... مدارکی که فقط در شرایطی بهم میدیشون که

دست از دیدار بکشم... سعی کردم باور کنی من بیخیال دیدارم، ولی بعد دیدم همه اش مسخره بازی... تو فکر

کردی خیلی زرنگی؟؟ من یه تار موی گندیده ی دیدار رو به صد هزارتا مثل تو عوض نمیکنم هدی بفهم! دیدار زن

منه... شریک زندگیمه... همه ی وجودمه... بخوای مزاحم آسایشمون باشی آسایشت رو قطع میکنم... الو... الو...

برگشت سمت من... بلند شدم... اشک میریختم... رویا داشت زنگ میزد... به طرف در راه افتادم... عقاب خودش

رو رسوند بهم... بغلم کرد - دیدارم....

برگشتم سمتش... دلم آروم بود ولی چشمام متلاطم... آروم گفتم - ممنونم ازت... من برم؟؟؟

آه کشید... صورتم رو غرق بوسه کرد- میخواستم همراهات بیام پایین... ولی تا لباس بیوشم دیر میشه... شب میبینمت خانومم... قربونت برم گریه نکن دیگه... باشه؟؟

با پشت دست اشکام رو پاک کردم... عقاب چندتا دستمال کاغذی تا زد و به دستم داد- قربونش بشم الهی... گریه نکنیا... به عروسیه رویا فکر کن .. به اینکه امشب قراره حسابی برقصی... باشه عزیزم؟

لبخند بی جونی زدم... موبایلم باز داشت زنگ میخورد...

از بغل عقاب بیرون اومدم و به طرف در رفتم... صدام زد... برگشتم سمتش... چمدونم رو داد دستم و گفت- داشت یادت میرفت اینو!!

خندیدم- مرسی!

خم شد... آروم و گذرا لبم رو بوسید و گفت- هیشکی دیدار نمیشه... اینو فراموش نکن....

اشکی که گوشه ی چشمم لونه کرده بود با نوک انگشت گرفتم و آروم گفتم- دیدار کنار عقاب دیداره!

خندید... لبخند زدم و از اتاق بیرون اومدم... به طرف آسانسور رفتم و فکر کردم- من به عقاب مطمئن بودم!

به عقاب مطمئن بودم ولی این دلیل نمیشد که دلشوره نداشته باشم. به عقاب مطمئن بودم ولی ناخواسته دماغ شده بودم.

رویا سعی میکرد با کلی شوق و ذوق و هیجانش منم به وجد بیاره ولی من پکر بودم.. رویا هم فهمید یه چیزی سر جاش نیست و سکوت کرد... شاید اگر نامزدش کنارش ننشسته بود کنجکاو میگرد ولی اینبار ناچار وادار به سکوت شده بود... فقط هرازگاهی نگاه نگرانش رو بهم میدوخت و لبخندای دلگرم کننده میزد.

همسر استاد آخرین نفری بود که سوار ماشین شد.

استاد کیانی با لبخند گونه اش رو بوسید... چیزی زیر گوشش زمزمه کرد و همسرش لبخند زد...

فکر کردم... رویا اسمش رو بهم گفته بود؟!

استاد ازمون خواهش کرد که حسابی مراقب خانومش باشیم و بعد راه افتادیم و من تازه میفهمیدم که بیخود نبود عقاب میگفت دختره زیادی بچه اس! احتمال زیاد استادم همین حس رو راجع بهش داشت که اونطور به ما توصیه میکرد مراقبش باشیم!!

بر عکس من که دماغ بودم همسر استاد که تازه میفهمیدم اسمش بهانه ست و باز تازه به یاد آورده بودم که رویا قبلا اسمش رو بهم گفته، سرخوش بود و مرتب با رویا حرف میزد...

-حتما خیلی هیجان داری نه؟؟!

رویا خندید- آره خیلی!

بهانه پلک زد... صورت گردش در قالب اون روسری قرمز ساتنش بدجور خودنمایی میکرد... خوشگل بود!

-خب میدونی! من اصلا نمیتونم درکت کنم!

رویا کامل به سمت ما چرخیده بود... تعجب رو از نگاهش خوندم... خودم هم کمی متعجب بودم!!

رویا گفت-چرا نمیتونی درکم کنی؟

لبای بهانه اندکی از هم فاصله گرفتن و بعد آروم زمزمه کرد- آخه ما عروسی نگرفتیم!

هردومون با تعجب گفتیم- جدا؟

بهانه خندید... انگار خیلی از این اتفاق خوشحال بود... زمزمه کرد- اوهوم! به جاش رفتیم سفر... خیلی خوش

گذشت... هرچند اتابک اصرار داشت حتما عروسی بگیریم ولی من دوست نداشتم!

نگاه پرسوال ما دوتارو که دید بیخیال شونه بالا داد-خب دوست نداشتم عروس باشم!! من بیشتر از اینکه عروس بودن رو دوست داشته باشم، دوس دارم مهمون باشم! عروس که باشی باید خیلی خیلی حواست جمع باشه.. آسه بری، آسه بیای. به همه لبخند بزنی، حتی به اونایی که ازشون خوشت نمیاد.

چینی به بینیش انداخت و خندید-خب قبول دارید این یه کم سخته؟ مثلاً از خانوم ایکس تا سرحد مرگ متنفری ولی باید بهش بخندی بگی خیلی خیلی با اومدنتون خوشحالم کردید!!

خندید، از خنده ی از ته دلش لبای منم نقش گرفتن.

رویا میخندید-خب این رو راست میگی! اتفاقاً مامان منم صبح میگفت حواست باشه تو جمع قیافه نگیری یه وقت!!

صدای خنده مون ماشین رو پر کرد.

بهانه ادامه داد- به جاش من چند بار لباس عروس پوشیدم... هربار رفتیم یه جا عکس گرفتیم! اوه نمیدونید چقدر عکسامون خوب شدن... ما رفتیم شمال، لب ساحل توی جنگل، توی کویر، حتی رفتیم آبعلی وسط برفا! عروس برفی شدم!

پلک زد... چقدر سرخوش بود.

چقدر حس میکردم اوضاع رو آسون گرفته!!

منم اظهار نظر کردم-الآن پشیمون نیستی که عروسی نگرفتید؟

بهانه جدی زل زد بهم-نه چرا پشیمون باشم؟ البته بستگی به دید خودتم داره ها! راستی شما عروسی گرفتید؟

سعی کردم لبخند بزنم... آروم گفتم-نه ماهم عروسی نگرفتیم!

بهانه تقریبا جیغ زد-وای واقعا؟؟ چقدر خوب! به جاش چیکار کردید؟؟؟

سعی کردم قافیه رو نبازم... بخندم... آروم گفتم- قراره بریم سفر! عکسم میگیریم به زودی!!

بهانه دستم رو فشار داد و زمزمه کرد-خواستید برید آتلیه بهم بگو یه آتلیه ی فوق حرفه ای بهت معرفی کنم،
باشه؟؟؟

سرم رو نرم تکون دادم-باشه عزیزم...

رویا مشغول حرف زدن با نامزدش بود که بهانه سرش رو آورد نزدیک من و آروم توی گوشم گفت- اینایی که
عروسی نمیگیرن با کلاس ترن! خوشحالم یه باکلاس مثل خودم پیدا کردم!!

بلند خندیدم... چشمکش نشون میداد لحنش طنز بوده... منم خندیدم... اینبار از ته دل... حس کردم هدی داره از
ذهنم بیرون میره.

بهانه سرخوشانه به خیابونا زل زده بود... منم با دقت اطراف رو نگاه میکردم... رویا داشت با نامزدش برنامه هارو
چک میکرد.

بهانه هنوز دست من رو تو دستش نگه داشته بود... دستش رو فشار دادم... حس کردم خیلی به من شباهت داره!
حداقل تو یه موردی که خیلی وقتا به خاطرش رنجیده بودم! عروسی!!!

رسیدیم آرایشگاه... یه سالن مجهز بود و بزرگ... اون روز فقط ی عروس داشت... رویا خوشحال بود که اون روز
خودش تک عروس آرایشگاه هست.

به محض ورود بردنش تو یه اتاق دیگه و من و بهانه هم روی مبلا ی چرمی قرمز رنگ نشستیم.

مینا جون ال سی دی رو به رومون رو روشن کرد و زل زد بهمون و خندون گفت- لباستون پوشیده ست یا بازه؟
بهانه زودتر گفت- مال من پوشیده ست...

و سریع از توی چمدونش لباس سرخابی رنگش رو بیرون آورد ... یقه ی پوشیده ای داشت....

مینا جون لبخند زد و رو کرد به من...

لباسم رو از توی چمدونم بیرون آوردم... مدل یقه ی لباس من و بهانه کاملا شبیه هم بود!!

هردومون به هم نگاه کردیم و خندیدم.

مینا جون آروم گفت- لباساتون شبیهه چقدر!

بهانه زمزمه کرد- انگار من و دیدار جون تفاهم زیاد داریم!!

خندید. منم خندیدم... مینا مشغول نشون دادن عکسای شد... انگار ما باید مدل موهامون رو خودمون انتخاب میکردیم... و این انتخاب خیلی سخت بود...

بهانه مرتب درباره ی عکسا اظهار نظر میکرد ولی من ترجیح دادم انتخاب رو کاملا به خودشون واگذار کنم.

مینا لبخند میزد... بهانه سرخوشانه مدل مد نظرش رو سعی میکرد برای مینا جون توضیح بده... هرازگاهی عکسای رو از توی گوشیش نشون مینا جون میداد...

ولی من حواسم رو داده بودم به گوشیم... دوست داشتم با عقاب تماس بگیرم... بی درنگ شماره اش رو گرفتم... بوق اشغال خورد... قلبم ریخت!!!

دوباره و سه باره گرفتم تا جواب داد. همین که تماس برقرار شد گفت- به خانوم خانوما! خوبی؟ خوش میگذره؟

ابروهام بی اراده به هم نزدیک شده بودن- چیکار میکنی؟

خندید- دارم تلویزیون میبینم و توی دلم میگم کاش دیدار اینجا...

صداش رو مظلوم کرد- اوممم دلم برات تنگ شده!!

لبم رو تر کردم. دهنم به طرز وحشتناکی بد مزه بود- با کی حرف میزدی؟

مکت کرد و آروم گفت- هدی!

قلبم محکم کوبید...

نفسم بند اومد... منتظر موندم توضیح بده... ولی عقابم ساکت بود.

تلخ گفتم- خب؟؟؟

و نگاهم رو دوختم به بهانه که بالاخره موفق شده بود مدل مد نظرش رو به مینا جون تفهیم کنه!

عقاب آهی کشید... خب هیچی... زنگ زد، یه مشت چرندیات گفت... منم مثل صبح جوابش رو دادم قطع کردم.. رو هم رفته سه دقیقه هم حرف نزدیم!

زبونم رو به لبم کشیدم- چرا جواب تماسش رو دادی؟

عقاب پوفی نفسش رو خالی کرد- با خط عمو تماس گرفته بود!!

بعد خندید و ادامه داد- ملیجک جان زنگ زد بهم و گفت باهم هماهنگ کنیم بیایم دنبال شما پرنسسا!

لب گزیدم... گذاشتم حالا که میخواد بحث رو عوض کنه، به نتیجه برسه... پس تند گفتم-هیس... زنش کنارمه!
عقاب بلندتر خندید... -خیلی فینقیله نه؟؟ من باورم نمیشه هم سن تو و رویا باشه! فکر میکردم دوم سوم دبیرستانه!

منم سعی کردم بخندم- تو چیکار به کار زن مردم داری؟

و زل زدم به بهانه که رو به روی مینا جون نشسته بود و مینا داشت ناخناش رو لاک میزد!

آروم گفتم- نمیتونم حرف بزنم!

عقاب خندید- باشه عزیزم برو. منم احتمالا همراه داداش رویا میرم بیرون.. تو کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی؟

آروم گفتم- تو همه چیز رو به من گفتی؟؟

عقاب مهربون گفت- آره قربونت برم... راستی

صداش غم گرفت- داداش پونزدهم آزاد میشه!

بغض صداش رو حس کردم- تبریک میگم!!

اشک حلقه زد تو چشمام... زبونم بند اومد... یادم رفت چی میخواستم بگم؟

عقاب ادامه داد- حسابی خوشگل شیا! قراره بریم آتلیه عکسای با حال بگیریم، دوست دارم دیدار...

صدام میلرزید. با نوک انگشت قطره اشک گوشه ی چشمم رو گرفتم و زمزمه کردم- منم!

مهربون خدا حافظی کرد. عقاب چرا اینجوری بود؟؟ چرا داشت من رو اینطور خجالت زده میکرد؟؟

ساعت نزدیکای یک بود. مینا جون برای من و بهانه لاک زده بود و خیلی قشنگ طراحی کرده بود. از دیدن ناخنای مشکیم که نقش و نگارای طلایی داشتن سیر نمیشدم. موهای هردومون رو هم بیگودی پیچیده بود و زیر سشوآر نشسته بودیم که واسمون نهار آوردن!

مینا جون میخندید و میگفت- شوهر کدوم یکی تون بود؟ میگفت بشین کنار خانومم تا ذره ی آخرش رو بخوره!

و همزمان سشوآر رو عقب کشید تا از روی صندلی هامون بلند شیم...

بهانه نگاهی به من انداخت و گفت- اگه اصرار کرده شوهر من بوده!

و هنوز جمله اش رو کامل ادا نکرده بود که گوشیش زنگ خورد. خندید و جواب داد- الو؟

از لبخندش لبخند زدم. ذهنم پرکشید سمت عقاب. دلم براش تنگ شده بود. انگار کنار هم بودن کامل یه روزه امون بد عادت کرده بود.

دستم رو به سمت گوشیم بردم. بهانه داشت بحث میکرد که تازه صبحانه خورده و اشتها نداره. مشخص بود استاد اصرار میکنه که حتما غذاش رو کامل بخوره.

شماره ی عقاب رو گرفتم. دلم میخواست عقاب بهم زنگ بزنه. قبل از اینکه اولین بوق رو بخوره تماس رو قطع کردم.

بهانه با اخمای درهم گفت-باشه قول. ولی یادم میمونه که تو این و از من بیشتر دوست داری .

و با تاکید و کشیده گفت-بدا! تو اتای خیلی بدی هستی!

خندیدم... لحن حرف زدنش طوری بود که دلم برای عقاب ضعف رفت. طاقت نداشتم. باید شماره اش رو میگرفتم.

بوق نخورده جواب داد-دیدارم! داشتم شماره ات رو میگرفتم!

اینقدر هیجان زده شدم که اشک دوید تو چشمام. به این میگفتن تل پاتی؟ یا به چیز دیگه ای بود؟

با خنده گفتم-دلم برات تنگ شده بود.

عقاب مهربون گفت-منم.

و ادامه داد-خونه ی رویا اینا هستم. میخواستن نهار بیارن که یاد تو افتادم دیدار. بدون تو غذا بهم مزه نمیده!

و تلخ ادامه داد-اولین باره که دور از هم باید غذا بخوریم نه؟

دلم به جور خاص شد... به حس توی رگام تپید که قبلا حضورش رو حس نکرده بودم. عقاب به چیزی اشاره کرده بود که من اصلا بهش فکر نکرده بودم. لبخند زدم.

-دوس ندارم بدون تو بخورم.

عقاب خندید. یواش گفت-ولی بخور. تا شب ضعف میکنی. یادت نره باید توی سالن حسابی فعالیت داشته باشی. جسته و خیز کنی. میدونم سخته اصلا از گلوی آدم پایین نمیره ولی خب. بخورش دیگه. بین اون دوست جدیدتم از شوهرش دوره ولی میخوره غذاشو!

خندیدم... بهانه هنوز داشت با اتابک بحث میکرد! زمزمه کردم-پوست سر شوهرش رو کند! من خیلی خوبم که چک و چونه نمیزنم!

نفهمیدم عقاب چی گفت چون میناجون خندون ازمون خواست زودتر تماس تلفنیمون رو تموم کنیم که هم غدامون از دهن نیفته هم کارمون زودتر تموم شه!

با عقاب خداحافظی کردم... گوشی رو توی کیفم انداختم. بهانه دماغ بود. هنوز گوشیش به گوشش چسبیده بود- نمیخوام قهرم باهات. اوهوم!

به طرف ظرف غذاهام رفتم... عقاب حوصله داشت اینهمه مدت پای تلفن با من حرف بزنه و من غد جوابش رو بدم؟

رو به مینا جون گفتم- برای رویا نمیبرید؟

مینا جون خندون گفت- شما داشتید با همسرتون حرف میزدید بردم!

جواب لبخندش رو دادم... بهانه هم به جمعمون پیوست... با دیدن کوبیده لبخند زد و گفت- اینقدر تو آرایشگاه ها بوهای مختلف هست که نتونستم تشخیص بدم نهار چیه!

و کنارمون نشست... با اشتهای کامل مشغول خوردن شد و من توی دلم خندیدم، این که میل غذا خوردن داشت چرا اینهمه مدت شوهر بیچاره اش رو دق میداد؟

بهانه متعجب نگام کرد... یه قلب از نوشابه اش رو خورد و خندید- چرا میخندی؟

حرفی که تو ذهنم رژه میرفت رو به زبون آوردم... بهانه بلند زد زیر خنده و گفت- اتابک نمیگه به خاطر خودت غذاتو کامل بخور! میگه به خاطر نی نیمون... خب منم ناراحت میشم. بچه رو از من بیشتر دوست داره!

با دهن باز زل زدم تو صورتش...

باز خندید- دوماه... وای هنوز باید هفت ماه دیگه صبر کنم چقدر زیاد نه؟

خندیدم- تبریک میگم! چقدر عالی!

بهانه هم خندید- مرسی نوبت تو عزیزم!

لبخند زدم. نمیدونم چرا، برای ثانیه ای حس کردم، شاید بشه از همه ی عهد و پیمانانا گذشت. مامان بودن حس جالبی بود!! شاید اونطوری بیشتر برای عقاب عزیز میشدم. شاید اونموقع اونم غدبازیای من رو طاقت میاوردا!

فکری که قدر یه ثانیه ذهنم رو مشغول کرده بود، بعد از لبخند اخم نشوند روی صورتتم. درسته مادر بودن حس قشنگی بود، جالب بود ولی من نباید عهد و پیمانم رو فراموش میکردم، قول و قرارم با عقاب رو فراموش میکردم، شرایط فعلی زندگیم رو فراموش میکردم، دیوار ترک خورده ی اعتمادم رو فراموش میکردم، دلهره ی همیشگی قلبم رو فراموش میکردم، هزار و یک دلیلی که در اوج مضحک بودن برام حکم هشدار رو داشتن، من این هزار و یک دلیل رو نباید فراموش میکردم!

فکرم بازم درگیر بود. درگیر همه چی و هیچی. به خودم که اومدم ساعت چهار عصر بود. رویا حاضر و آماده روبه روی من ایستاده بود من فکر میکردم، این فرشته با دختر تخس سال اول دانشگاه، دختری که بهش میگفتم کابوس فرق داره! دختری که شبیه فرشته ها بود، واقعا رویا بود! رویایی برای هر مرد! رویای دوست داشتنی من.. شریک غمهام، گریه هام، بغضام، حتی خنده هام!

اشک دیدم رو تار کرد. بی معطلی تو بغلم گرفتمش و محکم فشارش دادم. اشک روی گونه ام سر خورد... اینی که رو به روی من بود با NIGHTMARE خیلی فرق داشت!

با جیگری که عقاب بهش میگفت خیلی فرق داشت. رویا حتی با کسی که عقاب رو لی لاسکو خطاب میکرد خیلی فرق داشت! رویای رو به روی من یه خانوم واقعی بود.

از ته دل گفتم-فرشته شدی!

خندید. مهربون خندید و گفت-ولی هنوز به پای تو نمی رسم.

برگشتم سمت آینه. منی که بیگودی روی سرم بود کجا و فرشته ی رو به روم کجا!

فرصت صحبت رو بهانه ازم گرفت. خوشگل شده بود. مخصوصا با تل پر مرواریدی که روی موهاش داشت! زودتر از من حاضر شده بود و انا جونش پایین منتظرش بود تا برن آتلیه، همراه عروس و داماد بود! ترجیح میدادم اون زودتر بره. هم به خاطر وضعیتش هم به خاطر استاد که داشت بال بال میزد زودتر ببینمش و نگران وضعیتش بود!

رویا رفت... چند دقیقه بعدش هم بهانه پله هارو پایین رفت. لحظه ی آخر ازم پرسید- مطمئنی شکمم مشخص نیست؟

لبخند زدم و سر تکون دادم-آره عزیزم مطمئن مطمئن! شکمت تخته.

با نگرانی گفت-خودم حس میکنم یه ریزه زده بیرون!

خندیدم... هزارمین باری بود که داشت این سوال رو میپرسید. اینبار دیگه سکوت کردم. مینا جون با خنده جوابش رو داد و بهانه همزمان با خداحافظی گفت-میبینمت! از من خوشگل تر نشیا!

و خندید و پله هارو پایین رفت.

مینا جون پشت سرم من ایستاد. از توی آینه زل زد تو صورتم و گفت-حتما حوصله ات سر رفته؟

لبخند زدم و با صداقت گفتم-اصلا نفهمیدم زمان چطوری گذشت!

مینا خندید. آروم مشغول باز کردن بیگودی ها شد و گفت-مشخص بود خیلی خیلی ذهنت درگیره! مات نگاهش کردم.

چشمکی زد و گفت-همه ی ذهنا درگیرن. ولی بعضیا با حرف زدن حواسشون رو پرت میکنن، یه عده هم مثل تو دوس دارن توی درگیریای ذهنی غرق شن!

خیره نگاهش کردم-شما جزو کدوم دسته اید؟

بیگودی هارو توی سبد انداخت و گفت-من حد وسطم! وقت کار با حرف زدن از درگیرام فرار میکنم! چون تو کار اگه تمرکز نداشته باشی خرابکاری میکنی! وقتای بیکاری...

حرفش رو خورد. نفسش رو هوف بیرون فرستاد و بلافاصله آه کشید- چه نسبتی با عروس داری؟

بی درنگ گفتم- نسبت خودم رو با اون نمیدونم! ولی رویا خواهرمه!

مینا خندید...- پس رابطه ات مثل بهانه دور نیست! زن استاد داماد و عروس!

منم خندیدم- دوشش داشتم، دختر سرزنده ای بود!

مینا سر تکون داد و گفت-ادعا نمیکنم، ولی من خوب میتونم پی به حالتای درونی آدمای ببرم! پشت سرزندگی بهانه غم بود. البته شاید اینبار اشتباه کنم!!

آخرین دونه ی بیگودی رو هم از موهام جدا کرد و من به عقب صندلی تکیه زدم...

رو به روم نشست و ابزار آرایش رو جلو خودش ردیف کرد... مرطوب کننده رو به پوستم زد. چشمام رو بستم و پرسیدم- من رو چطور ارزیابی کردین!

مینا خندید... چشمام رو باز کردم و خیره شدم بهش. مهربون زل زد تو چشمام و گفت-شناخت تو اصلا سخت نیست! غم چشما ت رو تو ثانیه ی اول میشه فهمید. حواس پرتیت. ذهن درگیرت. حس میکنم یه کوه غم رو به رومه!

ترجیح دادم چشمام رو ببندم. یعنی فهمیدن حالتام برای یه غریبه اینقدر راحت بود؟

پس چرا عقاب نمیتونست بفهمه من دوشش دارم؟

آه کشیدم. بازم برام یه درگیری ذهنی دیگه درست شده بود. اینقدر شدید فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی آماده شدم. مینا جون وقتی ایستاد و گفت-اینم از این- تازه خودم رو دیدم. با دیدار بعد از باز شدن بی گودیا خیلی فرق داشتم. با دیدار این روزا هم متفاوت بودم.

شبیه دیدار روز دامادی داریوش بودم. شبیه دیدار روز نامزدیشون بودم. شبیه دیداری بودم که میخواست عقاب رو وابسته کنه و این وسط، خودش به دام افتاده بود.

لبخند زدم. به این صورت لبخند میومد. تشکر کردم.

مانتوم رو پوشیدم. شالم رو روی موهام با دقت مرتب کردم و روی مبل منتظر عقاب نشستم!

قرار بود تا شش و نیم بیاد دنبالم. بیاد تا بریم آتلیه. آتلیه ای که بهانه براش هیجان داشت و میگفت اولین باریه که قراره عکس سه تایی بگیرن! و من هم براش هیجان داشتم. اولین عکس دوتایی حرفه ای ما بود! عکسی جدا از دوربینای به اصطلاح با کیفیت گوشی ها!

از شش و نیم گذشته بود که عقاب اومد. از میناجون خداحافظی کردم و از پله ها پایین رفتم. کنار یه دویست و شش وایساده بود.

متحیر نگاهش کردم. چقدر شبیه عقاب روز نامزدی بود. لباساش، دویست و شیشش!

لبخند زد و به سمتم اومد.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت- چه خانوم خوشگلی.

با احتیاط گونه ام رو بوسید و گفت- دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

زمزمه کردم-منم...

چمدون رو از دستم گرفت و توی صندوق عقب گذاشت.

در ماشین رو باز کرد و سوار شدم. همین که کنارم نشست گفتم-ماشین کیه؟

عقاب خندید-پسر دایی رویا.چه خانواده ی مهربونین.گفتم خودت بیا همراهم گفت که بهتره با خانومت تنها باشی. آتلیه هم نزدیکه. یه خیابون اونور تره.

زیر چشمی نگام کرد و گفت- خیلی خوشگل شدیا. چشم نخوری قربونت برم!

لبخند زدم. توجهش شیرین بود. دستم رو گرفت و به عادت همیشگیش زیر دست خودش روی دنده گذاشت و گفت-خوش گذشت؟

آروم گفتم-آره. به تو چی؟

خندید و گفت-حسابی! البته اگه تو بودی بهترم میشدا! همه ی خانوما آرایشگاه بودن من و ملیجک رو داداش رویا برد خونه شون. حدودا سی چهل تا مرد دیگه ام اونجا بودن. حسابی زدن و رقصیدن. خوش گذشتا ولی این استاد عزیز گوشیش از دستش نیفتاد. تا حالا فکر میکردم دختره لوسه، الآن میبینم استاد لوسش میکنه!

با دلخوری گفتم-بده مگه به یاد خانومش بود؟ بهتر از توئه که یه بارم به من زنگ نزدی . من ناراحت شدم.

احساس کمبود کردم چند لحظه!

متعجب برگشت سمتم که ببینه جدی میگم یا نه. با جدی ترین شکل ممکن زل زدم به رو به روم.

عقاب دستم رو فشار داد و تقریبا آروم گفت- دیدارم!

با ناراحتی اضافه کردم- استاد یه مرد کامله ،بدون همسرش و بی خبر از همسرش بهش خوش نمیگذره، ولی تو کلا من رو فراموش کرده بودی!

عقاب بلند خندید-یعنی من الآن ناقصم؟

از خنده اش خنده ام گرفت، اما خودم رو کنترل کردم و گفتم -اوهوم!

عقاب احم ساختگی کرد - نامرد! من گفتم زنگ نزنم تا مزاحم خوشگلاسیون توی نامرد نشم! حالا بیا و تحویل بگیر! خانوم به من میگه مرد ناقص! بذار یه مردونگی نشونت بدم حالت جا بیاد!

منم احم ساختگیم رو تحویلش دادم - شما مزاحم نیستید هیچوقت! پس خواهشا توجیه نفرمایید!

عقاب خندون گفتم - قربون تو برم من چشم ایشالا دیگه این خبط تکرار نمیشه! ببخشید!

لبخند زدم - باشه. ببخشیدم!

عقاب ضربه ی آروم به بازوم زد - بچه پررویی هستیا! بین خودمون بمونه!!

و با مهارت ماشین رو دوبل پارک کرد.

از ماشین پیاده شدیم و وارد آتلیه ... دختری که آرایش غلیظی داشت و دوش عطر گرفته بود به طرف اتاقی راهنماییمون کرد و اونجا یه دختر به سن خودم با تیپ کاملاً هنری، شلوار لوله ای کوتاه و مانتوی گشاد و بلند، تند و سریع مشغول دادن ژست بهمون شد.

حس جالب و متفاوتی بود. کنار عقاب. برای اولین بار، عکسایی که یه زمانی آرزوی گرفتنش رو داشتم. کیف میداد. خیلی!

شش هفتا عکس رو تند تند ازمون گرفت.

نمیدونم عکس چندم بود که گفتم - جناب شما رو به روی من بایستید.

عقاب صاف ایستاد. عکاس کنارش قرار گرفت - به این حالت!

عقاب خندید و مثل عکاس ژست گرفت و گفتم - چقدر دنگ و فنگ داره!

عکاس هم خندید...

بعد رو به من گفتم - حالا شما رو به روی همسرتون بایستید میخوام از مدل موهاتون و پشت لباستون عکس بگیرم!

عقاب ذوق زده گفتم - لباسش قشنگه؟

عکاس لبخند زد - بله خیلی!

عقاب سرخوش گفتم - میدونستم! انتخاب منه!

عکاس با حفظ لبخند رو به عقاب گفتم - دستتون رو دورگردنمون بذارید انگار میخواید دکمه رو باز کنید...

و ادامه داد-مشخصه خوش پسندین، از انتخاب همسر واضحه!

اینبار من ذوق زده برای عقاب چشم و ابرو اومدم و عقاب بلند خندید!

عکاس اینبار رو به من گفت -سرتون متمایل به سینه ی همسرتون... و شما جناب... سرتون رو بیارید پایین انگار دارید گونه شون رو میبوسید!

عقاب لبهاس رو غنچه کرد!

صدای شلیکی خندیدن عکاس بالا رفت... بلند گفت-یکم شدیده!! اصلا قرار نیست لباتون غنچه شه.

خنده ام گرفته بود. عقاب ولی جدی بود.زیر گوشم گفت-خب نخند! بلد نیستم چندبار از این عکسا گرفتم نامرد! همونطور آروم گفتم-عکس نگرفتی، عکس که دیدی. آدم اینقدر ناشی.

خواست چیزی بگه که فلش زده شد. عکاس هیجان زده گفت-وای فوق العاده شد! طبیعی و قشنگ! خیلی خوشگله! خیلی!!

عقاب نگاهم کرد و خندید... سیاهی چشماش از همیشه خوشگل تر بودن،از همیشه صاف تر و از همیشه عاشق تر!

عکاس زود گفت-خسته نباشید!

دوربین رو از گردنش در آورد و از اتاق بیرون رفت تا من مانتو و شالم رو بپوشم.

لبام و غنچه کردم و رو به عقاب گفتم-این شوهر جنتلمن مال کیه!

نگاه ترسناکی بهم انداخت-لبات رو همچین نکن میزنم رژت رو داغون میکنم ورپریده!

و بعد قیافه اش بدبخت شد-شب بگی خسته مه من میدونم و تو... نامرد!

خندیدم و ازش فاصله گرفتم.دنبالم اومد و کمکم کرد مانتوم رو بپوشم.شالم رو روی موهام مرتب کرد و گفت-بریم خوشگله؟

دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم-بریم!

بازم تهران و بازم هوای به دود نشسته اش... بازم یه صبح تابستونی دیگه که باید میرفتم سرکار...

باورم نمیشد اینقدر زود مسافرتمون تموم بشه... عروسی رویا تموم بشه... هیجان عروسی تموم بشه و همه اش تبدیل بشه به یه خاطره ی قشنگ...

صبحونه رو کنار عقاب خوردم... تو خونه ی خودمون... پشت میز آشپزخونه... دلم برای خونه تنگ شده بود!

عقاب همینطور که چاییشو شیرین میکرد گفت- وای بازم کار!

خندیدم و گفتم- یه استراحت درست و حسابی کردیم دیگه!

عقاب لبخند زد... مهربون چایی رو جلوی من گذاشت و لیوان منو برداشت تا شیرین کنه و گفت- تو استراحت کرده باشی برای من کافیه... خوش گذشت بهت؟

خندیدم- اینم پرسیدن داره؟ از چشمام معلوم نیست؟

لپام رو باد کردم و گفتم-ببین چاق شدم!

خندید... منم خندیدم... آروم بودیم... میخندیدیم... تو آرامش صبحونه میخوردیم و من به همون خوشی لحظه ای قانع بودم!! من... من خیلی وقت بود که قانع بودم... اون روز قانع تر از همیشه...

همدیگه رو بوسیدیم و از خونه زدیم بیرون و برای هم آرزوی موفقیت کردیم... برای برگشتن به شرکت هیجان داشتم... دلم برای بچه ها تنگ شده بود... دوست داشتم هرچه زودتر سوغاتی هاشون رو به دستشون برسونم... برای اولین بار یه عالمه حرف برای گفتن داشتم... بالاخره عروسی نزدیک ترین دوستم بود!

وارد شرکت شدم... کیمیا زودخودش رو بهم رسوند... تازه فهمیدم میز منشی هم اشغال شده و خانوم نسبتا مسنی پشت میز بود...

کیمیا بغلم کرد و کلی ابراز دلتنگی!

خندیدم و سرخوش جوابش رو تند تند میدادم...

دستش رو توی کمرم گذاشت رو رو به منشی گفت- اینم دیدار جون که تعریفش رو میکردیم!

و زل زد تو صورت من- خانوم رضایتی منشی شرکت...

جلو رفتم و با رضایتی دست دادم... دستم رو نرم فشرد و لبخند زد-خوشبختم!

منم لبخند زدم- منم همینطور...

کیمیا فرصت حرف دیگه ای رو بهم نداد چون کشوندتم سمت اتاق و خندون گفت- خب چه خبرا؟ خوش گذشت؟ شوهر جونت خوبه؟؟؟

خندید و ادامه داد-امروز نهار چی بار گذاشتی؟دیشب پختی نکنه؟

منم خندیدم و گفتم- یکی یکی پپرس جوابت رو بدم... آره خوش گذشت... عقابم خوبه... غذا هم هیچی!

قیافه ام رو بدبخت کردم و گفتم- بعد از چند روز آماده خوردن تنبل شدم....

کیمیا خودکارش رو برداشت و همینطور که چیزی یادداشت میکرد گفت - عیب نداره! از شب باز باید بشور بساب راه بندازی!

سرم رو به نشونه ی تاکید حرفش تکون دادم و گفتم - بچه ها کجان؟ نیستن...

کیمیا آروم گفت - رفتن یه سر به خط تولید بزنین...

دسته ای از فاکتورا که جلوم تلنبار بودن رو برداشتم و گفتم - تو خوبی؟ نامزدت خوبه؟

کیمیا سرش رو بلند کرد و گفت - اونم خوبه... منم نه... چند روزه سردرد و سرگیجه دارم!

خیره بهش چشمکی زدم و گفتم - خبریه شاید شیطان!

خودکارش رو پرت کرد سمتم - گمشو! دو روز کنار شوهرت بودی بی ادب شدیا!

بلند بلند داشتم میخندیدم که در اتاق باز شد... با کیمیا متجب برگشتیم سمت در که ببینیم کی بدون در زدن وارد شده که...

بدنم یخ بست... عرق روی کمرم سر خورد و پایین خزید...

برعکس من که تعجب کرده بودم کیمیا بی درنگ از پشت میز بلند شد و خندید - سیما عزیزم!

سیما اما میخکوب بود روی صورت من...

قلبم گاپ گاپ میکرد... حس کردم آب دهنم خشک شده...

کیمیا نگاه خیره ی ما رو روی هم دید... بازم به عادت همیشگیش خندید و مشغول معرفی شد - سیما جون همکار جدیدمون... دیدار!

و رو به من خواست چیزی بگه که صدای به خش نشسته ی سیما بلند شد - میشناسمش... نامزد سابق امیرحسین!

کیمیا با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش رو بین ما دوتا چرخوند...

سیما پوز خند زد... آب دهنم رو قورت دادم... چرا بدنم میلرزید...

سیما اما خونسرد بود... یه قدم به داخل برداشت و در رو پشت سرش بست...

کیمیا خفه گفت - شوخیت گرفته؟

سیما خونسرد پشت میز هاله نشست و گفت - نه عزیزم شوخی چیه!!!

یه لحظه نگاه از صورتم برنمیداشت...

قلبم تند تر میزد... چرا اینقدر حالم بد بود... مگه من داتم خطایی مرتکب میشدم؟
یه نفس عمیق کشیدم... در برابر سیمای خونسرد باید خونسرد می موندم - خوبی سیما جان؟
پوزخندش عمیق تر شد... با طعنه گفت - عالی هستم دیدار جون! تو خوبی؟ شوهرت خوبه؟ فکر کنم پسر عمه اته درسته؟
مات و مبهوت پوزخندش بودم که ادامه داد - در ازای آزادی برادرت حاضر شدی زنش شی نه؟ درست میگم؟
بغض بیخ گلوم رو گرفت.. سیما ادامه داد - اون دوستت رویا بود فکر کنم... اون چگونه؟ خوبه؟
کاش دست از سوالاش برمیداشت... چه مقصودی داشت... به چی میخواست برسه...
سیما ادامه داد - حالا داداشت آزاد شده؟
قطره اشکی رو که میرفت از چشمم بیرون بزنه رو مهار کردم...
از پشت میز بلند شدم... اینجا دیگه جای موندن نبود...
کیمیا مبهوت من بود... صدام زد.. جواب ندادم... دستم رو به دستگیره رسوندم تا در رو باز کنم که دوباره صدام زد - دیدار کجا میری؟
سیما تلخ گفت - بذار بره!
در رو باز کردم... از دیدن غدیری جلوی در شوکه شدم...
بخشیدی گفتم و خواستم رد شم که راهم رو سد کرد - کجا این وقت روز؟ هنوز تایم کاریتون تموم نشده... یا بهتر بگم، تازه شروع شده!
بغضم رو قورت دادم و گفتم - جای من دیگه اینجا نیست...
غدیری تلخ گفت - من مشخص میکنم کی باید بره و کی بمونه... تشریف داشته باشید!
و با تلخی وارد اتاق شد... صدای داداش چنان بلند بود که قلبم از تپش ایستاد - تو اینجا چیکار میکنی سیما؟
صدای سیما رو شنیدم - اومدم به کیمیا بزنم... شنیدم حالش بده!
غدیری آروم تر گفت - برو تو اتاقم باهم حرف میزنیم!
صدای سیما رو بلند شنیدم - حرفی دیگه برای گفتن نمونده داداشی! گفتنیارو دیدم!!!
و از اتاق بیرون دوید... تنه ی محکمی به من زد و از شرکت بیرون رفت...
غدیری از اتاق بیرون اومد... دستی تو موهاش کشید و گفت - بفرمایید سر کارتون خانوم!

-جناب غدیری...

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد-من از طرف خواهرم عذر میخوام! بفرمایید سر کارتون!

و قبل از اینکه فرصت هر حرفی رو پیدا کنم و به سمت اتاقش رفت...

قلبم محکم میکوبید...

با قدمای لرزون وارد اتاق شدم.. دیدم کیمیا هنوز مات و مبهوت روی صندلیش نشسته...

سرافکنده پشت میزم نشستم... چرا برگشته بودم توی اتاق... من باید میرفتم... ولی... چرا باید میرفتم؟؟؟ من که خطایی نمیکردم اینجا....

قلبم هنوز تند میزد... دستام میلرزیدن...

کیمیا از پشت میز بلند و شد و جلوی در ایستاد و گفت-خانوم رضایتی... اگه امکانش هست یه لیوان شربت بیارید! ممنون...

و برگشت تو اتاق... اینبار میز من رو دور زد... لبه ی میز نشست...

دستش رو نرم فرستاد زیر چونه ام و گفت- بیخیال عزیزم... تو که گناهی نداری...

لبخند زد...

چونه ام لرزید... زل زدم تو چشمای کیمیا... انگار دیگه هوا گرم نبود... برف میومد... شالگردنم دور گردنم بسته بود... سردی برف رو از روی دستکشم حس میکردم... سیما رو به روم بود... امیرحسین مبهوت داشت نگام میکرد... من به سیما قول داده بودم امیرحسین رو بهش برسونم!

دست کیمیا روی چونه ام تکون خورد... تلخ زمزمه کردم- من به سیما قول داده بودم...

اولین قطره ی اشک بیرون پرید-زیر قولم زدم...

کیمیا با سرخوش نشون دادن خودش از بابت سوغاتیش که یه تابلوی پته بود سعی داشت حواس من رو پرت کنه... ولی من بدجور تو فکر بودم...

تایم کاریم تموم شد و با حواسی از همیشه پرت تر و ذهنی از همیشه درگیر تر از شرکت زدم بیرون پشت ماشین نشستم و یه راست به طرف خونه راندم... سعی کردم حواسم رو روی نهار متمرکز کنم... کوکوی سبزی خوب و آسون بود... سبزی هم توی فریزر داشتیم...

سیما هنوز منتظر امیرحسین بود...

سرم رو تکون دادم... امیرحسین خیلی خوب بود... خیلی مهربون بود... امیرحسین...

اشک توی چشمم نشست... امیرحسین لیاقت بهترین زندگی رو داشت... چرا خدا اینطور داشت اذیتش میکرد....

چرا من رو جلوی راهش قرار داد... چرا از اول سیما تو زندگیش پررنگ نبود... چرا من و سیب گل هزار پشت غریب تو زندگیش مهم شدیم و سیمایی که اینقدر نزدیک بود... اینقدر عاشق بود باید...

هیس دیدار به نهار امروز ظهر فکر کن... خوب فکر کن... تخم مرغ داریم؟

سیما از من متنفر بود...

عقاب کوکو دوست داره؟؟؟

امیرحسین کوکو دوست داشت... همیشه میگفت به مامانم میگم کو کو بپزه...

بغضم بزرگتر شد...

خدایا کی این فکر از من دور میشن... من خسته ام....

رسیدم خونه... از همیشه کوفته تر... از همیشه کلافه تر... وارد خونه شدم... باید میگفتم دیگه نیام شرکت... ولی به چه دلیلی... چرا؟

من که گناهی نمیکردم اونجا... اگه نمیرفتم... به عقاب میگفتم چی شده که دیگه نمیخواهم برم سر کار؟

اگه نمیرفتم بهونه ای میشد برای امیرحسین که زنگ بزنه بهم.. بازم یه راه برای ارتباط پیدا میشد....

اخم کردم...

سبزی کوکو رو بیرون گذاشتم...

خدایا چیکار کنم... چقدر دلم تنگه.. چقدر تنهام... چقدر بی حوصله ام...

موبایلم رو برداشتم... با مامانم یکم حرف زدم... سبزی کوکو رو که حالا یخش ذوب شده بود رو با تخم مرغ

مخلوط کردم... یه تیکه توی تابه ریختم...

قرار شد عصر یه سر به مامان بزنم...

عقاب دیر کرده بود... شماره موبایلش رو گرفتم... رد تماس داد... داشت میومد...

دویدم سمت دستشویی... باید صورتم رو میشستم... باید سر حال میبودم... عقاب زود پی به حالم میبرد...

در خونه باز شد... صداش رو شنیدم-من اومدم دیدار!

صورتم رو خشک کردم و از دستشویی بیرون دویدم... خودم پرت کردم تو بغلش و بلند گفتم-خوش اومدی دلم برات تنگ شده بود...

تو بغلش فشارم داد...

حس کردم همه ی حسای بدم دور شدن... دلتنگی برای مامان و بابا دور شد... نگرانی از وضعیت امیرحسین دور شد... عذاب وجدان نسبت به سیما دور شد... دو دلی مبنی بر موندن یا نمودن تو شرکت دور شد... عقاب بود که نزدیک میشد... عطر تنش... گرمای وجودش... تپش قلبش...

من کنارش حالم خوب بود... تو بغلش آروم بودم...

بیشتر تو بغلش فرو رفتم... تنگتر بغلم کرد و زیر گوشم گفت-چه بوی خوبی میاد... بوی غذای دیدارپزه! خندید...

روی انگشتای پام بلند شدم... سرش رو پایین آورد... لباس رو بوسیدم و خندون گفتم-تا لباست رو عوض کنی آماده ست...

چشمکی زد و گفت- چشم بانو... تشکرا!

و به طرف اتاق رفت و توی راه بلند زمزمه کرد-میگما دلم برای به استقبال اومدنات تنگ شده بود نفسم!

لبخند زدم... میز رو چیدم... مهم عقاب بود... کنار عقاب نباید فکرای منفی رو به سرم راه میدادم!

چند روز بعد همه چیز عادی بود... با عقل و منطق ناقص خودم به این نتیجه رسیده بودم که بهتره توی شرکت بمونم... امیرحسین که توی شرکت نبود که کارم اشتباه به نظر برسه...

روزا تند و تند میگذشتن تا رسیدن به پونزدهم مهر... هرچی به پونزدهم نزدیک تر میشدیم عقاب بی طاقت تر میشد... کلافگی از سر و صورتش مبارید...

تلاش میکرد برخورد با من خوب باشه، بخنده... وقتی که توی خونه ست آروم باشه ولی میفهمیدم تشویشش رو... مدام قدم زدنش رو... نصف شب بیدار شدنش رو... لب پنجره وایسادن و به بیرون زل زدنش رو... مبهوت بودن نگاهش رو... سردرگمی مردمک مشکی چشمش رو... سردرداش رو... سردردایی که از اول مهر تقریبا هرروزه شده بودن و من فقط کنارش زجر میکشیدم... مهریونی نگاهش بغض مینداخت تو گلو... اشک که مینشست تو چشمام بغلم میکرد و تند میگفت-خوب میشم... خوب میشم... مگه مردم داری گریه میکنی!!

صدام رو از لای حق هقام قطع میکرد... دست میذاشت روی بینیم و میگفت-هیس... من کنارتم... تا من کنارتم غصه ی هیچی رو نخور...

ولی نمیفهمید که من نمیتونم غصه ی نگاهش رو نخورم... آخه نگاه عقاب هیچی نبود... همه چی بود... همه ی دار و ندار و زندگی من بود...

یه کم اونور تر... مامان از خوشحالی روی پا بند نبود... کارگر گرفته بود و کل خونه رو داشت مرتب میکرد... بابا اما خونسرد تر بود... ولی رضایت نگاهش غیرقابل انکار بود...

و من... طبق معمول سر دوراهی... دست و پا میزد... تقلا میکردم... خوشحال بودم برای آزادی داریوش... غصه میخوردم برای کلافگی عقاب... اشک میریختم برای همه مون که از اون روز به بعد قرار بود نا متعادل تر از همیشه زندگی کنیم ولی عاشق تر... من عاشق عقاب بودم... عقابی که بود ولی زجر میکشید... داریوش عاشق پرستویی بود که نبود و داریوش زجر میکشید... مامان بابا به خاطر هردوی ما... عقاب به خاطر همه... وای که این زندگی چه زندگی ای بود...

پونزدهم رسید... عقاب شب تا صبح نخوابیده بود... راه رفته بود... تو موهای دست کشیده بود... سر درد داشت... قرصارو تند تند از غلاف بیرون میکشید و هر قرصی رو که میخورد... هر یه قلب آبی که قرص رو باهاش فرو میبرد و سیب گلوش رو میلرزوند بغض مینداخت به گلوم...

عقاب راه میرفت و من گریه میکردم...

عقاب خونه ی کوچیکمون رو بالا و پایین میرفت و من زار میزد...

عقاب دیگه ازم نمیخواست آروم باشم... یکی باید خودش رو آروم میکرد...

و مطمئنا اون یکی من نبودم... من خودم احتیاج داشتم به اینکه یکی آرومم کنه...

بلند شدم... ساعت ۶ صبح بود... عقاب خسته از متر کردن خونه روی مبل ولو بود و من سردرد از اونهمه گریه تلو تلو خوران خودم رو بهش رسوندم... خودم رو بغلش رها کردم... بغلم کرد... مثل یه پدر مهربون موهام رو بوسید... صورتم رو به سینه اش فشردم... دستش کمرم رو نوازش کرد... منگ بود... منگ منگ...

صداش کردم... با هوم جوابم رو داد...

آروم گفتم - بیا بریم آسایشگاه...

نگام کرد...

لبم رو تر کردم... آرم گفتم - نریم سر کار... مرخصی بگیریم... بریم پیش مامانت... بعدم بریم آرامگاه...

پلک زد...

منو نشوند و خودش بلند شد... انگار نظرم رو پسندیده بود - آماده شو بریم...

منم بلند شدم...

وارد اتاق شدم... عقاب سر تا پا مشکی پوشید...

منم ازش تبعیت کردم... نگاهم کرد... لبخند کم جونی زد...

صبحونه رو آماده کردم و توی سبد گذاشتم... عقاب نگام میکرد... آرام گفتم - اونجا بخوریم...

پلک زد...

به کیمیا اس ام اس دادم که نمیتونم بیام... دیروز بهش گفته بودم شاید فردارو غیبت کنم!

جواب نداد... حدس زدم خواب باشه... عقاب سبد صبحونه رو برداشت... قرار شد از نونوایی نون تازه بگیریم...

سوار ماشین شدیم.. عقاب هنوز کلافه بود... دستم رو روی دستش گذاشتم... فشار دادم..

نگاهم کرد... لبخند تلخی زد و بعدم استارت...

جلوی عمه روی چمن زانو زد... دستای مادرش رو توی دستاش گرفت... حس کردم صدای میلرزه... -خوبی مامان؟

بغض کردم... باورم نمیشد عمه رو بتونم اینقدر ساکت و صامت ببینم... هنوز نمیتونستم بلاهایی که به سرمون اومده بود رو باور کنم... چقدر درک کردن سخت بود...

سر عقاب چسبید به زانوهای عمه... لرزش شونه هاش رو به وضوح دیدم و لرزیدم... ولی نتونستم بهش لغت بچه ننه رو نسبت بدم... مگر غیر از این بود که عقاب زمانی برای من حکم یه بچه ننه ی واقعی رو داشت؟ پسری که اینقدر مادر دوست بود و جیک و پوکش کف دست مامانش؟ چرا اینقدر دیدم نسبت به عقاب و همه عوض شده بود... عقابی که ثابت کرده بود بعضی چیزارو حتی اجازه نمیده مادرش بفهمه!

دور شدم... نمیدونم چرا... شاید طاقت دیدن لرزش شونه هاش رو نداشتم، شاید تحمل دیدن عمه رو اونطور بی حرکت نداشتم... شاید چون من خیلی وقت بود دیدار سابق نبودم! از ناراحتی عقاب خوشحال نمیشدم که هیچ، بدتر از اون زجر میکشیدم...

روی یکی از نیمکتا نشستم... زل زدم به خورشیدی که هنوز سر بلند نکرده، داشت آتیش میسوزوند... چشمم درد گرفت.. نگاه دزدیدم... سر گردوندم سمت عقاب... سر بلند کرده بود و داشت با مادرش حرف میزد... از ته دل آرزو کردم خدا بهش صبر بده... طاقت و توان بده... من میفهمیدمش... سخت بود خیلی سخت...

به مامان حق میدادم به خاطر برگشتن پسرش خوشحال باشه، حتی بهش حق میدادم که بخواد جمع چهار نفریمون باز دور هم جمع باشه! ولی مامان باید میفهمید که دیگه من تنها نیستم... داریوش یه زخم خورده ست.. کنار هم گذاشتنمون تقریبا غیر ممکنه!

فقط گفتم -نمیتونم بیام... حال عقاب خوب نیست!

و خدارو شکر کردم که مامان اصرار نکرد... فقط جواب داد- ترسیدم ازت دعوت نکنم بعد دلخور بشی که پسرشون اومد منو فراموش کردن... خواستم بگم که ما به یاد تیم... مدیون تیم... دعای خیرمون پشت سرته... بعد با بغض قطع کرد...

بغض منم با دوتا قطره ی اشک بی صدا شکست...

زل زدم به در بسته ی اتاق... از وقتی برگشته بودیم خونه عقاب شدید سردرد بود.. تو اتاق خودش رو حبس کرده بود گفته بود میخوام تنها باشم...

دوس داشتم بلند شم و براش یه غذای خوشمزه بپزم... اما نه حس آشپزی داشتم نه جرئتش رو... میترسیدم سر و صدام اذیتش کنه...

بعدم تو این شرایط... میدونستم اشتباهی خوردن چیزی رو نداره...

بی خوابی دیشب و شبای قبل داشت اذیتم میکرد... سرم هم دل دل میزد... روی کاناپه دراز کشیدم.. خیلی زود خواب رفتم!

به خودم که اومدم سه هفته از آزادی داریوش میگذشت... هنوز ندیده بودمش... دلم برای دیدنش تند تند میزد... اما طاقت دیدنش رو نداشتم... مامان میگفت از همیشه ساکت تره.. از صبح تا شب تو اتاقش نشسته و سیگار دود میکنه... یا تو خیابون قدم میزنه تا دیر وقت!

میترسیدم بگم شرایط عقابم همینه و مامان یه ناراحتی به ناراحتیاش اضافه شه...

میترسیدم بگم عقابم شب تا صبح راه میره... صب تا شب خودش رو با کار سرگرم میکنه!

میترسیدم بگم که چند شبیه هروقت میاد خونه یه وسیله رو با خودش میاره بالا تا به جای راه رفتن تعمیرش کنه!

در جواب من که ازش میخوام استراحت کنه میگه میخواد پول در بیاره برای من زندگی آرمانی بسازه...

من از گفتن همه ی اینا میترسیدم... میترسیدم که مامانم غصه بخوره... به گوش بابا برسه... داریوش بفهمه... پس فقط ظاهر سازی میکردم... من دیداری که حتی نمیتونستم یه لبخند ظاهری روی صورتم بشونم حالا راحت درمورد حال و هوای خوبی که نبود و آرزو میکردم برگرده برای دل مامان میگفتم تا آروم باشه... کنار غصه ی داریوش غم من اذیتش نکنه!

عقاب عقاب سابق نبود... خندون نبود.. دستاش وقت برگشتن به خونه دورم حلقه نمیشن... اصلا تو این دنیا سیر نمیکرد... ساکت بود... جواب همه ی پرحرفیای من برای تغییر جو یه آهان... خب... آره... نه... باشه... نمیدونم... بود!!

وقتی از فرط خستگی کنارم بیهوش میشد هم عقاب سابق نبود... عقابی که تحت هر شرایطی باید دستش رو زیر سرم میذاشت نبود... عقابی که منو بغل میکرد حالا پتو رو دور خودش میپیچید... و در جواب همه ی التماسای نگاهم مبنی بر یکم توجه زمزمه میکرد - سرم درد میکنه دیدار!!!

و من این سر درد رو از نگاهش میخوندم... همیشه وقتی سر درد داشت سفیدی چشماش به خون مینشست و یه لایه اشک دیدش رو تار میکرد...

و این من بودم که از درون اشک میریختم و در ظاهر لبخند میزدم تا دلگرم باشه!

اواخر آبان بود که ساغر باهام تماس گرفت... واسه یه شب نشینی توی خونه شون دعوتمون کرد... تازه اون روز بود که به این فکر افتادم برنامه های مختلف بچینم تا شاید حال هوای این روزامون عوض شه... با اشتیاق از دعوتش استقبال کردم...

میدونستم که عقاب نه نمایاره... وقتی قرار بود با دوستاش بریم بیرون مخالفت نمیکرد... اما تو اون شرایط شک داشتم...

به ساغر گفتم که با عقاب مشورت میکنم و بهت خبر میدم..

بلافاصله با عقاب تماس گرفتم... صداش که این این روزا عادت کرده بودم گرفته باشه نشست توی گوشم...

-الو؟

سعی کردم در برابر همه ی بی انرژی حرف زندای اون من پر شور باشم -سلام عشقم... خوبی؟

-سلام عزیزم... خوبم تو چطوری؟

آهی خفه کشیدم... حتی لفظ عزیزم خیلی بی احساس بود...

-منم خوبم... ساغر تماس گرفت... دعوتمون کرد واسه فردا شب... نظرت چیه؟ بریم؟

و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم -من خیلی دلم میخواد بریم... باشه؟

هوفی کشید -باشه میریم... خب کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی بخرم؟

لبم رو تر کردم... لبخند خشکی به موافقتش و آه مجددا خفه ای نسبت به عجله اش برای قطع تماس و بعد -نه قربونش برم الهی... برو به سلامت مراقب خودتم باش...

-تو هم همینطور... خدافظ!

قطع کرد... نداشتم افکار منفی مغزم رو تحت کنترل بگیرن... بدون کنکاش حرفای عقاب و سردی کلامش شماره ی ساغر رو گرفتم و بهش گفتم که میریم و بعد از یکم قطع کردم...

نمیدونستم میتونم به بهبود روابط امیدوار باشم یا نه!

عقاب رفته بود کارگاه و من هنوز خوابیده بودم... کار دیگه ای جز خوابیدن نداشتم... یا بهتر بگم حس کار دیگه ای نداشتم...

دراز کشیده بودم که زنگ در به صدا در اومد... متعجب بلند شدم...

کم پیش میومد کسی زنگ خونه مون رو به صدا در بیاره... با کسلی به سمت در رفتم... دیدن رویا تو تصویر لبخند نشوند روی لبم...

در رو باز کردم و گفتم-بفرمایید تو عروس خانوم!

برام شکلی در آورد و وارد شد...

چراغرو روشن کردم و با دیدن تردمیلی که وسط پذیرایی باز شده بود و هر قطعه اش یه طرف بود آهی کشیدم... عقاب باید یه فکری برای اضافه کاریاش میکرد...

در رو باز کردم و منتظر رویا شدم... وارد خونه شد و هنوز از راه نرسیده هرچی بد و بیراه تو چنته داشت به سمت روون کرد...

خندیدم و بغلش کردم و گفتم-هرچی بگی حق داری.. ولی به خدا درگیرم...

روی مبل نشست و زل زد به تردمیل وسط پذیرایی و گفت-اینو چطوری آورده بالا؟ آدم از کت و کول میفته که...

نفسم رو بیورن فرستادم و گفتم- با پیمان دوتایی... بیخیال این... بشین!

نشست و زل زد تو صورتم... دست کشیدم به ابرو هام و گفتم-چرا اینطوری نگام میکنی؟

خندید-خودت فهمیدی دیگه... خب بابا این چه وضعیه برا خودت درست کردی؟ تو این وضع قیافه توقع داری بیاد سمت؟ نه تورو خدا جواب منو بده! من حبرونم تو چطور روت میشه با این قیافه بری سر کار! اونم با اون همکارایی که تو تعریفشون رو کردی!

هوفی کشیدم... حتی حوصله ی جواب دادن هم نداشتم... بلند شدم و گفتم-برم چایی دم بدم...

دستم رو کشید و گفت-نه خیر لازم نکرده!

و به طرف اتاق برد...

همین که وارد اتاق شدیم آهی کشیدم... شلختگی از سر و روش بالا میرفت...

رویا دستش رو به کمرش زد و گفت-اون شوهر خلت حال رو بهم ریخته تو اتاق رو... نوبره به خدا!

و با حرص مشغول در آوردن مانتوش شد و گفت- عقاب کی میاد؟

با کلافگی گفتم- نه... نه و نیم... ده... یازده!

نگاهش رنگ دلسوزی گرفت... اما سریع به خودش مسلط شد و گفت-پس وقت داریم!

پرسشگر نگاهش کردم...

رویا لب زد- یالا دیدار! دس به کار شو دیگه... تو اتاق رو مرتب کن من آشپزخونه رو... خب؟؟؟ بعدم پیام یه

صفایی به قیافه ی تو بدم!

خواستم مخالفت کنم که نداشت!

به طرف در رفت و گفت-اتاقم میتونم تمیز کنما! ولی امکان داره یه چیزی ببینم که نباید ببینم! خودت میدونی

دیگه!!

بلند بلند خندید و چشمک زد-پس بجنب تا نفرستادمت تو آشپزخونه... باشه؟

محکم لپم رو بوسید... چند ثانیه بغلش کردم و از اتاق بیرون رفت...

چقدر خوب که اومده بود... حالم اصلا خوب نبود...

صدای بلند آهنگ از بیرون میومد... رویا آهنگ گذاشته بود... چی میخوند؟ فرانسوی بود؟

لبم رو تر کردم... حالا از کجا باید شروع میکردم؟

روی زمین نشستم و مشغول مرتب کردن لباسا شدم... ریتم آهنگ جالب بود... کش و قوسی به بدنم دادم...

لباسا تموم شده بودن... کثیفا جدا، تمیزا جدا...

زل زدم به قیافه ی خودم توی آینه... رویا راس میگفت... من چطور با این وضعیت میرفتم شرکت؟؟؟

ساعت نزدیکای هفت بود که اتاق مرتب شد... از اتاق بیرون خزیدم... عجب میزبانی بودم... مهمونم رو فرستاده

بودم تو آشپزخونه به تمیزکاری...

همین که پامو رو از اتاق بیرون گذاشتم دهنم باز موند...

باورم نمیشد خونه اینقدر عوض شده باشه... رویا مبلارو جا به جا کرده بود...خونه از تمیزی برق میزد... آشپزخونه

مرتب بود... همه ی ظرفا توی ماشین ظرف شویی چیده بودن و بقیه رو هم رویا شسته بود و اونوقت من اینهمه

مدت داشتم یه اتاق رو مرتب میکردم!!

با بهت وارد آشپزخونه شدم... کنارش وایسادم و گفتم-تنهایی این کارارو کردی؟

خندید و گفت-نه اجنه به کمکم اومدن!

لبخند زدم...

رویا آروم گفت- مرغ بار گذاشتم... ببخشید رفتم سرک کشیدم...

سریع گفتم-این چه حرفیه. تو منو ببخش اینطوری ازت پذیرایی کردم...

محکم بغلم کرد و گفت-دوستا از این حرفا باهم ندارن...

و بعد ازم جدا شد...

شعله ی اجاق رو تنظیم کرد و گفت- بیا بریم به قیافه ی تو برسیم!

بلند خندیدم... یاد روزایی افتادم که تو اتاقش توی خوابگاه پشت لبم رو بند مینداخت...

دنبالش برگشتم تو اتاق... نشستم... مجهز اومده بود... از توی کیفش نخ و موجین و قیچی در آورد و افتاد به جون صورتم...

وقتی کارش تموم شد با دیدن خودم توی آینه حس کردم چقدر تغییر کردم....

رویا سرخوش از هنرنمایش گفت-تو تنها کسی بودی که اینهمه وقت ابروت رو خراب کردم و بازم بهم اعتماد میکنی!!

خندیدم و بلند شدم... دقیق زل زدم به ابروم و گفتم-راه افتادی... دیگه خرابش نمیکنی!

محکم لبم رو بوسید و گفت- برو یه دوش بگیر خوشگل کن... بعدم زنگ بزن بهش بگو زودتر بیاد خونه... واست گل هم بخره... خب؟

مبهوت رویا رو نگاه کردم...

پلک زد و گفت- تو یه قدم در جهت بهبود بردار... اصلا امشب تو بهش پیشنهادای خاک برسری بده... باشه؟

تقریبا داد زدم-رویا؟

اخم کرد-رویا و کوفت... خب چیه... نگو که خجالت میکشم که میزنم تو سرت... مگه محرم تر از اون هیشکی هست؟ هان؟

هوفی کشیدم... رویا ادامه داد- اصلا احتیاج نیس به زبون بیاری که... یه لباس جینگول بپوش وقتی اومد خودش تا ته قضیه رو میره... باشه؟ اگر اونم بی بخار بازی از خودش در آورد یه گلی به سرت بگیر دیگه... من فردا زنگ میزنم ازت گزارش کار میخوام دیدار!

خنده ام گرفته بود... من بیشتر مواقع که عقاب میومد به جز چند وقت اخیر، سعی میکردم آراسته باشم ولی پیشنهاد و این حرفا... چه دل خجسته ای داشت... تو این شرایط... تو این اوضاع... واقعا چه فکری میکرد رویا... وادارم کرد برم حموم... از حموم که بیرون اومدم دیدم روی میز شمع چیده... کلی بهم قسم و آیه داد که حتما روشنشون کنم...

گوشی رو هم داد دستم تا از عقاب بخوام زود بیاد خونه و واسم گل بخره!!

بعد هم قسمم داد به عقاب نگم که با کمک اون خونه رو مرتب کردم تا عقاب خیال نکنه من بی حس و حالم و رفت!

من موندم و یه خونه ی مرتب... یه غذای خوش عطر و بو... یه ظاهر تر و تمیز... و انتظار برای برگشتن عقاب!! نزدیکای ده بود که وارد خونه شد...

سعی کردم سرخوش باشم... به طرفش دویدم و آویزون گردنش شدم... متعجب از ظاهر خونه و استقبال من گفتم- خبریه؟

شاخه گل رو ازش گرفتم و محکم لپش رو بوسیدم-سلامتی!

عقاب خندید... خیلی وقت بود خنده اش رو ندیده بودم...

-مرسی بابت گل!

بغلم کرد و گفت-خوشگل شدی خانومم!

ازش فاصله گرفتم... قلبم به خاطر این بغل کردنش بعد از مدتها تند تند تپید-مگه زشت بودم؟

لب زد... انگشت کشید روی ابرو هام و گفت-خوشگلتر شدی دیدارم...

نگاهش کردم... سفیدی چشماش به سرخی میزد... نگاهش تار بود... اما میخندید...

روی انگشتای پام بلند شدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و لبش رو بوسیدم- میشه شبا زودتر بیای؟ من تو خونه حوصله ام سر میره!

پلک زد- چشم سعی میکنم!

و بعد ادامه داد-تنهایی این وسایل رو جا به جا کردی؟

سرم رو تکون دادم.... نه آره نه نه! خودش برداشت کنه دیگه!!

عقاب روی مبل ولو شد - تنها جا به جا نکن کمرت داغون میشه!

و دستش رو باز کرد تا تو بغلش بخزم... به طرفش پرکشیدم... پر مهر موهام رو بوسید... دستم رو تو دکمه های پیراهنش قفل کردم و گفتم - دلم برات تنگ شده بود!

زمزمه کرد - من که کنارتم...

لب زدم - دلم برای اینجوری بودن تنگ شده بود!

آروم زمزمه کرد - همه چیز خوب میشه.. صبر داشته باش...

-سرت درد میکنه؟

دستش رو به پیشونیش گرفت و چشمش رو بست - یه کم! فکر کنم از گرسنگیه...

مات نگاهم کرد - شام حاضره؟ برم لباس عوض کنم؟

سرم رو نرم تکون دادم - تا بیای حاضره!

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت - دوست دارم دیدار!!!

نتونستم جلوی لبام رو بگیرم که کش نیان! ذوق زده از هم فاصله گرفتن - من بیشتر!

عقاب لبخند ماتی زد و بلند شد... به طرف اتاق رفت و من سرخوش تر وارد آشپزخونه شدم... غذا رو کشیدم... بنا به درخواست رویا شمع هارو هم روشن کردم... جالب شده بود... شاخه گل رو هم روی میز گذاشتم...

صدای عقاب رو شنیدم - چه خبره امشب!

نگاش کردم و آروم گفتم - خبر سلامتی!!

گردنش رو چپ و راست کرد و یه آخ خفیفی زمزمه کرد و پشت میز نشست - خسته شدی حسابی... به به! ببین چه کرده! عجب بوی خوبی میده غذا! دلم برای اینجوری آشپزی کردن تنگ شده بود! میدونی چند وقته سالاد درست نکردی! مرسی....

توی دلم چندتا فحش به رویا دادم که وادارم کرده بود حقیقت رو نگم و به لبخند زدن اکتفا کردم....

خواستم تو دوتا بشقاب برنج بکشم که نداشت... زیر نور شمع ها نگاهش مظلوم تر شده بود - بیا با هم بخوریم!!! خوشمزه تره اینطوری!

پلک زدم و خندیدم... از خدا خواسته باهاش توی یه بشقاب شروع به غذا خوردن کردم... قاشقش هزارگاهی به طرف دهنم میومد... لبخند کم جونش... حس میکردم از همیشه بیشتر دوستش دارم... از همیشه مهربون تر بود! بعد از شام عقاب کمک کرد تا میز رو جمع کنم... میخواستم ظرفارو توی ماشین ظرفشویی بچینم که نداشت... دستم رو کشید و گفت - بیا بریم بخوابیم...

مهربون ادامه داد - امروز خیلی خسته شدی... ماساژت بدم راحت بخوابی؟ هوم؟

زل زدم تو صورتش... چند ثانیه نگاهش کردم و بعد سرم رو به سینه اش چسبوندم... بغلم کرد و از زمین جدام کرد... شمع هارو فوت کرد و به طرف اتاق راه افتاد... قلبم خیلی تند میزد... خیلی

خسته بودم و خواب آلود... روی صندلیم ولو شدم و سرم رو روی میز گذاشتم... دلم میخواست هنوز بخوابم.

صدای کیمیا باعث شد سرم رو از روی میز بردارم - مهمونی خوش گذشت؟ مشخصه حسابی خسته ای!

سعی کردم لبخند بزنم... کاش پلکام بیشتر از هم فاصله میگرفتن.. کیمیا رو تار میدیدم - آره خیلی خوب بود... خوش گذشت جات خالی...

کیمیا لبخند تلخی زد و آه کشید - خب خدا رو شکر...

شاخکام فعال شدن. بلند شدم و به طرف میزش رفتم... دستم رو به دستش رسوندم و گفتم - تو خوبی؟ چرا حس میکنم سر حال نیستی؟

کیمیا با چشمای به اشک نشسته خیره شد بهم... مات نگاهش کردم... با صدایی که میلرزید گفت - سهیل باید بره سوئد....

آب دهنم برگشت تو گلو و به سرفه افتادم و با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم - کجا؟؟؟

کیمیا اشک از چشماش راه افتاد... - داداشش باید پیوند لوزالمعده بشه... سهیل باید باهاش بره!

مبهوت موندم... - خب قدر طول میکشه؟

کیمیا با اشک و آه گفت - نمیدونم... شاید دو ماه شاید بیشتر...

آب دهنم رو قورت دادم... - عروسیتون چی؟ مگه بهمن عروسیتون نیس؟

کیمیا آه کشید - عروسی به جهنم... دلم براش تنگ میشه... اینهمه مدت...

دستش رو گرفتم... محکم فشار دادم و گفتم - چشم به هم بزنی میگذره!

کیمیا بلند تر زار زد...

لبم رو نوک زبون تر کردم و گفتم - شرکت رو چیکار میکنی؟

کیمیا نامطمئن زل زد به من... برای ثانیه ای تو دلم آشوب شد...

کیمیا هوف نفسش رو بیرون داد و گفت - امیرحسین میاد... اون شرکت رو اداره میکنه...

قلبم نامرتب میزد... آب دهنم خشک شد... چند وقت بود ندیده بودمش؟

کیمیا دستم رو فشار داد - نگران نباش... مشکلی پیش نمیاد... اون شاید روزی یه ساعت اینجا نباشه... دیدار...

حرکت قطرات عرق رو روی پیشونیم حس میکردم...

- سیما میدونه؟

کیمیا لب زد - آره...

از کیمیا دور شدم... دوباره روی صندلیم ولو شدم...

کیمیا سکوت کرده بود... دیگه گریه نمیکرد... منم ساکت بودم... اما قلبم نامطمئن میتپید... من باید میفهمیدم؟؟؟

باید میفهمیدم؟؟؟ میشد دوماه مرخصی بگیرم؟ به عقاب بگم به چه بهونه ای؟ چی قرار بود بشه... چرا سرم اینقدر گیج میره... چرا حالم اینقدر بده...

سرم رو روی میز گذاشتم....

کیمیا بلند گفت - خوبی دیدار جان؟ آب قند بیارم واست؟؟؟

سرم رو بلند کردم... کیمیا دیگه تار نبود... محو بود... دستم رو گرفت... زمزمه کرد - چرا اینقدر سردی؟

و به طرف در خروجی اتاق دوید و من فکر کردم، این قلب من کی میخواد بی تلاطم بتپه؟؟؟

آب قندی که کیمیا تو دهنم میریخت باعث شد یه ذره دیدم واضح تر بشه... مغزم اما همچنان قفل بود...

کیمیا تند تند میگفت - تو چرا یهو بهم ریختی... قرار نیست اتفاقی بیفته که... دوتا همکار... سیما هم دیگه نمیاد... سهیل حسابی دعواش کرده... نگران چی هستی آخه عزیز من... ببین دیدار جان... من امیرحسین رو میشناسم... آدم محافظه کاریه... مطمئن باش خطا نمیره... بعدم... تو چقدر سهیل رو میبینی که بخوای با امیرحسین رو به روشی... مسئول حسابداری منم، منم پاسخگوئم تو اصلا قرار نیست باهاش رو به روشی... حرفاش منطقی بودن... اما بازم... زمزمه کردم - عقاب اگه بفهمه...

کیمیا محکم گفت - از کجا میخواد بفهمه... تو این مدت چندبار اومده اینجا که از این به بعد بخواد بیاد؟ هان؟ دیدار... به موقعیت فکر کن... این فرصت دیگه گیر نمیاد... تو بذاری بری کار پیدا کردن برات مصیبت میشه ها... متوجهی؟؟؟ بعدم حیف نیست دوست خوبی مثل من رو از دست بدی؟؟؟

خندید... منم لبخند بی جونی زدم... کیمیا دستم رو فشار داد و گفت - خیالت راحت باشه... باشه عزیزم؟
سرم رو نرم تکون دادم...

کیمیا وادارم کرد آخرین جرعه ی آب قندم رو بخورم و پشت میزش برگشت....

ظاهرا زل زدم به فاکتورای جلوم اما فکرم هزار جا در تلاطم بود...

نگاهم رو بالا آوردم و گفتم - آقای غدیری کی میرن؟

کیمیا آهی کشید - پس فردا! اما امیرحسین از فردا میاد دیگه!

گلوب نبض میزد... من توان رو به رو شدن با امیرحسین رو داشتم؟؟ بعد از حدودا شش ماه؟؟

ظهر زودتر برگشتم خونه... کشون کشون خودم رو به آشپزخونه رسوندم و مشغول پخت و پز شدم... به خاطر
مهمونی ، دیشب نتونسته بودم غذا بپزم....

سینه های مرغ رو سوخاری کردم و برنج رو دم دادم...

بدنم بیش از حد سست بود... سرگیجه داشتم...

روی مبل دراز کشیدم... بازم یه تردمیل وسط خونه چشمک میزد...

زنگ موبایل باعث شد نگاه از تردمیل بگیرم...

گوشیم رو برداشتم... اسم عقاب خودنمایی میکرد... جواب دادم - جونم عقاب..

مهربون گفت - سلام خانومی... خسته نباشی...

سعی کردم پر انرژیتر حرف بزنم - سلام... تو هم خسته نباشی..

خندید و گفت - دیدار امروز مجبورم تا شب یه سره تو کارگاه وایسم... بچه ها نیستن کارا موندن رو دستمون... تو

نهارت رو بخور منتظر من نباش... شب میام...

ناراحت شدم... دوس نداشتم نهار نیاد خونه...

سکوت کردم... عقاب خندون گفت - نهارت رو بخور یا عشقم... باشه؟

سرگیجه ام شدید تر شده بود... دلخورم بودم... با ناراحتی گفتم - غذا رو میذارم واسه شب...

عقاب محکم گفت - صبحونه که نخوردی نهارم نخوری نمیشه... دیدار به خدا مجبورم بمونم... بخور نهارت رو بذار

منم اینجا غذا به دلم بچسبه... نخوری نمیخورما!

با کلافگی گفتم - باشه...

عقاب توی گوم پیچ کردی - دلخوری دیدارم؟

سعی کردم دلخوری رو از صدام دور کنم - نه!

مهربون ادامه داد - پس چرا بی انرژی هستی؟

آروم گفتم - خسته ام... یکم سرم گیج میره...

بلند گفتم - خب واسه صبحونه نخوردنه. دو دقیقه زودتر از خواب بیدار شو صبحونه بخور...

لبم رو تر کردم - آدم رو توبه کار میکنیا عقاب! حالا یه بار بهت گفتم صبحونه نخوردم ببین...

نداشت حرفم رو تموم کنم.. مهربون شد صداس - خب من واسه خودت میگم عزیزم...

اخم کردم - لحن گفتنت ترسناک بود!

خندید... - قربونت برم الهی... ببخشید... نهارت رو بخوریا... باشه؟

آروم گفتم - باشه... شب زود بیا...

- چشم... کاری نداری فعلا؟

زمزمه کردم - نه... مراقب خودت باش...

و تلفن رو قطع کردم... برای یه لحظه از ذهنم گذشت... نکنه یکی پیشش باشه؟

سریع سرم رو تکون دادم.. افکار منفی رو سعی کردم دور کنم و برگشتم تو آشپزخونه... یه تیکه مرغ گرفتم
دستم و شروع کردم به جویدن... چطوری میخواستم تا شب طاقت بیارم و چیزی نخورم؟ خوب شد عقاب اصرار
کرد.

ساعت از ده گذشته بود و عقاب هنوز برنگشته بود خونه... خسته بودم... با اینکه عصر خوابیده بودم اما بازم
احساس خواب آلودگی میکردم... ذهنم درگیر فردا بود و رو به رو شدن با امیرحسین... شایدم قرار نبود ببینمش...

گوشیم رو برداشتم و شماره ی عقاب رو گرفتم... با اولین بوق جواب داد - الو؟

صداس خش دار و خسته بود...

آروم گفتم - سلام... دیر کردی...

عقاب آهی کشید - بدجور گیر افتادم دیدار... دارم از خستگی میمیرم ولی باید بمونم...

دلخور شدم... با ناراحتی گفتم - ساعت رو دیدی؟ بقیه کجان؟

عقاب مکثی کرد... آروم گفت- فرهاد که رفته سفر... پیمانم امروز تصادف کرده زده زیر یه نفر درگیر اونه..
محمدم...

نذاشتم ادامه بده- خب این دلیل نمیشه تو جور اونارو بکشی... بیا خونه...

عقاب خسته تر گفت- نمیشه... قول دادیم... دوتا کار دیگه مونده... شام بخور و بخواب.. من اینارو جمع میکنم و
میام... فردا اول وقت باید تحویلشون بدیم...

اخم کردم... بدون هیچ حرفی قطع کردم...

روی مبل نشستم... اصلا نمیتونستم این رفتار عقاب رو درک کنم... خب یه کلمه میگفتن نرسیدیم تعمیر کنیم،
این کارا چی بودن...

گوشیم لرزید... عقاب پیام داده بود- اصلا ازت توقع نداشتم... اینطوری من رو درک میکنی؟ نرفتم یللی تللی که!
آه...

بدتر اخم کردم... طلب کارم شده بود... همین کم بود که اضافه کاری هم داشته باشه تو کارگاه...

با اعصاب خوردی بلند شدم... سرگیجه ام شدت گرفته بود... چه مرضی افتاده بود به جونم... معده ام میسوخت...
اسیدش ته حلقم رو میسوزوند... دستم رو روی شکمم فشار دادم... به طرف اتاق راه افتادم... امیدوار بودم قرصی
که خوردم اثر بذاره...

روی تخت دراز کشیدم...

چشمام رو بستم... لرزیدم... پتو رو روی سرم کشیدم .. حالم بد بود... از همه بدم میومد... از خودم بیشتر از
همه... دلم گرفته بود... دوس داشتم قدم بزنم...

آب دهنم رو قورت دادم... زیر جناغ سینه ام تیر کشید... بدنم داشت گرم میشد... عرق بدنم رو میپوشوند...

چشمام رو بیشتر به هم فشار دادم...

عقاب داشت دور میشد...

امیرحسین داشت فاصله میگرفت...

من داشتم محو میشدم... غرق میشدم... خواب میرفتم...

با بالا پایین شدن تشک کنارم هوشیار شدم... چشمام اما بدجور به هم چسبیده بودن...

پتو بالا اومد... دستی دور کمرم پیچید... عقاب از پشت بغلم کرد... بوسه ی نرمش رو روی گونه ام حس کردم-
خیلی نامردی میدونی؟

تلاش کردم که نفهمه بیدارم...

باز لپم رو بوسید... سرش نزدیک گوشم بود حرکت لباس رو نزدیک گوشم حس کردم - آدم تلفن رو روی شوهر خسته اش قطع میکنه؟

فهمیده بود بیدارم پس با صدای خش دار زمزمه کردم - آدم از صب تا شب میره سر کار یه خبر نمیده دیر تر میاد؟ آدم حال زنش رو نمیپرسه ببینه زنده اس یا نه؟

چرخوندم سمت خودش... نیم خیز شد و روی آرنجش تکیه کرد... آباژور رو روشن کرد و زل زد تو صورتم... دستم چشمم رو پوشوند...

عقاب دستم رو نرم از روی چشمم کنار زد و گفت - خوبی؟ طوری شده بود؟

دلم خواست ناز کنم... دلم خواست ناز بخره... حتی اگه خسته بود... حتی اگه بیشتر از حد معمول کار کرده بود... حتی اگه چشماش با زحمت باز مونده بودن!!

سرم رو توی سینه اش پنهون کردم - معده ام درد میکنه... سرم گیج میره...

صدای خسته اش رو شنیدم - غذا نخوردی؟؟

زمزمه کردم - نهار خوردم...

با آه گفت - ای بابا!

چرا اونطور که انتظار داشتم بر خورد نکرد... چرا نگران نشد؟؟ ای بابا چه نوع ناز خریدنی بود...

عقاب ادامه داد - چیز بدی خوردی؟ مسموم شدی؟

آروم گفتم - نه..

عقاب آباژور رو خاموش کرد - بخواب اگه بهتر نشدی صب میریم دکتر...

بغض کردم! چی میشد اگه میگفت الان بریم دکتر؟ من که قبول نمیکردم اما چی میشد اگه میگفت؟؟

رو گردوندم... عقاب چیزی نگفت... یه آه عمیق کشیدم... صدای نفسای آرومش رو میشنیدم...

چرخیدم سمتش خواب خواب بود... بدتر بغض کردم... خسته بود درست... منم مریض بودم... چی میشد اگه یکم مهربون تر میبود؟

سعی کردم بغضم رو قورت بدم... سوزش معده ام شدید تر شده بود... عقاب مست خواب بود...

لبه ی تخت نشستم... دستم رو روی معده ام فشار دادم....

ته گلوم میسوخت... حالت تهوع داشتم...

بلند شدم و به طرف دستشویی دویدم... همه ی محتویات شکم رو برگردوندم... چشمم داشت از حدقه بیرون میزد... من چه مرگم بود...

سیفون رو کشیدم و دست و صورتم رو با آب سرد شستم... یه نفس عمیق کشیدم و از دستشویی بیرون زدم... روی کاناپه خودم رو رها کردم...

سرگیجه داشتم... معده ام شدید تر میسوخت... اما حال بلند شدن نداشتم... بدنم سرد سرد بود... پلکام سنگین... چشمم رو بستم... بین خواب و بیداری معلق شدم...

با صدای عقاب چشمم رو باز کردم... میلرزیدم... بی رمق بودم - چرا اینجا خوابیدی؟
منگ نگاهش کردم...

شاکی گفت - این مسخره بازیا چیه؟ اون از تلفن قطع کردنت این از جدا خوابیدن...
زل زدم بهش...

پوفی کشید و به طرف آشپزخونه رفت... دیدم که داشت توی یخچال رو کنکاش میکرد...
سردم بود... دلم یه پتوی گرم و نرم میخواست... کاش میتونستم برم و بردارم...
بلند شدم... باید برمیگشتم تو اتاق...

هنوز یه قدم برنداشته بودم که زیر پام خالی شد... دستم رو به اولین چیزی که نزدیکم بود گرفتم... صدای وحشتناکی تو خونه پیچید... داد عقاب رو شنیدم - یا علی... دیدار؟
و یه درد وحشتناک تو بدنم...
رو زمین افتادم...

چراغ وسط هال روشن شد... عقاب بالای سرم وایساد... چهره اش رو تار میدیدم... اما نگرانی تو نگاهش موج میزد...

تردمیل رو عقب کشید و کنارم زانو زد... سرم رو تو بغلش گرفت - دیدار... خوبی؟؟

نای حرف زدن نداشتم... حتی نای ناله کردن... فقط نگاهش کردم... کتفم میسوخت...

از روی زمین بلندم کرد و روی مبل نشوندتم... خودش برگشت تو آشپزخونه و چند لحظه بعد با آب قند برگشت...
ذره ذره ریخت تو دهنم... یاد آب قندی که کیمیا به خوردم داده بود افتادم...

نگرانی نگاه عقاب خاص بود... از هر ناز خریدنی با ارزش تر بود...-بخور قربونت برم... چرا اینقدر سردی؟ بخور
ببرمت دکتر... خدایا تو حالت بد بود من توجه نکردم....

گردنم داشت سست میشد... کش میآورد سمت شونه های عقاب....

عقاب سرم رو به سینه اش چسبوند... پیشونیم رو غرق بوسه کرد... درد داشت آروم میگرفت....

-چت شده دیدارم؟

لب زدم-دلتم تنگ شده بود...

نگران خندید... از همون خنده ای که برق نگاهش دیوونه ام میکرد-قربون دلتنگیت... تقصیر منه... میدونم....

بی جون لبخند زدم... سرم رو بیشتر تو سینه اش فشردم... گرمای تنش خزید تو بدن سردم... ذره ذره پیش
آومد... عقاب بلند شد... محکم گفت- ببرمت دکتر...

آروم گفتم- دکترم تویی.. فقط بغلم کن...

چشمام رو باز کردم... خورشید وسط خونه پهن بود...

با استرس خواستم بشینم که دست عقاب مانع شد...- بخواب...

زل زدم بهش...هنوز روی کاناپه بودیم... عقاب نشسته بود و سرم من روی پاش بود...

با صدایی که خودمم از گرفتگیش تعجب کردم گفتم- دیرمون شده...

عقاب بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت-به دوستت کیمیا پیام دادم که نمیری امروز رو... منم نمیرم...امروز
فرهاد برمیگرده...

دستش رو کنار زدم و نشستم... لای پلکاش رو باز کرد و لبخند زد- بهتری؟

سر رو تکون دادم- آره...

ایستادم.. سرم گیج رفت اما به روی خودم نیاوردم... دست عقاب رو گرفتم و گفتم بریم تو اتاق بخوابیم...

عقابم بلند شد...نگاهم خزید روی تردمیل واژگون شده وسط خونه...من نمیدونم این چه کاری بود آدم تردمیل رو
وسط نیم و جب خونه پهن کنه....

با دیدن تردمیل بازم کتفم تیر کشید... یه ناله ی ضعیف کردم... عقاب نگران چرخید سمتم...

دستم رو به کتفم رسوندم و گفتم-تردمیل رو دیدم... کتفم درد گرفت باز...

عقاب اخم ضعیفی کرد...

رسیدیم تو اتاق ... روی تخت نشستم... عقاب هنوز وایساده بود... سرش رو پایین آورد و یقه ی لباسم رو با میلایمت کنار زد....

اخمش عمیق تر شد...

سر من بازم گیج رفت... دوباره حس کردم معده ام به سوزش افتاده....

عقاب با اخم گفت - کبود شده که.... خب مگه تو چظوری خوردی زمین...

یقه رو از بین دوتا انگشتش آروم بیرون آوردم و دراز کشیدم....

عقاب هنوز با اخم داشت نگاهم میکرد...

دستم رو به انگشتاش رسوندم و گفتم- بیا بخوابیم....

چشمام رو بستم... عقاب کنارم نشست... دستی تو موهام کشید. خم شد و آروم لپم رو بوسید و گفت- تو بخواب...

خواب اط سر من پریده.... برم سراغ این تردمیله... باشه؟

پلک زدم... آروم گفتم- یکم دیگه بمون بعد برو...

خندید... خنده اش گرم بود... مهربون بود... نگران بود... دوست داشتنی بود!!

کنارم نشست... از شدت ضعف و بد حالی چشمام رو بستم تا شاید سرگیجه ام بهتر شه... دستم هنوز تو دست عقاب بود...

نمیدونم چقدر گذشت... اما نه خواب میرفتم نه معده دردم آروم میگرفت نه حتی با چشمای بسته سرگیجه ام!!!

زمزمه کردم- حالم خیلی بده عقاب...

دستم رو فشار داد... بلند شد...- الان میریم دکتر....

چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم....

عقاب داشت لباساش رو عوض میکرد... سر جام نشستم... سرم روی تنم زیادی میکرد...

فکر نمیکردم اضطراب دیدن امیرحسین بتونه اینطوری منو بهم بریزه...

کمکم کرد بایستم.... لباس پیوشم... موهام رو دم اسبی بست... حس میکردم متقارن نیستن... سمت چپ سرم سنگینی میکردن... سر نامتعادل رو بیشتر دوران میدادن... ولی حوصله ی باز کردن موهام و بستن دوباره شون رو نداشتم....

عقاب کنارم وایساده...-میخوای بغلت کنم؟

پلک زدم... حالم بد بود ولی نه اونقدری که نتونم چهار قدم راه برم...

قدم برداشتم... کنارم قدم برداشت... انگار میترسید دوباره بیفتم زمین... دیدن دوباره ی تردمیل سوزش کتفم رو شدید تر کرد... وقتی یه تردمیل میتونست برای من یادآور یه درد باشه، دیدن من برای امیرحسین چه دردی داشت؟؟؟ دیدن اون برای من... وای...

عقاب جلوم زانو زده بود و داشت کفشام رو پام میکرد.... حس میکردم عرق داره روی بدنم سر میخوره... اما عقاب سویی شرت رو تنم کرد....

دستم رو گرفت... زمزمه کرد- دیدار خوبی؟؟؟ چرا اینطوری شدی تو... چیز بدی خوردی؟ اتفاقی افتاده؟
آب دهنم رو قورت دادم... دیدن پله های ساختمان سرگیجه ام رو شدیدتر کرد... با نهایت قدرت به بازویش آویزون شدم...

در خونه رو قفل کرد و بدون سوال پرسیدن بغلم کرد....

سرم رو تو سینه اش قايم کردم.... قلبم تند تند میزد... پله هارو تا پایین دوید...

تکونای بدنش داشت حالم رو بدتر میکرد اما توان حرف زدن نداشتم...

روی صندلی ماشین نشوندم و با ترس گفتم- باهام حرف بزن الان میرسیم بیمارستان...

حتی نای حرف زدن نداشتم... سرم رو به صندلی تکیه دادم... سرعت زیاد ماشین داشت حالم رو بدتر میکرد... اما معده ام خالی تر از اونی بود که استرس بالا آوردن رو داشته باشم....
عقاب تند تند حرف میزد...

حرفاش رو نصف نصف میفهمیدم... همونایی رو هم که میشنیدم نمیفهمیدم...

اما میفهمیدم که خیلی ترسیده... خودمم ترسیده بودم... منی که صدمه آرزوی مرگ کرده بودم، الان داشتم میترسیدم... نکنه قراره بمیرم؟؟؟

صدای داد عقاب واضح شد- کی گفته تو قراره بمیری دیدار...

انگار داشتم بلند هذیون میگفتم... اشکی که روی پوستم قل خورد از بدنم سرد تر بود...

-دیدار... دیدار... رسیدیم... بین... آهان الان پارک میکنم... دیدار حرف بزن...

زل زدم بهش... با چشمای خیس گفتم- عقاب...

پایین پرید... کمر بندم رو باز کرد و منو کشید تو بغلش.... پیشونیم رو بوسید و گفت- دیگه از این جفنگیات نگیا دیدار.... رسیدیم.. هیچی نیس... مسموم شدی... شاید خیلی فکر و خیال میکنی... منم اینجوری شدم.. هیچی نیس... بین الآن حالم خوبه خوبه... یه آمپول بزنی خوب میشی...

حرفاش رو میشنیدم... این یعنی قرار نبود بمیرم....

با فرود اومدنم روی یه جای نرم چشمام رو باز کردم... یه دکتر بالا سرم بود....

داشت از عقاب سوال میپرسید...

عقاب هم از من میپرسید- حالت تهوع داری دیدار؟

سرم بی جون تکون دادم...

دکتر ادامه داد- سرگیجه چی؟

این رو عقاب جواب داد- شدیده!

و ادامه داد- بدنش سرده هی عرق میکنه... دیشب تا صبح هذیون میگفت...

دکتر مکثی کرد- به احتمال زیاد مسمومیته... ولی یه آزمایش خونم مینویسم، شاید حامله باشه...

پلکای بی جونم به شدت باز شد...

عقاب دستم رو فشار داد... دکتر چندتا چیز نوشت و رفت...

عقاب یه نگاه بهم انداخت... یه چشمک مهربون زد و گفت- برم داروهات رو بگیرم و پیام...

ناله کردم- عقاب این چی میگه؟

عقاب سرش رو نزدیک آورد و زمزمه وار گفت- زیاد به حرفای این انتر منترا نمیشه اعتماد کرد... تو حرص نخور الآن برمیدرم...

از حرفش بی جون خندیدم... قلبم آروم گرفت انگار...

عقاب رفت و من چشمام رو بستم... ولی هنوز یه کم استرس داشتم.

نزدیکای یک ظهر بود که از اورژانس بیرون اومدیم... حالم بهتر بود... کیکی که ذره ذره خورده بودم حالت تهوعم رو کم کرده بود... جواب آزمایش هم عصر حاضر میشد... روی صندلی ماشین لم دادم... عقاب استارت زد و حرکت کرد... زل زدم به بیرون... توی شرکت چه خبر بود؟ کیمیا زنگ زده بود و حالم رو پرسیده بود... ولی حرفی از شرکت و اتفاقاتش نزده بود...

عقاب با احتیاط میروند... منم به خیابون خیره بودم...

امیرحسین رفته بود شرکت؟؟ پرسیده بود که چرا من نیستم؟؟؟ نگران شده بود؟؟؟ الآن تو چه وضعیتی بود؟

خیره شدم به عقاب... من خیلی پست بودم که کنار عقاب داشتم به یکی دیگه فکر میکردم...

آهی کشیدم... عقاب نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد-بهتری عزیزم؟

سرم رو نرم تکون دادم...

دستم رو تو دستش گرفت و روی دنده گذاشت- معلومه بهتری... بدنت گرم شده...

خندید و ادامه داد-داشتم از نگرانی میمردم دیدار!قول بده دیگه مریض نشی. قول بده ..

سعی کردم لبخند بزنم...

عقاب اما خندید... مٹ همیشه که با خنده سعی میکرد حال من و خوب کنه گفت-راستش رو بگو بی معرفت بدون

من چی خورده بودی؟ هان؟ ببین این سزای زنی که بی اجازه ی شوهرش آب بخوره!!

و بلند بلند خندید...

فکر کردم... عمیق فکر کردم... هیچی نخورده بودم که بخواد مسمومیت به همراه داشته باشه... شاید تو مهمونی

چیزی خورده بودم... اما... هرچی که اونجا من خورده بودم عقابم خورده بود... چرا فقط من مریض شده بودم؟

و این فکر بیشتر استرس به دلم انداخت که نکنه حرف اون به قول عقاب انتر منتر راست باشه و من....

لب گزیدم... کاش زودتر عصر میشد و جواب آزمایش آماده... دلهره داشت منو میکشت...

رسیدیم خونه... عقاب کمکم کرد تا از پله ها بالا برم... مطمئنم تا اون موقع مامانم از نگرانی سخته کرده بود... من

هرروز از توی شرکت یه زنگ بهش میزد...

همین که روی مبل نشستم عقاب رفت تو آشپزخونه... بلند بلند از من دستور سوپ میپرسید و تند تند در

یخچال و کابینتارو باز میکرد...

گوشی موبایلم رو تو دست گرفتم و روی اسم مامان ضربه زدم...

هنوز اولین زنگ نخورده بود که صدای خش داری نشست تو گوشم.....-دیدار؟

شنیدن صدای لرزه انداخت به دستام... بیشتر از قبل احساس ضعف کردم...

نگاهم گذرا از روی عقاب رد شد که داشت پیاز پوست میگرفت...

قلبم تندتند میزد...

با هزار بدبختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم-سلام مامان!خوبی؟
صداش میلرزید... شاید اونم مٹ من ترسیده بود! ولی اون از چی میترسید؟؟
-مامان رفته دوش بگیره... ولی نگرانت بود... چرا از صبح زنگ نزدی؟
آروم گفتم-یکم حالم بد بود... رفتم دکتر...
نگرانیش آشکار شد- اتفاقی افتاده بود؟؟ الان خوبی خواهری؟
اشک تو چشمام حلقه زد.... چند وقت بود این خواهری گفتناش رو نشنیده بودم؟
زمزمه کردم-آره مامان خوبه خوبم... یکم مسموم شده بودم... به بابا سلام برسون... من برم استراحت کنم!
و بی معطلی و بدون اینکه منتظر بمونم اون چیزی بگه قطع کردم...
عقاب از توی آشپزخونه زل زده بود بهم... سعی کردم لبخند بزنم...
عقاب پلک زد و مهربون گفت- هویج رو باید رنده کنم؟؟؟
سرم رو تکون دادم-ریز ریزم میتونی خردش کنی ولی دیرتر میپزه!
خندید - چقدر دقیق! مرسی سر آشپز!!
خندیدم... برای پنهون کردن مصنوعی بودن خنده ام بلند شدم و گفتم- کمک میخوای؟
سرش رو تکون داد-نه عزیزم تو برو بخواب تا من یه سوپ خوشمزه درست کنم!
به سمت اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم... این وسط حتما لازم بود داریوش گوشی مامان رو جواب بده تا حال من رو بیشتر بهم بریزه؟ وسط اینهمه درگیری ذهنی واقعا جای داریوش خالی بود!
روی تخت نشستم... دلم یه دوش جانانه میخواست... بعد هم بشینم جلوی آینه و اون دوتا تار موی زیر ابرومرو بردارم و بعد هم آرایش کنم... این قیافه ی رنگ پریده حال خودم رو داشت بهم میزد چه برسه به عقاب... و در نهایت هم منجر میشد به اینکه تا آماده شدن سوپ سرم گرم باشه و کمتر فکر و خیال بکنم....
عقاب آروم در اتاق رو باز کرد... شاید فکر میکرد خواب باشم... ولی وقتی منو و جلوی میز توالت دید لبخند زد...
یه لبخند از اونا که با برق زدن چشماش همراه بود...
یه قدم جلو اومد... بلند شدم و وایسادم...
چشمکی زد و گفت-این خانوم خوشگله مال کیه؟

خندیدم... خودم رو تو بغلش جا دادم... سرش رو خم گرد و گردنم رو بوسید- چشمت که بازم خمار کردی من
دلیم ضعف رفت که...

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد- بهتری دیدارم؟

آروم گفتم-آره خیلی...

پلک زد-خب خدارو شکر...

و بیشتر تو بغلش فشارم داد- اصلا الان که دیدمت انرژی گرفتم... داشتم از نگرانی پس میفتم! با اون چرت و
پرتایی که تو ماشین میگفتی بیشتر دیگه!!

از بغلش بیرون خزیدم... پیشونیم رو بوسید و گفت- بدو بریم سوپ بخوریم... به جون خودم خیلی خوشمزه شده!
خودمم باورم نمیشه!

منم خندیدم... دیگه سرگیجه نداشتم، همینطور حالت تهوع... فقط ضعف داشتم و حرف از یه سوپ خوشمزه
دهنم رو آب انداخته بود!

عقاب کنار سوپ کباب تابه ای هم پخته بود... و گذشته از اینکه من خیلی گرسنه بودم غذای خوشمزه ای شده
بود...

بعد از نهار من جلوی تلویزیون دراز کشیدم و عقاب هم سرگرم تردمیل شد و من غیر ارادی کتفم رو لمس کردم...
و فکر کردم... وقتی یه تردمیل منو یاد یه درد جسمی میندازه و اینطور ازش بیزارم میکنه، چطور عقاب با وجود
اینهمه نشونه که اون رو یاد دردی روحیش میندازه، میتونه قوی باشه؟ یکی از این نشونه ها خود منم... مگه غیر
از این بود؟؟؟

نگاهش کردم... چهارزانو زده بود و با هویه افتاده بود به جون برد رو به روش...

رو گرفتم... عقاب واکنش نشون داده بود... اما...

باز داشتم فکر و خیال میکردم... باز ذهنم داشت به آشوب کشیده میشد... باز...

اما مگه میشد فکر نکرد... مگه میشد به دیروزهای تلخ فکر نکرد... به امروز گس فکر نکرد... به فردای پر اضطراب
فکر نکرد... مگه میشد ذهن رو کنترل کرد و به پرستو و سیب گل فکر نکرد... به داریوش و امیرحسین فکر
نکرد... به عقاب و دیدار و عمه و مامان بابا و اون هدی زندگی خراب کن فکر نکرد... مگر میشد به این همه آدمی
که تو ذهنم تو هر لحظه جولون میدادن فکر نکرد...

پتویی که کشیده شد روم رشته ی افکارم رو پاره کرد... عقاب با دوتا فنجان چایی کنارم نشست و گفت- خوابی
یا بیدار؟

پلک زدم - یه چیزی بین این دو تا!

خندید و گفت - بیا چایی... میچسبه...

نشستم... فنجان چاییم رو به دستم داد و یه شکلات گذاشت تو دهنم خیره شدم به صفحه ی تلویزیون... عقاب شبکه رو عوض کرد و زد اخبار... خنده ام گرفت... اولین بار بود که وقتی من داشتم تلوزیون میدیدم شبکه رو جا به جا میکرد...

چاییم رو سر کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم... دستش رو توی موهام کشید...

آروم گفتم - صداش رو کم کن یکم...

تلویزیون رو خاموش کرد و کنارم دراز کشید... سرم رو تو بغلش قایم کردم و اون گفت - من دارم فراموش میکنم... همه چیز رو... سخته... ولی میشه حداقل حساسیت هارو پایین آورد... دارم تلاش میکنم از گذشته فاصله بگیرم... اینکه میبینی تو خونه هم با خودم وسیله میارم برای تعمیر فقط و فقط برای اینکه درگیر شم و فکر نکنم...

انگشتش رو توی یه دسته از موهام پیچوند و ادامه داد - من تو رو دوس دارم و چون دوست دارم دلم نمیخواه ناراحت باشی... رنجور باشی... ذهنت درگیر باشه... بشینی و زل بزنی به اطرافت... نمیخوام لحظه های تلخی رو که تجربه کردم رو تو هم تجربه کنی... وقتی میبینم اینقدر تو فکری... وقتی صدات میزنم و جواب نمیشنوم... وقتی اینهمه بهم ریخته میبینم ناخودآگاه تمام تلاشام برای فاصله گرفتن از گذشته پوچ میشه... سراب میشه... دیدار... من به از دست دادن عادت دارم... اگه... اگه ...

ازم فاصله گرفت...

قلبم تند میزد...

عقاب رو به سقف خوابید و ادامه داد - یه چیز میگم خوب درباره اش فکر کن... هرچند بعید میدونم فکر نکرده باشی...

لبم رو تر کردم...

سرم داشت گیج میرفت... اصلا حس خوبی نسبت به حرفی که میخواست بزنه نداشتم...

عقاب چرخید سمتم... از سیاهی چشماش ترسیدم... از اخم وسط ابروهایش... از جدیت کلامش...

-دیگه تحمل زجر کشیدن رو ندارم... یه وقتی بود فکر میکردم تورو اذیت کنم حالم خوب میشه اما این حال تو داره منو به هم میریزه... دیدار...

مکث کرد...

زبونم سنگین شده بود... کاش میتونستم بگم حرف زن عقاب... اما اون ادامه داد- دیگه نمیخوام کنار من بیشتر از این زجر بکشی... برو... برو پی زندگیت... میدونم تو کنار منی که ازم متنفری ...

نشستم... به نفس نفس افتادم...

نشست... دیوونه بود... روانی بود... عقاب ...

یقه ام رو کشیدم تا بتونم نفس بکشم... حتی تصور اینکه ازش دور باشم هم سخت بود چه برسه به حقیقتش...

تلخ ادامه داد- تو برو... منم میرم... فراموش میکنیم... عادت میکنیم... حداقل تو اینقدر غصه نمیخوری....

نمیتونستم نفس بکشم... قلبم به قفسه ی سینه ام داشت فشار میاورد...

عقاب روانی بود....

بازم داشت آزارم میداد تا لذت ببره...

چرخیدم سمتش... راه گلوم مسدود بود... نگاهش کردم... فقط نگاه... تلاش کردم لب بزنم و چیزی بگم اما نمیشد....

نگاهش سرد بود... شایدم نگران... ولی برای من خرد شده دیگه هیچکدومش هیچ حسی به همراه نداشت...

-دیدار...

لرزیدم...

-دیدار...

سرم خم شد...

-دیدارم...

سرم خم شده ام روی زانوهایم خونه کرد...

دستش نشست روی شونه ام...

یه نفس عمیق کشیدم و به هق هق افتادم... بدون یه قطره اشک!!!

دستای سردش سرم رو بالا کشید- دیدار گوش بده...

دستای داغم رو روی گوشام گذاشتم... روی گوشام فشار دادم... نفسم سنگین بود...

-ببین... من به خاطر خودت میگم... من... ن خودم میفهمم متعادل نیستم... نمیخوام توهم ...

دستام مشت شدن و توی سرم خوردن... با صدایی که از ته چاه بیرون میخزید داد کشیدم - خفه شو... خفه شو....

دستاش به مچ دستم پیچیدن... ولی من داشتم فوران میکردم...

با تمام قدرت جیغ کشیدم - چی از جونم میخوای... از این چهارتا تیکه استخون چی میخوای... که برم؟

خیره شدم تو چشمای مشکیش - برم؟ برم؟ به همین راحتی؟ برم؟ کجا برم؟ به نظرت میتونم برم؟

لباش رو بهم فشرد...

ضجه زدم - اگه برم که میمیرم... اگه بری که میمیرم... اگه...

نفسم گم شد... برای ثانیه ای فراموش کردم نوبت دمه یا بازدم!!

بغلم کرد...

دستام رو تو سینه اش فشار دادم...

زار زدم - اگه قراره برم چرا هی بغلم میکنی... چرا هی وابسته ترم میکنی... چرا هی بهم محبت میکنی... چرا تو

صورتتم میخندی... چرا چشمت برق میزنه... چرا هی احساسات گلوله میکنی و پرت میکنی سمت لبام...

داد کشیدم - برم؟ کجا برم؟ وقتی رو تک تک سلولای بدنم خاطره جا گذاشتی... من اگه برم میمیرم میفهمی

میمیرم...

دستاش شل شدن...

براق شدم تو صورتش - یه کلام بگو خودت منو نمیخوای... چرا منو بهونه میکنی... بگو دلت دنبال یه دختره قد

بلند سفید پوست و خوش اندامه! بگو دیگه... چرا اینو نمیگی... بگو دلت خانوم دکتر میخواد که دواي دردات باشه

نه مٹ من حسابدار بشینه صب تا شب بدبختیا تو بشمره و غصه بخوره... بشه یه مشت استخون که خودشم از

دیدن خودش حالش بهم میخوره!

نالید - اینجوری نگو دیدار...

آروم گفتم - چرا نگم... تو چرا گفتی؟؟؟

لرزید - من غلط کردم...

لرزیدم - دیگه از این غلط نکن....

و بلند شدم...

بدون فکر به طرف اتاق رفتم... در رو پشت سرم بستم... هنوز داشتم میلرزیدم... باز سوزش معده ام برگشته بود... همینطور سردردم... کشوی میز رو کشیدم بیرون... چشمم افتاد به تیغی که دو دقیقه قبل با نصفه اش افتاده بودم به جون ابرو هام...

برش داشتم... میلرزیدم... ولی نه از ترس... از غصه... از اینهمه سنگ دلی...

تو دستم نگهش داشتم... زل زدم به مچ دستم... رد انگشتای عقاب روی پوستم به سرخی میزد...

خنده ام گرفت... دستم رو بالا آوردم و رد دستش رو بوسیدم... تیغ رو نزدیک آوردم... هنوز بدنم میلرزید... بینیم رو بالا کشیدم...

قلبم تند میزد... صبح از مردن ترسیده بودم و حالا داشتم به استقبالش میرفتم... چقدر زندگی عجیب بود... چقدر ما آدمها عجیب بودیم...

در اتاق باز شد... سریع دستم رو پشت سرم قایم کردم... عقاب خیره شد تو صورتم... بین ابرو هاش گره افتاده بود...

به طرفم اومد... -چی قایم کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم...

یه قدم دیگه به سمتم برداشت - چی تو دستته دیدار؟

با صدای لرزون گفتم - مگی نگفتی برو؟ میخواستم برم...

محکم توی پیشونیش کوبید و تقریباً داد زد - من یه غلطی کردم... بده به من...

دماغم رو بالا کشیدم... عقاب جلوم وایساد... دستاش رو نرم روی بازو هام گذاشت و دستام رو جلو آورد...

تیغ رو از دستم گرفت... -دیگه داری؟

سرمر و به نشونه ی نه تکون دادم...

عصبی کشوی میز رو جلو کشید و دنبال گشت...

بسته ی تیغ رو برداشت و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت...

روی زمین نشستم...

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم... اگه نیومده بود، میخواستم رگم رو بزنم؟ من دیوونه بودم؟؟؟ واقعا جرئتش رو داشتم؟

برگشت تو اتاق....

یه لیوان آب دستش بود و یه چند تا دونه قرص...

کنارم زانو زد و گذاشتشون تو دهنم...

نرم زمزمه کرد- آرومت میکنه...

پوزخند زد... با چند قلپ آب قرص رو بلعیدم و همونجا رو زمین دراز کشیدم...

عقاب خواست بلندم کنه که توی خودم مچاله شدم...

هوفا کشید و بالشتش رو روی زمین گذاشت و کنارم دراز کشید...

دستاش پیچیدن دور کمرم که داد زدم- به من دست نزن... من اسباب بازی تو نیستم!

نالید- دیدار..

بلند گفتم- همه ی حرفاتو زدی... اگه قراره برم... بری... حداقل ...

محکم بغلم کرد... لبام رو بهم دوخت... نداشت حرف بزنم... فشار بازوهاش رو هر لحظه شدیدتر میکرد... به نفس نفس افتادم...

ازم فاصله گرفت و گفت- من که گفتم غلط کردم... چندبار باید تکرار کنم هان؟

و همون لحظه یه قطره اشک از چشمش چکید تو صورتم... عجیب داغ بود... برای چند لحظه دلم آروم گرفت...

عقاب محکم تو بغلش فشردم... از شدت بی پناهی بازم به خودش پناه بردم و گذاشتم بیشتر از قبل من و به خودش وابسته کنه... دلبسته کنه... عادت بده

درک درستی از محیط نداشتم... نمیفهمیدم صبح... عصره... بدنم درد میکرد... سرم درد میکرد... چرخیدم... کتفم هم درد میکرد...

سرجام نشستم... از دیدن خودم روی زمین حواسم برگشت سر جاش... خبری از عقاب نبود...

با هزار بدبختی از جا بلند شدم... خودم رو به تخت رسوندم... حوادث چند ساعت قبل مث فیلم سینمایی از جلو چشمم رد میشدن...

ههه..

چقدر مزخرف بودن حرفای عقاب...

برو!! همینقدر راحت... اگه قرار بود برم اصلا چرا اومده بودم؟؟؟

پوفی کشیدم... کل زندگیم مزخرف بود... حیرون بودم خدا از آفرینش من چه انگیزه ای داشته... آخه رنج و غصه و بدبختی تا کی... چقدر؟؟؟

صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم...

تلاشی برای اینکه خودم رو به خواب بزنم نکردم...

در اتاق باز شد...

صدای خش خش شلوارش رو شنیدم...

بالا سرم وایساده بود...

-بیداری؟

جوابی ندادم...

چراغ وسط اتاق رو روشن کرد... حتی سعی نکردم چشمام رو ببندم... زل زدم به نور آزار دهنده ی لامپ...

کنارم روی تخت نشست...

دستش نرم خزید روی موهام...

-بهتری؟

بازم جوابش سکوت بود...

خم شد روی صورتم -نمیخوای جوابم رو بدی؟

بی توجه بهش نگاهم رو به لامپ ادامه دادم... این خیره نگاه کردن به اون نور شدید سر دردم رو زیاد تر میکرد...

ولی بهتر از نگاه کردن به عقابی بود که برق چشماش آتیش میزد به کل وجودم....

رفتم آزمایشگاه جواب آزمایش رو گرفتم...

بی اختیار آب دهنم رو قورت دادم...

عقاب خم شد و روی صورتم خیمه زد... سرش جای لامپ پر نور رو گرفت... چند ثانیه طول کشید تا تونستم

چهره اش رو از اون تیکه ی نور پررنگ شده تو چشمام تشخیص بدم...

نگاهش میخندید...

قلبم کوبید...

لباش میخندید...

چشمام به اشک نشستن و دیدم تار شد...

عقاب تار شد....

آب دهنم رو به زحمت فرو خوردم...

عقاب اخم کرد...

قطره اشک بغل چشمم رو گرفت و گفت - ندونسته گریه میکنی؟

لرزیدم و رو برگردوندم...

عقاب تلخ گفت - رو برگردون دیدار...

زمزمه کردم - ازت متنفرم!

خندید... دیوونه وار خندید - واسه چی متنفری؟ به خاطر اینکه حالا حالا ها قرار نیست مادر بشی؟؟؟

چند ثانیه سکوت شد...

گوشام سوت ممتد کشیدن...

دهنم خشک شد...

چرخیدم سمتش...

تلاش کردم از نگاهش بخونم که راست میگه یا دروغ... بازم میخواد اذیتم کنه یا...

عقاب از روی تخت بلند شد...

کاغذ آزمایش رو از جیب عقب شلوارش در آورد و گرفت سمت من - منفی بود...

با دستایی که میلرزیدن کاغذ رو ازش گرفتم و زل به حروف لاتینی که کلمه ی منفی رو نمایش میدادن...

یه لبخند فوق العاده عمیق روی لبم نشست... شاید این بهترین خبری بود که شنیده بودم...

عقاب پوزخند زد ...

نگاهم رو ازش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم... در اون لحظه هیچی جز کم شدن یه دغدغه ی فکری، هرچند در

حد چند ساعته، مهم نبود...

به سمت در رفت...

با صدای گرفته گفتم-چراغ رو هم خاموش کن...

برگشت سمتم... چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و بعد چراغ رو خاموش کرد واز اتاق بیرون رفت...

روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف... و ذهنم مثل همیشه پر شد از یه دنیا حرف و فکر..

تلاش عقاب برای حرف زدن من بی ثمر بود...

خودم هم از اینهمه مقاومت تعجب کرده بودم...

ازم خواست برای خوردن شام بیرون برم اما مخالفت کردم... غذا رو آورد توی اتاق و بازم امتناع از خوردن...

کلافه شده بود...

سعی میکرد مٹ همیشه با حرف زدن منو آروم کنه ولی من ... خودمم نمیفهمیدم چرا اینقدر بی تفاوت شده بودم...

شاید چون دیگه چیزی برای از دست دادن نبود... منو عقاب به اندازه ی یه دنیا از هم فاصله گرفته بودیم... درست وقتی که از همیشه به هم نزدیک تر بودیم...

حرف زد... بغلم کرد... نوازشم کرد... مهربون بود... عصبی شد... شمرده حرف زد... از کوره در رفت و تو تمام این مدت من نگاهش کردم...

دیوونه شد... داد میکشید...

خودش رو به در و دیوار میزد و من... من فقط نگاه میکردم... نه اینکه نخوام کاری کنم... نمیتونستم کاری از پیش ببرم...

بلند شدم...

مبهوت نگاهم کرد... به طرف کمد لباس رفتم.. ساعت دوازده شب بود...

مانتوم رو پوشیدم...

بغل دیوار پهن شده بود...

دست به زانو زد و بلند شد...-کجا؟

با صدای گرفته ای که هیچ جوهره حاضر نبود واضح به گوش برسه گفتم- میرم...

به طرفم اومد...

گوشی موبایلم توی هال بود... کیفمم همونجا...

زل زدم بهش... ظاهرا محکم ولی از درون...

-دارم میرم... همونی که تو میخواستی میشه... مٹ همیشه...

نالید- دیدار...

سرم درد میکرد... الآن داشت میترکید- میخوام جونم رو بردارم و برم... دنبالم نیا عقاب... من دیگه نمیتونم باهات زندگی کنم... نه اینکه دوست نداشته باشما... نه! از همیشه بیشتر دوست دارم... ولی.. ولی چه فایده از این دوست داشتن... تو منو دوست داری من تورو و هی داریم همدیگه رو زجر میدیم... تو راس میگی... میتونیم فراموش کنیم.. ذات آدمای فراموشکاره... میتونیم بیخیال شیم... حداقل حساسیتارو بیاریم پایین... مطمئنا برای تو موقعیتای بهتر هست...

باورم نمیشد دارم این حرفارو میزنم... اونم منی که ظهر بعد از شنیدن حرفاش داشتم سکت میکردم...

هق زد- مگه نگفتی اگه بری میمیری...

شبیه بچه ها شده بود... دلم براش سوخت... ولی فقط دلسوزی بود نه چیز دیگه...

لب زدم-اگه برم میمیرم... بمونم تو منو میکشی... روحم رو به صلابه میکشی... من...

نفسم رو محکم فوت کردم- فکر میکنم برای هر دو مون بهتر باشه... عقاب... امیدوارم درک کنی...

سرش رو بین دستاش فشار داد... محکم گفت- درک کنم؟

لبش رو تر کرد- باشه باشه... درک میکنم...

روش رو برگردوند... - برو... برو...

بغضی که خیلی وقت بود راه گلوم رو بسته بود سر باز کرد... تلاشم برای سنگی بودن اندازه ی چند ساعت دووم داشت...

لرزون گفتم- خدافظ...

برگشت سمتم...

با چشمای سرخش زل زد تو صورتم...-گریه نکن... خندون برو... یا نه... حداقل بی تفاوت برو... اینجوری که...

رو گرفت... رفت لب پنجره... لرزیدن شونه هاش رو دیدم... قدم برداشتم... از خونه زدم بیرون... قبل از اینکه منصرف بشه قدم تند کردم و پله هارو پایین رفتم...

پشت ماشین نشستم...

ریموت رو زدم و از خونه بیرون اومدم... مطمئن بودم پشت پنجره خیره شده به من... ولی من... دیگه نمیتونستم..

کجا باید میرفتم... خونه ی بابا؟ اینوقت شب؟

چی باید میگفتم؟

میگفتم که بیرونم کرد، گفتم نمیرم... دیوونه شد... مجبور شدم که پیام...

بلند بلند گریه میکردم...

ماشین رو بغل خیابون پارک کردم... سرم رو تکیه دادم به فرمون... دلم درد و دل میخواست...

دلم همدم میخواست...

گوشیم داشت زنگ میخورد...

برداشتتم... عقاب بود... با اون چشمای مشکیش... لعنت به این چشما... رد تماس دادم و گوشی رو سایلنت کردم...

دلم رویا رو خواست... اما... این وقت شب، حتما کنار شوهرش خوابیده بود و مزاحم نمیخواست...

ذهنم رفت سمت تابان... اما تو اون ساعت...

گوشیم ویبره میخورد...

شماره ی عقاب بود... پشیمون شده بود؟

جواب دادم.. داشت داد میکشید- کجا رفتی؟ این وقت شب... برگرد خونه دیدار... برگرد... من میرم... دیدار

کجایی...

آروم گفتم- دیگه زنگ زنن عقاب...

از پای تلفن داد کشید- دلم میخواد زنگ بزnm... چرا زنگ نزnm؟ زnmی... اختیارت رو دارم... اصلا چرا رفتی... برگرد

خونه دیدار...

به حق حق افتادم...

-تو حسابت رو با خودت روشن کن اول...

بلند گفت-من که حسابم با خودم روشنه... من دوست دارم... برگرد خونه... برگرد... داره سرم از درد میترکه ... بیا

خونه فقط...

لب زدم- بذار یه مدت دور باشیم... تو فکر کنی... من فکر کنم...

داداش چنان بلند بود که گوشی از دستم افتاد- تو غلط میکنی میخوای فکر کنی... فکر کنی که چی بشه؟؟ برگرد خونه... برگرد تا خودم رو نکشتم...

ضجه زدم- به قرآن دیوونه ای عقاب... روانی... داری منم دیوونه میکنی... مگه نگفتی برو..

عربده کشید-من یه گهی خوردم... من یه غلطی کردم... دیدار...

صداش ضعیف شد...-دیدار... دی...

صدای افتادن چیزی اومد... یه گرومپ محکم...

دستم ناخودآگاه نشست جلوی دهنم تا جیغ نزدم...-عقاب؟ عقاب؟

صدایی نمیومد...

صدای گریه ام از همیشه بلند تر شد... با استین مانتوم اشکام رو پاک کردم...

برگشتم سمت خونه... با سرعت نور...

خودم رو رسوندم توی خونه در رو باز کردم... قلبم میزد...

-عقاب؟ عقاب؟

چراغا خاموش بودن...

صداش نمیومد...

با ترس و لرز چراغا رو روشن کردم...

از دیدنش وسط هال نفسم برید... شیشه ی میز خرد شده بود... صورت عقاب زخمی بود...

کنارش زانو زدم... نفساش بیش از حد آرام بود...

زار زدم-عقاب؟

سرم رو فشار دادم...

مغزم قفل بود...

دست عقاب سرد سرد بود...

بازم صداش زدم...

موبایلم رو برداشتم...بدون معطلی شماره ی اورژانس رو گرفتم...

با صدای منقطع آدرس خونه رو دادم...

در خونه رو زدن...

با خیال اینکه اورژانسه باز کردم... اما با دیدن مرد پشت در مردد موندم...

زل زد تو صورتم... از چشماش نگرانی میبارید...

-تو دیداری؟

فقط نگاهش کردم... نمیشناختمش...

بهتم رو که دید منو کنار زد و وارد خونه شد...

تند تند گفت - سعیدزاده هستم... روانپزشک...

زل زدم تو صورتش... کنار عقاب نشسته بود... داشت نبضش رو میگرفت...

-زنگ زدی به اورژانس...

با تته پته یه چیزی شبیه آره بلغور کردم...

زل زد تو صورتم - چی شده؟ عقاب چرا بهم ریخته بود...

کنارش زانو زدم - حالش خوبه؟

پلک زد - آره... شوکه شده... نترس... برو آب بخور...

سرم رو روی زانو هام گذاشتم... حتی نای اشک ریختم نداشتم...

عقاب رو بلند کرد... - چندتا ضربه زد تو صورتش - عقاب؟ پسرم؟

همون موقع صدای آمبولانس بلند شد... تمام قدرتم رو برای بلند شدن به کار گرفتم... در رو باز کردم و گفتم

کدوم واحد و برگشتم پیش دکتر... لای پلکای عقاب باز بود... ولی حرف نمیزد...

با بالا اومدن کارمندای اورژانس یه ذره دلم آروم گرفت...

عقاب رو روی برانکارد گذاشتن و از خونه بیرون رفتن... سعید زاده ازم خواست همراهش باشم...

تو پله ها چندتا از همسایه ها وایساده بودن... روی نگاه کردن تو صورتشون رو نداشتم... نصف شبی چه شلم

شوربایی شده بود...

کنار عقاب تو آمبولانس نشستم...

بی اراده خم شدم و صورتش رو بوسیدم...

لبای خشکیده اش تکون خوردن...

دستش رو فشار دادم- من پیشتم... دیگه هم نمیرم... قول...

پلک زد... از لای پلکای بلندش چند قطره اشک بیرون زد...

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و زار زار گریه کردم... این دیگه چه تقدیری بود؟

آفتاب داشت بالا میومد... عقاب با آرامبخش خوابیده بود... شبیه بچه ها هی ازم میخواست تو مدتی که خوابه کنارش باشم...

ولی من کنارش نبودم... تو محوطه ی بیمارستان داشتم کنار سعید زاده قدم میزدم... سوز سردی که میومد بهم میفهموند که یه مانتو برای یه صبح زمستونی اصلا مناسب نیست...

دکتر سعید زاده با یه کم مکث گفت- هوا سرده... زیاد وقتت رو نمیگیرم...

هوفی کشیدم... شمرده ادامه داد- میدونم خسته ای و حتما خواب آلود... اما... فکر میکنم یه چیزایی رو باید بدونی... خیلی وقته که باید بدونی و الانم خیلی دیر شده... ولی خب... شنیدنش حتی الانم که اوضاع تا این حد وخیمه میتونه مفید باشه...

-روزی که اومد پیشم حالش از اینی که الان میبینی بدتر بود. درد از دست دادن برادرش... غربت... مرگ خواهرش... بیماری مادرش... همه و همه ازش یه موجود نامتعادل ساخته بود و در کنار همه ی اینا... چیزی که بیشتر حس میکردم آزارش میداد نامزدی دختری بود که اعتقاد داشت انگیزه اش برای نفس کشیدن...

لرزیدم... نه از سردی هوا... از حرف دکتر سعید زاده...

-عقابی که پیش من اومد یه ویرونه بود... شاید اگر تو نامزد نداشتی... شاید اگر مرگ خواهرش یه مرگ طبیعی بود... شاید اگر حداقل مادرش تو اون وضعیت نبود... هزار شاید و اما و اگر دیگه، عقاب اینی نبود که امروز تو میبینی... اون تورو دوست داره... دوست داشته از همون قدیم... به قول خودش از وقتی که تونسته اسم تک تک رنگارو بگه... و این عقاب.. تو این لحظه... فقط با کمک تو میتونه متعادل شه... میتونه آروم بگیره... میتونه امیدوار باشه!

وسط حرف دکتر پریدم- من که کاری نمیکنم که اذیت شه!

لبخند زد- چرا دخترم... خودت متوجه نیستی! عقاب خیلی تیز و باهوشه... نگاه تورو میخونه... اینکه بهت زده ای آزارش میده... اینکه خیلی وقتا حواست نیست... اینکه خیلی وقتا به روشایی که شاید خودتم متوجه نشی گذشته و کاستیارو به روش میاری... اینکه...

مکث کرد، اما ادامه داد- اینکه تو خصوصی ترین رابطه تون تو حواست جمع نیست... عقاب میگه تو تک تک لحظه ها حس میکنی تو ذهنت درگیره کس دیگه ست!!! حتی میگفت یه شب تو کابوسات اسم نامزد قبلیت رو صدا میدی! دیدار دخترم....

لب گزیدم...- ولی اون همه اش میخواد منو آزار بده!

دکتر تلخ گفت-عقاب کنترلی روی خیلی از واکنشاش نداره.... فکر میکنی اگر تورو آزار بده آروم میگیره... ولی بارها دیدم که بعد از گریه های تو دلخوری تو... اون بدتر از قبل شده! دیدار... عقاب عوض شده... داره سعی میکنه متعادل باشه... تو فقط باید باهاش همکاری کنی... ذهنت رو خالی کن از خیلی از مسائل... اگر عقاب رو دوست داری که باید بتونی پا به پاش جلو بیای... اگر نه... برو! ولی این بار حداقل بدون عذاب وجدان برو تا شریکی که در آینده کنارت قرار میگیره مٹ عقاب زجر نکشه!!!

فقط دکتر رو نگاه کردم...

-روی حرفام فکر کن دخترم... عقاب میتونه طبیعی زندگی کنه... فقط اگه از تو بازخورد طبیعی دریافت کنه... گذشته ها گذشته... امیرحسین گذشته... سعی کن ذهنت رو منحرف کنی ... اونوقت ببین که عقاب...

لب زدم-چه طوری میشه عذاب وجدان رو کنار زد؟

دکتر لبخند زد-اینکه باور کنی تو مقصر نبودی!! بیا بریم تو... هوا سرده... عقابم اگه بیدار شه و تو رو نبینه باز قشقرق راه میندازه!

سعی کردم لبخند بزنم...

یه نفس عمیق کشیدم- ممنونم... دیشب خیلی اذیتتون کردیم!

دکتر پلک زد- روی حرفام خوب فکر کن و...

کارتی رو به دستم داد-هر سوال و مشورتی خواستی بهم زنگ بزن... و فراموش نکن که انسان همانی میشود که فکر میکند! اگر فکر کنی خوشبختی، خوشبختی قرین لحظه لحظه ی زندگیت میشه و وای از اون روزی که احساس بدبختی بکنی و...

خندید- یه نفس عمیق بکش و احساس کن خوشبختی رو... اینکه زنده ای و نفس میکشی... اینکه یه شوهر داری که دیوونه وار عاشقته... اینکه در این لحظه میتونی آینده ت رو رنگی کنی... همه یعنی خوشبختی... سعادت کامروایی... برو... بعدا شاید مفصل تر حرف زدیم!

تو سکوت نگاهش کردم... تو صورتش آرامش موج میزد... میتونستم خوش بین تر باشم؟ خودم رو خوشبخت ببینم؟ چرا که نه... عقاب از رفتن من به این روز افتاده بود... این یعنی حضورم به آرامش یکی گره خورده بود و اون یکی... با اون نگاه خوشگلش... همه ی زندگی من بود!!

دو روز بعد عقاب مرخص شد... سعید زاده مثل یه پدر کنارم بود...

هرازگاهی با حرفاش چه مستقیم چه غیر مستقیم یه سری مسائل رو بهم میفهموند، یادآوری میکرد، حرف میزد...

عقاب بهتر بود... زخم روی پیشونیش رو به بهبود بود... فشار خون بالا و نگران کننده اش کنترل شده بود... ولی ساکت بود...

تو سکوت زل میزد به من... تو سکوت دستم رو میگرفت و به گونه اش فشار میداد...

آه میکشید... بغض میکرد... یه لبخند تلخ میزد و نگاهش میدرخشید...

سعی میکردم آرام باشم... صبور باشم... بخندم.. همراه خوبی برای شوهرم باشم... برگشتیم خونه...

عقاب به دوستاش گفته بود به خاطر سردردش چند روز نمیتونه بیاد سرکار...

خوشحال بودم که اونا برای عیادت اومدن اصرار نکرده بودن...

حالا من میتونستم با خیال راحت به مرتب کردن خونه ی زیر گرد و خاکمون برسم...

عقاب جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و من هم با دستمال و جارو برقی به جون خونه افتاده بودم..

سعی میکردم به فردایی که قرار بود برگردم شرکت فکر نکنم...

به داریوشی که اصرار داشت منو ببینه فکر نکنم...

به مادری که دلتنگم بود فکر نکنم...

فقط به خودم و عقاب فکر کنم و سعی کنم خوشحال باشم...

کارای تمیز کردن خونه تموم شد...

حس کردم زیادی جو کسل کننده ست...

باید یه تنوعی ایجاد میکردم...

عقاب هنوز داشت تلویزیون میدید...

بشقاب میوه رو کنارش گذاشتم.. آرام تشکر کرد و من بوسه ای روی گونه اش نشوندم...

مهربون خندید...

برگشتم تو اتاق... حوله به دست راهی حموم شدم...

دوش گرفتم... پیراهن لیمویی ساده ای پوشیدم... موهام رو اتو کشیدم... رژ قرمز زدم و چشمام رو به قول عقاب
خمار کردم...

برگشتم توی هال...

زل زدم به عقابی که خیره بود به برنامه ی تلویزیون...

آروم آروم جلو رفتم...

چرخید سمتم... با تعجب نگام کرد...

نگاهش خسته بود ولی سوتی زد- ندزدنت یه وقت!

خندیدم و کنارش نشستم...

زل زدم تو صورتش و دستش رو محکم گرفتم...

خندیدم... نشست کنارم... سرم رو تکیه دادم به بازوش و گفتم- یه خواهشی میکنم نه نگو...

موهام رو دور انگشتمش پیچید و گفت- تو جون بخواه...

پلک زدم- بیا پارتی راه بندازیم!

مبهوت نگاهم کرد- پارتی؟ اینجا؟ دوتایی؟

خندیدم- پس چنتایی؟ همینجا دیگه... کافیه چهارتا آهنگ بذاریم و برقصیم!

عقاب سرخوش خندید- شامپاین هم داریم؟؟؟

بلند خندیدم و ضربه ای توی بازوش زدم- دیگه پرو نشو!

عقاب غر زد- خب مگه نمیگی پارتی؟ پارتی بدون اینا که پارتی نمیشه!!

خندون گفتم- یه پارتی سالم!!

عقاب چشمک زد- پس بگو بزم!!!

سر تکون دادم- اوهوم!

عقاب بلند شد... بالشت و پتوش رو زیر بغل زد و گفت- پس منم یه دستی به سر و روم بکشم! یه وقت نگو

دختره از پسره خوشتیپ تره...

بلند گفتم- کی اینجاس که نظر بده؟؟؟

عقاب برگشت سمت- من و تو هستیم که! یه وقت دیدی خودم اون نتیجه رو گرفتم!!!

اخم کردم- نامرد! در هر صورت باید اون نتیجه رو بگیری! اوکی هانی؟؟؟

ادایی در آورد و خندون وارد اتاق شد...

دویدم سمت آشپزخونه! حالا که قرار بود پارتی باشه باید یه پذیرایی چیزی هم تدارک میدیدم... میوه داشتیم ولی شیرینی نه... چیپس و ماست موسیر بود... شربت آلبالو هم داشتیم! حالا بعدش شاید یه جای هم دم میدادم!!

یه آهنگ شاد گذاشتم و داد زدم- شازده نیومدی؟

بلند گفت- ای بابا امون بده الان میام!

همه ی بساط جذیری رو روی این آشپزخونه چیدم و باز داد زدم- شام نداریم! محض اطلاع گفتم!

عقابم بلند جواب داد- آدم مهمونی میگیره بدون شام؟ اونم شبای بلند زمستون؟؟

-خب سفارش میدیم بیارن!

-اونوقت شما یه وقت خسته نشینا!

طنز کلامش مشخص بود ولی با جیغ و ویغ گفتم- بدجنس خان!

از اتاق بیرون اومدم... پیراهن آستین کوتاه سورمه ای که گلای مات قرمز داشت و من براش خریده بودم ولی هیچ جوره زیر بار پوشیدنش نمیرفت تنش بود با شلوارک کتون قرمز!!! اینو وقتی تو لباساش دیده بودم کلی خندیده بودم! ولی حالا تو تنش... اصلا خنده دار نبود... یه تیپ جالب بود... شبیه پسرای شونزده هیفده شاله ای که تو مسابقه رقص خردادیان شرکت میکردن شده بود!!

بلند بلند خندیدم و به طرفش دویدم!

همین که منو دید بدو بدو فرار کرد و رفت پشت در قایم شد...

از حرکاتش آنچنان به خنده افتادم که رو زمین کنار در اتاق نشستم!

عقاب داشت غر میزد- دخترم دخترای قدیم... چقدر پرو رو شدن! همچین میدون سمت آدم که...

دیگه نتونست جدی غر بزنه و خودشم به خنده افتاد...

کنارم نشست و محکم بغلم کرد- جونم دیدارم... میخندی خوردنی میشیا عروسکم....

بلند شدم و روی پاش نشستم... دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم لپش رو بوسیدم...

از دیدن رد لبم روی گونه اش سرخوش بشکن زدم و گفتم- قول بده نشوریش تا وقتی خودش پاک شه!

خندید و بلند شد و منم بلند کرد- باشه نفسم!!

و به طرف کنترل رفت و یه آهنگ شاد گذاشت

شب خوبی که گذرونده بودیم نمیتونست از استرس رفتن به شرکت کم کنه...

با وجود تلاشای زیاد موقع خوردن صبحونه حواسم پرت بود و در جواب عقاب که میپرسید حواست کجاست، به گفتن هنوز خوابالودم بسنده کردم...

رفتن بعد از چند روز سخت بود، مخصوصا وقتی احتمال رو به رو شدن با کسی بود که...

از عقاب خداحافظی کردم.. قرار بود اون روز رو خونه بمونه... خندون وقتی که داشتم بیرون میومدم گفت- عزیزم نهار چی دوس داری درست کنم؟؟؟

بلند بلند خندیدم... خیلی تلاش میکرد ادای منو در بیاره!

خندون گفتم- هرچی که دوس داری عزیزم!!

و موقع ادا کردن این جمله، منم سعی کردم تقلیدم از لحنش دقیق باشه!

لبم رو محکم بوسید و من از خونه بیرون رفتم... هوای سرد اول صبح زمستون خواب از سرم پروند و سریع بخاری رو روشن کردم...

ذهنم درگیر شرکت بود... از طرفی ناراحت بودم که عقاب رو تنها گذاشتم... از طرف دیگه اصرار داریوش برای دیدنم...

تا خود شرکت درگیر بودم با خودم و افکاری که ذهنم رو مثل موریانه میخوردن...

ماشین رو حوالی شرکت پارک کردم.. هنوز یه ربع وقت داشتم و دلم میخواست قدم بزنم...

درست بود که هوای سرد مجاری تنفسیم رو آزار میداد اما حداقل ذهنم رو خنک میکرد!!! از بس فکر کرده بودم به جوش اومده بود...

وارد شرکت شدم... به منشی و آبدارچی سلام دادم و راهی اتاق مشترک خودم و کیمیا شدم...

کارای عقب افتاده زیاد بودن و هنوز خبری از اومدن کیمیا نبود تا حداقل به سوالاتم جواب بده...

چند دقیقه ای رو با فاکتورای روی میز سر و کله زدم که در اتاق باز شد و کیمیا وارد شد...

بلند شدم و ایستادم...

خندید و به طرفم اومد... دستای سردش رو توی دستم گذاشتم و گفت - کجایی دختر... دلم واسه ات تنگ شده بود...

مختصر از مسموم شدن خودم و بدحالی عقاب گفتم... کیمیا هم از اتفاقای شرکتکه چیز قابل توجهی هم نبود گفت... گویا امیرحسین تو این سه روز فقط یه بار اونم آخر وقت سر زده و رفته... و باعث شد یه نفس راحت بکشم...

و بخش عمده ی حرفاش رو هم دلتنگی برای نامزدش تشکیل میداد و صحبت از بیماری برادرشوهر آینده اش! و همینطور نگرانی خانواده و سیما برای سلامتی بیمارشون!

و در نهایت بعد از خوردن چایی داغ و کیک دوقلویی که آبدارچی شرکت واسمون آورده بود حواسمون جمع کارای هر روزه شد...

اینقدر سرگرم بودم که استرسم به طور کامل ناپدید شده بود...

حدودای ساعت یازده بود که در اتاق زده شد...

سرم رو از روی برگه های جلوم برداشتم... گردنم تیر میکشید... جمع فاکتورا با جمعی که من به دست آورده بودم اختلاف فاحشی داشتن...

منشی شرکت از کیمیا میخواست که یه سر بره پیش آقای مدیر...

قلبم محکم میکوبید...

کیمیا از پشت میز بلند شد و نگاه مطمئنی بهم کرد... یه جور مثل اینکه نگران نباش!

و از اتاق بیرون رفت...

آب دهنم رو با زحمت قورت دادم... انگار منو احضار کرده بود!! خود غدیری هم زیاد کیمیا رو به دفترش صدا میزد... هیس دیدار سعی کن فکر کنی که غدیری پشت میز مدیریت نشسته و ...

اووووف اما نمیشد...

تمام دلهره هام برگشته بود...

به بدنم کش و قوسی دادم...

برای منحرف کردن افکارم شماره ی مامان رو گرفتم... احساس میکردم قلبم وسط گلوم داره میتپه...

صدای مامان رو شنیدم - دیدارم... خوبی مادر؟

سعی کردم دلهره ام روی صدام تاثیر نذاره و من سر حال باشم - سلام مامان... خوبی؟؟؟ بابا و داریوش خوبن؟

صدای مهربونش رو شنیدم - ما خوبیم ، تو چطوری قربونت برم؟ بهتر شدی؟ عقاب خوبه؟ بهتره؟

مصنوعی خندیدم - آره مامان خوبیم... دوتایی باهم یه دردی افتاده بود به جونمون... ولی الان هردومون خوبیم.. منم الان شرکتم...

نرم گفت - خب خدا رو شکر... چه خبرا؟

آروم گفتم - من که بی خبرم... شما چه خبر دارید؟!

- ماهم هیچی... دیروز با بابات رفتیم دیدن عمه ات... مٹ قبل... هیچ بهبودی پیدا نکرده... شما بهش سر نزدیدی؟ آه کشیدم - ما جمعه رفتیم... مٹ همیشه جمعه ها میریم!

مامان ادامه داد - داریوش میخواد ببیندت!

لبم رو تر کردم - مامان امیدوار بودم شما دلایلم رو درک کنید...

مامان با بغض گفت - روزی نیست که به سرکوفت نده... شبی نیست که غر نزنه... میگه من که زندگیم زندگی ای نمیشد، چرا شما دیدار رو تباه کردید...

تلخ گفتم - بهش بگید دیدار تباه نشده... با عقاب از هر زوجی که فکرش رو بکنی خوشبخت تره!

مامان با گریه گفت - خب خودت اینارو بهش بگو... اینقدر ازش فراری نباش... بهش بگو خوشبختی تا آروم شه... میگه دیدار میگه ولی خدا میدونه و دلش!

در اتاق باز شد و کیمیا برگشت تو اتاق... نیم نگاهی بهم انداخت...

آرومتر گفتم - عقاب بفهمه من دیدمش زندگیمون جهنم میشه مامان... ما تازه به آرامش رسیدیم... شما به هر طریقی هست مطمئنش کنید... بگید اگه آرامش دیدار برات مهمه بیخیالش شو... حالا هم باید قطع کنم... بابا رو از طرف منمحکم ببوسید...

مامان آهی کشید و بعد از کلی قربون صدقه قطع کرد...

کیمیا پشت میزش نشست و گفت - چند روزه دفاتر و حسابا با هم نمیخونن!

چند ثانیه طول کشید تا ذهنم رو نظم بدم و آروم گفتم - منم اینجا چندتا اشتباه دیدم...

کیمیا هوفی کشید - الان دو شبه دارم دفترارو چک میکنم... نفهمیدم چی به چیه!!

و خندید - ولی خب باعث شده به دلتنگیام کمتر فکر کنم...

زمزمه کردم- فروشنده داره خیلی مضحک جمع فاکتورارو زیاد نشون میده!

تند گفت-ورود و خروج انبارم مشکل داره...

لبم رو تر کردم- خط تولیدم زیاد از حد داره ضایعات گزارش میکنه!

کیمیا چینی به وسط پیشونیش انداخت و گفت- بذار از بچه های حسابداری تو کارخونه بخوام بیان اینجا! این وسط خیلی چیزا سر جاشون نیست!!!

تا آخر وقت درگیر اشتباهات رخ داده بودیم...

و درنهایت به این نتیجه رسیدیم که مسئول انبار باید احضار بشه! همینطور سرپرست خط تولید...

کیمیا بلند شد تا پیش امیرحسین بره و گزارش رد کنه...

منم کیفم رو روی دوشم انداختم و ازش خداحافظی کردم و راهی خونه شدم...

اولین بار بود که داشتم با اینجور موردی رو به روی میشدم... یه چیزی تو مایه های اختلاس و دزدی! هیجان زده بودم! اینقدر هیجان زده که استرسم رو پوشونده بود... حس و حال یه کاراگاه رو داشتم... چی قرار بود بشه؟ حس یه حسابدار حواس جمع رو داشتم و حسابی سر خوش بودم! همه ی حوادث رخ داده و احتمالاتی رو که با کیمیا میدادیم رو ریز به ریز برای عقاب تعریف میکردم.

حتی از سرخوشی و هیجانم برای دونستن ادامه ی جریان رو هم بیان کردم...

عقاب هم با دقت حرفام رو گوش میداد و گاهی یه احتمالاتی جالبی رو هم بیان میکرد...

برای اولین بار بود که اینقدر مفصل درباره ی شغلمون حرف میزدیم...

عقاب هم از دزدی ای که یه بار تو کارگاه شده بوده و اتفاقاتش میگفت...

باورم نمیشد زندگیمون بتونه به واسطه ی حرفای معمولی ، رنگ هیجان رو به خودش بگیره...

خیلی هیجان زده بودم...

و وقتی هیجان زده تر شدم که عقاب میز نهار رو چید... ته چین مرغ پخته بود و شدیداً خوش رنگ و لعاب بود!!

دو هفته ی بعد آروم گذشت... امیرحسین زیاد شرکت نمیومد.. هرازگاهی سر میزد که توی هیچکدوم از وقتایی که میومد من باهاش رو به رو نشده بودم... کیمیا میگفت بیشتر عصرها سر مینزه که خدارو شکر من عصرارو شرکت نبودم...

عاملین فساد مالی توی شرکت هم اخراج شده بودن...

کیمیا اسم عاملین فساد رو واسه شون انتخاب کرده بود و هی میگفت دیدار یه خونواده رو از نون خوردن انداختیم!!

و من میخندیدم و میگفتم-دس رو دست میذاشتیم تا به دزدیاشون ادامه بدن؟؟

جمعه ها هم به روال هر هفته میرفتیم آسایشگاه و به عمه سر میزدیم... جوجه کباب میخوردیم... هرازگاهی میرزا قاسمی میپختم... عمه میرزا قاسمی خیلی دوست داشت و درست بود که نمیتونست باهامون بخوره اما حس میکردم لازمه که درست کنم... یه حس خاص داشتم وقتی غذای مورد علاقه اش رو میپختم و اون هیچوقت باهامون همراهی نمیکرد!!

عقاب بیشتر از قبل درگیر کارهاش بود...

بیشتر روزارو از صبح تا شب یه سره وایمستاد کارگاه، به جاش شب زودتر میومد خونه و وقت داشتیم تا بریم بیرون دور بزنیم... برای خونه و خودمون خرید کنیم... حرف بزنیم...

و من هم خوشحال بودم که وقتی خسته و مونده از کارای شرکت میرسم خونه نباید آشپزی کنم!!

رویا هم گاهی بهم سر میزد... حتی بعضی شبها با شوهرش پیشمون میومدن و گاهی منو عقاب بهشون سر میزدیم و من خوشحال بودم که قرار نیست شبای بلند زمستون رو تنها و بدون رفت و آمد بگذرونیم...

با دختر آقای تابان هم تلفنی در ارتباط بودم و هر بار که باهاش حرف میزدم بیشتر از قبل به زندگی امیدوار میشدم! با اینکه شکست خورده بود اما یه مشاور و راهنمای خوب بود...

چندباری هم با دوستای عقاب دورهمی تشکیل داده بودیم!

زندگی خوب بود...

همه چیز روی روال بود...

با هم مثل خیلی از زوجای دیگه رت و آمد داشتیم و تمام مدت تو خونه تنها نبودیم...

مهمونی میرفتیم، مهمونی میدادیم... کنار دوستانمون میخندیدیم... حرف میزدیم و زندگی میگذروندیم...

شبایی که به بیرون رفتن و مهمونی میگذشت خیلی عالی بود... ولی شبایی رو که باید تو خونه میموندم... عجیب کلافه کننده بودن و از من یه دیدار لوس و غرغرو میساختن...

یه شب وقت شام با غرغر به عقاب گفتم-دلم گرفته!

با ولع یه قاشق پر غذا رو تو دهنش گذاشت و گفت-عجب دلی داره تو! هی میگیره که... خوبه دیشب مهمونی بودیم...

اخم کردم-خب دلم میگیره دیگه!

خندید- فردا شب میریم بیرون دور میزنیم...

ابورهام رو بالا دادم-نمیشه امشب بریم؟

عقاب آخرین قاشق غذاش رو خورد و گفت- امشب خیلی خسته ام!

با غصه گفتم-خب من دلم گرفته!

عقاب زل زد بهم... با ابروهای بالا رفته گفت- از بیکاریه!!

و زود ادامه داد- راست میگی... منم حوصله ام سر رفته! ولی هروقت آدم حوصله اش سر بره که نمیشه پاشه بره

بیرون دور بزنه! تهران به اندازه کافی آلوده هست، دیگه هر خانواده ای هم هرشب بخواد بره گردش نمیشه که!!

از استدلالش با تعجب گفتم-وا! عامل آلودگی تهران فقط منو تویم؟؟

خندید و گفت-مرسی بابت غذا!!

-نوش جون!

عقاب ادامه داد- خب ما میتونیم به روش دیگه ای کاری کنیم حوصلمون سر نره!

سرخوش،همزمان که میز رو جمع میکردم گفتم- خب چطوری؟

عقاب مکثی کرد... زل زد تو صورتم... دستم رو گرفت... از روی صندلیش بلند شد... رو به روم وایساد و گفت-

خب...

بی حوصله گفتم-خب چی؟

خندید... یه خنده ی خاص.. از مدل خنده اش خوشم اومد... این جوری کم پیش میومد بخنده... کوتاه اما دندوناش

مشخص میشدن! چشماشم برق میزدن و بلافاصله جدی میشد بعد از این خنده اش!!

-بچه!

وا رفتم...

خنده ام جمع شد-چی؟

عقاب محکم گفت-خب بچه دیگه... خب وقتی بچه داشته باشیم هی حوصلمون سر نمیره! دیگه قرار نیست بریم

تو خیابون که هوا آلوده شه... میشینیم تو خونمون چون هوا سرده بچه سرما میخوره... میمونیم تو خونه چون هوا

گرمه بچه گرما زده میشه! وقتیم بخوایم بریم بیرون اینقدر لباس پوشیدنش ازمون انرژی میگیره که توبه

میکنیم... به جاش برامون میخنده... تو زنگ میزنی عقاب مای بیبی بخر بیار... بعد زنگ میزنی قطره مولتی
ویتامینش تموم شده... بعد زنگ میزنی شیرخشک یادت نره ها...
تلاش برای جدی موندن در برابر لحن حرف زدنش سخت بود!
-بعد هی بری در داروخونه که بازم آلودگی به همراه داره!
ابروهاش رو داد بالا- د نه دیگه! داروخونه بغل کارگاهه!
ازش رو گرفتم و حواسم رو دادم به جمع کردن میز- خب نه این پیشنهادات جالب نیست...
دستم رو کشید و از آشپزخونه بیرون رفتیم و گفت- بیا بشین!
روی کاناپه نشستیم و عقاب زل زد بهم- ببین فکر کن... یه نی نی تو شکمت باشه... شکمت قلمبه بشه بعد مٹ
پنگوئن راه بری من قریون صدقه جفتتون برم...
دلَم یه جوری شد...
-من با نی نیمون حرف بزئم...
اشک دوید تو چشمام...
ادامه داد- واسه اش یه عالمه لباسای کوچولوی رنگی رنگی میخریم... کفشاش شبیه کفشدوزکن... بعد هرشب
روی تختمون پهنشون میکنیم و نگاشون میکنیم... واسه اش اسم انتخاب میکنیم... بعد یه روز صبح تو جیغ
میزنی میگی وای عقاب داره به دنیا میاد!
از لحن حرف زدنش بلند زدم زیر خنده!
عقاب ادامه داد- بعد من میدوم آب جوش میارم و میرم قابله میارم! آخه به همون دلیل آلودگی هوا نمیتونیم بریم
زایشگاه!!
غش کرده بودم از خنده!
عقاب لپم رو گاز گرفت- ببین حرف زدن درباره اش آدم رو شاد میکنه چه برسه واقعی بودنش!
به طور واضحی داشت خرم میکرد... پس تلاش کردم جدی باشم...- نه عقاب... بیا درباره یه چیز دیگه فکر کنیم!
عقاب رو گرفت و کنترل رو برداشت و همزمان که تلویزیون رو روشن میکرد گفت- من فکر دیگه ای به ذهنم
نمیرسه!
هوفی کردم...- بچه داری سخته!

غد گفت - تو بچه نمیخواهی بهونه میاری! ولی آخرش که چی... تا آخر عمرمون باید اینطوری باشیم؟ بدون بچه؟؟
آدم کار میکنه زحمت میکشه برای ثمره ی زندگیش... برای ساختن آینده ی روشن برای کسی که تو پیری عصای
دستش باشه... وگرنه مخارج زندگی منو تورو یه شغل صبح تا ظهرم میده! تو هم لازم نیس بری سر کار...
با اخم گفتم-ما قبلا درباره اش حرف زدیم...

عقاب جدی زل زد تو صورتم- قبلا حرف زدیم... مال قبلا بود... الان مطمئنم تو ته دلت راضیه ولی از بس مغروری
قبول نمیکنی!

رو گرفتم- بچه بیاد که بیشتر از من دوشش داشته باشی...

کشیدتم تو بغلش و گفت- تو کی میخوای بزرگ شی دیوونه... اون رو دوست دارم چون تو مادرشی... دیدارم.. بیا
فکر کن... بیا برو با دوتا دکتر مشورت کن ، چهارتا آزمایش بده... خودمم باهات میام... اگه از حاملگی میترسی
میگن با مراقبتای پیش از بارداری میشه خیلی از مشکلاتش رو حل کرد...
عجیب غریب نگاهش کردم...

خندید-خب تو تلویزیون میگفت... سلامت باشید... دیروز یه متخصص زنان آورده بودن!

منم خندیدم- تورو چه به گوش دادن به حرفای متخصص زنان...

-خب تو کارگاه تلویزیون روشن بود منمگوش دادم... حالا هرچی، حرفای خوبی میزد دیگه... باشه دیدار؟
اخم کردم...

زجرای عمه تو مرگ شاهین برای ثانیه ای جلو چشمم جون گرفت...

زاری هاش... ضجه هاش... حرفاش...

بغضم ترکید...

نمیتونستم! من نمیتونستم هیچوقت مادر باشم! من تحمل زجر کشیدن بچه ام رو نداشتم!

عقاب بهوت نگام میکرد...

دستم رو جلوی صورتم گرفتم... کاش میتونستم بهش بگم چرا میترسم... چرا دلم نمیخواه منم یه مادر باشم!

بلند شدم -نمیشه عقاب... نخواه!

نا امید نگاهم کرد...

رو گرفتم و وارد اتاق شدم... کاش میتونست درکم کنه!!

روی تخت دراز کشیدم... به ترفندی که این روزا برای فرار از فکر و خیال و خود خوری پیدا کرده بودم متوسل شدم و رمانی رو که روی پاتختی نشسته بود رو برداشتم...

دوتا نفس عمیق کشیدم تا بغضی که تو گلویم نبض میزد آروم بگیره و بعد زل زدم به نوشته های پیش روم...

زیاد طول نکشید که غرق داستان شدم و فراموش کردم موقعیتم رو...

نمیدونم چه مدت گذشت که صدای عقاب منو کشوند وسط اتاق... باز شدم دیدار و از شخصیت اصلی رمان فاصله گرفتم...

کنارم روی تخت نشسته بود... چهره اش خسته بود اما لبخند زد- چی میخونی که اینجور غرق شدی؟

کتاب رو بستم و منم لبخند زدم- رمانه!

عقاب دستش رو دراز کرد و رمان رو برداشت و زل زد به جلدش و گفت- داستانش چیه؟

خمیازه ای کشیدم... ساعت نزدیکای دوازده شب بود... آروم گفتم- مٹ همه ی رمانا! عشق و عاشقیه!

عقاب ابرو بالا داد- همه ی رمانا که عشق و عاشقی نیستن! رمان تخیلی و جنایی و ترسناکم داریم!

خودم رو تو بغلش جا دادم و گفتم- رمانایی که دخترا میخونن اکثرا عشقولانن!

خندید و گفت- حالا داستانش از چه قراره؟

مکث کردم... با یکم تعلل گفتم- خب داستان دوتا هم دانشگاییه که اول باهم خیلی لج و لجبازی دارن و بعد باهم دوست میشن و عاشق همدیگه ولی خونواده ها راضی نیستن..

خندید- مٹ من و تو!

ابرو بالا دادم- ما ولی باهم دوست نبودیم هیچوقت!

عقاب خندید- هم دانشگاهی که بودیم! لج و لجبازی که داشتیم! یادته با اون کلاه قرمزت میومدی دانشگاه؟ دلم میخواست سرت رو بکنم که اون رو نذاری رو کله ات! بس که خواستنی میشدی!

بلند بلند خندیدم!

عقاب ادامه داد- یادته ترم اول با رویا داشتن پچ پچ میکردین و تک تک میخوردین من یه دونه عنکبوت آوردم جلوت و خوراکیت پرید تو گلوت؟

جیغی به بنفشی همون روز کشیدم و پریدم روی سرش و تا میخورد کتکش زدم- اینو یادم رفته بود!! واقعا یادم رفته بود... توی نامرد نگفتی سخته کنم؟

عقاب کنترل کرد و خندون گفت- وا چرا سخته کنی! میخواستم امتحانت کنم ببینم قلب مفنگیه یا نه درست کار میکنه!

اخمی کردم و گفتم- از بس که بدجنس بودی!

بلند بلند خندید و گفت- یادته کف کشوی کمدت موم ریخته بود من فکر کردم عسله؟ رفتم خونه داشتم غر میزدم این دختره دیدار عسل میزنه به صورتش شاداب بشه! پرستو گفت خنگول اینا مومه نه عسل! بعد واسم توضیح داد واسه چیه!

بلندتر خندید لپم رو گاز گرفت- بعد چند وقت بعدش که اومدم اونجا و تو تاپ تنت بود دیدم دستات مو دارن! میخواستم بهت بگم میخوای واسه ات موم بخرم، بعد مامانت اونجا بود نمیشد حرفی زدا!

جیغ کشیدم- عقاب تو چشم چرونی هم میکردی؟

قیافه ی طلبکاری به خودش گرفت و گفت- چشم چرونی چیه! حاضر آماده جلو چشمم نمیتونستم بهشون دستور بدم نبینن که! بعد من هنوز حیروم تو با چه اعتماد به نفسی اون روز تاپ پوشیده بودی؟

جیغ و ویغ کنان گفتم- باهمون اعتماد به نفسی که تو شلوارک قرمز میپوشی!

غش غش خندید... محکم تو بغلش فشارم داد و گفت- از رو نریا جغله!

سرم رو تو قفسه ی سینه اش فشار دادم و عمیق نفس کشیدم... عقاب هنوز داشت میخندید... ولی من از یادآوری روزای قبل مبهوت بودم... چقدر زود گذشته بود!

حس کردم منم باید یه تجدید خاطره ای بکنم! آروم گفتم- یادته منو بردی شهر بازی؟

خندید- یادته کلیپست شکست؟

خندیدم و ادامه دادم- یادته واسم یه عالمه کلیپس و گلسر خریدی؟

بلندتر خندید و گفت- اتفاقا اون روزم میخواستم واسه ات موم بخرم روم نشدا!

جیغ زدم- عقاب اون روز که دیگه تاپ تنم نبود!!!

عقاب ضعف کرده بود از خنده و گفت- شوخی میکنم بابا! یه چیزی میگم تو جیغ بکشی روانم شاد بشه، پرده ی گوشم شادتر!!

اخم مصنوعی کردم و رو گرفتم...

محکم بغلم کرد و گفت- من خیلی دوست دارم جیغ جیغوا!

گردنم رو چرخوندم سمتش... با خنده ای که به زحمت کنترل شده بود گفتم-این الان ابراز علاقه س یا تضعیف روحیه؟

لپم رو محکم تر از دفعه قبل گاز گرفت- تو هرچی دوس داری اسمش رو بذار، ولی من بهش میگم ابراز علاقه از نوع خرکی! یا نه عقابکی!

بلند بلند خندیدم... این دفعه شونه ام رو گاز گرفت و من ناخواسته جیغ کشیدم- کبودم کردی... قبلا ابراز علاقت ملایم تر بودن!

دندوناش رو نشونم داد و گفت-قبلا علاقه امم ملایم تر بود... اینجوری دوست نداشتم که دلم بخواد یه لقمه چیت کنم!

و صدای غرش از خودش در آورد!

خندیدم و زیر پتو توی خودم مچاله شدم! پتو رو از روی سرم کشید و گفت- آتش بس! بیا ملایم ابراز عشق کنیم! و چرخوندتم سمت خودش...

خندید ... منم خندیدم... مهربون پیشونیم رو بوسید ... چشمام رو... نوک بینیم رو... نفس عمیق کشیدم... دستم رو دور گردنش حلقه کردم و تو ملایم ابراز علاقه کردن همراهش شدم!

روز بعد با کلی انرژی و حال خوب راهی شرکت شدم...

حس میکردم حالم از همیشه بهتره... با اشتیاق مشغول رسیدگی به کارا شده بودم...

کیمیا هم از رضایت دکترا میگفت و اینکه به احتمال زیاد ظرف دوماه آینده برمیگردن ایران و از این بابت خیلی خوشحال بود و منم حسابی خوشحال بودم!

حتی فکر کردن به اینکه امیرحسین توی شرکتی هم نمیتونست حال خوبم رو بد کنه!

نزدیکای ساعت یازده بود که بلند شدم تا برم دستشویی! کیمیا تلفن به دست داشت یه چیزایی رو با فرد پشت خط چک میکرد...

چشمکی بهش زدم و از اتاق بیرون رفتم...

از دیدنش کنار میز منشی برای چند لحظه قلبم شدید تپید...

آب دهنم رو قورت دادم...

برگشته بود سمت من و نگاهم میکرد...

برعکس من که لبام از هم باز مونده بودن اون لبخند زد و گرم احوال پرسى کرد!
مات بودم و سردرگم... حتى قدرت برگشتن توى اتاق يا ادامه دادن مسير به سمت سرويسارو نداشتم!
از ميز منشى فاصله گرفت و يه قدم به من نزديك شد-اتفاقي افتاده خانوم سماوات؟
با زحمت بلغور كردم- نه نه! من....
خنديد... يه خنده ي خيلى آشنا و رو گرفت و برگشت سمت اتاقش...
همين كه در اتاق بسته شد يه نفس عميق كشيدم...
قلبم هنوز تند ميزد ولى حداقل يه كم كنترل اعصابم رو به دست گرفته بودم...
منشى شركت داشت با هزار سوال توى نگاهش، براندازم ميكرد!
سعى كردم بى توجه باشم و در اون لحظه از بى عرضگى خودم حرص بخورم و راهى دلبليوسى شم...
نميدونم چرا گاهى مثل احمقا رفتار ميكردم...
خوبه اينهمه تلاش كرده بودم كه وقتى ديدمش عادى رفتار بكنم!
ولى حالا....
لعنت به من!
دوتا مشت آب سرد به صورتم پاشيدم... گوشه ي پلكم به شدت ميپريد...
نگاه از صورت بى رنگم گرفتم و برگشتم تو اتاق!
اون روز قرار بود با عقاب بريم خريد...
تلاش كردم حواسم رو روى خريد متمرکز كنم...
كيميا هنوز تلفن به دست داشت چيزايى رو يادداشت ميكرد و ميپرسيد!
سرم رو روى دستم گذاشتم!
قلبم كم كم داشت آروم ميگرفت!
يه چندتا نفس عميق كشيدم...
كيميا با گفتن-منتظر خبر هستم!
تماسش رو تموم كرد و گفت- خوبى ديدار جان؟

سرم رو بالا گرفتمو گفتم-نه اصلا!! دیدمش... بیرون بود!

تازه فهمیدم صدام هم میلرزه!!

کیمیا مکث کرد- خب که چی! حرفی زد؟ اتفاقی افتاد؟

نفسی تازه کردم- نه! ولی فکر نمیکردم اینطوری هول بشم وقتی میبینمش!

کیمیا بلند شد... کش و قوسی به بدنش داد و گفت-تو هم دیگه زیادی سخت میگیری!! بی خیال دختر!! دلیلی نداره که بخوای شوکه بشی! تو که میدونستی امروز شرکته! و با علم به این از اتاق رفتی بیرون! پس زیادی داری قضیه رو حاد جلوه میدی!

و خندون ادامه داد-نظرت چیه یه چایی سفارش بدم؟؟

سعی کردم بهش لبخند بزنم... حرف بی ربطی نمیزد که! من اون وسط زیادی بی ربط درگیر خیلی چیزا شده بودم!!

کیمیا سفارش چایی داد...

زبونم رو به لبم کشیدم...

همون لحظه گوشیم روی میز لرزید و صدای ویبره اش روی چوب، انعکاس وحشتناکی داشت...

لرزش قلبم شدید تر شد... اما دیدن اسم عقاب روی صفحه ی گوشی باعث شد لبخند بزنم و سریع جواب بدم- سلام عزیزم!

صداش اما لرزه انداخت به جونم- سلام و زهر مار! کدوم قبرستونی هستی؟؟

متعجب و حیرون گفتم- عقاب؟؟؟

داد کشید- عقاب و کوفت... عقاب و زهرمار... عقاب و درد... جواب منو بده! کجایی؟

بغض کردم... اشک دوید تو چشمام! با صدایی که میلرزید زمزمه کردم- تو شرکت!!

عربده کشید- جمع کن وسایلت و بیا بیرون! همین الآن... من پایین منتظرتم!

متعجب و حیرون درحالی که دستام دیگه جونی برای نگه داشتن گوشیم نداشتم گفتم- عقاب چی شده!!

صدای خفه اش میلرزید... بدجور عصبی بود- حرف نباشه! همین الآن از اون خراب شده بیا بیرون!! زود دیدار... بیا بیرون تا نیومدم بالا!

تماس رو قطع کرد...

دستام میلرزیدن...

کیمیا متوجه حالم شد... سریع مثل همیشه خودش رو به من رسوند- دیدار جان خوبی؟

تو شقیقه هام نبض میزد...

پلکم شدیدتر میپرید!!

کیمیا دستام رو تو دستاش گرمش گرفت- اتفاقی افتاده؟؟

آب دهنم رو قورت دادم ... گلویم زیر فشار بغض درد میکرد... نبض میزد!- عقاب پایینه!

کیمیا لبخند نامطمئنی زد- این چه بدی داره؟

چند قطره اشک از چشمم سر خورد-عصبانیه!

کیمیا مبهوت گفت- یعنی ممکنه...

دستش رو جلوی دهنش گرفت!

بلند شدم...

زیر بازوم رو گرفت تا زمین نخورم... -گفته برم...

کیمیا زود گفت- آره زودتر برو... خونسردیتم حفظ کن... خب؟؟؟

سرم رو تکیه دادم...

کیمیا زمزمه کرد-میخواهی باهات تا پایین پیام؟

آروم گفتم-نه... میرم خودم...

کیمیا گوشیم رو دستم داد... زیپ کیفم رو بست... کاپشنم رو روی دستم انداخت و گفت- خدا به همراهات!

و با کمی مکث ادامه داد- تو هیچی نگو!! شاید اون اتفاقی که تو فکر میکنی نیفتاده باشه و عقاب از چیز دیگه ای

عصبانیه! خودت رو لو ندیا!

بازم سر تکیه دادم...

کیمیا لپم رو بوسید...

از در اتاق بیرون اومدم... برای توضیح پیش منشی نرفتم... کیمیا به جای من داشت باهاش حرف میزد!!

قلبم از این نامرتب تر نمیتونست بزنه...

اگه سمت چوبه ی دار میرفتم اینقدر لرزون نبودم!

عقاب چرا اونهمه بهم ریخته بود... عقاب چطوری میتونست با من با اون لحن حرف بزنه!
پلک زدم...

رسیدم پایین پله ها... مثل میرغضب جلوم وایساده بود...

جلو اومدم... لبای از همیشه خشک ترم رو با زبون تر کردم و حس کردم چقدر دهنم تلخه!
یه قدم به طرفم برداشت...

ناخودآگاه نیم قدم عقب رفتم و چشم از نگاهش گرفتم!

جلو اومدم... عصبانی... ترسناک... حتی جرئت نداشتم بهش خیره شم!

دستش رو جلو آورد- سوییچ ماشینت رو بده!

بی حرف با دستای مرتعش سوییچ رو از کیفم در آوردم...
به طرف ماشین رفت...

سعی کردم به خودم دلداری بدم! مث روزی که رفتیم شمال میخواد سورپرایزم کنه!
ولی... ولی اینبار با همیشه فرق داشت!!

پشت فرمون نشست...

کنارش نشستم...

راه افتاد... با نهایت سرعت... عصبی...

کاش حرف میزد...

کاش میتونستم سوال بپرسم!

بپرسم ماشینت کجاست؟

کجا داریم میریم...

چرا عصبانی هستی...

همه ی اینا به کنار... کاش حداقل میتونستم راحت نفس بکشم!!!

عقاب برگشت سمتم... نگاه به خون نشسته اش چشمام رو نشونه گرفت...

قلبم شدیدتر کوبید! اینهمه نامرتب زدن چطور از کار نمینداختش!

رو گرفت و زل زد به رو به رو...

شقیقه ام رو فشردم... کاش زودتر این سکوت لعنتی میشکست! کاش زودتر میفهمیدم چی به چیه!!

صدای دادش پرده ی گوشم رو لرزوند!! باورم نمیشد خودش باشه!! اینی که با صورت برافروخته و ابروهای گره کرده زل زده به صورتم و فریاد میزنه، همون آدم به شدت خونسرد و آروم گذشته باشه... همون آدمی که تو بدترین شرایط، حتی وقتی که یه کلام روی حرفش وایساده بود، آرامش تو رفتارش موج میزد!!

بهم خوردن لباس رو میدیدم... حرکت انگشتاش رو بین موهایش... کلماتی که تند تند از دهنش خارج میشدن و ... حلقه ی اشکی که بیشتر از حلقه ی تو انگشتاش میدرخشید!! همه رو میدیدم تو یه سکوت و بهت پررنگ غرق بودم...

بغض پررنگی تو گلویم خونه کرده بود. یه بغض به پررنگی اینهمه سال رنج... رنجایی که بلاخره، تو قالب کلمات، داشتن از وجودش فوران میکردن...

دستش به طرف کتش رفت... از روی مبل چنگش زد ...

ذهنم داشت به کار می افتاد... نمیخواستم گذشته تکرار شه... پس بود هرچی کشیده بودم... با خفه ترین صدای ممکن اسمش رو به زبون آوردم... بعید میدونستم بشنوه... ولی شنید... برگشت و خیره شد به صورتم... به صورتی که مطمئنا از رد سیلش سرخ بود...

گذاشتم این بغض لعنتی سر باز کنه... گذاشتم همه ی حرفام برای تبرئه کردنم اشک بشن و لیز بخورن رو گونه هام! گذاشتم جلوش بشکنم... گذاشتم ببینه ضعفم رو... باز من بودم که جلوش شکستم...

-من...

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، پوز خند زد... سیب گلوش لرزید... میدونستم بغض داره، اما پوز خند زد... هنوز چشماش از اشک میدرخشیدن... -تو چی؟؟؟

یه قدم بهم نزدیک شد...

یه قدم عقب رفتم...

یه قدم دیگه برداشت و با خشونت موهام رو چنگ زد...

بی توجه به اشکایی که صورتم رو میشستن، سرم رو بالا کشید... سرش رو پایین آورد...

گوشم رو گرفت جلوی دهنش... نزدیک نزدیک... صدای عصبی نفساش، مو به تنم سیخ میکرد... با عجز نالیدم...

موهامو بیشتر کشید... سرش رو نزدیک تر آورد... از بین فک قفل شده اش غرید-دیگی که برای من
نجوشه، میخوام سر سگ توش بجوشه!

اینو گفت و موهام رو ول کرد و به طرف تخت هولم داد... قبل از اینکه بتونم از دردی که تو وجودم پیچید، ناله بکنم
در اتاق بهم خورد و رفت...

من موندم و یه وجود پر زخم و سر پر حرف و قلب پر درد...

من موندم یه عالم حماقت که داشتن بهم دهن کجی میکردن!

با زحمت پلکامو باز کردم... بی توجه به نور چراغ که چشمم رو میزد، خیره شدم به جای خالیش...

دست کشیدم به بالشش و بغضم رو فرو خوردم... ساعت نزدیک سه بود و برنگشته بود...

هق هق کردم و بالشش رو تو بغلم فشردم...

صدای فریادش تو گوشم میپیچید... دلم میخواست بازم ازش متنفر شم... مثل وقتایی که بی دلیل یا شایدم با
دلایل بچگانه ازش متنفر بودم... ولی حالا... اینهمه دلیل برای بیزار بودن، بود و من ابلهانه دلم تمنای حضورش رو
داشت... دلم بغلش رو میخواست... بوسه هایی که بی وقفه به بدنم میزد... زمزمه هاش... نوازشش...

دستامو مشت کردم و با حرص به بالشش کوبیدم...

هق هقم شدید تر شد... -کجایی؟ چرا نمیای خونه... تو که میدونی تنهایی میترسم...

بلند تر زار زدم... از روی تخت بلند شدم... همینطور که گریه میکردم به طرف تلفن رفتم... میخواست شکستنم
رو ببینه که دید... بذار کامل نابود شم تا بیشتر لذت ببری...

فکری که از سرم گذشت باعث شد بدتر زار بزنم... اگه سر درد میشد... اگه تو خیابون حالش بد میشد...

شماره اش رو گرفتم... دعا دعا میکردم خاموش نباشه... نبود... اولین بوق رو خوردم... یه نفس راحت کشیدم
ولی... بلافاصله استرس افتاد به جونم که نکنه جواب نده... بازم نفسم گرفت...

با هر بوقی که میخورد نفسم بدتر حبس میشد...

با رد تماسی که داد رسماً به نفس نفس افتادم...

دوباره شماره رو گرفتم... این دفعه... مشترک مورد نظر دستگاه تلفن همراه خود را خاموش کرده است...

زار زدم...

هق هق کردم...

میخواستم...محتاج حضورش بودم...دوش داشتم...با همه ی بدی هاش...بدجنسیاش...ظلمایی که در حقم کرده بود...ولی...شوهرم بود...تنها کسی بود که برام مونده بود...فقط حضور خودش رو ازم دریغ نکرده بود که اونم...

صدای بهم خورد در خونه باعث شد وایسم...به طرف در اتاق برم و به بیرون سرک بکشم...

از دیدنش کنار جاکفشی،نفس راحتی کشیدم،ولی وقتی سرش رو بلند کرد...آه از نهادم بلند شد....

به طرفش دویدم و نالیدم-این چه وضعیه؟

نگاه خالی ای بهم انداخت و کفشاش رو در آورد...به طرف آشپزخونه رفت...

بی صدا هق هق کردم و دنبالش رفتم...دستش رو دراز کرد سمت ظرف داروهای رو کابینت....دستش رو گرفتم...

داغ بود...مثل همیشه...دستش رو فشردم و گفتم-تو برو بخواب...من برات میارم...

با صدای گرفته،همینطور که اشکام رو کنار میزد گفت-گریه نکن...تمومش میکنم این کابوس رو...هم تو راحت میشی....هم خودم...

قلبم وایساد...

فقط نگاش کردم...بوسه ی کم جونی به پیشونیم زد و به طرف اتاق رفت...

دستم رو به کابینت گرفتم تا نیفتم...سرم بدجور گیج میرفت...

قلبم بد میزد...از حرفش...کلی فکر و خیال وارد ذهنم شد...نکنه بخواد...

لب گزیدم و نالیدم-وای نه...

قبل از اینکه اشک دوباره از چشمم بچکه دست دراز کردم و دوتا مسکن برداشتم...یه لیوان آب سرد...بی توجه

به دستام که میلرزیدن به طرف اتاق رفتم...باید توضیح میداد...خسته شده بودم از اینهمه تناقض...نه به وقتی

که سیلی میزد،نه به وقتی که بوسه میکاشت رو پیشونیم...

بغض کردم...نه به وقتی که میگفت دیگی که برای من نجوشه و....نه به حالا که میخواست کابوسارو تموم کنه...

وارد اتاق شدم...تاریک بود...ولی میتونستم حضورش رو تو تخت تشخیص بدم

کنارش نشستم...کی فکر میکردم اینقدر بدبخت شم که برای یه کلمه حرف زدنش بال بال بزنم...نگرانم شم...

دنبالش بدم و از حرفاش استرس بگیرم...

-عقاب؟

چشماشو باز کرد و نیم خیز شد...

کی فکر میکردم زجر کشیدنش زجرم بده؟

مسکنارو رسوندم به لباس... به لبای خشک و ترک خورده اش...

دهنش رو باز کرد و گذاشت نوک انگشتام مماس شه با زبونش... زبون خشک و بی رنگش....

لیوان آب رو گرفت و یه نفس همه اش رو خورد...

ولو شد روی تخت...

بی صدا گریه کردم... میدونستم درد داره، ولی حرف نمیزد... دم نمیزد. گلایه نمیکرد...

لیوان رو که هنوز تو دستش بود و گرفتم و روی پاتختی گذاشتم....

دکمه های لباسش رو باز کردم... خیره شدم به سینه اش که تند تند بالا پایین میرفت.... دستم رو گذاشتم رو

قلبش... بدجور میزد... تنش داغ بود...

آروم از روی تخت بلند شدم و به طرف کمد رفتم.... حوله ی کوچیکی برداشتم...

صدای خفه اش رو شنیدم...

-بگیر بخواب... پاشویه نمیخوام...

حوله تو دستم مچاله شد... اشک تند تر از چشمم پایین چکید....

بی توجه به حرفش به طرف دستشویی رفتم... باید تبش رو پایین میاوردم... باید...

دستم رو از روی دستای داغش برداشتم.... نفسای آرومش نشون میداد که خوابیده... قطره اشکی که نمیدونم کی

روی صورتم روون شده بود رو کنار زدم ... دستمال نم رو روی پیشونیش گذاشتم و آروم نوک بینیش رو

بوسیدم...

دستم رو بین موهای فرستادم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم... پلکامو بستم ... تکونی خورد...

دستش نرم بالا اومد...

دورم پیچیده شد و با صدای دورگه و خفه ای گفت-دیدار...

عطر تنش رو بلیدم و گفتم-جونم؟

غلطی زد... به پهلو خوابید... سرم رو تو سینه اش قایم کردم... با دست آزادش دستمال رو از پیشونیش برداشت و گفت-هیچی... بخواب!

دست کشیدم روی شکمش... بین دست و پاش اسیرم کردم...

-بهتری؟

نفس عمیقی کشید-تو بغلم باشی....عالم!

یه قطره دیگه اشک از گوشه ی چشمم سر خورد...یه سوال تو ذهنم رژه رفت...واقعا کی مقصر بود؟

چرا تو اوج خوشبختی...احساس بدبختی میکردم؟

چشمامو باز کردم... کنارم بود... گرمی نفشاش پخش میشد رو پوست صورتم...دستاشو دورم تاب داده بود و موهای بلندش توی صورتش ریخته بود... دستی تو موهای کشیدم و فکر کردم-باید مجبورش کنم بره آرایشگاه...

از ته دل خدا رو به خاطر بودنش شکر کردم، هرچند مطمئن بودم این آرامشه قبل از طوفانه..

دستامو روی دستاش گذاشتم... داغ نبود... نفس هاشم منظم بودن... بازم خدارو شکر کردم که خوبه...آرومه... درد نداره... راحت خوابیده...

با احتیاط دستاش رو کنار زدم و خواستم بلند شم که خفه گفت-بخواب پیشم...

نفس عمیقی کشیدم... زبونم رو به لبم رسوندم و گفتم-بیداری؟

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت-اوهوم!

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس گفتم-باید برم...

فشاری به دستم آورد و گرفته گفت-تو دیگه تو اون خراب شده نمیری... بگیر بخواب!

گلووم خشک بود...قلبم بد میزد... صدای گرفته اش نشون از عصبانیت داشت...

-دیشب چی بهت گفتم دیدار؟یه بار دیگه پات برسه به اون خراب شده...

چرخیدم تو بغلش... روی سینه اش رو بوسیدم و گفتم-باشه... تو فقط آروم باش... هرچی تو بگی...

تو بغلش فشارم داد... درد داشت ولی بهم آرامش میداد...-فقط میخوام بخوابم... بعدا باید مفصل حرف بزنیم!!!! تو باید حرف بزنی دیدار! میفهمی...

باز داشت عصبانی میشد... باید آرومش میکردم... زمزمه کردم-هیس... هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای...

نگاه مشکیش رو دوخت تو چشمام...

اخم عمیقی روی پیشونیش بود-دروغ و سوسه نداریم!

سرم رو تکون دادم...

نفسش رو فوت کرد و پیشونیم رو بوسید-حالا بخواب!

زبونم رو به لبام کشیدم و سعی کردم بخوابم... من ترسی نداشتم، فقط اگر عقاب عصبی نمیشد!

چشمامو بستم... کمرم رو نوازش کرد... بیشتر تو بغلش خزیدم... محکمتر بغلم کرد و نرم گفت-تا وقتی من

شوهرتم، حرف حرف منه! تموم که شد...

اشک از چشمم چکید... هوا سنگین شد... دستام مشت شدن و تو سینه اش فرود اومدن-تو حق نداری جای من

تصمیم بگیری!

-من حق دارم هرکاری که بخوام بکنم!

ازش فاصله گرفتم...

کشیدتم تو بغلش...

اشک تبدیل شد به هق هق... سرم رو توی سینه اش پنهون کردم... آره حق داشت! حق داشت... حق داشت

انتقام بگیره، ولی... ولی حق نداشت...

زار زدم...

ازش فاصله گرفتم... اینبار تلاشی برای نگه داشتنم نکردم...

بلند شدم... از روی تخت بلند شدم و با چشمای اشکیم زل زد به صورت همیشه خونسردش و گفتم- پس دست

بکش عقاب... تو اینطوری آروم نمیشی!

روی تخت نشست... مشتش رو با تمام قدرت کوبید رو قفسه ی سینه اش و گفت-سنگینی میکنه! بفهم لعنتی...

هق زدم-من برم سبک میشه...؟

چشماشو بست... بالشتش رو پرت کرد و گفت-بیا بگیر بخواب!

اینقدر گریه کرده بودم که گلو و معده ام میسوختن... یه نفس عمیق کشیدم و داد زدم-تکلیفت با خودتم روشن

نیست... بیا من و بکش! راحت میشی نه؟ سبک میشی نه؟ دست از زجر دادن خودت و بقیه برمیداری، مگه نه؟

از روی تخت پایین پریدم... شیرجه زد سمتم...

روی زمین نشستم و تو خودم مچاله شدم... با یه حرکت بلندم کرد... پرتم کرد روی تخت و با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه، گفت-صداتو ببر دیدار... خفه شو... خیلی حرف بزنی کلامون میره تو هم... چشمتو ببند و ...

یه بوسه نشوند رو چشمم... خودشم کنارم دراز کشید و گفت-بخواب

با احتیاط از بغل دستش بلند شدم... خواب بود... یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو به صورت خیسم رسوندم... سریع از اتاق بیرون رفتم... میدونستم اگر چشماشو باز کنه و ببینه بیدار شدم میخواد مجبورم کنه بخوابم...

توی دستشویی صورتم رو شستم...

قلبم تیر میکشید... درست مثل روزی که اون اتفاق نحس افتاد...

از دستشویی بیرون اومدم... یه نگاه به ساعت انداختم... نزدیک یازده بود...

از دیدن خونه ی بهم ریخته و نامرتبمون آه عمیقی کشیدم... تمام این نامرتبیا به خاطر وسایل عقاب بود که وسط هال ۲۵متریمون پلاس بودند...

اینهمه کار رو دستش بود و هنوز خوابیده بود...

دستی به موهام کشیدم... یه راست وارد آشپزخونه شدم... باید نهار میپختم...

با باز کردن در فریزر آه از نهادم بلند شد... هیچی نداشتم...

پوفی کردم و به طرف کیف پولم رفتم... با دیدن چند تروالایی که دیروز داده بود بهم لبخندی زدم و مانتوم رو برداشتم...

-کجا؟

نیم متر از جا پریدم...

برگشتم سمتش... از دیدن قیافه ی آشفته اش یه لحظه ترسیدم، ولی سریع به خودم تشر زدم...-چرا هول کردی؟

بعد با لبخند گفتم-بیدار شدی؟

اخمی کرد... دستی به چشماش کشید و گفت-گفتم کجا؟

-میرم خریدا!

یه نگاه به کیف توی دستم انداخت و گفت-با هم میریم!

شونه هام رو بالا دادم...

خمیازه ای کشید... همینطور که به طرف دستشویی میرفت گفت-چند شنبه ست امروز؟

دکمه های مانتوم رو بستم و گفتم-پنجشنبه!چطور؟

آهی کشید... یهو یادم اومد... پنجشنبه بود و وقت سر زدن به اموات...

-میرم بهشت زهرا... بلدی حلوا بپزی؟

شونه هام رو بالا دادم... یاد گرفتنش اینترنت میخواست...

-آره!

-مرسی...

دیگه هیچی نگفتم... همین که تق در دستشویی رو بست، گوشیم رو بیرون کشیدم و طرز پخت حلوا رو سرچ

کردم... همه ی مایحتاجش رو تو خونه داشتیم...

سریع گوشیم رو تو کیفم سر دادم و شالم رو مرتب...

عقاب با همون لباس منزل به طرف در اومد... میدونستم وقتی لباس عوض نکرده یعنی اعصاب نداره... پس هیچی

نگفتم...

کارت بانکش رو تو جیبش سر داد و گفت-بریم؟

سعی کردم آرام باشم... هول و ولای درونم رو ناشی از یادآوری خاطرات گذشته و ترس از آینده بروز ندم و به

همین حال دلخوش کنم... به همین که کنارشم و صدای نفسهایش رو میشنوم...

لبخند زدم... دستش رو گرفتم... دمپایی های مشکیش رو پاش کرد... یه نگاه خالی بهم انداخت... دستم رو فشار

داد... دیگه نه نگاهش رو باور داشتم، نه فشار دستش رو، نه محبتای زورکی و حرفای تلخش رو...

با اینهمه دستش رو فشردم و با هم از خونه بیرون زدیم... کلی خرید داشتیم

بوی گلاب خونه رو گرفته بود... عقاب همینطور که نیمرو ها رو میچرخوند زیر لب زمزمه میکرد-داداشی چشمتو

بستی... نمیگیری تو سراغم...

پوفی کردم...

دست از ریختن نارگیل روی حلوا کشیدم و گفتم-عقاب بس کن!

در جواب گفت-فردا جمعه س... بریم پیش مامانم؟

اشک دوید تو چشمام... لبم رو تر کردم و گفتم-کاش زودتر گفته بودی... بادمجون میخریدیم میرزا قاسمی بپزم
براش!

لبخند کمرنگی زد و گفت-همین که بریم پیشش کافیه! بساط جوجه رو خودم ردیف میکنم..

سرم رو تکون دادم...

نباید فکر میکردم... نه به امروزم... نه به دیروزم... نه به آینده... من فقط باید خونسرد جلوه میکردم... عقاب رو
میشناختم... این آرامشش اصلا دلنشین نبود... هر آن امکان داشت بحث رو بکشه وسط... و اون موقع ...

هوفی کردم...

روی ظرف حلوا رو محافظ کشیدم...

عقاب هم با نیمروی مخصوصش رسید...

بدون اینکه نگام کنه گفت-دیگه نمیخوام بری سر کار!

لب گزیدم... داشت شروع میکرد...

-بی خبر بیرون نمیری... رابطه ات رو با همه قطع میکنی... سارا و دارا و رویا هم نداریم!

آه کشیدم...

بلند گفت-میشینی تو خونه!

با بغض گفتم-حوصله ام سر میره که!

نیشخندی زد... از همونا که پلیدش میکرد... از همونا که بهم میفهموند عقاب در اوج مهربونی میتونی بدذات هم
باشه... قلبم لرزید!

-میشینی توی خونه... بچه ی منو بزرگ میکنی!!!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت-بچه ای که از پدرش متنفری!

محکم گفتم-عقاب! ما قرار گذاشتیم!

ابروهاشو داد بالا... با حرص گفت-قرار بی قرار! قرارمون وقتی شما دروغ گفتی بهم ریخت! منم از این به بعد به
روش خودم بازی میکنم!

زمزمه کرد...

-بیچاره بچه... تو از پدرش متنفری... من از مادرش!

آب دهنم خشک شد...

-بابات از دیدن نوه ی شریک قدیمیش... همینطور نوه ی خودش خوشحال میشه نه؟

قیافه ی بهم ریخت...

مشتی به پیشونیش کوبید و گفت -نوه ی خواهرش... برادرزاده ی عروسش... بچه ی دخترش... بچه ی خواهرزاده اش...

داشت روانی میشد...

-داداشت... مامانت....

زجه زد-بچه ات!!! تو... همه رو داری.... همه رو...

موهاش رو کشید... از پشت میز پریدم... از دیدن حال و روزش..... زار زدم... سرش رو بغل کردم... هذیون میگفت...

-گریه کن...

روی موهاشو بوسیدم و گفتم-گریه کن تورو خدا....

سرش رو بالا گرفت... با بغضی که تو صداش بیداد میکرد خوند-گریه نمیکنم نه اینکه سنگم...

گریه غرورم و بهم میزنه....

مرد برای هضم دلتنگیاش...

از روی صندلی بلند شد... به طرف در خونه رفت... بقیه ی شعر رو خودم خوندم

گریه نمیکنه،قدم میزنه!!!

در رو محکم بهم کوبید... دلتنگ بود... حق داشت...حق داشت ... حق داشت

عصبی دستش رو روی صورتش کشید... بغض عمیق تر شد...

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم-کجا بودی؟

به جای جواب آروم زمزمه کرد-بیا لباس بپوش... دیر میشه!

آه کشیدم و دنبالش وارد اتاق خواب شدم...

مثل هر وقت دیگه ای که میخواست بره بهشت زهرا، سر تا پا مشکی پوشیدم... منم مشکی پوشیدم...

ظرف حلوا رو دستش گرفت و جلوی در وایساد تا کفشام رو بیوشم...

با کلی بغض انباشته وسط گلوم کفشام رو پوشیدم و دنبالش از خونه بیرون رفتم...

سعی کردم به هیچی فکر نکنم ولی شدنی نبود... نه میتونستم ذهنم رو از گذشته ی دور پاک کنم، نه از گذشته ی نزدیک، مثلاً چند ساعت قبل، نه میتونستم به آینده امیدوار باشم... نه به حال دلخوش...

بغضم هر لحظه بزرگتر میشد...

بهم گفته بود ازم متنفره... منم بهش گفته بودم... ولی این مال قبل بود، نه الانی که اینقدر دوش داشتم...
به ماشین استارت زد...

کمر بندم رو بستم... یه نفس عمیق کشیدم و بوی گلاب توی حلواری وارد ریه هام کردم...

زل زد به رو به روش... خیره شدم به دستام... دستایی که با یه حلقه ی ساده و معمولی زینت داده شده بودن.

هوفی کردم... همین حلقه رو هم خودم برای خودم خریده بودم، وگرنه عقاب... همینطور که بقیه ی مقدمات رو ازم دریغ کرده بود، حلقه رو هم...

پوفی کشیدم... بازم داشتم به گذشته فکر میکردم...

با بدبختی به زن بودنم لعنت فرستادم... بیچارگی از این واضح تر؟ وقتی هزار و یک دلیل برای تنفر وجود داشت، من عاشق شده بودم... و این عشق... داشت آزارم میداد... این عاشقی خیلی تلخ بود... تلخ تر از هر تلخی... و من بیزار بودم از عاشقی خودم، از معشوق بودن عقاب... بدم میومد از این عشق... عشقی که آسمونش هزار و یک رعد و برق داشت و هیچوقت آفتابی نمیشد...

مسیر خونه تا بهشت زهرا رو تو سکوت گذروندیم... همینطور محل پارک ماشین تا کنار قبرهارو...

عقاب قبرهارو با دقت شست...

بغضم هر لحظه داشت اوج میگرفت...

خیره موندم به اسامی... قلبم تیر کشید...

یه قطره اشک از نوک بینی عقاب پایین افتاد... نشست رو سنگ قبر تیره ی پدرش... یه دنیا اشک دیدم رو پوشوند... نگاهم رو ابری کرد... نگاهی که داشت اسام رو از نظر میگذروند

نگاهم رو از اسما گرفتم.. دوختم به آسمون بالای سرم... یه آه از ته دل کشیدم و قبل از اینکه اجازه ی ترکیدن بغضم رو صادر کنم، ظرف حلوا رو برداشت و با عجله دور شدم.... بعد از گذشت اینهمه وقت... بعد از گذشت هر هفته سر قبر اومدن، هنوز به دیدن این صحنه عادت نداشتم... هنوز زجر میکشیدم، قلبم درد میگرفت و... بینیم رو بالا کشیدم و جلوی اولین نفری که از کنارم رد میشد رو گرفتم... با صدایی که از شدت بغض گرفته بود، ظرف رو جلو بردم و گفتم -بفرمایید!

زن حلوایی برداشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد که من توجه نکردم.... با عجله به طرف فرد بعدی رفتم... حتی نمیخواستم به چیزی فکر کنم... فعلا تنها وسیله ای که میتونست گولم بزنه که فکر و خیالی ندارم ظرف حلوایی بود که برای اموات شوهرم پخته بودم و حالا داشتم پخش میکردم!!!!

آخرین برش حلوا هم از توی ظرف بیرون کشیده شد... حالا حسایی از عقاب دور بودم... وایسادم... بغضم بی اجازه ترکید... با صدا به گریه افتادم... من داشتم تاوان چی و پس میدادم...
-دیدار؟

برگشتم... عقاب با چشمای سرخ و صورت تکیده رو به روم بود....
بلند تر زار زدم...

چند قدم به طرفم اومد... ظرف پیرکس خالی رو از دستم گرفت و گفت -فکر کردی گم شدی؟
سرم رو تکون دادم و توی دلم گفتم -گم شدم... وسط سرنوشت!

ظرف رو به دست راستش گرفت و با دست چپش دستم رو گرفت... فشارش دادم... یواش گفتم -من حواسم بهت بود... مگه میذاشتم گم شی؟

بغضم شدیدد تر شد... پر صدا گریه کردم بیشتر... من عقاب رو باور نداشتم خدا... من این دیوونه رو باور نداشتم... همین دیوونه ای که داشت برام نفس میشد...
بازم در سکوت به طرف ماشین رفتیم... همینطور تا خونه...

بی صدا گریه کردم و عقاب فکر کرد از ترس گم شده... و من گذاشتم تو اشتباهش غرق بمونه... حرف زدن خیلی وقت بود که دیگه اثر نداشت.

تو مسیر خونه، مرغ و ماهی خرید... میدونستم داره برای فردا تدارک میبینه... فردا جمعه بود و مثل روال هر هفته میرفتیم دیدن عمه...

هوفی کردم...

دل گرفته بود... یه تفریح جدید میخواستم... یه گردش نو... غیر از مزار و آسایشگاه... غیر از بیرون رفتن با دوستای عقاب... دل میخواست برای چند ساعت که شده مال خودم باشم... از این اسارت خسته شده بودم.. خسته...

زل زدم به عقاب که با دقت داشت مایع جوجه کباب رو آماده میکرد... غرق کارش بود...

خسته از مرور کردن گذشته ی خودم، با غر غر گفتم-به خدا کلافه شدم!

نگاهش پرسشگرش رو به صورتم دوخت و گفت-چرا؟

با حرص اشاره ای به حال درهم و برهم کردم -بین... نیم وجب هالی رو تبدیل کردی به کارگاه... نمیتونم توش تگون بخورم... دارم راه میرم یه چیزی میره کف پام.

سرش رو دوباره گرم مرغا کرد و گفت-باشه، فردا بعد از ظهر که برگشتیم مرتبش میکنم.

خودم رو به آشپزخونه رسوندم و گفتم-عقاب؟

آروم جواب داد-بله؟

میدونستم خیلی وقتا نباید انتظار جونم شنیدن داشته باشم، پس بی تفاوت رد شدم و ادامه ی حرفم رو گرفتم-گفتی باید حرف بزنینم، مفصل! یادت که نرفته؟

سرش رو بلند کرد و گفت-الآن نه!

پوفی کردم... مطمئن بودم اینقدر من رو تو خونه نگه میداره تا دل سنگیش خنک شه... پس سکوت کردم و به طرف اتاق خواب رفتم...

صداش رو شنیدم که داشت یه آهنگ رو زمزمه میکرد...

کلافه از وضعیت درهم خودم و حرصی از شنیدن صدای خونسرد عقاب، روی تخت ولو شدم و زل زدم به سقف اتاق...

همون موقع گوشیم لرزید...

با استرس برش داشتم و با دیدن شماره ی ناشناسی که به شدت آشنا بود، چند ثانیه فراموش کردم نفس بکشم....

-اوضاع ردیفه؟ چرا امروز نیومده بودی؟

با هزار بدبختی آب دهنم رو قورت دادم... نگاهم به در بود تا مبادا عقاب سر برسه....

با حداکثر سرعت تایپ کردم-درهمه... پیام نده.

و ارسال کردم...

بلافاصله متن گفتگو رو پاک کردم و دوباره آب دهنم رو قورت دادم... من با این حماقتام آخر سر خودم رو به باد میدادم... مطمئن بودم!

-دیدار؟

با وحشت گوشیم رو قایم کردم و بعد از دو تا نفس عمیق گفتم-بله؟

-اون ادویه ای رو که تازه خریده بودم کجا گذاشتی؟

قلبم تند میزد... نمیتونستم درست حرف بزنم...

اصلا نفهمیدم آدرس چی و خواست، ذهنم یاری نمیکرد تا اون ادویه رو به خاطر بیارم، پس با صدای لرزون گفتم-یادم نیست!

و زیر پتو خزیدم...

سعی کردم چشمام رو ببندم و بخوابم... حرفای عقاب درباره ی بچه داشت میترسوندم... پس قبل از اینکه هر فکر پلیدی به مغزش خطوط کهنه باید خودم رو به خواب میزد، یا واقعی خواب میرفتم... گزینه ی دوم عملی تر بود... اینقدر بی دلیل خسته بودم که تا چشمامو بستم خواب رفتم...

با احساس بالا پایین رفتن تشک تخت، هوشیار شدم... صدای کشیده شدن شلوار عقاب رو روی رو تختی حس کردم..

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو حبس کردم...

گوشه ی پتو رو بالا داد و خزید زیر پتو... مطمئن بودم گوشیش رو جلوی صورتش گرفته و داره جواب اس ام اسایی که تو طول روز برایش رسیده میده....

چند دقیقه ای طول کشید و بعد گوشیش رو روی پاتختی گذاشت... زیر لب بسم اللهی گفتم...

چرخید طرفم... دستش رو هول داد زیر گردنم و کشیدتم تو بغلش.... داغی نفساش پخش میشد روی گردنم...

گردنم رو بوسید، بدون هیچ حرفی...

نفس راحتی کشیدم... چقدر ابله بودم که فکر میکردم عقاب به زور متوسل بشه...

چشمامو بستم و خیلی زود خواب رفتم...

با صدای ترق ترق بیدار شدم...

یه خمیازه ی نصف نیمه کشیدم و با یادآوری اینکه امروز جمعه ست سریع روی تخت نشستم.... نگاهی به ساعت انداختم، هشت بود...

تند از اتاق بیرون پریدم... عقاب داشت وسایل رو توی سبد میچید... نمیدونم چرا هیچ وقت حاضر کردن وسایل گردش جمعه رو به من نمی سپرد...

خواستم چیزی بگم که نگام افتاد به موهای کوتاه شده و صورت اصلاح شده اش...

لبخند کمرنگی نشست رو صورتم... سریع گفتم-سلام! خوشگل کردیا!

نیم نگاهی بهم انداخت... یه لبخند خشک زد و گفت-داریم میریم پیش مامانم... دوست ندارم شلخته باشم...

خیلی وقت بود به اینجور بی توجهیاش عادت داشتم، پس سکوت کردم...

خودش ادامه داد-بشین صبحونه تو بخور باید بریم....

لبخند زدم و گفتم-ترجیح میدم با عمه بخوریم.... من میرم حاضر شم...

و قبل از اینکه هیچ واکنشی تو چهره ی خونسردش ببینم، وارد اتاق شدم...

سریع لباس پوشیدم... خیلی وقت بود که آرایش نمیکردم... حوصله اش رو نداشتم، همینطور انگیزه اش رو...

جورابمو پام کردم و همینطور که گوشیم رو توی جیبم میذاشتم فکر کردم.... من چرا اینجا وایسام؟

نگام روی اتاق خواب بود...یه اتاق کوچیک و نسبتا شلوغ... از توصیف هال میگذشتیم بهتر بود...

چه زندگی ای قرار بود داشته باشم و به چی رسیده بودم....

فقط آه کشیدم... من داشتم تاوان از خودگذشتگی هام رو میدادم... و مطمئنا دل شکسته ای که من مقصر شکستنش نبودم!!!

عقاب تمام مدت کنار ویلچر عمه، روی چمن نشسته بود و باهاش حرف میزد... دستاش رو میبوسید... ابراز احساسات میکرد و جوابش یه نگاه گنگ بود و یه گردن ثابت که تکون نمیخورد...

و من فکر میکردم،عقاب و اینهمه پر حرفی بعیده ... همینطور تحملش در برابر جواب نشنیدن....

نگاهم رو ازشون گرفتم... یه کم دور شدم تا عقاب راحت تر به بیان اتفاقای هفته بیردازه....

-دیدار؟ داری گریه میکنی؟

برگشتم طرف صدا، عقاب بود که داشت نگام میکرد... کنارم روی چمن نشسته بود و داشت نگام میکرد... چرا متوجه اومدنش نشده بودم؟

به سرعت با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم-نمیدونم؟!

چشماشو ریز کرد و گفت-نکنه....

حرفش و خورد... پوز خندی زد و گفت-نکنه از اینکه نداشتیم با معشوقتون ملاقات داشته باشید ناراحتین؟

حس کردم قلبم تیر کشید...

روحم مچاله شد...

خواستم داد بزنم بگم من عاشق تو هستم... معشوق من تویی... من به خاطر اینکه توی نامرد رو دوست دارم، وایسام... من...

ولی... هیچکدوم از این حرفارو نزد... فقط نگاهش کردم... نمیدونم رنجش نگاهم رو دید که پوز خندش رو جمع کرد یا لبهاش از کش اومدن و یه وری وایسادن خسته شده بودن که بلند شد... پشت جینش رو تکوند و گفت-میخواوم بساط رو علم کنم... بیا کمکم...

نمیدونم چرا نمیتونستم از لحن دستوریش برنجم... یا نه... میدونستم... چراشو میدونستم، من دوست داشتم... من لعنتی عاشقش بودم... لعنت به هرچی عشقه... لعنت به هرچی علاقه ست... بی خود نبود از عشق بدم میومد... بدم میومد و اینطوری اسیرش شدم...

آهی عمیقی کشیدم... منم بلند شدم... تنها نشستن و فقط فکر کردن، چیزی رو درست نمیکرد... دیگه هیچی درست نمیشد... هیچی!

راه افتادم سمت عمه... عقاب داشت زغالارو باد میزد...

به طرف سبد رفتم... حس کردم مردمک چم عمه روم زومه... لبخندی نثارش کرد...

ظرف گوشت رو برداشتم و خواستم درش رو باز کنم که عقاب گفت-با دستای نشسته؟

لبم رو تر کردم... اینقدر اعصابم به هم ریخته بود که هیچی نمیفهمیدم... بلند شدم و به طرف دستشویی ها به راه افتادم...

عقابم پرید و دنبالم اومد... بازوم رو گرفت و با غر گفت-اینقدر مگ نباش! نکنه ندیدیش خماری....

فقط نگاهش کردم... چقدر میتونست بی شرم باشه که اینارو به زبون بیاره؟

با بغضی که هرچقدرم میخواستم پنهونش کنم نمیتونستم گفتم-کافر همه را به کیش خود پنداردا!

و چشمامو روی هم فشار دادم تا از درد فشرده شدن بازوم ناله نکنم.... میخواستم توضیح بدم... خودش
نخواست... خودش نداشت... خودش داشت بدقلقی میکرد...

من تقصیر نداشتم... من که میخواستم مهربون باشم... صبور باشم... تسکین شوهرم باشم... من که داشتم با همه
چیز کنار میومدم... من که خودم رو فدا کرده بودم تا اون آروم باشه...

پس دیگه چی؟

من داشتم تاوان چی رو پس میدادم....

اشک بی هوا رو صورتم قل خورد... منتهی سر کسی نبود... من خودم خواسته بود اما... دیگه کشش نداشتم...

دستم رو زیر گلوم گرفتم... چشمامو باز کردم خیره شدم تو چشمای بیش از حد تیره اش...

با وجود اشک تار میدیدمش ولی بازم میدیدمش... مگه میشد این چشمایی رو که روزگرم هم رنگشون بود رو
نبینم؟

دستم رو بیشتر زیر گلوم فشار دادم و گفتم- به اینجا رسیده عقاب... دیگه نمیکشم... نمیکشم...

چشمام رو باز کردم... باز تو همون خونه ی دلگیر بودم... با بغضی که خیلی وقت بود تا چشم باز میکردم بیخ گلوم
رو میگرفت توی تخت غلتی زدم... خبری از عقاب نبود...

یه آه کشیدم و از جام بلند شدم... سعی کردم به دیروز و دیشب فکر نکنم... به سردرد و گریه هایی که کرده بودم
و عقاب اونقدر بی تفاوت گذشته بود...

از اتاق بیرون زدم... حال خلوت بود... خبری از تردمیلی که وسط خونه باز کرده بود نبود... با کوفتگی خودم رو به
دستشویی رسوندم...

آبی به صورتم پاشیدم و برگشتم تو اتاق خواب... حالا که نبود بهترین فرصت بود تا یه زنگ بزنم شرکت... ولی...
حوصله ی منشی پر افاده ی شرکت رو نداشتم... یه راست شماره ی خودش رو گرفتم...

هنوز زنگ الو نخورده بود که جواب داد- الو دیدار؟

اشک تند تند روی صورتم قل خورد...

بغضم هی بزرگتر میشد... نفسم داشت به شماره می افتاد...

تمام حرصی که داشتم سرش خالی کردم... انگار همه ی تقصیرا گردن اون بود...

-آه کشیدی نه؟ گفתי منو بخشیدی... گفתי من تقصیری ندارم ولی آه کشیدی... فکر کردی نفهمیدم؟ تا عمر دارم آهت گریبانگیر زندگیمه...

صدای گرفته اش رو شنیدم-دیدار...

-دیدار چی؟ مگه خودت نگفتی درک میکنی، اگه درک میکردی که نفرینم نمیکردی...

داد کشید-من نفرینت نکردم دیدار... تو که تقصیری نداشتی...

زار زدم-داشتم... همه ی تقصیرا گردن من بود... همه اش من مقصر بودم...

صدای گرفته اش رو شنیدم، از همیشه گرفته تر بود-تقصیر منه... من نباید میذاشتم بیای این جا...

مکثی کرد...-اذیت میکنه؟

آه کشیدم... با بغض گفتم-روانیم کرده...

-پس چرا موندی؟

یه آه دیگه کشیدم... تلخ گفتم-دوشش دارم...

اونم آه کشید...

تند گفتم-دیدی آه کشیدی...

-بی لیاقته!

محکم گفتم-شوهرمه... درباره اش درست حرف بزن...

-ولی حق نداره اذیت کنه...

بی توجه به حرفش گفتم-میخوام استعفا بدم...

مکث کرد...یه مکث طولانی و بعد گفت-هرطور صلاحه...

اشک تند تر روی صورتم لیز خورد... هیچوقت اصرار نمیکرد... همیشه میخواست من راحت باشم... قلبم فشرد
تر شد...

میون حق حق گفتم-امیرحسین؟

حس کردم بغض داره... من صداش رو میشناختم... من همه ی حالتاش رو میشناختم...

-جانم؟

-بخش و فراموش کن...

یه نفس پر صدا کشید و گفت-میبخشمش... فراموشم... باشه... هرچی تو بگی....

دوباره صداس زدم-امیر حسین؟

باز گفت-جانم؟

-به سیما فکر کن...

-هرچی تو بگی....

قلبم داشت از حلقم میزد بیرون... گلوم میخواست از زور اونهمه بغض پاره بشه...

-خوشبختیت آرزومه...

-تا تو خوشبخت نشی... برای من حرومه!

و تماس رو قطع کرد...گوشیم رو روی زمین انداختم... کنار مبل مچاله شدم و زار زدم... هق هق کردم... ناله

کردم... بس بود هرچی کشیده بودم... بس بود...

معدۀ ام میسوخت... گلوم خشک شده بود... دهنم تلخ بود... سرم به بزرگی یه خونه بود... حالت تهوع داشتم...

اشک تند تند روی صورتم قل میخورد... عقاب حتی حاضر نبود بشنوه...

خودم رو کشیدم سمت مبل...

طاقت نداشتم... سرم درد میکرد... گوشی تلفن رو برداشتم... رویا نبود، مسافرت بود، تنهایی داشتم اذیتم

میکرد...

شماره ی مامان رو گرفتم... با اینکه شک داشتم ولی جواب داد... خیلی کم پیش میومد کنار گوشیش باشه....

-مامان؟

اینقدر صدام گرفته بود که تقریبا پای تلفن داد زد-دیدار؟الهی مادرت بمیره چی شده؟

با بغض گفتم-هیچی مامان جان...

تند لبم رو گاز گرفتم...من نباید مامان رو اذیت میکردم... اصلا زنگ زدنم اشتباه بود..

یه نفس عمیق کشیدم-فقط دلم براتون تنگ شده...بابا خوبه؟

با یه مکث ادامه دادم-داریوش چطوره؟

مامان اما.... مشخص بود باور نکرده...

به جای جواب گفت-اذیتت کرده؟

-نه مامان من... من فقط دلم گرفته بود...

صدای تق تقی از توی راه پله اومد...

نگاهم رو دوختم با ساعت... نزدیک یک بود و وقت برگشتنش...

تند گفتم-مامان عقاب اومد...

و تلفن رو قطع کردم... حوصله ی یه جنگ اعصاب دیگه رو نداشتم...

روی مبل ولو شدم... کاش قدرت داشتم تا بلندمیشدم و میرفتم تو اتاق ... اما... دلم براش تنگ شده بود... حداقل وقتی وسط حال بودم از لای پلکام میتونستم ببینمش...

در خونه رو باز کرد...

وارد شد...

کفاش رو در آورد...

کیفش رو روی میز انداختم... یه نگاه بهم انداخت... -دیدار؟

جواب ندادم... کنارم نشست... دستش رو کشید تو موهام... خم شد پیشونیم رو بوسید...

وای خدا داشتم از دست رفتارش کلافه میشدم...

-چرا رنگت اینقدر پریده ست؟

یه قطره اشک از لای پلکام سر خورد و اومد بیرون... با دست کنارش زد و گفت-گریه نکن... من طاقت اشکاتو ندارم...

اگه طاقت نداشت دیشب که خودم رو خفه کرده بودم یه چیزی میگفت...

-صبحونه خوردی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکیون دادم... دلم برای مهربونیش تنگ بود...

روی دستش بلندم کرد... بردم سمت اپن...

خندید... موهام رو کنار زد و گفت-تو فقط بگو چیکار کنم، سه سوت یه نهار تپل میپزم...

من دیوونه بودم یا اون... من آنرمال بودم یا اون... من گیج بودم یا واقعا عقاب عجیب بود؟

لبام رو روی هم فشار دادم... حق داشت... هر عکس العملی حقش بود...

سرم رو با دست گرفتم تا روی بدنم لیز نخوره.

بغض داشت روانیم میکرد... قبل از اینکه دستور پخت غذا بدم، به عقاب گفتم-یکی از مسکنات رو میخوام...

برگشت سمتم... دستش رو پیچید دور کمرم و کمک کرد روی زمین وایسم... سرم رو تکیه دادم به بازوش... شاید

اگر اینقدر تنها نبودم، اینجوری جلوش کوتاه نمیومدم، ولی تو این برهوت تنهایی، درست وقتی که نه راه پس

داشتم نه راه پیش، با وجود این حس تلخی که میدونستم عشقه و ازش بیزار بودم، تک تک رفتارای عقاب

میتونست شیرین باشه و ته دلم رو یه ذره گرم کنه...

-صورتت رو بشور... برو دراز بکش...

فقط نگاهش کردم... سرم رو از بازوش جدا کردم و خیره شدم تو چشماش...

آهی کشید... دستش رو فرستاد زیر زانوهام و خودش بردم سمت اتاق... خوب بود... چرا سعی میکرد بد باشه...

مگه گناه من چی بود اون وسط؟

یه هفته گذشت... تلخ... عقاب بود... خوب بود ولی خوب بودنش به دلم نمینشست!

هر آن کلافه تر از قبلم میکرد!!

نمیخواست و نمیداشت تا براش توضیح بدم!

بگم که حضورم تو اون شرکت، برای دیدن امیرحسین نیست!

بگم که رییس شرکت کس دیگه ست!

بگم که من با امیرحسین در حد ده تا جمله هم حرف نزدم!!! بگم که...

ولی عقاب! نمیخواست بشنوه و نمیداشت من حرف بزنم! و با کاراش منو تا مرز جنون میبرد! بهم تا سرحد مرگ

محبت میکرد...

راه میرفت میبوسیدتم... مینشست، بغلم میکرد... تلویزیون نگاه میکردم بهم خیره بود...

اما یهو...

وسط همه ی محبتاش یه حرفی میزد که دلم میخواست میمردم!! دلم میخواست سرم رو با شدت میکوبیدم به

دیوار و دیگه نفس نمیکشیدم!!

اون روزا تلخ بودن! جو خونه سنگین بود، محبتای عقاب بغض داشتن... نیش و کنایه هاش زهر... و من حیرون
مونده بودم وسط برزخ...

از بس تو خونه مونده بودیم و جایی نرفته بودیم، از بس بهم محبت شده بود و من مثل مجسمه منتظر زهر بعدش
مونده بودم!!

از بس در برابر حرفاش سکوت کرده بودم و اون بهم خیره شده بود و من به دیوار... داشتم دیوونه میشدم! هرچند
هم بعید نبود تا اون لحظه یه دیوونه ی تمام عیار نباشم!

یه شب وقت خواب، درست مثل هرشب که دیوونه وار منو میبوسید و من نفس حبس میکردم، گفتم - عقاب؟
نگام کرد...

نگاهش زیر نور آباژور از همیشه تاریک تر بود...

پلکاش نیمه باز بودن... دستم رو توی موهای کشیدم...

قلبم دیگه تند نمیزد!! آروم آروم بود! اصلا شاید نمیزد!

یه چیزی میگم نه نگو...

نگاهم کرد... پلکاش از هم فاصله گرفتن...

خیره شدم تو چشماش... دیگه تیرکی نگاهش و سرخی چشماش نمیتونست دلهره بشونه تو وجودم...

پلک زدم...

دستام رو تو سینه اش فشار دادم و یه کم از خودم فاصله...

آروم ولی محکم گفتم - بذار یکی بیاد...

مبهوت نگام کرد...

زمزمه وار گفتم - به تو کمک کنه، به من کمک کنه! یکی مثل آقای سعید زاده... یکی...

عقاب تند گفت - مگه مشکلی هست این وسط!

لب زدم - خیلی مشکل هست! نمیبینی؟

سرش رو به نشونه ی نفی تگون داد - ما مشکلی نداریم که... همه چی آرومه... من و تو خوشحالیم، همدیگه رو
دوست داریم...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم و گفتم-دوست داریم درست! اما این چه دوست داشتتیه که اینقدر همدیگه رو آزار بدیم؟؟؟

اخم کرد- من آزارت میدم دیدار؟؟

ازم فاصله گرفت- من آزارت میدم؟؟

خندید... مثل دیوونه ها... یه گوشه ی اتاق کز کرد...

ترسیدم...

قلبم تند نزد!! اما دلهره نشست تو وجودم....

میلرزید... شدید میلرزید...

کنارش نشستم- عقاب؟

سرش روی زانوهایش پاندول وار حرکت میکرد...

-من آزارش میدم.. من؟؟ من؟؟ آره خب... من... آزارش میدم...

دستم رو روی بازوش تکون دادم...

-عقاب!!!

نگام کرد... چشماش دوتا کاسه ی خون بودن...

لرزیدن بازوهایش رو حس میکردم...- عقاب عزیزم... گوش بده!!

فقط نگام کرد- ازچی میترسی؟؟ چرا میلرزی؟ مگه من چی میگم بهت؟؟ میریم پیش یه بزرگتر که بدون درگیری

عاطفی بتونه کمکمون کنه... همه ی زوجا اول زندگیشون مشکل داشتن و دارن... هیشکدوم به خودشون که

آسیب نزدن... رفتن پیش یه آدم فهمیده...

لبم رو تر کردم-عقاب گوش میدی؟؟؟ ما که تو خونه ی بقیه نیستیم ببینیم اونا چه شرایطی دارن. اونا هم مشکل

دارن... بیا بریم...

مبهوت نگام کرد...

سرم رو نزدیکش بردم- عقاب عزیزم... مهم اینه که یکم من و تو بلد نیستیم حرفامون رو بهم بفهمونیم! فن بیان

یاد بگیریم حل میشه قضایا!! باشه؟

بلندتر گفتم-باشه؟؟

آهی کشید...

لبخند زدم - فردا باهم بریم؟؟؟

شونه هاش رو بالا داد...

بغضم رو فرو خوردم - خوبه!!! خیلی خوبه!

با بغض آشکاری گفت - من؟ آزارت میدم؟؟؟

سرس رو تو بغلم فشار دادم - نه اونقدری که من تورو اذیت میکنم!!

-عقاب بهت بی اعتماد دیدار جان!

خیره به سعید زاده که این حرف رو زده بود لب زدم - حق داره!

-چرا سعی نمیکنی این اعتماد از دست رفته رو بازسازی کنی؟ دخترم... قدیمیا یه حرف خیلی خوب میزن...

میگن زندگی مٹ تنور میمونه! نذارید تنور زندگیتون سرد بشه! سرد که شد، طول میکشه تا گرم شه... ولی

بلاخره گرم میشه! تلاش میخواد... زحمت داره ولی میشه!

فقط نگاهش کردم...

نگاهش گرم و پدرا نه بود - میری بیرون بهش بگو! شاید از دید تو که یه دختر امروزی هستی این یعنی سلطه، ولی

این یه جور ایجاد اعتماد باری یه شوهر که شکننده ست و این دست خودش نیست! تو ضد ضربه اش کن... تو

میتونی...

شاکی گفتم - با آمار رد کردن؟؟؟

سعید زاده ابروهاش رو بالا داد - آمار رد کردن نیست... باهاش مشورت کن... بهش بگو من فردا میخوام برم خرید
واسه خونه فلان چیز رو بخرم، اگه وقت داری باهم بریم اگر نه من تنها برم! میخوای بری دیدن مامانت... این حفته

که اون رو ببینی... به عقاب بگو عیب نداره مامانم رو واسه فردا صبح یا عصر دعوت کنم؟؟؟ اگه به فرض محال

مخالفت کرد بگو باشه!! من تورو که دارم، هیچی نمیخوام! عقاب غصه میخوره تو یواشکی با مامانت حرف میزنی...

ناراحت میشه قایمکی بهشون سر میزنی!! عقاب دوست داره تو درمورد همه چی باهاش حرف بزنی... اینقدر تو

خودت غرق نباشی...

سکوت کردم...

توی ذهنم حرفاش رو کنکاش کردم...

-دخترم... نمیگم از خودت اختیار نداشته باشی... نمیگم هر چی میگهتو بگی چشم... نه! من میگم از اینکه تصمیم گیرنده ی صرف تو باشی یا اون فاصله بگیر... زن و شوهر اولش مٹ دوتا فلش مخالف همن...

خیره شدم به دستاش که مٹ دوتا فلش کنار هم گرفته بود...

ادامه داد-نه قراره تو صد و هشتاد درجه تغییر کنی و همراه عقاب بشی... نه اون میتونه همه ی گذشته و افکار و اخلاقیاتش رو صد و هشتاد درجه تغییر بده و همراه تو بشه... تو نود درجه مسیرت رو عوض کن... عقابم داره سعی میکنه نود درجه تغییر کنه تا شما هم مسیر بشید...

مثالای جالبش منو به وجد آورده بود...

دقیق گوش کردم و اون صحبتش رو اینطور ادامه داد- زندگی مشترک اسمش همراهشه..... مشترک... تک روی نداریم! تصمیم گیری تنهایی نداریم... اصلا تنهایی و یکه تازی معنی نداره!!

لبخند زدم...

-عقاب داره تلاش میکنه... عقاب دوست داره... داره سعی میکنه عوض شه... همینکه اذیت کردن تو آرومش نمیکنه یعنی دوست داره... دیدار...

پلک زدم...

دستمال توی دستم رو مچاله کردم...

نرم ادامه داد- نذار بحران پیش بیاد... همه ی مسائل رو میشه با حرف زدن حل کرد...

خیره تو صورتم گفتم- تا حالا با عقاب از انتظاراتتون حرف زدید؟ نشستید بگید چی از زندگی میخواید؟ زندگی که همه اش کار کردن و خوابیدن و غذا خوردن و ابراز علاقه که نیست! زندگی خیلی خیلی وسیع تره! زندگی یعنی تفاهم... یعنی پذیرش تفاوتای همدیگه...

راست میگفت... ما اصلا حرف زده بودیم؟؟؟

آه کشیدم...

-بشینید... بنویسید... حرف بزنید... بگید انتظاراتتون رو... خواسته هاتون رو... اهدافتون رو... شما هیچ هدفی برای زندگیتون دارید؟؟؟

با غصه گفتم-نه؟

–قراره به کجا برسید؟؟

شونه بالا دادم...

دکتر خندید- واسه امروز بسه... رو همینا فکر کن... من همین حرفارو به نحو دیگه به عقاب گفتم... ولی اگه دیدی اون برای شروع پیش قدم نمیشه تو بگو... تو شروع کن... چه عیبی داره استارت از سمت تو زده بشه!! توقعات رو بنویس... اهدافت رو تو زندگی مشخص کن و باهم حرف بزنیند... حرف بزنیند... مشکلات رو با صحبت کردن حل کنید و نذارید توی دلتون عقده بشن...

تو سکوت خیره شدم به دکتر... برو به سلامت... حرفام رو فراموش نکن!

بلند شدم و تشکر کردم...

احتیاج نبود اون ازم بخواد رو حرفاش فکر کنم... کنکاش صحبتا خصلت من بود!!

رو به روی عقاب نشسته بودم... توی کافی شاپ نزدیک دانشگاهمون... دانشگاهی که توش به اندازه ی دو سال خاطره ی مشترک داشتیم!!

درس خوندن همراه برای آمار...

کلکلائی الکی...

تقلب سر امتحان اندیشه!

کورس گذاشتن تا خونه....

عقابی که اون روزا بچه ننه بود...

دیدار افسار گسیخته!!!

خیره بودیم به قهوه ی رو به رومون...

قهوه ای که دو سال نبودنش دوست داشتم باهم صرفش کنیم!

چنگالم رو توی تیکه ی کیک شکلاتی فرو بردم و فکر کردم...

به روزای گذشته... به اتفاقا... به تلخیایی که کنارش شیرینی هم بود! عقاب بود! نگاه قشنگش بود... قلب من بود که تو هر لحظه عاشق تر میتپید!!!!

سنگینی نگاهش باعث شد که نگاه از چنگال بگیرم و زل بزنم بهش...

لبخند زد... یه لبخند مردونه و دوست داشتنی!!

آروم گفت-نمیپرسی چرا اومدیم اینجا؟

آروم گفتم- خواستی منو دعوت کنی به کافی شاپ!! همیشه که دلیل نمیخواه!!

خندید... دستم رو گرفت و یه فشار خفیف داد....

زل تو چشمام و گفت- میخوام کنکور بدم...

نگاهش کردم...

ادامه داد- حس میکنم یه چیزی کمه! من الان یه مرد متاهلم... کار و درآمد دارم... از زندگیم راضیم... همه چی سر جاشه جز این یه مورد!! تو این دوره ای که مدرک دکترا نقل و نبات شده ، زشته من به یه کاردانی بسنده کنم!

لبخند زدم- خوشحالم!

مهربون پلک زد- اومده بودم دنبال مدارکم تو دانشگاه... یهو دلم خواست تو کنارم باشی... همیشه آرزو داشتم یه بار باهم بیایم کافی شاپ!

نتونستم لبخند ذوق زده ام رو پنهون کنم...

عقاب زیر لب قریون صدقه ی خنده ام رفت!!

پلک زدم...

قهوه ام سرد شده بود... ولی مهم نبود!! هیچی نمیتونست از خوشمزگیش کم کنه!!! مهم این کنار هم بودن بود! تحقق یه آرزوی کوچیک بود!! آرزویی که برآورد شدنش یه شادی بزرگ نشونده بود تو دلم!!!

عقاب نرم پلک زد...

-تو به من اعتماد داری دیدار؟؟؟

محکم گفتم- شک نکن!!

خودمم دیگه شک نداشتم... یک سال گذشته بود... یک سال مشاوره... تلاش برای بهبود... یکسال بی وقفه...

کمکای سعید زاده... فرناز... رویا...

یکسال که آروم بود همه چیز... زندگی رو روال بود... من و عقاب حساسیت های همدیگه رو شناخته بودیم...

دیگه همدیگه رو آزار نمیدادیم و تک تک لحظه های زندگیمون پر بود از عشق... مهربونی... محبت!! ما یه زوج

خوشبخت بودیم! ما دیگه هیچی کم نداشتیم!!

نگاه مشکیش برقی زد و گفت- میبرمت یه جایی! گفتمی به من اعتماد داری دیگه!مگه نه؟؟؟

لبخند زدم...

دیگه دلم شور نزد... قلبم تند تپید ولی شور نزد!! هیجان داشت انگار!

عقاب تیکه ی بزرگی از کیکش رو توی دهنش گذاشت و گفت - بریم؟؟

کیفم رو از روی میز برداشتم و به طرف عقاب رفتم! ازم خواسته بود با آژانس خودم رو بهش برسونم...

سوار ماشین شدیم... عقاب طبق عادت دستم رو تو دستش گرفت و راه افتاد!

دلم میخواست کنجکاوی کنم... بیرسم کجا میریم؟؟

بیرسم این چیه که اعتماد میخواد؟؟؟

هزار تا سوال دیگه.... ولی من دیدار بودم... هیجان رو به کنجکاوی ترجیح میدادم!!

ترجیح میدادم هیجان نفسم رو بند بیاره ولی نپرسم کجا میریم؟؟؟

رسیدیم جلوی یه ساختمان....

ساختمان چشمک!

عقاب پارک کرد...

خیره موندم به تابلوهای متعدد ساختمان....

آتلیه چشمک....

آرایشگاه چشمک...

مزون چشمک...

تشریفات چشمک...

عقاب چشمک زد...

جیغ خفه ای کشیدم....

ماشین و دور زدم و خودم رو بهش رسوندم...

با تمام قدرت بغلش کردم...

خندید و دستاش رو نرم دورم حلقه کرد و گفت - دیدار وسط خیابونیم!!

با چشمای پر آب بهش زل زدم و گفتم - اینجا که خلوته!!

خندید- راست میگیا!

و محکم تر منو تو بغلش فشرد و گفت- بدو بریم بالا!!

مبهوت گفتم- بریم؟

عقاب به سمت صندوق عقب ماشین رفت و گفت- آره دیگه بریم!!

از صندوق عقب یه چمدون و جعبه ی سفید بیرون کشید و گفت-مگه بده با شوهرت بری آرایشگاه؟ مگه بده من بشینم اونجا و نظر بدم؟ هان؟

جیغ زدم-مگه میشه؟؟؟

خندید و گفت- حرف نباشه!! بزن بریم!!

چمدون رو تو دستش گرفت، جعبه ی سفیدی که حدس میزدم لباس عروس باشه رو من تو دست گرفتم و دوتایی بالا رفتیم...

عقاب دکمه ی آسانسور رو زد...

و آروم توضیح داد- قبلا اینجا کارای فتوشاپ و میکس فیلم رو انجام میدادم! با کل مجموعه آشنا! و امروز آرایشگاه و آتلیه در اختیار من و توئه!

و زیر گوشم ادامه داد- این خوبه یا بد؟

تلاش کردم از شدت خوشحالی جیغ نکشم-عالیه!!

-من بشینم نظر بدم ؟؟؟

ذوق زده گفتم- آره آره بشین!!

یهو تغییر موضع دادم- نه نه برو... وقتی لباس عروس پوشیدم یهو سورپرایز شی!

عقاب خندید...

مهربون دست کشید روی گونه ام.... قبل از اینکه حرفی بزنه آسانسور توی طبقه ی ششم وایساد...

پیاده شدیم...

عقاب مهربون گفت- بهم اعتماد داشتی دیگه مگه نه؟

سرم رو تکون دادم...

چه عیبی داشت اونجا میموند... چه عیبی داشت این موردم با بقیه ی ازدواجا فرق میکرد... چه عیبی داشت تمام آرایشم با نظر و خواسته ی اون می بود؟؟؟ چی میشد اگر به قول بهانه متفاوت می بودیم؟ مگه همیشه نمیگفت این روزا کلاس به متفاوت بودن؟؟

ذوق کردم... صدا دار و از ته دل ذوق کردم و آویزون عقاب شدم و محکم گونه اش رو بوسیدم...

خندید و زنگ آرایشگاه رو زد...

در باز شد و با دیدن زن بزک کرده ی رو به روم ناخودآگاه دستم رفت سمت ابرو هام... نامرتب بودن و من... دوش نگرفته بودم!!

عقاب احوال پرسی گرمی باهاش راه انداخت و من مٹ بچه ها در جد سلام مرسی ممنون!

شیوا چون که زنی چهل و خرده ای ساله اما شدیداً مرتب بود رو به عقاب گفت - چه عروس خجالتی ای!

عقاب خندون گفت - عروس باید خجالتی باشه دیگه!!

شیوا بلند خندید....

عقاب نرم گفت - خانوم من در جریان نبوده که قراره بیایم اینجا!

شیوا مهربون زل زد بهم - پس سورپرایز بوده!

عقاب سر تگون داد - آره!! میتونه بره حمام؟؟

شیوا بلند شد و گفت - حتما!!! بیا عزیزم...

عقاب پلک زد که یعنی برو... بلند شدم... عقاب زمزمه کرد - تو چمدون حوله هست!!

فکر همه جا رو کرده بود...

حوله رو برداشتم و به سمتی که شیوا هدایت کرد رفتم...

حموم تمیز و شیکی بود! زیر دوش آب داغ ایستادم و تازه دلیل اصرار عقاب رو فهمیدم که صبح هی بهم میگفت

برو دوش بگیر و من غر زده بودم - هوا سرده... دو ساعت طول میکشه تا موهام رو سشوآر بکشم!!

تقه ای به در زده شد...

صدای در رو باز کردم و پشت در گارد گرفتم... عقاب خندید و گفت - بیا لباس حواس پرت! میخواستی با همون

لباسای بیرون؟

خودم هم خندیدم... - تقصیر توئه که حواس واسه آدم نمیذاری!

در رو بست ... هیجان انگیز بود!! بلاخره من لباس عروس میپوشیدم

قشنگ بود، اینکه تو تمام لحظه هایی که آرزوی داشتنش رو داشتم عقاب کنارم بود...

لبخند میزد!

به هیجان من میخندید...

نظر میداد...

هیجان زده میشد!!

یه تجربه ی متفاوت بود!!

یه آرایش لایت.... یه شینیون ساده... به درخواست خودم، با نظر عقاب، از من یه دیدار قشنگ ساخت!! یه دیدار که خود همیشه ناراضیم، با دیدنش غرق لذت میشد!!

لبخند از روی لبای عقاب کنار نمیرفت....

لباس که پوشیدم شدم یه عروس واقعی.... بهاره ی بلندم توی موهام نشست....

عقاب با کت و شلوار و کراوات از همیشه خوش تیپ تر بود...

محو عقاب بودم... عقاب خیره به من...

دیگه از هیجان خبری نبود... از بلند بلند حرف زدن و نظر دادن...

زل زده بودیم به هم.... با لبخندی که گویای خیلی حرفا بود...

در آرایشگاه باز شد.... با دیدن فیلم بردار و یه عروس و دوماد کوچولو که بهمون لبخند میزدن مبهوت موندم!

عقاب دستم رو تو دستش فشار داد.....

لبخندم عمیق تر شد....

دختر و پسر جلو اومدن....

دوماد کوچولو دسته گل رو به دستم داد....

عروس کوچولو یه شاخه گل تو جیب عقاب گذاشت!!

اشک شوق چشمام رو پر کرد...

باورم نمیشد عقاب تا این حد پیش رفته باشه!!
عروس و داماد دست همدیگه رو گرفتن و پشت سرمون ایستادن...
دستم رو تو دست عقاب گذاشتم...
با اشاره ی فیلم بردار بیرون اومدیم و به طرف آسانسور رفتیم...
کارمون توی آتلیه و باغ پاییزی پشت آتلیه دو ساعت طول کشید...
حضور آیلین و آرشام دوقلوهای شیوا جون که ساقدوشای ما بودن رنگ و بوی دیگه ای به عکسا داده بود!!
هوا تقریبا رو به تاریکی بود که از باغ بیرون اومدیم...
فیلم بردار هنوز منتظر ما بود!
هوای سرد پاییز نمیتونست از حرارت بدنم کم کنه!
من با اینهمه محبت و توجه عقاب گرم گرم بودم!
آیلین و آرشام رفتن و ما سوار ماشینمون شدیم... ماشین که گل زده بود!!
نرم گفتم-مرسی به خاطر همه چیز!
عقاب مهربون پلک زد و دستم رو تو دستش گرفت و با حلقه ام بازی کرد....
صدای خواننده ی آهنگ شاد توی گوشم نشست....
امشب من یه عروس واقعی بودم... با تمام داشته های بقیه ی عروسها! دیگه احساس کمبود نمیکردم....
عقاب به طرف خونه نرفت...
زمزمه کردم- کجا میریم؟؟
خندید...
فیلم بردار دنبالمون بود....
ماشینای دور و برمون بوق میزدن....
خندیدم...
بلند گفتم- کجا میریم عقاب؟؟
زمزمه کرد- تحمل کن... میفهمی!

صدای خواننده هنوز توی گوشم بود... لبخندم عمیق بود... یه لحظه قصد نداشت از لبم جدا بشه....
رسیدیم...

حدس میزدیم... رسیدیم تالار...

قطره اشکی رو که میرفت تا بچکه رو مهار کردم...

باورم نمیشد بدون هیچ دغدغه ای همه ی آرزوهایم به ثمر بشینن!!

عقاب در رو باز کرد... پیاده شدم... دستم رو توی دستش گذاشتم... قدم برداشتم... پرواز کردم!!

عقاب دستم رو توی دستش فشرد...

فیلم بردار دنبال سرمون بود...

دیدن چهره ی آشنا...

لبخند روی لبها...

عقاب اسپند دور سرم گردوند و روی ذغالای گداخته ریخت....

دستای لرزونم چند دونه اسپند رو دور سرش چرخوندن... از ته دل قریون صدقه اش رفتم... چقدر این بشر
مهربون بود!!

دود اسپند شامه رو پر کرد...

عقاب زمزمه کرد- دنیا رو به خاطرت آتیش میزنم... تو فقط خوشحال باش!!!

خندیدم... از ته دل....

دستم رو تو دستش حرکت دادم... محکم تر دستم رو گرفت....

بابا جلو اومد... پدرا نه و محکم بغلش کرد....

عقاب چند ثانیه سرش رو روی شونه ی بابا گذاشت و شنیدم که زمزمه کرد- منو ببخش دایی!!

بابا چندبار محکم صورتش رو بوسید...

قطره های بی قرار اشک رو تو چشمای بابا دیدم...

منو چنان محکم تو بغل گرفت که باور کنم همه ی اینا تو بیداریه! من عروسم و خانواده ام کنارمن!

مامان صورتم رو با احتیاط بوسید و گفت- فرشته کوچولوی من!

و عقاب رو تو بغل فشرد...
دیدن عمه روی ویلچر....
عقاب جلوش زانو زد و دستش رو بوسید....
نگاه بی روحش نقطه ای از دیوار سالن رو نشونه گرفته بود....
صورتش رو نرم بوسیدم!!
خاله مهتاب... روزین... خداداد....
لبخند زدم... دیدن فامیلا بعد از مدتها....
سلام و احوال پرسى هاشون....
سمت دیگه ی سالن... جمع دوستان....
روایى که بی توجه به همه جیغ میکشید و بالا و پایین میپريد....
بهانه و اتابكى که بچه بغل بهمون تبریک میگفتن...
سمیرا و فرهاد هم با دختر کوچولوشون بهمون لبخند میزدن....
على و ساغر و دریا.... برامون از ته دل آرزوى خوشبختى کردن....
تابان و خانواده اش... فرناز و دارا و سارای دوست داشتنیش....
آقای سعید زاده که همه ی خوشبختیم رو مدیونش بودم، با همسرش
کیمیا و سهیل.... لبخندشون... مهربونیشون... حضورشون برام یه دنیا می ارزید!
کنارشون... زوج جدیدی که دیدنشون، قلبم رو آروم میکرد... امیرحسینی که با قدرت دست سیما رو تو دست میفشرد و لبخند من رو عمق میبخشید!
باورش یکم سخت بود که باشن، ولی بودن و نشون میداد خیلیها از جشن امروز مطلع بودن جز منی که عروس بودم!!
در کنار بودن همه ی دوستا و فامیلایی که دلتنگش بودم.... بودن نبودنهایی که بغض مینشوندن توی گلو و من سعی میکردم تو قشنگ ترین شب زندگیم چشم ببندم روی همه شون!! سخت بود... اما... باید میشد!
دلتنگی برای شاهین فایده ای نداشت....
برای پرستو حاصلی نداشت...

برای داریوشی که نمیدونم دعوت نبود یا روی اومدن نداشت، بی فایده بود!!
من باید میپذیرفتم... زندگی رو با حضور بعضیا و غیبت یه عده ی دیگه!! و این سخت بود... اما... باید میشد!!
شب داشت جای خودش رو به سپیدی روز میداد....
عقاب چشماش رو بسته بود و من غرق فکر بودم!!
چقدر قشنگ بود دوست داشتن...
و قشنگ تر از اون دوست داشته شدن...
چقدر عشق زیبا بود....
و زیباتر عاشق شدن...
چقدر آرامش بخشه که بدونی یکی از سالها قبل، وقتی هیچ تعریفی برای دوست داشتن نداشتی، دوست داشته...
سالهای خیلی دور...
خیلی خیلی دور....
و اون یه نفر... با نگاه مشکی دیوونه کننده اش... کنارت دراز کشیده و آرامش نفسهایش، وادارت میکنه که هر لحظه هزاران بار خدارو شکر کنی...
روی صورتش خم بشی و با ته مانده ی رژ قرمز لبهاش، گونه هاش رو نشونه بگیری!
زیر گوشش زمزمه کنی که دیوونه تم...
و اون لبخند بزنه!
رژ قرمز تو و نگاه مشکی اون در هم آمیخته شن و تو فکر کنی...
به همه ی سالهایی که دوست داشته!
به همه ی سالهایی که دوست داشتی!!!!
به همه ی لحظه هایی که بهت فکر کرده...
با خنده هات جون گرفته...
با نگاهت زندگی کرده و تو...
از اون... از عشق... از زندگی متنفر بودی....

سخت بود درکش... حتی برای خودم، عمق زیبایی عشق....

اینطور دوست داشته شدن!!

طوری که توی رویاهام هم نمیدیدم....

زندگی ادامه داشت و به تبع، شیرینی ها و تلخی هاش هم ادامه داشتن!

بعضی زخمها هم شاید کهنه میشدن ولی فراموش نه!

آینده نیومده بود.... نگرانی براش فایده ای نداشت...

گذشته رو هم نمیشد تغییر داد... باید یاد میگرفتیم باهاش کنار بیایم...

مهم این لحظه بود..

مهم آرامش و عشق الان بود...

الانی که محبت توش موج میزد....

چشمای عقاب برق میزدن و من احساس میکردم خوشبخت ترین زن دنیام....

و صد البته عاشق ترین... کنار مجنون ترین مرد دنیا، میتونم چشمام رو روی هم بذارم و نگران هیچ چیز نباشم...

نه گذشته، نه آینده، نه عشق!!!

عشق دیگه آزاردهنده نیست...

عشق آرامش بخشه...

عشق اکسیر شفا بخشه و من...

من هستم.. دختری زیبا و مهربان... که دیگه نه سنگین است، نه مغرور و نه سرگردان و بی حوصله!

من، من هستم! منی که دیوانه وار میپرستم وجودی را که برای آرام کردن دلش احساساتم را برانگیخت و مرا به

نقطه ی اوج دوست داشتن رساند...

من... من هستم... منی متفاوت اما واقعی... دیوانه ی وجودی که حوالی دلم پرواز کرد و مزه ی عشق را به کامم

نشانده...

میخواهم عاشق باشم...

میخواهم عشق بورزم...

میخواهم نبض احساسم تند بزند....

میخواهم زندگی ام جریان بگیرد و

هر لحظه به سجده بیفتم و شاکر باشم خدایی را که از جهنم برایم بهشتی ساخت، تا هوای بهشت موعدهش را در
دل بخشکانم...

بهشت اینجاست...

درست در کنار من...

حبس در چهار دیواری اتاقی که رنگ زندگی دارد..

در یک وجبی ام...

در آغوش عقاب....

و من محسور این بهشتم... تا ابد....

تقدیم به صبورترین همسر دنیا

پایان

پنجم تیرماه یکهزار و سیصد و نود و چهار خورشیدی...

مصادف با نهم رمضان هزار و چهارصد و سی و شش هجری قمری...

ساعت سیزده و سی دقیقه ی ظهر جمعه

سید آوید محتشم...

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t880443.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید